



آراج

#آراج

#پارت 1

دونه دونه لباس های تنش و کندم و گوشه ای
انداختم.

چشماش و باز کرد و خمار نگاهم کرد.
به حدی الکل مصرف کرده بود که حتی توان
نداشت چشماش و باز نگه داره.

بدن بی نظیری داشت، یه تن بلوری با سینه های گرد
و سربالا..

این دختر زیادی دلفریب و خواستنی بود..

تن لختم و کشیدم روش و سینه ی گرد و سفتش و
بین دستای داغ و بزرگم گرفتم.

تقلایی زیر تنم کرد و خندید..

با چشمای نیمه بازش نگام کرد و دستش و کشید
روی تنم.

_اووم چقدر داغی، منم گرممه، دارم میس-وزم

بی حال خندیدو چیزایی زیر لب زمزمه کرد.

دستم و سر دادم بین پاش
گرم و داغ بود و پر حرارت...

_میخوای حالت و خوب کنم؟

سرش و به تخت کوبید

اووم دوست دارم، ادامه بده

حرکت دستام و تند تر کردم..

حسابی خیس و لزج شده بود..

این دختر علاوه بر زیبایی زیادی هات بود!

با دست کمی پاهاش و از هم باز کردم و نشستم بین پاش..

خودم و بین پاش تنظیم کردم و تنم و انداختم روش.

اولین ضربه رو زدم...

با درد جیفی کشید و چنگی به ملحفه زد.

صورتش از درد درهم شده بود.

توجهی نکردم و به ضرباتم بی رحمانه ادامه دادم.

زیر تنم پیچ و تاب میخورد و سعی داشت پسم بزنه
ولی انقدر بی جون بود که مشتای بی جونش برام
حکم نوازش و داشت..

اون لحظه برام مهم نبود این دختر باکره هست.
برام مهم نبود فقط هجده سالشه، یه چیز فقط برام
مهم بود، انتقامم...

انتقامی که شده بود خوره و تو کل وجودم رخنه
کرده بود.

انقدر به تنش ضربه زدم که بی جون شدو زیر تنم از
حال رفت..

#آراج

#پارت 2

کامی از سیگارم گرفتم و به تن بی جونش نگاه
انداختم، از حال رفته بود.

همینطور لخت روی تخت افتاده بود.

نگاهم و از تنش گرفتم و به لکه های خونی که رو
ملحفه بهم دهن کجی میکرد دوختم.

تقه ای به در خورد.

حدس میزدم کیه..

در باز شد و سحر اومد داخل، ولی همینکه نگاهش
افتاد به آوین هینی کشید و تند درو بست.

نزدیک تخت شد و ناباور گفت:

_چیکار کردی آراج! مگه نگفتی اذیتش نمیکنی؟

سیگارم و تو جاسیگاری خاموش کردم و خونسرد
برگشتم سمتش

_پولت و گرفتی، پس سرت تو کار خودت باشه

ناباور خندید و به آوینی که لخت روی تخت افتاده
بود اشاره زد

_ولی تو نگفتی قراره اینجوری آش و لاشش کنی،
این دختر سنی نداره متوجه ای؟

نمی دونم چرا همچین کاری باهاش کردی ولی
حداقل مثل یه تکه اشغال اینجا نندازش، از حال
رفته..

حوصله ی حرفاش و نداشتم، عصبی پا تند کردم
سمتش که ترسید و قدمی عقب رفت.
با رنگی پریده بهم نگاه کرد.

انگشت اشاره ام و جلو صورتش گرفتم و غریدم:

_ببین منو، انقدر بهت پول دادم که تا یه سال
میتونی راحت بخوری و بخوابی از گند و کثافت
کاری هاتم خبر دارم پس واسه من فاز مهربونی

نگیر فهمیدی؟

این موضوع هم از این اتاق جایی درز نمیکنه فقط
وای به حالت اگه بفهمم، یا بشنوم به کسی چیزی
گفتی اونوقته که میشم عزرائیل جونت، فهمیدی؟

به تته پته افتاد.

_ف... فهمیدم... خ... خیالت راحت.

خوبه ای زمزمه کردم.

_حالا هم برو بیرون، به دکتر معتمدی هم زنگ بزن
بیادیه سرمی چیزی واسه این دختره وصل کنه
نمیره، فعلا ها باهاش کار دارم.

#آراج

#پارت 3

دکتر معتمدی دکتر خانوادگیمون بود، دهنش قرص بود و از بابتش خیالم جمع بود.

نیم ساعت بعد خودش و رسوند.

قبلش پتو رو کشیدم روی تن آوین..

نگاهی بهش انداخت و فشارش و گرفت.

_فشارش پایینه، الان براش سرم وصل میکنم.

نپرسید چرا به این حال و روز افتاده، چون خوب

من و میشناخت، آراج به کسی جواب پس نمیداد.

سرمش و که زد، رفت..

کنار تخت ایستادم و به صورتش خیره شدم.

زیبا بود، بی نهایت زیبا..

و همین زیبایی باعث شد آرش به حدی دلبسته‌اش بشه که بخاطر این دختر همچین حماقتی کنه.

از یادآوری آرش پنجه هام مشت شد.

پوست صورتم به کبودی زد و دوباره وجودم پر شد از خشم و نفرت.

با نفرت نگاه ازش گرفتم و از اتاق زدم بیرون.

سحر نگران جلو در ایستاده بود.

_سرم درد می‌کنه میرم اتاق بغلی استراحت کنم

بیدار که شد صدام کن.

زیر لب باشه ای زمزمه کرد.

"آوین"

با سردرد عجیبی چشم باز کردم.

گیج نگاهی به اطراف انداختم، اینجا دیگه کجا بود
!؟

فضای اتاق برام ناآشنا بود!
من چطور اومده بودم اینجا؟

خواستم نیم خیز بشم که درد شدیدی پیچید زیر
دلم.

تازه اونجا بود که متوجه ی سرم توی دستم شدم!
چه خبر بود اینجا؟!

پتو رو که زدم کنار با دیدن تن لختم و ملحفه ی
خونی رنگ از رخم پرید.

انگار یکی با پتک به سرم ضربه زده باشه.

چند لحظه زمان برد تا به خودم بیام.

وحشت زده شروع کردم به جیغ کشیدن.

طولی نکشید که در اتاق به ضرب باز شد و دختری
به سمتم دوید..

نگاهش که کردم یادم اومد کیه، سحر بود دوستم..

سعی کرد آرومم کنه، دستم و گرفت و هراسون

گفت:

_اروم، الان دستت خون میاد سرم دستته، آوین
آروم باش دختر

جیغ کشیدم:

_چیشده من کجام چرا چیزی یادم نمیاد سحر
چرا...هیع...چرا ملحفه خونیه!

شرمنده نگاه دزدید..

ولی چرا شرمنده بود؟!

_سحر با توعم! چی شده چرا ملحفه خونیه؟

_چون یه شب خاص و با من داشتی یادت نمیاد؟!

با شنیدن صدایی آشنا، کمی سر کج کردم و به سمت
در نگاه انداختم.

#آراج

#پارت 4

آراج بود، به دیوار کنار در تکیه زده بود و همینطور
که دستاش و رو سینه چلیپا کرده بود، خونسرد
نگاهم میکرد.

ماتم برد و زبونم بند اومد..

چی داشت می گفت این؟!

حتما شوخیش گرفته اره حتما همینطوره!

خجالت زده پتو رو تا گردنم بالا کشیدم.

این کارم از دید آراج دور نمود و پوزخندی زد.

با سر به سحر اشاره زد بره بیرون.

وحشت زده دست سحر و چسبیدم.

شرمنده نگاهم کرد و دستش و از بین دستم پس کشید.

مات لب زدم: سحر!!

قدمی به عقب رفت و گفت:

_من و ببخش آوین.

تند از اتاق خارج شد.

خیره شدم به جای خالیش! چرا گفت ببخشمش؟!
چرا اون حرف و زد؟

با نزدیک شدن آراج نگاهم و دوختم تو چشمهایش و
گفتم:

_بگو که اون حرفت شوخی بود بگو آراج!

خونسرد نگاهم کرد.

کف هردو دستش و گذاشت رو تخت و کمی تنش و
مایل کرد سمتم.

نمی دونم چرا اون لحظه ازش ترسیدم.
تنم و عقب کشیدم و وحشت زده نگاهش کردم.

_تن لخت، ملحفه ی خونی و حال بدت، نشونه ی
چیه عزیزم؟

زبونم و به روی لبهای خشکم کشیدم.
اشک تو چشمام حلقه زد و با لبی لرزون گفتم:

_تو...تو اینکارو نکردی نه؟

جیغ زدم:

_نکردی لعنتی!

عصبی فکم و بین دستاش گرفت و فشرد.
با صدای بلندی تو صورتم فریاد زد:

_من اینکارو به تنهایی نکردم فهمیدی؟ هرکاری کردم
خودتم خواستی، یادت رفته دیشب چیا میگفتی؟
کی بود می گفت ادامه بده؟
اونی که دلش خواست و خودش و برام لخت کرد
تو بودی..

شوکه بهش نگاه کردم!!
باورم نمیشد من ازش خواسته باشم که!!

چشم بستم و بلند زدم زیر گریه..
چطور ممکنه؟!
پس چرا من چیزی از دیشب یادم نمیومد؟!

#آراج

#پارت 5

دیوونه وار سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم:

_نه، من همچین کاری نکردم تو...تو داری دروغ
میگی!

خونسرد به سمت تلویزیونی که رو دیوار نصب بود
رفت.

فلشی از داخل جیبش بیرون آورد و گفت:

_چطوره خودت ببینی تا باورت بشه هوم؟

گیج و منگ نگاهش کردم!

چیو ببینم؟!

فیلم که پخش شد ماتم برد!

لب هام از هم باز موند و شوکه به فیلم نگاه کردم!

من بودم، زیر آراج اونم لخت، اون برام می‌مالید و
من با جیغ می‌گفتم ادامه بده..

دستام و گذاشتم رو گوش هام و جیغ کشیدم:

_بسببهه، خاموشش کن لعنتی، خاموشش کن.

خندید و فیلم و قطع کرد.
نزدیکم شد و مقابل تخت ایستاد.

_حالا باورت شد یا میخوای یه دور دیگه فیلم و
برات بذارم؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

_چرا اینکارو کردی؟ دیشب چی به خوردم دادی
لعنتی؟ تو کی هستی چی ازم میخوای؟
واسه چی از دیشب فیلم گرفتی؟

خونسرد نگاهم کرد..
از نوع نگاهش و این خونسردیش حالم داشت بهم
میخورد.

این همون مردی بود که من ازش خوشم
اومده بود؟!

دستاش و داخل جیب شلوارش فرو برد و با ژست
خاصی نگاهم کرد.
پر غرور و با ابهت..

به وقتش میفهمی من کی ام خانوم کوچولو، حالا
هم پاشو لباس تنت کن میرسونمت خونت.
تا الان فکر کنم بابات حسابی نگران دختر
کوچولوش شده اینطور نیست؟

#آراج

#پارت6

با یادآوری حاج بابا حال خودم و فراموش کردم.
دستپاچه شدم و وجودم پر شد از استرس.
حالا باید جواب حاج بابا رو چی میدادم؟

چنگی به سرم زدم و از دستم کندم.
خون از رگ دستم جاری شد و حالم و بد کرد.
همیشه دیدن خون حالم و بد میکرد.
صورتهم درهم شد و آراج عصبی غریب:

_احمق چیکار میکنی؟

خواست نزدیکم بشه که جیغ کشیدم:

_نزدیکم نشو عوضی، برو بیرون میخوام لباس تن
کنم.

دوباره تو لاک خودش فرو رفت.
پوزخندی زد و گفت:

_دیدنی ها رو دیشب هم دیدم هم لمس کردم، جلوم
لباس بپوش.

حرصم گرفت و لب بهم فشردم.
حالم بد بود و اینم بیشتر حال بدم و تشدید میکرد.

وقتی دیدم قصد نداره از اتاق خارج بشه بیخیال
شدم.

پتو رو کنار زدم و زیر نگاه داغ و خیره ی آراج آروم
از تخت اومدم پایین.

دوباره نگام به لکه های خون افتاد و بغضم گرفت.
هنوزم باورم نمیشد انگار هنوز تو شوک بودم.

حس بدی داشتم، یه حس مزخرف...

لباسام پایین تخت افتاده بود..

آروم خم شدم شلوارم و بردارم که زیر دلم تیر کشید.

ناله ای کردم که دستی جلو اومد و شلوارم و از روی زمین برداشت.

_بذار کمکت کنم.

پوزخندی زدم.

خودش به این حال و روز انداخته بودتم و حالا میخواست کمکم کنه؟

چنگی به شلوارم زدم و ازین دستش کشیدم
بیرون.

_لازم نکرده، همینکه ازم دور بمونی کافیه.

باز هم همون پوزخند همیشگی نشست کنج لباس.
انگار جزئی از میمیک صورتش باشه..

#آراج

#پارت7

با تموم دردی که داشتم به سختی لباس هام و تنم

کردم.

آراج هنوز همونجا ایستاده بود و نگاهم میکرد.
اروم و با قدم های لاکپشتی به سمت در قدم
برداشتم.

_کجا؟

جلو در ایستادم و با نفرت نگاهش کردم.

بی توجه به نگاه پر نفرتم، به سمتم اومد و گفت:

_میرسونمت.

نمی خواستم اون من و برسونه برای همین اخمی

کردم و گفتم:

_گفتم که لازم نکرده من خودم..

به میون حرفم پرید و گفت:

_ازت اجازه نخواستم راه بیوفت، نمی خوام بین راه
غش و ضعف کنی حالت خوب نیست.

حقیقتا حالم اصلا خوب نبود، زیر دلم درد میکرد و
سرمم گیج میرفت.

این عوضی مگه دیشب باهام چیکار کرده بود که
اینطوری آش و لاش بودم!

به ناچار قبول کردم من و به خونه برسونه.

همراهش رفتم و تو ماشینش جای گرفتم.
نشست پشت فرمون و نیم نگاهی بهم انداخت

_اگه پدرت پرسید چرا شب و موندی بگو دیروقت
بود نشد پیام گوشیمم باطری خالی کرد نشد خبر
بدم.

تازه یاد گوشیم افتادم و از کیف بیرون اوردمش.
خاموش بود.

شک نداشتم اینم کار خود مارموزشه.

_اون فیلم و پاک کن.

تو گلو خندید و به رانندگیش ادامه داد.

از اینکه به حرفم توجهی نکرد عصبی شدم.
مشت بی جونی به بازوش زدم و با صدای تقریبا
بلندی گفتم:

_نشیدی چی گفتم؟ اون فیلم لعنتی و پاک میکنی،
دیگه نمی خوام ببینمت.

به سرعت ماشین و کنار جاده زد و برگشت سمتم.
مات نگاهش کردم!

#آراج

#پارت 8

جدی و با اون چشمای به رنگ شبش نگاهم کرد و
غرید:

_یبار دیگه صدات و واسه من بالا ببری جوری
میزنمت تا یک هفته نتونی از جات بلند بشی
فهمیدی؟

اون فیلم هم پاک نمیشه، لازمش دارم.

بخاطر فشار پایینم دستام شده بود یه تکه یخ.
دست لرزونم و بند دستگیره ی در کردم و نالیدم:

_میخوای چیکار اون فیلم و لعنتی!
چرا داری اذیتم می کنی آخه!

فکش منقبض شد.

تنش و عقب کشید و دوباره ماشین و به حرکت درآورد.

درکش نمی کردم.

نمی فهمیدم این رفتاراش و

بی حال نالیدم:

_آراج با توأم، اون فیلم چه بدردت میخوره؟

لطفاً پاکش کن.

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند مرموزی زد.

_بدرد میخوره خوشگله، بدرد میخوره.

اینبار نگاه خاصی به تنم انداخت که لرز کردم.

دستش و پیش آورد و گذاشت رو رون پام.

از لمس دستاش تنم مور مور شد و عصبی دستش و
پس زدم.

_چیکار می کنی!

تو گلو خندید و گفت:

_چیه خوست نیومد؟ دیشب که خوب دوست
داشتی!

چشم بستم و با غیظ گفتم:

_من از دیشب هیچی یادم نیست لعنتی، میفهمی؟

نزدیک خونه مون بودیم.

سر کوچه مون ماشین و نگه داشت و برگشت سمتم

_مشکلی نیست، یبار دیگه وقتی هوشیاری لحظات
دیشب و مرور میکنیم چگونه؟

با نفرت نگاهش کردم، چقدر این مرد عوضی بود و
من ساده لو نفهمیده بودم!

وای بر من و حماقتم!!

_مگه تو خواب بینی فهمیدی؟ دیگه سر راهم سبز
نشو

کیفم و چنگ زدم و عصبی از ماشین پیاده شدم.
درو محکم بهم کوبیدم و آرام به سمت خونه قدم
برداشتم.

#آراج

#پارت9

آروم از لای در به حاج بابا نگاه کردم، داشت نماز

می‌خوند.

برای من بهتر بود حداقل با این حال و روز من و
نمی‌دید.

آروم درو بستم و به سمت اتاقم رفتم.

باید دوش می‌گرفتم.

لباسام و کندم و با برداشتن حوله وارد حمام شدم.
هنوز کمی زیر دلم درد میکرد و احساس سرگیجه
داشتم.

بغض نشست تو گلوم.

زیر دوش آب ایستادم و اجازه دادم قطرات آب
نجاست تنم و بشوره و بیره.

از خودم، از تنم چندشم میشد.

من چطور حماقت کردم و به اون تولد رفتم!

اصلا آراج چرا همچین کاری باهام کرد!

هنوز برام مجهول بود!
با لیف افتادم به جون تنم.

محکم لیف و روی تنم می کشیدم و با بغض زمزمه
میکردم:

_تمیز شو، تمیز شو لعنتی..

حالم خوش نبود، همونجا زیر دوش آب نشستم و
زدم زیر گریه..

بیصدا حق میزدم.

وای بر من و این رسوایی!

اگه حاج بابا میفهمید، وای که قلبش تاب نمیآورد.

مشتم و جلو دهنم گرفتم و حق زدم.

تقه ای به در خورد.

_آوین؟ دخترم اون تویی؟

وحشت زده سر به سمت در حمام چرخوندم.

حالا چی میگفتم؟

دوباره که صدام زد سعی کردم خونسرد باشم، نباید
شک میکرد

سعی کردم لرزش صدام و کنترل کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_الان میام حاج بابا

_باشه بابا جان، اومدی بیرون بیا تو اتاقم.

باشه ای گفتم.

می دونستم چیکارم داره، باید جواب پس میدادم.
جواب دیر کردم و..

حاج بابا هرچقدر که من عزیز دردونه و یادگار
آذرش بودم، به همون اندازه روم تعصب داشت و
سخت گیر.

بعضی وقتا از این همه سخت گیری هاش خسته
میشدم ولی حاج بابا بود و تنها کسم.

#آراج

#پارت 10

هر وقت استرس می گرفتم پاهام و تند تند تکون میدادم، و این از چشم حاج بابا دور نمودند. عینکش و برداشت و گذاشت رو میز.

_خب میشنوم بابا جان، دیشب چرا نیومدی خونه؟ گوشیتم که خاموش بود.

دروغی که با خودم مرور کرده بودم و تحویلش دادم.

_دیشب آخر شب حالم بد شد انگار، انگار مسموم
شده بودم، سحر بردتم دکتر.

اخمی کرد و حالت چهره‌اش نگران شد.

_مسموم شدی؟! خب چرا به من یه خبر ندادی
دختر!

لب گزیدم، من و ببخش حاج بابا مجبورم دروغ بگم

_نخواستم نگران کنم، گوشیمم باطری خالی کرد،
دیر وقت بود که مرخص شدم سحر من و برد خونه
ی خودشون گفت الان دیر وقته استراحت کن صبح
برو.

ولی... ولی یکم حالم رو به راه نبود دیر بیدار شدم
این شد که تا پیام خونه ظهر شد.

سر پایین انداختم و انگشت شصتم و محکم
کشیدم پشت دست چپم.

_باشه بابا جان، خدا رو شکر که بهتری، خیلی نگرانت
شدم تا صبح خواب به چشمم نیومد.
لطفاً دیگه من و از خودت بی خبر نذار، منکه جز تو
کسی و ندارم.

شرمنده لب گزیدم.

پدر ساده ی من خبر نداشت چه بر سر یکدانه
دخترش اومده.

که اگه میفهمید...

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

_میشه برم اتاقم؟

_بدون نهار؟! یچیزی بخور بعد برو زنگ میزنم غذا
سفارش میدم الان.

_ولی...

_اول یچیزی میخوری آوین، شکم خالی نمیذارم
بخوابی.

سکوت کردم و ترجیح دادم مخالفتی نکنم.

نمی خواستم دلش بشکند..

هرچند خیلی گرسنه ام بود فقط روی نگاه کردن به صورتش و نداشتم، برای همین میخواستم ازش فرار کنم و خودم و تو اتاقم حبس کنم.

#آراج

#پارت 11

دو روز از اون شب و تولد نحس گذشت.

دو روزی که مدام تو خودم بودم و حتی از خونه هم خارج نشده بودم.

حاج بابا فهمیده بود یه مرگم هست ولی چیزی به روم نمیآورد.

از آراج خبری نداشتم، یعنی بعد اون روز دیگه نه
بهم زنگ زد نه پیام داد.

یکم این کارش عجیب بود ولی همینکه دورو برم
نبود برام کافی بود.

تنها نگرانیم اون فیلم لعنتی بود.

فیلمی که تو دست آراج بود و من از همین
می ترسیدم.

نمی دونستم هدفش از داشتن اون فیلم چیه!

از پنجره به حیاطمون نگاه کردم.

کوچیک بود ولی باصفا.

بابا عاشق حیاطمون بود چون مامان این حیاط و
خیلی دوست داشت.

بعد مرگ مامان، بابا هرگز نداشت گل و درختای

حیاط پ‌ژمرده بشن.

هرروز حداقل دو ساعتی و تو باغچه با گلها وقت میگذروند و بهشون رسیدگی میکرد.

مثل الان که داشت برگای اضافه ی گل شب بو رو هرس میکرد.

از پنجره فاصله گرفتم و روی همون شلوار جینم یه مانتو جلو باز خنک پوشیدم.

شال مشکی رنگی با حاشیه ی قرمز سرم گذاشتم و با برداشتن گوشیم، از اتاق زدم بیرون.

بعد دو روز میخواستم کمی پیاده روی کنم.

وارد حیاط که شدم حاج بابا با شنیدن صدای در دست از کار کشید و سر به سمتم چرخوند.

من و که حاضر و آماده دید گفت:

_خیر باشه بابا جان، جایی میری؟

نزدیک تر رفتم و گفتم:

_جایی که نه، می‌خوام همین نزدیکی یکم قدم بزنم،
تو هم میای؟

_نه بابا جان کار دارم، تو برو ولی دیر نکن.

باشه ای گفتم و به سمتش رفتم.

بی هوا بوسه ای رو گونه ش نشوندم.

لبخندی زد.

_ای پدر سوخته..

خندیدم و به سمت در رفتم.

#آراج

#پارت 12

خونه مون از شهر کمی فاصله داشت.

همون نزدیکی یه جاده بود که دو طرفش سرتاسر درختای بلندی داشت و یه جوری شبیه تونل شده بود جاده‌اش.

من از بچگی هروقت میخواستم تنها باشم اینجا میومدم.

معمولا آخر هفته ها اینجا حسابی شلوغ میشد.

عده ای واسه صرف نهار یا قلیون یا درست کردن

کباب این سمت میومدن و خوش میگذروندن.
سکوهای سنگی برای استراحت و جمع خانوادگی ء
الی بود.

آروم از گوشه ی خیابون شروع کردم به قدم زدن.
چون وسط هفته بود جاده خلوت بود.
سرم پایین بود و داشتم همینطور قدم میزدم که
گوشیم زنگ خورد.
گوشی داخل دستم بود، بالا گرفتم و به صفحه ش
نگاه کردم.

با دیدم حرف A رنگ از رخم پرید.

پس بلاخره پیداش شد.

رد تماس زدم و مضطرب لب گزیدم.

چرا دوباره زنگ زده بود، چیکار داشت باهام.

چرا دست از سرم برنمی داشت!

دوباره گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن

انقدر به اسمش خیره شدم تا تماس قطع شد.

بغضم گرفته بود.

با اومدن پیامک نفس تو سینه ام حبس شد.

حتی می ترسیدم پیامش و بخونم.

کنار خیابون ایستادم و با دستای لرزون پیام و باز کردم.

با خواندن متن پیام رنگ از رخم پرید و لرز به تنم نشست.

عرق سردی رو پیشونیم نشست و با تکیه به تنه ی
درخت تنومندی سعی کردم مانع سقوطم بشم.

_دارم فیلمت و نگاه میکنم، اووف دلم واسه تن
بلوری و سک.سیت تنگ شده

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

لعنتی...لعنتی پست فطرت.

گوشی که دوباره تو دستم لرزید با حرص و خشم
تماس و وصل کردم و فریاد کشیدم:

_کثافت چی از جونم میخوای تو!

#آراج

#پارت 13

صدای بمش ریشه به تنم انداخت.

_خودت و میخوام، همین الان، بیا خونم آوین.

هیستریک خندیدم.

داشت شوخی میکرد؟ اره حتما داشت شوخی
میکرد.

_چ...چی میگی دیوونه، دست از سرم بردار راحتم

بذار

اهمیتی به حال بدم نداد، چقدر بی رحم شده بود،
این همون آراج بود؟

همونی که نمیداشت خم به ابروم بیاد؟

چرا یهو عوض شده بود!

یا نه، بهتره بگم عوضی شده بود.

دوباره صداش سوهان روحم شد.

_اگه تا نیم ساعت دیگه اینجا نباشی فیلم و واسه
پدرت پست میکنم.

چطوره حاج بابات صدای آه و ناله های دختر
عزیزش و ببینه.

آخ آخ طفلی سخته میزنه نه؟

بغضم ترکید.

میون گریه هام جیغ کشیدم:

_چرا اینکارو باهام می کنی آراج، مگه من چه بدی
در حقت کردم؟!_

سرد جواب داد:

_نیم ساعت از الان شروع شد آوین، دو دقیقه دیر
تر بیای فیلم و میفرستم واسه پدرت.

تماس که قطع شد به وحشت افتادم.
حس میکردم چیزی تا سخته کردنم نمونده.
دستپاچه مسیری که رفته بودم و برگشتم.
تند قدم برمی داشتم و اشک میریختم

می ترسیدم، از این شاهان جدید هرچیزی برمی
اومد.

دلم نمی خواست پا به خونش بذارم اونم وقتی که
میدونستم هدفش چیه و چه چیزی در انتطارمه
ولی الان ذهنم قفل کرده بود و هیچ راهی نداشتتم.
تنها چیزی که الان برام مهم بود این بود که اون
فیلم لعنتی به دست پدرم نرسه.

من نمی خواستم پدرم و از دست بدم، اون اگه فیلم
و میدید قلبش تاب نمیآورد.

به خیابان اصلی رسیدم.

برای ماشینی که رد میشد دست نگه داشتم.

تا کسی نبود، یه پراید سفید بود که راننده‌اش یه پیر مرد بود.

#آراج

#پارت 14

سوار ماشین شدم و آدرس خونه ی آراج و دادم.

خونه ای که تا حالا پا داخلش نداشته بودم و فقط
یبار تا دم درش رفته بودم.

اونم وقتی که به همراه آراج بیرون بودیم و اون یه
لحظه رفته بود خونه اش تا پوشه ای و برداره.

فین فین کنان سرم و به شیشه چسبونده بودم و
اشک میریختم.

_دخترم حالت خوبه؟

پیر مرد از داخل اینه نگاهم میکرد.

بینیم و بالا کشیدم و محزون لب زدم:

_نه خوب نیستم.

_بیرمت دکتر دخترم؟

تلخ خندیدم و گفتم:

_نه ممنون.

جعبه ی دستمال کاغذی و از رو داشبورد برداشت و
سمتم گرفت.

_بگیر اشکت و پاک کن دخترم.

برداشتم و تشکری کردم.

درست بیست و پنج دقیقه بعد ماشین جلو در خونه
ی آراج ترمز زد.

پول نقد همراهم نبود، وارد برنامه همراه بانکم شدم
و رو به مرد گفتم:

_ببخشید من پول نقد همراهم نیست میشه یه
شماره کارت بدید من الان با گوشی براتون پول
واریز کنم؟

باشه ای گفت و کارتش و به طرفم گرفت.

_بگیر دخترم.

تشکری کردم و کارت و ازش گرفتم.
مبلغ و براش زدم و از ماشین پیاده شدم.

پاهام یاری نمی کرد.

با تنی لرزون به سمت خونه قدم برداشتم.

جلو در که رسیدم برای لحظه ای منصرف شدم ولی چاره ای نداشتم.

الان پای آبروی پدرم درمیون بود.

دست لرزونم و بالا بردم و زنگ و فشردم

طولی نکشید که صدای نحسش به گوش رسید.

_به به چه آن تایم! بیا بالا طبقه ی دوم واحد سه.

#آراج

#پارت 15

در که باز شد نفس تو سینه م حبس شد.
آروم رفتم داخل و درو پشت سرم بستم.
دلم میخواست همین الان بمیرم و هرگز پا به
خونه‌اش نذارم.
آسانسور داشت ولی ترجیح دادم از پله ها بالا برم.
انگار اینجوری میخواستم وقت بخرم.
پله ها رو آروم بالا رفتم.
به آخرین پله که رسیدم دیدمش، جلو در ایستاده
بود و فقط یه شلوارک تنش بود.
لب گزیدم و به سختی قدم کردم.

_آسانسور بود چرا از پله ها اومدی؟

سکوت کردم و جوابی ندادم.

دلم میخواست بهش بگم شاید چون چند دقیقه
دیرتر قیافه ی نحست و دیدن هم برام غنیمت بود.

از جلو در کنار رفت و گفت:

_زبونت و موش خورده؟ بیا تو

جلو تر ازم داخل رفت.

جلو در این پا اون پا کردم.

کاش میشد نرم داخل، کاش میشد برگردم.

_کجا موندی پس؟ داری یساعت استخاره میگیری؟

بلاخره قدم برداشتم و وارد خونه شدم.
نمیدیدمش ولی صداش به گوشم رسید.

_درو ببند برو تو سالن بشین الان میام.

بی میل درو بستم و داخل شدم.

انقدر فکرم درگیر بود و حالم خراب بود که اصلا
نگاهی به اطراف نداختم.

همونجا وسط سالن ایستاده بودم که صداش از
پشت سر اومد.

_چرا نمیشینی؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

_اون فیلم و بده من.

سینی شربت و گذاشت رو میزو خندید

_جاش پیش خودم خوبه، لازم میشه

عصبی جیغ کشیدم:

_که چی بشه با اون فیلم تهدیدم کنی؟

من نمی خوام ببینمت، نمی خوام پیام به این خونه

بدون اینکه به حرفم توجه کنه ریلکس نشست رو
مبل و گفت:

_شربت بخور نترس چیزی توش نریختم.

مات نگاهش کردم!

من چی میگفتم و این چی می گفت!!

#آراج

#پارت 16

وقتی دید هنوز سرپام با تحکم گفت:

_بشین آوین

چشمام و تو حدقه چرخوندم و نشستم.

مقابلم نشسته بود و با ژست خاص خودش شربتش
و جرعه جرعه مینوشید.

از خیرگی نگاهش رو خودم هیچ خوشم نیومد و
بی اختیار کمی تو خودم فرو رفتم.

این کارم از دیدش دور نمود و پوزخندی زد.

شربت نیمه خورده رو گذاشت داخل سینی و اشاره
زد برم سمتش.

اخمام و توهم کشیدم و بی توجه به خواسته‌ش
گفتم:

_نمی تونی هربار بخاطر اون فیلم لعنتی منو مجبور
کنی پیام خونت فهمیدی؟

انگار با دیوار حرف میزدم.
اهمیتی به حرفم نداد و به پاهاش اشاره زد.

_بیا اینجا بشین.

چشمام گرد شد!
داشت باهام شوخی میکرد؟
تنم از زور حرص و خشم لزید و تن صدام کمی بالا
رفت.

_کری؟ من میگم اون فیلم لعنتی و بده بهم چه
می دونم حذفش کن، بعد تو میگی پیام بشینم رو
پاهات؟!

رگ برجسته ی گردنش باعث شد زبون به دهن
بگیرم و با ترس نگاهش کنم.

از جاش بلند شد و قلنج گردنش و شکوند.

وحشت زده با چشمای وق زده بهش خیره شدم.

همینطور که میزو دور میزد و سمتم می اومد گفت:

_از دخترای زبون نفهم هیچ خوشم نمیاد، ولی خب
اشکالی نداره من استاد رام کردن دخترای چموش و

زبون نفهمی مثل توأم.

یقه ی مانتوم و چنگ زد و بلندم کرد..

#آراج

#پارت 17

وحشت زده چنگی به دستش زدم و گفتم:

چ...چیکار می کنی ولم..ولم کن.

خندید و سر کج کرد

_احمقی؟! فکر کردی واسه چی گفتم بیا اینجا؟
که فیلم و بهت بدم؟

نگاهش و از چشمام سر داد روی لبهای لرزونم و
گفت:

_دلم واسه طعم این لبها تنگ شده بود.

سر جلو آورد و لبهام و به کام گرفت.

تند و خیس لبهام و می بوسید.

مات و مبهوت سر جام خشکم زده بود

تنم از ترس و وحشت به لرزه افتاده بود و مثل یه
گنجشک بی پناه تو آغوشش میلرزیدم.

با گاز ریزی سر عقب کشید و نیشخندی زد.

_چته چرا میلرزی؟ هنوز که کارم و شروع نکردم!

به گریه افتادم.

_آراج تورو خدا، نکن، ولم کن برم

نوچی کرد.

_نه نشد ديگه، قراره حسابی خوش بگذرونيم،
می‌خوام دوباره زیرم پیچ و تاب بخوری و برام ناله
کنی.

با جیغ و گریه به سینه اش کوبیدم.

_لعنتی من اون شب تو حال خودم نبودم، نفهمیدم
چه غلطی کردم، نکن، بیچاره تر از اینم نکن نمی
تونم، نمی‌خوام.

به آنی صورتش از خشم کبود شد.

تکون شدیدی به تنم داد و تو صورتم فریاد زد:

_مگه دست توعه؟ هرچی من بگم همونه، هر لحظه
و هر ساعت که بخوام و اراده کنم باید پیشم باشی

باید برام لخت بشی فهمیدی؟
چاره ی دیگه ای هم نداری

میون حق حق گفتم:

_چرا؟ چرا اینکارو باهام میکنی؟ مگه چیکارت کردم
؟

فکش منقبض شد.

بازوم و سفت چسبید و تو صورتم براق شد:

_زیاذ داری حرف میزنی خستم کردی، راه بیوفت.

به زور کشیدتم سمت دری که حدس زدم در اتاقشه.

جیغ کشیدم که با پشت دست کوبید تو دهنم.

در دم خفه شدم و نفس تو سینه ام حبس شد.
پرتم کرد تو اتاق و درو بست.

#آراج

#پارت 18

از ترس به سکسکه افتادم.

_آراج..هیع..نکن...من...

بلند نعره زد:

_لخت شووو

تند سرم و به طرفین تگون دادم

_نه...هیع...نه نمی خواام.

قدمی به سمتش برداشت و گفت:

_باشه پس خودم دست بکار میشم.

تا به خودم پیام با یه قدم بلند بهم رسید و چنگی به بازوم زد.

مانتوی جلو بازم و گرفت و کشید و راحت از تنم درآورد.

شروع کردم به تقلا و التماس..

عصبی فکم و بین دستاش گرفت و گفت:

_منو ببین آوین، اصلا حوصله ی زر زر شنیدن ندارم ،
یا مثل بچه ی آدم لخت میشی و میری دراز
می کشی رو تخت یا همین الان از خودم گم میشی
بیرون.

هان میگی پس فیلم چی؟

جوابت مشخصه خوشگله، اگه هروقت که خواستم

باهام نخواستی فیلمت میرسه دست پدر عزیزت.

بازوم و ول کرد و عقب کشید.

_خب انتخاب با خودت، رابطه با من یا فیلم و
بفرستم واسه پدرت؟
کدومش؟

با بغض نگاهش کردم.

چقدر بی رحم شده بود!

چطور می تونست به اجبار باهام رابطه داشته
باشه!

نمی دید حالم و؟!

چشم بستم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

دستام کنار تنم مشت شد.
از این همه حقارت حالم داشت بهم میخورد.
مجبور بودم بخاطر اون فیلم لعنتی تن به خواسته
اش بدم.
برای حفظ آبروی حاج بابام.

با گریه شروع کردم به در آوردن لباسام.
زیر نگاه خیره و سوزانش لخت شدم.
از شرم داشتم میمردم..

با لذت نگاهم کرد و تو گلو خندید

_هوم خوبه، تازه داری عاقل میشی، برو بخواب رو
تخت.

#آراج

#پارت 19

کاری که گفته بود و انجام دادم.
حالم اصلا خوش نبود و از شدت استرس حس
میکردم هر لحظه ممکنه از حال برم.
برام سخت بود اینطوری مقابله‌ش لخت وایستم.
آخ حاج بابا، اگه میفهمید عزیز دردونه اش الان
لخت مقابل یه مرد غریبه ایستاده در جا سکنه
میزد.

لب بهم فشردم، بابا هرگز نباید میفهمید، هرگز..

روی تخت نشستم که اشاره زد دراز بکشم.

دراز کشیدم و پاهام و بهم جفت کردم.
از شدت شدم و خجالت دلم میخواست بمیرم.

اومد روی تخت و پاهام و از هم گرفت و باز کرد.
چشم بستم و اشکم چکید.

نفهمیدم کی کامل لخت شد.
دستش که نشست بین پام، لرزی کردم و وحشت
زده چشم باز کردم.

اولین رابطه رو یادم نبود، اصلا هوشیاری نداشتم.
می ترسیدم..

از ترس پاهام میلرزید و اشکم بند نمی اومد.

شاهان ولی یا نمی دید یا نمی خواست که حاله و
ببینه!

دستش و بین پام حرکت داد و چنگی بهش زد.
لب گزیدم که گفت:

_صدات و خفه نکن، برام ناله کن اوین.

من از شدت ترس و وحشت داشتم پس میوفتادم و
اون ازم میخواست ناله کنم؟!

وقتی دید پلک رو هم فشار میدم و لب به دندون
گرفتم، عصبی نیشگونی از کشاله ی رونم گرفت.

نفس تو سینه ام حبس شد و جیغی کشیدم.

_هوم همینه، بشنوم صدات و لال نباش.

تنش و مماس تنم کرد و خودش و بهم مالوند.

اگه بگم زیر تنش جون دادم دروغ نبود..

با درد شدیدی که زیر دلم پیچید ناله ای کردم و به
ملحفه چنگ زدم.

درد داشتم، اصلا انگار داشتم جون میدادم..

من اشک میریختم و اون به تنم ضربه میزد..

من از این همه حقارت عذاب می کشیدم و با هر

ضربه که به تنم میکوبید جون میدادم و اون اه

میکشید و لذت میبرد..

#آراج

#پارت 20

آخرین ضربه رو زدو کنارم ولو شد.

وحشت زده تکونی به تنم دادم و گفتم:

_چیکار کردی! چرا ریختی داخلم عوضی!

اخمی کرد و فکم و بین دستاش گرفت و رو تنم
خیمه زد

_بفهم با کی صحبت میکنی، دفعه ی بعد اینطوری
حرف بزنی این صورت خوشگلت و برات خط خطی
میکنم فهمیدی؟

فهمیدی اخرو نعره زد.

ترسیده چشم بستم و بغضم ترکید.

_ولم کن، خدا لعنتت کنه آراج، بیچاره ام کردی

چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم.

همون طور لخت از تخت پایین رفت و گفت:

_پوش برو، حوصله نق نق ندارم.

مات سربالا گرفتم و نگاش کردم.

حس کسی رو داشتم که تنش و فروخته.

کسی که با تنش حال کرده بودن و حالا مثل یه تکه اشغال پرتش کرده بودن بیرون.

نگاه ماتم و که دید سر تکون داد و گفت:

_هان چته نگاه میکنی؟ نکنه بازم دلت میخواد اره؟
میخوای یه دور دیگه...

با جیغ به میون حرفش میپریم

_خفه شو عوضی، تو حق نداری با من مثل یه تکه
اشغال رفتار کنی فهمیدی؟

انگشت اشارش و کنار سرش تگون داد و گفت:

_داری سرم و میبری، میرم دوش بگیرم برگشت
نبینمت اینجا

حوله رو برداشت و مقابل نگاه مات من داخل حمام
شد.

با بسته شدن در دوباره زدم زیر گریه
امروز چندمین بار بود که گریه میکردم ؟
شمارش از دستم در رفته بود.

با یاد حاج بابا و اینکه بهش قول دادم زود برمی
گردم، دستپاچه شدم.

خواستم از تخت پیام پایین که زیر دلم تیر کشید.
کثافتِ وحشی..

دستم و زیر شکمم گرفتم و آرام از تخت اومدم
پایین.

به سختی لباسام و از پایین تخت جمع کردم و
پوشیدم.

#آراج

#پارت 21

با گرفتن یه تاکسی خودم و به خونه رسوندم.
حاج بابا داخل حیاط نبود..

وارد خونه که شدم صدایش از داخل آشپزخونه

اومد.

_آوین دخترم اومدی؟

سعی کردم لرزش صدام و کنترل کنم.

_آ...آره اومدم حاج بابا، میرم لباس عوض کنم.

_باشه بابا جان، بعد بیا این وسایلا رو جابجا کن
رفتم سوپری یکم خرید کردم.

تند باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

در و که بستم نفس راحتی کشیدم.

باید میرفتم حموم، حس نجسی داشتم.

حوله رو برداشتم و وارد حمام شدم.

با اینکه اولین رابطه‌ام نبود ولی باز زیر دلم کمی تیر میکشید.

عوضی مثل وحشیا به جونم افتاد.

لخت شدم و زیر دوش آب قرار گرفتم..

«فلش بک»..

_دایی این دوستم آوینه، آوین اینم دایی آراج،
همون که همیشه تعریفش و پشت میکردم.

از نگاه خیره‌ش گر میگیرم و سر پایین می اندازم.
با تن صدای آرومی ابراز خوشبختی میکنم.

جذاب بود، زیادی جذاب بود و اون دو تا گوی
مشکی رنگش عجیب آدم و سمت خودش جذب
می کرد.

با سحر تازه آشنا شده بودم، سال آخر بودیم و اونم
انگار از شهرستان اومده بود.

واسه کنکور کلاس ثبت نام کرده بودم و سحر هم
همراهم می اومد.

مدام از داییش پیش من حرف میزد، انقدر که
کنجکاو شدم این دایی به قول سحر دختر کش و
ببینم.

حق داشت زیادی جذاب بود و نفس گیر..

_آوین تو هم میای؟

گیج نگاهش کردم، کجا میومدم؟

نگاه سوالی من و که دید کوتاه خندید و گفت:

_دایی آراجم میخواد بیرتم دور دور، توهم بیا بریم،
بریم کافه یچیزی بخوریم گشنمه.

معذب مخالفت کردم

_نه عزیزم من پیام کجا، تو برو خوش بگذره من
باید برم حاج بابام نگرانم میشه اگه دیر کنم.

اینبار داییش گفت:

_خیلی طول نمی‌کشه یساعته میریم و بر می
گردیم، اگه میخواین زنگ بزنین به پدرتون اطلاع
بدید.

#آراج

#پارت 22

نمی‌دونم تو نگاهش چی بود که آدم و کیش و مات
میکرد.

انگار نمی‌تونستم مخالفت کنم.

به حاج بابا زنگ زدم و بشرط اینکه خیلی دیر نکنم
و شب نشده برگردم اجازه داد.

به همراه سحر و داییش رفتیم یه کافه همون
نزدیکی..

تموم مدت سنگینی نگاه داییش و رو خودم حس
میکردم.

یه جوری عجیب نگاهم میکرد.

متوجه ی نگاه های خیره ی دخترای اطرافمون بودم
، مدام به آراج نگاه میکردن و پچ پچ میکردن، دست
خودم نبود ولی از اینکه کنار همچین مرد جذابی
بودم به خودم میبالیدم.

سحر که برای شستن دستاش ازمون فاصله گرفت
شاهان آرنجش و گذاشت رو میزو کمی تنش و جلو
کشید.

از نگاه خیره‌ش معذب سربالا گرفتم و نگاهش
کردم.

حتی پلک هم نمیزد.

گونه هام رنگ گرفت و لب گزیدم، آروم لب زدم:

_چرا اینطور نگاهم میکنید؟

حس کردم گوشه‌ی چشمهایش کمی چین خورد.

خندید؟!

_میدونستی چشمای خیلی خوشگلی داری؟ آدم و
محو خودش می‌کنه.

ماتم برد!!

هول دستی به مقنعه‌م کشیدم و سر پایین انداختم.
لبهام از فشار دندونام در حال له شدن بود.

_نکن زخم کردیش دختر

دستپاچه لبهام و از حصار دندون هام آزاد کردم.

بلند زد زیر خنده..

زیر چشمی نگاهش کردم، چرا می‌خندید!

دستی به صورتش کشید و با همون ته مونده های
خنده اش گفت:

_خیلی باحالی دختر، نمی دونستم سحر همچین
رفیق باحالی داره، خوشم اومد ازت.

کوبش قلبم دست خودم نبود، از من خوشش اومده
بود؟!

قلب بی جنبه ام بازی درآورد..

گرومپ گرومپ خودش و به سینه کوبید...

از اینکه توجه همچین مردی بهم جلب شده بود به
خودم بالیدم..

#آراج

#پارت 23

با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم.

_آوین؟ دخترم خوبی؟

انگار دوش گرفتم زیادی طولانی شده بود که حاج بابا رو نگران کرد.

_خوبم حاج بابا، الان میام..

چند لحظه سکوت کرد و در نهایت گفت:

_باشه بابا جان..

غسل کردم و از حمام اومدم بیرون.

فکر کردن به گذشته قلبم و به درد می آورد.

اینکه نمی دونم چرا آراج باهام این رفتار و می کنه بیشتر عذابم میده.

اینکه ربط سحر این وسط چیه؟ چرا ازم معذرت خواست..

تو سرم سوالات بی جواب زیادی بود..

تنم و با حوله خشک کردم و لباس تن کردم.

حاج بابا واسه شام املت درست کرده بود..

سفره رو داخل سالن پهن کردم و کنارش نشستم.

بی میل تکه ای نون برداشتم و برای خودم لقمه گرفتم.

شده بودم مثل یه آدم حیرون و ماتم زده، مدام

غرق فکر میشدم و به اینکه قراره چی بشه فکر میکردم.

میترسیدم، از بی ابرویی، از رسوایی..

_آوین بابا جان چرا تو خودتی؟ چند روزه سر حال
نیستی دخترم!

لب گزیدم و نگاه دزدیدم، چی میگفتم به پدر
حساس و متعصبم!

لقمه رو به سختی قورت دادم و به دروغ گفتم:

_چیزی نیست حاج بابا، بخاطر کنکوره، این مدت
همش درس و کلاس یکم خستم کرده.

پدر خوش باور من لبخندی زد و گفت:

_در عوض به این فکر کن دی ماه کنکور میدی و
بعدش به امید خدا میری دانشگاه، منم به خودم
بخاطر داشتن همچین دختری افتخار میکنم.

بغض چسبید بیخ گلوم..
تند پلک زدم تا اشکم نچکه..
بابای ساده ی من چه خبر داشت درد من چیه!

#آراج

#پارت24

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد»

عصبی گوشی و به کنارم پرت کردم.

چند روزی بود به سحر زنگ میزدم و گوشیش خاموش بود، به خونه شون هم رفتم و عجیب این بود که سحر نبود و مدتی رفته بود شمال خونه ی خاله ش..

کلاس هم نمیومد و این بیشتر ذهنم و درگیر کرده بود.

دیگه کم کم داشتم به این باور می رسیدم دوستی من با سحر و اشناییم یا آراج همش از قبل برنامه ریزی شده بود، ولی آخه چرا!!
منکه اینارو نمی شناختم..

با آراج هم از طریق سحر اشنا شدم.

بعد اون روز تو کافه سحر گفت داییم ازت خوشش اومده و هی رفت و اومد انقدر از داییش پیشم تعریف کرد تا بالاخره قبول کردم، اینکه شاهان جذاب بود و آرزوی هر دختری هم تو تصمیم بی

تاثیر نبود..

آراج انقدر خوب بلد بود چطور با یه دختر رفتار کنه
که تو چند ماه عاشق و شیداش شدم.

انقدر ازش خوشم اومده بود که تموم فکر و ذکر
شده بود آراج..

بخاطر قرار باهاش مدام به حاج بابا دروغ میگفتم..
و آخرین دروغم هم تولد سحر بود.

تولدی که زندگیم و از این رو به اون رو کرد.

بی حوصله رو تخت دراز کشیدم.

چند روزی میشد حتی لای کتابام و هم باز نکرده
بودم، مدام میچپیدم تو اتاق و حاج بابا هم فکر
میکرد دارم تست میزنم.

طاق باز دراز کشیده بودم و به سقف اتاقم ژل زده

بودم که گوشیم زنگ خورد.

فکر کردم سحره، ولی با دیدن اسم آراج اخمام
توهم رفت.

باز چیکارم داشت!

باز هوس کرده بود دستمالیم کنه؟!

دوست نداشتم صداش و بشنوم، رد تماس زدم.

دوباره زنگ زد، اینبار عصبی گوشی و خاموش کردم
و رو تخت دراز کشیدم.

ولی هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود که زنگ خونه
به صدا دراومد.

متعجب نشستم رو تخت!

زنگ خونه که برای بار دوم زده شد، از اتاق زدم
بیرون و به سمت آیفون رفتم.

#آراج

#پارت 25

با دیدن آراج اونم جلو در خونه رنگ از رخم پرید و
وحشت زده هینی کشیدم.

وای که این پسریه دیوونه ی به تمام معنا بود،
اینجا چیکار میکرد؟

همینطور جلو در خشکم زده بود که با صدای دوباره
ی زنگ از جا پریدم.

با دستی لرزون گوشی آیفون و برداشتم و با
صدایی که از شدت ترس و اضطراب می لرزید گفتم:

_تو... تو اینجا چی میخوای دیوونه شدی؟

برعکس من اون خیلی خونسرد بود.

_درو باز کن

چشمهام از تعجب گرد شد! چی می گفت این!

شوکه خندیدم.

_ش... شوخیت گرفته ؟ اره حتما شوخیت گرفته

ولی لحن جدی و سردش این و نمی گفت.

_باز کن درو آوین تا صدام و نبردم بالا و آبروی پدر
عزیزت و نبردم.

بغضم گرفت، وحشت زده بودم، به حدی که از ترس
زدم زیر گریه و به التماس افتادم.

_آراج...آراج تورو خدا برو، الان حاج بابام میاد
بیچاره میشم

_پس بهتره درو هرچه سریع تر باز کنی، هرچی
زودتر کارم تموم بشه زودتر میرم، بجنب دختر وقت
و تلف نکن.

دیگه چیزی نمونده بود که پس بیوفتم، دستپاچه

دستی به صورتم کشید و زیر لب با خودم حرف
زدم.

«خدایا چیکار کنم، چیکار کنم»

وقتی دید درو باز نمیکنم ضربه ی اخرو زد.

_باشه باز نکن منم انقدر اینجا میمونم تا پدرت بیاد،
حرف دارم باهاش اصلا شاید حالا که تا اینجا
اومدم فیلم و هم بهش نشون دادم نه؟
بنظرم فکر خوییه..

و باز هم اون فیلم لعنتی، بخاطر اون فیلم شده
بودم عروسک توی دستش، هردو که میخواست

باهام بازی میکرد

برخلاف میل باطنیم، دکمه رو فشردم و در با صدای
تیکی باز شد.

خدا می‌دونه چه حجم از استرس و تحمل میکردم.
حس میکردم الان هاست که از شدت ترس سخته
کنم.

با قدم های لرزون به سمت در سالن رفتم و بازش
کردم.

#آراج

#پارت 26

مثل همیشه محکم قدم برمی داشت، مثل همیشه

خوشتیپ و آراسته..

قطعا همین ظاهر دلفریبش بود که من و خامش
کرد، منی که به عمرم با هیچ مذکری جز حاج بابام
حتی هم صحبت نمیشدم، ولی به آراج دلباخته
بودم.

نزدیک که شد نگاهش و به سرتاپام دوخت.
معذب تو خودم جمع شدم، نیشخندی زد و فاصله ی
باقی مانده رو پر کرد.

کف دستش و گذاشت روی بازوی لختم و آروم
نوازش کرد.

_چطوری خوشگله؟ دلتنگم نشدی؟

عصبی تنم و عقب کشیدم و با خشم گفتم:

_لعتتی چی میخوای از جونم چرا اذیتم می‌کنی

توجهی نکرد، کفشهایش و درآورد و بدون توجه به
منی که نزدیک بود پس بیوفتم به سمت خونه
رفت.

ولی نگاه من پی کفش های براق و مشکیش بود.
اگه حاج بابا یهو میومد و این کفشارو میدید چی؟
تند خم شدم و برداشتمش.

_خونه ی قشنگی دارید خوشم اومد..
چرخید طرفم و با دیدن من که پشت سرش بودم و
کفشاش و نو دستم داشتم تو گلو خندید

_از کفشام خوست اومده، اگه بخوای یه مثلش و
برات میخرم.

حوصله ی مزه پرونی هاش و نداشتم، جلو رفتم و
گفتم:

_آراج لطفا برو الان حاج بابام میاد تو رو اینجا
ببینه من چه غلطی کنم، بگم کی هستی؟

خونسرد نشست رو مبل و پا رو پا انداخت

_بگو عشقتم، یا هرکسی که دوست داری معرفی
کن.

داشت باهام بازی میکرد، داشت رسماً دستم می
انداخت.

به سمتش رفتم و با غیظ گفتم:

—چه عشقی! چه کشکی؟ برو بیرون.

دو ضربه با دست به ران پاش زد و بلند شد، فکر
کردم قصد رفتن داره ولی وقتی دیدم به سمت
اتاقم قدم برداشت وا رفتم!

#آراج

#پارت 27

تند به دنبالش قدم برداشتم و از پشت چنگی به
تیشرت تنش زدم.

_وایسا کجا؟

برگشت سمتم و نگاهش و اول به صورتم بعد به
دستم که تیشرتش و به چنگ گرفته بود دوخت.

نگاهش به حدی جدی و پر جذبه بود که کم کم
پنجه هام شل شد و تیشرت از بین دستم رها شد.

با دست تیشرتش و مرتب کرد و گفت:

_داری حوصله و سر می‌بری آوین، تموم کن این
اداهاتو صبرم و لبریز نکن دختر خوب.

پاکوبیدم و گفتم:

_صبر منم لبریز شده داری با این کارات اذیتم
می‌کنی بهت می‌گم از خونمون برو بیرون ولی تو
بجا اینکه بری داری میری تو اتاقا سرک بکشی؟

درو باز کرد و همینطور که داخل می‌رفت گفت:

_من فقط می‌خوام اتاقت و ببینم.

داشت شوخی میکرد باهام ؟

غرو لند کردم و گفتم:

_مسلمای این همه راه نیومدی که اتاقم و ببینی!

خونسرد نشست لبه ی تختم و پاهای دراز و کشیده
اش و دراز کرد و گفت:

_نه دلتنگت شده بودم.

بعد اشاره به کفشاش که هنوز تو دستم داشتم زد و
گفت:

_نمی خوای بذاریشون زمین ؟ باور کن اگه

میدونستم انقدر از کفشام خوشت میاد یه سایز
کوچیک ترش و برات می خریدم.

نگاهی به لب خندونش انداختم و با حرص روی
گرفتم.

یه پاکت کنار میزم بود برداشتم و کفشاش و
گذاشتم داخل پاکت.

همینکه برگشتم خوردم بهش!

این کی بلند شده بود و پشتم ایستاده بود که
متوجه نشدم!

دستاش و دور تنم حلقه زد و تنم و به خودش
چسبوند.

نفس تو سینه ام حبس شده و وحشت زده نگاهش
کردم.

#آراج

#پارت 28

سرش و تو گودی گردنم فرو برد و عطر موهام و
استشمام کرد.

_اووم چه بوی خوبی میدی.

مور مورم شد و گردن کج کردم.

نالیدم:

_نکن آراج

توجهی نکرد..

تیغه ی بینیش و مالید به پوست گردنم و نفی های
داغش و رو پوست گردنم خالی کردم.
حالم خراب شد، یه جوری شدم..

آراج خوب بلد بود چطور من و مثل یه موم تو
دست بگیره.

با بوسه ی خیشش روی گردنم به خودم اومدم.
کف دستام و گذاشت تخت سینش و سعی کردم به
عقب پشش بزنم.

_برو کنار، نکن آراج.

کنار گوشم خندید و فشار دستاش و بیشتر کرد.
رسمًا داشتم تو آغوشش له میشدم.

_منکه هنوز کاری نکردم! هنوز اصل کاری مونده.

نه من نمی خواستم بازم دستمالی بشم، خسته شده
بودم.

شروع کردم به تقلا

_ولم کن، نمی خوام بهم دست نزن حالم و بد
می کنی..

عصبی شد، فکم و بین دستای بزرگ و قدرتمندش
گرفت و فشرد، طوری که لبهام از هم باز شد و
غنچه ای شد.

_من و بین، من هروقت که بخوام و اراده کنم باید
برام لخت شی، هروقت که بگم میری، هرکاری که
بخوام می کنی و نه و همیشه نداریم حالیده؟
تو حق انتخاب نداری آوین این و توی مخت فرو کن
چون نمی تونم هربار هی مدام برات تکرار کن خب؟
رهام که کرد آوار شدم روی زمین و هق زدم.
چقدر حس پوچی داشتم..

دلش به حالم نسوخت، بالا سرم ایستاده و با لحن
سردی گفت:

_لخت شو

#آراج

#پارت 29

سر بالا گرفتم و مات نگاهش کردم.
حتی فکر به یه رابطه ی اجباری دیگه تنم و
میلرزوند.

نالیدم:

_نه آراج لطفا!! نمی تونم..

از بازوم و گرفت و بلندم کرد، تو چشمای اشکیم
نگاه کرد و با بی رحمی تمام گفت:

_نشیدی چی گفتم؟ تو حق انتخاب نداری.
حالا لخت میشی یا خودم به روش خودم لخت
کنم؟

دست لرزونم نشست پایین تیشرت سبز رنگم.
آروم و با بغض گفتم:

_در... در میارم.

خوبه ای گفت و عقب کشید.
دستاش و رو سینه چلیپا کرد و با لذت نگاهم کرد.

داشتم درد میکشیدم، قلبم از این همه نامردی به
درد اوآمده بود.

با اشک تیشترتم و از تن کندم و به زیر پام انداختم.

اون نیشخند کنج لبهاش حالم و بد میکرد.

لب بهم فشردم و سر پایین انداختم، اشکام صورتم
و خیس کرده بودن.

دستم واسه پایین کشیدن شلوارم یاری نمی کرد.

_شلوارتم دربیار زود باش آوین.

بدون اینکه نگاهش کنم شلوارم و پایین کشیدم.

حالا فقط با یه سوتین و شورت قرمز مقابله
ایستاده بودم.

نزدیک شد و دست زیر چونم گذاشت.
نگاهش و به چشمای اشکیم دوخت و گفت:

_گریه رو من تاثیری نداره پس اشک نریز.

قدمی عقب رفت و با لذت به تن لختم نگاه کرد
وگفت:

_اندامت بی نظیره!

دور تنم چرخید و درست پشت سرم ایستاد.

ضربه ای محکم به روی باس. نم زد و زیر گوشم پچ زد:

_بخصوص نمای پشتت، اووف آدم و بد حش. ری می کنه.

تنم می لرزید و حالم خوش نبود.
از لمس دستاش داشتم جون میدادم، چرا عذابم میداد؟!

صدای زیپ شلوارش نفسم و بند آورد.
صدای افتادن شلوارش به گوشم رسید و چشم بستم.

چشم بستم تا کمتر ببینم، کمتر درد بکشم..

از پشت خودش و مالید بهم و آه مردونه ای کشید.
بی توجه به حال خرابم کشیدتم سمت تخت و آروم
خوابوندم روی تخت.

#آراج

#پارت 30

کمی سوتینم و کشید پایین و ن.وک سینه هام و
فرو برد داخل دهنش، همزمان دست دیگش و سر
داد داخل شورتیم و بین پام و مالید.

نفس تو سینه ام حبس شد و بی اختیار ناله ای
کردم.

جون کشداری گفت و حرکت دستاش و تند تر کرد.
دیگه صدای ناله هام دست خودم نبود، بین پام

خیس شده بود و حالا حسابی تحریک شده بودم.
آراج برای اینکه بیشتر تحریکم کنه همزمان که
پایین تنم و می‌مالید شروع کرد به خوردن سینه
هام.

از شدت شهوت کمرم و به تخت کوبیدم و دستام
چنگ شده تو موهایش.

رو ابرها سیر میکردم که با شنیدن صدای در تموم
حس هام پرید و جاش و به وحشت داد.

_آوین خونه ای بابا؟

صدای حاج بابا بود..

وحشت زده خواستم آراج و پس بزخم ولی توجهی
نکرد.

بغضم گرفت و نالیدم:

_نکن آراج بابام... آهه

غاز ریزی از ن.وک سینه ام گرفت و گفت:

_پاشو بریم تو حمام من هنوز کارم تموم نشده.

شوکه و ناباور نگاهش کردم و خفه غریدم:

_دیوونه شدی؟ برو یجا پنهون شو الان میاد تو

اتاق.

صدای دوباره ی حاج بابا فرصت هر حرفی و ازم گرفت.

به اتاقم نزدیک شده بود.

قبل از اینکه حاج بابا وارد اتاق بشه آراج از بازوم گرفت و بعد برداشتن لباساموم از کف زمین، هولم داد داخل حمام و در و بست.

درست همون لحظه صدای باز شدن در اتاق به گوشم رسید و صدای متعجب حاج بابا که پرسید:

_آوین دخترم حمامی؟

#آراج

#پارت 31

دستای آراج بین پام به حرکت دراومد.
به سختی جلوی ناله هام و گرفتم و لب گزیدم.

حاج بابا که به در حمام تقه ای زد به سختی لب باز
کردم و گفتم:

_آ...آره یکم دیگه میام.

_باشه بابا جان پس من برم نمازم و بخونم..

صدای در اتاقم که اومد عصبی دستش و پس زدم و

گفتم:

_هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟ اگه میفهمید
چی؟ اصلا اگه تو رو میدید چی؟

توجهی نکرد، خونسرد چنگی به پهلوم زد و تنم و به
تنش چسبوند و لب زد:

_حالا که ندید، پس بذار حالمون و بکنیم.

چشمهام گرد شد! با وجود حاج بابا تو خونه انتظار
داشت همراهیش کنم؟!

من از استرس داشتم پس میوفتادم و اون ازم
میخواست باهاش بخوابم؟!

تو بغلش شروع کردم به تقلا

_ولم کن ..ولم کن آراج، باید برم بیرون تا شک
نکرده.

دست چپش چنگ شد بین پام و با حرص گازی از لا
له ی گوشم گرفت.

_اگه میخوای زود بری بیرون پس لفتش نده و
کارت و بکن وگرنه تا آروم نگیرم نمیذارم بری از این
حمام بیرون.

بغضم گرفت، اشک تو چشمهام حلقه زد و به اجبار
گفتم:

_باشه لعنتی چیکار کنم؟

فشاری به سرم آورد و با چشمهای خمار گفت:

_زانو بزن.

گیج نگاهش کردم، وقتی دید هنوز دارم نگاهش میکنم به زور نشوندتم جلو پاش و عضو تحریک شدش و کوبید روی دهنم.

_زود باش دختر

به اجبار کاری که گفت و انجام دادم و دهنم و باز کردم.

#آراج

#پارت 32

تند موهام و گرفته بود و خودش و داخل دهنم
عقب و جلو میکرد.

حالم داشت بهم میخورد، دلم میخواست عق بزnm.
برعکس من آراج حسابی داشت لذت میبرد.

آه های مردونه ای میکشید و من وحشت داشتم از
اینکه حاج بابا بیاد تو اتاق و این صداها رو بشنوه.
اونوقت چه جوابی داشتم بدم؟ قطعاً که من و
میکشت..

با حس مایع شوری داخل دهنم تند سر عقب
کشیدم.

خواستم عق بزnm که آراج تند جلو دهنم و گرفت و
غرید:

یه قطرش و بریزی بیرون همینجا کف حمام
میخوابونمت و جوری جرت میدم که صدای جیغ
هات به گوش بابای عزیزت برسه، زود باش همش و
قورت بده.

از این همه تحقیر اشکم چکید.

با چشمای اشکی نگاهش کردم و با هرسختی که بود
همش و قورت دادم.

ولی هنوز کامل پایین نرفته بود که حالم بد شد و
عق زد.

آراج با حالت چندشی نگاهم کرد و لب زد:

_اه حالم و بهم زدی احمق، عرضه ی این کارم
نداری.

این همه تحقیر و درک نمی کردم!

آراجی که من اول شناختم این نبود، یا شاید من از
اول اصلا نشناخته بودمش.

بی توجه به حال بد و وضعیت اسفناکم گفت:

_زود باش تنت و بشور لباسات و تنت کن.

حالم داشت ازش بهم میخورد، کاش حاج بابا نبود
تا سرش جیغ بکشم و با ناخن بیوفتم به جون
صورت خوشگلش.

با نفرت نگاه گرفتم و زیر دوش آب رفتم.
اول تنم و شستم و غسل کردم و بعد لباسام و تن
زدم.

بدون اینکه به آراج نگاه کنم از حمام زدم بیرون.

حاج بابا تو سالن نبود.

خدا می‌دونه اون لحظه چه حالی داشتم، رسماً
نزدیک بود پس بیوفتم.

با پایی لرزون وارد اتاق شدم، آراج لباس پوشیده و مرتب از حمام اومد بیرون.

_بابام تو سالن نیست زود بیا برو تا ندیدنت.

#آراج

#پارت 33

به سمتم اومد و نیشخندی زد

_حیف که پدرت اومد نشد بیشتر خوش بگذرونیم.

چشم بستم و با غیظ غریدم:

_تمومش کن آراج، دیگه هم اینجا نیا

خونسرد کفشاش و از داخل پاک برداشت وگفت:

_اگه گوشت و جواب بدی مجبور نیستم به خودم
زحمت بدم و پیام اینجا

مقابلم ایستاد و با پشت دست گونم و نوازش کرد
وگفت:

_اگه هر لحظه و هر زمان که من خواستم بیای
خونم و دختر خوبی باشی منم قول میدم دیگه
اینجا نیام خوشگلم.

الان وقت این حرفا نبود باید زود از خونه
میفرستادمش بره تا حاج بابا متوجه نشده

_باشه بعد حرف می‌زنیم الان بیا بریم لطفا

اول از لای در سرکی به بیرون کشیدم.

قلبم داشت از حلقم میزد بیرون.

تموم تنم از ترس و اضطراب می‌لرزید.

وقتی دیدم حاج بابا تو سالن نیست اشاره ای به
آراج زدم تا به دنبالم بیاد.

خدا می‌دونه تا زمانی که به در برسیم چی بهم
گذشت.

مدام به این فکر میکردم الان هست که بابا از پشت

سر ظاهر بشه و مچمون و بگیره

به در سالن که رسیدیم نفس راحتی کشیدم، تند درو
باز کردم و رو بهش گفتم:

_برو، برو تا نیومد.

خونسرد خندید و خم شد طرفم.
بوسه ای به روی لبهام زد و گفت:

_نمیشه که بدون بوس خداحافظی برم.

با خشم نگاهش کردم..

من خوب میدونستم معنی این کارهاش و،

میخواست اذیتم کنه چون از حرص خوردن من
لذت میبرد.

سرخوش نگاهی به صورت پر خشمم کرد و کفشاش
و پا کرد.

_میبینمت خوشگله

همینکه از خونه خارج شد تند درو بستم..

نفس آسوده ای کشیدم و برگشتم..

ولی همینکه برگشتم با دیدن حاج بابا درست پشت
سرم رنگ از رخم پرید و مات نگاهش کردم!

#آراج

#پارت 34

وحشت زده بهش خیره بود، انگار زبونم قفل شده بود.

میترسیدم دهان وا کنم و چیزی بگم.

اصلا چی میگفتم ؟

حاج بابا به سمتم قدم برداشت و گفت:

_کی بود آوین؟

به هول و ولا افتادم.

دستپاچه گفتم:

_کی...کی بود؟!

اخمی گرفت و گفت:

_انگار یه صدایی شنیدم.

نامحسوس نفس راحتی کشیدم، پس آراج و ندیده
بود و لحظه ی آخر رسیده بود.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

_هه...اومم...هیچکس صدایی نیومد که!

متعجب نگاهم کرد و با سر اشاره ای به در زد

_پس تو چرا جلو دری؟! صدای بسته شدن درو شنیدم.

پنجه هام و درهم تنیدم تا متوجه ی لرزش دستام نشه.

_اها صدای درو میگی؟ هیچی حس کردم کسی تو حیاطه بعد دیدم گریست.

انگار هنوز قانع نشده بود، ولی سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت.

_باشه پس برو میز نهارو حاضر کن یچیزی بخوریم
خیلی گرسنمه.

بابا که به سمت سرویس بهداشتی رفت منم نفس
راحتی کشیدم.

با پایی لرزون خودم و به اولین مبل که نزدیکم بود
رسوندم و روش ولو شدم.

چند بار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم تا حالم
کمی سرجاش بیاد.

رسمما داشتم پس میوفتادم.

وای که اگه چند لحظه زودتر از اتاقش بیرون میومدم
و آراج و میدید!

حتی فکر بهش هم تنم و میلرزوند.

کمی که آروم تر شدم بلند شدم و به سمت
آشپزخونه رفتم..

برای نهار مرغ سرخ کرده بودم در کنارش
سیب زمینی با سالاد..

#آراج

#پارت 35

"آراج"

خیره به عکس آرش کام عمیقی از سیگارم گرفتم.
تقه ای به در خورد و با اجازه ام محمد اومد داخل.

_ا ق ا ي ه مشكلى پيش اومده.

با اخم نگاهش كردم و گفتم:

_چيشده؟

كمى اين پا و اون پا كرد، انگار ميترسيد حرفى بزنه

از سكوتش كفرى شدم و با كف دست محكم به ميز
ضربه زدم.

_د بنال ديگه مرتيکه

از صدای بلندم شونه هاش بالا پرید و هول گفت:

_آقا سمیعی از فروش زمین ها پشیمون شده گفته
نمی‌خوام بفروشم و منصرف شدم.

با خشم فریاد زدم:

_یعنی چی که منصرف شده! چطور ممکنه چی
داری میگی مرتیکه!

رنگ از رخس پرید و دستپاچه گفت:

_اقا هوشنگ پشت این قضیه هست، پول بیشتری
بابت زمین ها به سمیعی پیشنهاد داده و می‌خواهد
زمین و ازش بخره.

اخمام به طرز فجیعی درهم شد.

کسی خبر نداشت که من می‌خوام اون زمین هارو
بخرم، جز محدودی از کارمندای شرکت.

چنگی به موهام زد و سیگارو زیر پا انداختم.

با کفش سیگارو زیر پا له کردم و غریدم:

_یکی از خودمون خبر می‌بره واسه اون هوشنگ
عوضی! وگرنه اون مرتیکه از کجا فهمید من
می‌خوام اون زمینا رو بخرم که رفته سراغ سمیعی
هااان؟

_به دو نفر مشکوکم اقا، ته توی قضیه رو درمیارم.

انگشت اشاره ام و به سمتش گرفتم و غریدم:

_بجنب محمد، زود پیگیر این قضیه شو می‌خوام
بدونم کی رفته همه چیه گذاشته کف دست اون
بیشرف، اونوقت خدا به دادش برسه آراج نیستم
اگه به غلط کردن نندازمش، با بد کسی در افتادن.

چشمی گفت و تند از اتاق خارج شد..

کلافه چنگی به موهام زدم و با خشم تموم پرونده
های روی میز و با یه حرکت ریختم روی زمین.

نعره زدم:

_تلافی کارت و سرت درمیارم هوشنگ، بهت نشون
میدم چوب لای چرخ آراج شاه‌ی انداختن یعنی چی

مرتیکه ی دوزاری...

#آراج

#پارت 36

مزه ی قرمه رو کمی چشیدم، اوم خوشمزه شده بود.

عطر قرمه حسابی تو خونه پیچیده بود.

زیر خورشت و خاموش کردم و به سمت در رفتم.

رو پله ایستادم و حاج بابا رو صدا زدم.

_حاج بابا نهار حاضره

داشت داخل باغچه گل میکاشت، صداش که زدم
دست از کار کشید و نگاهم کرد.

_باشه بابا جان الان میام.

چشمی گفتم و برگشتم داخل.
تا من میز نهارو آماده کنم حاج بابا هم اومد نشست
سر میز.

با لذت نگاهی به میز انداخت و گفت:

_به به چه کرده دختر بابا، الحق که اشپزیت به
مامانت رفته، عاشق دست پخت مادرت بودم.

خندیدم و چشمکی زدم.

_عاشق دستپختش بودی یا خودش بابا؟

خندید و پدر سوخته ای نثارم کرد.

حسابی گرسنه م شده بود، قاشق و پر برنج کردم و مشغول خوردن شدم.

ولی هنوز به قاشق سوم نرسیده بودم که حس کردم معدهم به هم میپیچه.

دست از خوردن کشیدم و متعجب اخمی کردم.

نفس عمیقی کشیدم تا بلکه حالم خوب شد ولی

تاثیری نداشت.

حاج بابا که متوجه حال شد متعجب نگاه کرد و گفت:

_چیشده آوین؟ خوبی؟

لب باز کردم جوابش و بدم که معده‌ام به هم پیچیده و عقی زدم.

تند از پشت میز بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم..

پشت سر هم عقی زدم، جونی برام نمونده بود.

عرق نشست روی پیشونیم و ته گلوم سوخت.
بی رمق تکیه زدم به کاشی خنک سرویس و چشم
بستم..

نای ایستادن نداشتم..
حاج بابا نگران تقه ای به در زد و صدام زد..

#آراج

#پارت 37

کمی آب سرد به صورتم زدم تا کمی حالم جا بیاد.
درو که باز کردم حاج بابا نگران نگاهم کرد و گفت:

_چیشد آوین تو که خوب بودی؟! نکنه مسموم
شدی!

آروم سر بالا انداختم و لب زدم:

_چیزیم نیست خوبم، کمی... کمی استراحت کنم
بهتر میشم.

_بهتر نیست بریم دکتر؟ یه دارویی سرمی چه
می‌دونم یه چیزی بنویسه بهتر بشی

به این همه مهربونیش لبخند محوی زدم.

_نه بابا قربونت برم بخدا بهترم، نمی‌دونم چرا یهو
معدم بهم ریخت.

مردد نگاهم کرد وگفت:

_اِخه من بعد نهار می‌خوام برم مغازه بعد فکرم
میمونه پیشته.

به سمتش رفتم و آروم بوسه ای به روی گونه اش
زدم.

ته ریش درآورده بود و کمی گونه اش زیر شده بود.

_قربون نگرانیات، اگه حالم بد شد بهت زنگ میزنم
خوبه ؟

با اکراه رضایت داد، هرچند نگرانی تو چشمای قهوه
ایش موج میزد.

وارد اتاقم شدم و روی تختم دراز کشیدم.
به پهلو خوابیدم و چشم بستم.
بخاطر عقی که زده بودم ته حلقم می سوخت.
حس میکردم فشارم افتاده.
خودمم علت این حال بدم و نمی فهمیدم.
چرا یهو حالم بد شد من که حالم خوب بود طوریم
نبود!

انقدر بی حال بودم که نفهمیدم کی پلکام سنگین
شد و خوابم برد..

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود.
گیج و متعجب نشستم روی تخت و به ساعت روی
دیوار نگاه انداختم.

با دیدن عقربه های ساعت خشکم زد!

ساعت نه شب بود!

من این همه ساعت خوابیده بودم؟!

با فکر به اینکه حاج بابا الان نگرانم شده تند از تخت اومدم پایین و به سمت گوشیم رفتم.

چند تا تماس از دست رفته داشتم.

چهار تاش حاج بابا، دو تا آراج.

اول شماره ی حاج بابا رو گرفتم.

سر همون بوق اول جواب داد و نگران گفت:

_آوین خوبی بابا؟ چرا جواب نمیدی مردم از نگرانی داشتم میومدم خونه.

چنگی به موهام زدم و خواب آلود گفتم:

_نفهمیدم چی شد تا الان خوابیدم.

حس کردم نفس راحتی کشید.

_خب شکر خیلی ترسیدم، داشتم میرفتم دیدم
خوابی صدات نزدم ولی وقتی دیدم تا الان به
تماسام جواب ندادی نگرانت شدم.

#آراج

#پارت 38

پدر بود و دلنگرانی هاش برای تک دخترش..
برای یادگار آذرش، ولی امان از سرنوشت تلخی که
در انتظار بود..

آراج که اومد پشت خطش، مجبور شد زود با حاج
باباش خداحافظی کنه.

لب گزید، حالا جواب آراج و چی میداد؟

تماس و که وصل کرد صدای فریاد بلند آراج تنش و
لرزوند.

_کدوم گوری هستی که جواب من و نمیدی خیر سر.

بغضش گرفت..

_من...من..

_هی فس فس نکن چرا جواب نمیدی هان؟ شانس آوردی تو شرکت سرم شلوغ بود وگرنه الان اونجا بودم و جلو عقببت و یکی میکردم.

اشک از چشمش چکید و با صدای خفه ای لب زد:

_حالم بد بود

حس کرد لحن صدای آراج کمی آروم تر شده.

_چرا؟! چته؟

لبه ی تخت نشست و گفت:

_نمیدونم یهو حاله بد شد فکر کنم معدهم بهم ریخته

کمی صدای خش خش اومد و بعد صدای آراج که گفت:

_اینم شانس منه! الان که بهت نیاز دارم باید غش و

ضعف کنی؟

دلش گرفت، مگه حال بدش تقصیر اون بود؟
اون از حال بدش حرف میزد و آراج بفکر زیر
شکمش بود؟

کلا مگه آراج برای کار دیگه ای هم بهش زنگ میزد؟!

اخماش درهم شد و گفت:

_من حالم بده تو بفکر زیر شکمتی؟!

آراج تای ابرویی بالا انداخت.

دختر کوچولو زیادی تخس و زبون دراز شده بود!

به صندلی چرخشیش تکیه زد و گفت:

_نه خوشم اومد چند روزی کارت نداشتم زبون باز
کردی برام!

حاضر جواب شدی!

چیه انتظار داشتی نگرانت بشم؟ چرا باید نگران زیر
خوابم بشم!

#آراج

#پارت 39

از لفظ زیر خواب هیچ خوشش نیومد.

این همه خشم و کینه از کجا نشأت میگرفت؟

دستاش کنار تنش مشت شد و با غیظ گفت:

_تو حق نداری با من اینطور حرف بزنی، من زیر خواب نیستم حالیه؟

آراج بلند خندید..

_جدا؟! من حق هرکاری و دارم کوچولو.

چیه مگه دروغ گفتم؟ زیر خوابم نیستی؟ پس چی هستی؟

با گریه جیغ زد:

_نیستممم، حالیه؟ نیستم، من فقط یه احمقم که گیر عوضی مثل تو افتادم، تویی که داری شیریه ی

جونم و میمکی..

نفهمید این حرفش چطور خشم آراج و برافروخته کرد.

صبرش لبریز شده بود.

آراج ابرو درهم کشید، لازم بود یه درس کوچولو به آوین بده تا دیگه اینطور باهاش حرف نزنه.
تماس و قطع کرد..

آوین متعجب گوشی و مقابل صورتش گرفت و لب زد:

_قطع کرد!

آراج که تماس و قطع کرد با خیال اینکه بیخیال
شده و برای یبارم که شده مقابلش کوتاه نیومده
لبخند محوی زد.

گوشی و گذاشت روی تخت و وارد سرویس شد.
آبی به صورتش زد و لباسای تنش و عوض کرد.

حوصله ی آشپزی نداشت، از قرمه ی نهار هم کلی
مونده بود، پس بیخیال درست کردن شام شد.
تا اومدم حاج باباش خودش و با دیدن فیلم سرگرم
کرد..

دلش میخواست کمی تست بزنه ولی هنوز خیلی
سرحال نبود، پس بیخیال شد و مشغول تماشای
فیلمش شد.

هنوزم باورش نمیشد اونطور به آراج حرف زد و
اونم چیزی نگفته!
از آراج بعید بود!!
آراجی که اون می شناخت به این راحتیا کوتاه
نمیومد.

#آراج

#پارت 40

حالش نسبت به ظهر بهتر شده بود.
برعکس ظهر که نتونست از قرمه سبزی لذت ببرد
بخوره، سر میز شام با لذت خورد.

بعد خوردن شام ظرفارو شست و برای حاج باباش
چای برد.

کنار پدرش نشست و گفت:

_بابا فردا کمی خرید دارم یکم پول بهم میدی؟

حاج بابا قلوپی از چاییش خورد و گفت:

_باشه دخترم، چقدر پول میخوای؟

_دقیق نمی دونم کفش می خوام و یه مانتو چند روز
پیش دیدم چشمم و گرفته با یه کوله.

سری تکنون داد

_باشه برات پول میریزم فردا برو خرید.

خوشحال بوسه ای به گونه ی حاج باباش زد.

خیلی وقت بود که خرید نرفته بود، قبلا با سحر
میرفت خرید و حالا...

آهی کشید..

سحر بی معرفت..

ساعت دوازده شب بود که حاج بابا رفت تو اتاقش
تا بخوابه.

یه میوه سرای تقریبا بزرگ داشت و چون زیاد سرپا
میموند زود خسته میشد.

چون تا ساعت نه خوابیده بود خوابش نمی برد..
هوا خوب بود، گوشیش و برداشت و رفت تو
حیات..

پایین پله نشست و اهنگی پلی کرد.

تو حال و هوای گوش دادن به آهنگ بود که
گوشیش زنگ خورد.

آراج بود.

اخمی کرد، چرا این مرد دست از سرش برنمی
داشت؟!

جواب نداد، دلش نمی خواست صدایش بشنوه.

جواب نمی داد و صبح می گفت که خواب بوده و
نشیده.

با این فکر خواست به ادامه ی آهنگش گوش بده که
براش پیامک اومد.

با خواندن متن پیام رنگش پرید!

«میدونم بیداری، جلو خونتون تو ماشین منتظرتم
بیا بیرون»

#آراج

#پارت 41

چند لحظه زمان برد تا به خودم پیام!
واقعا جلو در خونه بود یا داشت باهام شوخی
میکرد؟!

تند شماره‌ش و گرفتم، رد تماس کرد..
حرصم گرفت، عوضی داشت تلافی میکرد..

دوباره پیام اومد..

«اگه تا پنج دقیقه ی دیگه نیای زنگ خونه رو
میزنم»

دستپاچه شدم و به هول و ولا افتادم.

حالا باید چیکار میکردم؟

وقتی آراج می‌گفت یه کاری و انجام میده حتما
انجام میداد، کله خر تر از این حرفا بود.

سر بالا گرفتم و نگاهی به پنجره ی اتاق بابا

انداختم، برق اتاقش خاموش بود.

درسته رفته بود بخوابه ولی اگه یهو بیدار می شد و
میفهمید من نیستم چی؟

سه دقیقه بیشتر فرصت نداشتم، بیشتر از این
نمیشد وقت و تلف کرد.

آب دهانم و پر سرو صدا قورت دادم و با وجود
تردیدی که داشتم به سمت در حیاط پا تند کردم.

درو که باز کردم چشمم به ماشینش افتاد.
برام چراغ زد..

انگار هنوز باور داشتم که داره شوخی می کنه ولی
وقتی ماشینش و جلو در دیدم به یقین رسیدم آراج
یه دیوونه ی به تمام معناست.

عصبی به سمت ماشینش پا تند کردم.

درو باز کردم و نشستم داخل ماشین و گفتم:

_دیوونه شدی؟ میخوای حاج بابام همه
چیو بفهمه؟!

هرچقدر من استرس داشتم اون خونسرد بود.
آرنجش و به در تکیه زد و نیم رخش و طرفم گرفت
و خونسرد گفت:

_سلام، من خوبم تو چطوری؟

متحیر نگاهش کردم!

این داشت من و دست می انداخت؟ من اینجا
داشتم از ترس به خودم میلرزیدم و اون داشت حال
و احوال پرسى میکرد؟!

_چه سلامی، چه حالی؟ هیچ میفهمی داری چیکار
میکنی آراج؟ نصف شبی اومدی اینجا که چی؟

کمی خودش و کشید طرفم.
خیره تو نگاه وحشی من لب زد:

_که به به یه احمق کوچولو بفهمونم توهین به آراج
شاهی عواقب داره.

فکر کردی توهینت و بی جواب میذارم؟ آره؟

#آراج

#پارت42

مات نگاهش کردم!

میخواست چیکار کنه؟

اون چشمای باریک شده و ابروهای درهمش ترس و بهم منتقل کرد.

من از این مرد که با اون نگاه نافذش بهم خیره بود خوف داشتم.

لب گزیدم و گفتم:

_من..من فقط..

نعره زد: تو چییی؟ هاان؟

یقه ی لباسم و به چنگ گرفت و تنم و به سمت خودش کشید.

رنگ از رخم پرید و چشمام گرد شد.

تو کی باشی که به من بگی عوضی ها؟ دو روزه
کاری به کارت نداشتم هار شدی؟

اشک از چشمم چکید.

از صدای بلندش شونه هام بالا پرید و تو خودم
مچاله شدم.

میترسیدم صداش به گوش کسی برسه و رسوایی
به بار بیاد.

فشارم انگار پایین بود، دستام شده بود یه تکه یخ!

به تته پته افتادم و با ترس چنگی به دستش زدم:

_ولم کن، داری چیکار می‌کنی!

داری من و میترسونی آراج!

نیشخندی زد و تنش و به عقب کشید.

_هنوز مونده تا ازم بترسی دختر کوچولو، ولی الان
وقتش نیست، الان وقت تنبیه کردن یه دختر
کوچولوی گستاخه.

دستش که رفت سمت زیپ شلوارش ماتم برد!
داشت چیکار میکرد؟

مبهوت لب زدم: داری... داری چیکار میکنی؟

به خشتکش اشاره زد.

_هوس کردم تو ماشین برام ساک بزنی یا لا زود
باش.

از شدت شوک زیونم بند اومده بود!

وقتی دید کاری نمیکنم و فقط دارم نگاهش میکنم
عصبی چنگی به موهام زد و غرید:

_پس چرا مثل احمقا داری فقط نگاه می کنی خم
شو بخورش دیگه

گفت و سرم و با فشار به خشتکش نزدیک کرد.

#آراج

#پارت 43

شروع کردم به تقلا

_ولم کن چیکا..

با فرو رفتن عضوش داخل دهنم خشکم زد!

سرم و محکم فشرد و گفت:

_دندون بزنی همینجا جوری جرت میدم که صدای
جیغات به گوش پدر عزیزت برسه حالا مثل یه
دختر خوب از اون دهن خوشگلت کار بکش زود
باش.

بغض داشت خفهم میکرد، این همه تحقیر
برای چی؟!

پنجه هاش که تو پهلوم فرو رفت ناله ای کردم و
ناچار سرم و عقب و جلو بردم.
فقط چشمام و بسته بودم و تند سرم و عقب و جلو
می بردم تا تموم بشه این شکنجه.

همش می ترسیدم کسی مارو تو ماشین ببینه و آبرو
ریزی بپا بشه..

برعکس من که داشتم پس می افتادم، آراج سرش و
به صندلی تکیه زده بود و آه میکشید.

_هوم عالیه، تند تر

برای لحظه ای حرصم گرفت و با اینکه از عواقب
بعدش خبر داشتم از عمد به عضوش دندون زدم.

آه های پر لذتش جاش و به داد بلندی داد و خیلی
زود من و از روی خودش کشید کنار و با صورتی
مچاله شده غرید:

_چیکار می کنی احمق، گوه زدی تو حسم.

کف دستش و گذاشت روی عضوش و با صورتی
مچاله شده به خودش پیچید.

بدجوری دندون زده بودم ولی خب حقش بود.

همینطور داشتم با لذت نگاهش میکردم که بی هوا
فکم و بین دستاش و گرفت و غرید:

_از قصد بود نه؟ بزنم دندونات و خرد کنم تو دهن
توله سگ؟

چنگی به دستش زدم:

_ولم کن، از قصد نبود یهو..

با ضربه ای که تو دهنم کوبید در دم لال شدم و

گوشه ی لبم سوخت.

عوضی با پشت دست به دهنم کوبیده بود.

دست گذاشتم روی دهنم و مات نگاهش کردم.
بغضم شکست و صدای گریه هام تو ماشین پیچید.

_گمشو از ماشین پایین تا همینجا زیر مشت و لگد
نگرفتمت، گمشووو

#آراج

#پارت 44

تند از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت خونه.

وارد اتاقم شدم و بیصدا هق زدم.
دیگه از این وضعیتِ فلاکت بار خسته شده بودم.
تا کی باید این وضعیت و تحمل میکردم!

دوباره معده‌م بهم پیچید.
تند دویدم سمت سرویس و هرچه که سر شب
خورده بودم و بالا آوردم.
جونی تو تنم نمونده بود، فشار عصبی زیادی و
متحمل شده بودم.
بی حال با رنگی نزار آبی به صورتم زدم و از
سرویس خارج شدم.

برای گوشیم پیام اومده بود، آراج بود.
اصلا کی میخواست باشه غیر اون؟!

«تلافی این کارت و بد سرت درمیارم، منتظر باش»

لب گزیدم، این همینجوریش کم وحشی بود حالا با
کار امشب من قشنگ رد داد.

گوشی و سایلنت کردم و گذاشتم روی میز توالت.
میدونستم کارم و بدون تلافی نمی‌ذاره ولی دروغ
چرا از کار امشبم حس خوبی داشتم.

دلم نمی‌خواست مثل احمقا هرکاری گفت و بی
چون و چرا انجام بدم.

با کار امشبم درسته به شدت عصبیش کرده بودم
ولی مهم این بود حال الانم خوب بود.

هنوز فشارم کمی پایین بود، روی تخت دراز کشیدم
و ساعدم و روی چشمهام گذاشتم.

امشب هم بخیری گذشت و حاج بابا متوجه نشد.
همش میترسم یه روزی موضوع آراج و بفهمه و
پیشش رسوا بشم.

اونوقت چطور تو چشمش نگاه میکردم؟

غلطی زدم و به پهلوی خوابیدم.
باید یه فکری میکردم، باید از آراج فاصله می گرفتم
من از این مرد مرموز می ترسیدم.

انقدر به آراج و امشب و اتفاقات این چند روز فکر
کردم که بالاخره چشمام گرم خواب شد.

#آراج

#پارت 45

شیشه ی ویسکی و سر کشیدم و نگاهی به دختر
مقابلم انداختم.

لوند بود و سک.سی، اون چشمهای آبیش من و یاد
آوین می انداخت.

دو دکمه ی پیراهنم و باز کردم و بلند شدم.

قدم برداشتم سمتش که گفت:

_دوست داری بریم تو وان؟ یا..

پیراهنم و که درآورده بودم و پرت کردم تو صورتش

و با لحن تندی گفتم:

_اینجا تو تعیین نمیکنی چیکار کنیم، تو فقط دهن
و می‌بندی و کاری که باید و انجام میدی، دهنتم
فقط وقتی که بخوای برام بخوریش باز میشه
همین.

مات نگاهم کرد..

لباس خواب قرمز رنگی تنش بود، تو یه حرکت تو
تنش پاره کردم.

هینی کشید که چنگی به بالا تنش زدم و هولش
دادم روی تخت.

پاهام و دو طرف تنش گذاشتم و چمبره زدم روی
تنش.

_اگه نتونی امشب راضیم نگه داری جوری تن و بدنت و کبود میکنم که تا چند روز نتونی حرکت کنی حالیده؟

وحشت زده با اون چشمای گرد شده تند سر تکون داد.

بی حرف دست پیش آورد و زیپ شلوارم و باز کرد. عضوم و که بین دستش گرفت آهی کشیدم. لحظه ای یاد امشب و حرکت آوین افتادم، فکم منقبض شد.

به وقتش برای اون کوچولوی خیره سر هم داشتم. حرکت دستای زنی که امشب به تختم کشونده بودم دیوونه کننده بود، خوب کارش و بلد بود.

با حرکت زبونش روی پایین تنم آهی از سر لذت کشیدم و پنجه هام لای موهایش چنگ شد.

خیلی ماهرانه میخورد، عضوم داشت از شدت
شهوت میترکید.

رگاش برجسته شده بود و حسابی سفت شده بود.

بی طاقت هولش دادم روی تخت و بدون هیچ ملا
یمتی با ضرب خودم و واردش کردم...

#آراج

#پارت 46

بی توجه به دختری که روی تخت به خودش پیچ و
تاب میخورد همون طور لخت به سمت حمام رفتم...
در و باز کردم و بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

_وقتی اومدم اینجا نبینمت.

با لحن متعجبی گفت:

_چی؟! ولی من درد دارم

سر چرخوندم طرفش.

با تحقیر نگاهی حواله تن لختش کردم و نیشخندی
زدم:

_جن. ده ها که باید عادتشون باشه سک. بس خشن!

جمع کن خودت و واسم ادا نیا، اومدم نبینمت
اینجا وگرنه همینطور لخت پرتت میکنم بیرون.

بی توجه به نگاه ماتش وارد حمام شدم و درو
بستم.

تنم و که شستم حوله ام و از داخل کمد برداشتم و
تن زدم.

وارد اتاق که شدم با دیدن تخت خالی نیشخندی
زدم.

خوبه که حداقل عاقل بود و رفت..

همون طور حوله به تن وارد آشپزخونه شدم و برای
خودم قهوه درست کردم.

فردا کارای زیادی داشتم اول باید یه گوش مالی
حسابی به هوشنگ میدادم تا هی مدام تو کارای من
سرک نکشه و بعد تلافی کار امشب آوین و سرش

درمیاوردم.

آراج نبودم اگه یه درس حسابی به این دختر خیر
سر نمیدانم.

انگار آوین هنوز متوجه نشده با کی طرفه و قراره
چه بلایی به سرش بیاد.

برای خودم قهوه ریختم و رفتم تو سالن نشستم.

دلم برای آرش تنگ شده بود برای اون چشمای
درشت و قشنگش، برای معصومیت نگاهش و لبهای
همیشه خندونش..

آهی از سینه‌م خارج شد.

زیر لب زمزمه کردم:

_انتقام کاری و که باهات کرد و سرش درمیارم آرش
، کم مونده...

کاری میکنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه..

فکم سفت و سخت شد و فنجون قهوه بین دستام
سفت فشرده شد..

#آراج

#پارت47

از موسسه که اومدم بیرون ریحانه صدام زد، خیلی
باهاش صمیمی نبودم ولی سحر و ریحانه تنها
کسایی بودن که نسبت به بقیه باهاشون صمیمی تر
بودم.

گرچه بعد جریان سحر دیگه به کسی اعتماد نداشتم
و فاصله م و حفظ میکردم.

ایستادم تا بهم برسه.

نفس نفس زنان بهم نزدیک شد و گفت:

_آوین از سحر خبری نداری؟ گوشیش خاموشه
موسسه هم که نمیدانکه بیخیال کنکور شده؟!

با اومدن اسم سحر اخمام توهم رفت

_خبری ندارم منم زنگ میزنم گوشیش خاموشه.

اهانی زمزمه کرد و پرسید:

_میری خونه؟ وای من اصلا دلم نمی خواد برم
خونه.

دیرم شده بود، بی حوصله گفتم:

_نه می‌خوام برم خرید

تا حرف خرید به میون اومد نیشش شل شد.
خوشحال گفتم:

_میشه منم همراهت پیام؟ دلم کمی گشت و گذار
میخواد خیلی وقته نرفتم خرید، بسکه واسه این
کنکور لعنتی وقت گذاشتم و تست زدم مخم پوکید.

کمی فکر کردم، بد هم نمیشد، حداقل از تنهایی
خرید کردن بهتر بود.

_باشه توهم بیا

خوشحال همراهم قدم برداشت.
اونطرف خیابون تاکسی گرفتم و آدرس مرکز
خریدو دادم.

ساعت پنج بود و هوا به شدت گرم.
تنم خیس عرق شده بود.
ساک خریدم و بین دستم جابجا کردم و رو به
ریحانه گفتم:

_وای هلاک شدم از تشنگی هنوز نصف خریدم

مونده ولی بسکه هوا گرمه همین اول راه نفسم
برید.

حال اونم دست کمی از من نداشت.
با دست تیشرت زیر مانتوش و از تن فاصله داد و
گفت:

_وای منم دارم میمیرم از گرما میگم بریم اول یچیز
خنک بخوریم بعد ادامه ی خرید و انجام بدیم

فکر خوبی بود موافقت کردم و از مرکز خرید زدیم
بیرون.

همش یه کوله خریده بودم و هنوز مانتو و کفش
مونده بود.

#آراج

#پارت 48

یه کافه همون نزدیکی بود.

ریحانه بستنی شکلاتی سفارش دادو منم شیک شکلات.

فضای خنک کافه باعث شد حال کمی سرجاش بیاد.

کوله ای که خریده بودم و روی صندلی گذاشتم و گفتم:

_تو چیزی نمیخوای؟

حس کردم نگاهش پر حسرت شد.

ریحانه رو خوب نمیشناختم، تا حالا چیزی از خانواده‌اش نگفته بود.

زورکی لبخندی زد و گفت:

_نه من همینجوری اومدم یه هوایی بخورم.

_خانواده‌ت میدونن دیر میری خونه؟

حس کردم دستپاچه شد.

پنجه هاش و توهم گره زد و گفت:

_اونا خیلی حساس نیستن یعنی، گیر نمیدن.

تای ابرویی بالا انداختم!

مگه میشد گیر نداد؟ ماها هنوز سنی نداشتیم که نسبت بهمون بی توجه باشن!

سوالات زیادی ذهنم و درگیر کرده بود ولی ترجیح دادم دخالتی نکنم و چیزی نپرسم.

سفارشاتمون و که آوردن مشغول خوردن شدیم..

از کافه که زدیم بیرون گوشیم زنگ خورد.

حاج بابا بود، بهش گفتم هنوز خریدم تموم نشده و اونم با مهربونی بهم گفت اگه پول کم آوردم بهش زنگ بزنم تا باز برام پول بزنه.

بابت این همه خوبیش ازش ممنون بودم.

مانتو و کفشی که میخواستم و خریدم و خواستیم از مرکز خرید بزنیم بیرون که حس کرم لحظه ای

سرم گیج رفت.

دستم و بند دیوار کردم و چشم بستم.

ریحانه نگران کنارم ایستاد و گفت:

_چیشدی خوبی؟

چند بار پلک زدم تا بلکه حالم بهتر بشه ولی نشد.

آروم نالیدم:

_سرم...سرم گیج می ره.

#آراج

#پارت 49

از بازوم گرفت و کمک کرد روی نیمکت بشینم.

_بیا، بیا اینجا رو این نیمکت بشین چند دقیقه ح
الت بیاد سرجاش حتما گرما زده شدی

با کمک ریحانه رفتم و روی نیمکت فلزی نشستم.

نمی دونم رنگم چطوری بود که ریحانه نگران گفت:

_رنگت پریده، میخوای برم برات آب میوه ای چیزی
بگیرم ؟

بی حال لب زدم:

_نه مرسی الان خوب میشم، چند روزیه نمی دونم
چرا همش همچین میشم.

به شوخی خندید و آروم زد روی بازوم و گفت:

_نکنه حامله ای!

اون به حرف خودش غش غش خندید ولی من از
شدت ترس و وحشت وجودم یخ بست و لرز به تنم
نشست.

حامله؟!!

نه این اصلا شوخی خوبی نبود، وای نه، خدایا این
کارو باهام نکن، چرا من همچین چیز مهمی و
فراموش کرده بودم؟!!

_هی دختر چته؟ شوخی کردم بابا مگه تو متاهلی
که حامله باشی آخه.

لبخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم:

_ها اره، حتما همون گرما زده شدم

_اره همینه برو خونه استراحت کن خوب میشی،
بهتری؟

بهتر نبودم ولی باید هرچه زودتر میرفتم خونه.

برای همین بلند شدم و گفتم:

_اره بهترم دیگه بهتره بریم.

باهم از مرکز خرید زدیم بیرون و هر کدوم جداگانه تاکسی گرفتیم، چون مسیرمون بهم نمی خورد. بین راه از راننده خواستم اولین داروخانه نگه داره، باید بی بی چک می خریدم.

تا رسیدن به اولین داروخانه مردم و زنده شدم. به حدی پشت دستام و با انگشت شصت فشرده بودم که قرمز و خراشیده شده بود.

اصلا حواسم نبود دارم با ناخن پوست دستم و زخمی میکنم، اون لحظه فقط یه چیز برام مهم بود اینکه حامله نباشم.

اگه اگه بودم، حتی فکرش هم دیوونم میکرد.

رسمای بیچاره میشدم.

#آراج

#پارت 50

راننده تاکسی که جلو داروخانه نگه داشت با تنی
لرزون پیاده شدم و داخل داروخانه رفتم.
خیلی شلوغ نبود جز من دو زن میانسال و یه دختر
همسن خودم بودن.

نگاهی به داخل داروخانه انداختم و به سمت زنی
که تو قسمت لوازم بهداشتی بود رفتم و آروم سلا
می کردم.

با لبخند جواب سلامم و داد و گفت:

_بفرمایید؟

زبونم و به روی لبهام کشیدم و با صدایی که خودم

به زور می شنیدم آروم گفتم:

یه بی بی چک می خوام.

نشنید، سر جلو آورد و گفت:

چی؟!_

نفس تو سینه‌م حبس شد، خجالت می کشیدم.
پیش خودش نمی گفت این دختر با این سن بی بی
چک میخواد چیکار؟

بغضم گرفت از وضعیت پیش اومده.
اینبار با ولوم صدای بلند تری بدون اینکه تو
چشمه‌هاش نگاه کنم گفتم:

یه بی بی چک می‌خوام.

سنگینی نگاهش آزارم میداد، بی حرف رفت و چند دقیقه بعد با یه بی بی چک برگشت.
پول و حساب کردم و بدون اینکه به جایی نگاه کنم تند از داروخانه زدم بیرون.

دست خودم نبود حس میکردم همه دارن نگام میکنن و با دست من و نشون میدن و پشتم حرف میزنن.

از خودم شرمم میشد.

تند سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو دادم.

این ساعت حاج بابا خونه نبود..

تند وارد اتاقم شدم و بدون اینکه لباسام و دربیارم

نشستم لبه ی تخت و بی بی چک و از کیف بیرون
آورددم.

بلند نبودم چطور ازش استفاده کنم، طریقه ی
استفاده ازش و خوندم.

نوشته بود صبح اگه استفاده بشه جوابش دقیق
تره.

وا رفتم! چطور تا صبح صبر میکردم.

تا صبح فکرو خیال من و میکشت.

عصبی بی بی چک و داخل کیف پرت کردم و
صورتم و بین دستام گرفتم.

بغض داشت خفهم میکرد، حس خوبی نداشتم.

دلم شور میزد، حسی از اعماق وجودم فریاد میزد
بیچاره شدی آوین...

#آراج

خدا می‌دونه تا صبح بهم چی گذشت.
پلک رو هم نذاشتم و تا خود صبح روی تختم غلت
زدم و از خدا خواستم کمک کنه.
صبح که حاج بابا برای خرید نون از خونه بیرون زد
بی بی چک و برداشتم و تند وارد سرویس شدم.
طبق دستورش همه رو درست انجام دادم و منتظر
شدم تا ببینم چند تا خط میوفته.
دو خط پررنگ که افتاد نفسم بند اومد.
حس کردم قلبم از تپش ایستاد!
زیر لب وای بر منی زمزمه کردم و بی بی چک از لای
انگشتم سر خورد و افتاد زیر پام.
بغضم ترکید و بلند زدم زیر گریه.

با دست به سرم ضربه زدم و جیغ کشیدم:

_لعنت بهت آراج، بیچاره‌م کردی کثافتِ پست.

بی رمق روی توالت فرنگی نشستم و زار زدم.
وحشت زده بودم، تموم تنم از شدت ترس و وحشت
می‌لرزید.

من بیچاره شده بودم، من بدبخت شده بودم.
وای که اگه حاج بابا می‌فهمید چه بلایی به سر
دخترش اومده، وای که پیرمرد بیچاره سگته میزد.
قلبش تاب نمی‌آورد این رسوایی ...

صدای بازو بسته شدن در سالن که به گوشم رسید
تند اشکام و پاک کردم و از روی توالت فرنگی بلند
شدم.

نگاهی به صورتم انداختم.

نوک بینیم قرمز شده بود و صورتم از اشک خیس بود.

آب سرد به صورتم پاشیدم تا کمی سرحال بشم، حاج بابام نباید این موضوع و میفهمید، من خودم یه جوری حلش میکردم.

آراج مجبوره کمکم کنه، یعنی باید کمکم کنه..

حاج بابا که از بیرون صدام زد برم صبحانه، بیشتر از این وقت و تلف نکردم، نباید میذاشتم به چیزی شک کنه.

دستی به موهام کشیدم و از اتاق زدم بیرون.

وارد آشپزخونه که شدم نگاهم کرد و با لحن سرحالی گفت:

_صبحت بخیر بابا جان بیا که رفتم برات حلیم
خریدم، بیا تا سرد نشده بشین بخور

میلم به چیزی نبود ولی ناچار برای دل حاج بابام
میزو چیدم و نشستم پشت میز.
کمی از حلیم برای خودم ریختم و سعی کردم به
زور هم شده کمی حلیم بخورم.

#آراج

#پارت 52

بعد خوردن صبحانه حاج بابا رفت سرکارش و منم به
لافاصله حاضر شدم.

به آراج زد زدم ولی جواب نداد، دوباره زنگ زدم و

اینبار رد تماس رد.

عصبی افتادم به جون پوست لبم.

پس این لعنتی کجا بود چرا حالا که بهش نیاز
داشتم جواب نمی داد!

آدرس شرکتش و بلد نبودم، یه تاکسی گرفتم و
آدرس خونه اش و دادم.

میدونستم این وقت صبح خونه نیست ولی برام
مهم نبود، انقدر جلو در خونه اش منتظر مینشستم تا
بیاد.

تاکسی که جلو در خونه اش ترمز زد کرایه رو حساب
کردم و پیاده شدم.

زنگ خونه اشو فشردم ولی حدسم درست بود خونه
نبود.

تکیه زدم به دیوار و سرم و از پشت به دیوار
چسبوندم.

حالم اصلا خوش نبود دلم مثل سیر و سرکه
می جوشید.

از شدت ترس و نگرانی نزدیک بود پس بیوفتم.
حالا باید چه غلطی میکردم؟

اگه آراج این بچه رو میخواست من باید چیکار
میکردم؟

نیم ساعت اونجا منتظرش شدم ولی خبری نشد
حتی یه زنگ هم نزد تا پیرسه چیکار داشتم که زنگ
زدم.

گوشیم و از جیب آوردم بیرون و دوباره بهش زنگ
زدم.

برعکس انتظارم اینبار جواب داد.

__به به بین کی زنگ زده! دلتنگم شدی که هی زنگ

میزنی ؟ نکن-....

به میون حرفش پریدم و تند گفتم:

_الان وقت این حرفا نیست باید ببینمت، جلو در
خونه تم.

انگار به گوش هاش شک کرد.

چند لحظه سکوت برقرار شدو اینبار با لحنی که کام
لا مشخص بود متعجب شده گفت:

_جلو در خونه ی من؟! اونم تو!

پلک بهم فشردم، چقدر سوال میپرسید من اینجا
داشتم جون میدادم و اون خونسرد بود و داشت
روی روانم می رفت.

#آراج

#پارت 53

اینبار با لحن پر حرصی گفتم:

_آره...آره جلوی خونت، باید حرف بزنیم.

دلش بازی کردن میخواست، از اینکه من و اذیت کنه
غرق لذت میشد.

_الان که نمیشه من شرکتم کلی کار..

جیغ کشیدم:

_میگم مهمه حالите؟ مهمه، همین حالا باید حرف
بزنیم.

حتی ندیده هم میتونستم ابروهای درهمش و ببینم.
من سرش فریاد زده بودم و این چیزی نبود که باب
میل اراج باشه ولی من الان هیچ چیز برام مهم نبود
جز خلاصی از بلایی که به سرم اومده بود

_میبینم نترس شدی! سر من، سر اراج شاهی فریاد
میزنی!

بغضم گرفته بود از وضعیتی که توش گیر کرده
بودم.

آراج مغرور بود و یکدنده، اگه میخواستم با این
لحن باهاش حرف بزنم هرگز نیومد هیچ، حسابی
جون به لبم میکرد.

پس کمی از موضعم پایین اومدم و اینبار با لحن
آروم تری گفتم:

_آراج لطفا، خیلی مهمه باید حرف بزنیم موضوع
مهمیه.

بلاخره کمی نرم شد، مکثی کرد و گفت:

_نیم ساعت دیگه اونجام

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

تماس و قطع کردم و منتظرش شدم.

تا آراج برسه آرام و قرار نداشتم.

مدام جلو در خونه اش رژه میرفتم و لحظه ای آرام
نمیگرفتم.

از صبح که اون دو خط قرمز رنگ و دیدم کل تنم از
ترس و اضطراب میلرزید و قلبم انگار قصد داشت
سینه‌امو بشکافه و بیرون بیاد.

قلبم داشت تو حلقم میومد.

انقدر جلو در خونه‌ش قدم زدم تا بالاخره ماشینش و
از فاصله دور دیدم.

وارد کوچه که شد ایستادم و نگاهش کردم.
ماشین و جلو در خونه درست مقابلم نگه داشت و
از ماشین پیاده شد.
عینک افتابیش و از روی چشم برداشت و روی یقه
ی پیراهنش گذاشت.

#آراج

#پارت 54

مقابلم ایستادم و با نگاهی پر از غرور نگاهم کرد و
گفت:

_خیر باشه! چی باعث شده مادمازل به خودش
زحمت بده و تا جلو در خونم بیاد!

آب دهانم و قورت دادم و با لحن آرومی گفتم:

_میشه بریم داخل؟ اینجا نمیشه حرف زد.

تعجب و میشد از تو نگاهش خوند.

من، آوینی که هرگز دوست نداشتم پا به خونه اش
بذارم حالا خودم ازش درخواست کرده بودم به
داخل خونه‌ش بریم!

چقدر مسخره و چقدر بدور از انتظار!

تای ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد.

_چیه نکنه دلتنگم شدی هوم؟ هوس بودن با من و
کردی؟ واسه همین تا اینجا اومدی؟ میگفتی خودم
پیام ملوسک.

الان وقت این حرفا نبود، الانی که من داشتم از
شدت نگرانی پس میوفتادم وقت این حرفا نبود.

چشم بستم و شمرده شمرده گفتم:

_آراج لطفاً، الان اصلاً وقت این حرفا نیست
موضوع مرگ و زندگیه.

با این حرفم اخمی کرد.

به سمت درب خونه رفت و با کلید درو باز کرد.

با سر اشاره زد برم داخل.

جلوتر ازش داخل رفتم.

باهم سوار آسانسور شدیم.

تا زمانی که به طبقه دوم برسیم نه من حرف زدم نه
اون.

آراج با خیرگی نگاهم میکرد و منی که از شدت
ترس و اضطراب باز به جون پوست لبهام افتاده
بودم.

آسانسور که وایستاد جلو تر ازش زدم بیرون.

در واحدش و باز کرد و منتظر شد تا اول من برم
داخل.

باز همون خونه ی نحس، کلافه پلک فشردم و نفسی
گرفتم.

صداش از پشت به گوش رسید.

_خب بگو می شنوم.

#آراج

#پارت 55

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

باید میگفتم؟ نکنه اشتباه کردم از اینکه اینجا
اومدم؟!

نکنه نذاره بچه رو سقط کنم!

از فکر همچین چیزی لحظه ای رنگ باختم و لرزی
به تنم نشست.

نه اون نباید همچین کاری باهام بکنه مگه من
چیکارش کردم!

من این بچه رو نمی خوام من هنوز سنی ندارم
، اصلا... اصلا این بچه حلال نیست اگه حاج بابام

بفهمه...

_اومدی اینجا که برو بر من و نگاه کنی؟
خب از اول میگفتی دلتنگم شدی!

اخمی کردم و به خودم اومدم.

_تنها کسی که تو این کره ی زمین دلتنگش نمیشم
تویی

پوزخندی زد و بهم نزدیک شد.

پر غرور نگاهم کرد و لبخندیه وری زد.

اون لحظه به این فکر کردم این بشر حتی خندیدن
هم بلد نیست.

_چرا؟ تو که یه زمانی مدام دلتنگم می‌شدی .
یادت رفت؟ همیشه بهم زنگ می‌زنی و می‌گفتی اراج
دلم برات تنگ شده کاش بشه ببینمت، چه زود
فراموش کردی.

بخاطر حماقت گذشته از خودم بدم اومدم.
چقدر احمق بودم.

نفسی گرفتم و خیره تو چشمه‌هاش گفتم:

_نه یادم نرفته، بذار پای حماقتم، اون موقع احمق
بودم الان که بهش فکر میکنم از خودم بدم میاد تو

ارزش اون همه احساس پاک و نداشتی

اخماش توهم رفت، فشردن فکش و دیدم و تو دلم
پوزخندی زدم.

_پس چرا اومدی؟ هوم؟

نفسی گرفتم و آروم لب زدم:

_من حامله ام آراج

#آراج

#پارت 56

برعکس انتظارم اصلاً تعجب نکرد!

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

__خب؟

ناباور خندیدم.

__شوخیت گرفته؟ یا از شوک زیادیه؟!

من میگم حامله‌م بعد تو میگی خب!

زبونش و به روی لبهاش کشید و گفت:

_همچين گفتي مهمه فكر كردم چي شده!

_ميفهمي چي ميگي آراج! اين خبر مهم نيست؟
من رسما بيچاره شدم اگه حاج بابام بفهمه؟ هرچه
زودتر بايد از سر اين بچه راحت بشم، و تو هم بايد
كمكم كني.

برعكس همين چند دقيقه پيش كه اروم بود، تا
حرفم و شنيد به يكباره وحشي شد.
با يه خيز چنگي به دو طرف بازوم زد و خيره تو
مردمك هاي لرزونم غريد:

_اگه اين بچه طوريش بشه ميكشمت آوين، مبادا
كار احمقانه اي كني، فهميدي؟

مات نگاهش کردم!
از شدت شوک زبونم بند اومد!
این چی داشت می گفت؟!

وقتی چشمای گرد شده و نگاه ماتم و دید عصبی
تکونی به تنم داد و نعره زد:

_گفتم فهمیدی؟

به خودم اومدم و عصبی جیغ کشیدم:

_تو چی میگی دیوونه؟ تو مثل اینکه حالت نیست
میگم من حامله ام، بعد تو میگی نباید کار اشتباهی
کنم؟ من این بچه رو نمی خوام این بچه یعنی
رسوایی بزرگ.

بازوم و رها کرد و گفت:

_ولی من این بچه رو می‌خوام.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم.

_نکنه تو، تو از عمد این کارو کردی اره؟ میدونستی
نه؟ همش کار خودته!

سکوت که کرد مهر تایید زد به سوالم.

هیستریک خندیدم..

#آراج

#پارت 57

انگار دیوونه شده بودم.

اولین چیزی که به دستم رسید و کوبید روی زمین.
و همینطور وسیله ی بعد..

گلدون گران قیمت، مجسمه هر چیزی که به چشم
می دیدم.

میزدم و با جیغ و داد فریاد می کشیدم.

_خدا لعنتت کنه آراج، لعنت به روزی که دیدمت،
بیچاره م کردی به خاک سیاه نشوندیم، چرااا..._

دوید ستم، از پشت بازوم و چنگ زد و فریاد
کشید:

_به خودت بیا، آروم باش.

آروم باشم؟ میشد آروم شد؟!

سعی کردم بازوم و از لای پنجه هاش پس بکشم.

_به من دست نزن کثافت، تو یه پست فطرت
عوضی هستی

انگار یچیز طلبکار بود، دو طرف بازوم و محکم
چسبید.

فشار دستاش روی بازوهام درد و تو مغزو استخونم

منتقل کرد.

با توان قوا بازوم و فشرده و تو صورتم نعره زد:

_اگه من پست و عوضی هستم توهم به همین
اندازه پستی، خوب گوشت و باز کن ببین چی دارم
بهت میگم آوین، این بچه باید به دنیا بیاد، خط و
خشی روش بیوفته روزگارت و سیاه میکنم، از اینی
که هستم دیوونه تر میشم.

پس دختر خوبی باش و نخواه دیوونگی من و
ببینی چون اصلا به صلاح نیست.

از شدت شوک و وحشت به سکسکه افتادم.

نگاهش ترس و بهم منتقل کرد.

یه نگاه به خون نشسته و مردمک های درشت شده.

به معنای واقعی کلمه از این مرد ترسیدم.

می‌گفت من پستم؟! چرا؟ از کدوم پست بودن حرف
میزد؟

انقدر حالم خراب بود که حتی نخواستم به معنی
حرفش فکر کنم تا حتی سوالی بپرسم.

ازم که فاصله گرفت تازه تونستم به خودم پیام.
نفس حبس شده‌م و رها کردم و بغضم ترکید.

_حاج... حاج بابام منو می‌کشه

_نگران چیزی نباش برگرد خونه به وقتش همه چیه
درست میکنم.

چیو میخواست دقیقا درست کنه؟

لحظه ای برق امیدی تو نگاهم دمید.

نکنه میخواست عقده‌م کنه و همه چیو جبران کنه؟

_می... می هیع ...میخوای عقدم...هیع ...کنی؟

#آراج

#پارت 58

سکسکه نمیداشت خوب حرف بزنم.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و دستی به چونه‌ش کشید.

پوزخندی زد و با حرف بعدیش نگاهم تیره و تار شد.

_چرا باید عقدت کنم؟

مات نگاهش کردم، تازه می‌پرسید چرا؟!

یعنی چی! من مادر بچه‌تم! به دست توی لعنتی زن
شدم، می‌خواهی آبروم و ببری؟

به سمت پنجره‌ی تماماً شیشه‌ای رفت..
سیگاری از داخل پاکت بیرون کشید و زیرش فندک
گرفت.

سکوتش ضربان قلبم و کند کرد.
تند به سمتش قدم برداشتم و با لحن پر التماسی
گفتم:

_من و عقد می کنی مگه نه؟ هان آراج؟ حالا که پای
بچه وسطه نمیتونی همینجوری ولم کنی حاج بابام
من و می کشه

کام عمیقی از سیگار گرفت و گفت:

_صیغه ت میکنم، برای اون بچه پدری میکنم.

ناباور خندیدم..

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

_شوخی می کنی نه؟ صیغه؟ فکر کردی حاج بابام
همچین اجازه ای میده؟

شونه بالا انداخت.

_این دیگه مشکل توعه، قرار نیست هرکی ازم
حامله شدو عقد کنم هوم؟

هرکی؟ مگه بجز من با زنای دیگه هم بود؟
اصلا این مرد تا الان چند تا دختر و بدبخت کرده
بود؟

یکی؟ دو تا؟ شایدم چند نفر.

حالم بد شد، راه نفسم بند اومد.

چنگی به گلوم زدم..

آراج همه حرکاتم و زیر نظر داشت.

_من، من این بچه رو سقط میکنم.

خونسرد خندید.

فیلتر سیگارو زیر پا انداخت و با ته کفش لهش کرد.

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

_اونوقت خودتم سقط میشی، حق دست زدن به
اون بچه رو نداری..

#آراج

#پارت 59

وسط گرمای تابستون تو هوای گرم ظهر، با حالی
خراب نشسته بودم لبه ی جدول.

هرکی از کنارم رد میشد یجور نگاهم میکرد.
یکی متعجب، یکی با ترحم..

ولی اون لحظه برام اصلا نگاه مردم مهم نبود.
فقط یچیز مدام تو سرم بود، سقط بچه ای که
دست گذاشته بود روی آبروم.

آراج قصد داشت با آبروم بازی کنه چراشو نمی دونم
ولی من همچین اجازه ای بهش نمیدادم.

من این بچه رو به دنیا نمیاوردم که بشه خار توی
چشم پدرم.

تو موسسه یه دختری بود به اسم مائده، اون یبار که
داشت واسه دوستش تعریف میکرد حرفاش و
اتفاقی شنیدم.

داشت می‌گفت حامله بوده و سقط کرده.

باید آدرس دکتری که بچه رو براش سقط کرد و می‌گرفتم و هرچه زودتر از شرش خلاص میشدم.

ماشینی مقابلم ایستاد و صدای پسری که گفت:

_خوشگله تو این هوا چرا اونجا نشستی پیر بالا
ببرمت یه جای خوب.

با انزجار نگاهش کردم.

چقدر حال بهم زن!

نگاهم و که دید چشمکی زد و دوباره گفت:

_نمیای؟ پشیمون نمیشیا

با غیظ گفتم:
_گمشو عوضی

خندید: جوون صداش و

دیگه بیشتر از این اونجا نشستن فایده نداشت بلند
شدم برم که پا به پام آروم آروم با ماشین اومدم.
چقدر سمج بود مرتیکه!

_داری ناز میای؟ نازتم خریدارم چشم قشنگ، بیا
سوار شو دیگه

عصبی به سمتش برگشتم.

تموم حرص و خشمم از آراج و سرش خالی کردم.

_برو گمشو عوضی، حالم از امثال شماها بهم
میخوره مگه من خرابم که دنبالمی، اگه نری جیغ
میکشم مردم بریزن سرت.

از تغییر یهویییم متعجب شد.
اخمی کرد و با لحن بدی گفت:

_خیله خب بابا، انگار نوبرش و آورده سلیطه

با حرص و خشم به ماشین زانتیای نقره ای که به
سرعت از کنارم گذشت چشم دوختم.

پسرک احمق...

#آراج

#پارت 60

زیر چشمی نگاه مائده کردم، چرا دوستش نمی رفت
پس.

آروم شروع کردم به جمع کردن وسایلم.
میخواستم یجا تنها گیرش بیارم و باهاش صحبت
کنم.

بلاخره دوستش خدا حافظی کرد و رفت.
کوله امو برداشتم و پشت سرش از کلاس بیرون
زدم.

برعکس انتظارم به سمت سرویس بهداشتی رفت،
به دنبالش رفتم..

پشت در سرویس منتظرش شدم تا بیاد بیرون.
همینکه اومد بیرون به سمتش رفتم.

_مائده، یه لحظه

برگشت سمتم و متعجب نگاهم کرد.

میگم متعجب چون من سلام و علیکی باهاش
نداشتم، حالا از اینکه من کارش داشتم متعجب
شده بود.

ایستاد و گفت:

_بفرما

لب گزیدم، حالا چی میگفتم؟ اصلا چطور شروع میکردم؟

به اینجاش فکر نکرده بودم.

کمی این پا و اون پا کردم.

انگار عجله داشت، تعللم و که دید کلافه گفت:

_اگه کاری داری زودتر بگو عجله دارم باید برم.

خواستم دهن باز کنم ولی درست همون موقع یکی از بچه ها از کنارم رد شد و داخل سرویس شد.

نه اینجا نمیشد حرف زد ممکن بود یکی بشنوه.

_میشه ...میشه بریم حیاط پشتی؟ موضوعی هست
که اینجا نمیتونم بگم.

تعلش و که دیدم لب زدم:

_لطفا

بلاخره قبول کرد و همینطور که جلوتر ازم حرکت
میکرد گفت:

_باشه فقط پنج دقیقه

خوشحال به دنبالش رفتم.

به سمت حیات پشته موسسه رفتیم.
اینجا کسی نبود و راحت میتونستم حرفم و بزنم.

مائده دستاش و روی سینه چلیپا کرد و گفت:

_خب می شنوم.

#آراج

#پارت 61

برام گفتن این حرف سخت بود ولی چاره ای
نداشتم.

_تو... یعنی چند وقت پیش به طور ناگهانی شنیدم

که... شنیدم که داشتی میگفتی بچه سقط کردی

انگار حرفم زیاد به مزاجش خوش نیومد.

اخمی کرد و گفت:

_خب تو رو سننه، فوضولی؟

نمی خواستم بد برداشت کنه، تند به میون حرفش
پریدم

_نه... نه من منظوری نداشتم فقط می خوام کمکم
کنی

صدام و کمی پایین آوردم و با لحن ملتمسی گفتم:

_لطفا، به کمکت احتیاج دارم

حالا اخماش محو شده بود و کنجکاو نگاهم میکرد.
قدمی جلو اومد و متحیر پرسید:

حامله ای؟!

لب گزیدم، چاره ای نبود بالاخره که میفهمید.
سر پایین انداختم و پنجه هام توهم قفل شد.
چه آبرو ریزی بزرگی..

با صدای خفه ای که به گوش خودمم به زور شنیده
شد لب زدم:

_اره

چند لحظه سکوت شد و بحث خنده ی ناباور مائده

_واووو، بچه مثبت کلاس و باش، باورم نمیشه

دلم نمی خواست کسی قضاوتم کنه، من به خواست
و میل خودم با اراج رابطه نداشتم.

اخمام توهم رفت و آروم لب زدم:

_یه رابطه زورکی بود

باور نکرد

_زورکی؟! با یه رابطه زورکی که آدم زرتی حامله
نمیشه، حالا بگذریم به من ربطی نداره خودت
میدونی، میخوای سقطش کنی؟

این حرفش کورسوی امیدی بود برام.
یعنی میخواست کمکم کنه؟

خوشحال سر بالا گرفتم و گفتم:

_اره کمکم میکنی؟

تای ابرویی بالا انداخت و لبخند مرموزی زد

_کمک که میکنم، پیش خوب کسی اومدی ولی..

_ولی چی؟!

انگشت شصت و اشاره شو بهم چسبوند و چشمام
تکون داد.

_ولی خرج داره، مفتی واسه کسی کاری نمیکنم.

#آراج

#پارت62

درمونده تر از اینی بودم که قبول نکنم.
بلافاصله تند گفتم:

_باشه... باشه قبوله، تو فقط کمکم کن از شر این
بچه خلاص بشم هرچقدر بگی قبوله راضیت میکنم.

برق چشمهایش از چشمم دور نمودند.
الان فقط یه چیز برام مهم بود، خلاص شدن از شر
این بچه و حفظ آبروم.

_باشه شمارت و بزن تو گوشیم، هماهنگ که کردم
خبرت میکنم.

گوشیش و به طرفم گرفت.

شمارم و تو گوشیش سیو کردم و خوشحال گفتم:

_پس من منتظرت خبرتم.

به سمت در خروجی موسسه قدم برداشت و گفت:

_باشه لاو

رفتنش و نگاه کردم..

حالا حس بهتری داشتم، آراج نمیتونه آبروی من و
ببره، حالا که اون کمک نمیکنه خودم دست بکار
میشم.

حالا حس خوبی داشتم، با خیال راحت از موسسه

خارج شدم.
غافل از اینکه...

دو روز گذشته بود و خبری از مائده نبود، این دو روز هم کلاس نداشتیم.

شماره ای هم ازش نداشتم که بخوام بهش زنگ بزنم.

کلافه و عصبی بودم به حتی که حتی حاج بابا هم متوجه شده بود.

هربار که می‌پرسید چمه یجوری با بهونه های مختلف می‌پیچوندم.

سرم درده، بسکه کتاب خوندم و تست زدم کلافه شدم، دلم درده..

اون بیچاره هم باورش میشد.
یا شایدم باورش نمیشد ولی ترجیح میداد زیاد بهم
گیرنده

عصبی به جون پوست لبهام افتاده بودم.
چرا این دختره خبری ازش نیست نکنه منو
پیچونده!

هنوز با خودم و افکارم درگیر بودم که صدای زنگ
گوشیم بلند شد.
تند دویدم سمت گوشی..

#آراج

#پارت63

با دیدن شماره ی ناشناس هیجان زده گوشی و
چنگ زدم.

حتما خودش بود.

قبل از اینکه تماس قطع بشه تند جواب دادم و
گوشی و گذاشتم کنار گوشم.

_الو

نفس نفس میزدم..

_الو؟ منم مائده

اسمش و که شنیدم نفس آسوده ای کشیدم.

خیالم راحت شد، پس بلاخره زنگ زد.

حاج بابام خونه بود، نمی خواستم صدام و بشنوه.
لای در اتاقم کمی باز بود، تند به سمت در رفتم و
آروم درو بستم.

با صدای آرومی گفتم:

_سلام، چرا زنگ نزدی مردم از نگرانی

_باید هماهنگ میکردم سرش شلوغ بود بخاطر من
واسه دو روز دیگه بهت وقت داد.

خوشحال شدم، خدایا مرسی

_واقعا مرسی مائده ازت ممنونم.

_کاری نکردم، قوای که دادی سرجاش بمونه.

میون خنده اشکم چکید.

دستی به زیر چشمم کشیدم و انگار که مقابلم باشه
تند سر تکون دادم.

_خیالت راحت از شر این بچه خلاص بشم جبران
میکنم برات.

_اوکی، پس من آدرس و برات میفرستم.

یعنی نمی خواست باهام بیاد؟ تنها میرفتم؟

استرس افتاد به جونم.

با شک گفتم:

_تو نمیای؟! من... من تنهایی میترسم برم لطفا باهام
بیا

صدای نفس کلافه‌ش و از پشت گوشی شنیدم.

_باشه دو روز دیگه ساعت ۱۵ جلو موسسه باش، از
اونجا ماشین میگیریم باهم میریم فقط حواست
باشه به کسی چیزی نگی من و تو دردرس نندازی

_نه... نه خیالت راحت مگه دیوونم که بگم.

_اوکی، میبینمت.

_باشه خداحافظ.

تماس و قطع کردم و با خیال راحت چشم بستم.
تموم شد..

داشتم خلاص میشدم..

می دونم وقتی آراج بفهمه بچه رو سقط کردم
عصبی میشه حتی ممکنه بیاد همه چیو بذاره کف
دست پدرم ولی دیگه بس بود، خسته شده بودم.

اون حق نداره من و بازیچه ی خودش بکنه.

من عروسک دستش نیستم..

#آراج

#پارت 64

اگه میگفتم نمی ترسم دروغ محض بود.
دست و پاهام، حتی بهتره بگم کل تنم می لرزید.
نوک انگشتم انگار یخ بسته بود.
بسکه تو این نیم ساعت آب گلوم و قورت داده بودم
دهنم خشک شده بود و انگار دیگه آبی تو بدنم
نمونده بود.

قلبم... به حدی تند میزد که صدای گرومپ
گرومپش و راحت می شنیدم.
حتی فکر کنم به گوش مائده ای که کنارم نشسته
بود هم رسیده باشه.
مدام پنجه هام و بهم میفشردم، گوشه ی مانتوم و تو
مشت میفشردم و پاهام تیک وار ریتم داشت.

مائده کلافه به سمتم برگشت.

_چته تو؟! داری پس میوفتی حواست هست ؟

ترسیده لب زدم:

_کورتاژ درد داره؟ تو گوگل سرچ کردم انگار... انگار خیلی وحشتناکه حتی... حتی خونریزش هم زیاده

کلافه نگاهم کرد

_هم خدا رو میخوای هم خرما؟ این کاری که میخوای انجام بدی با وجود سنت، خطرناکه ولی

اگه میخوای از شر بچه خلاص بشی تنها راه حله.

بغضم گرفت و با حرفاش ترس بیشتر بهم غلبه کرد.

اگه چیزیم میشد چی؟

ندایی درونم فریاد زد

«تو راهی جز این نداری آوین»

بغض مثل یه قلوه سنگ بیخ گلوم چسبیده بود.

حس خفگی داشتم، چرا هوا کم بود؟!

چنگی به گردنم زدم، انگار یکی پا گذاشته بود رو

قفسه ی سینه ام.

دلم داشت از جا کنده میشد.

به سختی لب زدم:

_مائده، حالم... حالم بده

نمی دونم تو نگاهم، تو صورتم چی دید که چشماش
گرد شد و ترسیده گفت:

_چته دختر انگار روت زردچوبه ریختن پس نیوفتی
الان؟ بیا بیا بریم آبی به صورتت بزن، ای خدا عجب
گیری افتادما

دستم و که گرفت ماتش برد!

شوکه لب زد:

_دستت چرا وسط تابستون یخه؟ فکر کنم فشارت
افتاده پرستار؟ پرستار

بلند پرستارو صدا زد.

اومده بودیم تو یه مطب که یه دکتر بود و یه
پرستار یا شایدم کمک دست دکتر و یه منشی،
همین.

زنی با مانتوی سفید به سمتمون اومد.

_چیشده؟

_حالش بده، انگار ترسیده

پرستار انگار زیاد اعصاب نداشت، چشم تو حدقه
چرخوند و کلافه گفت:

_ای بابا یکی نیست بگه تو این سنتون شکم بالا
اوردنتون چی بود که الان از ترس پس بیوفتین، بیا
بیا آبی به صورتت بزن یه آب قند برات درست کنم
خوب میشی نترس چیزی نیست.

#آراج

#پارت 65

این ترس و وحشت لعنتی دست خودم نبود.

با کمک مائده آبی به صورتم زدم.

پرستار لیوان حاوی آب قند و به دست مائده داد و

گفت:

_بده بهش بخوره حالش بهتر میشه، بهتر شد صدام
کن آمادش کنم واسه کورتاژ.

پرستار که رفت مائده لیوان و جلو لبهام گرفت و
گفت:

_تا آخرش بخور پس نیوفتی، بخدا اگه میدونستم
تا این حد ترسویی اصلا کمکت نمی کردم.
به خودت بیا تا قبل اینکه منصرف نشدن و ردمون
نکردن پی کارمون.

نه من نمی خواستم منصرف بشن، من باید این بچه
رو سقط میکردم حالا هر طور که شده.

تا ته اون آب قند و خوردم.

_بهتری؟

بهتر نبودم، هنوز حال بد بود ولی نمی خواستم از
اینکه کمکم کرد پشیمون بشه، به دروغ سر تگون
دادم و گفتم:

_بهترم.

زیر لب خداروشکری زمزمه کرد و گفت:

_پس تو دو دقیقه اینجا بشین من برم پرستارو صدا

بزنم.

فقط تونستم سر تکون بدم.

نای حرف زدن نداشتم.

پنج دقیقه نشد که مائده برگشت.

_پاشو کمکت کنم بری تو اتاق لباسات و عوض کنی
دکتر چند دقیقه دیگه میاد.

به پاهای بی رمقم حرکتی دادم و به دنبالش قدم
برداشتم.

سرم کمی گیج میرفت..

انتهای راه رو سمت چپ یه اتاق با در سفید بود.
مائده اشاره زد برم داخل، همون پرستار داخل بود
اشاره زد برم جلو

_بدو دختر، بدو که بعد تو باز مریض داریم فس
فس نکن.

کاش میشد موهایش و به چنگ بگیرم زنیکه نفهم و..
نمی‌دید حالم و؟!

یه لباس آبی به دستم داد مثل لباس اتاق عمل بود.

_به دوستت کمک کن تنش کنه پنج دقیقه دیگه
میام.

طرف صحبتش با مائده بود.
شرم داشتم جلو مائده لخت بشم ولی انگار چاره ای
نبود.

#آراج

#پارت 66

دکتر برعکس انتظارم زن جوونی بود.
با دیدن من و رنگ پریده‌م نزدیک شد و گفت:

_چه رنگشم پریده، خوبی؟

آروم سر تکون دادم، در واقع اصلا خوب نبودم.

_چند وقته؟ سنو دادی؟

گیج و سوالی نگاهش کردم، سنو؟!

وقتی نگاه متعجبم و دید چشم هاش گرد شد و گفت:

_کنه سنوگرافی ندادی؟! پس از کجا میدونی
حامله ای آزمایش دادی؟

سر بالا انداختم و آروم لب زدم:

_تست زدم.

اخماش درهم شد و با جدیت گفت:

_فقط با یه تست اومدی کورتاژ؟! تو بعضی مواقع
ممکنه تست اشتباه بشه یا اگه هنوز قلب جنین
تشکیل نشده باشه میشه با آمپول سقط کرد و نیاز
به کورتاژ نیست.

کورسوی امیدی تو دلم ایجاد شد.
یعنی میشد حامله نباشم؟ ولی اون علایم ها

_پاشو، پاشو بریم اتاق بغلی اول سنو بده ببینم چه
خبره بعد تصمیم میگیریم.

مائده تو سکوت ایستاده بود و نگاهمون میکرد.
دکتر که جلو تر از ما از اتاق خارج شد اومد نزدیک
و گفت:

_دختر تو من و مسخره خودت کردی؟ مگه نگفتی
حامله‌م باید سقط کنم؟ تو که نه سنو دادی نه
آزمایش به حساب یه بی بی چک اومدی سقط؟

از روی صندلی بلند شدم و رو بهش گفتم:

_مائده میشه الان باهام بحث نکنی؟ یجور میگی
انگار من تا الان چند بار بچه سقط کردم!

من مگه چقدر سن دارم از این چیزا سرم بشه چه
می‌دونم فکر کردم همون تست کافیه

کلافه پوفی کشید.

_خیله خب بریم تا صدای دکتره در نیومد.

باهم به اتاق کناری رفتیم.

دکتر ازم خواست دراز بکشم و لباسم و کنار بزنم تا
سنوگرافی انجام بده.

#آراج

#پارت 67

دکتر با دقت به مانیتور نگاه کرد.

فشار اون جسم سرد و لزج روی دلم عجیب درد گرفته بود.

یه چیزی مثل ژل ریخته بود روی اون دستگاه و جایی درست زیر شکم حرکت میداد.

_چیشد دکتر حامله ست؟

این سوال و مائده پرسید.

_حامله ست ولی هنوز قلب جنین تشکیل نشده نیازی به کورتاژ نیست میشه با دو تا آمپول قوی سقط کرد فقط خونریزی شدید داره باید استراحت کنی

آروم باشه ای زمزمه کردم.

ترس داشتم، از این اتاق از اون آمپول از دکتر از همه چی..

ولی چاره ای نداشتم..

حاضر بودم بمیرم ولی تن به این ذلت ندم.

_پاشو برو همون اتاق قبلی دراز بکش رو تخت تا پیام.

دوباره به همون اتاق قبلی برگشتم.

روی تخت دراز کشیدم و نگاه مات و ترسیده‌م و به لامپ بالای سرم دوختم.

اینبار مائده بیرون ایستاد.

دکتر چند دقیقه بعد اومد بالا سرم و گفت:

_استرس نداشته باش چیزی نیست با آمپول سقط
میشه، فقط رفتی خونه برو دستشویی باید یه تکه
لخته خون از بدنت خارج بشه اگه نشد یعنی جنین
سقط نشده و هنوز داخل رحمته، در اون صورت
بازم باید بیای اینجا و کورتاژ کنی اینبار.

چشم بستم، حرفای دکتر بیشتر به استرسم دامن
زد.

کاش هرچه سریع تر تموم بشه و از شرش خلاص
بشم.

من هنوز خودم بچه بودم نمی تونستم برای یه بچه
مادری کنم، اونم نه حالا که با شناسنامه سفید
باردارم.

این عمق فاجعه بود.

با ترس خیره بودم به حرکات دست دکتر.

اول دستکش پوشید و بعد آمپولی و آماده کرد.
وحشت زده آب دهانم و قورت دادم.

آمپول به دست نزدیک شد..

#آراج

#پارت 68

_آوین...آوین کدوم گوری هستی دختره ی خیر سر.

دکتر با صداهاى داد و فریادى که از بیرون میومد
ایستاد و اخمى کرد

—چه خبر شده!

صدا، صدای آراج بود.
با تنى لرزون و رنگى پریده نشستم روی تخت و به
دست دکتر چنگ زدم.

—دکتر تورو خدا اون آمپول بزن تا نیومد داخل

اخماش عمیق تر شد و سعی کرد مچ دستش و از
بین دستام عقب بکشه

—چی میگی تو! طرف اومده دنبال تو؟ واسه من

دردسر درست کردی دختر ول کن دستم و

با یه فشار دستش و عقب کشید و بی توجه به
صورت خیس از اشکم گفت:

__بیا پایین از تخت

لب باز کردم سماجت کنم که در اتاق به شدت باز
شد و آراج نفس نفس زنان بین در قرار گرفت.

نگاهش بین من و دکتر که آمپول تو دستش بود به
گردش دراومد و با دیدن آمپول و منی که روی
تخت بودم به آنی رنگ صورتش کبود شد.

به سمتم یورش آورد و چنگی به لباسم زد.

تنم و به شدت تکون داد و عربده زد:

_بگو که کاری نکردی بگو لعنتی
بگو تا اینجا رو روی سر تک تکتون آوار نکردم.

هق زدم: ولم کن.

فکم و محکم بین دست گرفت و فشرد، چونه ام به
درد اومد از فشار انگشتاش.

_سقط کردی؟ جواب بدهه

بین هق هق هان نالیدم:

_نکردم، نکردم لعنتی..

انگار خیالش با همین یه جوابم راحت شد.
فشار دستاش کم شد و عقب کشید.
نگاه به خون نشسته اش و دوخت به دکترو گفت:

_بلایی به سرت بیارم که دیگه وجود نکنی همچین
گوهی بخوری، اینجا رو روی سرت خراب میکنم
زنیکه

رنگ از رخ دکترو پرید.
با کینه نگاه کرد و گفت:

_سقطش نکردم دیگه چی میگی! برید بیرون از
مطبم عجب گیری کردم به من چه که طرف خودش
نخواست تخم جنش و نگه داره.

یک ثانیه هم نشد تا بفهمم چی شد یقه ی مانتوی
دکتر بین پنجه های آراج مچاله شد و صدای فریاد
بلند آراج که تن هرکسی و که داخل مطب بود و به
لرزه درآورد، دکتر که جای خود..

_تخم جن تویی و اونی که تو رو پس انداخت هرزه
ی پایتی، هنوز نمیدونی با کی طرفی وقتی
انداختمت هلفدونی میفهمی اراج شاهی کیه
بیچارهات میکنم زنیکه

با یه هول دکترو به عقب پرت کرد.
طوری که دکتر نتونست تعادلش و حفظ کنه و روی
زمین افتاد و صدای ناله اش دراومد.

وحشت زده به صحنه ی مقابل نگاه کردم.
حالا چطور از تیر خشم اراج قسر در میرفتم؟!

#آراج

#پارت 69

تنم می لرزید، فشارم افتاده بود و نزدیک بود از
شدت ترس و وحشت پس بیوفتم.

با دو گام بلند به سمتم اومد و جوری از بازوم کشید
که نزدیک بود با مخ پهن زمین بشم.
نفهمیدم چطور از تخت اومدم پایین.
بازوم داشت زیر فشار دستاش له میشد.

صورت‌م از درد درهم شد و ناله ای کردم.

لبه‌اش و نزدیک گوش‌م آورد و با تَن صدایی که لرزه
به جون‌م می انداخت گفت:

—هنوز مونده درد بکشی راه بیوفت.

میخواست با همین لباس‌ها من و از اینجا بیره
بیرون؟!

چنگی به دستش زدم و نالیدم:

—نکن دست‌م شکست لعنتی

به درکی با غیظ گفت.

_راه بیوفت.

جلو در مائده رو دیدم، ترسیده نگاهم میکرد.
شاید میترسید آراج بفهمه اونم همراهمه و براش
گرون تموم بشه.

_آراج صبر کن حداقل لباسام و بیوشم.

لباسام دست مائده بود، نگاهم و که دید به سمتمون
اومد و لباس و دستم داد.

نگاه براق آراج مائده رو هدف گرفت.
به حدی نگاهش ترسناک بود که مائده به ثانیه

نکشید از جلو چشممون محو شد.

_پنج دقیقه فقط فرصت داری اون لباس کوفتی و
عوض کنی وگرنه با همین لباسا از اینجا میکشونمت
بیرون.

با سری پایین افتاده وارد یکی از اون اتاق ها شدم.

اشک بود که از چشمم سرازیر بود.
آراج من و میکشت، من نمی خواستم باهاش برم.
خدایا حالا چیکار کنم، می دونم بدجور تنبیهم
می کنه.

با گریه لباسام و تن زدم و از اتاق زدم بیرون.

با سر بهم اشاره زد راه بیوفتم..
پاهام رمقی برای راه رفتن نداشت.
آروم به سمت خروجی قدم برداشتم که بهم رسید و
بازوم و چنگ زد.
من و به سمت در کشوند و گفت:
_فس فس نکن عجله کن.

#آراج

#پارت 70

از مطب که زدیم بیرون سوار ماشینم کرد و قفل و
زد.

وحشت زده نگاهش کردم.

به سکسه افتاده بودم، نکنه بخواد بلایی سرم بیاره!

_منو...هیع...کجا...میبری...هیع..

جوابی نداد، شماره ای و گرفت و ماشین و حرکت داد.

_الو محمد، بیا به همین آدرسی که برام فرستاده بودی، اره می خوام یه درس حسابی بهش بدی تا بفهمه با کی طرفه.

داشت راجب دکتر حرف میزد؟ اون فقط میخواست کمکم کنه حالا من با کارم اون و هم تو

دردسر انداخته بودم.

_میخوای با دکتر چیکار کنی؟ اون فقط میخواست
کمکم کنه کارش نداش..._

با ضربه ی محکمی که به دهنم کوبیده شد سرم با
ضرب به شیشه اصابت کرد.

کثافت کوبیده بود تو دهنم.

_خفه شووو، تو بهتره بفکر خودت باشی تا اون
دکتر قلابی، به نفع خودته صدات و بیری، حتی
صدای نفس کشیدنت و هم نشنوم آوین شنیدییی؟
اون دکتر هم خودش گور خودش و کند وقتی
میخواست بچه ی آراج و سقط کنه.

مشتم و جلو دهنم گرفتم و بیصدا حق زدم.
سرم بخاطر برخورد با شیشه کمی می سوخت.
کثافت وحشی..

اینکه نمی دونستم میخواد باهام چیکار کنه بیشتر
به ترسم دامن می زد.
آراج هرگز این کارم و نمیبخشید.

نیم ساعتی میشد که رانندگی میکرد.
لحظه به لحظه خیابون برام آشنا تر میشد.
نزدیک محل کار پدرم که شدیم بند دلم پاره شد.
چنگی به مانتو تنم زدم و وحشت زده نگاهش کردم.
اون نیشخند کنج لبهاش اصلا نوید خبر خوبی نبود.
میخواست چیکار کنه این لعنتی؟

ماشین و که رو به روی میوه فروشی بابا اونطرف
خیابون پارک کرد قلبم هُری ریخت.

این عوضی از کجا آدرس اینجا رو بلد بود؟!
چرا من و آورده بود اینجا ؟

#آراج

#پارت 71

چ...چرا من و آوردی اینجا؟

اون نیشخند کنج لبهاش منو میترسوند.

_اوردمت به پدر عزیزت تبریک بگیم، داره پدر بزرگ

میشه نباید باخبر بشه؟!

قفل و زد و رو به منی که مثل سکنه زده ها نگاهش
میکردم گفت:

_پیاده شو

همینه خواست پیاده بشه به خودم اومدم.
چنگی به مچ دستش زدم و به گریه افتادم.

_تورو خدا نکن، بیچاره می کنی آراج

دستم و به ضرب از خودش جدا کرد و غرید:

_اون موقع که داشتی بچه ی من و سقط میکردی
باید فکر اینجاش و میکردی

نه نه من نباید میذاشتم همچین کاری بکنه، حاج
بابام اگه میفهمید سخته میکردم.

از ماشین پیاده شد، تند با تنی لرزون پیاده شدم و
دویدم سمتش.

مقابلش ایستادم و دستام و برای نرفتنش باز کردم
و سد راهش شدم.

_نرو لعنتی، غلط کردم اصلا گوه خوردم راحت
شدی؟

نرو اراج تو رو خدا اینکارو با من نکن بیچاره میشم

حاج بابام این رسوایی و تاب نمیاره به هرکی که
دوشش داری قسمت میدم نکن.

چند لحظه نگاهم کرد، انگار این حال من براش لذت
بخش بود.

مثل ابر بهاری اشک میریختم.

می ترسیدم... می ترسیدم حاج بابام من و اینجا
ببینه و وای بر من...

_شرط داره

بدون اینکه بدونم شرطش چیه تند گفتم:

_هرچی، هر شرطی باشه قبوله فقط از اینجا بریم
تورو خدا از اینجا بریم

تای ابرویی بالا انداخت.

_اگه بعد اینکه از اینجا رفتیم بزنی زیر حرفت چی؟
اونوقت می‌دونی که..

تند پریدم وسط حرفش و گفتم:

_میدونم، می‌دونم تلافی می‌کنی قول میدم سر
حرفم بمونم فقط بریم لطفا

نگاهی به پشت سرم انداخت، حتی می‌ترسیدم به
پشت سرم نگاه کنم.

_بشین تو ماشین تا منصرف نشدم.

انگار دنیا رو بهم دادن، قبل از اینکه منصرف بشه
تند نشستم داخل ماشین.

#آراج

#پارت 72

جلو خونه ماشین و نگه داشت و رو به منی که
بخاطر استرس و فشاری که این یک ساعت گذرونده
بودم رنگم به سفیدی میزد گفت:

_شب حاضر باش میام دنبالت.

چند لحظه زمان برد تا حرفش و حضم کنم.
میومد دنبالم؟ چرا؟!

_چرا؟! چرا حاضر بشم! کجا میخوایم بریم؟

اخمی کرد

_زیاد سوال میپرسی، کاری که بهت گفتم و انجام
بده.

دیوونه شده بود؟ یا قصد داشت امروز من و سگته
بده!

ناباور خندیدم

_یعنی چی که سوال نپرسم! من شب چطور باهات
بیام بیرون وقتی پدرم خونه ست!

گردن کج کرد سمتم و خونسرد گفت:

_این مشکل من نیست، گفתי بی چون و چرا شرطم
و قبول می کنی پس یادت نره من زیاد آدم صبوری
نیستم.

بغضم گرفته بود از این وضعیت.

لب باز کردم باز چیزی بگم، منصرفش کنم.

اصرار کنم ولی اون پیش دستی کرد

_باید برم شرکت پیاده شو شب ساعت ده میام
دنبالت، ده بشه ده و پنج دقیقه برای خودت بد
میشه حالا پیاده شو.

آهی کشیدم.

حرف زدن با آراج بی فایده بود، هرگز از موضع
خودش پایین نمیومد.

با دستی لرزون و حالی خراب در و باز کردم و
خواستم پیاده بشم که گفت:

_راستی شیو شده باش، مرتب و آراسته

همزمان که قطره اشکی از چشمم چکید درو بستم.

مثل یه مرده متحرک شده بودم.

اینجا بودم ولی انگار نبودم.

حواسم پرت حرفای آراج و امشب بود.

امشبی که حدسش سخت نبود چه چیزی ازم
میخواد.

خدا می‌دونه برای تلافی کار امروزم چه تلافی برام
در نظر گرفته..

#آراج

#پارت 73

نیم ساعتی میشد که پیام اراج و خونده بودم.
گفته بود دو ساعت دیگه میاد جلو درو حوصله
منتظر موندن نداره.

چنگی به موهام زدم و آشفته شروع کردم به قدم
زدن تو اتاق.

حالا چیکار میکردم ؟

هشت شب بود و حاج بابا تازه اومده بود خونه.
به حدی امروز تنش داشتم که حتی براش شام هم
نپختم.

خودش داشت تو آشپزخونه املت درست میکرد.

از شدت استرس و اضطراب تهوع سراغم اومده
بود.

دویدم سمت سرویس و تا میتونستم عوق زدم.

خدا لعنتت کنه آراج که من و به این حال و روز
درآوردی.

آخه من با وجود پدرم چطور از خونه میزدم بیرون!

_آوین دخترم بیا املت حاضره

املت؟! مگه من الان میلم به چیزی بود؟
چند بار پلک زدم تا اشکم گونه هام و خیس نکنه.

یه فکری تو سرم بود ولی واسه انجامش ترس
داشتم.

می ترسیدم ولی مگه چاره ای داشتم؟

از اتاق زدم بیرون و صدام و بالا بردم تا به گوش
حاج بابا برسه

_تو شروع کن حاج بابا منم الان میام.

_باشه بابا جان.

آروم و پاورچین به سمت اتاقش رفتم.
قبلا چند باری دیگه بودم وقتی که خوابش نمی برد
قرص خواب مصرف می کرد.
بعد مرگ مامان روی آورده بود به این قرص.
دقیق نمی دونستم قرص و کجا گذاشته ولی یه
حدسایی میزدم.

آروم طوری که صدایی ایجاد نشه در اتاقش و باز
کردم و وارد اتاق شدم.

اول کشوی دراور و چک کردم قوطی قرص اونجا
نبود.

به سمت تختش رفتم و کشوی میز کنار تخت و باز
کردم.

چشمم به قوطی آشنا افتاد.

خودش بود.

تند درب قوطی و باز کردم و یه قرص از داخلش
برداشتم.

قرصش قوی بود و همین یه دونه کافی بود، نمی
خواستم بخاطر حماقتم بلایی سر حاج بابام بیاد.

دوباره داخل اتاق خودم و شدم و با ته لیوانی که
روی میز بود قرص و له کردم.

بابا جونم من و ببخش ولی مجبورم.

پودر قرص و داخل یه تکه کاغذ ریختم و از اتاق
زدم بیرون.

#آراج

#پارت 74

پشت میز نشسته بود، من و که دید لبخند مهربونی
زد و گفت:

_بیا بشین بخور تا املت بابا پز از دهن نیوفتاده.

تلخ خندیدم.

میلی نداشتم، الان دلم فقط مرگ میخواست و مرگ..

پشت میز نشستم و نگاهش کردم.

یه تکه نون برداشت و به املت زد.

به منی که نگاهش میکردم با سر اشاره زد

_بخور دیگه

بی میل تکه نونی برداشتم و برای خودم لقمه ای گرفتم.

حالا چطور قرص و به خوردش میدادم؟

تو چای؟ یا لیوان آب؟

نفسی گرفتم، لعنتی..

این چه گرفتاری بود.

نفهمیدم چی خوردم، اصلا چیزی خوردم؟

برای اینکه ذهنم و آرام کنم شستم اون چند تا
ظرف و گردن گرفتم.

بابا ازم خواست چای دم کنم و براش یه چای خوش
رنگ ببرم.

اول چای گذاشتم و تو فرصتی که دم بکشه ظرفارو
شستم.

یه چای خوش رنگ براش ریختم و نگاه ساعت
کردم.

چهل دقیقه زمان داشتم.

پودری که از قبل آماده کرده بودم و داخل چاییش
خالی کردم.

چشم بستم و خودم و لعنت کردم.

کاش مجبور به این کار نبودم.

لعنت به آراج.

دستم نامحسوس می لرزید.

سینی و برداشتم و به سمت سالن رفتم.

بابا تو سالن نشسته بود و کتاب میخوند.

سینی و روی میز مقابلش گذاشتم.

لبخندی به روم زد و تشکری کرد.

کنارش نشستم و نگاه به بخار چای کردم.

فعلا داغ بود، بریزم چای و دور؟

زنگ بزنم به آراج و بگم نمیام؟

ولی بعدش چی؟

قطعا بعدش میومد جلو در خونه و اونوقت نمیشد

جمعش کرد.

دست بابا که رفت سمت استکان چای، چشم بستم.

متاسفم بابا هیچ چیز طبق خواسته ی من پیش
نمیره..

یه بغض سنگین تو گلوم گیر کرده بود.

همزمان که بابا مشغول خوردن چاییش شد، گوشیم
تو جیب شلوارم لرزید.
باز هم پیام داده بود.

«از خونه زدم بیرون، سر ساعت جلو در باش»

#آراج

#پارت75

چند بار صداش زدم ولی جوابی نداد.
کتاب و آروم از لای دستش برداشتم و نگاه غمگینم
و از صورت به خواب رفته اش گرفتم.

آروم روی کاناپه خوابوندمش و با برداشتن گوشیم
از خونه زدم بیرون.

داخل ماشینش نشسته بود، اخمی کردم و درو باز
کردم

سوار که شدم نیم نگاهی بهم انداخت و خندید

_خوبه! آفرین عاقل شدی

چیکی نگاهش کردم

_واسه چی من و لای منگنه میذاری؟ می‌دونی
امروز چه فشاری و تحمل کردم؟

ماشین و به حرکت درآورد و خونسرد گفت:

_اگه دختر خوبی بودی منم اذیتت نمی‌کردم.

سرم و بین دستام گرفتم، خدایا من از دست این
مرد که شده بود کابوس روز و شبم چیکار میکردم؟

_چطور پیچوندی؟ شک نکرد؟

ناراحت لب زدم:

_قرص خواب به خوردش دادم.

برعکس من که با درد این حرف و زدم اون بلند
خندید

_نه خوبه خوشم اومد داری راه میوفتی!

عصبی دندون قروچه ای کردم.

چهل دقیقه رسیدیم به خونه‌ش.

ماشین و داخل پارکینگ برد.

حدس اینکه من و به خونش میاره با اون حرف
آخری که امروز زده بود چندان سخت نبود.

اینبار بی حرف از ماشین پیاده شدم.
درب ماشین و بست و به سمتم اومد.

حرفی نداشتم، حسی نداشتم.
خنثی..

پا به پاش قدم برداشتم.

در واحدش و باز کرد و اشاره زد برم داخل.

داخل شدم و پشت سرم درو بست.

چشم بستم، آهی غمگین از سینه خارج شد.

باز هم همین خونه، این درو دیوار لعنتی..

چقدر من از این خونه بیزار بودم.

صداش سوهان روحم شد وقتی گفت:

_برو تو اتاق لباسات و با لباسی که من روی تخت
گذاشتم عوض کن، دوست دارم امشب لباس
انتخابی من و به تن بزنی، به پوست سفیدت میاد.

کاش میشد در جوابش گفت:

_تو و اون لباس انتخابیت برید به درک.

#آراج

#پارت76

داخل اتاقش شدم.

چند لحظه پشت در ایستادم و به در تکیه زدم.

حالم اصلا خوب نبود.

سرم و به در تکیه زدم و آهی از بین لبهام خارج شد.
حس کسی و داشتم که کل زندگیش و تو یه قمار
باخته.

من باخته بودم، خودم و

اره من خودم و باختم، روزی که با اراج آشنا شدم و
به اون تولد لعنتی پا گذاشتم.

تکیه از در گرفتم و به سمت تختش رفتم.
کاش این شب هرچه زودتر صبح میشد.

چشمم که به لباس روی تخت افتاد کل وجودم از
خشم گر گرفت.

این لباس بود یا لباس خواب؟!

یه لباس تماما تور به رنگ قرمز گوجه ای!

با ست لباس زیرش که اونم قرمز بود و تور

اخمام درهم شد و لبم زیر فشار دندونام له.

اون عوضی داشت دستم مینداخت.

داشت بازیم میداد.

عصبی درو باز کردم و از اتاق خارج شدم.

چشم گردوندم تا ببینمش، کنار پنجره ایستاده بود و
لیوانی دستش بود.

از محتویات داخل لیوان میشد حدس زد چه کوفتی
داخلشه.

به سمتش پا تند کردم و گفتم:

_اون چه کوفتیه گذاشتی روی تخت! من اون لعنتی
و نمیپوشم فهمیدی؟

به طرفم چرخید.

_نشیده میگیرم حرفت و

پا کوبیدم:

_گفتم من اون لعنتی و تن نمی‌زنم.

باقی مایع داخل لیوان و سر کشید و به سمتم اومد.

مقابلم ایستاد و دست زیر چونه‌م گذاشت.
سرم و بالا آورد و خیره تو نگاهم گفت:

_اگه نیوشی مجبوری لخت بمونی، کدوم و ترجیح میدی؟

لخت یا نیمه لخت؟

#آراج

#پارت 77

با چشمای تر شده از اشک نگاهش کردم.

فقط تونستم لب بزنم: چرا!

متوجه سوالم نشد.

خندید و انگشت شصتش و به پایین لبش کشید

_چرا چی؟ چرا اون لباس و برات گذاشتم؟

تو گلو خندید و چشمکی زد و گفت:

_چون اینجوری میپسندم، تن نیمه سکسی بد
تحریکم می‌کنه.

نگاه چندی به سرتاپام انداخت و ادامه داد:

_بخصوص که اگه سفید و بلوری باشه، با اون لباس

خواب توری قرمز محشر میشه.

انگشت شصت و اشاره‌اشو بهم چسبوند و مقابل
صورتتم گرفت و گفت:

_محشر

چشم بستم، بالاخره اشکم چکید.

_خب دیگه معطل نکن برو تنت کن چند دقیقه دیگه
میام تو اتاق، این لباسارو توی تنت نبینم

نفرت ازش کل وجودم و گرفت.

با چشمای خیس از اشکم نگاهش کردم و با نفرت

لب زدم:

یه روزی تقاص کارت و پس میدی، اون روز دیر
نیست آراج شاهی

بی توجه به پوزخند کنج لبهاش عقب گرد کردم و به
سمت همون اتاق منحوس رفتم.

حالا که این و میخواست باشه، اون لباس کوفتی و
به تن میزدم.

ولی اگه من آوین بودم یه روزی تقاص می گرفتم.
تقاص روزهایی که با کاراش تنم و لرزوند.
اشکم و درآورد و آزارم داد.

با گریه لباسای تنم و کندم.

هر کدوم و با خشم یه گوشه پرت کردم.

هق زدم و مانتوی تنم و درآوردم.

هق زدم و شلوارم و از پا کندم.

لخت که شدم با حرص چنگی به اون لباس مسخره
زدم.

با چشمای تار از اشک لباس و به تن زدم.

مقابل آینه قدی ایستادم.

به شدت بهم میومد، پوست تنم عجیب داخل اون
لباس میدرخشید.

اشکام یکی پس از دیگری روی گونه هام جاری شدن
و راه خودشون و پیدا کردن.

شبیه ی فاحشه ها شده بودم.

یه فاحشه ی خیابونی که بخاطر پول تنش و به
حراج گذاشته بود.

ولی من بخاطر پول این لباس و به تن نزده بودم.
بخاطر آبروی پدرم.

بخاطر ترس از دست دادن پدرم.

شده بودم عروسک توی دستای آراج.

#آراج

#پارت 78

صدای باز شدن در که به گوش می‌رسد چشم
می‌بندم.

طولی نمی‌کشد که دستایی شونه‌های نحیفم و دربر
میگیره و صدایش درست کنار گوشم شنیده میشه.

_همونطور که حدس می‌زدم! خیلی نفس‌گیر شدی.

گرمای نفس‌هاش که به پوست گردنم می‌خوره حال
و خراب می‌کنه.

گردن کج می‌کنم و می‌خوام فاصله بگیرم ولی اون
لعنتی از پشت محکم تنم و دربر میگیره.

مینالم: نکن.

توجهی نمیکنه، دستش و به سمت کش موهام
می بره و تو یه حرکت موهای بلند و خرمایی رنگم
مثل یه آبشار دورم و احاطه می کنه.

بلندی موهام تا کمر بود.
موهای بلند و خرمایی..

حس میکنم نفس های عمیقی و که از لا به لای
موهام می کشه

داشت عطر موهام و به ریه هاش می فرستاد.

_اووم چه عطر خوبی! بوی گل میدی.

لرزه تنم نشست.

من از این نزدیکی واهمه داشتم.
دلم لمس دوباره توسط دستاش و نمیخواست.
دلم لمس زوری نمی خواست.

از داخل آینه نگاش میکنم.
چشماش بسته بود.

_برو عقب آراج

چشم باز کرد و از داخل آینه نگاهم کرد.
یه نگاه خیره..

نگاهی که معذبم کرد.

من نیمه برهنه تو آغوش مردی بودم که بچه شو
حامله بودم ولی ازش می ترسیدم.

ازش خجالت می کشیدم.
روزی تو تصورات دخترونه ام این روز و تصور کرده
بودم ولی نه اینطور.
حالا فقط حس شرم داشتم.
من و سمت خودش چرخوند.
حالا رو به روش بودم، سینه به سینه.
نگاه تو نگاه..

#آراج

#پارت 79

بوسه های خیس و پر حرارتش داشت حالم و بد
میکرد.

زبونش و که کشید روی ترقوه‌ام، لرزی نشست توی
تنم.

تو خودم مچاله شدم و اراج بی توجه به حالم بند
لباس خوابم و با نوک انگشت کنار زد.

بوسه ای روی سرشونه ی لختم زد و آه مردونه ای
از گلوش خارج شد.

چشم بستم و قطره اشکی از چشمم چکید.

دستاش و روی تنم حرکت میداد و جای جای تنم و
لمس میکرد.

باس. نم که تو مشتت فشرده شد لب گزیدم.

دستش و لای چ.اک باسنم حرکت داد.

نفس نفس زنان نگاهش کردم.

_اینجارو تا حالا امتحان نکردم

رنگ از رخم پرید!

خواستم تنم و عقب بکشم که نداشت.

دو طرف لپ با.سنم و محکم با دست فشرد و
صدای آهم دراومد.

_نکن داری اذیتم می کنی

_هنوز مونده ناله کنی انرژیتو نگه دار.

بغضم گرفت و تقلایی کردم

_نمیخوام برو عقب ولم کن عوضی

با گاز محکمی که از سوشونه ی لختم گرفت نفسم
بند اومد.

جیغی کشیدم.

_مواظب باش چی از اون دهن کوچولوت بیرون
میاد.

به یکباره موهام و از پشت به چنگ گرفت و کشید.

طوری که سرم به عقب مایل شد.

برم گردوند به پشت و مجبورم کرد دستام و روی
کمد بذارم.

_باس.نت و بده عقب به کمرت قوس بده

توجهی نکردم، بجاش تقلا کردم تا عقب بره

وقتی دید سرتقانه مخالفت میکنم سیلی محکمی به
روی باس.نم زد.

نفس تو سینه‌ام حبس شد و آخی از بین لبهام خارج
شد.

یا مثل آدم باهام همراهی کن یا کاری میکنم خودت
التماس کنی فهمیدی ؟

رو اعصابم نرو آوین، می دونی که عصبی بشم چه
به روزت میارم.

اره میدونستم، دیگه خوب شناخته بودمش.

#آراج

#پارت 80

اشکایی که صورتم و خیس کرده بودن دست خودم
نبود.

رسماً گیریه آدم روانی افتاده بودم که از دستش خ
لاصی نداشتم.

لباس خوابم و از پشت جر داد.

دستاش و که روی تنم حرکت داد به خودم لرزیدم.

صدای خش خشی اومد و بعد مالیده شدن عضوش
به سوراخ.م.

لب گزیدم.

آه مردونه ای کشید و خودش و از پشت بیشتر به م
الید.

می ترسیدم، وحشت زده خودم و سفت کردم.

موهام و دور دستش پیچوند و سرم و عقب کشید.

_اگه میخوای درد نکشی شل کن.

هنوز حرفش و حضم نکرده بودم که سوزش
شدیدی و پشتم حس کردم.

انگاریه میله ی داغ پشتم فرو کرده باشن تا همون
حد دردش غیر قابل تحمل بود.

جیغی از درد کشیدم.

_هنوز کاملش تو نرفته داری جیغ میکشی؟ گفتم
شل کن میخوای جر بخوری؟

از شدت درد به حق حق افتادم

_آراج درش بیار، دارم میمیرم آرااااا

دست راست و گذاشت روی دهنم و تا ته خودش و
بهم کوبید.

مردمک چشمام از شدت درد طاقت فرسا گشاد شد.
جیغ پر دردم زیر دستای آراج خفه شد.

از درد زیاد زانوهام سست شد و فشارم افتاد.

این دیگه چی بود، وحشت ناک بود.

من هق زدم و اون تنش و بهم محکم کوبید.

من زجه زدم و اون آه های پر لذت کشید.

فقط درد بود و درد..

یه درد وحشتناک...

هربار که خودش و عقب و جلو میکرد من میمردم و
زنده میشدم.

#آراج

#پارت 81

شلوارش و بالا کشید و به منی که نای تگون خوردن
نداشتم گفت:

_پاشو خودت و جمع کن برسونمت، باید برم
شرکت.

سر بالا گرفتم و با نفرت نگاهش کردم.
زده بود داغونم کرده بود و حالا انگار نه انگار که
چیزی شده باشه بالا سرم ایستاده بود و ازم
میخواست لباس تن کنم.

کمر، زیر دل، پشتم، کل تنم از شدت درد فریاد میزد.

روی سرامیک نشسته بودم و سرم و به دیوار تکیه

داده بودم.

سرآستن پیراهنش و بست و رفت جلوی آینه.
دستش و لای موهاش فرو برد و بدون اینکه نگاهم
کنه گفت:

_داری استخاره میگیری؟ چرا لفتش میدی پاشو
لباسات و تنت کن دیرم شده.

غریدم:

_زدی آش و لاشم کردی مثل وحشیا افتادی به
جونم حالا عجله هم داری؟

به یکباره به سمتم خیز گرفت و بازوم و محکم بین
پنجه هاش گرفت و فشرد.

از درد فشار دستاش صدای ناله ام دراومد.

_بین منو، زبونت و کوتاه کن وگرنه خودم برات
کوتاهش میکنم فهمیدی؟
حالا هم زودتر لباسات و تنت کن.

این همه نفرتش و نسبت به خودم درک نمی کردم!

بازوم و با ضرب ول کرد و عصبی دستی لای
موهایش کشید.

کف دستم و گذاشتم روی سرامیک و آرام بلند
شدم.

دیگه حتی دلم نمی خواست یک لحظه هم قیافه ی

نحسش و تحمل کنم.

کاش برای همیشه از زندگیم گم میشد می‌رفت..
کاش..

لباسام و تنم کردم و باهم از خونه‌اش بیرون زدیم.
به سمت دیگه ای قدم برداشتم که صداش از پشت
سر به گوشم رسید.

_کجا؟ بیا سوار ماشین شو

ترجیح میدادم پیاده تا خونه برم ولی سوار ماشین
اون لعنتی نشم.

توجهی بهش نکردم..

کاش یه تاکسی رد میشد من دیگه نای ایستادن
نداشتم..

#آراج

#پارت 82

زیر چشمی دیدم که دنده عقب گرفت سمتم.

ماشینش که کنارم ایستاد نگاهش کردم.

شیشه ی سمت من و پایین داد و گفت:

_خیلی عجله دارم حالا که میخوای خودت بری چه
بهتر مسیرمم دور نمیشه.

مات و مبهوت نگاهش کردم!
نیشخندی زد و پاش و رو گاز فشرد و ماشین از جا
کنده شد.

به دور شدن ماشینش نگاه کردم و نفهمیدم کی
اشکم چکید.
حتی نکرد کمی اصرار کنه! من و با این حال بدم
تنها گذاشت و رفت.

بغض بیخ گلوم چسبید، حس کردم هوا کمه.
چرا یه ماشین پیدا نمیشد من دیگه توان ایستادن
نداشتم.

از شدت گرما تاپ زیر مانتو به تنم چسبیده بود،
لحظه ای سرم گیج رفت.

دست به سرم گرفتم و بی حال نشستم کنار جاده

روی جدول.

_خانوم حالتون خوبه؟

اروم سر بالا گرفتم و به زنی که نگران نگاهم میکرد
چشم دوختم

فقط تونستم لب بزنم:

_حالم..

نگران دنبال چیزی داخل کیفش گشت و بطری آبی
و به سمتم گرفت

_بیا دخترم، کمی از این آب بخور دهنی نیست.
رنگ به رو نداری.

بطری آب و ازش گرفتم و زیر لب تشکری کردم.

چند قلوپ از آب و خوردم و تشکری کردم.

در جواب تشکرم لبخندی به روم زد و گفت:

_خواهش میکنم دخترم، بهتری؟ میخوای بیرمت
دکتر؟

دکتر لازم نبود باید قبل حاج بابا میرفتم خونه و به
سرو وضعم می رسیدم.

اگه من و با این حال و روز میدید قطعا شک میکرد.

هنوز کمی سرم گیج میرفت ولی باید بلند میشدم و میرفتم.

#آراج

#پارت 83

زن هنوز ایستاده بود و نگران نگاهم میکرد.

بلند شدم و رو بهش گفتم:

_ممنون دکتر لازم نیست گرما زده شدم برم خونه
استراحت کنم حال خوب میشه.

درست همون موقع از فاصله کمی دور دیدم تاکسی
در حال رد شدن.

دستام و برای نگه داشتنش بلند کردم.
سرعتش که کم شد خیالم راحت شد دیگه مجبور
نبودم تو این گرما کنار خیابون منتظر بمونم.

تاکسی زیر پام ترمز زد، برگشتم سمت همون خانوم
و گفتم:

_بازم بابت آب ممنونم

لبخندی زد:

_خواهش دخترم، مواظب خودت باش

سری تکنون دادم و سوار تاکسی شدم.
آدرس دادم و سرم و به صندلی تکیه دادم.
الان تنها چیزی که شدید لازم داشتم یه دوش آب
گرم بود و تختم.
حس میکردم جونی تو تنم نمونده، انگار انرژی ته
کشیده بود.

گوشیم که زنگ خورد با دیدن اسم حاج بابا نفسم و
سنگین شد.

نمی تونستم جواب بدم چون اگه جواب میدادم از
لرزش صدام پی به حال بدم میبرد و نگران میشد.
میتونستم بعد یه بهونه ای واسه جواب ندادم
تحویلش بدم.

گوشی و دوباره برگردوندم داخل کیفم.
ماشین که جلو در خونه ترمز زد کرایه رو حساب
کردم و پیاده شدم.
حالا حتی دل ضعفه هم به حال بدم اضافه شده
بود.

درو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم.
مستقیم به سمت اتاقم رفتم و دونه دونه اون لباس
های لعنتی و کندم و لخت وارد حمام شدم.

#آراج

#پارت 84

زیر دوش آب نشستم و جنین وار تو خودم جمع
شدم.

زانو هام و بغل گرفتم و سرم و روی زانو گذاشتم و
بلند حق زدم.

حالا که حاج بابام خونه نبود میتونستم یه دل سیر
با صدای بلند گریه کنم، بلکه کمی آروم بگیرم.

دلم برای خودم میسوخت، نه مادر داشتم نه
دوستی که بشه باهاش دردو دل کرد.

با فامیل هم صمیمی نبودم که بخوام با کسی حرف
بزنم.

تنها دوست و فامیلی که باهاش صمیمی بودم دختر
خالم بود که اونم شیراز زندگی میکرد و سالی یکبار
میدیدمش..

پشتم هنوز میسوخت، بخصوص که وقتی خواستم
خودم و بشورم.

از درد و سوزشش لب گزیدم و بیشتر اشکام شدت
گرفت.

بخار و گرمای حمام دیگه داشت حال و بد میکرد.
نفسم تنگ شده بود.

شیر آب و بستم و از داخل کمد حوله برداشتم.
حوله کوتاه بود، دور تنم پیچوندم و از حمام رفتم
بیرون.

موهام و داخل حوله پیچوندم و گذاشتم تا حوله نم
موهام و بگیره.

جلو آینه ایستادم و به خودم و رنگ پریده م خیره
شدم.

بی اختیار دستم سر خورد روی شکم صافم

از اینکه نتونسته بودم سقطش کنم بغضم گرفت و ز
الیدم:

_آخه من با تو چیکار کنم! من نمی تونم تورو نگه
دارم اگه حاج بابام بفهمه سخته میکنه، کاش
نمیومدی تو زندگیم کوچولو.

بی حوصله و بی حال لباسام و عوض کردم و روی
تخت دراز کشیدم.

کاش چشم میبستم و دیگه چشم باز نمی کردم.

اینطوری دیگه مجبور نبودم آراج و تحمل کنم.

مجبور نبودم از ترس این بچه و رسوایی هرروز از
ترس اینکه حاج بابا بفهمه به خودم بلرزم.

کاش این نفسی که می کشیدم برای همیشه بند
میومد.

حتی دل و جرات خودکشی و هم نداشتم.

جنین وار تو خودم جمع شدم و برای بار هزارم
اشکم راه خودش و پیدا کرد.

#آراج

#پارت 85

_فردا شب عموت اینا واسه شام میان.

چند لحظه زمان برد تا حرف حاج بابا رو حضم کنم.
لقمه ی نیمه خورده رو داخل بشقاب برگردوندم و
متعجب لب زدم:

_عمو؟! کدوم عمو؟

من دو تا عمو داشتم یکیش که نمی دونم سر چه
موضوعی با بابام قهر کرده بود و اون یکی عمو
پرویزم، عموی بزرگترم که درسته زیاد رفت و آمدی

نداشتیم ولی بابا خیلی رو حرفش حساب میبرد و همیشه احترام خاصی براش قائل بود.

چون همیشه می گفت وقتی خیلی کوچیک بود پدرش فوت کرده و عمو پرویز بزرگش کرده و براش برادر نیست، حکم پدر و براش داره.

_عمو پرویزت به همراه خانواده.

تای ابرویی بالا دادم!

چی شده بود بعد چند سال عمو پرویز میخواست بیاد خونه ی ما!

تا جایی که درجریان بودم ساری زندگی می کردن.

_چیشده یهو بعد این همه مدت میخوان بیان پیش
ما؟!_

تا جایی که یادمه پنج سالی میشه که ازشون خبری
نداریم!

بابا لقمه ی تو دستش و داخل دهنش گذاشت و
مشغول جویدن شد.

لقمه رو که قورت داد با دستمال دور لبش و پاک کرد
و گفت:

_والا خودمم نمیدونم امروز که مغازه بودم یهو زنگ
زد گفت فردا میایم، منم گفتم تشریف بیارین چی
بگم!

خیلی حوصله ی خانواده ی پدری و نداشتم، چون

اصلا باهاشون صمیمی نبودم ولی انگار چاره ای نبود، بخاطر پدرم باید چند روزی تحملشون میکردم.

مشغول خوردن باقی شامم شدم و پرسیدم:

_حالا فردا از بیرون غذا سفارش میدی یا من باید درست کنم؟

حاج بابام هیچوقت بهم سخت نمیگرفت، درسته خیلی آشپزیم خوب نبود ولی بد هم نبود. از نگاهش خوندم دوست داره خودم غذا بپزم.

_میتونی درست کنی؟ اگه سخت هست..

به میون حرفش پریدم و تند گفتم:

_سخت نیست، فردا لیست چیزایی که لازم دارم و میگم بخر خودم آشپزی میکنم فقط اگه راهی اورژانس شدن به من ربطی نداره ها

بلند خندید و پدر سوخته ای نثارم کرد.

#آراج

#پارت 86

از منی که تنبل بودم و همیشه از آشپزی کردن فراری بودم بعید بود قبول کردن همچین چیزی، ولی بخاطر پدرم قبول کردم خودم ازشون پذیرایی

کنم.

میخواستم پدرم و سربلند کنم، دوست نداشتم بعد
بگن نتونست دخترش و درست تربیت کنه و چیزی
بارش نیست.

درسته مادر نداشتم ولی پدرم تو هیچ کاری برام کم
نذاشت حتی یه مدت من و فرستاده بود کلاس
اشپزی، پس باید فردا شب سربلندش میکردم.

حالم نسبت به بعدظهر کمی بهتر بود، وقتی حاج
بابا اومد من خواب بودم.

وقتی پرسید چرا تلفنت و جواب ندادی و اظهار
نگرانی کرد مجبور شدم به دروغ بگم حموم بودم و
بعدشم خوابم برد و متوجه زنگ خوردن گوشی
نشدم.

وارد اتاقم که شدم دیدم دو تماس از دست رفته و

یه پیام از مائده دارم.

نفسم و سنگین رها کردم، این و پاک یادم رفته بود.

پیامش و باز کردم و خوندم.

«آوین چرا جواب نمیدی، نگرانت شدم خوبی؟ اون
پسر کی بود همونی بود که ازش حامله ای؟ کاریت
کرد؟»

در جوابش تایپ کردم:

_من خوبم، نگرانم نباش، مرسی که حالم و
پرسیدی.

پیام و ارسال کردم و گوشی و گذاشتم رو پاتختی.

با اینکه همش دو ساعت بود که بیدار شده بودم
ولی بازم دلم خواب میخواست.

تازگی مدام خواب آلود بودم و تهوع هم که دست
بردار نبود.

می ترسیدم بالاخره حاج بابا شک کنه و رسوا بشم.

باید با آراج جدی صحبت کنم، اگه این بچه رو می
خواست پس باید به خواستگاریم میومد.

شکمم چند ماه دیگه جلو میومد و اونوقت نمیشد
پنهونش کرد.

روی تخت دراز کشیدم و به فردا شب فکر کردم.

عمو پرویز دو تا پسر داشت.

یکیش که ازدواج کرده بود و یه دختر چند ساله

داشت.

یکیش هم تا جایی که یادمه دانشجو بود حالا
درسش و تموم کرده یا نه و نمی‌دونم.
اسم بزرگه پیمان بود و اون یکی پوریا.
حتی قیافه هاشون هم دقیق یادم نبود.
فقط کمی چهره ی پوریا یادم بود اونم بخاطر بینی
گنده ش قیافش تو ذهنم مونده بود.

#آراج

#پارت 87

دو تقه به در خورد.

بلند شدم نشستم روی تخت و گفتم:

_بیا تو بابا

داخل اتاق شد و گفت:

_میخواستی بخوابی بازم؟

با اینکه همین قصدو داشتم ولی دروغ گفتم.

_نه همینجوری دراز کشیده بودم به فردا شب فکر میکردم.

لبه ی تخت نشست و گفت:

_اگه کارای فردا خستت می‌کنه یچیزی از بیرون
می‌خرم.

لبخندی به این همه مهربونیش زدم و گفتم:

_نه بابا جونم، مگه می‌خوام کوه جابجا کنم یا باغ
شخم بزنم! همش یه درست کردن شام هست دیگه!

_باشه دخترم، پس اگه نمی‌خواهی بخوابی بیا تو سه
الن پیش من پیرمرد، می‌دونم حوصله سربرم ولی
یساعتی هم با پدرت وقت بگذرون.

از گردنش آویزون شدم و ماچ گنده ای روی گونه‌ش
کاشتم.

_این چه حرفیه بابا جونم، تو تاج سری

خندید و گفت:

_ای زبون باز

هر دو لبخند به لب از اتاق خارج شدیم.
کمی میوه بردم تو سالن و نشستیم پای تیوی.

همینطور که خیار پوست می گرفتم رو به بابا گفتم:

_بابا چرا عمو سیروس باهات قهره؟

سوالم ناراحتش کرد.

اخماش و توهم رفت و آهی کشید.

نمی خواستم با حرفم ناراحتش کنم برای همین
گفتم:

_بخشید نمی خواستم ناراحت کنم، اگه با تعریف
کردنش اذیت میشی نگو بیخیال.

تلخ خندید و گفت:

_این موضوع برای چند سال پیشه، اون موقع هایی
که هردو مجرد بودیم

وقتی فهمیدم میخواد تعریف کنه خیارو داخل
بشقاب برگردوندم و سراپا گوش شدم تا ببینم

داستان این قهر دیرینه چیه

#آراج

#پارت 88

_من و عمو سیروست خیلی با هم صمیمی بودیم،
برادر کوچکتر بود و ته تغاری خانواده.

از همه چیش خبر داشتم، کجا میره، کی میاد خونه،
با کی دوسته.

یه روز اومد پیشم از دختری برام تعریف کرد.
اینکه خیلی خوشگله، اینکه خیلی دوشش داره و

میخواستش.

یکی دو بار دختره رو باهاش دیدم ولی دروغ چرا
ازش خوشم نیومد به خانواده ی ما نمی خورد.

ظاهر جلفی داشت و زیادی شیطون بود.

نتونستم تحمل کنم و دست رو دست بذارم بدون
اینکه سیروس بفهمه در مورد دختره تحقیق کردم.

پدرو مادرش از هم جدا شده بودن اونم بخاطر
خیانت مادرش.

دختره قبل سیروس با یکی تو رابطه بود و ازش
بچه دار شده بود.

به اینجای حرفش که رسید وجودم لرزید.

دیگه از شنیدن ادامه ی ماجرا وحشت داشتم.

خشکم زده بود و شوکه به دهن بابا خیره بودم.

اون دختر هم مثل من از یه رابطه ناخواسته حامله بود.

نامحسوس کف دستم و گذاشتم روی شکمم.

حالم خراب شده بود و عرق سرد نشسته بود پشت کمرم.

حاج بابا بی توجه به حال من ادامه داد:

_اینا رو که فهمیدم دیوونه شدم، همه رو گذاشتم کف دست سیروس، اولش دستپاچه شد، هول شد، ولی بعدش اخماش و توهم کشید و ازم عصبی شد، گفت تو حق نداشتی راجبش تحقیق کنی.

گفت خودم در جریان همه چی بودم و هرچی بوده م ال گذشته بوده و براش مهم نیست.

سعی کردم قانعش کنم ولی فایده نداشت.

سیروس به حدی به اون دختر تو این مدت کوتاه
دل بسته بود که برای خودمم جای سوال داشت.

بیخیال شدم گفتم الان جوونه تو سن حساسی
هست یکم که بگذره خودش متوجه میشه این
رابطه اشتباه هست و جدا میشه ولی برعکس
تصورم اینطور نشد.

یه روز اومد خونه و گفت برید برام خواستگاری.
عصبی شدم باهاش بحث کردم ولی انگار نه انگار.
خانواده رو راضی کرد برن خواستگاری.

همه چیز انگار رو دور تند بود و کاری از دست من
برنمیومد، می ترسیدم حرفی بزنم و سیروس ازم
دلخور بشه.

نامزد شدن ولی من نتونستم طاقت بیارم.

داشتم دیوونه میشدم، رفتم همه رو گذاشتم کف دست مادرم.

گفتم این دختر در شأن خانواده ما نیست.

گفتم از خانواده درستی نیست و خود دختره هم باکره نیست داره از سادگی پسرت استفاده می‌کنه و گولش میزنه

#آراج

#پارت 89

همه چی بهم خورد.

مادرم که فهمید نامزدی و بهم زد، سیروس دیوونه شد.

بامن بحث کرد دعوا گرفت و اونجا بود که فهمیدم دختره از سیروس حامله بوده و وقتی مادرم

نامزدی و بهم زده بچه رو سقط کرده.
سیروس جدایی و مرگ بچش و از چشم من دید.
دیگه هرگز مثل قبل نشدیم.
خیلی پشیمون شده بودم ولی چه فایده.
دختره دیگه نمی خواست با سیروس باشه و مادر من
دیگه به این وصلت رضا نبود.
سیروس ازم کینه بدل گرفت و هرگز من و نبخشید.

مات و مبهوت به لبهای بابا خیره بودم

لبهاش تکنون میخورد ولی من دیگه تو دنیای دیگه
ای سیر میکردم.

انگار من داشتم تاوان میدادم، تاوان گناه پدرم.

تاوان دل شکسته ی عمو رو.

تاوان دل شکسته ی اون دخترو.

حالا منم حامله بودم، ولی من نخواسته بودم که حامله بشم.

اگه بابا میفهمید به منم می گفت خراب.

تو گوشم سیلی میزد، شاید هم طردم میکرد.
زیر دلم تیر کشید.

صورتتم از درد مچاله شد.

حالا می فهمیدم چرا عمو تا الان مجرد موندو
ازدواج نکرد

قلبم فشرده شد از سرگذشت عمو.

چرا بابا اینکارو کرد؟ اصلا چرا دخالت کرد.

دولا شدم که بلند بشم ولی درد بدی پیچید زیر دلم.

جیغی کشیدم.

با صدای جیغ من بابا نگران به سمتم چرخید و نیم
خیز شد.

_آوین! چیشده دخترم؟!

چنگی به بازوش زدم و پیراهنش و تو مش
فشردم.

به سختی کمر راست کردم و گفتم:

_خ...خوبم یهو دلم درد گرفت.

حتما پیش خودش فکر کرد درد عادت ماهانه هست.

چیزی نگفت و دستش و دور کمرم حلقه زد.

_بیا کمکت کنم برو روی تخت دراز بکش برات
دمنوش دم کنم؟

فقط تونستم لب بزنم:

_نه، خوبم

کمکم کرد روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

_اگه کاری داشتی صدام بزن من فعلا بیدارم.

آروم باشه ای زمزمه کردم.

#آراج

#پارت 90

بابا که از اتاق بیرون زد نفسم و سنگین رها کردم.
سرم و به بالشت فشردم و آهی کشیدم.
حالا با شنیدن حرفای امشبش استرسم بیشتر شده
بود.
از آینده وحشت داشتم.
درد زیر شکمم کم شده بود ولی حالم حسابی گرفته
بود.
خواب از سرم پریده بود و دلم آشوب بود.
باید چیکار میکردم؟
من نمی تونستم اجازه بدم آراج با آبروم بازی کنه،
درکش نمی کردم چه مشکلی داره که اینطور عذابم
میده!

باید هرچه زودتر باهاش صحبت میکردم.

مرغ و داخل ماهی تابه گذاشتم و تا مرغ سرخ بشه مشغول گردگیری خونه شدم.

کمی دستپاچه بودم و استرس داشتم.

اولین بار بود که بعد مدت ها برامون مهمون میومد و برعکس دفعات پیش که بابا حاضری غذا میخرید امشب همه کارا به عهده ی من بود.

نمی خواستم چیزی کم و کسر باشه.

کل خونه رو جارو کشیدم و مرتب کردم.

جالب اینجاست خبری از آراج نبود، انگار حالا که

خیالش راحت شده بود بچه رو سقط نکردم با خیال
راحت به کاراش می‌رسید و پاییچ من نمیشد.

برای شب تصمیم داشتم زرشک پلو با مرغ،
خورشت کرفس درست کنم، و سالاد.

تا ساعت هفت کارام طول کشید.

حسابی خیس عرق شده بودم و دیگه جونی تو تنم
نمونده بود.

بابا زنگ زده بود و گفته بود ساعت هشت و نیم
خانواده ی عمو می‌رسن.

زیاد وقت نداشتم، زیر خورشتارو خاموش کردم و
به سمت حمام رفتم
به شدت حمام واجب بودم.

#آراج

#پارت 91

زنعمو با اکراه بغلم کرد و رو هوا بوسه ای به صورتم زد.

زیاد ازش چیزی یادم نبود ولی همون قدر یادم بود که بچگیام از زنعموم خوشم نمیومد زیادی نجسب بود و افاده ای.

برعکس عمو کمی قابل تحمل بود، قابل تحمل این به معنایی یه عمو میهربون نبودا، فقط میشد تحملش کرد.

و اما پوریا، بعد سال ها وقتی دیدمش اصلا نشناختم.

دیگه بینیش گنده نبود، عمل کرده بود.

از جوشای نوجونی روی صورتش خبری نبود و حالا شده بود یه پسر جذاب!

ولی اخلاقش و از مادرش به ارث برده بود، همون
قدر تخس و نچسب.

عمو با دیدنم لبخندی زد و سری از سر رضایت تگون
داد.

_ماشالا خانوم شدی دخترم.

زیر لب تشکری کردم.

با اینکه خانواده ی عموم بودن ولی در کنارشون
معذب بودم.

پوریا از لحظه ی ورود فقط جواب سلامم و داده
بود و انگار که به اجبار اومده باشه اخماش حسابی

درهم بود.

زنعمو با اکراه خونه رو آنالیز کرد و آهی کشید.

_خدا آذرو پیامرزه ولی آقا مهدی این خونه نیاز به
یه خانوم داره تا کی میخوای تنها بمونی!

نتونستم تحمل کنم، با حرص به میون کلامش
پریدم

لبخندی که تحویلش دادم شباهتی به یه لبخند
نداشت.

_زنعمو پس من چه کاره‌م! تا من هستم چرا پدرم
تنها بمونه!

انگار بهش فحش داده باشم چینی به بینیش داد و
گفت:

_وا! دختر مگه تو قراره تا آخر عمرت ور دل بابات
باشی! شاید به زودی ازدواج کردی تکلیف پدرت
چیه این وسط؟! بمونه تنها؟

هیچ از حرفاش خوشم نیومد، حرفش زیادی بودار
بود، منظورش چی بود؟!

#آراج

#پارت 92

انگار خبرایی بود که من ازش بیخبر بودم.
بابا که اخمای درهم من و دید مصنوعی خندید و

گفت:

_بگذریم زنداداش، دخترم آوین بابا جان سفره رو
پهن کن عموت اینا حتما گرسنه‌ن.

پیشنهاد خوبی بود، برای چند دقیقه از این فضای
سنگین دور میشدم.

با همون اخمای درهم به سمت آشپزخونه رفتم.

اصلا حس خوبی نداشتم.

یه حسی بهم می‌گفت اومدن عموت بعد چند سال
اصلا بی دلیل نیست و یه چیزی این وسط هست.

یه چیزی که ترس و بهم منتقل کرده بود.

بشقاب به تعداد برداشتم و روی میز گذاشتم.

میز چهار نفره بود و تعداد ما پنج نفر پس باید تو سه
الن سفره پهن میکردم.

سفره رو از داخل کشوی کابینت بیرون آوردم.

زنعمو داخل آشپزخونه اومد و با نهایت تلاشی که
سعی داشت خودش و صمیمی نشون بده گفت:

_عزیزم کمک نمیخوای ؟

کاش میشد بهش بگم تنها کمکی که میتونی بهم
بکنی اینه که خفه شی و اصلا حرف نزنی.

به اجبار لبخندی زدم و گفتم:

_نه ممنون کاری نیست شما بفرمایید من انجام میدم

دست روی بازوم گذاشت و گفت:

_باهام راحت باش آوین جان، درسته مدت ها همدیگرو ندیدیم ولی من تو رو به اندازه ی پوریا دوست دارم.

انقدر لبهام کش اومده بود که فکم درد گرفته بود.

همینکه آشپزخونه رو ترک کرد لبهای کش اومدم جمع شد و جاش گره ای عمیق بین ابرو هام جا

خوش کرد.

اره ارواح عمه‌ش من جای پوریاش بودم، خدا می
دونست هدف این زن چیه!

سفره رو به بهترین شکل ممکن بدون کم و کاستی
پهن کردم.

میشد تحسین و تو چشمای تک تکشون دید.
بابا با افتخار نشست سر سفره ی گفت:

_بفرما داداش، بفرمایید دست دراز کنید که
دستپخت آوینم حرف نداره

#آراج

#پارت 93

میلم به غذا نبود، گرسنه بودم ولی تهوع امونم و بریده بود.

بوی غذا داشت حالم و بد میکرد.

فقط داشتم با غدام بازی می کردم می ترسیدم یه قاشق دیگه بذارم دهنم و حالم بد بشه.

انگار زنعمو شیش دانگ حواسش پی من بود.

_چرا نمی خوری آوین جان؟ همش دو قاشق

خوردی!

از اینکه انقدر دقیق بود ماتم برد.
لبخندی به اجبار زدم و کمی سر جام جا به جا شدم.

_خیلی میلم نیست راستش غروب کمی تنقلات
خوردم انگار جلو اشتها و گرفته

_وای امان از دست شما جوونا، پوریای منم
اینجوریه هی میگم پسر آخه این آت و آشغالا چیه
قبل غذا میخوری جلو اشتها رو میگیره ولی مگه
حرف گوش میدی ؟

فقط به لبخند محوی بسنده کردم.

چقدر وراج بود این زنعمو!!

پوریا با اخمای درهم مشغول خوردن بود، کاش یکی

بهش میگفت انقدر اخم نکن والا با اخم جذاب تر
نمیشی برعکس نجسب تر میشی.

قدیما خوش اخلاق تر بود ولی حالا انگار از دماغ
فیل افتاده بود.

بعد خوردن شام که من فقط با غذام بازی کردم،
سفره رو جمع کردم و خواستم ظرفارو بشورم که
زنعمو اومد داخل آشپزخونه و گفت:

_چرا ماشین ظرف شویی ندارین راحتیه که! با
دست ظرف شستن سخته.

پوفی کشیدم و کمی مایع به اسکاج زدم.

_من و بابا همش دو نفریم ظرفی جمع نمیشه

مهمون هم معمولا نداریم سالی یبار، پس ماشین به
کارمون نمیاد.

حس کردم از جواب تند و تیز من ناراحت شد.
لب و لوچه کج کرد و گفت:

_والا ما از خدامونه رفت و آمد داشته باشیم ولی
پدرت نمی فهمم چرا باهامون غریبه!
چند بار عموت زنگ زد گفت بیاین ساری ولی بابات
هربار یه بهونه جور کرد تا اینکه خودمون پاشدیم
اومدیم.

حرصم و روی بشقاب خالی کردم و گفتم:

_کار خوبی کردین زنعمو، بابا بخاطر من و درسام

حتما نمیومد امسال هم که کنکور دارم یکم وقتم
پره.

اهانی زمزمه کرد.
از اون آهان های که پشتش پر حرف نگفته پنهون
بود.

#آراج

#پارت 94

چای خوش رنگی ریختم و سینی به دست به سالن
رفتم.

عمو و بابا حسابی غرق حرف زدن بودن.
انگار تموم دلتنگی و صحبت های چند ساله رو جمع
کرده بودن یجا امشب تلافی کنن.

زنعمو تو سالن نشسته بود و به ظاهر فیلم تماشا میکرد.

خبری از پوریا نبود.

سینی چای رو اول سمت عمو و حاج بابا بردم.

_بفرمایید.

عمو لبخندی زد و چای برداشت و گفت:

_مرسی دخترم، به به چه با کمالات

لبخندی زدم و تشکری کردم.

بابا با افتخار لبخندی به صورتم پاشید و چای
برداشت و گفت:

_آوین از خانومی چیزی کم نداره، تصمیم داره
داروسازی بخونه انشا... تا ببینیم خدا چی میخواد.

عمو با تحسین سری تگون داد و زنعمو که انگار
گوشش سمت ما بود گفت:

_ای بابا دختر درس بخونه که چی بشه؟ تهش اینه
که شوهر کنه و بچه داری.

دندون قروچه ای کردم و سینی چای و مقابله
کردم.

کاش میشد سینی و چپه کنم روش دلم خنک بشه.

همون لحظه در سرویس باش شد و پوریا اومد بیرون.

حالا مشخص شد آقا کجا رفته بود.

خواستم جواب زنعمو رو بدم ولی بابا با جواب محکمش به دهنش کوبید.

_این طرز فکر اشتباهه زن داداش، من دخترم و مستقل بار آوردم و دوست دارم در آینده روی پای خودش وایسته، می‌خوام درسش و بخونه و برای پیشرفتش از هیچی دریغ نمیکنم.

حرف بابا آبی شد روی آتش وجودم.

لبخند کمرنگی به رویش زدم و به بهونه ی آوردن
شیرینی به سمت آشپزخونه رفتم.

امروز به حد کافی خودم و خسته کرده بودم.
حس میکردم فشارم کمی پایینه.
چند لحظه همونجا ایستادم تا حالم کمی سرجاش
بیاد.

من چطور چند روز زنعمو رو تحمل میکردم؟!
این زن به شدت روی روان بود.

#آراج

#پارت 95

کاش میشد پیششون نشینم.

کاش مثل شب های دیگه به اتاقم پناه می بردم و با
خودم خلوت میکردم.

از نشستن کنار این جمع بیزار بودم.
بخصوص زنعمو که چپ و راست به من پيله میکرد.
يجورایی میخواست از همه کارام سر در بیاره.

حس خفگی داشتم، بلند شدم برم تو حیاط کمی
قدم بزنم.

ولی همینکه بلند شدم زنعمو گفت:

_کجا آوین جان؟

تو دلم گفتم: آوین جان و کوفت و درد و مرض

ولی در واقعیت نمیشد این جواب و داد

لبخندی زدم و گفتم:

_میرم یکم تو حیاط قدم بزنم.

با حرفم چشمهایش درخشید، سمت پوریا کرد
چرخید و گفت:

_پوریا پسرم توهم حتما حوصلت سر رفته برو با
آوین جان کمی قدم بزنید صحبت کنید پیش ما
بزرگ ترا نشستن کلافه تون می‌کنه.

چشم هام گرد شد و شوکه نگاه زنعمو کردم!

چرا واسه خودش تصمیم می گرفت!

من اگه نمی خواستم با پسر از دماغ فیل افتادش
قدم بزنم باید چیکار میکردم ؟

انگار پوریا هم خیلی مایل نبود ولی نخواست جلو
جمع حرفی بزنه.

با اکراه بلند شد و به سمتم اومد.

چاره ای نبود، باید لحظاتی هم پسرش و تحمل
میکردم.

انگار به من امشب تنهایی نیومده بود.

بی حرف از سالن خارج شدیم.

جلو تر ازش قدم برداشتم، صدای قدم هاش و پشت
سرم حس کردم.

_نخواستم جلو جمع حرفی بزنم، وگرنه قصد قدم
زدن نداشتم.

برگشتم سمتش و نیشخندی زدم.

_خوبه، پس هرکس به یه سمت بره، یا اصلا میتونی
همینجا رو پله بشینی و یکم بعد برگردی داخل.

حس کردم از صراحت کلامم جا خورد.
چند لحظه ایستاد و بی حرف نگاهم کرد.

اهمیتی ندادم، مگه من مجبور بودم همه جا این
مادرو پسرو تحمل کنم؟

خواستم برگردم و به راهم ادامه بدم که با حرفش
شوکه شدم و پاهام به زمین چسبید.

#آراج

#پارت 96

_داخل که رفتیم بگو جوابم منفیه.

از حرفش سردر نیاوردم! منظورش چی بود؟!

به سمتش برگشتم و با اخمای درهم نگاهش کردم و
گفتم:

_منظورت چیه؟ جواب من بابت چی باید منفی
باشه؟!_

دستاش و داخل جیب شلوارش فرو برد و با همون
اخمای درهمش که از بدو ورود بین ابروهایش جا
خوش کرده بود، به سمتم اومد.

_بابت خواستگاری.

شوکه لب زدم: چی؟!_

چی داری میگی تو!_

نفسش و سنگین رها کرد.

انگار که حوصله ی توضیح دادن نداشته باشه یا گیر
یه آدم خنگ افتاده باشه، کلافه نگاهم کرد و گفت:

_فکر می کنی بعد چند سال چرا دور هم جمعیم؟
پدرم میخواد تو عروستش بشی، یعنی با من ازدواج
کنی منم این و نمی خوام چون کسی دیگه رو
دوست دارم، پس وقتی رفتیم داخل میگی قصد
ازدواج ندارم و جواب منفی میدی اینجوری همه
چی تموم میشه.

چیزی تو معدهم جوشید.

لب باز کردم حرفی بزنم ولی تهوع امون نداد.
تند دوید گوشه ی حیاط و عق زدم.

صدای قدم هاش و پشت سرم شنیدم، نگران ستم
اومد و گفت

_خوبی؟ چت شد یهوا!

دلم نمی خواست این وضعیتم و بیینه ولی جونی
برام نمونده بود که بخوام جوابش و بدم.
انقدر عوق زدم که تموم جونم گرفته شد.

بی رمق، نفس نفس زنان کف دستم و بند درختی
که زیرش عوق زده بودم کردم و نالیدم:

_میشه بری

توجهی نکرد و گفت:

_صبر کن برم عمو رو صدا بزنم.

هنوز قدمی دور نشده بود که با همون صدای بی
جون و تحلیل رفته‌م تند گفتم:

_نه، نرو خوبم

با شک پرسید:

_مطمئنی؟!

آروم به سمت نیمکت رفتم و گفتم:

_کمی اینجا بشینم بهتر میشم.

روی نیمکت چوبی نشستم، این نیمکت و بابا درست کرده بود واسه وقتایی که هوا خوب بود میومد پایین و اینجا مینشست و چای میخورد.

پوریا با فاصله کنارم نشست و تو سکوت نگاهم کرد.

نمی خواستم درباره حال بدم حرفی به بابا بزنه، بدون اینکه نگاهش کنم بی حال سرم و پایین انداختم و گفتم:

_لطفا چیزی از حال بدم به حاج بابام نگو نمی خوام نگرانم بشه

#آراج

#پارت 97

سنگینی نگاهش و حس کردم.

_چرا نگم؟! خب شاید مسموم شده باشی نمیخوای
بری دکتر؟

از اینکه مجبورم بودم هی جواب پس بدم کلافه
شدم.

چرا بیخیال نمیشد اصلا به این چه!

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

_گفتم که حال خوبه حالا لطفا تنهام بذار، از بابت
جوابم خیالت جمع من قصد ازدواج ندارم.

انگار لحن تندم به مزاجش خوش نیومد.
عصبی بلند شد و زیر لب به درکی نثارم کرد.
پسره ی بیشعور..

با قدم های تند به سمت خونه رفت.

با حرص نگاه ازش گرفتم، حالا قضیه ی
خواستگاری و چیکار میکردم! این خواستگاری دیگه
از کجا دراومد!

ته حلقم میسوخت، دلم میخواست کمی استراحت
کنم ولی با وجود زنعمو که همه حرکاتم و زیر نظر
داشت این کار محال بود.

نمی خواستم آتو دست کسی بدم.

چند دقیقه همونجا نشستم تا سرحال بیام.

فکرم درگیر حرفای پوریا شد، یعنی واقعا الان
داشتن راجب من و پوریا حرف میزدن؟!

ولی من با وجود یه بچه تو شکمم چطور میتونستم
با کسی دیگه ازدواج کنم!

فردا حتما باید با آراج حرف میزدم تا گندش
درنیومده تکلیف بچه رو مشخص میکرد.

بلند شدم و به سمت خونه قدم برداشتم.

پشت در ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم.

همینکه وارد سالن شدم زنعمو با دیدنم گفت:

_عزیزم خوبی؟ انگار کمی رنگت پریده.

زیر لب فوضولی نثارش کردم.

بابا دلواپس نگاهم کرد و پرسید:

_آوین دخترم حالت خوبه؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

_خوبم نگران نباشید فقط کمی خستم همین.

_باشه عزیزم پس حالا که خوبی بیا بشین پیشمون
عموت میخواد راجب موضوعی باهات صحبت کنه.

دیدم که اخمای حاج بابام درهم شد، نیم نگاهی به
سمت پوریا انداختم.

اونم اخم داشت، پوفی کشیدم و به سمت زنعمو
رفتم.

کنارش نشستم و رو به عمو گفتم:

_بفرمایید عمو جان گوشم با شماست.

#آراج

#پارت 98

تا دهان باز کرد بابا گفت:

پرویز من که گفتم بهت آوین...

حتی نداشت حرف بابا تموم بشه، دلخور گفت:

_مرد مومن بذار ببینم حرف دخترت چیه انقدر زود
جواب برادرت و میدی؟_

دیدم که بابا آهی کشید و لب دوخت.

برای لحظه ای از این سکوت بابا ترسیدم!

نکنه بخاطر برادرش قبول کنه!

با تک سرفه ی عمو نگاهم و از صورت درهم بابا
گرفتم و به عمو دوختم.

کمی رو مبل جابجا شد و گفت:

_دخترم می دونم اینجوری یهو بی مقدمه اونم
اولین شبی که بعد چنل سال دور هم جمع شدیم باز
کردن همچین حرفی درست نیست، ولی خب من و
زنعموت گفتیم بالاخره چه امشب چه فردا یا
هر وقت دیگه چه فرقی می کنه واسه امر خیر نباید
امروز و فردا کرد.

اخمام درهم شد، کاش مثل تموم این سال ها باز هم
رفت و آمدی باهم نداشتیم

_کوچیک که بودی همیشه به پدرت می‌گفتم آوین
عروس خودمه، اون موقع ها می‌خندید می‌گفت مال
خودت، فکر میکرد حرفام و به شوخی می‌زنم، ولی
من کاملاً جدی بودم کی بهتر از دختر برادرم، برای
پسرم؟

من دلم می‌خواست تو عروسم و زن پوریا بشی آوین.

هر لحظه گره بین ابرو هام عمیق تر میشد.

خودش دوخته بود و بریده بود و تنم کرده بود!
اون دلش می‌خواست ولی من چی؟!

من حتی درست و حسابی شناختی از پوریا
نداشتم.

پوریا هم بازی بچگیام بود ولی بچگی کجا و الان
کجا!

من حتی قیافه‌اش و هم یادم نبود!

بابا کلافه بنظر میرسید، میدونستم اونم از این حرکت برادرش خوشش نیومده ولی به احترام بزرگ تری سکوت کرده.

پوریا با اخم عمیقی به زمین خیره بود و اما زنعمو، همچین با اطمینان و لبخند پهنی نگاهم میکرد انگار که بخواد تو دلش بگه خیلی هم دلت بخواد پسرَم از سرت هم زیاده

از بودن تو این جمع کلافه بودم، دلم نمی خواست با صراحت تمام جوابش و بدم ولی یکبار برای همیشه لازم بود رک و جدی حرفم و بهشون بزنم که دیگه این قضیه رو کش ندن.

بلند شدم و رو به عمو گفتم:

_با تمام احترامی که براتون قائلم ولی باید بگم
شرمنده من قصد ازدواج ندارم عمو، الان فقط
هدفم درسه نه ازدواج، با اجازتون شب خوش.

#آراج

#پارت 99

دیدم که لبخند محوی نشست کنج لب بابا.

لبخند از روی لبهای زنعمو پرکشید و جاش و به اخم
عمیقی داد.

نگاه عمو مات شد و من بی توجه به جمع قدم تند
کردم سمت اتاقم.

حالا میتونستم با آرامش تو اتاقم استراحت کنم.
چقدر خسته بودم.

لباسام و بایه ست لباس خواب باب اسفنجی عوض
کردم و روی تخت دراز کشیدم.

این لباس و دوست داشتم، کمی بچه گونه بود ولی
توش خیلی کیوت و بامزه میشدم.
روی تخت دراز کشیدم و گوشیم و نگاه کردم.

یه پیام از آراج داشتم.

«برات وقت دکتر گرفتم، فردا آماده باش ساعت
چهار سر کوچه تون منتظرتم»

اخمی کردم.

هنوز تکلیف رابطه مون و مشخص نکرده بود بعد
برام وقت دکتر می گرفت!

فردا حتما باید باهاش صحبت میکردم، باید تکلیفم
و مشخص میکرد.

چند وقت بعد که شکمم بالا میومد چه جوابی به
حاج بابام میدادم؟

جوابش و ندادم، گوشی و سایلنت کردم و روی
پاتختی گذاشتم.

*

با تهوع شدیدی از خواب بیدار شدم.
این تهوع صبح دیگه داشت حسابی کلافه ام میکرد.
می ترسیدم بابا شک کنه.

دویدم سمت سرویس و عق زدم.
جون از تنم رفته بود.
آبی به صورتم زدم و بی حال از سرویس اومدم
بیرون.
دلم به شدت ضعف میرفت، لباسم و عوض کردم و
از اتاق خارج شدم.
ساعت هشت صبح بود و انگار بقیه هنوز خواب
بودن.
چای سازو روشن کردم و نشستم پشت میز تا آب
جوش بیاد.
تو حال خودم بودم که صدای در اومد.
متعجب سر به سمت عقب چرخوندم، بابا بود.
دو تا نون بربری تو دستش بود.
داخل آشپزخونه شد و با دیدن من متعجب گفت:

_صبح بخیر، سحر خیز شدی! تو که هیچوقت این وقت صبح بیدار نمیشدی!

خواب آلود خمیازه ای کشیدم.
اره به تازگی انگار همه چیز در من عوض شده بود.

_نمیدونم انگار دیشب کم غذا خوردم اول صبحی گرسنه م شد.

انگار باورش شد، نون و روی میز گذاشت و گفت:

_پس بلند شو چای دم کن منم یه املت خوشمزه درست کنم پدر و دختری صبحانه بخوریم.

بقیه هم کم کم دیگه بیدار میشن.

#آراج

#پارت 100

انگار بعد جواب دیشبم رفتار زنعمو باهام صدو
هشتاد درجه عوض شده بود.

به سردی جواب صبح بخیرم و داد و حتی حاضر
نشد دو کلام باهام حرف بزنه!

بیخیال شونه بالا انداختم، برام مهم نبود.

فقط باید چند روز به احترام بابا تحملشون میکردم
بعد میرفتن و من راحت میشدم.

عمو به همراه بابا به مغازه رفته بود و پوریا هم از
خونه زده بود بیرون و خبری ازش نبود.

زنعمو تو سالن نشسته بود و فیلم میدید.

ترجیح دادم تو آشپزخونه خودم و سرگرم کنم تا
برم و کنارش بشینم.

برنج و آب کش کردم و کارم که تموم شد واسه
درست کردن سالاد کاهو از یخچال برداشتم.

_رنگت خیلی پریده بنظر میرسه!

به سمتش برگشتم.

جلو درگاه آشپزخونه ایستاده بود و با دقت نگاهم
میکرد انگار که بخواد چیزی و کشف کنه.

این از کی اینجا ایستاده بود و نگاهم میکرد که من
متوجه نشدم!

کمی دستپاچه شدم ولی سعی کردم زیر نگاه

موشکافانه‌ش خودم و نبازم.

به بهونه‌ی شستن کاهو بهش پشت کردم و سمت
سینک رفتم.

نه پریده نیست من فقط کمی کم خونی دارم رنگ
طبیعی پوستمه.

قیافه شو ندیدم ولی بعید میدونستم باور کرده
باشه.

کم خونی چی بود این وسط گفتم آخه!

اومد کنارم و لیوانی برداشت.

_این قیافه ی تو بیشتر به کسایی میخوره که حامله هستن، تا کم خونی.

گفت و با خنده به سمت یخچال رفت.

حرف اون یه شوخی بود ولی نفهمید همین یه حرفش چه به من گذشت!

نکنه شک کرده!

نکنه بفهمه و رسوا بشم!

دیگه دست و دلم بکار نمی رفت.

حالا فقط ترس بود و ترس..

زنعمو که از آشپزخونه بیرون رفت نشستم پشت میز و سرم و بین دستام گرفتم.

مضطرب لبم و گزیدم و نالیدم:

_خدایا کجارو اشتباه کردم، چه گناهی کردم که این
شد وضع و حال، هرروزم با ترس رسوایی شب
میشه.

بغضم و پس زدم و تند پلک زدم تا اشکم نریزه.
همین مونده بود زنعمو من و در حال اشک ریختن
ببینه، اونوقت بیا و جمعش کن.

#آراج

#پارت 101

ماشینش سر کوچه پارک بود.

نزدیک که شدم نگاهی به اطراف انداختم و همینکه
اوضاع و مناسب دیدم تند درو باز کردم و نشستم.

همینکه روی صندلی جای گرفتم عطر تلخش زیر
بینیم پیچید و حالم و بد کرد.

صورتم درهم شد و گفتم:

_اه این دیگه چه عطریه!

متعجب نگاهم کرد و گره ای نشست بین ابروهاش.

_مگه چشه؟! خدا تومن پولش و دادم چی میگی
تو!

هنوز بوش داشت اذیتم میکرد.

کلافه شیشه رو کمی پایین دادم و گفتم:

_بوش داره اذیتم می‌کنه لطفا دیگه این عطرو نزن!

ماشین و به حرکت درآورد و برای حرص دادن منم
که شده گفت:

_من به خواست تو کاری نمیکنم! مجبوری تحمل
کنی، نخواستی هم به تخ.مم.

با دهان باز به این همه پرویی و بی ادبیش نگاه
کردم!!

حرصم گرفت.

من حامله بودم و مسلماً بخاطر همین بوی ادکلنش
داشت اذیتم میکرد و این چیزی بود که برای آراج
اصلاً اهمیتی نداشت.

بغض نشست بیخ گلوم.

من چطور این مرد و تحمل میکردم؟

دیگه تا رسیدن به مطب دکتر نه من حرفی زدم نه
اون.

بغض نشسته تو گلوم بهم اجازه زدن حرفی و
نمی داد.

حرف زدنم مساوی بود با جاری شدن اشکام.

به ساختمون پزشکان که رسیدیم سرد و جدی گفت:

__پیاده شو برو داخل من ماشین و یجا پارک کنم و

بیام.

بغضم و به سختی فرو دادم و از ماشین پیاده شدم.
حتی نمی‌دونستم دکتری که پیشش برام وقت
گرفته تو کدوم طبقه هست و اسمش چیه!
جلو ورودی ساختمون بالاتکلیف ایستادم.

چند دقیقه بعد آراج اومد و من و که جلو در
ساختمون دید متعجب گفت:

_پس چرا نرفتی داخل؟

با صدای گرفته و بغض داری آروم لب زدم:

_نمیدونستم کدوم طبقه ست.

پوفی کشید و جلوتر ازم قدم برداشت و گفت:

_دنبالم بیا.

حتی نایستاد هم قدم باهاش برم، بی توجه بهم
جلوتر حرکت کرد.

#آراج

#پارت 102

مطب به شدت شلوغ بود، روی صندلی کنار زنی که

مشخص بود ماه های آخر بارداریشه نشستم.
انتظار داشتم آراج هم کنارم روی صندلی خالی
بشینه ولی ننشست.

به دیوار تکیه زد و با موبایلش سرگرم شد.

پوفی کشیدم و نگاه گرفتم.

نگاهی به بقیه انداختم.

بعضیا تنها اومده بودن، بعضیا هم با همراه مثل
خواهر، مادر، دوست.

و بعضیا هم با همسراشون.

آهی کشیدم و سر پایین انداختم.

_حامله ای ؟

به زن کناریم نگاه کردم.

مخاطب سوالش من بودم.

زیر لب خیلی آروم گفتم: بله

دوباره پرسید:

چند وقتته؟

چند وقت؟! نمی دونستم!

_نمیدونم! تازه اومدم دکتر

آهانی زمزمه کرد و با سر به آراج اشاره زد.

_شوهرت سنش ازت بیشتر میخوره! تو خیلی واسه

مادر شدن بچه ای دخترم!

کلافه لبهام و به داخل دهنم کشیدم.

چه زن فوضولی بود!

زیر چشمی نگاه آراج کردم، متوجه پر حرفای زن شده بود و با اخم عمیقی نگاهش میکرد.

بلاخره زن متوجه نگاه آراج شد و کمی خودش و جمع و جور کرد.

با نشستن آراج کنارم، نگاهش کردم.

سرش و کمی نزدیک آورد و با همون اخمای همیشگیش زیر گوشم غرید:

_لازمه جوابش و بدی؟! نمی تونی دو دقیقه ساکت
بشینی؟

ناراحت نگاهش کردم.

چرا مدام سعی داشت آزارم بده! مگه چیکارش
کرده بودم!

آراج و رفتاراش عجیب بود!

ذهنم و مدام درگیر میکرد!

ته نگاهش انگار یه خشم و نفرتی موج میزد.

ولی چرا؟!

هرچقدر فکر میکردم یادم نمیومد کاری کرده باشم
که مستحق این رفتار باشم!

اونم حالا که بچه‌اش و حامله بودم.
چقدر بی انصاف بود!

#آراج

#پارت 103

بلاخره بعد دو ساعت انتظار نوبتمون شد.
برعکس انتظارم آراج به همراهم داخل اومد.
دکتر زن مسنی بود که در نگاه اول مشخص بود تو
کارش به شدت جدیه!

سلامی کردم و روی صندلی نشستم.
از بالای عینکش نگاهی بهمون انداخت و گفت:

_خب مشكلت چیه دخترم؟

لب كه باز كردم آراج خیلی سرد و جدی بجام جواب
دكترو داد:

_حامله ست، آزمایش، قرص، هرچیزی كه لازمه رو
براش بنویسد

اخمای دكتر درهم شد و در جوابش گفت:

_پسرم چگونه شما اجازه بدید این دختر خودش
حرف بزنه! یا اینکه بیای بشینی جای من پشت میز!
انگار بهتر از من می دونی!

جواب دندون شکن دکتر اخم آراج و عمیق تر کرد.
منقبض شدن فکش و دیدم و دروغ چرا کمی دلم
خنک شد.

دکتر خوب جوابش و داده بود.

اینبار دکتر نگاه من کرد و گفت:

_خب دخترم آزمایش خون دادی؟

آروم با صدایی که به سختی شنیده میشد با شرم
لب زدم:

_نه، یعنی فقط تست انجام دادم.

حس کردم دقیق و موشکافانه داره نگاهم می‌کنه.
حتما شک کرده بود که من متاهل نیستم!

ضربان قلبم تند شد و بی اختیار استرس گرفتم.

دکتر چیزی و روی برگه ای نوشت و بعد پرسیدن
یسری سوالات مثل سنم و... برای تشکیل پرونده،
برام سنوگرافی نوشت و ازم خواست بعد اینکه
انجامش دادم جواب و براش ببرم.

از مطب که زدیم بیرون رو به آراج گفتم:

_باید باهم حرف بزنیم.

توجهی نکرد، جلوتر قدم برداشت و گفت:

_فعلا بریم طبقه همکف سنوگرافیت و انجام بده
بعد حرف می‌زنیم.

از اینکه مدام من و میپیچوند و کار خودش و انجام
میداد حرصم می‌گرفت.

از اینکه به من و خواسته هام اهمیت نمی‌داد.

پنجه هام کنار تنم مشت شد و قطره اشکی از گوشه
ی چشمم چکید.

#آراج

برگه ی سنوگرافی لای انگشتم مچاله شد و با بغض
نگاه به تصویر سیاه و سفیدی انداختم که هیچ
چیز داخلش مشخص نبود.

جزیه نقطه ی سیاه که دکتر گفته بود بچه ست!
دکتر گفت پنج هفته باردارم و برام یسری قرص
تقویتی نوشت.

نگاه به اون سمت خیابون انداختم.
آراج رفته بود داروخانه تا قرصایی که دکتر برام
نوشته بود و بخره.

به سختی بغضم و قورت دادم و سرم و به شیشه
ماشین تکیه زدم.

با باز شدن در ماشین به سمتش چرخیدم و تو
سکوت نگاهش کردم.

نایلون حاوی قرص و روی پاهام انداخت و گفت:

_اینم قرصا، من خیلی دیرم شده میرسونمت خونه
بعد میرم شرکت.

همینکه خواست ماشین و به حرکت دربیاره گفتم:

_باید حرف بزنیم.

باز هم توجهی نکرد، انگار براش اهمیتی نداشت من
چی میگم و خواسته‌م چیه!

راهنما زد و ماشین و از پارک خارج کرد.
نایلون قرص بین پنجه هام مچاله شد.
چقدر سخت بود کنترل اشکایی که تو چشمام حلقه
زده بودن و آماده باریدن بودن.
نفس عمیقی گرفتم و لبهام و به داخل دهنم کشیدم.

_آراج شنیدی چی گفتم؟

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بی اندازه گفت:

_هوم شنیدم بگو چی شده؟

_تکلیف این بچه چیه؟!

این و که گفتم نیم نگاهی بهم انداخت و اخمی کرد

_متوجه نشدم! تکلیفش مشخص نیست؟ بدنیاش
میاری همین!

ناباور خندیدم

_به دنیاش میاری همین؟! با شناسنامه ی سفید مادر
شدم این بچه چند وقت دیگه بزرگ میشه به حاج
بابام بگم چی؟!

هیچ فکر آبروی من و پدرم و کردی؟

اگه میخوای این بچه رو بدنیا بیارم باید هرچه
سریع تر عقد کنیم وگرنه...

نذاشت حرفم و ادامه بدم.

به سرعت ماشین و به کناری زد و صدای بوق
ماشین های پشت سری دراومد.

وحشت زده به در ماشین چسبیدم و اسمش و صدا
زدم.

یقه ی لباسم و به چنگ گرفت و با مردمک های
گشاد شده و صورتی سرخ تو صورتم غرید:

_وگر نه چی؟! جرات داری حرفت و کامل کن تا
دندون سالم تو دهنه نذارم.

بلاخره بغضم ترکید.

#آراج

#پارت 105

بلند زدم زیر گریه و نالیدم:

_ولم کن لعنتی، من این بچه رو نمیخوام، نمی
خواهممم.

دیدم که رنگ صورتش رو به کبودی رفت.

دروغ چرا ترسیدم ولی خودم و نباختم.

آراج باید وضعیتم و مشخص میکرد، من نمی

تونستم این بچه رو بدنیا بیارم.

میون گریه نفسی گرفتم و گفتم:

_اگه، اگه عقلم نکنی منم سقطش میکنم.

فکش منقبض شد و با حرص ضربه ای محکم به
سرم زد و غرید:

_تو گوه میخوری احمق نادون.

سرم محکم به شیشه ی ماشین اصابت کرد و تیر
کشید.

صدای ناله م بلند شد و آراج بی رحمانه چنگی به

موهام زد و تنم و سمت خودش کشید و زیر گوشم
غرید:

_اگه بلایی سر این بچه بیاری خونت و میزیرم،
قسم میخورم اینکارو میکنم آوین.

با گریه گفتم:

_اگه جلو پدرم رسوا بشم قبل اینکه تو خونم و
بریزی من خودم اینکارو میکنم، بخدا خودم و
میکشم آراج.

تو گلو خندید و با تمسخر نگاهم کرد.

_خودکشی وجود میخواد بچه جون، تو اینکاره
نیستی پس الکی شرنگو و خفه شو ن.رین به
اعصاب من.

گریه های بلندم دست خودم نبود.
حالم خراب بود، داغون بودم و این بلاتکلیفی داشت
عجیب روم فشار می آورد.
برای آراج مهم نبود من رسوا بشم و آبروم بره.
اون یه آدم خودخواه عوضی بود.

بدون توجه به گریه هام ماشین و به حرکت درآورد
و گفت:

_این گریه رو تمومش کن، من نمیتونم عقدت کنم
نمی تونی بخاطر بچه خودت و غالب کنی بهم! آراج

مرد ازدواج نیست این و بفهم و هی این بحث
لعنتی و پیش نکش.

ماتم برد! گریه رو فراموش کردم و شوکه گفتم:

یعنی چی؟! پس...پس من با این بچه و شکمی که
چند وقت دیگه بالا میاد چیکار کنم؟!

بگم پدر این بچه کیه ؟

هیچ میفهمی چی میگی؟ حاج بابام من و طرد
میکنه دیگه تف هم تو صورتم پرت نمیکنه لعنتی!

فکر کردی عاشق چشم و ابروتم که میگم
عقد کنیم؟!

یه غلطی کردی پس باید پاش وایستی اگه نه پس
این بچه هم نباید بدنیا بیاد.

#آراج

به یکباره وسط اتوبان زد ترمز!

ماشینا پشت سر هم بوق میزدن و با سرعت از کنارمون رد میشدن.

وحشت زده با چشمای از حدقه بیرون زده جیغ کشیدم:

_دیوونه شدی؟ میخوای به کشتنمون بدی؟!

اهمیتی نداد، انگار اصلا براش مهم نبود!

عصبی نگاهم کرد و با چشمای به خون نشسته
گفت:

_بار آخرت باشه من و با بچه تهدید کنی آوین، ببین
دارم حرف آخرم و بهت میزنم اون بچه سقط
نمیشه وگرنه خودت از زندگی سقط میشی من همه
جا بپا گذاشتم دست از پا خطا کنی بلایی به
روزگارت میارم سایه مو ببینی وحشت کنی.
پس حواست و جمع کن و هی نرو رو اعصاب من.

انقدر ترسیده بودم که لبام انگار بهم قفل شده
بودن.

ترسیده به صندلی ماشین چسبیده بودم.

نگاه وحشت زدم و که دید نیشخندی زد و ماشین و
به حرکت درآورد.

به سختی نفسم و رها کردم و پلک بستم.

دیگه تا رسیدن به خونه یک کلمه هم حرفی نزد.

آراج این بچه رو میخواست و اینجور که فهمیده
بودم قصد عقد کردن من و نداشت.

پس منم باید یه فکری به حال خودم میکردم نمیشد
این بچه رو بدنیا آورد.

سقطش میکردم هرچه میخواست بشه دیگه برام
مهم نبود.

حالا که اون خودخواهانه فقط به فکر خودش بود و
آبروی من براش ذره ای ارزش نداشت پس من چرا

خودم و تو در دسر بندازم؟
این بچه رو بدنیا بیارم و بگم پدرش کیه؟

ماشین و سر کوچه جایی که سوار شده بودم نگه
داشت.

بی حرف خواستم پیاده بشم که کیفم و چنگ زد.

عصبی به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم تا هرچه
سریع تر حرفش و بزنه.

_من همه جوهره پشت تو و این بچه هستم ولی ازم
انتظار بیشتر نداشته باش!

فکر دور زدن من و سقط بچه رو هم نکن.

با نفرت کیفم و از دستش کشیدم و از ماشین پیاده
شدم.

درو محکم بهم کوبیدم و بدون نگاه به پشت سر
قدم برداشتم.

زیر لب زمزمه کردم:

_به همین خیال باش آقا آراج.

#آراج

#پارت 107

یادم رفته بود با خودم کلید بیارم.
همینکه دستم و بالا آوردم تا زنگ آیفون و بزنم در
به شدت باز شد و پوریا با صورتی سرخ شده از
عصبانیت از در اومد بیرون.

انقدر عصبی بود که اصلا متوجه من نشد!
یا شایدم شد و توجهی نکرد.
به سرعت از کنارم گذشت و رفت!

مات نگاهم و از پشت سر بهش دوختم!
این چش شده بود یهو؟!

بیخیال شونه بالا انداختم و وارد خونه شدم و درم
پشت سرم بستم.

خودم به قدر کافی مشکلات داشتم و دیگه مشکلا
ت پوریا برام مهم نبود.

از چند پله بالا رفتم و از شانس خوبم پوریا حتی در
سالن و هم باز گذاشته بود.

همینکه خواستم درو به کناری هول بدم و داخل
بشم صدای بلند عمو توجهم و جلب کرد.

_تو این پسرو اینجوری بارش آوردی زن، میبینیش؟
تو روی پدرش وایمیسته پسره ی جُعلق!
صبر کن اگه من این و آدمش نکردم پرویز نیستم.

_پرویز یکم آرام الان حالت بد میشه ها

با اخمای درهم جلو در گوش وایستاده بودم.

پس پوریا با عمو بحثش شده بود که اونجوری
عصبی بود.

_مگه براتون مهمه؟ نشنیدی تو روم چیا گفت؟!
پسره ی نفهم تو روی من وایستاد میگه من آوین و
نمی‌خوام یکی دیگه رو دوست دارم!
ای تو به گور هفت جدت خندیدی مگه من میذارم؟

با اومدن اسمم اخمام عمیق تر شد.
فکر میکردم عمو این موضوع رو با جوابی که بهش
دادم فراموش کرده و بیخیالش شده ولی انگار
اینطور نبود!

انگار هنوز قصد داشت من و پوریا با هم ازدواج کنیم.

دیگه بیشتر از این تحمل شنیدن حرفاشون و نداشتم.

درو هول دادم و داخل شدم.

زنعمو اولین نفری بود که متوجه من شد.

با دیدنم کمی دستپاچه شد و خندید و گفت:

_عه آوین جان اومدی؟ خوش گذشت تولد دوستت؟

#آراج

#پارت 108

نیم نگاهی حواله قیافه ی اخموی عمو انداختم و در
جواب زنعمو سرد گفتم:

_بد نبود، پوریا رو دیدم عصبی بنظر می رسید
چیزی شده؟!

نخواستم از اینکه من حرفاشون و شنیدم چیزی بو
ببرن.

زنعمو تا فهمید من چیزی نشنیدم نمایشی لبخندی
زد و گفت:

_هیچی پوریا هست دیگه مدام سر چیزای مسخره
با پدرش بحث میکنه.

زیر لب آهانی زمزمه کردم و گفتم:

_من میرم اتاقم کمی استراحت کنم بعد میام شام و حاضر میکنم.

نایستادم تا حرفی بزنه و به سمت اتاقم پا تند کردم.

آراج و این حاملگی بی موقع کم بود حالا باید با عمو و خانواده‌اش و این خواستگاری مسخره سرو کله میزد.

لباسام و عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.
اصلا حوصله ی آشپزی نداشتم ولی چاره ای هم

نبود نمی خواستم چند روز بعد که از اینجا رفتن
پشت سرم حرفی بمونه.

تو افکار خودم غرق بودم که تقه ای به در اتاقم
خورد.

متعجب دولا شدم و همزمان گفتم:

_بفرمایید.

باید در باز شد و زنعمو سرکی به داخل اتاق کشید و
من و که روی تخت دید گفتم:

_داشتی میخواستی؟

دستم و لای موهام فرو بردم و بی حوصله گفتم:

_نه فقط دراز کشیده بودم، چیزی شده؟

اومد نزدیک و لبه ی تخت نشست.

منتظر نگاهش کردم تا حرفش و بزنه.

انگار برای زدن حرفش تردید داشت.

_چیزی شده زنعمو؟

نگاه دزدید و آهی کشید و گفت:

_فکرم پیش پوریاست، هرچقدر زنگش میزنم جواب
نمیده میشه تو بهش یه زنگ بزنی؟

متعجب گفتم:

_من زنگ بزنی؟! خب من زنگ بزنی بگم چی؟!
حتما میخواد یکم تنها باشه بهتر نیست اجازه بدید
کمی تو حال خودش باشه؟!

#آراج

#پارت 109

ناراحت آهی کشید و گفت:

_پسرم فکر می‌کنه ما بدش و میخوایم! آخه کدوم
پدرو مادری بد بچه شون و میخوان؟

تای ابرویی بالا انداختم و نیشخندی زدم.

_اینکه اجبارش میکنید به چیزی که نمی‌خواد بد
نیست؟!

متعجب نگاهم کرد و گفت:

_به تو چیزی گفته؟

_اون یکی دیگه رو دوست داره زنعمو، منم قصد
ازدواج ندارم کاش این و هم شما هم عمو درک کنید
و مارو تحت فشار نذارید.

حس کردم از حرفم خوشش نیومد، ولی خب من
واقعیت و گفتم.

هیچ چیز به اجبار نمیشد!

بلند شد و گفت:

_منم بخوام این عموت هست که قبول نمیکنه،
آدمی نیست که از موضعش کناره گیری کنه این و
پوریا هم خوب می دونه برای همین از دست پدرش
عصبی شده

مات به رفتن زنعمو نگاه کردم.

اینطور که مشخص بود عمو یه خصلتش کاملاً به
حاج بابا رفته بود و مثل حاج بابام خود رای و یک

دنده بود و به این زودی بیخیال تصمیمش نمیشد.

زنعمو هم صرفا برای همین اومده بود تو اتاقم و
زنگ زدن به پوریا بهونه بود.

فهمیده بود من حرفاشون و شنیدم و خواست بهم
بفهمونه عمو هنوز نظرش عوض نشده

آهی کشیدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.

روز سختی و پشت سر گذاشته بودم.

هنوز حرفای آراج تو افکارم می چرخید و روانم و
بهم ریخته بود.

دیگه نمی تونستم از مائده کمک بخوام.

به زودی هم این بچه بزرگ تر میشد و دیگه نمیشد
سقطش کرد.

حالا باید چیکار میکردم؟ چطور از شرش خلاص

میشدم؟

باید تا دیر نشده به فکری میکردم وگرنه رسوایی
بزرگی به بار میومد.

لحظه ای فکری به سرم زد ولی همون لحظه افکارم
و پس زدم و به خودم تشر زدم:

_چرت نگو دختر اینکار غیر ممکنه.

ولی فکری بود که به سرم زده بود و مثل خوره به
جونم افتاده بود!

#آراج

#پارت 110

ساعت دوازده شب بود و بی حوصله از پنجره ی
اتاقم به حیاط چشم دوخته بودم.

پوریا هنوز خونه نیومده بود و همین باعث شده بود
عمو حسابی از دستش شکار باشه.

درکش نمی کردم چرا اجبار میگه!

مگه همه چیز به خواست بزرگ ترهاست!

حتی از بابا هم دلخور بودم بخاطر سکوتش.

میدید که برادرش به ازدواج ما پا فشاری می کنه و
چیزی نمی گفت جز سکوت!

موهام دور گردنم پخش بود و کلافه ام کرده بود.

کش موهام و از دور دستم برداشتم و موهام و بالا
سرم بستم.

حالا بهتر شده بود.

خواستم از پنجره فاصله بگیرم که سایه ای توجهم

و جلب کرد.

چشم ریز کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم.

پوریا بود.

این کی اومده بود و تو حیاط نشسته بود که من
متوجه نشدم؟!

یه گوشه نشسته بود و سیگار می کشید.

تصمیم گرفتم برم پیشش.

لباس های تنم مناسب بود، از اتاق زدم بیرون.

خبری از بقیه نبود انگار خوابیده بودن.

اروم جوری که بقیه رو بیدار نکنم قدم برداشتم
سمت در.

لای درو کمی باز گذاشتم و قدم برداشتم به سمتش.

نزدیکش که شدم متوجهم شد.

فیلتر سیگارش و انداخت زمین و زیر پا له کرد و گفت:

_چرا نخواستیدی؟

کنارش با کمی فاصله نشستم و گفتم:

_داشتم می‌خواستیدم که چشمم افتاد به تو، خوبی؟
مامانت خیلی نگران بود.

پوزخند تلخی زد و گفت:

_نگران؟ واسه اونا هیچ چیز مهم نیست جز ازدواج
من و تو

اخمی کردم:

_درکشون نمیکنم چرا اجبار میغن! تو یکی دیگه رو
دوست داری منم که قصد ازدواج ندارم این درکش
انقدر سخته؟

_اگه ازدواج نکنم از ارث محرومم میکنه

دهانم باز موند!

_یعنی چی! حتما خواسته اونجوری بگه که قبول
کنی وگرنه دیگه در این حدم نیست!

_تو هنوز پدر من و نشناختی، اگه چیزی و بگه حتما
انجام میده لجباز تر از این حرفاست.

#آراج

#پارت 111

غرق فکر شدم.

چرا این روزا همه چی در این حد مزخرف بود!

_حالا میخوای چیکار کنی؟

شونه بالا انداخت

_هیچی تا جایی که بشه مقاومت میکنم، من یکی

دیگه رو دوست دارم و اصلا هم حاضر نیستم تن به
اجبار بدم.

حرفی که میخواستم بزنم مدام داخل دهنم
می چرخید ولی نمی دونستم چطور بیانش کنم.
یعنی پوریا قبول میکرد؟

زیر چشمی نگاهش کردم، غرق در فکر به آسمون
خیره بود.

زبونم و روی لبهام کشیدم و با تردید گفتم:

_من یه راه حلی دارم، البته اگه قبول کنی.

نگاهش و از آسمون پر ستاره گرفت و به من
دوخت.

زیر نگاه خیره‌اش کمی هول شدم ولی خب باید
میگفتم و شانسم و امتحان میکردم.
این تنها فرصتم بود.

_ما میتونیم صوری ازدواج کنیم بعد اینکه ارث و
گرفتی توافقی جدا میشیم.

چند لحظه تو سکوت نگاهم کرد و بی هوا زد زیر
خنده

با اخم نگاهش کردم! چرا میخندید ؟

_چرا میخندی؟ کجای حرفم خنده داشت؟

با تک سرفه ای خنده شو مهار کرد و گفت:

_دختر تو رمان زیاد میخونی؟ چی میگی تو!
مگه زندگی بچه بازیه ازدواج کنیم و طلاق بگیریم!
شناسنامه ت مهر طلاق میخوره هیچ متوجه ای؟!

آهم و تو سینه خفه کردم.

پوریا چه خبر داشت از حال من!

شناسنامه ام مهر طلاق میخورد بهتر بود تا به زودی
پیشونیم مهر رسوایی بخوره.

اگه با پوریا ازدواج میکردم میتونستم بگم بچه از

پوریاست.

تا دیر نشده باید دنبال راه چاره بودم.

من دیگه آب از سرم گذشته بود و اگه دست دست میکردم رسوا میشدم پس ازدواج با پوریا تنها راه حلم بود.

حالا که آراج قصد نداشت کاری کنه خودم برای خودم کاری میکردم.

بلند شدم و خیره تو نگاه ماتش لب زدم:

_منم دلایل خودم و دارم واسه این پیشنهاد ولی این و بدون حرفم شوخی نبود.

من کاملاً جدی هستم اگه تو بخوای میتونیم چند ماه ازدواج کنیم و بعد جدا میشیم و هرکس میره پی زندگی خودش.

توهم با اونی که دوشش داری ازدواج می‌کنی، و هم
به ارث می‌رسی.

به پیشنهادم فکر کن.

#آراج

#پارت 112

برگشتم برم که گفت:

_چرا؟

به سمتش چرخیدم.

بلند شده بود و نگاهم میکرد.

نگاه سوالی من و که دید قدمی به سمتم برداشت و گفت:

_چرا میخوای بخاطر من همچین کاری کنی؟
حتما خودتم از این ازدواج یه نفعی میبری مگه نه؟
خب مشکل تو چیه؟

نگاه دزدیدم.

چی میگفتم؟

میگفتم من میخوام بچه ای که تو شکمم هست و غ
الب تو کنم؟

میگفتم من یه دختر احمقم که هنوز ازدواج نکرده
حامله ام؟!

هه حتی دیگه دختر هم نبودم!

لبهام و داخل دهنم فرو بردم و تو سکوت نگاهش
کردم.

منتظر نگاهم میکرد.

_هوم؟ نمیخوای چیزی بگی؟

نفسم و سنگین رها کردم و گفتم:

_نمیتونم بگم، لطفا توهم چیزی نپرس، تو میخوای
در کنار ارث، به عشقت بررسی پس منم کمکت میکنم
، همین.

گفتم و در مقابل نگاه مات و پر سوالش از کنارش
دور شدم.

میدونستم قبول میکنه، تا جایی که من خبر داشتم
عمو خیلی پولدار بود و هکتار ها زمین داشت با
چند تا خونه و کارخونه.

گذشتن از این همه مال و اموال غیر ممکن بود.

شاید اینجوری بهتر بود!

پوریا به ارثش می‌رسید و منم از رسوایی بزرگی که
قرار بود دامنم و بگیره خلاص میشدم.

شاید بعد ازدواج بهش میگفتم قضیه از چه قراره
ولی الان نه.

شاید بعدش مدیونم میشد و کمک میکرد.

با این فکر کمی آرام گرفتم.

فقط مشکل اصلی این وسط آراج بود.

اون به هیچ عنوان نباید بو میبرد که آگه میفهمید
هیچ جوهره نمیشد جلوش و گرفت و آبرو ریزی بپا
میکرد.

قبل از اینکه وارد اتاقم بشم به سمت آشپزخونه
رفتم و لیوان آبی برای خودم ریختم .
حسابی تشنه ام شده بود.

آب و خوردم و به سمت اتاقم رفتم.
فقط امیدوار بودم همه چیز اونطور که می خوام
پیش بره.

#آراج

#پارت 113

از صبح که بیدار شده بودم اصلا سرحال نبودم.
زیر شکمم کمی درد میکرد و سرگیجه هم داشتم.
به سختی میز صبحانه رو آماده کردم و نشستم
پشت میز تا چند لقمه ای صبحانه بخورم.
دلم خیلی ضعف می‌رفت.

گاز اول و که به لقمه ام زدم صدای قدم هایی و
شنیدم و بی اختیار سر چرخوندم تا ببینم کیه.

زنعمو بود، شالی و به دور سرش بسته بود.

سلامی کردم که زیر لب جوابم و داد و بی حال
نشست پشت میز

_خوبی زنعمو؟

سرش و بین دستاش گرفت و نالید:

_نه سرم داره میترکه به عموت گفتم بره قرص
میگرنم و برام بگیره هروقت که حرص میخورم
اینجوری میشم دردش غیر قابل حمله.

_میخوااین براتون دمنوش درست کنم؟

بی حرف دستش و به معنی نه تو هوا تکون داد.

دیگه چیزی نگفتم و ترجیح دادم صبحانم و بخورم،
ولی زیر چشمی مدام نگاهم پی اش بود.

آخرای صبحانم بود که عمو با نایلون قرصی اومد.

ازش دلخور بودم پس سرد سلامی کردم و به بهونه
اینکه باید جزوه بخونم آشپزخونه رو ترک کردم.
این مدت اصلا موسسه نرفته بودم و می ترسیدم
همین روزا حاج بابا شک کنه.

داشتم از کنار اتاق بابا رد میشد که در باز شد و
پوریا خواب آلود اومد بیرون.
این مدت تو اتاق بابا می خوابیدی.

با دیدنش یاد دیشب و حرفام افتادم.
زیر لب سلامی کردم تند از کنارش گذشتم.
حتی فرصتی بهش ندادم که جواب سلامم و بده.
يجورایی انگار ازش فراری بودم.

شاید چون نمی خواستم بازم ازم سوال بپرسه!

چون جوابی نداشتم که بهش بدم.

وارد اتاقم که شدم صدای زنگ گوشیم توجهم و
جلب کرد.

دنبال صدا گشتم و گوشی و روی پاتختی پیدا
کردم.

آراج زنگ میزد.

کلافه چشم بستم و نفسم و سنگین رها کردم.

حتی دیگه دلم نمی خواست صداش و بشنوم، ولی
چاره ای نبود.

آراج یه دیوونه ی بی درک بود که اگه جوابش و
نمی دادم به سرش میزد میومد جلو در خونه و
آبروریزی به بار می آورد.

و من این و نمی خواستم.

#آراج

#پارت 114

تماس و وصل کردم.

_الو

_دیر جواب دادی!

واسه چند ثانیه تاخیرم تو جواب دادم باز خواستم
میکرد؟!

_داشتم صبحونه می خوردم، چیشده؟

_حتما بايد چيزي شده باشه تا به مادر بچم زنگ
بزنم؟

پلك روهم فشردم.
از قصد مدام هي بچم بچم ميكرد، تا روان من و
بهم بريزه.

_زنگ زدي حال بچت و پيرسي؟

_نه، زنگ زدم بگم بيبي شركت.

اخمى كردم!

چرا من بايد ميرفتم به شركتش؟!

_من الان نمی تونم...من

نذاشت جمله م تموم شه!

_من بهت حق انتخاب دادم؟

نپرسیدم میای یا نه!

گفتم بیا، و میای همین الان.

کفری شدم، دیگه واقعا صبرم لبریز شده بود، تا کی
در مقابلش سر خم میکردم؟

_تو نمی تونی بهم دستور بدی آراج میفهمی؟

من برده ی تو نیستم.

بلند خندید.

این خندیدنش بدتر خونم و به جوش آورد.
مرتیکه ی روانی!

_خیلی باحال بود شاد شدم!

به یکباره جدی شد و با تن صدایی که حتی از پشت
گوشی هم میشد تن و بلرزونه گفت:

_یا همین الان پامیشی میای شرکت یا خودم
میارمت.

البته اگه خودم دست بکار بشم یکم برات گرون
تموم میشه میل خودت!

تا دهان باز کردم حرفی بزنم بوق اشغال پیچید تو
گوشم.

کثافت حرفش و زده بود و تماس و قطع کرده بود.
دلم نمی خواست برم و به خواسته اش تن بدم ولی
میدونستم اگه نمی رفتم میومد اینجا و من به هیچ
وجه دلم نمی خواست جلو خانواده عمو ابرو ریزی
بشه.

پس برخلاف میل باطنیم حاضر شدم تا به شرکتش
برم.

#آراج

#پارت 115

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به ساختمون

انداختم.

نگاهی به آدرسی که برام پیامک کرده بود انداختم.
آدرس درست بود، همین ساختمان بزرگ بود.
دروغ چرا فکر نمی کردم شرکتش به این بزرگی
باشه!

اصلا من از این آدم هیچ چیز نمی دونستم.
وارد شرکت شدم و مستأصل نگاه اطراف کردم.
باید کجا میرفتم؟
نگهبانی به سمتم اومد.

میگم نگهبان چون لباس نگهبانی تنش بود.

_بفرمایید خانوم؟ با کی کار دارید؟

کیف بین انگشتان دستم مچاله شد.

چرا استرس داشتم؟

عرق سرد نشسته بود کنار شقیقه‌ام.

رو به نگهبان که منتظر نگاهم میکرد گفتم:

_با آراج کار داشتم، آراج شاهی.

تای ابرویی بالا انداخت و متعجب نگاهم کرد.

چرا همچین نگاه میکرد؟

حرف عجیبی زده بودم؟

_چند لحظه صبر کنید.

به سمت خانومی که پشت میز نشسته بود رفت و چیزی گفت.

چون با فاصله ازشون بودم حرفاشون و نمیشنیدم. خانومه اول نیم نگاهی سمت من انداخت و بعد تلفن و برداشت و با جایی تماس گرفت. حتما داشت به آراج خبر اومدند و میداد.

طولی نکشید که نگهبان به سمتم اومد و اینبار با احترام گفت:

_فرمایید خانوم، انتهای راهرو آسانسور هست برید طبقه ی سوم.

زیر لب تشکری کردم و به سمت جایی که اشاره زده بود قدم های کندی برداشتم.

میگم کند چون واقعا دلم نمی خواست ببینمش.

به طبقه ی سوم که رسیدم به سمت منشی رفتم.
انگار از قبل هماهنگ شده بود چون تا دهان باز
کردم و خودم و معرفی کردم به سمت درب اتاقی
اشاره زد و گفت:

_بفرمایید داخل، آقای شاهی منتظرتونن.

#آراج

#پارت 116

دستام وسط تابستون یخ زده بود.

دو تقه به در زدم ولی صدایی نشنیدم.
مگه نگفت منتظرمه پس چرا جواب نداد؟!

مستأصل نگاهی به پشت سر انداختم و آب دهانم و
قورت دادم.

باید میرفتم داخل؟

دستگیره ی درو پایین کشیدم و داخل شدم.

ولی خبری از آراج نبود!

دو سه قدم جلو رفتم و متعجب میز کارش و نگاه
کردم! نکنه رفته توالت؟!

_دنبال من میگردی؟

با صدایی درست پشت سرم، ترسیده هینی کشیدم
و به عقب برگشتم.

بین چهار چوب دری ایستاده بود و با دقت نگاهم
میکرد.

از اول همینجا بود و من ندیدمش؟

نگاه گیج من و که دید پوزخندی زد و گفت:

_امیدوارم بچم مثل تو خنگ نباشه!

کفری نگاهش کردم، به من می گفت خنگ؟!

_درست حرف بزن!

خندید و ادام و در آورد

_وایی چه خشن ترسیدم! بجا اینکه اونجا وایسی
بیا داخل.

بدون اینکه منتظرم باشه تکیه شو از در گرفت و
داخل اتاق رفت.

مردد قدمی به جلو برداشتم.
جلوی در اتاق ایستادم و نگاهش کردم.
نشسته بود روی تخت و داشت دکمه های پیراهنش
و باز میکرد.

اینجا اتاق استراحتش بود؟!

لابد بود که مجهز بود و حتی تخت هم داشت!

بدون اینکه نگاهم کنه لب زد:

_میخوای تا فردا صبح اونجا وایسی و نگاهم کنی؟
بیا داخل درو هم ببند.

اصلا از اینجا اومدن حس خوبی نداشتم ولی مگه
میتونستم کاری کنم؟
فعلا دور دور آراج بود و مجبور بودم فعلا تحملش
کنم.

داخل شدم و درو بستم.

روی تخت دراز کشید و اشاره زد برم نزدیک.

#آراج

#پارت 117

از اینکه اینطور من و بازیچه خودش کرده بود هم ک
لافه بودم هم عصبی.

صبرم لبریز شد و رو بهش گفتم:

_چرا گفתי پیام اینجا؟ مگه من عروسک دست توأم
که هروقت خواستی پیام پیشت!
بسه دیگه تمومش کن آراج.

ته عکس العملش به این همه جolz ولز من یه نیشخند
یه وری بود.

حرصم بیشتر شد و اخمام توهم رفت.

از حالت دراز کش دراومد و نشست روی تخت.

از روی میز سیگاری برداشت با فندک گرون قیمتش روشنش کرد.

فقط تو سکوت با اخمی عمیق نگاهش میکردم.

_خب دیگه چی؟ میبینم حسابی زبون باز کردی!

خیره تو نگاهم دود سیگارو سمتم فرستاد.

همیشه به دود سیگار حساس بودم و به سرفه

میوفتادم.

اینبار هم شروع کردم به سرفه کردن.

بی حرف لیوانی برداشت و از داخل یخچال آبی
برام ریخت و سمتم گرفت.

از شدت سرفه قرمز شده بودم.
با دستی لرزون لیوان آب و ازش گرفتم و قلوپی
ازش خوردم.

مقابلم ایستاده بود و نگاهم میکرد.

کمی که از آب خوردم لیوان و مقابلش گرفت.

لیوان و گرفت و برگردوند سر جاش و گفت:

_من همیشه انقدر صبور و آروم نیستم آوین، پس مواظب هر حرفی که میزنی باش چون یبار دیدی بجای اینکه آب بدم دستت خودم میشم مسبب خفگیت!

به قدری کوبنده و جدی حرفش و زد که برای لحظه ای ترسیدم و رنگ از رخم پرید.

_حالا هم مثل یه دختر خوب بشین روی اون تخت و لباسای تنت و دونه دونه دربیار دلم برات تنگ شده بود.

با نفرت نگاهش کردم.

بازم میخواست ازم سواستفاده کنه ولی اینبار
نمیداشتم.

وقتی دید هنوز ایستادم و نگاهش میکنم غریب:

_گفتم بشین روی تخت، کری؟

#آراج

#پارت 118

اینبار جلوش کوتاه نیومدم.

دستام و روی سینه چلیپا کردم و رو بهش با تموم
جسارتی که ازم بعید بود گفتم:

_میشینم، حتی لخت هم میشم ولی شرط اره

تو گلو خندید و فیلتر سیگارش و انداخت سطل
آشغال

_نابا! امروز شجاع شدی! دل و جرات پیدا کردی!
تو واسه من شرط میذاری؟!

من بخوام هرکاری میکنم به شرط توهم هیچ
احتیاجی نیست.

خودم و نباختم، آب دهانم و قورت دادم و گفتم:

_آره در این که تو چقدر عوضی هستی هیچ شکی نیست!

عصبی شد، نگاهش به خون نشست و تو یه لحظه انگار بهش جنون دست داده باشه با یه خیز به سمتم اومد و چنگی به موهام زد.

پوست سرم سوخت و از دردش نفسم بند اومد.

موهام و کشید و سرم و به تشک تخت کوبید.

_هار شدی سلیطه! زبونت و از حلقه جدا میکنم تا دیگه حرف مفت نزنی فهمیدی؟

از درد لب به دندون کشیدم و پلک رو هم فشردم.

سکوت‌م کفریش کرد، تکون شدیدی به تنم داد و نعره زد:

_گفتم فهمیدی؟

موهام و با قدرت بیشتر کشید، عوضی داشت زجرم میداد.

به سختی از بین لبهام لب زدم:

_ف..فهمیدم

خوبه ای گفت و با ضرب تنم و رها کرد.

کف هر دو دستم و برای کنترل تعادلم روی تخت گذاشتم تا نیوفتم.

کثافت وحشی.

_حالا بکن اون تکه لباسارو تا خودم تو تنت پارهش نکردم.

حواسم برای لحظه ای ازش پرت شد.
نگاهم رفت سمت فندکی که روی تخت افتاده بود.
یه فندک آشنا!

چشم ریز کردم و با دقت بیشتری به فندک نگاه

کردم.

خوب یادمه این فندک و قبلا تو دست یکی دیدم
ولی کی؟!

کمی که دقت کردم دیدم روی فندک یه اسم حک
شده.

#آراج

#پارت 119

دست پیش بردم و فندک و برداشتم.
همینکه خواستم اسم روی فندک و بخونم دستی
اون و چنگ زد و از لای انگشتم خارجش کرد.

نگاه صورت پر اخم آراج کردم و متعجب گفتم:

_اون فندک! خیلی آشناست!

لبخند یه وری زد و فندک و جلو چشمای متحیر من گذاشت تو جیب شلوارش و گفت:

_از این فندک زیاده، یه فندک معمولی بود.

نه اون فندک یه فندک معمولی نبود و سفارشی درست شده بود، کاملاً مشخص بود.

بخصوص که روش اسم کسی حک شده بود.

کاش می فهمیدم اسم کی!

هنوز غرق افکار خودم بودم که به سمتم اومد و بهم

نزدیک شد.

پیراهن تنش نبود.

کف هردو دستش و گذاشت روی شونه هام و بایه
فشار وادارم کرد بشینم لبه ی تخت.

بلاخره از فکر اون فندک بیرون اومدم و تقلائی
کردم.

_ولم کن، گفتم شرط دارم و تا قبول نکنی اینبار به
خواسته هات تن نمیدم.

اره تو میتونی به زور وادارم کنی ولی این و بدون
رابطه با من اونم به اجبار و زور فقط من و اذیت
نمیکنه بلکه بچه ی تو شکمم و هم اذیت می کنه

کلافه تو سکوت نگاهم کرد و بعد مکث کوتاهی لب زد:

_بگو شرطت و

لبخند محوی نشست کنج لبهام.
سرم و بالا گرفتم و خیره تو نگاه منتظرش لب زدم:

_اون فیلم، همون فیلمی که از اون شب داری باید
حذف بشه فکر نکنم با وجود این بچه دیگه خیلی
اون فیلم مهم باشه نه؟

اگه اون فیلم و حذف کنی منم دیگه سعی نمیکنم
به این بچه آسیب برسونم و هرچی بگی قبول
میکنم.

با شک نگاهم کرد و گفت:

_باز چه فکری تو سرته بچه؟
نخواه که بازیم بدی و گرنه خودت بد میبینی.

کمی ترسیدم ولی خودم و نباختم.
من باید اون فیلم و حذف میکردم تا بعد ازدواجم با
پوریا، مدرکی نداشته باشه برای رسوایییم.

#آراج

#پارت 120

بلند شدم و خیره تو چشمهایش انگشت اشاره امو

کشیدم روی پوست صاف و کم موی سینه اش.
دیدم که سبک گلویش بالا و پایین شد.

هرچقدر هم وحشی و عوضی باشه یه مرد هست و
در مقابل طنازی یه زن کم میاره.

گردن کج کردم و با ناز همینطور که پوست سینه
شو با ناخن خط می کشیدم لب زدم:

_من بازی کردن بلد نیستم آراج، که اگه بلد بودم ح
الم این نبود.

من فقط دوست ندارم تو مدام به واسطه ی اون
فیلم کوفتی تهدیدم کنی.

اون فیلم برات چه ارزشی داره وقتی بچهاات تو
شکمه؟!

اگه خلاف میلت عمل کنم میری به پدرم میگی ازت
حامله ام مگه نه؟

پس با وجود این بچه من نمی تونم کاری کنم.

ولی نمی خوام اون فیلم هم باشه!

شرطم همینه اگه مخالفی باشه..

نذاشت حرفم تموم بشه به شدت لبهام و بوسید.

منزجرم شد ولی خودم و کنترل کردم.

بلاخره لبهاش و از روی لبهام برداشت و نفس نفس
زنان گفت:

_فلش و میدمت ولی اگه حس کنم داری دورم
میزنی جوری نابودت میکنم که بفهمی دور زدن و
بازی دادن آراج یعنی چی.

حواست و جمع کن آوین.

تنم لرزید از سردی کلامش و با ترس نگاهش کردم.

عقب کشید و به سمت گاوصندوقش رفت.

چون پشتش بهم بود خوب مشخص نبود که چه رمزی و زد.

بلاخره فلش و برداشت و به سمتم اومد.

مقابلم ایستاد و فلش و سمتم گرفت.

خوشحال دست پیش بردم فلش و بگیرم که لحظه

ی آخر دستش و عقب کشید.

مات نگاهش کردم!

پس چرا نداد؟!

#آراج

#پارت 121

اخمام درهم شد و با غیظ گفتم:

_پس چرا نمیدیش؟!

نیش چاکاند و موزیانه ابرو بالا انداخت و گفت:

_میدمش، ولی قبلش باید راضیم کنی

مات لب زدم:

_یعنی چی؟!

به پایین تنه‌اش اشاره زد و گفت:

_میتونی با یه س.اک پرتف شروع کنی اگه راضی باشم فلش و میدمت.

حرصم گرفت، عوضی داشت بازی درمی‌آورد و دستم مینداخت!

ولی چاره ای نبود، فعلا دور، دور آراج بود و واسه گرفتن اون فلش لعنتی مجبور بودم کوتاه بپام.

برخلاف میل باطنیم جلوی پاش زانو زدم و دست پیش بردم سمت زیب شلوارش.

اون لحظه چقدر از خودم بیزار بودم که مجبورم به اجبار کاری و که دوست ندارم انجام بدم.

شلوارش و کشیدم پایین و نگاهش کردم.

با لذت نگاهم میکرد.

آب دهانم و قورت دادم و لباس زیرش و هم کشیدم پایین.

دیدن عضو تحریک شده‌اش حالم و بد کرد.

پلک بهم فشردم و سر جلو بردم.

همینکه داخل دهنم فرو بردمش از پشت به پس
سرم فشار آورد و کلش و وارد دهنم شد.

خواستم سرم و عقب بکشونم ولی نداشت، محکم
سرم و نگه داشته بود.

حالم داشت بد میشد، عقی زدم و شروع کردم به
دست و پا زدن.

کثافت داشت اذیتم میکرد.

بلاخره دستش و برداشت و تونستم نفسی بکشم.

دستم و تند گرفتم جلوی دهنم و دویدم سمت
سرویس داخل اتاق.

فقط عرق خشک بود، حالم بد شده بود و از خودم و
آراج حالم داشت بهم میخورد.

آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون.

روی تخت نشسته بود، نگاهی به صورت رنگ پریده
ام انداخت و با سرخوشی گفت:

_اوه! چه داغون!

هنوز که کاری نکردم چه زود وارفتی!

#آراج

#پارت 122

خونم به جوش اومد.

عوضی!

اون حق نداشت اینطور تحقیرم کنه.

به سمتش خیز گرفتم و با کف هردو دستم کوبیدم
تخت سینه اش.

_عوضی، ازت متنفرم آراج

مچ هردو دستم و گرفت و بالا تنه اش و انداخت
روی تخت و من و هم با کشیدن دستم وادار کرد
روی تنش بیوفتم.

جوری بود که پاهاش از تخت آویزون بود و بالا
تنش روی تخت و منم روی تنش افتاده بودم.

مچ هردو دستم و گرفت و خیره تو چشمام لب زد:

_چه تفاهمی! منم عاشق چشم و ابروت نیستم!

اخمی کردم!

_پس دردت چیه لعنتی؟ اگه دوسم نداری چرا باهام
میخواهی؟ چرا اجبارم میکنی؟ چرا از کسی که
دوسش نداری بچه میخوای؟!

خونسرد لب زد:

_به خودم مربوطه.

هیستریک خندیدم:

_وای خدا! می‌گه به خودم مربوطه! تو دیوونه ای
آراج!

آره یه دیوونه که از شانس بد من، گیر من افتادی و
قصد ول کردن من و نداری یا بهتره حرفم و اصلاح
کنم.

قصد نداری از آزار دادن من دست بکشی!

انگار نشنید من چی گفتم، یا شایدم شنید و براش
مهم نبود.

دستاش و دور تنم حلقه زد و تو یه حرکت تن ریز
نقشم و که در مقابلش مثل پر کا بود و کشید بالا و
انداخت روی تخت.

خواستم بلند بشم که نداشت.

جوری که به شکم فشار نیاد تنش و انداخت روم و
پاهش و دو طرفم گذاشت و سرش و آورد پایین.

_جفتک نیرون، خیلی خستم می‌خوام یکم آرامش
بگیرم پس دختر خوبی باش و بذار به هردومون
خوش بگذره باشه؟

تقلایی کردم

_تا اون فلش کوفتی و بهم ندی باهات راه نمیام
آراج، نزن زیر حرفت لعنتی

چند لحظه نگاهم کرد و پوفی کشید.

فلش و از جیب شلوارش کشید بیرون و جلو
صورت‌م گرفت.

با شک نگاهش کردم.

نکنه باز بازی دربیاره و فلش و نده؟

تردیدم و که دید غریب:

پس چرا معطلی؟! بگیرش تا پشیمون نشدم.

#آراج

#پارت 123

قبل از اینکه پشیمون بشه فلش و از لای انگشتاش
چنگ زدم.

پوزخندی زد و از روی تنم کنار رفت.
کنارم روی تخت دراز کشید و گفت:

_خب فلش و هم که گرفتی، حالا شروع کن.

دلم نمی خواست به این رابطه تن بدم ولی
می ترسیدم مخالفتم اون و کفری کنه و فلش و ازم
بگیره.

فلش و داخل جیب شلوارم سر دادم و به سمتش
رفتم.

زیپ شلوارش هنوز باز بود، با دستی لرزون
شلوارش و کشیدم پایین.
سرم کمی گیج میرفت.

تو سکوت دراز کشیده بود و حرکاتم و با چشم
دنبال میکرد.
تعلم و که دید غرید:

_شروع کن.

نفسم و سنگین رها کردم و سر پایین بردم.

عضوش و وارد دهنم کردم و آرام سرم و عقب و

جلو کردم.

آه پر لذتی کشید و موهام و به چنگ گرفت و نالید:
تند تر

از خودم چندشم شد.

موهامو که محکم تر کشید به اجبار به کارم سرعت
دادم.

چند بار کارم و تکرار کردم که بالاخره بلند شد و
خوابوندم روی تخت.

شلوار و لباس زیرم و کشید پایین و نگاهی به پایین
تنهام کرد.

_چرا شیو نکردی؟

بغضم و قورت دادم و با صدای ضعیفی لب زدم:

_نمیدونستم واسه سکس خواستی پیام.

نیشخندی زد و از کنار رانم نیشکونی گرفت.

جیغ پر دردی کشیدم.

_پس واسه چی گفتم بیای، واسه خاله بازی؟ احمق،
از قصد شیو نکردی نه؟ که من و کفری کنی باشه
پس منم بهت نشون میدم عصبی کردن آراج یعنی
چی.

با خشم و بدون ملایمتی خودش و واردم رفت.

جیغی کشیدم که فکم و محکم بین دستاش گرفت
و ضربه ای به تنم زد.

_وقتی حسابی جرت دادم درس عبرت میشه برات
که وقتی میگم بیا، شیو شده و مرتب بیای پیشم.

بغضم گرفت و اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

#آراج

#پارت124

با هر ضربه انگار یه سیخ داغ وارد بدنم میکنن، از

درد زیر شکم منقبض شد و ملحفه ی تخت و به
چنگ گرفتم.

نالیدم: بسهه

نشنید، شاید شنید و توجه نکرد من تو چه حالیم.
سرم گیج میرفت و درد زیر شکم امانم و بریده
بود.

آراج بی رحمانه به تنم میکوبید و غرق لذت بود.
با ضربه ی درد ناکی که به تنم کوبید دیگه اختیار
جیغام دست خودم نبود.

جیغ پر دردی کشیدم و زدم زیر گریه

__بسَه درد دارممم

متعجب از حرکت ایستاد و گفت:

_چته چرا کولی بازی درمیاری؟!

هق هق کنان نالیدم:

_درد...د...رد دارم بسه تمومش کن.

اخمی کرد و با بی رحمی تموم گفت:

_تو پوست کلفت تر از این حرفایی، واسه من خودت و نزن به موش مردگی.

دوباره به حرکات آزار دهندهش ادامه داد.

چشمام سیاهی میرفت و حس میکردم دارم جون
میدم.

چرا این عذاب تمومی نداشت؟!
چرا خدا جونم و نمی گرفت؟

بلاخره ازم کشید بیرون و با آهی بلند خودش و
روی دستمالی خالی کرد.
کنارم روی تخت با صورتی خیس عرق دراز کشید و
با لحن چندشی گفت:

_اووف چه حالی دادی.

من از درد داشتم پس میوفتادم و اون از لذتش
میگفت؟!

جوابش و که ندادم چرخى به سمتم زد و نمیدونم
تو صورتم چى دید که مات گفـت:

_چته تو! پاشو الکی فیلم نیا برام.

از درد صورتم خیس از اشک بود، چطور هنوز فکر
میکرد دارم فیلم بازی میکنم؟!

صورتم از درد مچاله شد و نالیدم:

_درد، خیلی درد دارم، آیییی

انگار بالاخره باورش شد یه مرگم هست.

نیم خیز شد و گفت:

_ای تف به این شانس تر خورد به حالم، بچه
طوریش نشه!

میون اون همه درد قلبم مچاله شد.

بچه؟! فقط به فکر بچه بود؟!!

پس منی که داشتم از درد جون میدادم چی؟!!

#آراج

#پارت 125

تند و دستپاچه لباساش و تن زد و بلند کسی و بنام
خانوم امینی صدا زد.

از اینکه کسی من و اینطور نیمه لخت ببیند شرمم
میشد.

معذب ملحفه رو روی پاهای برهنه ام کشیدم.

انگار خانوم امینی آماده پشت در وایستاده بود! به
سرعت خودش و رسوند به اتاق استراحت آراج و با
دیدن من تو اون وضعیت به شدت سرخ شد و سر
پایین انداخت.

_بفرمایید آقا؟

آراج دکمه های پیراهنش و یکی یکی بست و رو به
منشیش گفت:

_بیا کمکش کن لباسش و بپوشه

واقعا انتظار داشت اجازه بدم اون زن تنم و ببینه
!؟؟

منشیش به سمتم اومد و خواست ملحفه رو کنار
بزنه که غریدم:

_دست نزن خودم می پوشم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_آقا خواستن...

با حرص وسط حرفش پریدم:

_گفتم خودم میتونم.

با اشاره ی آراج عقب کشید.

_باشه خانوم امینی شما میتونی بری، انگار حالش
خوبه و فقط جلوی من ادا میادا!

با حرص و خشم نگاهش کردم.

خانوم امینی که رفت به سمتم چرخید و گفت:

_ حالا که بهتری پس زودتر بیوش ببرمت دکتر نمی
خوام بچم چیزیش بشه.

مخالفت کردم و با صدای ضعیف و پر دردی گفتم:

_نمیخواه من..

_از تو نظر نخواستم، واسه خاطر تو دارم دکتر
نمیبرمت که اظهار نظر می کنی!
واسه سلامتی بچه.

چقدر این کلمه ی «بچه» رو میکوبید به سرم و
هربار با نامردی تمام زخم می زد.

اشکام شدت گرفتن و قلبم از این همه تحقیر به درد
اومد.

پس من چی بودم براش؟!

یه موجود اضافه و بی ارزش که فقط بچه‌اش و تو
وجودش حمل میکرد؟!

با هر سختی که بود با وجود دردی که داشتم، با
گریه شلوارم و پوشیدم.

#آراج

#پارت 126

بچه سالم بود و همین خیال آراج و راحت کرد.
دیگه براش من و حالی که داشتم چه اهمیتی داشت
؟

فقط تنها حسن دکتر رفتم این بود دکتر فعلا تا

مدتی رابطه رو ممنوع کرده بود و گفته بود رابطه
برای وضعیت من ممنوع هست و ممکنه باعث
خونریزیم و سقط بشه.

از بیمارستان که زدیم بیرون مخالف سمتی که
می رفتم قدم برداشتم.
واقعا دیگه حوصله تحملش و نداشتم.

از پشت صدام زد ولی توجهی نکردم.

به یکباره دستم از پشت کشیده شد.

_کری؟ چرا همینطور سرت و انداختی پایین و داری
میری ماشین اونطرفه!

مچ دستم و از بین دستاش بیرون کشیدم و با
اخمای درهم گفتم:

_میخواستی خیالت از بچت راحت باشه که شد، حا
لا راحتم بذار.

اخماش عمیق درهم شد و با جدیت نگاهم کرد.

_برو بتمرگ تو ماشین حرف مفت نزن.

دندان بهم ساییدم و با خشم نگاهش کردم.

_نمیام، من تو ماشین کوفتی تو نمیشینم.

دیدم که فکش منقبض شد و سعی کرد آرامش
خودش و حفظ کنه.

با خشم نگاهم کرد و غرید:

_به درک، هر گورستونی که میخوای بری برو

گفت و به سرعت ازم دور شد.

با چشمای اشکی و بغض چسبیده بیخ گلوم
تماشاش کردم.

این مرد اصلا احساس نداشت.

سوار ماشینش شد و بدون اینکه لحظه ای به سمت
نگاه بندازه به سرعت دور شد.

آهی کشیدم و شروع کردم به قدم زدن.

خیلی حالم خوش نبود ولی الان اصلا دلم نمی
خواست برم خونه.

کمی از قسمت پیاده رو قدم زدم.

درد زیر شکمم خوب شده بود ولی هنوز سرم گیج
می رفت و تهوع داشتم.

یه نیمکت کمی جلوتر بود، به سمتش رفتم و برای
کمی استراحت روش نشستم.

عجیب تشنه ام شده بود.

گوشیم زنگ خورد، از داخل کیف بیرون آوردم و
نگاهی بهش انداختم.

حاج بابام بود، به دروغ بهش گفته بودم میرم
موسسه.

#آراج

#پارت 127

نفس عمیقی کشیدم تا صدام نلرزه و تماس و وصل
کردم.

_جانم حاج بابا

_جانت سلامت دخترم، کجایی کلاست تموم نشد؟

لب بهم فشردم تا بغضم نترکه، پدر ساده ی من.

_چرا حاج بابا تموم شد یکم دیگه میام خونه.

_دخترم ما اومدیم باغ یکی از دوستان قدیمی، به پوریا میگم بیاد جلوی موسسه دنبالت خونه نرو.

پلک بستم، آخه الان چه وقت باغ رفتن بود!

این دوست قدیمی دیگه از کجا پیدااش شد!

به ناچار گفتم:

_باشه پس من منتظرش میمونم.

تماس و قطع کردم و بلند شدم.

باید یه تاکسی می گرفتم و میرفتم موسسه.

اینبار شانس باهام یار بود چون خیلی زود یه تاکسی رد شد و براش دست تگون دادم.

سوار شدم و آدرس موسسه رو دادم.

سرم و به صندلی ماشین تکیه زدم و نفسم و خسته رها کردم.

واقعا حال باغ رفتن و نداشتم.

الان دلم فقط یه دوش میخواست و بعدش چند

ساعتی خواب.

دلم میخواست ساعت ها بدون اینکه به چیزی یا
کسی فکر کنم فقط بخوابم.

تا کسی جلوی موسسه نگه داشت.
کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.
خدا رو شکر هنوز پوریا نیومده بود.

به دیوار تکیه زدم و منتظر شدم.

هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود که کسی صدام زد.

_آوین؟! دختر کجایی پیدا نیستی؟ چرا دیگه
موسسه نمیای؟!

ریحانه بود، الان فقط همین و کم داشتم.

تکیه از دیوار گرفتم و لبخند کج و کوله ای به روش
زدم

_سلام خوبی؟

با لبخند سمتم اومد و گفت:

_خوبم تو چطوری؟ چرا اینجا وایستادی؟

کمی دقیق تر نگاهم کرد و گفت:

_حالت بده؟ انگار رنگت پریده!

#آراج

#پارت 128

ریحانه همیشه انقدر حرف میزد یا به امروز که من
حالم بد بود شروع کرده بود به پرحرفی!

بی حوصله گفتم:

_خوبم فقط یکم سرم درد می‌کنه.

اهانی زمزمه کرد و دوباره گفت:

_خب چرا نیومدی داخل؟ کلک نکنه کلاس و
پیچوندی و منتظر کسی هستی آره؟

تا لب باز کردم جوابش و بدم ماشین عمو جلوم
ترمز کرد و پوریا شیشه ی طرف من و داد پایین و
گفت:

_آوین پیر بالا دیر شده

شنیدم که ریحانه با نیش باز گفت:

_هان پس درست حدس زده بودم! ای شیطون.

حوصله نداشتم به ریحانه توضیح بدم، پس لبخند
کج و کوله ای تحویلش دادم و گفتم:

بعد می بینمت.

برام دستی تکون داد وگفت:

خوش بگذره.

سوار ماشین شدم و سلامی کردم.

شیشه رو داد بالا و کولرو زد وگفت:

سلام چطوری؟

بی حوصله لب زدم: بدک نیستم.

کمی ولوم آهنگ و زیاد کرد و گفت:

_چته بنظر میاد خیلی سر حال نیستی؟

اخمام و توهم کشیدم و غرولند کردم:

_این رفتن به باغ یهو از کجا در اومد؟ من الان دلم فقط خونه میخواست و کمی استراحت

چشمکی زد و گفت:

_میخوای پیچونیم؟ من پایه هستم خیلی مایل
نیستم برم.

چشم ریز کردم و دقیق نگاهش کردم.

_جدی گفتی؟!

شونه بالا انداخت

_اره، اگه دوست نداری بری میپیچونیم.

جمع بزرگ ترا یکم خسته کنندس.

#آراج

#پارت 129

از خدا خواسته گفتم:

_خواستن و که می‌خوام ولی می‌دونی که پیچوندن
بزرگترا یکم سخته چطور می‌خوای این کارو بکنی؟!

ماشین و زد کنار جاده و چشمکی زد:

_بسپر به من زیاد پیچوندم.

بی اختیار لبخند محوی کنج لبهام نشست و کنجکاو
نگاهش کردم.

گوشیش و برداشت و به کسی زد زد.

_الو مامان رسیدین؟ نه راستش من رفتم دنبال
آوین ولی بین راه ماشین خراب شده.

مامان مگه خرابی ماشین دست منه! نمی‌دونم چشه
باید ببرمش تعمیر.

دیگه پیش اومد حالا دفعه ی بعد ماهم میایم، نه
خدا حافظ.

تماس و که قطع کرد متعجب گفتم:

_چیشد راضی شد؟!

با نیش باز گفت:

_چی فکر کردی به من میگن پوریا، ناراحت شد که
ما نمیریم ولی خب بلاخره قانع شد، خب حالا که

پیچوندیم کجا بریم؟

میدونستم ممکنه از حرفم ناراحت بشه ولی من
واقعا حوصله ی بیرون و نداشتم.

لب گزیدم و گفتم:

_میشه من و ببری خونه؟ خیلی حوصله ی بیرون و
ندارم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

_خب می رفتیم بیرون یه چیزی هم میخوردیم
حوصله ت میومد سرجاش دیگه چرا مثل پیرزنا فاز
مخالفی دختر!

اون که خبر نداشت امروز به من چی گذشت.
حالا چی بهش میگفتم که قانع بشه و دست از سرم
برداره؟

_پوریا من امروز خیلی حال خوب نیست قول
میدم یه روز دیگه جبران کنم.

چند لحظه تو سکوت نگاهم کرد و سری تکون داد.

میدونستم خورده بود تو حالش ولی من واقعا الان
نیاز شدید به استراحت داشتم.

ماشین و به حرکت درآورد و از دور برگردون دور زد

زیر چشمی نگاهش کردم.

نه اخم داشت، نه ناراحت بود، از حالت چهره‌اش
نمیشد پی به حالش برد، خنثی بود.

#آراج

#پارت 130

نیم ساعت بعد رسیدیم جلو در خونه.

انگار قصد داخل اومدن نداشت چون ماشین و
داخل حیاط نبرد.

_مرسی ازت، داخل نمیای؟

نگاهم کرد و گفت:

_نه باید برم جایی

سری تگون دادم و از ماشین پیاده شدم.
درو بستم و همینکه قدمی برداشتم سرم گیج رفت.
نزدیک بود بیوفتم که دستم و بند بدنه ی ماشین
کردم.

صدای بازو بسته شدن در ماشین اومد.

_آوین چیشد؟! خوبی؟

نه خوب نبودم انگار فشارم افتاده بود.

بی حال نالیدم:

_سرم گیج میره

نگران به سمتم اومد و بازوم و گرفت وگفت:

_صبر کن کمکت کنم، ای بابا چرا حالت بد بود
نگفتی ببرمت دکتر! آخه چیشد یهو؟!

با کمکش قدم برداشتم و بی حال گفتم:

_چیزی نیست یکم خستم استراحت کنم خوب
میشم.

مطمئنی؟!

مطمئن نبودم ولی الان نه حوصله حرف زدن داشتم
نه توضیح دادن.

_اره نگران نباش، بی زحمت کلید و از کیفم برمی
داری؟

باشه ای گفت و کلید و از داخل کیفم پیدا کرد.

دستپاچه درو باز کرد و کمک کرد برم داخل.

روی مبل نشستم و سرم و به پشت مبل تکیه زدم.

پوریا هنوز نگران نگاهم میکرد.

_میخواهی من بمونم پیشته؟

بی حال گفتم:

_نه شلوغش نکن بابا من خوبم الان میرفتم تخت
می خوابم تا یساعت دیگه خوب خوبم.

قانع نشده بود ولی اصرار نکرد.

_باشه پس شماری و بده بزمن تو گوشیم از حالت
باخبر بشم اینجوری نگران میمونم.

برای اینکه بیخیال بشه و تنهام بذاره شمارم و بهش
دادم.

#آراج

#پارت 131

تنها که شدم به سمت اتاقم رفتم.

لباسام و از تن کندم و وارد حمام شدم.

باید خودم و تمیز میکردم.

تصور جای دستای آراج روی جای تنم حالم و
بد میکرد.

حس بدی بهم میداد.

زیر دوش آب ایستادم و بالاخره بغضم شکست.

قطرات اشک با قطرات آب حل شد و رفت.

یه چیزی مثل قلوه سنگی روی سینه ام سنگینی
می کرد

با بغض و گریه شروع کردم به شستن تنم.
بخاطر حال بدم خیلی نمی تونستم زیر دوش آب
بایستم.

حتی به سختی رو پاهام ایستاده بودم.
تنم و که شستم از حمام اومدم بیرون.
لباس تن زدم و نگاهی به خودم داخل آینه انداختم.
از دیدن حال و روز خودم دوباره بغض نشست بیخ
گلو

رنگم خیلی زرد و داغون بود.
پوست صورتم اصلا به هجده ساله ها نمی خورد.

داغون و پژمرده.

با حرص نگاه از اینه گرفتم و به سمت تخت رفتم.
روش دراز کشیدم و جنین وار تو خودم مچاله شدم.

کاش زمان به عقب برمی گشت و هرگز اون حماقت
و نمی کردم و پا به اون تولد نمیذاشتم.

یا حتی عقب تر.

اصلا با اون سحر عوضی دوست نمی شدم.

رفتارهای آراج و درک نمی کردم!

قطعا اون یه آدم روانی و سادیسمی بود!

وگرنه چرا باید بی دلیل یکی و زجر بده و از آزارش
لذت ببره!

مگه من چه بدی بهش کرده بودم!
هرچقدر بیشتر فکر میکردم بیشتر گیج میشدم.
دلم ضعف می‌رفت ولی جونی تو تنم نبود که بلند
بشم و چیزی بخورم.
بی حال پلک بستم و سعی کردم بخوابم.
شاید کمی استراحت حالم و بهتر میکرد.
انقدر بی حال و خسته بودم که خیلی زود پلکام
سنگین شد و چشمام گرم خواب شد.

#آراج

#پارت 132

با تکنون های شدیدی خواب آلود لای پلکام و باز کردم.

پوریا بود، با دیدن چشم بازم نفس راحتی کشید و گفت:

_هوف تو که من و سخته دادی دختر!

گیج چشمام و مالیدم و نشستم سرجام و گفتم:

_چیشده؟! مگه تو نرفته بودی؟

با انگشت اشاره زد روی صفحه ی ساعت مچیش و گفت:

_از رفتن من سه ساعت میگذره آوین!
هرچقدر زنگ زدم جواب ندادی نگران شدم اومدم
خونه.

شرمنده نگاهش کردم.
بخاطر من اومده بود خونه.

_ببخشید من خواب بودم.

سری تکون داد و گفت:

_باشه خوبه که حالت خوبه، راستی عمو زنگ زد
بهت جواب که ندادی نگران شد به من زنگ زد بعد

یه زنگ بهش بزن فکرش پیشست نمونه.

هنوز خوابم میومد.

خمیازه ای کشیدم و سری به نشونه باشه تگون
دادم.

سنگینی نگاهش و حس کردم و سربالا گرفتم.

موشکافانه نگاهم میکرد.

سر به نشونه ی چته تگون دادم.

تو گلو خندید و گفت:

_انگار یک هکتار زمین شخم زدی! چرا انقدر داغون
و خسته ای؟!_

لب گزیدم و دستپاچه خندیدم

زمین شخم نزدm ولی یکساعت تمام زیر آراج زجر
کشیدن کم از زمین شخم زدن نبود.

موهام و زدم پشت گوشم و همینطور که از تخت
میومدم پایین گفتم:

_نمیدونم شاید چون صبح کم خوابیدم.

وارد سرویس شدم و درو بستم.

پشت در نفسم و سنگین رها کردم و دستی به

صورت‌م کشیدم.

واقعا تا کی میتونستم حاملگیم و از همه پنهون کنم ؟

بعضی وقتا به حدی از آراج متنفر میشدم که دلم میخواست یه تفنگ دستم بگیرم اول با یه تیر اون و خلاص کنم بعد هم خودم و ازاین زندگی راحت کنم.

دیگه واقعا کم آورده بودم.

هرروزم با ترس و اضطراب سپری می‌شد.

#آراج

#پارت 133

از داخل آشپزخونه سرو صدا میومد.

با تعجب به سمت صدا رفتم و با دیدن پوریا جفت

ابروهام بالا پرید!

_داری چیکار میکنی؟!

به سمتم برگشت و خونسرد گفت:

_دارم برای نهار یچیزی درست میکنم، نشد بیرون
چیزی بخورم حداقل یچیزی سرهم کنم تا از
گرسنگی غش نرفتم.

باز شرمنده نگاهم کردم.

جلو رفتم و گفتم:

_من باعث شدم چیزی نخوری و بیای خونه پس
خودم برات نهار میپزم.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

_تو خودتم همچین سرحال نیستی رنگت پریده ،
پس منم کمکت میکنم.

پیشنهاد خوبی بود، پس چند تا پیاز برداشتم و
مشغول خرد کردنش شدم.

پوریا هم مشغول خورد کردن سینه ی مرغ شد.

_میخوای چی درست کنی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

_ساعت سه تنها چیزی که به ذهنم میرسه اینه که
پیازو مرغ و باهم تفت بدم و با کمی جعفری و
هویج یچیزی سرهم کنم.

خندید و گفت:

_به کشتنمون ندی!

یه ماهیتابه از داخل کابینت برداشتم و گفتم:

_اگه می ترسی پیشنهاد بهتری هم دارم برات!

میتونی تخم مرغ بخوری.

چینی به بینیش داد

_نهارو تخم مرغ؟! فکرشم نکن حالا که فکر میکنم
اشپزیت خوبه پس به همین غذای آوین درآورده هم
راضیم.

با خنده مشغول تفت دادن پیاز شدم.

کنارم ایستاده بود و کارام و زیر نظر داشت.

کمی که گذشت سکوت و شکست و گفت:

_هنوز سر پیشنهادت هستی؟

خوب میدونستم منظورش کدوم پیشنهاده ولی
خودم و زدم به اون راه و گفتم:

_کدوم پیشنهاد؟ اون مرغ و بده

مرغایی که خرد کرده بود و ریخت داخل ماهیتابه و
گفت:

_پیشنهاد دیشبت، ازدواج صوری و این حرفا

#آراج

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_اره، سر حرفم هستم.

دستاش و رو سینه چلیپا کرد و موشکافانه با
چشمای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

_هنوز نمی‌دونم چرا همچین پیشنهادی دادی!

مگه میشه کسی بدون هیچ منفعتی برای کسی کاری
انجام بده!

اونم ازدواج که برای تویی که دختری بعدها اگه
بخوای ازدواج مجدد کنی یه پوئن منفیه!

میشی یه زن مطلقه حواست هست دیگه؟!

اره حواسم بود ولی مگه چاره ی دیگه ای داشتم؟

سکوتم کلافه اش کرد.

_آوین جوابم و بده، من قبول میکنم ولی قبلش باید بدونم چرا همچین تصمیمی گرفتی پس من و بچه فرض نکن و بگو دلیل پیشنهاد دیشبت چیه.

از این همه سوال جوابش کلافه شدم.

برای اون چه فرقی میکرد؟

عصبی ملاقه رو داخل ماهیتابه پرت کردم و گفتم:

_چرا هی سوال جواب می‌کنی پوریا؟

تو میخوای هم به عشقت بررسی هم به ارثت، خب
منم دارم کمکت میکنم مشکلت کجاست؟!

اخماش درهم شد و جدی گفت:

_مشکلت اینه که کسی بی دلیل واسه کسی کاری
انجام نمیده و من مطمئنم تو یه مشکلی داری و تا
ندونم مشکلت چیه که داری رو ایندهات قمار
می‌کنی پیشنهادات و قبول نمیکنم.

گفت و اومد جلوی گاز و مشغول هم زدن غذا شد تا
ته نگیره.

کلافه و عصبی رفتم نشستم پشت میز و سرم و
بین دستام گرفتم.

کاش انقدر سوال نمیپرسید و من و تحت فشار
نمی‌داشت.

آخه من به پسر عموی تازه از راه رسیده‌ام که بعد
چند سال تازه چند روزه دیدمش چی می‌گفتم!

من که بهش اعتماد نداشتم!

اگه واکنش تندی نشون میداد و همه چی و
میداشت کف دست بابا چی؟!

اونوقت من بیچاره میشدم.

_این سکوت و کلافگی چه معنی میده دختر عمو
؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

_اره حق باتوچه من یه مشکلی دارم، ولی خواهشاً
نپرس.

مشکلم چیزی نیست که بشه به کسی گفت لطفاً
درکم کن و ازم نخواه که چیزی بهت بگم.

با اخم عمیقی نگاهم کرد.

#آراج

#پارت 135

زیر نگاه خیره‌اش معذب شدم و نفسم و سنگین رها
کردم.

کاش درک کنه و انقدر سوال نپرسه.

با حس بوی سوختگی هول و دستپاچه از پشت میز
بلند شدم و تند گفتم:

_سوخت.

بلافاصله برگشت و حواس پرت بدون دستگیره
ماهیتابه رو گرفت که صدای فریادش بلند شد.

_آخ سوختمم، لعنتی

سریع زیر ماهیتابه رو خاموش کردم و نگاهی به
غذا انداختم.

خوشبختانه خیلی نسوخته بود و قابل خوردن بود

_خیلی نسوخته میشه خورد، دستت چطوره خیلی سوخته؟ ببینمش.

جلو رفتم و دستش و بین دستام گرفتم.

انگشت شصت و اشاره‌ش بد سوخته بود.

صورتش درهم بود.

_یکم میسوزه

_بذار پماد بیارم بزنی دستت وگرنه تاول میزنه.

به سمت یخچال رفتم و از داخل یخچال پماد
سوختگی و برداشتم.

_بده بزنم برات

بی حرف فقط نگاهم کرد

دستش و گرفتم و کمی پماد روی انگشتش زدم.

_به دستت فعلا آب نزن یکم دیگه سوزشش کم
میشه.

_ممنون

لبخند محوی زدم: خواهش

سوختگی بهونه ای شده بود تا بحث از من و مشکلم
فاصله بگیره.

میز نهارو آماده کردم و کنار هم مشغول خوردن
شدیم.

زیر چشمی نگاهش کردم.
اخماش درهم بود و تو سکوت مشغول خوردن بود.

انگار سنگینی نگاهم و حس کرد.
بدون اینکه نگاهم کنه همینطور که مشغول خوردن
بود گفت:

_فکر نکن بیخیال اون قضیه شدما، یه دلیل بیار، یه دلیل که قانع بشم و پیشنهادات و قبول کنم.

#آراج

#پارت 136

دیگه واقعا از اینکه همچین پیشنهادهای بهش داده بودم داشتم پشیمون میشدم.

کلافه چشم بستم و نفسی گرفتم.

قاشق بین انگشتای دستم محکم فشرده شد.

_چرا گیر دادی به این موضوع ؟

بلاخره سر بالا گرفت و نگاهم کرد

_چون یه سر این قضیه به من مربوطه، باید بدونم
چرا و به چه دلیل داری همچین ریسک بزرگی
می کنی!

مشخصه مشکلات خیلی بزرگه که مجبور شدی سر
ایندت قمار کنی اونم وقتی که می دونی من کسی
دیگه رو دوست دارم و هدفم از ازدواج باهات فقط
گرفتن ارثمه نه چیزی بیشتر یا چه می دونم عشق و
علاقه بعد ازدواج و این داستانا.

رسماً اشتهام و کور کرده بود با حرفاش.

چقدر گیر بود این پسر!

قاشق و چنگال و داخل بشقاب برگردوندم و به
صندلی تکیه زدم.

_آره من یه مشکلی دارم یه مشکل بزرگ، یه مشکلی
که نمیتونم به کسی بگم

گره ای بین ابروهاش نشست و با اخم نگاهم کرد

زبونم و به روی لبهای خشکم کشیدم و گفتم:

_میدونم می ترسی شاید بعد برات دردسر بشم ولی
باور کن همچین قصدی ندارم.

هرگز هم تصمیم ندارم بین تو و عشقت قرار بگیرم

پس لطفاً بهم اعتماد کن و نپرس که چرا این تصمیم
و گرفتم چون فقط به خودم مربوطه و از جانب من
برات مشکلی ایجاد نمیشه.

این و خودتم خوب می‌دونی که خانواده هامون در ت
لاشن تا ما با هم ازدواج کنیم چه تو بخوای چه
نخوای!

مگه که از ارثت بگذری که این شدنی نیست! پس
میمونه پیشنهاد من که به نفع هردومونه.

تو سکوت غرق در فکر نگاهم کرد.

دیگه چیزی نگفتم و به خوردنم ادامه دادم.

من حرفام و زده بودم، حالا این پوریا بود که باید

تصمیم می‌گرفت.

قصد داشتم بعد ازدواج همه چیو بهش بگم ولی الان نه.

الان نمیتونم بهش اعتماد کنم و بزرگ‌ترین رازم و بهش بگم اونم وقتی که شناخت کامل ازش نداشتم.

#آراج

#پارت 137

با بابا صحبت کرده بودم و گفته بود شب و باغ میمونن و صبح برمی‌گردن.

من تو اتاقم روی تختم دراز کشیده بودم و پوریا تو سالن داشت فیلم تماشا میکرد.

حوصله ام سر رفته بود.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

از داخل کابینت چیپس و پفک برداشتم و به سمتش رفتم.

کنارش نشستم و بهش چیپس تعارف زدم.

تشکری کرد و مشتی چیپس برداشت و دوباره مشغول تماشای فیلم شد.

فیلم اکشن بود، نه بدم میومد نه علاقه داشتم.

محض بیکاری به تلویزیون خیره شدم .

نگاهم به تلویزیون بود که برای گوشیش پیام اومد.
زیر چشمی نگاهش کردم.

گوشی برداشت و چیزی تایپ برد.
همون دختری که دوستش داشت بود؟

هنوز نگاهم سمتش بود که دیدم نیشش کش اومد.
حدسم درست بود خودش.

آهی کشیدم.

کاش منم یکی و داشتم وقتی بهم پیام میداد
اینطور غرق خوشحالی میشدم و لبخند می‌نشست
روی لبهام.

بی اختیار لب زدم:

_خیلی دوشش داری؟

خیره به گوشیش گیج لب زد:
_کیو؟

_همونی و که بخاطرش اینطور لبخند میزنی

نیم نگاهی بهم انداخت و کوتاه خندید.

_خیلی، چهار ساله باهمیم

کنجکاو کمی نزدیک تر رفتم و گفتم:

_عکسش و داری؟ کنجکاو شدم ببینمش.

وارد گالری عکساش شد و عکس دختری و نشونم داد.

قیافه ی بامزه و تو دل برویی داشت.
گندم گون و چشم مشکی بینی کوچیک و لب باریک
در کل اجزای چهره اش روی هم ازش یه دختر بانمک
ساخته بود.

خیره به عکس زمزمه کردم:

_بامزست، بهم میان، اسمش چیه؟

با عشق به عکس دختر خیره شد و لب زد:

_بهار

#آراج

#پارت 138

آروم بازوی پوریا رو تگون دادم

_پوریا؟ پوریا پاشو برو تو اتاق بخواب اینجا کمرت

درد میگیره

زیر لب چیزی گفت و دستش و گذاشت زیر سرش و دوباره به خواب رفت.

روی مبل خوابش برده بود.

بلا تکلیف بالا سرش ایستادم.

چیکار میکردم؟ بیخیال میشدم و میرفتم
میخوایدم؟

ولی آخه اینجوری تا صبح همه جاش خشک میشه.

دوباره بازوش و تگون دادم

_پوریا؟

با چشم بسته غرولند کرد:

_نکن بهار

بهار؟! فکر میکرد من بهارم؟

ای بابا این پسر داشت خواب بهارو میدید!

هنوز متعجب بالا سرش ایستاده بودم که دوباره تو
خواب حرف زد

_جوون بخورمت خوشگلم.

چشمام گرد شد و با دهان باز نگاهش کردم.
فکر کنم یکم دیگه بالاسرش میموندم شاهد حرفای
دیگه ای هم میشدم!

بیخیال بیدار کردنش شدم و به سمت اتاقم رفتم.

*

با سرو صدا هایی که از بیرون میومد چشم باز
کردم.

خواب آلود چشمام و مالیدم و نگاه ساعت کردم.
با دیدن عقربه های ساعت که یازده ظهرو نشون
میداد شوکه نشستم روی تخت!

من تا الان خواب بودم؟!

هرگز همچین عادتی نداشتم که زیاد بخوابم انگار
این حاملگی همه چیزو در من تغییر داده بود.

هنوز خوابم میومد.

کسل و خواب آلود دل ازتخت کندم و وارد سرویس
شدم.

صورتم و آب زدم و بعد شونه کردن موهام و مرتب
کردن ظاهرم، از اتاق خارج شدم.

بابا اینا اومده بودن و همگی تو سالن نشسته بودن.
خبری از پوریا نبود و مبلی که دیشب روش خوابش
برده بود خالی بود.

نزدیک رفتم و با صدای رسایی سلام کردم.

اولین نفر عمو متهوجم شد و گفت:

_ سلام دخترم، چطوری؟ خوب خوابیدی؟

حرفش و به شوخی زده بود ولی من خجالت کشیدم و گفتم:

_وای عمو به روم نیار تورو خدا! نمی‌دونم چرا تا این ساعت خوابیدم سابقه نداشت!

#آراج

#پارت 139

اینبار بابا نگران گفت:

_نکنه مریض شدی دخترم؟! رنگتم یکم پریده.

هول دستی به گونه هام کشیدم و گفتم:

_نه خوبم حتما بخاطر گرسنگیه، برم یه چیزی
بخورم

این و گفتم و برای خلاصی از سوالاتشون به
آشپزخونه پناه بردم.

هرروز که میگذشت اضطراب منم بیشتر میشد.

تا کی میتونستم این بچه رو پنهون کنم؟

کف دستم و گذاشتم روی شکم تخته و آروم لب
زدم:

_اخره من با تو چیکار کنم؟

_با کی؟

با صدای زنده، درست پشت سرم، وحشت زده
دستم و برداشتم و به عقب برگشتم.

سوالی نگاهم میکرد

لبخندی به ظاهر زدم و دستپاچه گفتم:

_هیچی، هیچی یکی از دوستانم یه مشکلی داره در
مورد اون داشتم با خودم حرف میزد

تای ابرویی بالا انداخت و آهانی زمزمه کرد.

مشخص بود باور نکرده ولی بیشتر از این سوال
جوابم نکرد.

شیرو از یخچال برداشتم و به همراه بیسکوئیت
نشستم پشت میز.

عادت داشتم شیرو سرد بخورم.

زنعمو هنوز تو آشپزخونه بود.

پارچ آب و برداشت و برای خودش کمی آب ریخت

و گفت:

_صبح که رسیدیم پوریا رو ندیدم خبر نداری
کجاست؟

خبر پسرش و از من میگرفت؟!

بیسکوئیتم و گاز زدم و گفتم:

_نه من که الان بیدار شدم خبری ندارم.

_اصلا شب اومد خونه؟

با این سوالات میخواست به کجا برسه؟

سر تګون ډاډم و ګفتم:

_اره اوډم، شېم رو مېل خوابش برده بود هرچقدر
صداش زدم بيدار نشد.

پارچ آب و برگردوند سر جاش و ګفت:

_اره پوريا يکم خوابش سنگينه الان هم خدا
می دونه کجا غيبش زده

پوفی کشیدم و باقی چاییم و خوردم.

انگار پوريا پسر بچه ی ده ساله بود که مادرش مدام
رفت و آمدش و چک میکرد.

فاز زنعمو و درک نمی کردم!

#آراج

#پارت 140

زنعمو که رفت با آرامش بهتری باقی صبحانم و
خوردم.

البته اگه به چای تلخ و بیسکوئیت میشد گفت
صبحانه.

استکانم و شستم و همینکه خواستم به سمت اتاقم
برم توجهم به حرفای عمو و بابا جلب شد.
پشت ستون کنار آشپزخونه ایستادم و گوش
سپردم.

_پسرم رو حرف پدرش حرف نمیزنه داداش، با
دخترت حرف بزن و به قولی که بهم داده بودی عمل
کن.

اخمی میکنم.
قول؟! چه قولی؟

صدای بابا روح از تنم میبره.

_با آوین صحبت میکنم خان داداش، یکم بهم
فرصت بده اون از چیزی خبر نداره

غرق فکر میشم.

درسته که بخاطر شرایط خودم قبول کرده بودم به
این ازدواج تن بدم ولی اصلا دوست نداشتم بابا

پشتم و خالی کنه و بخاطر برادرش به من اجبار
بگه.

اونم پدری که تا به امروز هرگز بهم سخت نگرفت ح
الا این کارش برام کمی گرون تموم شد.

_فال گوش وایستادی؟

آروم هینی میکشم و دست رو قلبم میذارم.
به عقب برمی گردم و با پوریا چشم تو چشم میشم.
دست به سینه درست کنارم ایستاده بود.
این کی اومد که من متوجهش نشدم!

اخمی میکنم.

_انگار پدرت مصمم هر جور شده ما با هم ازدواج کنیم!

به سمتی که پدرم و عمو نشسته بودن اشاره زدم.

_خب تو که قبول کردی به این وصلت! دیگه چرا ناراحتی؟

مشخص نبود؟

با حرص لب زدم:

_چون از حاج بابام عصبیم، چطور می‌تونه همچین چیزی و قبول کنه وقتی من جوابم و داده بودم!

اصلا این قولی که پدرت راجبش حرف می‌زنه چیه؟
بین پدرم و پدرت چه قول و قراره هست تو خبر

داری ؟

#آراج

#پارت 141

خونسرد شونه بالا انداخت

_نمیدونم، چرا از خودشون نمیپرسی؟

نگاه متعجب من و که دید گفت:

_اصلا چگونه بریم و بهشون بگیم که ما هردو

موافقیم هوم؟

این چش بود؟ سنگ به سرش خورده بود؟
تا دیشب که می‌گفت نه و تا دلیل کارت و بهم نگی
قبول نمیکنم! حالا چی عوض شده بود؟

نگاهم و که دید گفت:

_اونجوری نگاه نکن، فکر کردم تصمیم و گرفتم .
پیشنهادت و قبول میکنم.

گفت و در مقابل نگاه شوکه ی من به سمت سالن
رفت.

با کمی مکث به دنبالش رفتم.

_سلام خانواده ی ارجمند، میبینم باز نشستین و جلسه برگزار کردید!

زنعمو با دیدنش شاکی گفت:

_هیچ معلومه کجایی پوریا؟ خوشم باشه دیگه جواب تلفن مادرتم نمیدی!

پوریا خونسرد روی مبل تکی نشست و یه گلابی از ظرف برداشت و گازی بهش زد.

_مامان از چک کردن من دیگه گذشته، بچه نیستم.

زنعمو باز خواست چیزی بگه که اینبار عمو مداخله کرد و گفت:

_خانوم بذار برسه بعد شروع کن! پسر مادت که
نمی‌خواد چکت کنه یا گیر الکی بده، فقط می‌خواد
یه اطلاع بدی تا خیالش راحت بشه همین.

خسته از بحث های کسل کننده گوشه ترین قسمت
سالن نشستم.

پوریا زیر چشمی نگاهم کرد و با تک سرفه ای گفت:

_خب حالا از بحث نصیحت من که بیایم بیرون
میرسیم به موضوعی که بابتش جلسه تشکیل
دادید!

بازم همون بحث؟

اخمای عمو درهم شد و جدی گفت:

_جلسه چیه پسرا! یه صحبت معمولی بود.

پوریا تای ابرویی بالا انداخت و پوزخند تلخی کنج لبهای من نشست.

اینبار به جای پوریا من خطاب به عمو گفتم:

_صحبت های معمولی شما همون قول و قرارتون با پدرمه عمو؟

#آراج

#پارت 142

دیدم که رنگ نگاهش عوض شد و متعجب نگاه بابا کرد.

پوزخندی نشست کنج لبهام و اینبار نگاه حاج بابا کردم و دلخور گفتم:

_حاج بابا توضیحی داری که بدی؟

چهره‌اش گرفته شد و دستی به ریشش کشید و گفت:

_نمیدونم چی شنیدی ولی..

برای اولین بار مقابلش گارد گرفتم و به میون
حرفش پریدم.

_ولی چی حاج بابا؟ تو هیچ وقت چیزی و بهم
اجبار نکردی همیشه تصمیم نهایی و گذاشتی پای
خودم!

حالا چی عوض شده که سکوت کردی؟
اون قولی که عمو ازش حرف میزنه چیه؟

آهی کشید و گفت:

_بچه که بودی عموت دوست داشت تو عروسش
بشی.

همیشه می گفت آوین عروس خودمه منم به شوخی

میگرفتم تا که بزرگ تر شدی و فهمیدم خان داداشم
کاملاً جدی هست.

مکثی کرد و سر پایین انداخت.
انگار روی نگاه کردن تو چشمهام و نداشت.

ادامه داد:

_اون زمان به این فکر نکردم که تو شاید موافق
نباشی، به جات، به جات تصمیم گرفتم و به برادرم
گفتم کی بهتر از پوریا که قد پسر خودم دوشش
دارم!

ولی خب سر جریاناتی مجبور شدم شهری که توش
بزرگ شدم و ترک کنم و بعد مرگ مادرت کلاً تنها
شدم از خانواده خودم دور شدم و تصمیم گرفتم

تموم عمر و جوونیم و خرج دخترم کنم و از همه
کس دور شدم.

تا اینکه دوباره رابطه‌ام با عموت خوب شد و..

به اینجای حرفش که رسید بجاش خودم ادامه
دادم:

_گفتی حالا که بعد چند سال دوباره با برادرم رابطه
ام خوب شده رو حرف برادر بزرگ ترم حرف زنم و
دخترم و بدم به پسرش نه؟!
اینه پدری کردنت؟!

اخماش درهم شد و دیدم عرق نشسته روی
پیشونیش و

پوزخندی زدم و بلند شدم.

نگاه همگی بالا کشیده شد و بابا ناراحت اسمم و
صدا زد.

بغض نشستہ بود بیخ گلوم.

خیره تو نگاه شرمندہ ی حاج بابا لب زدم:

_حالا کہ تصمیمت و گرفتہی حرفی نمیمونہ، با پوریا
ازدواج میکنم.

نایستادم تا کسی حرفی بزنہ، بہ سرعت از سالن
خارج شدم و بہ سمت حیاط پا تند کردم.

نیاز به هوای آزاد داشتم.

#آراج

#پارت 143

تنها که شدم بغض ترکید.

دستم و بند دیوار کردم و بلند حق زدم.

این مدت فشار زیادی روم بود و حالا با چیزهایی که
امشب شنیده بودم بغض تلنبار شده بیخ گلوم بلا
خره سر باز کرد و رها شد.

سر خوردم و روی زمین نشستم.

برام مهم نبود لباس هام کثیف بشه دیگه هیچی
برام مهم نبود.

خسته بودم...

از همه کس و همه چیز خسته بود.

صدای قدم های کسی و شنیدم ولی سر بالا نگرفتم.
بدون اینکه نگاه به اون سمت بندازم بینیم و بالا
کشیدم و گفتم:

_میخوام تنها باشم

با حس نشستن کسی کنارم، بالاخره نگاهم و بالا
کشیدم.

پوریا بود.

نفسم و سنگین رها کردم و با بغض گفتم:

_میشه بری؟

خیره شد تو چشمام و سر بالا انداخت.

_نوچ.

اخمی کردم

_چرا؟

_چون تو هم مثل من حالت خرابه و نیاز داری یکی

کنارت باشه تا حرفای دلت و بریزی بیرون.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

_تو چرا حالت خرابه؟

پای چپش و کمی جمع کرد و آرنج دست چپش و گذاشت روی زانوش.

به روبه رو خیره شد و لب زد:

_با بهار کمی بحثم شده، امروز تازه فهمیدم پول تو این دنیا حرف اول و میزنه.

حس کردم حالش خیلی داغونه.

غم خودم یادم رفت و پرسیدم:

_چرا چیشده؟! خوب بنظر نمیای؟ نکنه جدا شدید!

سربالا انداخت

_نه جدا نشدیم ولی امروز یچیزایی برام روشن شد،
بگذریم نمی‌خوام راجبش حرف بزنم.

اصرار نکردم تا برام تعریف کنه.

خودم به اندازه ی کافی مشکلات داشتم دیگه مشک
لات بقیه برام زیادی بود.

#آراج

دو روز از اون شب گذشت.

دو روزی که کلمه ای با حاج بابام حرف نزدیم و هروقت خواست باهام سر صحبت و باز کنه یجوری فرار کردم.

خودشم فهمیده بود به این زودی ها رابطه ی بینمون درست نمیشه.

شاید اگه قضیه ی آراج و این بچه نبود هرگز تن به این ازدواج نمی دادم ولی خب شرایط منم خیلی مناسب نبود.

تو یه راه پا گذاشته بودم که میدونستم تهش بن بسته ولی همچنان به امید یه روزنه، یه راه نجات

قدم برمی داشتم.

تقه ای به در میخوره.

بی حوصله کتابی که داشتم میخوندم و کنار میذارم
و میگم:

_بفرمایید.

در اتاق باز میشه و برعکس انتظارم که فکر میکردم
زنعمو یا پوریاست، عمو درو باز کرد و گفت:

_وقت داری دخترم؟

کمی خودم و جمع و جور کردم و درست نشستم و
گفتم:

_بله، بفرما عمو

در و بست و داخل شد.

نزدیک شد و لبه ی تختم نشست و گفت:

_بعد این مدت که اینجاییم اولین باره که اتاقت و
میبینم، قشنگه.

لبخند کمرنگی زدم.

هرچند از نظر خودم خیلی شباهتی به لبخند

نداشت.

سکوت‌م و که دید ادامه داد:

_پدرت خیلی نگرانته، می‌دونی که خیلی دوست داره.

زبون تندم دست خودم نبود.

نیش زدم:

_اگه دوستم داشت اجازه میداد خودم تصمیم بگیرم نکه جام تصمیم بگیره!

دستی به محاسنش کشید و گفت:

پدرت فقط صلاحیت و میخواد.

نیشخندی زدم.

و صلاح من و تو ازدواج با پوریا دید؟!

نمی‌دونم چم شده بود! منی که خودم قبول کرده
بودم با پوریا ازدواج کنم حالا اینطور دلخور و
شاکی بودم.

#آراج

#پارت 145

حس کردم میخواد چیزی بگه ولی لب دوخت و
بجاش گفت:

_به پدرت اعتماد کن، اون فقط خوشبختی تورو
میخواد.

می ترسه یه روز نباشه و اونوقت نگرانت بمونه.

لحظه ای نگران شدم و مضطرب گفتم:

_چرا مگه چیزی شده؟! عمو تورو خدا اگه چیزی
شده بهم بگید

لبخندی زد و گفت:

_نه دخترم چی میخواست بشه! آدمی هست دیگه
عمر دست خداست امروز هستی فردا نیستی آدمی
که از دو ثانیه بعدش خبر نداره!

پدرت دوست داره تو خوش بخت بشی سنی ازش
گذشته و نگرانته

نمی‌دونم چرا بغضم گرفت از حرفاش.
لحظه ای نبود حاج بابام مو به تنم سیخ میکرد.

سرم و پایین انداختم و انگشت شصتم راستم و
چند بار محکم کشیدم پشت دست چپم.
طوری که پشت دستم قرمز شد.

_آوین؟

سر بالا گرفتم و نگاه عمو کردم.

حلقه ی اشک و تو چشمام دید و دستم و بین
دستاش گرفت و کمی فشرد.

_نگران چیزی نباش، من اون حرفارو نزدم که تو
دلت و خالی کنم دختر قشنگم، فقط خواستم از دل
نگرانی های یه پدر برات بگم.

اون همیشه پشتت بود، همیشه حمایت کرد بنظرت
پدرت کاری می کنه که به ضرر تو باشه؟

بهش اعتماد کن و این قهر دو روزه رو تمومش کن
دخترم بنده خدا خیلی تو خودش و دو روزه درست
و حسابی لب به چیزی نزده می دونی که قلبش
مریضه تو که نمیخوای خدا نکرده طوریش بشه هان
دختر قشنگم؟

معلومه که نمی خواستم حاج بابام طوریش بشه!
اون همه کسه من بود تو این دنیا.
قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد.

بلند شدم و اشکم و پاک کردم و گفتم:

_حق با شماست عمو، من میرم تا با پدرم حرف بزنم

خوشحال لبخندی زد

_برو دخترم

از اتاقم بیرون زدم و به سمت اتاق پدرم رفتم.

تقه ای به در زدم و وقتی صدایی نشنیدم آرام لای درو باز کردم.

روی تختش خوابیده بود.

داخل شدم و آرام درو بستم.

لبه ی تخت نشستم و به صورتش خیره شدم.

چرا حس میکردم کمی ضعیف تر شده و رنگش به زردی میزنه؟!

شایدم این خیال من بود نمی دونم.

به صورت غرق خوابش لبخند محوی زدم و دست پیرو چروکش و بین دستام گرفتم و آرام بوسه ای به پشت دستش زدم.

#آراج

#پارت 146

پلکاش تکون ریزی خورد و حدس زدم بیدار شده
ولی خودش و زده به خواب.

لبخند محوی روی لبهام نشست.

پس اینجوریاست حاجی آره؟

خیره به صورت ظاهراً به خوابش لب زدم.

_بعد مامان تنها کسی که همیشه می ترسیدم از
دستش بدم تو بودی حاج بابام، تا مدت ها وقتی از

خونه بیرون می زدی می ترسیدم.
تا خونه نمیومدی دلم آروم نمی گرفت.
همیشه می ترسیدم اتفاقی برات بیوفته و تنها بشم.

سرم و پایین انداختم و قطره اشکی از گوشه ی
چشمم چکید.
برای پاک کردنش هیچ تلاشی نکردم و با بغض ادامه
دادم:

_هدفم ناراحت کردنت نبود، من فقط دلگیر شده
بودم آخه تو همیشه همه تصمیمات و میذاشتی پای
خودم، هیچ وقت پشتم و خالی نمی کردی نمی دونم
حالا چیشده که میگی با پوریا ازدواج کنم ولی اگه
فکر می کنی با ازدواجم با پوریا خوشبخت میشم و
تصمیم درستیه.

کمی مکت کردم و گفتم:

_باشه منم حرفی ندارم

با نشستن دستش روی دستانم، سر بالا گرفتم و به
چشمای غمگینش چشم دوختم.

تو چشمهایش اشک حلقه زده بود.

نشست روی تخت و بی هوا خودم و پرت کردم تو
آغوشش و زیر گریه زدم.

فقط باشه، فقط تنهام نذاره هرچی بگه قبوله.

من می ترسیدم از دستش بدم.

من که از قبل تصمیمم و گرفته بودم پس دیگه چه
فرقی میکرد؟

با پوریا ازدواج میکردم

دستاش و دور تنم حلقه زد و روی سرم و بوسید.

_آوین دخترم من از نبود خودم میترسم.

میترسم نباشم و تو تنها بمونی میخواد تا هستم تو
رو به آدم مطمئنی بسپریم، می دونم برات زوده و
هنوز بچه ای ولی عمر آدم که مشخص نمیکنه امروز
هست و فردا نیست نمی خوام با نگرانی از این دنیا
برم، می خوام خیالم از بابت تو راحت باشه

گریه هام شدت گرفت و دستام و محکم دور تنش

حلقه زدم.

_اینجوری نگو حاج بابام، جوری حرف نزن که انگار
میخوای تنهام بذاری من و نترسون.

تو گلو خندید و سعی کرد بحث و عوض کنه

_خفه ام کردی دختر! اینجوری که تو من و سفت
چسبید همین الان عزرائیل میاد سراغم!

با اعتراض سرم و بالا گرفتم و غرولند کردم:

_ا حاج بابا! نگو اینجوری

#آراج

#پارت 147

گوشیم در حال زنگ خوردن بود، آراج بود.

دو روزی میشد که جواب تماس هاش و نمیدادم، با
دل و جرات شده بودم؟

فلش و بین دستام فشردم و زمزمه کردم:

_شاید داشتن این فلش بهم جرات داده بود.

تماسش و رد زدم و فلش و تو مشتم فشردم.

باید از شر این فلش راحت میشدم.

وارد سرویس شدم و فلش و داخل توالی انداختم و
سیفون و کشیدم.

حالا خیالم کمی آسوده شده بود.

آبی به صورت رنگ پریده ام زدم و از سرویس
خارج شدم.

نگاهی به گوشیم انداختم تا ببینم بازم زنگ زده یا
بیخیال شده.

دیگه تماسی نبود ولی پیامک فرستاده بود.

نخونده میشد حدس زد محتوای پیامش چیه.

پیام و باز کردم و با خواندن متن پیام دلم آشوب
شد.

«تلافی جواب ندادن تماسم و سرت درمیارم آوین،
خدا می‌دونه باز چه فکری تو سرته که جواب نمیدی
ولی این و بدون از دست من خلاصی نداری میفهمم
که مرگته»

آب دهانم و قورت دادم و با فشاری پایین نشستم
لبه ی تخت.

کی من از دست این دیوونه خلاص میشدم؟
شاید اگه با پوریا ازدواج کنم و برم ساری واسه
همیشه از شر آراج خلاص بشم.

تقه ای به در اتاقم خورد.

تند دستی به صورتم کشیدم و خودم و جمع و جور
کردم.

زنعمو بود.

داخل شد و گفت:

_آوین دخترم آماده نشدی؟ پوریا تو ماشین منتظرته.

قبل از اینکه جوابش و بدم با دقت نگاهم کرد و گفت:

_طوری شده؟ رنگتم پریده حالت خوبه؟

دستپاچه لبخندی زدم.

_خوبم زنعمو، فقط یکم انگار فشارم پایینه حتما از
گرسنگیه نهام زیاد نخوردم.

#آراج

#پارت 148

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

_ولی بازم بهتره یه آزمایش بدی آوین جان مدتی
رنگت پریده

برای خلاصی از دست زنعمو سری تگون دادم و به
سمت کمد لباس هام رفتم و گفتم:

_چیزیم نیست یکم کم خونی هم دارم رنگ پریدگیم
برای همونه، به پوریا بگید پنج دقیقه دیگه تو
ماشینم.

و با این حرف بهش فهموندم که از اتاق خارج بشه
مکث کوتاهی کرد و گفت:

_باشه عزیزم عجله نکن

با بسته شدن در نفسم و سنگین رها کردم و نگاهی
به خودم داخل آینه انداختم.

حق داشت به تازگی خیلی رنگ پریده به نظر
می‌رسیدم ولی علتش کم خونیم نبود.

بخاطر حاملگی و فشار عصبی بود.

این مدت مدام تو استرس و اضطراب بودم، غدامم
که کم شده بود.

مگه اینطور نبود که زن حامله اشتهاش دوبرابر
میشه؟!

پس چرا من میلی به غذا نداشتم و کم اشتها شده
بودم؟

حوصله ی آرایش کردن نداشتم.

فقط به زدن یه رژ صورتی مات اکتفا کردم و
سرسری لباس پوشیدم و از خونه خارج شدم.

قرار بود به همراه پوریا برای خرید حلقه ی عقد

بریم.

مسخره بود ولی دو روز دیگه عقد میکردیم و من
هیچ حسی نداشتم.

یه جور بی حسی مطلق.

انگار دیگه هیچ چیز برام مهم نبود و فقط
میخواستم هرچه سریع تر این روز ها بگذره

سوار ماشین شدم و گفتم:

_بخشید یکم معطل شدم.

ماشین و روشن کرد و گفت:

_مهم نیست، جای خاصی سراغ داری واسه خرید
حلقه؟

من خیلی اهل زیورآلات و طلا نبودم برای همین
شونه بالا انداختم و گفتم:

_نمیدونم یه حلقه ی ساده هست دیگه هر جا شد
میریم و میخریم.

بی حرف سر تگون داد.

اونم مثل من نه هیجان داشت نه حوصله.
هر دو بدون هیچ حسی برای آینده ای نامعلوم قدم
برمی داشتیم.

#آراج

آراج

وسط جلسه بودم که در بی هوا باز شد و محمد با
چهره ای نگران و رنگی پریده داخل شد.

توپیدم: این چه طرز داخل شدن محمد؟ مگه
نمی بینی وسط جلسه ام!

کمی این پا اون پا کرد و شرمنده گفت:

_اقا جسارت کردم ببخشید ولی موضوع مهمیه

کمی مکث کرد و زیر چشمی نگاهی به آقای
میرکاظمی و جمالی انداختم و گفتم:

_در مورد همون موضوع.

اخمی کردم و اشاره زدم بره بیرون.

_باشه برو اتاقم الان میام

بی توجه به اینکه وسط جلسه ی مهمی هستم از
پشت میز بلند شدم و به سمت در رفتم.

قبل از اینکه از اتاق جلسه خارج بشم میرکاظمی
متعجب گفت:

آقای شاهی پس جلسه؟!

صبر کنید برمی گردم.

نایستام تا جوابی دریافت کنم و به سمت اتاقم
رفتم.

به محض باز کردن در اتاق محمد به سرعت به
سمتم برگشت و گفت:

آقا غلط نکنم یه خبراییه!

پشت میزم نشستم و اخمی کردم.

_درست حرف بزن بینم این موضوع مهم چیه که
من و از وسط جلسه کشوندی بیرون؟ نکنه باز قصد
سقط بچه رو داره؟!

_نه اقا، مدتیهِ انگار مهمون دارن نمی‌دونم
مهموناشون کیان ولی یه پسری هم مدام تو اون
خونه رفت و آمد می‌کنه که انگار از بستگان
نزدیکشونه.

از حرفاش سر درنمیاوردم!

با ته خودکار توی دستم روی میز دو ضربه زدم و

غریدم:

_خب که چی؟ مهمونای اونا به من چه؟ این بود
موضوع مهمت؟!

_نه آقا

کلافه از من من کردنش با صدای بلندی فریاد زدم:

_د بنال دیگه مردک

از صدای بلندم شونه هاش بالا پرید و دستپاچه
گفت:

_اقا خانوم امروز با همون پسر رفتن داخل یه طلا
فروشی، بعد اونا داخل همون طلا فروشی شدم و از
زیر زبون فروشنده یجوری حرف کشیدم.

انگار... انگار حلقه خریدن.

#آراج

#پارت 150

زنعمو با اسپند دور سرمون می چرخید و قریون
صدقمون می رفت.

عمو و حاج بابا با لبخند نگاهمون میکردن.

عمو همینطور که با تسبیح ذکر میگفت با لبخند
نگاهمون کرد و گفت:

_الهی خوشبخت بشید بچه ها، برای ما پدر و مادرا
آرزویی جز خوشبختی بچه هامون نیست.
شما رو که کنار هم میبینم دیگه هیچی از خدا نمی
خوام.

دلم پیچ خورد.

لب گزیدم و سر پایین انداختم.

کاش میشد منم میتونستم مثل اونا خوشحال
باشم.

می ترسیدم، می ترسیدم دستم رو بشه و همه بفهمن

راز بزرگی و که هرروز داره من و از درون نابود
می‌کنه.

پنجه هام تو هم قفل شد، چقدر دستام یخ بود انگار
وسط زمستون بودم!

فکر هر لحظه‌ام شده بود ترس از رسوایی.

اگه آراج می‌فهمید، اگه می‌ومد و رسوایی به بار
می‌ومد؟

اگه و اگه و اگه...

اگه های زیادی تو سرم می‌چرخید و همینا باعث
می‌شد فشارم مدام بیوفته و مدام دلم آشوب باشه.

عمو همگی مون و به مناسب ازدواج من و پوریا
شام دعوت کرد رستوران.

همگی از اینکه دو روز دیگه قرار بود ازدواج کنیم

خوشحال بودن و لحظه ای لبخند از لبهاشون پر
نمی زد.

همگی خوشحال بودن جز من و پوریا.
اخمای پوریا از سر شب درهم بود و منم که..

آهی میکشتم..

حال منم که گفتن نداشت.

مدام زیر چشمی اطراف و میپاییدم که مبادا یهو
آراج جلو رومون ظاهر بشه.

نفهمیدم شام چی خوردم.

اصلا میلم به چیزی نبود و فقط برای اینکه بقیه به
چیزی شک نکنن چند قاشق از غذا خوردم.

کمی دلم پیچ و تاب میخورد، قاشق و داخل بشقاب

گذاشتم و بلند شدم.
باید میرفتم سرویس.

با بلند شدنم حاج بابا پرسید:

_کجا دخترم؟

دستپاچه گفتم:

_سیر شدم حاج بابا میرم سرویس.

سری تگون داد که زنعمو گفت:

_تو که چیزی نخوردی عزیزم

پنجه های لرزونم و درهم گره زدم و لبخند هولی
زدم

_سیر شدم ممنون، عمو جان دستتون درد نکنه.

عمو با لبخند گفت:

_نوش جانانت دختر قشنگم.

بیشتر ازاین تحمل اونجا ایستادن نداشتم.
زیر لب ببخشیدی گفتم و به سمت سرویس رفتم.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEAMAMNOE

#آراج

#پارت 151

چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و نگاهی به
خودم داخل آینه انداختم.

با وجود کرم پودر بازم رنگ پریدگی صورتم پیدا
بود.

چند نفس عمیق کشیدم تا حالم بیاد سرجاش و بعد
از سرویس زدم بیرون.

همینکه بیرون رفتم پوریا رو جلو در سرویس دیدم.

نگران نگاهم کرد و گفت:

_خوبی؟ حس کردم یچیزت هست از رنگتم پریده

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

_آ...آره خوبم چیزیم نیست تو چرا اومدی؟

_نگرانت شدم، غروب که یه لحظه دستات و گرفتم
دستات خیلی یخ بود، تو چته آوین؟

حس میکنم یچیزی بدجور داره اذیتت می کنه !

مثل تموم این مدت به سختی بغضم و فرو دادم و
گفتم:

_چیزیم نیست خوبم.

تو سکوت نگاهم کرد.

نگاهی که می‌گفت می‌دونم یه دردی داری و
نمی‌خواهی بگی.

برای فرار از سوالاتش جلوتر ازش قدم برداشتم
سمت میز.

**

دو روز بعد...

حاج بابا با محبت بوسه ای به روی گونه‌ام زد و

دستش و دو طرف بازوم گذاشت.

تو چشمام خیره شد و گفت:

_امروز هم خوشحالم هم ناراحت.

خوشحال از اینکه دخترم امروز ازدواج می‌کنه و
من به آرزوم میرسم ناراحت از تنها شدنم.

لب برچیدم:

_حاج بابا! اینجوری نگو و گرنه منصرف میشما

تو گلو خندید و گفت:

_باشه بابا جان حق داری تو یه همچین روزی باید
حرفای خوب خوب زد، تو خوشبخت شو من فقط
همین و از خدا می‌خوام.
بریم بریم که عاقد منتظرمه

#آراج

#پارت 152

وقتی کنار پوریا سر سفره ی عقد نشستم بغض
نشست بیخ گلوم.

چی فکر میکردم و چی شده بود.

این بود آرزوی من واسه آینده؟!

که با کت و شلوار سفید بشینم کنار مردی که
دوستش ندارم؟

نه این تو رویا های من نبود.

از داخل آینه ای که جلو رومون بود به صورت پوریا
نگاه انداختم.

اونم خوشحال نبود و عمیق غرق فکر بود.

پنجه هام و تو هم قفل کردم و بغضم و به سختی
بلعیدم.

عاقد اومد و بعد سلام و صحبت مختصر نشست
مقابلمون.

عرق از تیره ی کمرم سرازیر شده بود و قلبم با
شدت بیشتری خودش و به سینه میکوبید.

بسکه پنجه هام و بهم فشرده بودم پوست پشت
دستم سوزش شده بود.

صدای آروم پوریا رو درست نزدیک گوشم شنیدم که
پچ زد:

_خوبی؟

خوب؟! نه خوب نبودم ولی به دروغ سر تکون دادم
و آروم لب زدم:

_خوبم

عاقده که شروع کرد به خواندن کلمات عربی زیر لب
زمزمه کردم:

_خدایا این عقد هم تموم بشه و شر آراج از سرم
کنده بشه دیگه خسته شدم از این همه اضطراب.

غرق در خیال خودم بودم و با صدای زنعمو به
خودم اومدم، وقتی که با لحن شادی گفت:

_عروس رفته گل بچینه.

نیشخندی زدم.

چه دل خوشی داشت!

عاقده دوباره تکرار کرد.

_دوشیزه مکرمه، سرکار خانوم آوین نیازی، آیا به
بنده وکالت میدهید شما رو به عقد دائم آقای پوریا
نیازی دربیاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

اینبار به جای زنعمو صدای رسایی گفت:

_عقدو بدون من شروع کردید؟! انتظار داشتم

منتظرم بمونید!

#آراج

#پارت 153

خون تو رگ هام یخ بست!

مردمک چشمام دو دو زنان روی لبهای خندونش
نشست.

چطور فهمیده بود؟!

چطور اومد اینجا؟!

تنم به لرزه افتاد و چنگی به لباسم زدم.

حاج بابا متعجب رو بهش گفت:

_جوون فکر کنم اشتباه اومدی

خیره تو نگاه اشکی من خونسرد جلو اومد و گفت:

_نه درست اومدم.

اینبار عمو گفت:

_ما شما رو میشناسیم آقا؟

خنچه ی عقد و دور زد و به سمت من اومد.

دیگه نزدیک بود پس بیوفتم.

لرزش تنم بیشتر شده بود و هر لحظه ممکن بود
سقوط کنم.

پوریا با اخم نگاه آراج میکرد.

درست کنارم ایستاد و خیره تو چشمام پوزخندی زد
و در جواب عمو گفت:

_من پدر بچه ی آوینم.

هین بلند زنعمو مساوی شد با ریزش اشکام.

روی نگاه کردن به صورت کسی و نداشتم.

انگار بقیه تو شوک مهلکی فرو رفته بودن.

صدای پوریا رو درست کنار گوشم شنیدم که خطاب
به آراج غرید:

_چرا حرف مفت میزنی مرتیکه؟ درست صحبت
کن.

زیر دلم تیر کشید و سرم سیاهی رفت.

این چه آبرو ریزی بود!!

خدایا خودت جونم و بگیر تا بیشتر از این عذاب
نکشم.

صدای حاج بابام بلند شد.

_آوین این مرتیکه چی میگه هان؟ کدوم بچه؟!

_داداش آروم باش مرتیکه چرت و پرت داره میگه.

_وای یعنی واقعا آوین حامله ست!

_زن ساکت باش چه حامله ای! نمی بینی حال
برادرم و؟!

صداهاشون تو سرم زنگ میزد.

پلک بهم فشردم و اشکام با شدت بیشتری شروع به
باریدن کرد.

زبونم انگار به سقف دهانم چسبیده بود صدایی از
بین لبهام خارج نمیشد.

ولی اون لعنتی کوتاه نیومد.

اینبار رو به منی که چیزی تا فرو پاشیم نمونه بود
بلند گفت:

_عزیزم به پدرت خبر پدر بزرگ شدنش و ندادی؟

اشکال نداره خودم بهش این خبر خوش و میدم.

رو کرد سمت حاج بابا و گفت:

_من پدر نوهی شمام، آوین بچه ی من و حامله ست،
پس با این شرایط عقدی انجام نمیشه چون اگه بشه
باطله، مگه نه آقای عاقد؟

#آراج

#پارت 154

هنوز نگاه ملتسم پی چشمای پر برق آراج بود که
دستی به موهام چنگ زد و صدای لرزون حاج بابام
که گفت:

_چی میگه این مرتیکه هاان؟ چیکار کردی تو؟ چه
غلطی کردی دختره ی بی آبرو!

هق هق بلندم دستم خودم نبود.

پوریا سعی کرد بابا رو ازم جدا کنه ولی انگار بابا
دیوونه شده بود.

به شدت تنم و تگون داد و فریاد بلندی زد:

_گریه نکنن، بگو دروغه بگو این مرد و نمیشناسی.

هق هق کنان سرم و بالا گرفتم و با نفرت نگاه آراج
کردم.

فقط ایستاده بود و با لذت نگاه میکرد

چرا؟ چرا زجر من برایش لذت بود؟

سکوت‌م مهر تاییدی شد به حرفای آراج.

پنجه‌های حاج بابا از لای موهام شل شد و دستش
و روی قلبش گذاشت.

صورت درهمش قلبم و به درد آورد.

ترسیدم، وحشت زده نگاهش کردم.

رنگ صورتش رو به کبودی می‌رفت.

با صورتی درهم به سختی لب زد:

چ...چیکار کردی!

دویدم سمتش و خودم و زیر پاهاش انداختم و
چنگی به شلوارش زدم.

با التماس حق زدم:

_بابا، بابا جونم بخدا من بی تقصیرم، باور کن من.

صدای مهیب افتادن بدنش، لرز به تنم انداخت.

درست کنار تنم روی زمین پرت شد و صدای جیغ
من میون جیغ زنعمو و صدای یا ابوالفضل عمو گم

شد.

مردمک چشمهام از دیدن صحنه ی مقابل گشاد شد
و وحشت زده جیغی کشیدم و چنگی به دستش
زدم.

بلند زدم زیر گریه و با خواهش و التماس ازش
خواستم چشمهایش و باز کنه.

می ترسیدم، از اینکه من مسبب مرگ پدرم باشم
وحشت زده بودم.

چرا یهو همچین شده بود؟ همش تقصیر اون
عوضی بود.

با خشم برای پیدا کردنش سر بالا گرفتم و دیدمش.

خونسرد یخ گوشه ایستاده بود و نگاهم میکرد.

به یکباره بلند شدم و به سمتش خیز گرفتم.

یقه ی لباسش و به چنگ گرفتم و فریاد زدم:

_همش تقصیر توعه، کثافتِ عوضی، اگه اتفاقی
واسه حاج بابام بیوفته خودم می کشمت لعنتی.

دستی و منو به عقب کشید. پوریا بود.

_ولش کن آوین الان وقت اینکارا نیست.

نگاه پر خشم آراج و روی پوریا دیدم.

#آراج

#پارت 155

تو بیمارستان بودیم، دکتر گفته بود یه سخته ی
خفیف و رد کرده.

گفته بود اگه یکبار دیگه همچین اتفاقی بیوفته فقط
معجزه نجاتش میده.

گفته بود استرس و ناراحتی براش سمه.

هنوز همون لباسا تنم بود، چند ساعت بود لب به
چیزی نزده بودم و منتظر بودم تا بهوش بیاد.

منتظرم بودم تا بیارنش بخش و ببینمش.

سرم به شدت گیج میرفت.

خبری از آراج نبود انگار حالا که زهرش و ریخته بود
گورش و گم کرده بود.

نگاه عمو بهم پر از خشم بود و نگاه زنعمو با تاسف.

دستی مقابلم قرار گرفت.

سربالا گرفتم و بی حال نگاهش کردم.

پوریا بود، برام نسکافه خریده بود.

وقتی دید همچنان بهش خیره ام دستش و جلوم

تکون داد و لب زد:

_بگیر بخور رنگ به رو نداری.

بی میل سر بالا انداختم و با صدای ضعیفی لب
زدم:

_میل ندارم.

کوتاه نیومد، کنارم روی صندلی نشست و به روز
لیوان نسکافه رو به دستم داد و گفت:

_چند ساعته هیچی نخوردی میخوای غش کنی؟
بگیر بخور، کیک هم خریدم باهاش بخور دلت ضعف
نکنه.

بلاخره کوتاه اومدم، حق داشت چیزی تا غش کردنم

نمونده بود.

خودش کیکی که برام خریده بود و از پوستش باز
کرد و به دستم داد.

تشکری کردم و همینکه خواستم قلویی از نسکافه
بخورم صدای زنعمو کامم و تلخ کرد.

_خوبه والا! همچین گند بزرگی بالا آورده بعد پسر
احمق من داره پروانه وار دورش می چرخه!

بغض بیخ گلوم چسبید و ناراحت سر پایین
انداختم.

پوریا غرید: مامان!

_چیه؟ اونجوری نگاهم نکن مگه دروغ میگم؟ ما
چه بدی بهش کرده بودیم که میخواست بچه ی
یکی دیگه رو به تو غالب کنه؟ روش میشه الان تو
چشمات نگاه کنه؟

اینبار عمو تشر زد:

_بسه زن! اینجا نه جاشه نه وقتشه، بعداً راجب این
موضوع صحبت میکنیم.

دیدم که زنعمو باز خواست چیزی بگه ولی با نگاه
تند عمو لب دوخت و بایه چشم غره به من، نگاه
گرفت.

#آراج

#پارت 156

فضای اونجا برام خفه بود، لیوان کاغذی حاوی
نسکافه رو روی صندلی پلاستیکی گذاشتم و بلند
شدم.

نگاه پوریا با بلند شدنم بالا کشیده شد و متعجب
لب زد:

_کجا میری؟

با صدای ضعیفی که خودمم به زور شنیده بودم
گفتم:

_میرم بیرون اینجا دارم خفه میشم.

به سرعت بلند شد و گفت:

_پس منم میام

چیزی نگفتم، در واقع برام فرقی نمی کرد.
آروم قدم برداشتم و پوریا هم کنارم بی حرف قدم
برداشت.

وارد محوطه ی بیمارستان شدم و بی حرف به
سمت نیمکتی رفتم

روش نشستم و پوریا هم با کمی فاصله کنارم

نشست.

سرم و پایین انداختم و خیره به انگشتام اشک
ریختم.

بینمون سکوت بود و صدایی جز صدای فین فین
من به گوش نمی‌رسید

هم ترس از دست دادن حاج بابام لحظه ای از سرم
بیرون نمی‌رفت هم ترس از طرد شدن.

اگه دیگه من و نمی‌خواست چی؟

حاج بابا از همچین چیزی بیخیال رد نمیشد.

_حرفاش حقیقت داشت؟

با سوالش سربالا میگیرم و به صورتش خیره میشم.

چی میگفتم؟

خجالت زده بلند زدم زیر گریه.

از روش شرمنده بودم، من میخوامستم بچه ی یکی
دیگه رو ببندم ب ریشش!

آقایی میکرد که تا الان کنارم بود و حرفی نزده بود.

با لبی لرزون گفتم:

_بخدا من بی تقصیرم، من از اون شب لعنتی چیزی
یادم نیست، اصلا...

بغض لعنتی مجاب نداد حرفم و ادامه بدم.

صورتم و با دستام گرفتم و با صدای بلند تری به زیر
گریه زدم.

لحظه ای سرم سیاهی رفت.

حس کردم دنیا پیش چشمهام تیره و تار شده

به نیمکت چنگی زدم و سعی کردم مانع سقوطم
بشم.

پوریا حال بدم و حس کرد و نگران گفت:

__چیشده خوبی؟

نا نداشتم جوابش و بدم، قبل از اینکه روی زمین
سقوط کنم توی آغوش پوریا از حال رفتم.

#آراج

#پارت 157

چشم که باز کردم کسی کنارم نبود.

بی حال لب زدم:

_آب

ولی کسی جوابم و نداد.

بهم سرم وصل کرده بودن.

همینکه خواستم نیم خیز بشم پرستاری داخل شد و
با دیدن من که قصد نشستن دارم تند گفت:

_چیکار می‌کنی عزیزم باید استراحت کنی فشارت
خیلی پایین بود.

بی جون نالیدم:

_پدرم، باید برم پیش پدرم.

مانع بلند شدم شد و سعی کرد منو روی تخت
بخوابونه

_باشه پیش پدرتم میری ولی اول باید حال خودت
خوب بشه میخوای کوچولوت اذیت بشه؟ چیکار
کردی با خودت دختر فشارت خیلی پایین بود.

با یادآوری اینکه حامله ام بغض نشست بیخ گلوم.
همین بچه مسبب این حاله، کاش نبود.
کاش هرگز پا به دنیا نمی داشت.

پرستار که سکوتهم و دید گفت:

_شوهرت تا همین چند دقیقه پیش کنارت بود انگار
تازه رفته.

متعجب نگاهش کردم! شوهر؟!
حتما منظورش پوریا بود، فکر میکرد اون شوهرمه.
چیزی نگفتم، یعنی در واقع حوصله ی توضیح دادن
بهش و نداشتم.

پرستار که رفت چشم بستم و آهی کشیدم.
تک و تنها افتاده بودم روی این تخت بی خبر از ح
ال پدرم.

حتما تا الان بهوش اومده
یعنی میخواد من و ببینه؟ اگه نخواد دیگه باهام
حرف بزنه چی؟

افکارم عجیب بهم ریخته بود.

با صدای در با فکر به اینکه پوریا هست به سرعت
نگاهم و به در دوختم ولی با دیدن آراج خون تو رگ

هام یخ بست و عصبی گریدم:

_تو اینجا چه غلطی می کنی عوضی ؟

برعکس من اون کاملاً خونسرد بود.
در اتاق و کامل بست و به تخت نزدیک شد.

کنار تخت ایستاد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

_اومدم حالت و پیرسم مشخص نیست؟!

#آراج

#پارت 158

چهره در هم کشیدم و با لحن تلخی گفتم:

_تو خودت مسبب حال بدمی حالا اومدی حالم و
پرسی؟! اصلا تو اینجا چیکار می‌کنی مگه نرفته
بودی؟

دستاش و داخل جیب شلوارش فرو برد و لب زد:

_نه نرفته بودم.

با اخم نگاهش کردم.

اگه نرفته بود پس کجا بود!

_دکتر گفت بچه خوبه

واقعا فکر کرد الان حال اوت بچه برام مهمه؟

تلخ خندیدم

_برام مهم نیست، الان تنها چیزی که برام مهم نیست حال این بچه هست.

اخماش درهم شد و غرید:

_بهتره برات مهم باشه، اگه این بچه...

با باز شدن در حرفش نصفه نیمه موند.

اینبار پوریا بود.

با دیدن آراج داخل اتاق اخمی کرد و همینکه اومد
چیزی بگه تند گفتم:

_پوریا پدرم، پدرم خوبه؟

با کشیدن یه نفس عمیق نگاه از آراج گرفت و به من
دوخت و گفت:

_خوبه، بهوش اومده.

خوشحال خداوشکری زمزمه کردم و گفتم:

_میشه به پرستار بگی بیاد این سرم و دربیاره؟
می خوام برم پیش حاج بابام.

سکوت پوریا کلافه ام کرد

_پوریا با توأم!

کمی این پا اون پا کرد و نگاه دزدید.

_بهتره الان نری پیش پدرت آوین.

وارفتم.

_چی! چ..چرا؟!

بغض نشست بیخ گلوم و لب زدم:

_نمیخواه من و ببینه؟

دستش و کشید روی صورتش و کلافه نگاهم کرد و
گفت:

_خودت که می‌دونی دکتر گفت استرس و عصبانیت
براش سمه، بهتره یکم صبر کنی حالش که مساعد
شد بعد برو به دیدنش.

الان دیدن تو فقط حالش و بدتر می‌کنه.

#آراج

گریه هام دست خودم نبود.

امروز برای باز هزارم زدم زیر گریه.

اینکه الان حال پدرم خوب نبود و من نمی توانستم ا
لان کنارش باشم برام خیلی عذاب بود.

_ شما هم بهتره از اینجا برید نمی خوام اینجا
بودنتون باعث خرابی حال آوین جان بشه

به سرعت سر بالا گرفتم و نگاهشون کردم.

آراج در جواب حرف پوریا نیشخندی زد و زیر لب

زمزمه کرد:

_جان!

به یکباره ابرو درهم کشید و گفت:

_شما نمی‌خواه نگران حال آوین جان باشید من
خودم بعنوان پدر بچه‌اش کنارش می‌مونم، شما هم
میتونی بری.

نمی‌تونم از اینکه به عمد آوین جان خطابم کرده
بود عصبی باشم یا اینکه هی مدام حرف بچه رو
وسط میکشید!

همینکه پوریا دهان باز کرد زودتر ازش گفتم:

_پوریا پیشم هست نیاز نیست تو اینجا باشی،
نگران بچتم نباش برو از اینجا

فقط با اخم نگاهم کرد.

از نگاهش میخوندم قصد داره از اینکه جلو پوریا
ضایع اش کردم خر خره مو بجوعه.

ولی دیگه برام مهم نبود، حالا دیگه آب از سرم
گذشته بود.

دیدم که فکش منقبض شد و دستاش مشت.

پوریا از حرف من دل و جرات بیشتری گرفت و
دوباره گفت:

_شنیدی که من پیشش میمونم، بهتره بری اینجا
بودن تو فقط آوین و اذیت می‌کنه.

نگاه ازم نگرفت.
با خشم نگاهم کرد و سری تگون داد

_میرم، نه بخاطر حرف تو، فقط بخاطر اینکه
نمی‌خوام بچه‌ام اذیت بشه .

فردا میام دنبالت بهتره از این به بعد پیش خودم
بمونی تا خیالم از بابت بچه‌ام راحت باشه.

نایستاد تا از شوک حرفش خارج بشم.

مات و مبهوت به جای خالیش نگاه کردم!
چی گفت؟! گفت از فردا برم خونه ی اون؟!
دیگه چی!

نه این ممکن نبود من هرگز به خونه ی اون روانی
نمی رفتم...

در افکار خودم با خودم حرف زدم
حاج بابام من و میبخشه، آره همه چی و براش
تعریف میکنم.
میگم که من مقصر نبودم، بچه رو سقط میکنم و از
سر آراج هم خلاص میشم.

#آراج

#پارت 160

پشت در آوار شدم و زدم زیر گریه.

عمو درو تو صورتم بست و گفت بابات گفته راحت
ندم داخل.

گفته من دیگه بچه ای ندارم آوین برام مرده.
گفته دیگه نیای جلو در این خونه.

عمو با بی رحمی تو صورتم نگاه کرد و اضافه کرد.

_بیشتر از این با اومدنت به اینجا این پیرمرد و
اذیت نکن برو تو یه لکه ی ننگی براش.

گفت و ندید چطور از هم پاشیدم.

چطور قلبم هزار تکه شد و خودم صدای شکستن
قلبم و شنیدم.

دو روز شده بود، دو روزی که ترخیص شده بود و
حاضر نشده بود من و ببینه، اجازه نداده بود تا
براش توضیح بدم.

بگم که من مقصر نبودم و هیچ چیز به خواست
خودم نبود.

بگم که من نمی خواستم از اعتمادش سواستفاده
کنم.

تموم این دو روز کارم شده بود جلوی در اشک
ریختن و التماس کردن.

دیگه همه ی همسایه ها با ترحم نگاهم میکردن و
من و با دست نشون میدادم و پچ پچ میکردن.

ولی مگه برام مهم بود؟ من الان فقط دلتنگ حاج
بابام بودم و میخواستم اون و ببینم.

اشکام و پاک کردم و سرم و به در مشکی رنگ خونه
چسبوندم.

زیر لب زمزمه کردم:

_حاج بابام، باز کن درو

صدای جیغ لاستیک ماشینی متوجهم و جلب کرد.

پوریا بود، فکر میکردم خونه ست ولی انگار نبود.

من و که دید به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد.

نگران کنارم زانو زد و گفت:

_آوین! دختر چرا اینجا نشستی؟ آخه من که گفتم
یه چند روزی از اینجا دور باش تا یکم آروم بشه من
خودم باهاش صحبت میکنم الان عصبیه نمیخواد
بیینت.

با چشمای اشکی نگاهش کردم.

ترحم و تو چشمهایش دیدم و قلبم فشرده شد.

_تا کی تو هتل بمونم پوریا؟ من و ببین! نه لباسی
دارم نه پول نه وسیله ی شخصی! هیچی ندارم تا
کی به این وضع ادامه بدم؟

چشم بست و نفسی کشید.

_من یکم بهت پول میدم فعلا تو هتل بمون تا یه
فکری برات بکنم، خودم لباسات و تا یکساعت دیگه
برات میارم هرچیزی که لازم داری و باشه؟

چاره ای جز قبول کردن داشتم؟! نه نداشتم.

آهی کشیدم و سر تکون دادم.

#آراج

#پارت 161

بلند شدم و تو چشمای مهربونش نگاه کردم و گفتم:

_مرسی پوریا، نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم، من ...
من خیلی متاسفم، باور کن نمی‌خواستم ازت
سواستفا...

با قرار دادن دستاش دو طرف بازوم حرفم و قطع
کرد.

_هییییس، نیاز نیست چیزی بگی، من از اول
میدونستم یه دردی داری که تصمیم گرفتی برخلاف
میلت باهام ازدواج کنی، من ازت ناراحت نیستم
آوین، حتما مجبور بودی، بهتره راجبش حرفی نزن

الان فقط برو هتل و کمی استراحت کن باشه؟ کاری
داشتی بهم زنگ بزن منم سعی میکنم عمو رو راضی
کنم تا حداقل به حرفات گوش بده

سری تکنون دادم و لب زدم:

_ممنونم

متصدی هتل تا چشمش بهم افتاد اخمی کرد و
گفت:

_خانوم گفתי امروز شناسنامه میاری ولی هنوز
ندادی واسه من دردرس درست نکن اینجوری که
نمیشه!

دو شب پیش دیدم حالت بده دلم به حالت سوخت

قبول کردم ولی شما انگار قصد نداری شناسنامه
بیاری! پولی هم که هنوز ندادی!

بی حال جلو رفتم و گفتم:

_پسر عموم یکساعت دیگه هم شناسنامه‌امو میاره
هم پول، فقط یکساعت دیگه صبر کنید لطفا.

چند لحظه نگاهم کرد و کلافه پوفی کشید و گفت:

_فقط یکساعت، اگه نیاری باید از اینجا بری حوصله
دردرس ندارم.

باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

بی حال تن خسته و داغونم و روی تخت انداختم و
جنین وار تو خودم جمع شدم.

دلم به شدت ضعف میرفت.

با کمی فکر یادم اومد من از دیشب تا الان هیچ چیز
نخورده بودم!

اصلا دو روزه درست و حسابی چیزی نمی خورم و
غذام خلاصه شده بود تو کیک و آبمیوه!

انگار با خودم و حتی این بچه هم لج کرده بودم.

از آراج خبری نداشتم، آخرین بار تو بیمارستان دیده
بودمش.

عجیب بود و مرموز.

هیچ وقت نمیتونستم رفتاراش و پیش بینی کنم!

یاد حرفش تو بیمارستان افتادم.

اینکه گفته بود از این به بعد باید برم تو خونه ی
اون زندگی کنم.

اخمی کردم، من هرگز نمی تونستم با اون عوضی
زیر یک سقف باشم.

#آراج

#پارت 162

پوریا اومد، به همراه چمدون لباس هام و مدارکم و
مقداری پول.

شناسنامه رو تحویل متصدی هتل دادم و پول دو
شبیه که اونجا مونده بودم و پرداخت کردم.

وقتی ازم پرسید بازم میخوای داخل هتل بمونی یا

نه، اونجا بود که غرق فکر شدم.
من تا کی میتونستم تو هتل بمونم؟
اصلا تا کی میتونستم از پوریا پول بگیرم!
با وجود حاملگی که نمیتونستم جایی کار کنم.
آهی کشیدم و ناچار برای دو شب دیگه تمديد کردم.

پول زیادی برام نمونه بود.
رو به روی هتل یه فست فود کوچیک بود، یه پیتزا
سفارش دادم و غرق در عالم خودم مشغول خوردن
شدم.

انقدر تو خیالات خودم غرق بودم که متوجه گذر
زمان نشدم.

وقتی صاحب اونجا صدام زد و پرسید چیز دیگه ای
لازم ندارم فهمیدم که دو ساعته اونجا نشستم و به

جایی نامعلوم خیره ام.

تشکری کردم و بعد حساب کردن پول پیتزا از اونجا
زدم بیرون.

از خیابون رد شدم و همینکه خواستم وارد هتل
بشم ماشین آشنایی درست زیر پام ترمز زد و باعث
شد ترسیده قدمی به عقب برم.

بدون اینکه از ماشین پیاده بشه با همون اخمای
درهمش لب زد:

_سوار شو

ازش عصبی بود و دلم نمی خواست باهاش جایی

برم.

مثل خودش اخمی کردم و گفتم:

_من با تو جایی نمیام راحتم بذار.

با پوزخند کنج لبهاش نگاهم کرد و گفت:

_یا سوار میشی یا به زور سوارت میکنم، زود باش
سوار شو حوصله مو سر نبر آوین.

از این همه زورگویی‌ش خونم به جوش اومد و بی
توجه به اطرافم جیغ زدم:

_نمیخواممم، چرا راحتم نمیداری لعنتی؟

تو که کاری و که میخواستی کردی دیگه از جونم
چی میخوای!

تو سکوت فقط نگاهم کرد.

نگهبان هتل با صدای بلند جیغم به سمتم اومد و
پرسید:

_خانوم مشکلی پیش اومده؟

نگاه آراج کردم، با اخم نگاه نگهبان کرد و گفت:

_راهت و بکش برو به تو ربطی نداره

این و که گفت اخمای نگهبان درهم شد و قدمی به ماشینش نزدیک شد.

_چی میگی یارو؟ درست حرف بزن، راهتو بکش
برو واسه خانوم مزاحمت ایجاد نکن.

#آراج

#پارت 163

از فرصت پیش اومده استفاده کردم و وقتی حواس
آراج پرت نگهبان شد به سرعت به سمت لابی هتل
پا تند کردم.

نفس نفس زنان خودم و داخل آسانسور پرت کردم.
نگاهی به آینه انداختم، رنگم به شدت پریده بود.

دستی به صورتم کشیدم و نفسم و سنگین رها
کردم.

اون از کجا جام و پیدا کرد؟!

هه خب معلومه این که دیگه پرسیدن نداره آوین!
اون آدم زیاد داره شک نکن حتی از آب خوردنت هم
باخبره.

همون طور که فهمید میخوای دورش بزنی و با
پوریا ازدواج کنی.

پیدا کردن جایی که هستی برای اون کاری نداره!

وارد اتاقم شدم و تن خسته‌امو روی تخت پرت
کردم.

خیره به لامپ بالای سرم شدم و زیر لب زمزمه
کردم:

_حالا باید چیکار کنم؟

صدای زنگ گوشیم من و از جا پروند.

میدونستم کیه!

گوشی و از جیب شلوارم بیرون کشیدم و نگاه
شماره کردم.

آراج بود.

انقدر جواب ندادم تا تماس قطع شد.

فکر کردم باز زنگ میزنه ولی اینبار پیامک داد.

بازش کردم و با خواندن متن پیام آب دهانم و به
سختی بلعیدم.

«تا کی میخوای ازم فرار کنی؟ آخرش مجبوری با
من بودن و بپذیری آوین، چون دیگه جایی واسه
موندن نداری همه طردت کردن و تنها کسی که الان
داری منم»

با حرص و خشم گوشی و روی تخت پرت کردم و
جیغ کشیدم:

_ نهههه، نهههه، حاج بابام منو طرد نکرده الان
عصبیه، آروم که بشه منو می بخشه.

چنگی به موهام زدم و با صدای آروم تری نالیدم:

_اون بدون من نمیتونه، من دخترشم، یادگار اذرش!

گرچه خودمم حرفی که زده بودم و باور نداشتم.
بابام ازم دست کشیده بود، به همین راحتی.

اشکام به سرعت از صورتم سرازیر شد.

خودم و روی تخت جنین وار بغل کردم و آروم اشک
ریختم.

خدا لعنتت کنه آراج، لعنت به تو و روزی که پا
گذاشتی تو زندگیم.

#آراج

#پارت 164

دلم بهم پیچ خورد.

هجوم مایع تندی و که حس کردم وحشت زده دست
جلو دهنم گذاشتم و به سمت سرویس دویدم.

این مدت هم بخاطر وضعیتم هم اضطراب و فشاری
که روم بود باعث شده بود مدام تهوع به سراغم
بیاد.

پشت هم عق زدم.

دیگه رمقی برام نمونه بود.

آب سرد به صورتم زدم و از سرویس خارج شدم.

بی جون روی تخت دراز کشیدم و دست لرزونم و

پیش بردم و گوشیم و برداشتم.
خواستم به پوریا زنگ بزنم ولی منصرف شدم.
زنگ میزدیم و چی میگفتم؟
میگفتم حالم بده؟ میگفتم بیا پیشم؟
میگفتم تنهام؟

بغضم ترکید و بلند به زیر گریه زدم.
من حتی دوستی نداشتم که تو این شرایط کنارم
باشی، هیچکس و نداشتم، هیچکس.

یاد حرف آراج افتادم، اینکه گفت آخرش میای پیش
خودم چون کسی و نداری چون همه ترک کردی.

با فکر کردن به این حرفا شدت گریه ام بیشتر شد.

سرم و به بالشت فشردم و با صدای بلند گریه کردم.

دو روز دیگه گذشت و حاج بابا نخواست من و
ببینه.

چند بار خواستم برم جلو در خونه ولی پوریا مانع
شد.

گفت نیا، گفت حتی اجازه نمیده اسمت و به زبون
بیاریم و اومدن تو فقط وضع و بدتر می‌کنه و واسه
قلب پدرتم خوب نیست.

دیگه پولی برام نمونه بود و رومم نمیشد بازم از
پوریا درخواست پول کنم.

تا کی زیر حمایت اون زندگی می‌کردم؟!

بلند شدم و به سمت چمدونم رفتم.

چمدونی که تو این دو روز فقط یبار بازش کردم

اونم برای تعویض لباسم.

نگاهی به وسایلام انداختم.

لپ تاپ، یه دستبند طلا و انگشتر یادگاری مادرم.

با بغض لپ تاپ و دستبند و برداشتم و داخل ساکی گذاشتم.

باید اینارو می فروختم.

اینجوری تا مدتی میتونستم باهاش سر کنم بعدش یه فکری میکردم.

لباس بیرون تن کردم و با برداشتن ساکم و گوشی از هتل زدم بیرون.

#آراج

#پارت 165

لپ تاپ و دستبند و فروختم و خواستم برگردم
هتل که عطر فلافل هوش از سرم پروند.

از این فلاfliای کنار خیابونی بود.

انقدر گرسنه‌ام بود که نتوانستم بیخیال از کنارش رد
بشم.

به سمتش رفتم و ازش خواستم یه ساندویچ هم به
من بده.

پول و حساب کردم و نشستم روی صندلی پلا
ستیکی قرمز.

دو سه تا میزو صندلی پلاستیکی کنار خیابون
گذاشته بود و با اینکه مغازه نبود ولی مشتری

خوبی داشت.

ساندویچم و به همراه یه دوغ لیوانی برام آورد .
به حدی گرسنه ام بود که تند کاغذ ساندویچ و
پایین کشیدم و مشغول خوردن شدم.

مشغول خوردن بودم که نگاهم افتاد به یه سگ
خیابونی

یه گوشه خوابیده بود و نگاهم میکرد.

کمی کثیف و بی حال بنظر می رسید.

بی اختیار بلند شدم و به سمتش رفتم.

کمی از ساندویچ و با دستم نصف کردم و جلوش گذاشتم.

حیوونی مشخص بود به شدت گرسنه بود، تند شروع کرد به خوردن.

این بین دمش و برای قدردانی برام تکون داد.

لبخندی زدم و ازش دور شدم.

باقی ساندویچم و همون طور سرپا خوردم و کاغذش و انداختم داخل سطل آشغال

هوا داشت تاریک میشد، تا هتل راهی نبود ترجیح دادم کمی قدم بزنم.

یه کوچه ی میانبر بود که به هتل نزدیک تر بود.

پیچیدم داخل کوچه و قدم برداشتم.

ولی هنوز به وسطای کوچه هم نرسیده بودم که
حس کردم ماشینی پا به پام داره حرکت می‌کنه.

بدون اینکه سرم و کامل به پشت برگردونم فقط
کمی گردن کج کردم و زیر چشمی نگاهی به پشت
سرم انداختم.

حدسم درست بود، یه ماشین مشکی با شیشه‌های
تماما دودی اروم پشت سرم می‌اومد.

رنگ از رخم رفت و به قدم هام سرعت دادم.

#آراج

#پارت 166

انگار فهمید متوجه شدم.

صدای جیغ لاستیک ماشینش بلند شد و قلب منم
وحشت زده خودش و به سینه کوبید.

همینکه خواستم بدوم با تموم سرعت ازم سبقت
گرفت و راهم و سد کرد.

ترسیده قدمی به عقب برداشتم و به ماشین چشم
دوختم.

شیشه ی دودی ماشین پایین اومد و اونجا بود که
تونستم مردی با چهره ای سخت و جدی و البته
ناشناس و بیینم.

این دیگه کی بود؟

نگاهم و که دید اخمی کرد و گفت:

_سوار شو باید بیرمت پیش آقا

اخمی کردم و غریدم:

_آقات دیگه کدوم خریه؟! برو رد کارت

گره ی بین ابروهاش عمیق تر شد و غرید:

_بهتره زبون به دهن بگیری بچه جون، یا زبون آدمی
زاد بیا بشین تو ماشین یا من به روش خودم
سوارت میکنم.

قلبم دیوونه وار میکوبید.

تموم وجودم از شدت ترس و وحشت منقبض شده بود.

ترسیده آب دهانم و قورت دادم و همینکه خواستم فرار کنم دو نفر از عقب ماشین پیاده شدن و به سمتم پا تند کردن.

تو چند ثانیه بین بازوهای پر قدرتشون اسیر شدم.

خواستم جیغ بکشم که یکیش دستاش و جلوی دهنم گذاشت و غرید:

_خفه شو تا نزدم تو دهنه.

اون یکی هشدار داد

_چی میگی پسر! آقا گفت اگه یه خش رو تنت
بیوفته هردومون و میندازه جلو سگاش.

وحشت زده بین دستاشون تقلا کردم.

تنم مثل بید می لرزید و از ترس چیزی تا سخته
کردنم نمونه بود.

زیر دستش جیغ کشیدم ولی صدایی جز اوووم
اووووم از بین لبهام خارج نشد.

پرتم کردن داخل ماشین و اون یکی که تهدیدم کرده
بود چاقویی درست کنار پهلوم گذاشت و غرید:

_تکون بخوری پهلوت و سوراخ میکنم پس مثل یه
بچه خوب بتمرگ سر جات

چون میدونستم نمیتونن بهم آسیب برسونن توجهی
به تهدیدش نکردم و شروع کردم به تقلا

ولی وقتی فشار اون تیزی بیشتر شد و پوستم کمی
سوخت وحشت زده دست از تقلا برداشتم و مثل
گنجشکی بی پناه به خودم لرزیدم.

#آراج

#پارت 167

با خشم نگاه آراج انداختم و تو دست سگاش تقلا

ایی کردم.

_بگو دستم و باز کنن عوضی.

اشاره ای به مردی که محکم در برم گرفته بود کرد و
بلافاصله دستام باز شد.

مچ دستم درد گرفته بود.

با صورتی درهم مچ دستم و مالیدم و با خشم
نگاهش کردم

_واسه چی گفتی سگات منو بیارن اینجا؟ این
مسخره بازیا چیه؟!

خونسرد نگاهم کرد و پُکی به سیگارش زد.

_وقتی نیای مجبورم خودم دست بکار بشم.

خونم به جوش اومد و تیز نگاهش کردم.

_مگه اسیر گرفتی؟! من همین الان از اینجا میرم.

همینکه برگشتم با یکی از اون غول تشن ها روبه رو شدم.

با اخمای درهم و اون صورتش زمختش که تن هرکسی و به لرزه درمی آورد سد راهم شد و با صدای جدی و ترسناکی لب زد:

_کجا؟

آب دهانم و پر صدا قورت دادم و برگشتم سمت
آراج

_بگو از سر راهم بره کنار.

بیخیال شونه بالا انداخت و با تفریح نگاهم کرد

فهمیدم قصد رها کردنم و نداره.

_چی میخوای از جونم؟ چرا راحتم نمیداری؟!

فیلتر سیگارش و داخل جا سیگاری انداخت و از روی کاناپه بلند شد و به سمتم اومد.

مقابلم ایستاد و برای اینکه سلطه گری و ابهتش و بهم نشون بده دستاش و داخل جیب شلوار مشکیش فرو برد و کمی سرش و به عقب برد و نگاهم کرد و لب زد:

_تا وقتی بچه ی من و حامله ای اینجا میمونی بعدش هر جا که بخوای میتونی بری، باید از بچم مراقبت کنم نمیتونم ریسک کنم و بهت اعتماد کنم اونم وقتی می دونم واسه از بین بردن این بچه از هیچ کاری دریغ نمیکنی.

حرفاش منو به سر حد جنون رسوند.

اون حق نداشت رسماً چون بچه ی حرومی شو
حامله بودم برام تعیین تکلیف میکرد.
یورش بردم سمتش و مشتی به سینه ی سفت و
سنگش زدم.

_من این بچه ی حرومی و نمی‌خوام من اینجا
نمی‌...

محکم مچ دستم و گرفت و فشرد.
طوری که از درد اشک تو چشمام حلقه بست.
تو صورتم براق شد و با خشمی که تا حالا ازش
ندیده بودم غرید:

_اینبارو نشنیده میگیرم، ولی اگه یبار دیگه به
بچه‌ام همچین نسبتی بدی و بهش بگی حرومزاده

دندونات و تو دهنـت خرد میکنم فهمیدی؟

نگاه مات و ترسیده‌امو که دید نعره زد:

_فهمیدی؟!

انقدر ترسیده بودم که فقط تونستم سر تـکون بدم.

خوبه ای گفت و با ضرب مچ دستم و رها کرد.

#آراج

#پارت 168

چند ساعتی میشد که مات نگاهم به رو به رو بود.

از خونه زده بود بیرون و درو از بیرون قفل کرده بود.

باور نمیشد اسیر آراج شده بودم.

حالا باید چیکار میکردم؟ بچه شو بدنیا میاوردم و تا بدنیا اومدن این بچه اینجا میمونم؟! کنار آراج؟!

سرم و به طرفین تگون دادم.

نه شدنی نبود اون عوضی آبروی من و به چوب حراج زد باعث شد پدرم حتی دیگه نخواد تو روم نگاه کنه چطور چند ماه تحملش میکردم!

کلافه سرم و بین دستام گرفتم.

حتی گوشیم و هم ازم گرفته بود و نمی تونستم به پوریا زنگ بزنم، و این بیشتر عصبیم میکرد.

تموم راه های ارتباطی من و بسته بود تا من و اینجا
نگه داره!

درکش نمی کردم...

با صدای در تیز نشستم و نگاهم و به در دوختم.
خود لعنتیش بود.

نگاهم و که زوم خودش دید گفت:

_بیا غذا گرفتم بخور حتما گرسنه ای.

با غیظ گفتم:

_من از تو چیزی نمیخوام.

نیشخندی زد و ظرف غذا رو گذاشت روی کانتر و گفت:

_اینکه تو چی میخوای یا نمیخوای برام ذره ای مهم نیست، بخاطر بچه‌ام غذا گرفتم نمی‌خوام بخاطر لجبازی‌های تو طوریش بشه.

با اخم عمیقی نگاهش کردم.
کاش میشد سرش و به همون کانتر کوبید.

سر حوصله میزو چید و دو لیوان به همراه دوغ گذاشت روی میز.

_بجا نشستن بیا سر میز.

لج کردم:

_نميام، خودت بخور

صدای پاهاش و نزدیک شدنش و به خودم شنیدم و
همچنان روی گرفتم و با اخم به رو به رو چشم
دو ختم.

با کشیده شدن بازوم به تندی نگاهش کردم و
غریدم:

_چیکار می کنی ولم کن.

تنم و بالا کشیدم و گفتم:

_انگار عادت کردی زور بالا سرت باشه، راه بیوفت
ببینم.

#آراج

#پارت 169

عطر خوش جوجه داشت هوش از سرم میبرد ولی
همچنان واسه نخوردنش لجابت میکردم.

انگار آراج این و فهمید چون نیشخندی زد و تکه ای
جوجه گذاشت دهنش و چشم بست و گفت:

_اووم عجب طعم و مزه ای! این رستوران واقعا
غذاهاش معرکه ست.

همچین با لذت میخورد که به سختی آب دهانم و
قورت دادم و با دودلی به جوجه های خوش رنگ
نگاه انداختم.

لحظه ای بعد شکمم همچین صداش در اومد که
حتی آراج هم این و شنید و برای اولین بار من
خنده ی بلندش و شنیدم!

بلند خندید و با دستمال دور لبهاش و پاک کرد و رو
به منی که محکم لبهام و به دندون گرفته بودم
گفت:

_خودتم انکار کنی شکمت داره میگه حسابی گرسنه
هست و دلش هوس جوجه کرده.

بشقابم و از جلوم برداشت و برام کمی برنج کشید و
چند تکه جوجه گذاشت مقابلم.

_بخور تا سرد نشده، با هرچیزی میخوای لج کنی
بکن ولی با شکمت لج نکن بخصوص که حامله هم
هستی

بیشتر از این نتونستم مقابل اون جوجه های خوش
عطر و گرسنگی خودم مقاومت کنم.

دست پیش بردم و بشقاب و جلوم کشیدم و بدون
نگاه کردن به آراج مشغول شدم.
هرچند سنگینی نگاهش و روی خودم حس میکردم.

حق داشت غذاش معرکه بود.

انقدر گرسنه‌م بود که تند و دولویی مشغول خوردن
شدم بدون ذره ای تنفس.

چند روزی بود غذای درست و حسابی نخورده بودم
و حالا این غذا به شدت بهم چسبیده بود.

سیر که شدم بدون اینکه میزو جمع کنم بلند شدم و
به سمت سالن رفتم.

به من چه! مگه من کلفتشم؟

شونه بالا انداختم، خودش جمع کنه.

روی کاناپه سر جای قبلیم نشستم و دوباره غرق در
سکوت تو افکار خودم فرو رفتم.

#آراج

زیر چشمی دیدم که بهم نزدیک میشه.

دقیقا کنارم ایستاد و گفت:

_فردا برات وقت دکتر گرفتم، قرصات و میخوری؟

بدون اینکه همچنان نگاهش کنم لب زدم:

_نه

ندیده میشد اخمش و حس کرد

چرا؟!

هنوز میپرسید چرا؟!_

با حرص و غضب نگاهش کردم و با تموم نفرتی که
ازش داشتم گفتم:

_چون این بچه رو نمیخوام، چون برام مهم نیستش
، دکتر هم نمیام.

حالت صورتش خنثی بود، نمیشد فهمید الان عصبیه
یا نه، یا تو اون ذهن مریضش چی میگذره.

گردن کج کرد و خیره تو نگاهم خونسرد لب زد:

_بهتره که با این شرایط کنار بیای چون نه من از
اون بچه میگذرم، نه تو میتونی فعلا از دستم خلا
ص بشی.

گفت و بی توجه به جolz و لز کردن هام تنهام گذاشت
و از خونه زد بیرون.

در که محکم بهم کوبیده شد شونه هام بالا پرید و
زیر لب غریدم:

_بری دیگه برنگردی نکبت.

به شدت خوابم میومد و از اینکه لباسی همراهم
نبود حسابی کلافه شده بودم.

راه اتاق و پیش گرفتم و درو باز کردم.

یه اتاق تاریک و دلگیر!

ملحفه ی تخت و پرده ها به رنگ خاکستری و
مشکی!

حدس زدم اتاق خود آراج باشه.

به سمت در دیگه رفتم و خواستم بازش کنم ولی در
قفل بود.

اخمی کردم! چرا درش قفل بود؟

غرق در فکر به سمت در بعدی رفتم.

خونه سه خواب داشت و این اون خونه ی قبلیش

نبود.

مگه چند تا خونه داشت؟!

بیخیال شونه بالا انداختم و دستگیره ی درو پایین کشیدم.

در باز شد و برعکس انتظارم این اتاق باب میلم بود.
دکوراسیون قشنگی داشت و تم اتاق آبی و
خاکستری روشن بود.

انگار این بشر به رنگ خاکستری علاقه داشت!

وارد اتاق شدم و نگاه کلی بهش انداختم.

#آراج

#پارت 171

جلوی کمد ایستادم و برای پیدا کردن لباس مناسب
درش و باز کردم ولی با دیدن کمد خالی از لباس آه
از نهادم بلند شد!

انگار فعلا باید با همین لباس ها سر میکردم.

پوفی کشیدم و لبه ی تخت نشستم.
نگاهم و دور تا دور اتاق چرخوندم و لب زدم:

_آخه من اینجا چیکار میکنم!

من الان باید خونم باشم کنار حاج بابام.
از یاداوریش اشک تو چشمام حلقه زد.

آخ کجایی حاج بابا! چطور تونستی آوینت و تنها
بذاری! نگفتی بدون تو نمیتونه؟

قطره اشکی از چشمم چکید.
با حرص پاکش کردم و آهی کشیدم.
حداقل خداکنه حالش خوب باشه، حتی بدون من.

کمی خوابم میومد.
شالم و از سرم کردم و روی تخت دراز کشیدم.
سرمای اسپلیت باعث شده بود کمی سردم بشه.
پتوی نازکی روی تخت بود، روی پاهام کشیدم و
دستم و زیر سرم گذاشتم.
به پهلو پشت به در دراز کشیدم و سعی کردم
حداقل کمی بخوابم.

کسی تکونم میداد، با خیال اینکه خونه‌ام غرولند

کردم:

_اه حاج بابا بذار بخوابم

دوباره تکونم داد و اینبار صدای زنونه ای به گوشم
خورد

_دخترم چرا بیدار نمیشی نکنه حالت بده!

متعجب چشم باز کردم و به زنی نگاه کردم که کم
کمش بهش میخورد پنجاه سالش باشه!

این دیگه کی بود؟!

گیج و خواب آلود روی تخت نشستم و دستی به
چشمام کشیدم.

انگار خیالش کمی راحت شد چون نفس آسوده ای
کشید و گفت:

_آخی خدارو شکر حالتون خوبه ترسیده بودما،
چقدر خوابتونم سنگینه هرچقدر صداتون زدم بیدار
نشدید!

همون طور گیج و متعجب نگاهش کردم و لب زدم:

_شما کی هستید؟!

#آراج

#پارت 172

عمیق نگاهم کرد و گفت:

_من و آقا فرستادن تا هم به کارای خونه رسیدگی کنم هم حواسم به شما باشه خانوم.

اخمی کردم.

_حواست به من باشه؟!

_آره آخه گفتن باردارید نیاز به توجه و مراقبت دارید حسابی بهتون رسیدگی کنم.

زیر لب غرولند کردم و چنگی به موهام زدم.

عوضی این زن و فرستاده بود تا وقتی خودش
نیست زیر نظر این زن باشم و دست از پا خطا
نکنم.

_خانوم قرصاتون و خوردید؟

حرصم و از آراج و سر این زن خالی کردم و با خشم
غریدم:

_نه، نمی‌خوام راحت‌م بذار

_ولی خانوم..

_گفتم برووو

شوکه قدمی به عقب رفت و بعد کمی مکث اتاق و ترک کرد

جیغ خفه ای کشیدم و زمزمه کردم:

_خدا لعنت کنه آراج.

تا اومدن آراج از اتاقم بیرون نرفتم.

اصلا نمی‌دونستم حتی اون زن خونه هست یا نه.

همینکه صدای ماشینش و شنیدم از اتاق خارج

شدم.

تازه وارد خونه شده بود من و که دید نیشخندی زد
و به تمسخر گفت:

_به به چه استقبال گرمی! شخصا اومدی استقبال؟!!

جوابش و ندادم و با غیظ گفتم:

_این مسخره بازیا چیه؟ تو نبودی هم نمیتونم
آرامش داشته باشم؟

خودش و به در نفهمی زد و متعجب پرسید:

_چیشده راجب چی حرف میزنی؟!!

_سلام آقا خوش اومدید، شام حاضره میزو بچینم؟

با سر به همون زن اشاره زدم و نیشخندی زدم.

_راجب همین خانوم، این کیه؟ آوردیش چهار
چشمی منو زیر نظر داشته باشه؟

#آراج

#پارت 173

با دست به همون زن که حتی اسمش و نمی دونستم
اشاره زد و گفت:

_ شما برید میزو بچینید پروانه خانوم بعدش هم
میتونید برید.

زن که حالا اسمش و فهمیده بودم چشمی گفت و
مارو تنها گذاشت.

با تنها شدنمون آراج نزدیکم شد و آروم ولی محکم
گفت:

_ بار آخرت باشه صدات و پیش کسی واسه من بالا
بری آوین وگرنه..

_ وگرنه چی؟

سرش و نزدیک گوشم آورد و پچ زد:

_وگر نه دهنه و پر خون میکنم.

به حدی جدی و با خشم حرفش و زد که مو به تنم
سیخ شد و با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

بی توجه به نگاه شوکه ی من به سمت اتاقی که اص
لا از تاریکی و دکوراسیونش خوشم نمیومد رفت و
درو بهم کوبید.

شونه هام بالا پرید و اخم ریزی کردم.

وحشی..

گرسنه ام شده بود به سمت آشپزخونه رفتم و
پروانه تا من و دید گفت:

_میز شام آماده‌ست خانوم چیزی لازم ندارید؟

نشستم پشت میزو سرم و بین دستام گرفتم و
بدون اینکه نگاهش کنم لب زدم: نه

نمی‌دونم چرا از این زن هم خوشم نمیومد، شاید
چون آراج اون و به این خونه آورده بود و اون و یه
جور نگهبان مزاحم برای خودم می‌دیدم.

#آراج

#پارت 174

انقدر گرسنه‌ام بود که بی توجه به حضور آراج تند
مشغول خوردن شدم.

پروانه دستپخت خوبی داشت و منم که جدیداً
مدام گرسنه‌ام میشد.

تند تند قاشق قاشق برنج میذاشتم دهنم.

سنگینی نگاه آراج و حس کردم، سر بلند کردم و
سری تکنون دادم.

_هوم چیه؟

تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

_خفه نشی! آروم تر بخور مگه از قحطی اومدی؟

توجهی به حرفش نکردم و هین جویدن غذا گفتم:

_گرسنمه، تازگی نمیتونم جلو خودم و بگیرم بیست
و چھاری فقط دوست دارم بخورم.

دیدم که لبخند محوی نشست کنج لبھاش و گفت:

_بخاطر حاملگیته.

بازم بابت یادآوری اینکه من باردارم اخمی کردم.

_من اینجا هیچ لباسی ندارم.

داخل لیوان برای خودش کمی نوشابه ریخت و
گفت:

_فردا میریم خرید هرچی دوست داری بخر

_من به وسایل تو احتیاجی ندارم من باید برم هتل
چمدونم و بردارم، مدارک و وسایلم اونجاست.

نفسش و سنگین رها کرد و سر تکون داد

_باشه فردا بعد دکتر میریم هتل وسایلت و بردار

غذام تموم شده بود، عقب کشیدم و گفتم:

_من نمی‌خواهم اینجا بمونم.

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

_پس می‌خواهی کجا بمونی تو هتل؟ یا فکر کردی بابا
جونت خونه راحت میده!

خندید و سری به تاسف برام تکون داد.

حرصی شدم و دستام روی پاهام مشت شد

_اگه من الان تو این شرایطم مقصرش توی عوضی
هستی.

اینبار جدی شد و اخمی کرد.

_اگه قصد دور زدن من به سرت نمی زد منم مجبور
نبودم اونکارو بکنم.

جیغ زدم:

_مجبور بودم لعنتی محبوررر.

چیکار میکردم؟ دو روز دیگه که شکمم جلو میومد
به بقیه میگفتم چی؟!

وقتی تو کارت و گردن نگرفتی و پسم زدی منم
مجبور شدم تنها راه ممکن و انتخاب کنم.

#آراج

#پارت 175

بی توجه به جلز ولز هام گفت:

_اون پسره ی مامانی میخواست بشه پدر بچه ی
من؟!

پدر بچه ی آراج شاهی؟!

زیر لب غریدم:

_شاهی، شاهی..

از پشت میز بلند شدم و خواستم از آشپزخونه برم
بیرون که گفت:

_کجا؟

با غیظ نگاهش کردم:

_اگه اجازه بدی میرم توالت

نایستادم تا بازم چیزی بگه و تند به سمت سرویس رفتم.

داخل شدم و درو محکم بهم زدم.

قفسه ی سینه ام از شدت حرص و خشم به شدت با لا و پایین میشد.

من از آراج بیزار بودم، از اینجا بودن بیزار بودم.

حتی از بچشم که باعث رسوایی من شد بیزارم.

نگاهم و به خودم تو آینه انداختم و لب زدم:

_من حتی دیگه از خودم و این زندگی کوفتی هم
بیزارم.

آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون.

نشسته بود تو سالن و قهوه میخورد.

خواستم بی توجه بهش راهم و سمت اتاق کج کنم
که گفت:

_امشب با لباس های من سر کن تا فردا چمدونت و
بیارم.

مکت کردم و نیم نگاهی بهش انداختم، نگاهش
سمت تی وی بود.

اینبار به سمت همون اتاق تاریک راه کج کردم و
داخل شدم.

کلید برق و زدم و اتاق روشن شد.

به سمت کمد لباس هاش رفتم و در کمدو باز کردم.
از دیدن اون همه لباس جفت ابرو هام بالا پرید!

نگاه کلی به لباس ها انداختم و از بینشون یه
تیشرت سبز تیره به همراه یه شلوار ورزشی ساده به
رنگ مشکی برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

حالا باید کجا لباسام و عوض می‌کردم؟

اگه یهو میومد داخل اتاق چی؟

درسته اولین بارم نبود که تنم و لخت دیده بود ولی

هربار به خواست خودم نبود و برام عذاب آور بود.
تصمیم گرفتم لباسم و داخل حمام عوض کنم.
داخل حمام شدم و لباسای آراج و آویز کردم و بعد
لباسای خودم و از تن خارج کردم.
بعد اینکه لباسای آراج و تن زدم از حمام خارج شدم.
تیشرت خوب بود ولی شلوار برام کمی بلند بود.
کمی که چه عرض کنم!
قشنگ دو دور تا کردمش تا سایزم بشه.

#آراج

#پارت 176

روی تخت نشسته بودم و زانو هام و تو شکم جمع
کرده بودم که در اتاق بی هوا باز شد و آراج بین در

قرار کرد و با اخم تندی گفت:

_دیگه اونطوری نشین بچه اذیت میشه.

زیر لب غرولند کردم

بچه بچه..

وقتی دید اهمیتی نمیدم توپید:

_مگه با تو نیستم؟ الحمدالله کرم شدی؟

با اخم پاهام و دراز کردم و به تندی نگاه گرفتم.

به تخت نزدیک شد و گفت:

_پاشو بریم بخوابیم.

چشمام به آنی درشت شد و شوکه نگاهش کردم!

یعنی چی که بریم بخوابیم؟!

انتظار داشت از این به بعد کنار اون بخوابم؟

اخم تندی کردم:

_من همینجا می خوابم.

_با من بحث نکن آوین، پاشو زود باش.

از این همه خودخواهی و زورگوییش کفرم دراومد

و مشتی به تخت کوبیدم.

_هی به من نگو چیکار کنم من برده ی تو نیستم
راحتم بذار

فقط با اخم نگاهم کرد.
از اون اخما که تن هرکسی و میلرزوند.

_سه دقیقه وقت داری بیای تو اتاق وگرنه به روش
خودم میارمت.

خواست بره که جیغ کشیدم:

_من تو اون اتاق تاریک نمیام

بدون اینکه به طرفم بچرخه به سمت در رفت و
گفت:

_از فردا می‌گن دکورش و عوض کنن ولی امشب حق
نداری تنها بخوابی.

به جای خالیش دهن کجی کردم و با حرص بالشت
و برداشتم و روی پاهام تو بغلم گذاشتم.

من دوست نداشتم کنار اون برج زهرمار بخوابم.

ازش بدم میومد اون عوضی زندگیم و از هم
پاشیده بود.

ازم میخواست تا سه دقیقه ی دیگه تو اون اتاق
کوفتی باشم.

اتاقی که مثل خودش ترسناک بود.

ولی من قصد رفتن نداشتم، قرار نبود همه چی باب
میل اون باشه.

نگاهی به در انداختم و پوفی کشیدم.
کاش کلید بود تا قفلش میکردم و از پشت در به
قیافه ی ضایع اش می خندیدم.

#آراج

#پارت 177

سه دقیقه شده بود و من به خیال اینکه آراج
منصرف شده یا خوابش برده با خیال آسوده ای
روی تخت دراز کشیدم و خواب آلود خمیازه ای
کشیدم.

این مدت علاوه بر اشتها مدام کسالت هم داشتم و

دلم میخواست بیست و چهاری بخوابم.

کم کم پلکام داشت سنگین میشد و روی هم
می رفتم که یه لحظه حس کردم بین زمین و هوا!
دستی زیر تنم رفت و تو آغوشی فرو رفتم.
بین خواب و بیداری جیغی کشیدم و مشتی به
سرشونه اش کوبیدم.

_ولم کن عوضی

به سمت در رفت و گفت:

_به نعفته ساکت شی آوین.

لگد پروندم و شروع کردم به تقلا.

داخل اتاق خودش شد و بی توجه به جیغ جیغ
کردنام من و گذاشت روی تخت و تیشرتش و او یه
حرکت درآمد.

خواست بیاد روی تخت که تنم و عقب کشیدم و داد
زدم:

_نیا برو گمشو

خسته و کلافه غرید:

_دیگه داری حوصله مو سر میبری یکاری نکن به
حاملگیتم رحم نکنم.

به حدی جدی گفت که ترسیدم و شوکه نگاهش
کردم.

آراج واقعا یه دیوونه بود..

سکوتم و که دید نیشخندی زد و اومد روی تخت.
کنارم دراز کشید و تن لرزونم و به سمت خودش
کشید.

_نکن، ولم کن.

آروم ضربه ای روی باس. نم زد و غرید:

_کمتر جفتک بیرون، بگیر بخواب خستم حوصله

بحث ندارم.

دستاش و دور تنم حلقه زد و مانع فاصله گرفتم شد.

با دست ضربه ای به شونه اش زدم.

_داری اذیتم می کنی من نمی خوام کنارت بخوابم چرا انقدر خودخواهی!

جوابم و که نداد بیشتر کفری شدم و مشت دیگه ای زدم، ولی اینبار روی کمرش.
لامصب مثل سنگ سفت بود.

خسته از تقلاهام مچ دستم و گرفت و تو صورتم
براق شد:

_میخواپی یا دست و پات و بیندم؟ خستم کردی
بتمرگ دیگه

بق کرده نگاهش کردم.

وحشی...

#آراج

#پارت 178

سعی کردم بخوابم ولی حلقه ی دستاش دور تنم

اذیتم میکرد.

لعنتی انقدر سفت چسبیده بود بهم که حتی به زور
میتونستم نفس بکشم.
حس خفگی داشتم.

تقلایی کردم که خواب آلود غرید:

_بتمرگ بخواب دیگه.

توهینش بغض به گلوم نشوند.

بغض دار زمزمه کردم:

_داری خفه ام می کنی اذیتم.

نوچی کرد و حلقه ی دستاش و شل کرد.

بلافاصله از تو آغوشش بیرون اومدم و کمی ازش فاصله گرفتم.

می دونستم اگه از تخت پایین برم همچین اجازه ای نمی ده منم نصف شبی حوصله بحث با آراج و نداشتم پس با کمی فاصله ازش سعی کردم بخوابم. ولی خواب حالا از چشمم فراری شده بود.

افکار موزی همه با هم به سرم هجوم آورده بودن. نگران بودم، نگران آینده ای که خودمم نمی دونستم تهش به کجا ختم میشه.

شده بودم یه مهره ی سوخته.

یه آدم اضافی که دیگه هیچکس نمیخواهش.

بغضم گرفت و قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد.

فین فین کنان بینیم و بالا کشیدم که صدای خواب
آلود آراج با کمی خشم بلند شد.

_چته نصف شبی زیر گوشم عر میزنی؟ نمیخوای
بتمرگی؟

نیم چرخى به سمتش زدم و نگاه به چشماى
سرخش کردم.

با لحنی بغض دار نالیدم:

_منکه کارت ندارم!

لحتم به قدری مظلومانه بود که دلم به حال خودم
سوخت.

اینبار با لحن آروم تری غرید:

_بگیر بخواب آوین، صدای گریه‌ت تو مخمه.

با صدای ضعیفی باشه ی آرومی زمزمه کردم.

نوچی کرد و پشت بهم کرد و خوابید.

آهی کشیدم و اینبار سعی کردم به چیزی فکر نکنم
و بخوابم.

بلاخره موفق شدم و خواب خیلی زود مهمون
چشمام شد.

#آراج

#پارت 179

_خانوم جان، خانوم جان کجا میرید آقا بفهمه
چی؟

برزخی نگاهش کردم و غریدم:

_من اسیرش نیستم فهمیدی؟ برو به اون آقات بگو
کار داشت رفت بیرون همین.

بی توجه به حرفاش تند از خونه زدم بیرون

ویلا کمی از شهر فاصله داشت باید مسیری و پیاده
میرفتم تا سر خیابون اصلی برسم و ماشین بگیرم.

من اسیر آراج نبودم که واسه بیرون رفتنم ازش
اجازه بگیرم.

اره فعلا جایی برای موندن نداشتم و ناچار مجبور
بودم خونه آراج بمونم ولی موقت بود.

به زودی پدرم منو میبخشید، اون بدون من نمیتونه
همه چی و براش توضیح میدم، بهش میگم که من
مقصر نیستم.

سر خیابون اصلی رسیدم.

خداروشکر با فروش لپ تاپ و دستبند کمی پول
نقد داشتم که مدتی باهاش سر کنم.

برای یه تاکسی دست تکون دادم و همینکه ترمز زد

تند سوار شدم و آدرس دادم.

.....

جلو در خونه ایستادم و آهی کشیدم.
حتی دیگه نمیتونستم بدون اجازه به خونه ی خودم
پا بذارم.

دست لرزونم و پیش بردم و زنگ و فشردم، ولی
کسی درو باز نکرد.

میدونستم داره بهم نگاه می‌کنه.
بغض به گلوم چنگ زد و نالیدم:

_حاج بابا باز کن تورو خدا

دوباره زنگ و فشردم.

حس کردم صدای پا میاد، با این فکر که حاج بابامه
خوشحال میون بغض لبخندی زدم.
ولی با باز شدن درو قیافه ی اخم آلود عمو لبخند از
لبم برد زد و جاش و به بهت و حیرت داد.
بازم بابا نمی خواست باهام حرف بزنه؟!

_سلام عمو

بدون اینکه جواب سلامم و بده با توپ پر غرید:

_واسه چی باز اومدی اینجا؟ نمیدونی این مرد
قلبش مریضه؟

چرا مدام میای و حالش و بد میکنی؟ برو از اینجا،

برو و دیگه نیا

#آراج

#پارت 180

با عجز جلو رفتم و دستش و گرفتم

_نگو اینجوری عمو، بخدا باور کنید من بی تقصیرم
من..

به ضرب دستش و پس کشید و غرید:

_به من دست نزن دختره ی...

چشم بست و زیر لب چیزی گفت.

درسته حرفش و کامل نزده بود ولی من فهمیدم و
قلبم شکست.

من هرزه نبود، خراب نبودم، من فقط احمق بودم.
یه احمق که گول ظاهر آدم ها رو خورد و گند زد به
زندگیش.

_برو از اینجا، داداشم نمی خواد ببینت.

_من تا حاج بابام و نبینم جایی نمیرم

اینبار با صدای بلندی فریاد زدم:

_حاج بابااا، حاج بیا باید باهات حرف بزنم، حق نداری بدون نشنیدن حرفام قضاوتم کنی.

عمو سعی کرد آرومم کنه تا صدام به گوش همسایه ها نرسه ولی من دیگه رد داده بودم.
خسته شده بودم از اینکه هربار پیام و رونده بشم.
از پوریا خبری نبود انگار خونه نبود.

کم کم صدای زنعمو هم بلند شد

چادر به سر اومد جلوی در و تا چشمش به من افتاد انگار یه هرزه ی خیابونی و دیده صورتش درهم شد و گفت:

_باز که اومدی جلو در این خونه؟ چی میخوای از
جونم این پیرمرد؟ راهی بیمارستانش کردی بس
نبود؟!

حرفاشون مثل زهر میموند ولی من اینبار نیومده
بودم که بدون حرف برم.

جیغ زدم:

_بسه، بسهههه... هی بهم به چشم به هرزه نگاه
نکنید دارم میگم من تقصیری نداشتم.

زنعمو طعنه زد:

_آره لک لکا بچه رو انداختن تو دامت!

یا شایدم مریم مقدسی و خبر نداریم!

کینه ی این زن و نسبت به خودم درک نمی کردم.
شایدم چون میخواستم بچه مو بندازم گردن پسرش
اینطور ازم کینه داشت.

نفسم و سنگین رها کردم و پلک بستم.
نیومده بودم اینجا تا دعوا کنم، حرفای زنعمو درد
داشت ولی الان اصلا برام مهم نبود.
الان فقط حاج بابام برام مهم بود، اینکه به حرفام
گوش بده.

سعی کردم آروم باشم.

_زنعمو احترامت واجبه لطفا دخالت نکن، نمی‌خواهم
بی احترامی کنم برید بگید حاج بابام بیاد

#آراج

#پارت 181

انگار با حرفم بهش آتیش زدم.
سرخ شد و اخماش درهم شد و همینکه خواست به
سمتم خیز بگیره صدایی رسا از پشت سرش گفت:

_باز که اومدی جلو در خونه ام و داری آبرو ریزی
میکنی؟!

زنعمو نفس نفس زنان پشت چشمی نازک کرد و
عقب کشید.

با دیدن حاج بابام اشک تو چشمام حلقه زد و قدمی
به جلو رفتم و نالیدم:

_تو رو خدا بذار حرفام و بزخم بعد اگه بگی برو
میرم و دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم.

اخماش درهم بود، نگاهش سرد و یخ.

این حاج بابای مهربون من بود؟!
همون مردی که واسه یه آخ من جون میداد و هرگز
نذاشت خم به ابروم بیاد؟!

چقدر عوض شده بود!

کینه شو نسبت به خودم تو چشماش می دیدم

آب دهانم و قورت دادم و با بغض گفتم:

_لطفا حاج بابا

پوزخندی زد و با انزجار نگاهم کرد

_روت میشه تو چشمم نگاه کنی و هنوز بابا صدام
بزنی؟

عمو گفت: داداش برو داخل باز حالت بد میشه ها
ول کن این دختری خودم ردش میکنم بره

زدم زیر گریه

_بابا تو رو خدا ازم رو نگیر بذار حرف بزnm حداقل
بخاطر روح مامان..

فریاد زد، برای اولین بار تو این ۱۹ سال سرم بلند
فریاد زد

_اسم اون خدایامرز و به دهن کثیفت نیاررر

وارفتم و مات نگاهش کردم!
گلوه گلوه اشک بود که از چشمم سرازیر شده بود.

سر من فریاد زد؟ سر آوینش؟!

گفت من کثیفم؟

اونم من و به چشم یه هرزه ی کثیف میبینه؟

قلبم فشرده شد و حس کردم اصلا لحظه ایستاد.

بلند تر از قبل فریاد زد:

_برو و دیگه اینجا نیا من دختری ندارم دخترم مرد

با گریه سری به طرفین تکون دادم.

برگشت که بره با یه حرکت دویدم به سمتش، قبل
از اینکه عمو و زنعمو جلوم و بگیرن خیلی فرز
داخل شدم و درست تو یک قدمیش ایستادم و جیغ
زدم:

_من نمردم بابا، تو نمیتونی انقدر راحت از من، از
دخترت، از یادگار آذرت دست بکشی معنا وقتی که
به حرفام گوش ندادی.

#آراج

#پارت 182

یک طرف صورتم به ضرب سوخت.

نالان دست گذاشتم روی جای سیلیش و میون بغض
خندیدم.

پس این کارم کرد!

غمگین نگاهش کردم

صورتش درهم شده بود و پنجه هاش کنار تنش
مشت شده بود.

از ضرب سنگین دستش زنعمو ترسیده جیغی کشید
و عمو زمزمه کرد: داداش!

نگاه دوختم تو نگاه پر دردش و با لبی لرزون لب
زدم:

_بلاخره بعد این همه سال سیلی هم خوردم!

خندیدم و ادامه دادم:

پس مزه ی کتک پدر اینطوریه؟ اشکال نداره اصلا
بیا من و زیر مشت و لگدت بگیر ولی بذار حرف
بزنم بابا

پشیمونی و تو نگاهش دیدم.
اون تحمل اشک چشمام و نداشت، تحمل این و
نداشت که به من سیلی بزنه.
می دونم الان بیشتر از من اون داره درد می کشه.
ولی با این حال سعی کرد نشون نده که ناراحته،
همچنان سعی داشت پشت نقاب بی تفاوتیش پنهون
بشه.

برگشت به پشت و با صدای لرزونی گفت:

_از اینجا برو، من حرفام و زدم.

خواست بره که بلند گفتم:

_به من تجاوز کرد، من نخواستم بابا

ایستاد، پاهاش از حرکت ایستاد و متعجب و شوکه
به سمت برگشت.

نور امیدی تو دلم روشن شد.

توجهی به صدای هین زنعمو نکردم و ادامه دادم:

_فکر کردم یه تولد دخترانه هست، گول خوردم

بخدا گول خوردم حاج بابام، احمق بودم ساده بودم
که اعتماد کردم.

چیز خورم کرد نمی دونم چی به خوردم دادن صبح
که چشم باز کردم...

چشم بستم، هم گفتنش درد داشت هم مرور اون
خاطرات تلخ.

یاد اون روز افتادم و تیره ی پشت کمرم لرزید.
زیر دلم تیر کشید و اشک از چشمام سرازیر شد.

روی نگاه کردن تو چشماش و نداشتم از اینکه
مستقیم تو چشماش نگاه کنم و براش تعریف کنم
خجالت می کشیدم.

سر پایین انداختم و خیره به نوک کفشام ادامه
دادم:

_صبح که چشم باز کردم و گیج و منگ بودم، چیزی
یادم نمیومد درد داشتم، ترسیده بودم.

وقتی فهمیدم اون عوضی وقتی که من تو حال
خودم نبودم چه بلایی به سرم آورد دنیا پیش
چشمام تیره و تار شد.

#آراج

#پارت 183

اینبار جلوتر رفتم و دست لرزونش و بین دستام
گرفتم که به ضرب دستش و پس کشید و اخمی
کرد.

ناراحت شدم ولی دم نزدَم، هنوز عصبی و دلخور
بود.

آهی کشیدم و بغضم و فرو دادم و گفتم:

_خیلی ترسیده بودم، گیج و منگ بودم، اون عوضی
ازم فیلم داشت من و تهدید کرد که اگه ...اگه
هرچی که می‌گه رو انجام ندم فیلم و می‌ده دست
پدرم و رسوا می‌کنه.

نگاهش کردم و حق زدم:

_من ترسیدم بابا، ترسیدم پدرم کنی

با خشم غرید:

و تو هم بجا اینکه بیای و بهم بگی به خواسته های
کثیفش تن زدی نه؟

انتظار داری باور کنم با یکبار رابطه ی ناخواسته از
اون بیشرف حامله شدی؟!

گیریم اولین بار به خواست خودت نبود، بعدش چی
؟

بعدش چرا با اون بیشرف خوابیدی؟

از حرفاش خجالت زده لب گزیدم.

اینکه اینطور جلوی عمو باهام حرف میزد وجودم و
سوزوند.

بلند تر از قبل فریاد زد:

_پس تو هم میخواستی، هرز و وریدی دختر، هرز

جیغ زدم:

_نه بخدا نه، من فقط ترسیدم بفهمی، ترسیدم فیلم
و به دستت برسونه با اون فیلم تهدیدم کرد، از سر
رضایت خودم باهاش نبودم بابا تورو خدا

با انزجار ازم رو گرفت و دستی تو هوا برام تگون
داد.

_برو، گمشو

روی زانو سقوط کردم و بلند هق زدم.

حرفام و شنید ولی باور نکرد.

درکم نکرد.

بهش حق میدادم شاید از اول باید بهش همه چیو میگفتم ولی خب ترسیدم.

مگه من چقدر سن داشتم؟ چطور بهش میگفتم!

صدای عمو درست کنارم به گوش رسید

_بلند شو، بهتره بری نمی‌خوام با این حرفا برادرم و از دست بدم، ندیدی حالش و؟ برو تا در دسر درست نکردی دختر

سر بالا گرفتم و با چشم گریون نگاهش کردم

_عمو تورو خدا با بابام حرف بزن، من نخواستم
اینطور بشه، بگو من و ببخشه من جز اون کسی و
ندارم، من و از اینی که هستم بیچاره تر نکنه.

حس کردم چشمای عمو هم به اشک نشست.
به سرعت ازم روی گرفت و به سمت خونه پا تند
کرد.

غمگین به رفتنش نگاه کردم و دوباره بلند زدم زیر
گریه.

حس میکردم دیگه سوی چشمم کم شده بسکه این
مدت اشک ریختم.

#آراج

دلم نمی خواست به این خونه برگردم ولی چاره ای
نداشتم، کجا میرفتم تک و تنها؟

هتل؟ تا کی؟!

قبل از اینکه پیام دوباره به این خونه به هتل رفتم
و بعد تسویه چمدونم و برداشتم.

راننده چمدونم و از ماشین آورد بیرون و بعد اینکه
پولش و گرفت رفت.

دسته ی چمدون و کشیدم و به سمت در مشکی
رنگ رفتم

همینکه زنگ و فشردم در با صدای تیکی باز شد و
داخل شدم.

هنوز چند قدم برنداشته بودم که دیدم پروانه دوان

دوان با رنگی پریده به سمت میاد.

از اون حالت ترسیده‌اش لرزی به تنم نشست و
نگران نگاهش کردم.

_وای خانوم اومدید؟ من مجبور شدم به آقا زنگ
بزنم الان تو راهه

تو دلم به این زن دهن لغ فحشی دادم و گفتم:

_چرا بهش زنگ زدی؟ مگه من باید هر جا میرم به
اون عوضی جواب پس بدم؟

لب گزید و سر پایین انداخت

_دخترم من مجبورم به وظیفه‌م عمل کنم وگرنه آقا
اخراج می‌کنه

پوفی کشید و از کنارش رد شدم.

وارد خونه شدم و چمدونم و کنار کمد گذاشتم.

پروانه به دنبالم اومد و بین قاب در ایستاد.

_چیه به چی نگاه میکنی؟ برو بیرون می‌خوام
لباس عوض کنم، لابد آقات گفته تو اتاق هم تنهام
نذاری!

ببخشیدی گفت و بلافاصله دور شد.

نفسم و سنگین رها کردم و یه تیشرت و شلوار از داخل چمدون بیرون کشیدم.

داخل اتاق آراج نرفته بودم، دلم نمی خواست به اون اتاق تاریک و دلگیر برم.

تصمیم گرفتم قبل اینکه لباس عوض کنم یه دوش بگیرم به شدت بهش نیاز داشتم.

لباسارو روی تخت گذاشتم و حوله برداشتم و به سمت حمام رفتم.

حمام داخل خود اتاق بود و حتی وان هم داشت.

این خونه هم مثل خونه ی قبلیش مجهز بود.

سه خواب بود که در یه اتاق قفل بود و حسابی
ذهنم و درگیر کرده بود.

چرا باید در اون اتاق قفل باشه؟
مگه داخلش چی بود؟

شونه بالا انداختم و داخل حمام شدم.
حوله رو داخل کمدی که اونجا بود گذاشتم و به
سمت وان رفتم.
حالا که آراج داشت میومد خونه چطور بود کمی
منتظر بمونه.

وان و از آب پر کردم و داخلش رفتم.

شامپو کف و برداشتم و حسابی وان و پر کف کردم.
ذهنم به حدی آشفته و درگیر بود که دلم میخواست

ساعت ها داخل وان دراز بکشم و ریلکس کنم بلکه
اینطور کمی آرامش بگیرم.

#آراج

#پارت 185

چشمم بسته بودم و تو خیالات خودم غرق بودم که
کسی محکم به در حمام کوبید.

حدس اینکه آراج باشه خیلی هم سخت نبود.

جوابی ندادم.

دوباره به در کوبید و اینبار غرید:

_بیا بیرون آوین

خونسرد گفتم:

_مگه نمی بینی حمومم؟!

_پس چرا صدای آب نمیاد؟ داری چه غلطی می کنی
اون تو؟

نیشخندی زدم.

حتما فکر میکرد دارم بلایی سر خودم میارم

_داخل وانم، اینجا هم از دست آرامش ندارم؟

چند لحظه سکوت شد و دوباره گفت:

_فکر کردی اینجوری میتونی قصر دربری؟ بیا بیرون تا این در کوفتی و نشکوندم.

بازم توجهی نکردم، حتی دیگه جوابش و ندادم.
با بستن چشمام سعی کردم آرامشم و بدست بیارم.
حالا که آراج من و از خانواده‌ام دور کرد و من و
مجبور به اینجا بودن کرده منم کاری میکنم از اینکه
زندگیم و بهم ریخت پشیمون بشه.

چرا فقط من حرص بزنم و اون لذت ببره؟

از اونطرفم که سکوت شد فهمیدم که رفته
نیم ساعتی دیگه داخل وان ریلکس کردم و بعد
دوش گرفتم و حوله تن زدم.

حوله تن پوش بود ولی بلندیش تا زانو بود.

موهام و یکطرف ریختم و قشنگ چلوندم تا آب
اضافیش گرفته بشه و بعد در و باز کردم.

ولی همینکه پام و از حمام بیرون گذاشتم تا دیدن
آراج که روی تخت دراز کشیده بود ترسیده هینی
کشیدم.

مگه این نرفته بود؟!

تموم این مدت و اینجا بود؟

روی تخت نشست و پوزخندی بهم زد.
نگاهش و از فرق سر تا نوک پام به گردش آورد و از
تخت اومد پایین و بهم نزدیک شد

نفس تو سینه‌م حبس شد و پاهام به زمین چسبید.

مقابلم ایستاد و نگاهش و خونسرد بهم دوخت و
گفت:

_با اجازه ی کی از خونه رفتی بیرون؟

اخمی کردم، من زندانی اون نبودم.

همین حرفم و به زبون آوردم و عصبی غریدم:

_من زندانی تو نیستم، تو هم زندان بان من نیستی
گفتی تا دنیا اومدن بچه باید اینجا بمونم باشه،
منم قبول کردم ولی قرار نیست واسه رفت و آمدم
مدام بهت جواب پس بدم!

#آراج

#پارت 186

مشت محکمش که روی دیوار کنار سرم فرود اومد
وحشت زده پلک بستم و لرزی به تنم نشست.

زیر گوشم غرید:

_تو حتی اگه بخوای آبم بخوری باید از من اجازه

بگیری آوین، حالا بیرون رفتنت از این خونه که جای
خود، کجا رفته بودی؟

لب بستم و با غیظ نگاهش کردم

دوباره که سوالش و تکرار کرد جرات به خرج دادم
و زدم تخت سینه‌ش

_برو عقب چته اومدی تو حلقم! به تو چه که کجا
بودم!

نیشخندی زد و عقب کشید.

سیگاری روشن کرد و خیره به صورتم پک عمیقی زد

و گفت:

_چیشد بابا جونت راحت نداد؟ اوخی ضایع شدی
دیدي جز اینجا جای دیگه ای نداری و برگشتی؟

حرفاش آتیشم زد.

بغض نشست بیخ گلوم و با لبی لرزون که بخاطر
بغض تو صدام بود گفتم:

_تو که سگات و می فرستی تعقیبم کنن و می دونی
کجا میرم دیگه چرا سوال میپرسی لعنتی؟

دود سیگارش و تو صورتم فرستاد که باعث شد به
سرفه بیوفتم.

با اخم دستم و جلو صورتم تگون دادم تا اون دود
لعنتی حالم و بهم نزنه.

_میخوام از زبون خودت بشنوم، دیگه به اون خونه
نرو چون تنها کسی که الان برات مونده منم.

اینکه اینطور تنهایی و بی کسیمو به روم میآورد
تموم وجودم از خشم لبریز میشد.

کاسه ی صبرم لبریز شد.

به سمتش حمله ور شدم و مشت به سرو صورتش
کوبیدم و جیغ جیغ کنان گفتم:

_توی عوضی باعث این حالمی، خدا لعنتت کنه بری

به درک، برو بمیر کثافت حیوون.

حرکتی نکرد و فقط با لذت نگاهم کرد، دیوونه بود
و من و هم داشت به جنون میکشوند.

بین تقلاهام حواسم از حوله‌م پرت شد.
قسمت بالا تنه بخاطر تقلاهام باز شده بود و دارو
ندارم افتاده بود تو دید آراج.

#آراج

#پارت 187

نگاه خیره‌ش من و به خودم آورد.

عقب کشیدم و همینکه خواستم جلو حوله رو
درست کنم مچ دستم و گرفت.

وحشت زده، نفس نفس زنان به چشمای شرورش
نگاه کردم.

از نگاهش چیز خوبی دستگیرم نشد.

سعی کردم مچ دستم و از بین دستاش بیرون
بکشم.

_ولم کن عوضی

توجهی نکرد، سیگارش و روی پاتختی خاموش کرد
و فیلترش و همونجا انداخت و دستش و دور تنم

حلقه زد.

راه نفسم بسته شد و وحشت زده نگاهش کردم، نه!

لبه‌اش به سمت بالا مایل شد و یه وری خندید

_چرا میلرزی؟

به درو گفتم:

_ن...نلرزیدم!

هومى زمزمه کرد و موهای نم ناکم و پشت گوش
فرستاد و سرش و تو گردنم فرو برد.

عمیق بو کشید.

چشم بستم و لبهام و داخل دهنم فرو بردم.
از این همه نزدیکی مور مورم شد و سعی کردم به
عقب هولش بدم.

_اووم چه بوی خوبی میدی!

نالیدم:

_لطفا برو کنار آراج

سرش و عقب نبرد، خمار پیچ زد:

_چرا برم؟

_دکتر...دکتر گفت فعلا رابطه ممنوع

زیر لب غرید:

_دکتر گوه خورد، زخمی دلم میخواد لمست کنم و
باهات بخوابم.

خدایا خدایا این مرد چقدر زیون نفهم و کله شق
بود.

با مشت زدم به سر شونه‌ش تا عقب بره و انقدر

نفس های داغ لعنتیش به پوست گردنم نخوره.

_برو عقب آراج، من زنت نیستم فقط مادر بچه ی
حرومیتم.

گفته بود نگو، گفته بود به بچه م نگو حرومی و حالا
من از قصد دست گذاشته بودم رو نقطه ضعفش تا
همون طور که اون من و میچزونه منم بچزونم و
آتیشش بزنم

#آراج

#پارت 188

فکم و محکم گرفت و فشرد.

جوری که حس کردم فکم در حال خرد شده.

ناله ای کردم.

تنم و چسبوند به دیوار و تو چشمام براق شد و
غرید:

_برو به جون همین بچه که بهش میگی حرومی دعا
کن، اگه حامله نبودی الان جای سالم تو تنت نبود.

فکم درد گرفته بود، صورتم درهم شد و تقلایی
کردم.

نگاهش از نگاهم سر خورد پایین تر.

روی لبهام..

کم کم رفت پایین تر..

یقه ی حوله باز بود و بالا تنه‌ام در معرض دید آراج.

نیشخندی زد و دوباره نگاهش و دوخت تو چشمای
لرزونم و گفت:

_دکتر که نگفت از پشت نه؟ هوم؟ بنظرم میتونی
تحمل کنی، اینم میشه تنبیه گستاخی تو

تا بخوام حرفش و حضم کنم دستش بند یقه ی
حوله‌م شد و تو یه حرکت حوله رو کشید و از هم
باز کرد.

وحشت زده هینی کشیدم و خواستم لبه ی حوله رو
بهم نزدیک کنم که با دستش مانع شد و دستم و
پس زد.

به سرو شونه ش مشت کوبیدم و بلند داد زدم:

_بکش کنار دستت و عوضی، ولم کن.

کف دستش و گذاشت روی دهنم و گفت:

_هییش، میخوای خدمتکار خونم بفهمه داریم تو
این اتاق چیکار میکنیم؟

گرچه برای من اصلا مهم نیست ولی خب فکر نکنم
تو دوست داشته باشی هوم؟

نفس نفس زنان با مردمک های گشاد شده نگاهش
کردم.

دستش دیگه شو سر داد پایین و ران پام و لمس
کرد.

_اووووم، دلتنگت بودم.

از حرفش چنـدشـم شد و بغض نشست بیخ گلوم.
نمی خواستم بازم به زور بهم دست بزنه

تنش و به تنم فشرد و زبونش و روی گردنم کشید.

تنم مور مور شدم و سعی کردم به عقب هولش بدم.

#آراج

#پارت 189

سرش و فرو برده بود بین گردنم و می‌بوسید و
زبون میزد، میک میزد و سعی داشت تحریکم کنه.
اون بین دستاشم ماهرانه بین پام حرکت میکرد.

تموم تنم نبض میزد ولی باز سعی در پس زدنش
داشتم.

آره خب منم نیازهای داشتم، مشکل جنسی نداشتم
که کسی اینطور ماهرانه لمس کنه و تحریک نشم!
ولی دوست نداشتم آراج و به خواسته‌ش برسونم.
نه حالا که دلیلی برای تن دادن به این رابطه‌ی
اجباری نداشتم.

قبلا من و با پدرم و آبروم تهدید می‌کرد و ازم
سواستفاده میکرد ولی حالا نه!
حالا اجازه نمی‌دادم.

تموم زورم و جمع کردم و دستام و گذاشتم روی
شونه‌ش و به عقب هولش دادم.

بی توجه به حضور پروانه جیغ زدم:

_بکش کنار تن کثیف و حق نداری دیگه بهم دست
بزنی عوضی.

خونش به جوش اومد.

با پاهاش تنم و بین خودش و دیوار قفل کرد و
دستش و دور گردنم حلقه زد.

جوری نبود که بخواد راه نفسم و بند بیاره ولی
حرکاش آمیخته با کمی خشونت بود.

_این سلیطه بازیاتو بذار کنار آوین، تا من نخوام
نمی تونی پسم بزنی

دستش و از زیر حوله سر داد روی باس. نم و به
چنگش گرفت.

ناله ای از درد کردم که خندید و گفت:

_ببین، تو در مقابل من هیچی نیستی اگه بخوام
همینجا روی زمین میخوابومت و کارت و تموم
میکنم.

انگار از کارش و تحقیراش به جنون رسیده بودم.
تموم خشمم و جمع کردم و آب دهانم و تف کردم
روی صورتش.

عقب کشید و عصبی دستش و به صورتش کشید

_اه گندت بزنی سلیطه

از فرصت استفاده کردم و تند ازش فاصله گرفتم و
جیغ زدم:

_به من دست نزن، نمی خوام دست کثیف به تنم
بخوره گمشووو

#آراج

#پارت 190

نفس نفس زنان با خشم نگاهم کرد.

سری تکون داد و گفت:

_خوبه! زیون باز کردی! خیلی وقته نک. ردمت هار
شدی؟!

مجسمه ای که رو پاتختی بود و به سمتش پرت
کردم که جاخالی داد.

_خفه شو عوضی، دیگه نمیذارم ازم سو استفاده
کنی

تو یه حرکت خیز گرفت سمتم.

جیغی زدم و دویدم طرف دیگه ی تخت.

خودش و بهم رسوند و از پشت موهام و به چنگ
گرفت و کشید.

شک نداشتم جیغ گوش خراشم به گوش اون زن هم
رسیده.

پرتم کرد روی تخت و خیمه زد روم.

قفسه ی سینه ام از شدت ترس و وحشت تند بالا و
پایین میشد.

پاهاش و گذاشت دو طرف و تنم و مهار کرد.

با دستش، دستم و بالا سرم محکم نگه داشت و گفت:

_مگه دست توعه؟ هروقت من بخوام زیرمی، هروقت، فهمیدی؟

با غیظ گفتم:

_نمیذارم، نمیذارم بی همه چی...

با لبه‌اش مهر سکوت به لبهام زد.

انگار بیشتر از اینکه ببوسه داشت شکنجه میکرد

محکم گاز می گرفت و میمکید.

بافت لبم به درد اوآمده بود و حس میکردم الان
هست که ازش خون بزنه بیرون.

از درد ناله ای کردم و زیر تنش تقلا کردم.

بین این کش مکش ها بند حوله رو درآورد و باهاش
مچ دستم و محکم بست.

حوله رو زد بالا تا پایین تنم کامل تو دیدم باشه و
سیلی محکمی روی باسنم زد.

_جوری اینجا رو ج.ر بدم که دیگه واسه من زر مفت
نزنی.

با حس سوزش پشتم جوری جیغ کشیدم که ته
حلقم سوخت و لحظه ای از درد چشمام سیاهی
رفت

#آراج

#پارت 191

ضربه ی اخرو زد و خودش و ازم کشید بیرون.

پشتم به طرز وحشت ناکی می سوخت.

اصلا انگار از شدت درد داشتم جون میدادم.
درد پشتم یه طرف که انگار آهن داغ فرو کرده بودن
توش، درد زیر شکمم یه طرف دیگه.
درد قلبم که ترک برداشته بود هم یه طرف.

آراج بی توجه به منی که از درد ناله میکردم و اشک
میریختم اول دستام و باز کرد و بعد به سمت حمام
رفت.

از درد ملحفه رو به چنگ گرفتم و همینکه خواستم
بشینم پشتم شدید تیر کشید و باعث شد بلند بزنم
زیر گریه

کثافت وحشی داغونم کرده بود.

ناچار همون طور لخت دراز کشیدم و تو خودم
مچاله شدم.

ده دقیقه بعد صدای بازو بسته شدن در حمام و
شنیدم و بعد صدای منحوسش

_بلند شو خودت و جمع و جور کن چته ننه من
غریم بازی در آوردی!

نگاهش نکردم و آروم اشک ریختم.
دلم نمی خواست نگاهش کنم، دیدن قیافه اش حالم
و بد میکرد.

صدای خش خش اومد و فهمیدم داره لباس
می پوشه.

_واسه شب مهمون دارم بهتره خودت و جمع و جور
کنی نمی خوام وقتی مهمونام میان تو رو تو این ح
ال ببینن.

با حرص گفتم:

_خودت و مهمونات برید به درک.

فهمیدم داره بهم نزدیک میشه.

تخت و دور زد و اومد مقابلم ایستاد.

عمیق نگاهم کرد و گفت:

_بهتره شب خطایی ازت سر نزنه وگرنه دودش تو
چشم خودت میره، حق نداری بدون هماهنگی با من
پاتو از خونه بذاری بیرون من دارم میرم شب میام.

زیر لب آروم زمزمه کردم:

_بری دیگه برنگردی حرومی

نشنید، چون اگه می شنید معلوم نبود چه بلایی
سرم می آورد

#آراج

#پارت 192

با درد روی تخت نشستم.

انگار یکی به زیر شکم چنگ میزد و قصد داشت
تموم اجزای بدنم و بکشه بیرون.

جیغی پر درد کشیدم.

انگار پروانه خانوم نگرانم بود یا شایدم پشت در
بود چون بلافاصله اومد داخل اتاق و با دیدن من
هینی کشید.

این لحظه انقدر درد داشتم که ذره ای برام مهم نبود
در مقابل این زن لختم!

آروم لبه ی حوله رو روی خودم کشیدم و به سختی
لب زدم:

_چمدون، از... از چمدونم شیاف... بده

با دست به چمدونم اشاره زدم.

بلاخره نگاه ازم گرفت و تند به سمت چمدونم پا تند کرد و با صدایی لرزون گفت:

_خانوم چت شده بگم آقا دکتر خبر کنه؟ رنگ به رو ندارید!

با آوردن اسم آقا اخمام بیشتر درهم شد و غریدم:

_لازم نکرده به اون وحشی زنگ بزنی خدا لعنتش کنه.

بلاخره شیاف و پیدا کرد و به دستم داد.

_تو برو بیرون.

_خانوم کمک..

_گفتم برو بیرون.

هول شد و تند از اتاق بیرون رفت.

به سختی دراز کشیدم و روکش شیاف و باز کردم و
داخل مقعدم فرو کردم.

از درد نفس نفس میزدَم.
حتی کمرم درد میکرد انگار داشت دو نصف میشد.
وقتی داشتم شیاف و داخل مقعدم فرو می بردم از
درد و سوزشش نفسم رفت.

نه بخاطر شیاف، چون آراج به طرز وحشیانه ای
پشتم و به فنا داده بود حتی با لمس دست هم
صدای ناله‌م به هوا می رفت.

به پهلو دراز کشیدم و چند دقیقه ای صبر کردم تا
شیاف اثر کنه.

ده دقیقه که گذشت دردم کمتر شد.

نفسی راحت کشیدم و پلک بستم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و آراج و تو
دلم لعنت کردم.

وقتی دختری پدرش طردش کنه و نخواستش از
غریبه چه انتظاری داشتم!

تقه ای به در خورد، میدونستم پروانه هست.
بی حال گفتم:

_بیا تو

داخل شد و لیوانی و به سمتم گرفت

_بخورید خانوم معجونه، حالتون و بهتر می‌کنه
رنگتون خیلی پریده.

#آراج

انگار برعکس آراج آدماش قابل تحمل تر بودن!
آروم نشستم روی تخت و لیوان و ازش گرفتم

_مرسی.

لبخندی به روم زد و گفت:

_میخواین کمکتون کنم دوش بگیرین؟

دلم میخواست دوش بگیرم تا آثار دستای کثیفش و
از روی تنم پاک کنم ولی فعلا نایی واسه بلند شدن
نداشتم.

لیوان خالی و به دستش دادم و گفتم:

_فعلاً نه، حالم خوش نیست می‌خوام استراحت کنم

_چشم خانوم، من بیرونم کارم داشتن صدام بزنید، دارم واسه شب تدارک میبینم.

دوباره دراز کشیدم و پرسیدم:

_میدونی مهمونای امشب کیان؟

_نه خانوم، فقط آقا گفتن سه نفرن و حسابی باید

تدارک ببینم.

بی حرف سریع تگون دادم.

پروانه که رفت باز غرق افکار خودم شدم.
لحظه ای به سرم زد خودم و این بچه رو از این
زندگی نکبتی راحت کنم.

وقتی کسی و نداشتم، وقتی هیچکس دوسم
نداشت چرا زنده بمونم؟ برای کی؟ برای چی؟

دردم کم تر شده بود.

از روی تخت بلند شدم و آرام اومدم پایین.

هنوز حوله تنم بود، با کمک دیوار قدم برداشتم
سمت حمام.

داخل شدم و درو بستم.

نگاهم و دور تا دور حمام چرخوندم و بغضم و قورت دادم.

تنم می لرزید و انگار فشارمم کمی افتاده بود.

اشکام صورتم و خیس کرده بودن.

حالم به قدری خراب بود که از خودم و زن بودنم چندشم میشد.

به سمت تیغ رفتم و برداشتمش.

بین دستام گرفتم و نگاهش کردم.

این آخر راه بود؟

باید چشم میبستم روی تموم رویاهام و خودم و از

این زندگی خلاص میکردم؟!

چشم بستم، چشم بستم و تیغ و روی مچ دستم کشیدم.

از شدت سوزش ناله ای کردم و چشم باز کردم.
قطرات خون قطره قطره کف حمام میریختن و
سرخى خون بهم دهن کجى میکرد.

#آراج

#پارت 194

به دیوار سرد حمام تکیه زدم و چشم بستم.
دستم کنار تنم افتاد و بی حال سرم و به دیوار سرد
حمام تکیه دادم.

دیگه راحت میشدم.

دیگه از اجبار و تحقیر و خودخواهی همه خلاص میشدم.

دقیقه ها می گذشت و کم کم سرم داشت گیج میرفت و پلکام سنگین میشد.

تنم سست و بی جون شد و آروم سر کج کردم و روی سرامیک دراز شدم.

پلکای نیمه باز و دوختم به در حمام و آروم خندیدم.

زیر لب زمزمه کردم:

_مامانی منم دارم میام پیشت.

کسی به در میزد، صدای پروانه رو شنیدم ولی نای
اینکه جواب بدم و نداشتم.

کم کم پلکام بسته شد ولی هنوز هوشیار بودم.
حس کردم کسی داخل حمام شد.

صدای جیغ پروانه..

سیلی آرومی که برای هوشیار شدنم به صورتم زد و
دیگه چیزی نفهمیدم.
غرق شدم تو سیاهی مطلق.

.....

صداها واضح نبود، انگار داشتم خواب می دیدم.

شایدم تو بیداری بود، دلم میخواست چشمم و باز
کنم ولی انگار حتی جون نداشتم پلکای سنگینم و از
هم باز کنم.

یکی صدام میزد..

_دخترم صدام و میشنوی؟

به سختی سعی کردم چشم باز کنم.
یه خانوم بود با لباس سفید.

من مرده بودم؟!

_حالت خوبه؟ چیزی یادت میاد؟

گیج اخی کردم و همینکه خواستم تکونی بخورم
دستم به شدت سوخت.

ناله ای پر درد کردم و گیج و سردرگم نگاه اطراف
دوختم.

تو بیمارستان بودم و اون زن سفید پوش دکتر بود.

چشمای بازم و که دید لبخندی زد و گفت:

_مامان خوشگل بالاخره بیدار شد.

_من نمردم؟

تو گلو خندید

_نه، خدارو شکر حالت‌م کاملاً خوبه شانس آوردی
بریدگی خیلی عمیق نبود آگه شاه‌رگت و می‌پریدی ا
لان زنده نبودی.

پوزخند تلخی زدم.

کاش زنده نبودم، کاش موفق میشدم و خودم و خلا
ص میکردم.

از اون پروانه هم حرصی بودم، چرا نجاتم داد؟
زنیکه ی مزاحم.

#آراج

#پارت 195

پلک بستم و لبهام و داخل دهنم فرو بردم.
دیگه حتی حوصله ی خودم و هو نداشتم.
دکتر یسری سوال پرسید و وضعیتم و چک کرد و با
گفتن اینکه بهتره استراحت کنم از اتاق خارج شد.
جز من کسی تو اتاق نبود و تخت بغلی هم خالی
بود.

آهی کشیدم و چشم بستم که همون لحظه در باز
شد و تا سر چرخوندم سمت در با آراج چشم تو
چشم شدم.

از همین فاصله هم میشد اخم عمیق بین ابروهاش
و تشخیص داد.

نزدیک تخت شد و با اخم نگاهم کرد

_چیه از اینکه زنده‌م ناراحتی؟

به یکباره جنی شد!

خم شد روی تنم و مشتش و کنارم روی تخت
کوبید.

وحشت زده چشم بستم و تو خودم مچاله شدم.

_دختره‌ی احمق!

با انگشت اشاره ضربه‌ای به سرم زد و گفت:

_احمقی، احمق، تو این مخ پوکت گچه، نه عقل، مث
لا فکر کردی اینجوری میتونی از دستم قصر در بری
؟

با لبی لرزون نالیدم:

_ولم کن لعنتی، برو عقب، خستم کردی.

نیشخندی زد و کمر راست کرد.

تو نگاه لرزونم چشم دوخت و گفت:

_کاری میکنم از اینکه نمردی روزی هزار بار آرزوی
مرگ کنی.

مات نگاهش کردم!

این مرد هیچوقت محبت کردن بلد نبود!

اصلا دلی داشت که رحم کنه؟ چرا انقدر سرد بود!
مثل یخ..

_من که داشتم میمردم چرا نجاتم دادی؟

لبه‌اش به سمت بالا مایل شد، مثل لبخند محو.

_اگه بچه مو حامله نبودی میذاشتم مثل سگ جون
بدی ولی شانس آوردی بخاطر بچه‌م الان زنده ای
ولی از این به بعد زندگی و برات جهنم میکنم
احمق.

هرچقدر تلاش کردم جلوش مقاوم باشم و این بغض
لعنتی سرباز نکنه نشد.

حرفاش خیلی تلخ بود و زننده.

قلبم به درد اومد از این همه تحقیر.

روی گرفتم و آروم و بیصدا اشک ریختم.

#آراج

#پارت 196

مهمونی آراج کنسل شد چون شرایط من مساعد نبود.

شنیدم که به پروانه گفت برای روز دیگه ای برنامه میچینه.

وقتی برگشتم خونه پروانه مثل اسمش به دور سرم چرخید.

تا حدی که کلافه گفتم:

_بسه دیگه پروانه! خفهم کردی هی سوپ، هی
آبمیوه، معجون، جگر، چه خبره؟ من یک نفرم نه
هزار نفر چطور همش و تو این معده جا بدم!

آب پرتقال و گذاشت روی پاتختی و گفت:

_اقا گفتن خانوم، گفتن حسابی بهتون برسم و از
چیزی کم ندارم.

نیشخندی زدم.

اون آقاش بخاطر بچه‌ش داشت بهم میرسید نه
خودم!

_وای خانوم هنوز اون صحنه از یادم نمیره، یعنی

یادم میادا دست و پام سر میشه

آروم روی تخت نشستم، دستم کمی تیر کشید و
صورتتم از درد، درهم شد.

_چطور فهمیدی رگم و زدم ؟

کمی این پا و اون پا کرد و نگاه دزدید.

اخمی کردم و دوباره سوالم و تکرار کردم ولی اینبار
به جای پروانه آراج که نمی دونم کی برگشته بود
خونه جوابم و داد.

_من بهش زنگ زدم و گفتم.

متعجب نگاهش کردم!

به پروانه اشاره زد بره و سیگاری از پاکت برداشت
و با همون فندک آشنا روشنش کرد.

کامی ازش گرفت و گفت:

_بهتری؟

جواب سوالش و ندادم و پرسیدم:

_یعنی چی تو بهش گفتی؟! تو که خونه نبودی!
تازه اگرم بودی از کجا میخواستی بدونی من داخل
حمام..

حرفم و خوردم و با شک نگاهش کردم.

نکنه..!

متوجه نگاهم شد و گفت:

_اون چیزی که تو ذهنته درسته، همه جای این خونه
دوربین هست.

من دیدمت که چه حماقتی کردی و به پروانه خبر
دادم تا به اورژانس زنگ بزنه.

#آراج

#پارت 197

از حجم این همه کثافت بازی سرم داغ شد.
تموم تنم از شدت خشم لرزید و جیغ زدم:

_تو غلط کردی عوضی! تو بیماری بیمارر، تو حق
نداشتی تو حمام دوربین بذاری مرتیکه...

_صدات و بیار پایین، تو واسه من از حق و حقوق
حرف میزنی؟ هنوز نفهمیدی کی اینجا همه کاره
هست؟

با انزجار صورتم و درهم کردم و غریبدم:

_مردشورت و بپرن حالم از خودت و این خونت بهم
میخوره

سیگارش و داخل سطل آشغال کنج دیوار انداخت و
خونسرد نگاهم کرد.

هرچقدر من مثل بمب ساعتی بودم اون خونسرد
بود و همین خونسردیش بیشتر کفریم میکرد.

_بجا جیغ جیغ کردن یکم از اون آبمیوه بخور بچه
ی من اگه بعد بدنیا اومدنش مشکلی داشته باشه از
چشم تو میبینم.

خون به مغزم نرسید، دیگه داشت زیادی روی روانم
خط میکشید

کمی تنم و سمت پاتختی کش دادم و لیوان و
برداشتم و به سمتش پرتاب کردم

_خفهههه شووو

خیلی سریع جا خالی داد و لیوان محکم روی زمین
افتاد و فرش فانتزی که وسط اتاق بود از رنگ
توسی روشن به رنگ نارنجی پرتقالی دراومد.

نوچ نوچی کرد و نگاهش و از فرش به من دوخت و
گفت:

_خیلی وحشی شدی حیف! حیف که شرایطت
مساعد نیست وگرنه بابت این گستاخیت تنبیه

می‌شدی.

نفس نفس زنان با خشم نگاهش کردم

پروانه رو صدا زد.

پروانه به سرعت داخل شد و آراج به فرش لک شده
اشاره زد.

_این فرش و تمیز کن بعدشم برای من غذا بکش
باید بخورم و زود برم شرکت.

پروانه چشمی گفت و آراج از اتاق بیرون زد.

نفسم و به شدت رها کردم و با حرص براش دهن
کجی کردم.

پروانه رفت تا چیزی بیاره فرش و تمیز کنه.

آروم از تخت اومدم پایین.

نیاز شدید به دستشویی داشتم.

آروم آروم به سمت سرویس رفتم و درو بستم.

#آراج

#پارت 198

همینکه خواستم شلوارم و پایین بکشم یاد حرف
آراج افتادم و دستم روی کش شلوار ثابت موند.

نکنه اینجا هم دوربین گذاشته؟!
اصلا این دوربین لعنتی و کجاها کار گذاشته که من
تاحالا متوجه نشدم؟

نگاهم و دور تا دور اونجا چرخوندم.
چیز مشکوکی ندیدم ولی بازم با شک همه جارو
نگاه میکردم.
حس میکردم الان تو اتاقش نشسته و داره من و
نگاه می‌کنه و به ریشم می‌خنده.

مثانه‌م که بهم فشار آورد فحشی نثار آراج کردم و
به سختی با دست سالمم شلوارم و پایین کشیدم و

روی توالت فرنگی نشستم.

صدای پروانه از بیرون اومد که صدام زد

_خانوم کجایید؟!

از داخل دستشویی غرولند کردم:

_اینجام پروانه، اینجا هم راحت میذارید؟

_ببخشید خانوم من فکر کردم....

_چیه فکر کردی باز دارم خودم و میکشم؟ نترس
من فهمیدم که حتی مردنم با اجازه ی اون لعنتی

باید باشه

چیزی نگفت و منم دیگه حرفی نزدَم.

کارم که تموم شد از سرویس اومدم بیرون.

انگار کار پروانه هم تموم شده بوپ، دیگه روی فرش
لکی نبود.

نگاهم و ازش گرفتم و دوباره روی تخت نشستم و
سرم و به تاج تخت تکیه زدم.

_خانوم با من کاری ندارید؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_فقط تنهام بذار همین.

چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

حوصله‌م حسابی سر رفته بود.

نه گوشی داشتم نه چیزی که بشه باهاش سرگرم شد.

دلم نمی خواست برم تو سالن و جلو تی وی بشینم.

حداقل نه تا وقتی که آراج خونه بود.

نگاهم به مچ دست باند پیچی شده‌م افتاد و

پوزخند تلخی نشست کنج لبهام.

یه روزی فکرش و هم نمی‌کردم که دست به همچین

کار وحشتناکی بزنم!

ولی حالا به قدری از خودم و زندگی سیر بودم که
دیگه هیچ کاری برام غیر قابل پیش بینی نبود.

من خسته بودم، خسته ی روحی.

انگار روحم پیر شده بود و دلش نمی خواست دیگه
زندگی کنه

#آراج

#پارت 199

دو روزی از اون روز گذشت و امشب آراج مهمون
داشت.

این و وقتی فهمیدم که ظهر سر میز نهار گفت.

ازم خواست برای شب مرتب و تمیز باشم و کاری

نکنم که اون روی سگش نسیم بشه.
انگار در روزهای دیگه روی خوشش نسیم میشد!
عجیب بود که تو این دو روز دیگه کاری به کارم
نداشت و برای رفتنم به اتاقش اصراری نکرد!
پروانه از صبح در حال تدارکات بود و منم بی
حوصله پای تی وی نشسته بود و شبکه ها رو بالا و
پایین میکردم.

مهمون ها همون سه نفری بودن که دو شب پیش
قرار بود بیان ولی با خودکشی من به تعویق افتاد.

_خانوم، خانوم

سر به عقب چرخوندم و سوالی نگاه پروانه کردم.

گوشی همراهی دستش بود، اون و سمت من گرفت
و لب زد:

_آقا پشت خطه.

دلم نمی خواست جواب بدم ولی بعدش اصلا
حوصله غر غرهاش و نداشتم.
بی میل دست پیش بردم و گوشي و ازش گرفتم.

کنار گوشم گذاشتم و لب زدم:

_چیه؟

_سلامم که از دهنه در نمیداد!

_زنگ زدی سلام کردن یادم بدی؟

حس کردم از بحث باهام کلافه شده.
این و از نفس محکمی که کشید متوجه شدم.

_یه لباس روی تختم هست برو یه دوش بگیر اون و
برای شب بپوش.

_من خودم لباس دارم.

_اونا بدرد امشب نمیخوره نمیخوام نامرتب باشی.

حرصم گرفت، مگه من تا حالا نامرتب بودم؟

همینکه خواستم جواب دندون شکنی نثارش کنم
تند گفت:

_من باید برم کاری که گفتم و انجام بده فعلا

تماس و قطع کرد و من و تو بهت حرفش گذاشت.

خسته شده بودم از اینکه اون همیشه و مدام برام
تعیین و تکلیف کنه

گوشی و روی میز عسلی پرت کردم و به اتاقم
رفتم.

دلم نمی خواست دوش بگیرم چون حتی تصور

اینکه اونجا دوربین هست و اون لعنتی تن ل. ختم و
دید میزنه خونم و به جوش می آورد

#آراج

#پارت 200

ساعت هشت شب بود و من همچنان توی اتاق به
سر میبردم و قصد نداشتم کاری که آراج ازم
خواسته بود و انجام بدم.

نه دوش گرفتم نه حتی لباسی که ازش حرف زده
بود و دیدم و قصد پوشیدنش و هم نداشتم.

اصلا حتی قصد نداشتم واسه امشب از این اتاق
بیرون برم.

دوستای اون و مهموناش به من چه!
من چرا باید کنار اونا بشینم و به حرفای بی سرو ته
اونا گوش بدم؟

اصلا برم بگم من کی ام؟
معشوقه ی آراج؟
تخت گرم کن آراج یا مادر بچه اش؟

ساعت هشت و نیم بود که صدای ماشین و شنیدم.
دقایقی بعد اون چیزی که حدس میزدم شد.
آراج برآشفته داخل اتاق شد و جعبه ای هم دستش
بود.

من و که دید عصبی غرید:

_مگه نگفتم یه دوش بگیر و این لباس و تن کن؟
حتما باید همش زور بالا سرت باشه؟

غریدم:

_تو حق نداری چپ و راست بهم دستور بدی من نه
تو اون حمام لعنتی که تو خصوصی جای ممکن هم
نمیشه راحت بود و دوربین کار گذاشتی دوش
میگیرم نه این لباس کوفتی و تن میزدم نه امشب از
این اتاق میام بیرون.

لبه‌اش به سمت بالا قوس گرفت و بی توجه به جلز
ولزهای من جلو اومد و جعبه ی لباس و روی
پاتختی گذاشت.

_پاشو

کری مگه؟ گفتم نمی...

از بازوم گرفت و تنم و بالا کشیدم.

جیغی کشیدم:

هی چیکار می‌کنی احمق.

_زیاد دیگه دارم مراعاتت و میکنم، تازگی دهن
زیاد باز میشه و هر حرفی ازش بیرون میاد فکر نکن
چون حامله ای کارت ندارم میزنم دهن پر خون
بشه، گمشو برو تو حموم خودت و بشور دو روزه
حموم نرفتی تنت هنوز بو گند بیمارستان و میده.

تحقیر هاش جگرم و سوزوند و من و به مرز جنون

کشوند

تقلایی کردم و سعی کردم بازوم و عقب بکشم.

_ولم کن...میگم ولم کن من تو اون حموم لعنتی
نمیرم.

در حمام و باز کرد و با یه هول کوچیک من و به
داخل پرت کرد.

به سختی تعادل و حفظ کردم و زیر لب فحشی
نثارش کردم.

#آراج

#پارت 201

فکر کردم تنهام می‌ذاره ولی وقتی دیدم داره
لباسش و از تن می‌کنه برق از سرم پرید و مات
نگاهش کردم!

_برو... برو بیرون چرا داری لباس و درمیاری؟

_حوصله کلنجار رفتن باهات و ندارم تو هم که یه
دست چلاقه پس خودم می‌شورمت.

کاملاً لخت شد و فقط شورت پاش بود

به سختی آب دهانم و قورت دادم و با هر قدم اون
من قدمی به عقب رفتم انقدر که کمرم به دیوار

سرد حمام برخورد کرد و نالیدم:

_گمشو عقب لعنتی

نیشخندی زد

_یه جوری رفتار می‌کنی انگار اولین بارمه قراره
لخت و ببینم!

من حتی اون خال روی سینه تو هم حفظم دختر
جون، چیه از کی میخوای پنهون کنی؟

کف دستش و درست کنار سرم روی دیوار گذاشت و
حسابی بهم چیره شد.

_هوم؟ از منی که بارها روی تنت تاختم و نطفه مو

توی رحمت کاشتم فرار میکنی؟

چشم بستم و دستام کنار تنم مشت شد.

اره بارها تنم و دیده بود ولی هردفعه بدون رضایت
من و به اجبار بود.

دستش بند یقه ی پیراهنم شد.

یه شومیز نخی تنم بود.

دکمه ی اول و که باز کرد دست گذاشتم روی
دستش و نالیدم:

خ...خودم میتونم، برو بیرون.

نوچی کرد:

_نشد دیگه، اگه اولش حرفم و گوش میکردی منم
کارت نداشتم ولی الان بخاطر سرپیچی و
گستاخیت تنبیه میشی.

مچ دستم هنوز وقتی بهش فشار میاوردم درد
می گرفت.

با دست سالمم مشتی به سرشونه اش کوبیدم.

_برو عقب، میگم برو عقب چرا نمی فهمی راحتتم
بذار.

چشمهاش و تو حدقه چرخوند و تا بفهمم چی شد از
یقه ی لباسم گرفت و کشید.

دکمه های لباس هرکدوم به یه سمتی پرتاب شدن و
من وحشت زده و بی اختیار جیغی کشیدم و تو
خودم مچاله شدم.

#آراج

#پارت 202

هنوز موقعیتم و درک نکرده بودم که آب سردی روی
تنم سرازیر شد.

تنم منقبض شد و جیغی کشیدم و بی اختیار چنگی
به بازوش زدم.

کمی دمای آب و متعادل کرد و همون طور زیر دوش

آب نگهم داشت

دیگه حتی حال تقلا کردم هم نداشتم.

تقلا میکردم واسه چی؟ وقتی میدونستم تهش
کارش و پیش می بره حتی شده به اجبار.

با دست دیگهش شلوارم و پایین کشید و از پام
درآورد

حالا فقط با لباس زیر مقابلش زیر دوش ایستاده
بودم.

بدون هیچ تحرکی.

وقتی دید دیگه قصد تقلا ندارم دستش و از روی
بازوم برداشت و کمی فاصله گرفت.

شامپو بدن و برداشت و باهاش شروع کرد به
شستن تنم

روی برجستگی ریز شکمم کمی مکت کرد و دستش
و روش گذاشت

دیدم که لبخند محوی زد و زیر لب گفت:

_شکمت بزرگ شده.

چیزی نگفتم و همون طور با تنی منقبض شده
ایستادم.

حرکت دستاش روی تنم حالم و منقلب میکرد.

عوضی بود و بدجنس، خوب بلد بود من و تو خلسه

فرو بیرہ.

نشستن تنم بھونہ ای شد برای لمس کردن و
دستمالیم.

طوری ماهرانہ تنم و لمس میکرد کہ کم کم اون
انقباض تنم جاش و بہ یہ رخوت عجیبی داد.

زیر شکم یہ جوری شدہ بود و با ہر لمسش چیزی
تو وجودم بہ جوشش درمیومد.

دستش کہ نشست لبہ ی شور. تم بی ارادہ تنم و
عقب کشیدم و نہ ای از بین لبہام خارج شد.

ترس تو نگاہم و خوند و گفت:

_فقط می‌خوام بشورمت.

سرم و تند به طرفین تگون دادم و دوباره تکرار
کردم: نه..

از اینکه بخواد دوباره و به زور باهام بخوابه
وحشت داشتم.

#آراج

#پارت 203

نمیدونم از نگاهم چی دید که پوفی کشید و دست
عقب برد.

_باشه کارت ندارم نترس، بقیه‌ش با خودت، دوش بگیر پنج دقیقه ای بیا بیرون داره دیر میشه.

گفت و زیر دوش آب ایستاد.

تنش و شست و حوله پوش از حمام بیرون رفت.

با رفتنش و تنها شدنم تازه تونستم نفس حبس شده‌امو رها کنم.

بی توجه به سردی دیوار تنم و بهش چسبونم و زیر لب زمزمه کردم:

_خدا بخیر کنه عاقبتم و با این دیوونه.

حال و حوصله نداشتم یه ساعت لفتش بدم.
گرچه شور کردم و از داخل کمد حوله ی سفیدی
برداشتم و تن زدم.

از حمام که بیرون زدم در نگاه اول چشمم افتاد به
لباسی که روی تخت بود.
انگار از عمد لباس و از جعبه اش بیرون آورده بود و
روی تخت گذاشته بود تا بهم بفهونه نباید مخالفی
کنم و این لباس و تن بزنم.

نزدیک رفتم و نگاهی به لباس انداختم

یه لباس اورال آبی کاربنی که جنس لطیفی داشت و
شک نداشتم به رنگ چشم و پوست روشنم به شدت
میاد.

وسوسه شدم برای پوشیدنش.

مدل لباس ساده بود و مچ لباس کش داشت و جوری بود که به خوبی میشد چسب مچ دستم و زیرش پوشش داد و از دید بقیه دور باشه.

انگار از قبل فکر همه جارو کرده بود که همچین لباسی و انتخاب کرد.

اول موهام و با سشوار خشک کردم و بعد اتو کشیدم.

کمی رژ به لبهام زدم تا رنگ پریدگی صورتم و بیپوشونه و در آخر با خط چشم آرایشم و تکمیل کردم.

حالا نوبت تن زدن لباس بود.

برعکس اول که اصلا مایل نبودم تن بزنمش یا حتی از اتاق بیرون برم حالا برعکس دلم میخواست

امشب عالی بنظر پیام.

دلم نمی خواست پیش دوستاش که معلوم نبود
کی ان یه دختر شلخته و داغون به نظر برسم.
یه دختر که با تحقیر نگاهم کنن و بگن این بیچاره
دیگه کیه!

#آراج

#پارت 204

رنگ لباس هارمونی جالبی با رنگ چشمام داشت و
باعث شده بود قشنگی و جذابیت چشمام دو چندان
بشه.

راضی از ظاهرم، لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم.

همزمان با من اراج هم از اتاقش بیرون اومد و با

نگاهش اندادمم و برانداز کرد.

برق رضایت و از نگاهش میشد فهمید ولی بازم
سعی کرد اون و پشت اخم پنهون کنه

بی اختیار گفتم:

_چطوره بهم میاد؟

_خوبه

همین! مگه از این عصا قورت داده انتظار بیشتری
داشتم!

نکنه انتظار داشتم بگه وای چه دلبری شدی چقدر
زیبا شدی!

پوفی کشیدم و با حرص از کنارش رد شدم.

پروانه میوه و شیرینی و آجیل و تموم وسایل پذیرایی و داخل سالن روی میز عسلی گذاشته بود.

متوجه ی آراج که شد گفت:

_اقا کار دیگه ای هست که انجام بدم؟

_نه همه چی خوبه ممنون.

درست همون لحظه زنگ آیفون و زدن و نمی دونم چرا بی اختیار استرس گرفتم.

نگاه آراج کردم، به سمت آیفون رفت و اول دکمه رو زد و بعد جلو در رفت.

منم باید جلو در میرفتم؟!

بلا تکلیف همونجا مردد ایستادم.

دقایقی بعد صدای بگو بخند دختری و شنیدم. انگار مهمون های آراج هم زن بود هم مرد.

از اونجا که ایستاده بودم به در ورودی دید داشتم.

اولین کسی که داخل شد یه پسر همسن و سال آراج بود.

با خنده با آراج دست داد و با لودگی گفت:

_واووو بالاخره آراج حاضر شد مارو به کلبه‌اش
دعوت کنه.

برای اولین بار خنده‌ی آراج و دیدم و متعجب شدم.

آروم ضربه‌ی به بازوی پسر زد و گفت:

_نیومده شروع کردی پسر؟

دختری با عشوه اون پسر و کنار زد و خودشیرینی
کرد.

_سامان اگه این خونه کلبه هست پس خونه‌ی تو لا
بد مرغ لونه‌ست!

اون پسری که حالا فهمیدم اسمش سامانه دهن
کجی برای اون دختر کرد و زیر لب چیزی زمزمه
کرد.

#آراج

#پارت 205

با دیدن صحنه ی مقابل جفت ابرو هام بالا پرید!
دختری که حتی اسمش و نمی دونستم دستش و
دور تن آراج حلقه کرد و بوسه ای به روی گونه ی
آراج زد و گلی مقابلش گرفت.

_بفرما عزیزم، هرچند خودت گلی.

این همه ناز توی صداش عادی بود یا از عمد صداش
و اونطور میکشید؟

آراج تشکری کرد و نگاهی به پشت سر انداخت و
گفت:

_ پس صدرا کو؟!

درست همون لحظه پسری داخل شد و با آراج
صمیمی خوش و بش کرد.

هنوز همونجا میخکوب ایستاده بودم و حالا از
صمیمیت بینشون حس غریبی داشتم.

من بین این جمع چی میخوام؟!

لحظه ای پشیمون شدم و خواستم برگردم به اتاقم

ولی انگار دیگه دیر شده بود.

پسری که سامان نام داشت اولین نفر متوجه ی
حضور من شد و متعجب گفت:

_آراج نگفته بودی مهمون دیگه ای هم داری!

با حرفش همه نگاه ها چرخید سمت من.

معذب قدمی به جلو برداشتم و آروم سلامی کردم.
اون دو پسر جوابم و به گرمی دادن ولی دختری که
هنوز اسمش و هم نمی دونستم با نفرت نگاهم کرد
و فقط سرد سر تکون داد.

علت نفرتش و به خودم درک نکردم.

تا اینکه با شک و دودلی نگاه آراج کرد و با لحن
لوس و تهوع آوری گفت:

_آراج جان معرفی نمیکنی!

جانم؟! آراج جان!

همینکه لب باز کردم خودم و معرفی کنم آراج خیلی
سرد و جدی بدون اینکه حتی نگاهم کنه گفت:

_یه آشنای دوره چند روزی مهمونمه.

مات نگاهش کردم، بدون هیچ حرفی!
آشنای دور؟

چرا نگفت من مادر بچشم، چرا طوری من و معرفی
کرد انگار تو زندگیش بی ارزش ترین آدمم.

صدایی درونم گفت مگه نبستی؟ اگه مادر بچش
نبودی تورو خونه‌اش راه میداد؟

تو فقط مادر بچشی نه چیزی بیشتر.

وگرنه تو براش ذره ای ارزش نداری.

ببینش! با همه خوب و مهربونه جز تو!

نیش اشک حلقه زد توی چشمام و من با تموم قدرت
سعی کردم مقاومت کنم تا اشکم جلوی این جمع
غریبه سرازیر نشه.

#آراج

#پارت 206

کبری خانوم از مهمون ها پذیرایی کرد.
گوشه ترین قسمت سالن نشسته بودم و بی حرف با
بغضی سنگین شده نگاهشون میکردم.

اون دختر که حالا از زبون آراج شنیده بودم اسمش
ندا هست دقیقه چسبیده به آراج نشسته بود و
دستش روی ران پای آراج بود.

حتی می دیدم که نامحسوس کف دستش و روی
پاهای آراج بالا و پایین می کنه و مدام سرخوش
می کنه و براش عشوه میاد.

صورت‌م درهم شد و معده‌م بهم پیچ خورد

کسی درست کنارم نشست.

نگاهش کردم، همون پسر سه سامان بود.

چشمکی زد و به ندا و آراج اشاره زد

_چیه حسودیت شد؟ آخه بدجور روشن قفلی.

پوزخند تلخی زدم و نگاه گرفتم.

جوابش و که نگرفت دوباره گفت:

_اولین باره میبینمت، چرا انقدر ساکتی؟

چرا این پسر انقدر حرف میزد؟

آراج مشغول حرف زدن با صدرا و ندا بود ولی
می دیدم که زیر چشمی اینور و نگاه میکرد

از لجش اینبار گره از بین ابروهام برداشتم و با لحن
بهتری جواب سامان و دادم

_یکم سرم درد می کنه واسه همون خیلی رو به راه
نیستم.

با حرفی که زده حس کردم خون تو رگ هام یخ زد!

_چرا؟ نکنه پریودی؟ آخه معمولا دخترا وقتی پریود میشن رنگ و روشون مثل تو میپره و سردرد و دل درد میشن.

این پسر چرا آنقدر بی حیا و پرو بود؟

چشمهای گرد منو که دید غش غش خندید

زیر لب زمزمه کردم: امان از تجربه.

آراج صداش زد:

_سامان چی میگی یساعته غش غش میخندی؟

_هیچی داداش یکم حال و احوال پرسی کردیم،
این فامیلت چرا انقدر ساکته!

ندا گفت:

_چیکارش داری سامان، لابد اینجوری راحت، بیا
بشین پیش ما.

پروانه خانوم که همه رو صدا زد برای شام، از زیر
نگاه داغ همگی فرار کردم و زودتر از همه به
آشپزخونه پناه بردم

#آراج

بعد از شام همگی تو سالن نشسته بودن و بساط
مشروبشون به راه بود.

شات بود که بالا میدادن و سرخوش می خندیدن.
نگاه آراج سرخ بود و اون دختره ندا لحظه ای از
کنارش جم نمی خورد

حالم داشت از دیدن وضعیتشون بهم می خورد.

سامان سرخوش آهنگی گذاشت و همون طور
نشسته روی مبل شروع کرد به قر دادن، از همه
بیشتر خورده بود و تو حال خودش نبود.

ندا اینبار نشسته بود رو پاهاش آراج و دستاش و
دور گردنش حلقه شد.

صدرا هوووی بلندی گفت:

_بچه ها دارید خطری میشیدا

ندا گفت:

_ببند دهنه و صدرا، به تو چه!

صدرا هومی زمزمه کرد و نگاهش افتاد به منی که
لب به مشروب نزده بودم.

لیوانش و به سمتش دراز کرد و گفت:

_چرا نمیخوری؟ بیا به شات بزن بالا شارژ شی.

به جای من آراج گفت:

_اون نمیتونه بخوره.

ندا با حرص گفت:

_چرا؟ نماز میخونه؟ یا شاید از اوناست که جنبه

نداره و زرتی حالش بد میشه؟

فقط دلگیر نگاه آراج کردم.

ببین من و مجبور کرد بین چه کسایی بشینم؟
کاش از اتاقم بیرون نمیومدم، کاش..

سامان یه لیوان مشروب سمتم گرفت و گفت:

_بیا، بیا بخور دخی خوشگله..

غش غش خندید و ادامه داد:

_لامصب چه چشمایی داره! تو آبی دریایی چشمت
غرق شدم دلبر

مزه پرونی هاش صورتم و درهم کرد.

صدرا با نیش باز نگاهمون میکرد و سامان دوباره
اون لیوان لعنتی و مقابلم گرفت.

_بگیر دیگه، بگیررر

صداش خمار و کشیده بود.

بی حوصله گفتم:

_نمیخورم، معده‌ام اذیت میشه.

ندا چینی به بینیش داد و دست آراج و گرفت

_آراج بیا بریم برقصیم.

_حوصله ندارم ندا، با صدرا برقص.

همچنان از گردن آراج آویزون شد.

_نه دوست دارم با تو برقصم پاشو دیگه

هیچکدوم تو حال خودشون نبودن.

بلاخره ندا موفق شد آراج و بلند کنه و همراه هم
برقصن.

صدای موزیک بالا بود.

بین جمعه‌شون حس خفگی داشتم.
آراج خودش مگه آدمه که دوستاش آدم باشن؟!

بلند شدم تا به آشپزخونه برم، نیاز شدید به یه
لیوان آب خنک داشتم تا بلکه از خشم درونم وکم
کرد.

#آراج

#پارت 208

پروانه بعد شستن ظرفها رفته بود.
کلا شب و اینجا نمیموند و برای خودش خونه‌ی
جدا داشت.

بطری آب و از یخچال برداشتم و داخل لیوان کمی
برای خودم آب ریختم.

تا ته آب و سر کشیدم و بطری و برگردوندم
سرجاش.

در یخچال و بستم و همینکه برگشتم با سامان
برخورد کردم.

از همه بیشتر مست بود.

لبه‌اش یه وری شد و خندید

چ.... چیزی میخوای؟

کشدار و خمار لب زد:

_هوم، تو رو، خیلی خوشگلی دختر.

دست جلو آورد و روی گونه م کشید.

تنم مور مور شد و خودم و عقب کشیدم.

_چیکار میکنی؟ برو عقب.

عقب که نرفت هیچ نزدیک تر هم شد.

ترسیده عقب رفتم که کمرم به کابینت برخورد

خورد.

از اون فاصله نگاه سالن کردم تا بلکه آراج بیاد و
این عوضی و ازم دور کنه.

سرگرم رقصیدن با ندا بود.

دوستش صدرا هم پشت بهمون نشسته بود و
زهرماری کوفت میکرد.

نفس های داغ سامان که به صورتم خورد وحشت
زده دست گذاشتم تخت سینه‌ش تا به عقب هولش
بدم.

نفس هاش بوی گند مشروب میداد

_گمشو عقب لعنتی، آراج؟

آراج و صدا زدم ولی بخاطر صدای بلند موزیک
نشنید.

نگاه ندا روی ما افتاد.

فکر کردم الان به آراج می‌گه ولی اون لبخند شیطانی
کنج لبهاش از این فاصله بهم دهن کجی زد.

دستای سامان دور کمرم حلقه شد و تنم و به تنش
چسبوند.

سرش و فرو برد بین گردنم و بوسه ای ریز به
پوست گردنم زد.

تنم از لمس دستاش و بوسه اش منقبض شد و

شروع کردم به تقلا.

_ولم کن کثافت، خدا لعنتتون کنه همتون و لعنت
کنه تا خرخره می خورید نمی فهمید چه گوهی دارید
می خورید.

عطر موهام و استشمام کرد و بی توجه به تقلا هام
سرخوش خندید

بین تقلاهام نگاهم افتاد به آراج.

آراجی که تا نگاهش به اینور افتاد دیدم که از خشم
کبود شد.

ندا رو به کناری هول داد و دوید این سمت...

#آراج

#پارت 209

از پشت سامان و گرفت و به عقب کشید.

تا سامان بفهمه چی شده مشت محکم آراج روی
فکش فرود اومد و جیغ ندا بلند شد.

_چیکار می کنی احمق؟ تو خونه ی من داری چه
گوهی میخوری؟

صدرا مداخله کرد:

_آروم پسرا! چته؟ همش یه شیطنت کوچیک بود.

تن من داشت ویره می رفت و از ترس و وحشت
داشتم پس میوفتادم و اون می گفت همش یه
شیطنت کوچیک بود؟

حتما باید جلو چشم همه لختم میکرد؟!

آراج کلافه چنگی به موهایش زد و با حرص و خشم
رو به صدرا گفت:

_این عوضی و از جلو چشم من دور کن صدرا، تا
نزدم یه بلایی سرش نیاوردم.

صدا که سامان و برد ندا هم با کمی مکث رفت.

تنها که شدیم آراج نزدیک اومد و گفت:

_خوبی؟

پوزخندی زدم.

_چته؟ چرا پوزخند میزنی؟ ازت سوال پرسیدم.
اذیتت که نکرد هان؟

با غیظ نگاهش کردم.

_برات مهمه؟ تو خودتم یکی هستی لنگ دوستات،
فرقت با اونا چیه؟ مثل اینکه یادت رفته باهام
چیکار کردی!

چشم بست و نفس عمیقی کشید.

با حرص به کناری پشش زدم و با ته مونده ی جونی
که تو تنم بود پله ها رو بالا رفتم.

از اولش هم نباید از اتاقم بیرون میومدم.
آخه من بین این عوضیا چیکار دارم؟

وارد اتاقم شدم و درو بستم.

صداهاشون نیومد ولی واضح نبود.

دقایقی بعد خونه غرق سکوت شد، انگار رفته بودن.

اون لباس های لعنتی و بایه تیشرت و شلوار ساده
عوض کردم و روی تخت نشستم.

سرم و به تاج تخت تکیه زدم و پلک بستم.

بازم داشتم یه لمس اجباری و تجربه میکردم.

بازم همون حس مزخرف و تهوع آور.

با حرص و بغض دستم و کشیدم روی جای بوسه
ش.

لعنتی...لعنتی..

اشکام سرازیر شد و بالاخره سد بغضم شکست..

صدای بازو بسته شدن در به گوشم خورد و من اص
لا توجهی نکردم.

حتی به سمت در هم نگاه نکردم.
ندیده هم میشد از عطر تلخش فهمید کیه.

#آراج

#پارت 210

تخت کمی بالا و پایین شد، فهمیدم نشست روی
تخت.

صورتم طرف دیگه ای بود و اشک بیصدا از چشمهام

و صورتم سرازیر بود.

_متاسفم.

مات سر چرخوندم سمتش!

این آراج بود که این حرف و زدا!

به چی تعبیرش کنم؟ به یه جور معذرت خواهی؟

نگاهم و چه دید چنگی به موهاش زد و گفت:

_سامان هروقت زیاده روی می‌کنه همینه، وگرنه

بچه بدی نیست.

پوزخندم از چشمش دور نمود.

_لازم بود منم امشب تو این جمع مسخره باشم؟
چرا زجرم میدی آراج؟
خواستی اون پایین تو جمع شما باشم که چی؟
لاس زدنت و با اون دختره ببینم؟
خب موفق شدی، دیدم.

_ناراحت شدی؟

نگاهش کردم.

آره ناراحت شده بودم، قلبم مچاله شده بود، ولی
اینا رو به زیون نیاوردم.

_نه، کارای تو به من ربطی نداره

تای ابرویی بالا انداخت:

_واقعا؟

عصبی بلند شدم تا به سرویس برم و آبی به صورتم
بزنم.

_تنهام بذار آراج.

همینکه در سرویس و باز کردم هنوز داخل نشده
بودم که صدایش متوقفم کرد.

_از امشب میای تو اتاق من میخوابی.

با حرص برگشتم و نگاهش کردم.

نگاهم و که روی خودش دید ادامه داد:

_از اول هم قرار نبود تنها بخوابی، این چند روز
بخاطر وضعیت کارت نداشتم، از امشب برمی
گردی به اون اتاق.

کاری نکن در این اتاق و قفل کنم.

بیخیال آب زدن صورتم شد و قدم رفته رو برگشتم.

مقابلش کنار تخت ایستادم و با خشمی که تنم و به

لرزه درآورده بود غریدم:

_تا کی میخوای زور بگی؟ من به اون اتاق لعنتی
نمیام.

اون اتاق هم مثل دل تو تاریک و سیاهه.

شونه بالا انداخت و از لبه ی تخت بلند شد.

سینه به سینه ام ایستاد و گفت:

_نگفتم انتخاب کن، گفتم، دستور دادم تو هم
موظفی انجامش بدی همین.

گفت و به سمت در رفت.

با حرص نگاه اطراف کردم و بالشت و از روی تخت
برداشتم و با خشم به سمتش پرت کردم.

_خدا لعنتت کنه آراج، برو بمیر لعنتی..

بالشت به پشتش خورد و افتاد.

برگشت و با پوزخند نگاهم کرد و از اتاق بیرون
رفت.

جیغ زدم، یه جیغ بلند تا خشمم و خاموش کنم.
ولی فایده نداشت.

از شدت خشم و عصبانیت تموم تنم می لرزید.

#آراج

#پارت 211

دقایقی گذشته بود و من هنوز روی تخت نشسته بودم.

هر لحظه منتظر بودم بیاد و با داد و هوار من و به زور و کشون کشون بیره به اتاقش ولی انگار خبری نبود.

خوشحال روی تخت دراز کشیدم، حتما پشیمون شده بود.

چشم بستم و همینکه خواستم بخوابم در اتاق باز شد.

سیخ سرجام نشستم.

نگاهی بهم انداخت و به سمت تخت اومد.

فکر کردم الان از بازوم می‌کشه و کشون کشون
میبرتم ولی وقتی روی تخت کنارم دراز کشید
ابروهام بالا پرید.

_چیه؟ چرا خشکت زده؟

شوکه گفتم:

_میخوای اینجا بخوابی؟

دستش و به زیر سرش زد و گفت:

_مگه نگفتی تو اون اتاق تاریک و تیره نمیخواهی؟
خب پس من اینجا میخوابم.

اخمی کردم

_ولی اینجا اتاق منه!

پوزخندی زد

_یادم نمیاد به سمت زده باشم!

دندون قروچه کردم و با حرص نگاه ازش گرفتم.
با کمی فاصله ازش، پشت بهش روی تخت دراز کشیدم.

بحث با آراج بی فایده بود چون کار خودش و میکرد.

زورگو بود و بیشعور.

تو دلم داشتم بهش بد و بیراه میگفتم که حس کردم
تخت کمی تگون خورد و گرمی تنش و از فاصله ی
خیلی نزدیک به خودم حس کردم.

نفسم تنگ شد و ضربان قلبم اوج گرفت.

با حلقه شدن دستاش دور شکمم، به خودم لرزیدم.

چ...چیکار می‌کنی؟! دستت و بردار

توجهی نکرد و دستش و از زیر تیشترتم زیر داد روی پوست شکمم.

آروم شروع به نوازش شکمم گرد.

تنم منقبض شد و تو خودم جمع شدم.

داشت چیکار میکرد این لعنتی؟

چرا نمی‌تونستم کاری کنم و برعکس لحظه به

لحظه از لمس و نوازشش لذت می‌بردم؟

عجیب بود که آرامش گرفته بودم ولی باز سعی
کردم تقلا کنم و پیشش بزنم.

سعی کردم دستش و از زیر تشرتم بیرون بیارم.

#آراج

#پارت 212

چونه شو از پشت چسبوند به روی شونه م و پچ زد:

_کاریت ندارم فقط می خوام حسش کنم.

منظورش و فهمیدم و اخمی کردم.

_هنوز شکم به قدری بزرگ نشده که بخوای حسش
کنی، چيو داری لمس میکنی شکم صافو؟

_کی مشخص میشه جنسیتش؟

من چی میگفتم و اون چی می گفت!

_دستت و بردار آراج

_دوست دارم پسر باشه

نیشخندی زدم.

_که بشه یکی مثل تو؟ آراج دوم؟

تخس و مغرور گفت:

_مگه من چمه؟

دستش و با ضرب کنار انداختم و غلتی زدم تا
صورتش و ببینم.

با غلت زدنم رسماً رفتم تو بغلش.

_من نمی‌خوام بچه‌م مثل تو خودخواه و عوضی
باشه.

گره ای عمیق بین ابروهاش جا خوش کرد و غرید:

_عصبیم نکن آوین، مواظب حرفی که از دهنه در
میاد باش.

لبهام به سمت بالا مایل شد

_چیکار می کنی رو مادر بچه ت دست بلند میکنی؟

چشمات و محکم بست و با مکت کوتاهی باز کرد.

انگار سعی داشت اعصابش و آرام کنه.

بی هوا طاق باز شد و به سقف زل زد.

هنوز نگاهم بهش بود.

خسته بودم و خوابم میومد، حوصله بحث و کلنجار
باهش و نداشتم.

ترجیح دادم دیگه حرفی نزدم، پشت بهش دوباره به
پهلوشدم و سعی کردم حضورش و نادیده بگیرم و
هرطور شده بخوابم.

گرچه صدای نفس هاش هم حتی تو مخم بود.

کاش میشد روزی از دستش خلاص بشم.

انقدر ازش کینه داشتم که حتی بچه ی تو شکمم و
هم دوست نداشتم، با اینکه از خون منم بود.

دست خودم نبود از همه کس و همه چیز بیزار شده
بودم.

شاید هم افسرده!

#آراج

#پارت 213

صبح که بیدار شدم آراج نبود و تخت بهم ریخته
شواهد حضور اون دیشب روی تختم بود.
نشستم روی تخت و خمیازه ای کشیدم.
تازگی چقدر خوش خواب شده بودم!
نگاهم افتاد به ساعت روی دیوار و با دیدن عقربه
های ساعت که یازده ظهر و نشون میداد ابرو هام به
فرق سرم چسبید!

چرا انقدر زیاد خوابیده بودم!

از بیرون صدای جارو برقی میومد.

آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

پروانه داشت خونه رو جارو میزد.

صدایش زدم ولی بخاطر صدای بلند جارو نشنید.

پوفی کشیدم و راهم و سمت آشپزخونه کج کردم.

بطری شیرو از یخچال برداشتم و همون طور سرد
داخل لیوان ریختم و سر کشیدم.

لیوان و داخل سینک گذاشتم و همینکه برگشتم
پروانه جلوم ظاهر شد.

انگار انتظار دیدن من و تو آشپزخونه نداشت، هینی
کشید و دستش و روی قلبش گذاشت.

_چته پروانه مگه جن دیدی؟!

_وای خانوم شما کی بیدار شدید من فکر کردم
خوابید!

_صدات زدم نشنیدی

_شرمنده خانوم، چیزی لازم دارید؟

شونه بالا انداختم و همینطور که از کنارش رد

میشدم جواب دادم:

_نه

جلو تی وی نشستم و بی حوصله شبکه هارو بالا و پایین کردم.

دیدم که پروانه جارو برقی و برداشت و به سمت اون اتاق مرموز می‌ره.

همون اتاقی که درش قفل بود و کنجکاو بودم داخلش و ببینم.

_میخوای اون اتاق و تمیز کنی؟ اونجا که قفله!

_کلیدش و آقا بهم داده خانوم.

این و که شنیدم تند بلند شدم و به سمتش پا تند کردم.

_شما هم میخواین بیاین تو اتاق؟!

اخمی کردم:

_آره، اشکالی داره؟

حس کردم کمی دستپاچه شد.

این پا و اون پا کردنش کلافه ام کرد، کنارش زدم و

جلو در ایستادم.

_بازش کن پروانه، باز کن بینم تو این اتاق چی
قایم کرده که درش قفله.

#آراج

#پارت 214

نگران نگاهم کرد

_خانوم، آقا گفتن فقط خودم حق دارم داخل این
اتاق بشم و تمیزش کنم، اگه آقا بفهمن من و اخراج
میکنن.

برام اخراج پروانه اصلا مهم نبود، برام هیچکس
مهم نبود، با سر به در اشاره زدم

_بازش کن.

نفسش و سنگین بیرون داد و بلاخره با کلید درو باز
کرد

جلو تر ازش داخل رفتم و نگاه اطراف کردم.

در نگاه اول میشد تشخیص داد این اتاق متعلق به
یه پسره.

یه تخت، کمد، میز کامپیوتر، چالبسی کنج اتاق،
پرده، شوفاز، تموم چیزهایی بودن که به چشم

میومد.

_چه اتاق سرد و بی روحی! نه عکسی نه تابلویی!

_خانوم دیدید که چیز خاصی نیست همش یه اتاق ساده هست لطفاً برید بیرون تا آقا نیومد و من و بیچاره نکرد.

به حرف پروانه گوش ندادم، چقدر حرف میزد!

به سمت میز رفتم و همینکه خواستم کشوی میزو باز کنم بازم پروانه گفت:

_خانوم آقا می فهمه..

_اههه بسه دیگه پروانه! هی نوارت گیر کرده رو آقا
آقا! برو به کارت برس، مگه نمی خواستی این اتاق
و گرد گیری و جارو کنی؟ انجام بده دیگه.

مردد دست بکار شد و دیگه بهم پيله نکرد.

پوفی کشیدم و کشوی میزو باز کردم

یسری خرت و پرت داخلش بود مثل فلش، برس،
کیف پول، ادکلن...

کشوی بعدی و باز کردم

چند تا قاب عکس داخل کشو بود، ولی همشون

برعکس داخل کشو گذاشته شده بودن.

کنجکاو دست پیش بردم تا قاب عکس و برگردونم
و بفهمم متعلق به کیه

ولی همینکه دست پیش بردم پروانه بازم گفت:

_خانوم انگار صدای ماشین اومد.

توجهی نکردم

_آراج این وقت ظهر نمیاد خونه پروانه.

قاب عکس و برداشتم و به سمت خودم برگردوندم.

#آراج

#پارت 215

صدای باز شدن و بهم کوبیدن در سالن تو گوشم
پیچید ولی من نگاهم مات روی قاب عکس تو دستم
موند.

این... این عکس اینجا چیکار میکنه؟!

حس کردم زیر پاهام خالی شد، سقوط کردم و روی
زمین آوار شدم.

قاب عکس افتاد درست زیر پای کسی.
نگاه ناباورم و بالا گرفتم و به صاحب پا چشم
دوختم.

آراج بود، اخماش به شدت درهم بود.

پروانه هول و دستپاچه جلو اومد تا حرفی بزنه
ولی صدای فریاد بلند آراج در دم خفه اش کرد.

_گمشو بیرون، به حساب تو هم به وقتش میرسم.

پروانه زد زیر گریه و دستپاچه گفت:

_اقا بخدا من..

_گفتم بیروون.

هق هق کنان اتاق و ترک کرد.

خم شد از روی زمین قاب عکس و برداشت و با اخم گذاشت روی میز.

_با اجازه ی کی پات و گذاشتی تو این اتاق؟

_اون عکس!

_پاشو

دستش و که برای بلند کردم جلو آورده بود و با جیغ

پس زدم.

_به من دست نزنن، گفتم اون عکس، اون عکس
پیش تو چیکار می‌کنه!

جوابش نفسم و بند آورد.

_آرش برادرزاده.

چشم‌ام داشت از حقه بیرون میزد!

شوکه دستم و بند میز کردم و به هرسختی بود
سریا شدم.

چی؟! برادر زاده؟!

پوزخندی زد و گفت:

_چیه شوکه شدی؟ درست حدس زدی من عموی
آرشم، کسی که تو مسبب مرگش شدی.

هق زدم و دستم و جلو دهنم گرفتم

سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم:

_من...من باعث مرگ آرش نشدم، من..

نعره زد:

_تو باعث شدی، توی لعنتی با نخواستنش، با پا
گذاشتن روی قلبش، اون خیلی دوستت داشت ولی
تو..

با انزجار و کینه نگاهم کرد

_لیاقت عشق پاک آرش و نداشتی.

#آراج

#پارت 216

حالا معنی نگاه های پر از کینه و این نفرتش و به
خودم درک میکردم!

اون فکر میکرد من مقصر مرگ آرشم!
آرشی که هربار فکر کردن بهش و مرگش، حالم و بد
میکرد.

منم از بابت مرگش ناراحت بودم ولی من مقصر
مرگش نبودم.

_من نخواستم آرش بمیره!

نگاهش به خون نشست، عصبی یقه ی لباسم و
چنگ زد و تو نگاه لرزونم نعره زد:

_ولی مسبب مرگشی، تو باعث شدی اون بمیره،
زندگی و برات جهنم میکنم آوین، عزیزم و ازم

گرفتی منم خانواده تو، پدرت و ازت گرفتم، ولی
هنوز تموم نشده هنوز خشمم فروکش نکرده

جیغ زدم:

_تو یه روانی هستی آراج، مگه من گفتم آرش بره
خودکشی کنه؟ داری حماقت اون و پای من
مینویسی؟

هول کوچیکی به تنم داد، به سختی خودم و کنترل
کردم تا نقش زمین نشم

انگشت اشاره شو مقابلم تگون داد

_کاری میکنم هرروز از اینکه اون و پس زدی و
مسبب مرگش شدی عذاب بکشی.

گفت و اتاق و ترک کرد و من و تو بهت چیزهایی که
شنیده بودم فرو برد!

دقیقه ها گذشت و من هنوز همونجا ایستاده بودم و
مبهوت به جای خالی آراج خیره بودم ولی افکارم
جای دیگه ای سفر کرده بود.

_میدونی چشمای خیلی قشنگی داری؟ آدم تو عمق
نگاهت غرق میشه دختر»

و خنده های بلند دختر...

_آرش تو خیلی پسر جالبی هستی، بی ریا و
مهربون.

_جدا؟! یعنی دوسم داری؟

و من بدون اینکه متوجه منظور پشت کلامش باشم
سر به تایید تکون دادم.

من اون و مثل یه دوست، دوستش داشتم و اون
طور دیگه ای تعبیر کرده بود!

#آراج

#پارت 217

با آرش تو یه دورهمی دوستانه آشنا شدم، اون موقع که دوم دبیرستان بودم یکی از بچه ها مدام ترتیب دورهمی و میداد یه روز منم تصمیم گرفتم برم که کاش نمی رفتم.

اونجا با آرش آشنا شدم، توجه منی که خیلی دیر با کسی صمیمی میشدم و به خودش جلب کرد.

پسر سرزنده ای بود و من هرگز فکرش و نمیتونستم بکنم که این پسر همیشه خندون و شاد مریضه، افسرده هست و قرص مصرف می کنه!

این و بعد ها از طریق یکی از همون دوستای دورهمی فهمیدم و چقدر اون روزها حالم بد بود.

من اگه میدونستم اون مریضه هرگز اونطور جدی جوابش و نمی دادم

«من تو رو بعنوان یه دوست، دوست داشتم آرش،
نمیدونم از رفتارم چه برداشتی کردی ولی بهتره
دیگه بهم زنگ نزنی، حسست یکطرفه هست»

چشم بستم و قطره اشکی از چشمم روی تیغه ی
بینیم سر خورد.

شاید حالا دارم تاوان دل شکسته ی اون و پس
میدم.

تاوان دل شکسته ی پاک آرش و..

مشتم و جلو دهنم گرفتم و حق زدم.

من احمق هیچ شناختی از آرش نداشتم حتی نمی
دونستم فامیلش چیه! شاید اگه میدونستم همون
اول به آراج شک میکردم و تو دامش نمیوفتادم.

آراج، آراج شاهی، عموی آرش بود و برای انتقام به
من و تلافی مرگ آرش نزدیکم شده بود.

و چه بد هم انتقام گرفته بود!

با گرفتن حاج بابام ازم و حامله کردنم!

با هدف گرفتن آبروم!

با پشت دست اشکام و پاک کردم و از اتاق بیرون
رفتم.

از کنار اتاق آراج که خواستم رد بشم بوی تند سیگار
به مشامم رسید.

خواستم دوباره برگردم به اتاق سابقم که در اتاقش
به شدت باز شد و آراج با بالا تنه ای لخت بین قاب
در قرار گرفت.

مکت کوتاهی کردم و نگاهش کردم

اخماش درهم بود و هنوز هاله ای از خشم و نفرت و
میشد تو نگاهش دید

_از فردا خودت کارای خونه رو انجام میدی، نظافت
خونه، پخت و پز، هرچی..
بخور و بخواب تموم شد.

پوزخند تلخی زدم، پس شکنجه شروع شد.
اینطور میخواست تلافی کنه؟

سکوت کردم و سکوتم بدتر خط انداخت روی
روانش.

#آراج

#پارت 218

بازوم و به چنگ گرفت و تو نگاهم غریب:

_وای به حالت اگه خلاف میل عمل کنی آوین، فقط
منتظرم خطایی ازت سر بزنه.

بغضم و به سختی فرو دادم و نگاهش کردم.

انقدر عمیق نگاهش کردم که بالاخره کم آورد و
بازوم و رها کرد.

پروانه رو اخراج کرده بود، حالا تموم وظایف پروانه
به دوش من بود.

توانی برای مقابله و کلنجر با این مرد زور گو و
وحشی نداشتم.

میز نهارو چیدم و صداش زدم.

با همون بالا تنه ی لخت اومد سر میز، تنها فرقش
موهای نم ناک و خیسش بود.

انگار تو این فاصله ی کوتاه حمام رفته بود.

کمی از مرغ برداشتم و همینکه خواستم مشغول
خوردن بشم گفتم:

_دوغ نیاوردی

سر بالا گرفتم و نگاهش کردم.

با سر اشاره زد چته

پوفی کشیدم و پلک بستم.

_نشیدی؟ دوغ نیاوری.

بی حرف از پشت میز بلند شدم و بطری دوغ و از داخل یخچال برداشتم، با حرص مقابلش گذاشتم و بی توجه به نیشخندش دوباره سر جام جای گرفتم.

میدونستم میخواد عصبیم کنه ولی مگه تو خواب
ببینه.

تو سکوت نهارمون و خوردیم.
تنها صدای بینمون صدای برخورد قاشق و چنگال به
بشقاب بود

بعد نهار بی حرف بلند شد و آشپزخونه رو ترک کرد.

تا تنها شدنم آهی کشیدم.

تا کی باید این رفتارش و تحمل میکردم؟ تا دنیا
اومدن بچه‌اش؟

بعدش چی؟ جایی داشتم که برم؟

صدای مکالمه‌ش پیچید تو گوشم.

_نه عزیزم شب خونه م دوستداری تو هم بیا.
شام و بیرون بخوریم یا تو خونه؟

قهقهه ای زد و ادامه داد:

_هرطور تو بخوای، می بینمت.

اخمی کردم، با کی حرف میزد؟!

#آراج

#پارت 219

خودم و با شستن ظرفا سرگرم کردم ولی خدا

میدونست تموم حواسم پی اون نامرد و مکالمه‌اش
بود.

کارم که تو آشپزخونه تموم شد از پشت صدام زد.
کنار این ایستاده بود.

_شب برو اتاق قبلی، مهمون وی‌ژه دارم نمی‌خوام
تو اتاق من باشی.

سکوت‌م و که دید ادامه داد:

_لالی؟ شنیدی چی گفتم؟

با بغض سر تکون داد و با صدای ضعیفی لب زد:

_باشه

سری به نشونه ی خوبه تگون داد و رفت.

صدای قفل در که پیچید تو گوشم، پوزخند تلخی
زدم.

فکر میکرد از این خونه فرار میکنم؟

من کجا رو داشتم جز این خونه ی سرد و بی روح!

مگه میتونستم به خونه ی حاج بابام برگردم؟

مگه جایی و داشتم؟

گفت شب مهمون ویژه داره، ربط مهمونش به

اتاقش چی بود؟

ندایی بهم گفت:

_مگه برات مهمه آوین؟ سعی کن بهش اهمیت ندی
این مرد تو رو از خودت دور کرد، زندگیت و ازت
گرفت، مبادا بهش فکر کنی و بخوای دوباره باهاش
باشی اون یه عوضیه، یه عوضی احمق که مرگ
عزیزش و از چشم تو میبینه و نمی‌خواد حقایق و
باور کنه.

نمی‌خواد باور کنه که آرش خودش تنها دلیل مسبب
مرگ خودش بود، نه تو...

دوست داشتن به اجبار نمیشد، تو هم خبر نداشتی
که آرش مریضه، افسرده هست، پس خودت و
سرزنش نکن..

تا غروب خودم و با تماشای فیلم سرگرم کردم.

درواقع کاری جز تماشای فیلم نداشتم.

دلم برای حاج بابام تنگ شده بود، قطره اشکی از
گوشه ی چشمم چکید و آروم زمزمه کردم:

_چطور میتونی ازم بگذری بابا! کاش مثل قبل
پشتم بودی و ازم حمایت میکردی.

نگاهم سر خورد روی شکمم، تلخ خندیدم.
حتی از این بچه هم متنفر بودم، این بچه هم از
خون اون نامرد بود.

همونجا روی مبل دراز کشیدم و تو خودم مچاله
شدم.

این خونه برام حکم یه قفس و داشت، منم پرنده ای
که حتی اگه در قفس و براش باز کنن بازم با بغض
تو خودش مچاله میشه چون جایی واسه رفتن
نداره، چون اون بیرون براش حتی از این قفس هم
خطرناک تره.

#آراج

#پارت 220

صدای خنده های پر عشوه ی زنی تو گوشم پیچید.

_وای آراج تو خیلی خوبی

میون خواب و بیداری اخمی کردم و گوش هام تیز شد.

_اگه بدونی چقدر بیقرارتم، اون دختره هنوز خونت هست یا رفته؟

و صدای آراج که گفت:

_هست، مگه بودنش مهمه؟ اون و بیخیال عشقم.

_عشق؟ این کلمه مدام تو سرم اکو شد!

صدای زن خیلی آشنا بود، چون روی مبل دراز کشیده بودم هنوز متوجه ی من نشده بودن.

نمی دونم چرا بغضم گرفت ولی اون زن گفت:

_جوون، پس بریم تو اتاقت می خوام امشب حسابی برات هنرام و نشون بدم.

صدای قدم هاشون که به سمت پله ها رفتن.

بغض نشست بیخ گلوم.

پس واسه همین منو از اتاقش بیرون کرد! که اون
زن و ببره تو اتاقش!

حالم دیگه از اون تخت و اتاق بهم میخورد، خدا
می‌دونه قبل من دیگه چند نفر به اون اتاق و تخت
راه پیدا کردن و روی اون تخت معاشقه کردن.

نشستم روی مبل و قطره اشکی که حتی نفهمیدم
کی از چشمم سرازیر شد و با پشت دست پاک
کردم.

صدای خنده هاشون حالم و بد میکرد.

بی اختیار دستم و گذاشتم روی شکمم و با لبی
لرزون خطاب به بچه ای که هنوز بدنیا نیومده بود
گفتم:

_ دیدی بابات چقدر نامرده؟ همه چیزم و ازم گرفت
حالا هم اینجوری میخواد تحقیرم کنه، انتقام کاری
که توش دخی نداشتم و داره ازم میگیره

از پله ها بالا رفتم، هر پله که بالا تر میرفتم
صداهاشون واضح تر به گوش می رسید.

صدای خنده های پر عشوه ی زن، صدای قریون
صدقه های آراج بهش.

از فکرم گذشت تا حالا با من اینطور رفتار کرده بود
؟ تا حالا اینجوری قریون صدقه ی من رفته بود؟
نه...

رفتار اون همیشه با من مثل کلفتش بود، همیشه پر
از تحقیر و نفرت.

پشت در اتاقش مکت کردم و با درد پلک بستم.

#آراج

#پارت 221

صدای آراج واضح به گوشم رسید و قلبم و مچاله
کرد.

_ندا دختر تو میخوای من و دیوونه کنی؟ د در بیار
اون لباس کوفتی و بذار بینم اون زیر چی
پنهونه اووف بدن و بین جون دیگه

فکم منقبض شد و زمزمه کردم:

_ندا...ندا...

حالا فهمیدم صدای اون زن چرا انقدر آشناست!
اون ندا بود همون دختری که اون شب تو آغوش
آراج دلبری میکرد و مدام بهش می چسبید!
خدای من! اونا با هم بودن؟!

انگار پاهام روی زمین میخکوب شده بود

میخواستم دور بشم و به اتاقم پناه ببرم ولی
نمیشد.

_آه آراج تو عالی هستی، اوووم

چقدر بی‌شرمانه با وجود من تو این خونه صداشون
و بالا برده بودن!

قلبم به درد اومد، کسی انگار چنگی به زیر شکمم
زد.

دستم و بند دیوار کردم و با هر جون کندی که بود
خودم و به اتاقم رسوندم

ولی صداها، اون صداهاى لعنتى همچنان قصد
داشت روحم و زخمى کنه.

روى تخت تو خودم مچاله شدم و دستام و روى
گوش هام گذاشتم.

_خفه شید دیگه، بسههه

با هر آه و ناله ی شهوت ناک اونا من درد کشیدم.
با هر صدای جیغ پر لذت اون دختر من بیشتر تو
خودم مچاله شدم و اشک ریختم.

هرچقدر هم میخواستم وجود آراج و تو زندگیم بی
اهمیت تلقی کنم بازم حرف مفت بود، اون پدر بچه

ی تو شکمم بود، مگه میشد نسبت بهش بی اهمیت باشم؟

حداقل با این حال و قلبی که قصد داشت از شدت ناراحتی بایسته فهمیدم با وجود تموم کارهایی که باهام کرد هنوز اون لعنتی و دوست داشتم.

این و امشب وقتی من و از اتاقش بیرون کرد و به زن دیگه رو به اتاقش دعوت کرد فهمیدم.

فهمیدم و قلبم به درد اومد از این همه نامردی این مرد.

بخاطر کدوم گناه من و اینطور مجازات میکرد!

بالشتم از اشک چشمام خیس شده بود.

درد زیر شکمم خوب شده بود ولی درد قلبم چی؟

هنوزم صدای آه و ناله و جیغ های پر لذت اون زن

به گوشم می‌رسید و با هر صداشون من اینجا تو
این اتاق جون میدادم

نمی‌دونم چقدر گذشت که بالاخره صداها قطع شد.
خواستم بخوابم و به امشب چیزهایی که شنیده
بودم اهمیتی ندادم ولی با تقه ای که به در خورد
شوکه و تند اشک چشمام و پاک کردم و سر
چرخوندم سمت در.

#آراج

#پارت 222

آراج داخل شد و کلید برق و زد.

با روشن شدن یکباره ی اتاق چشمام درد گرفت و

تند پلک بستم.

_خاموشش کن.

نزدیک تخته شد و عمیق نگاهم کرد.

چشم باز کردم و نگاهش کردم، دیدنش تو اون
وضعیت قلبم و به درد آورد.
فقط یه شلوارک پاش بود.

_گریه کردی؟

با غیظ لب زدم: نه

پوزخند کنج لبهاش بهم دهن کجی کرد.
انگار که بخواد بهم بگه اره منم باور کردم خر
خودتی.

_چی میخوای؟

زبونش و به روی لبهاش کشید و با غرور نگاهم کرد

_پاشو یه دم کرده زعفران درست کن، چه میدونم
معجونی چیزی

اولش فکر کردم بخاطر خودم میگه، با سادگی تمام
گفتم:

_زعفران برای زن حامله خوب نیست

ولی اون لبخند روی لبهاش بهم تو دهنی زد.

_برای تو؟ هه! برای خانومم میخوام، درد داره پاشو
براش دم کرده زعفران بیار

گفت و ندید که با همین حرفش چطور قلبم و کند و
انداخت زیر پاهاش.

خانومش؟! زنش شده بود؟

واسه همین درد داشت؟

نتونستم جلو ریزش اشکم و بگیرم و قطره اشکی
مقابل نگاه پر غرورش از چشمم چکید و نگاه آراج و

سمت خودش کشید

پوزخند که زد با حرص اشکم و پاک کرد و گفتم:

_به من چه مگه خودت چلاغی؟ من برای اون زنیکه
هیچ...

موهام به شدت کشیده شد و پوست سرم سوخت.

ناله ی پر دردی کردم و چنگی به دستش زدم تا
موهام و رها کنه.

_یا همین الان میری کاری که بهت گفتم و انجام
میدی یا یه دور هم با تو سکس میکنم هوم؟
چطوره دوست داری؟

رحمی بهت نمیکنم آوین جوری جرت میدم که
بخاطر سرپیچی از حرفم التماس و بکنی.

رنگ از رخم پرید، من نمی خواستم، یه رابطه ی
اجباری دیگه رو نمی خواستم و آراج این و
میدونست.

میدونست که دست گذاشت روی نقطه ضعفم.

دستش که نشست روی لباسم ترسیده دستش و پس
زدم و نالیدم:

_نکن لعنتی، خدا لعنتت کنه، میرم، میرم فقط
دستت و بکش.

تو گلو خندید و عقب کشید.

با تنی لرزون و حالی خراب به آشپزخانه رفتم و
برای اون زنیکه زعفران دم کردم.
همینکه برگشتم آراج و تکیه زده به کانتر دیدم.

لیوان زعفران و به سمتش گرفتم

_بیا

ابرویی بالا انداخت و با سر به پله ها اشاره زد و
گفت:

_زحمتش و که کشیدی، خودتم ببر براش.

#آراج

#پارت 223

اون عوضی میخواست زجرم بده، میخواست از آزار
من لذت ببره ولی کور خوند.

اجازه نمی دادم بفهمه چه به روزم اومده.

آب دهانم و به سختی فرو دادم و سعی کردم محکم
باشم.

میخواست من برای اون زن دم کرده ببرم؟ باشه
می بردم و جوری تظاهر میکردم که برام بی اهمیت
تا اون حرص بزنه نه من.

بی حرف از پله ها بالا رفتم.

صدای قدم هاش و پشت سرم شنیدم.

پشت در اتاقش چند لحظه مکث کردم و دستگیره ی
درو پایین کشیدم.

دیدمش، خودش بود همون دختره ندا، همونی که
اون شب تو مهمونی از سرو کول آراج داشت بالا
می رفت و براش دلبری میکرد

لخت بود، من و که دید تند ملحفه رو کشید روی
تنش و تشر زد:

_تو اینجا چه غلطی می کنی گمشو بیرون.

سنگینی نگاه آراج و روی خودم از پشت حس کردم

و با درد پلک بستم.

از این همه تحقیر من چی نسibش میشد؟

لیوان و با حرص سمتش گرفتم.

_برات دم کرده زعفران اوردم، بخور دردت و آروم می‌کنه.

ابروهاش بالا پرید و متعجب به پشت سرم نگاه انداخت

حدس اینکه داره به آراج نگاه می‌کنه خیلی هم سخت نبود.

اون عوضی پشتم ایستاده بود و با لذت داشت به

شکستن غرورم نگاه میکرد.

ندا با مکت لیوان و ازم گرفت و کمی ازش مزه کرد

خودش و لوس کرد و گفت:

_آراج من خیلی درد دارم میای زیر دلم و کمی ماسا
ژ میدی؟ حالم خوب نیست.

پنجه هام کنار تنم مشت شد.

اومد کنارم و بدون نگاه کردن به من گفت:

_تو دیگه برو، کاری باشه صدات میزنم.

بی حرف از اتاق زدم بیرون

همینکه داخل اتاقم شدم پشت در سقوط کردم و
بیسدا حق زدم.

خدایا من تا کی باید این وضع و تحمل میکرد؟
کاش حاج بابام من و طرد نمی کرد و پناهم میشد،
اینجوری دیگه مجبور نبود آراج و این خونه ی تهوع
آورش و تحمل کنم.

دستم و جلو دهنم گرفتم و از ته دل برای بخت
سیاهم زجه زدم.

#آراج

صبح با تگون های شدیدی آروم لای پلکام و باز
کردم و گیج و مبهوت نگاه آراج کردم.
لعتنی مثل عزرائیل بالا سرم ایستاده بود

چشمای بازم و دید گفت:

_الان چه وقت خوابه؟ پاشو میز صبحانه رو آماده
کن مگه دیروز بهت نگفتم کارای پروانه رو از این به
بعد تو باید انجام بدی؟

بی حرف از تخت اومدم پایین و زیر نگاه سنگینی

وارد سرویس شدم.

ترجیح میدادم از این به بعد به جای بحث تموم
کارارو بی حرف انجام بدم.

حوصله ی بحث با آراج و نداشتم.

کور خوند اگه فکر کرد الان عصبی میشم و اون از
حرص خوردنم لذت می بره.

نمی دونستم اون زن هنوز اینجا هست یا نه، هرچند
بعید بدونم دیشب با اون حالش رفته باشه.

با اون نازو ادایی که اون داشت بعید نبود دردش و
تا یک هفته بهونه کنه و اینجا لنگر بندازه.

از سرویس که بیرون اومدم آراج تو اتاق نبود

وارد آشپزخانه شدم و چای سازو روشن کردم تا آب
جوش بیاد.

تو این فاصله هم میز صبحانه رو حاضر کردم.
هرچیزی که دم دستم بود و برداشتم و روی میز
گذاشتم.

گردو... خامه... مربا... عسل... پنیر... نون...
و دو استکان.

تصمیم نداشتم با اونا سر میز بشینم، ترجیح
میدادم گرسنه بمونم تا با اونا سر یه میز بشینم.

چای که دم کشید اراج هم وارد آشپزخانه شد.
با دیدن میز تای ابرویی بالا انداخت و بی حرف
نشست پشت میز

یه چای بریز

براش چای ریختم و مقابلش گذاشتم.

صدای پایی اومد و سر بالا گرفتم.

ندا با لباس رنگ و رویی پریده داخل آشپزخونه شد
و سرسری نگاهی به میز انداخت و لب و لوجه کج
کرد و با ناز گفت:

_من چای نمیخورم، شیر نیست؟

به جای من آراج رو بهم تشر زد:

_براش شیر عسل درست کن.

وای بر من و بغض لعنتی که بازم قصد داشت

رسوام کنه.

تند نفس کشیدم تا جلو ریزش اشکام و بگیرم.

خودم و سرگرم گرم کردن شیر کردم تا سرخی
چشمام و پنهون کنم.

آراج... آراج خیلی نامردی... لعنتی من هیچ... دلت
برای بچه ی تو شکمم نمیسوزه؟
چقدر غصه به خوردش بدم!

#آراج

#پارت 225

شیر عسل و درست کردم و همینکه خواستم از
آشپزخونه بیرون بزنم با حرف بعدی آراج حس
کردم لحظه ی نفسم بند اومد و سینه‌م سنگین شد

_ملحفه ی روی تخت اتاقم و عوض کن.

اینبار دیگه نتونستم بی اهمیت باشم.
برگشتم و دلخور نگاهش کردم

اون پوزخند کنج لبهاش بهم تو دهنی زد.

سنگینی نگاه ندا رو حس کردم و به سمتش سر
چرخوندم.

روی لبهای اونم لبخند نشسته بود.

مقابل نگاه من سرش و روی شونه ی آراج گذاشت و
براش دلبری کرد

آراج خیره تو نگاه به اشک نشسته ی من به سر ندا
بوسه ای زد

چشم بستم تا نبینم، بخدا که این حقم نبود.
از آشپزخانه بیرون زدم چون دیگه تحمل فضای
اونجا برام عذاب آور بود.

دیدن خون روی ملحفه تشک و از چشمام سرازیر
کرد.

یاد چند ماه پیش افتادم.

وقتی که فهمیدم چه بر سرم اومد و باکرگیم از بین

رفته، اون روز هیچکس ناز کشم نبود، هیچکس
نپرسید درد داری یا نه.

هیچکس متوجه نشد من چطور شکستم، و حالا این
دختر برعکس من!

آراج مثل پروانه دورش می چرخه و براش محبت
خرج می کنه.

بهش اهمیت میدی، هرکاری که برای من نکرد و برای
اون با جون و دل انجام میدی.
حسادت مثل یه خار شد تو وجودم.

با اشک ملحفه رو جمع کردم و جاش یه ملحفه ی
تمیز گذاشتم

اشک ریختم و با درد تخت و مرتب کردم

مگه من دل نداشتم؟ مگه من دختر نبودم؟ مگه اون
لعنتی همه چیزم و ازم نگرفت؟ پس چرا نازم و
نکشید؟ چرا برام دم کرده ی زعفران نیاورد؟!

از اتاق بیرون رفتم و همینکه خواستم ملحفه رو
داخل ماشین بندازم بازم صدای آراج سوهان روحم
شد.

_با دست بشور، خون و ماشین خوب تمیز نمیکنه
حسابی بشور لکش نمونه.

دیگه این همه بی انصافی اونم مقابل ندا از صبر و
تحملم خارج بود.

#آراج

#پارت 226

انگار تموم خشم و نفرتم و یکجا جمع کرده بود و ح
الا با این حرفش انگار زیر انبار باروت کبریت
کشیده باشه

ملحفه رو مقابل نگاهش زیر پا انداختم و با لگدی به
کناری پرتش کردم.

جیغ زدم:

بسّهه دیگه، تا کی میخوای آزارم بدی آراج؟ تا کی
میخوای بخاطر کاری که من مقصر نبودم زجرم بدی
؟

دندون قروچه ای کرد:

_سلیطه بازی تو جمع کن آوین، اون ملحفه رو بردار
و بشور.

مقابل نگاهش اشکم روی صورتم چکید.

_نمیشورم فهمیدی؟ اگه خیلی دلت میخواد حسابی
شسته بشه خودت بشور

دیدم که پنجه هاش مشت شد و فکش منقبض.

_که نمیشوری آره؟ که واسه من صدات و بالا میبری
سلیطه؟

خواست خیز بگيره سمتم كه ندا دستش و گرفت.

_بيخيال عشقم، ولش كن اين و

پوزخند تلخي زدم و به ندا نگاه كردم

_برو تو اتاقت آوين، برو ريخت نحست و نبينم،
فوري

با درد و غصه نگاه آراج كردم و گفتم:

_من هيچ، اصلا من به درك، حداقل بخاطر بچتم
شده انقدر خون به جگرم نكن.

_بچه؟! چه بچه ای؟

ندا مات و مبهوت این و پرسید و نگاهش و بین من
و آراج به گردش درآورد.

نیشخندی زدم که آراج هشدار داد:

_گمشو تو اتاقت.

نگاهش مثل یه گاو وحشی تنم و هدف گرفت.
انگار با نگاهش بخواد بهم بگه یک کلمه دیگه اگه
حرف بزنی خونت و همینجا میریزم.

ولی من انگار صبرم لبریز شده بود یا شایدم زده

بودم به سیم آخر.

ندا که دوباره پرسید:

_گفتم چه بچه ای؟ اینجا چه خبره آراج؟

اینبار من بودم که با پوزخند نگاه به چهره ی رنگ
پریده ی ندا کردم و گفتم:

_من حامله‌م، بچه ی آراج و باردارم.

#آراج

#پارت 227

پوست سرم که سوخت جیغ بلندی کشیدم.

آراج محکم موهام و به عقب کشید و تا به خودم
بیاد برق از سرم پرید.

اون عوضی بهم سیلی زده بود.

ندا وحشت زده جیغی کشیدم و با چشمای گرد شده
نگاهمون کرد.

آراج به شدت تنم و تگون داد و تو صورتم عربده
زد:

_گفتم خفه شو سلیطه، گفتم گمشو تو اتاقت،
می‌کشت تخم حرومی.

دستش رفت بالا که دوباره روی صورتم فرود بیاد
ولی ندا بلاخره به خودش اومد و دست آراج و
سفت چسبید و داد زد:

_بسه، تمومش کن آراج، باید بهم جواب پس بدی

آراج نفس نفس زنان با نگاهی به خون نشسته فقط
بهم چشم دوخت

دروغ چرا از طرز نگاهش نزدیک بود به خودم
خیس کنم.

بلاخره ولم کرد و غرید:

_گمشو از جلو چشمم تا همینجا نکشتمت.

ترسیده با تنی لرزون حق حق کنان دویدم و خودم و
به اتاقم رسوندم.

کاش این در لعنتی قفل داشت تا کلیدش میکردم.

پشت در آوار شدم و سرم و روی زانو هام گذاشتم و
بلند بلند حق زدم.

بین گریه های من صدای بحث و داد و فریادشون به

گویشم می‌رسید.

دروغ چرا کمی دلم خنک شد و غرور شکسته‌م
ترمیم شد.

هرچند شک نداشتم آراج این کارم و بی جواب
نمیذاره و به بدترین شکل ممکن تلافی می‌کنه.
و من از الان ترس از تلافیش داشتم.

حال بدم و ترسی که تو دلم بود یکطرف، گرسنگی
هم یکطرف دیگه داشت تنم و سست و بی حال
میکرد.

دلم به شدت ضعف میکرد، جوری گرسنه‌م بود که
انگار ماه‌ها غذا نخوردم.

از شدت گرسنگی حالم داشت بهم میخورد.

عق خشکی زدم و دویدم سمت سرویس..

معهام خالی بود و فقط زرد آب بالا آوردم.
جون داشت از تنم می‌رفت.
سرم سیاهی میرفت و زانوهام سست شده بود.
انگار تحمل وزنم و نداشت.
در آنی توان از پاهام رفت و نقش زمین شدم...

#آراج

#پارت 228

یکی آروم به صورتم ضربه میزد.

گیج و منگ بودم، دلم میخواست یکم دیگه بخوابم
ولی انگار اونی که به صورتم ضربه میزد بی

حوصله تر از این حرفا بود.

دوباره با پشت دست آروم به صورتم زد

_بیدار شو دیگه از کارو زندگی انداختیم اه.

ندیده هم میشد تشخیص داد این صدا متعلق به
کیه!

آروم لای پلکم و باز کردم، دردی تو سرم پیچید.

دستم و به سرم گرفتم و نالیدم:

_آخ سرم.

_چه عجب! چشم باز کردی!

کمی فکر کردم، حال تو سرویس بد شده بود و
نقش زمین شدم.

نگاهم افتاد به لباس هام، عوض شده بود.
آراج عوض کرده بود؟

سرم دوباره تیر کشید و باعث شد صورتم مچاله
بشه.

_آخ چرا سرم درد میکنه؟!

از لبه ی تخت بلند شد و گفت:

_فکر کنم وقتی افتادی سرت به کنج دیوار خورد، چیزی نیست خوب میشی پوستت کلفت تر از این حرفاست.

مغموم نگاهش کردم، چرا انقدر تلخ باهام حرف میزد.

یاد کاری که کردم افتادم، من به ندا همه چیو گفته بودم، یعنی الان رفته؟

امیدوارم که رفته باشه این خونه همینجوریش هم برام غیر قابل تحمل بود چه برسه اون دختر هم بخواد مدام با اینجا بودنش روی اعصابم بره.

به خودم که اومدم تو اتاق تنها بودم و خبری از
آراج نبود.

هنوز به شدت گرسنه بود، باید یه چیزی می خوردم
وگرنه بازم غش میرفتم.

همینکه پام و از تخت پایین گذاشتم سرم گیج رفت

دستم و به سرم گرفتم و ناله ای کردم.

_کی بهت گفت بلند بشی؟ فقط بلدی دردسر درست
کنی برام، بشین رو تخت.

به سمتش برگشتم، یه سینی دستش بود.
برام غذا آورده بود؟!

فرصت خوشحالی بیشتر بهم نداد.
سینی و گذاشت روی تخت و گفت:

_خودت برام ذره ای مهم نیستی ولی نمی‌خوام
بخاطر احمق بازی های تو بچم طوریش بشه، همه
اینارو تا آخر میخوری

پوزخندی زدم و نگاهم و به مخلفات داخل سینی
دوختم.

آب پرتقال، تخم مرغ عسلی، معجون.

اینارو چطور به این سرعت آماده کرد؟!
حتما وقتی که من بیهوش بود.
گرسنگی بیشتر از این بهم فرصت فکر کردن نداد.
نشستم روی تخت و سینی و جلو کشیدم.

#آراج

#پارت 229

تکه ای نون برداشتم و برای خودم لقمه ی تخم مرغ
عسلی گرفتم.

خیلی تخم مرغ عسلی دوست نداشتم ولی الان

عجیب بود که داشتم دولپی می خوردم.
شاید این بچه تخم مرغ عسلی دوست داشت یا
شاید من زیادی گرسنه بودم.

تمام مدت که من داشتم برای خودم لقمه می گرفتم
آراج تو اتاق لبه ی تخت نشسته بود و بی حرف
نگاهم میکرد.

_خفه نشی یکم آروم تر!

لقمه ی بعدی و چپوندم تو دهنم و با دهن پر گفتم:

_خیلی گرسنم بود.

صورتش درهم شد، لابد چون با دهن پر حرف زدم.

بیخیال بقیه ی تخم و مرغ و هم خوردم و تازه
حس کردم جون به تنم برگشت.

آب پرتقال عجیب بهم چشمک میزد، اون و هم
برداشتم و خوردم.

واسه معجون دیگه جا نداشتم.
عقب کشیدم که به معجون اشاره زد.

_این و هم تا آخرش بخور.

_میللم نیست سیر شدم.

اخمی کرد:

_نپرسیدم میلت هست یا نه، دستور دادم که بخوری

اینبار این من بودم که اخم داشتم.

مگه خوردن هم زوری بود!

یعنی تو همه کار باید بهم زور می گفت؟

_چرا داری زور میگی؟ اختیار خوردن خودمم ندارم

؟ میگم سیرم تا خرخره معدهم پره کجای حرفم و

نفهمیدی؟

حتما باید بازم بالا بیارم تا بیخیال بشی؟!

اینبار کوتاه اومد.

بی حرف بلند شد بره که بی اختیار از دهنم پرید و
پرسیدم:

_اون...اون رفته؟

ایستاد و به سمتم برگشت.

پوزخندی زد و گفت:

_چیه منتظری که بره؟ پس بهتره دل خوش نکنی
چون هست، تو اتاقم داره استراحت می‌کنه.

ماتم برد! چطور ممکن بود بعد شنیدن حاملگی من
هنوز نرفته باشه!

من به این خونه و آراج محتاج بودم و جایی و
نداشتم که برم، پناهی نداشتم، اون دختر چی؟!

#آراج

#پارت 230

تو بُهت حرفش موندم!

خواست بره بیرون که یاد چیزی افتاد و گفت:

_فکر نکن کارت و فراموش کردم، به وقتش بد تلا
فی میکنم یا بفهمی نباید هر جا دهن گشادت و باز
کنی و زر مفت بزنی

اشک حلقه زد تو نگاهم و آراج با نامردی تمام از
نگاه اشکیم روی گرفت و اتاق و ترک کرد.

قلبم فشرده شد و سر پایین انداختم.
نگاهم افتاد به جای بخیه روی مچ دستم.
اون جای تیغ بهم دهن کجی کرد.

من به حدی فشار روحی روم بود که میخواستم
خودم و از این زندگی خلاص کنم ولی حالا، حالا
بازم سر خونه ی اول بودم.

چیزی بهتر نشده بود هیچ، همه چی بدتر هم شده
بود.

شده بود کلفت خونه ی آراج و نوکر دختری که حتما
به زودی قرار بود زنش بشه بدون اهمیت به منی که

از آراج باردار بودم!

یعنی این بچه برایش مهم نبود؟ برایش اهمیتی
نداشت کسی که دوستش داره از یه زن دیگه بچه
داره؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد و من با
حرص پاکش کردم.

هنوز کمی سرم گیج میرفت و تنم سست و کرخت
بود.

ترجیح دادم دوباره روی تخت دراز بکشم.
دراز کشیدن روی این تخت بهتر از بیرون رفتن از
این اتاق و دیدن قیافه ی نحس اونا بود

سینی و روی کنسول گذاشتم و طاق باز دراز کشیدم.

انگار کوه کنده بودم با اینکه تازه بیدار شده بودم
ولی بازم خیلی زود پلکام سنگین شد و خواب
عمیقی دربرم گرفت.

.....

فشاری که به مثانهم وارد شد مجبورم کرد دل از
تخت بکنم و خودم و به سرویس برسونم.
کارم و انجام دادم و آبی به صورت رنگ پریده‌م زدم
و از سرویس خارج شدم.
خودم و تو آینه‌ی اتاقم نگاه کردم.
صورت‌م به شدت رنگ پریده و نزار بود.

موهامو پخش و پلا و بهم ریخته.

یاد اون دختر ندا افتادم، برعکس من اون حسابی به خودش رسیده بود و آراسته بود.

چون بور بودم این رنگ پریدگی بیشتر به چشم میومد.

دستم رفت سمت رژ تا حداقل با استفاده از رژ رنگ پریدگی صورتم و پوشش بدم ولی دستم وسط راه متوقف شد.

برای کی باید اینکارو میکردم؟ مگه برای کسی مهم بود؟

چه اهمیتی داشت رنگ پریدگی صورتم برای کسی؟
منصرف شدم و دستم و عقب کشیدم.

فقط موهام و مرتب کردم و در آخر با یه کش مو با لای سرم بستم.

#آراج

#پارت 231

ظهر شده بود و این نشون میداد من چند ساعت خوابیده بودم!

این همه خواب آلودگی برام عجیب بود.
انگار اینم جز علائم های حاملگی بود.

از اتاق زدم بیرون و همینطور که داشتم پله ها رو
آروم پایین میرفتم با خودم فکر کردم یعنی الان
کجان؟

اون دختره اگه باهام رو به رو بشه اگه حرفی زد
باید چی بگم؟

به آخرین پله که رسیدم عطر خوبی به مشامم
خورد.

مثل عطر کباب.

هومی زمزمه کردم و به سمت آشپزخانه رفتم.
دو پرس غذا روی میز بود و بهم چشمک میزد.

آب از لب و لوچه‌م اویزون شد و بدون اینکه فکر
کنم شاید این غذا برای من نباشه یه قاشق و
چنگال برداشتم و نشستم پشت میز.

در ظرف یکبار مصرف و باز کردم و نگاهی به
داخلش انداختم.

کوبیده بود و منم عاشق کوبیده.

عطرش هوش از سر آدم میپروند

همینکه خواستم با چنگال تکه ای کوبیده رو جدا
کنم و تو دهنم بذارم دستی ظرف و به شدت از
جلوم کشید و صدایی که گوشم و آزد.

_چیکار می کنی تو؟ مگه این غذا واسه توعه که
سرخود بهش دست میزنی؟

صداش و انداخت سرش و جیغ جیغ کنان گفت:

_آراج بیا یه موش کوچولو داشت نهارمون و دزدی
میکرد.

با حرص نگاهم کرد، تو نگاهش کینه و نفرت

می دیدم.

به من گفت دزد؟ مگه چیکار کردم جز اینکه
خواستم یکم ازش بخورم!

بغض نشست تو گلوم و نتونستم حرفی بزنم و
جوابش و بدم.

دستم می لرزید.

چنگال از بین انگشتم روی زمین افتاد و صدا داد.

آراج با بالا تنه ای لخت و موهایی نم ناک داخل شد
و نگاهی به هردومون انداخت.

_چیشده؟

#آراج

#پارت 232

لب هام از زور بغض لرزید وقتی ندا خودش و برای
آراج لوس کرد و گفت:

_این اشغال به غدام دست زد دهنیش کرد من دیگه
این و نمی خورم.

ماتم برد، این همه توهین فقط برای یه پرس غذا!

به سختی جلو ریزش اشکام و گرفتم.
نمی خواستم جلوشون سرخورده و یه احمق باشم.

با تموم جونی که تو تنم بود بلند شدم و خطاب به
ندا گفتم:

_نمی دونستم انقدر گدایی که چشمت تو این یه
پرس غذاست! بهش دست نزدم مال خودت اگر
نمی خوری بندازش تو سطل آشغال.

اینبار نگاهم و دوختم تو نگاه اخم آلود آراج و گفتم:

_خدا خوب درو تخته رو باهم جور کرد.

خواستم از کنارشون رد بشم که ندا با حرص بازوم
و چسبید و جیغ زد:

_تو به کی گفתי گدا دختره ی غربتی!

نمی دونم این همه جسارت از کجا نشأت گرفته بود.
تو چشماش زل زدم و حاضر جوابی کردم:

_همینکه تو دم از وطنی میزنی واسه هفت جدت
بسه، تو...

_بسه تمومش کن

صدای بلند آراج دهنم و بست.

فشار دستای اون زنیکه روی بازوم بیش از حد بود.
شک نداشتم جاش کبود میشه.

آراج عصبی تشر زد:

_زود باش از ندا معذرت خواهی کن.

ماتم برد و شوکه نگاهش کردم!
مگه چیکار کرده بودم که معذرت بخوام!
همه حرفارو که اون زده بود.

_من...من حرفی نزدم که معذرت..

فریاد زد:

_گفتم معذرت خواهی کن

شونه هام از شدت ترس بالا پرید و دیدم که ندا با
لذت نگاهم کرد و خندید.

بازوم و رها کرد و دستاش و رو سینه چلیپا کرد و با
سرگرمی نگاهم کرد

منتظر معذرت خواهی و شکستن غرورم بود؟
محال بود اینکارو کنم حتی اگه آراج من و به باد
کتک می گرفت.

#آراج

#پارت 233

با تموم جسارتی که حتی برای خودمم بعید بود رو
به آراج گفتم:

_واسه کاری که نکردم معذرت نمی‌خوام

ابروهاش بالا پرید و فکش منقبض شد.

_که نمی‌خوای!

سکوت و نگاه جدی‌امو که دید چنگی به بازوم زد و
من و همراه خودش کشون کشون به سمت پله‌ها
برد.

جیغ زدم:

_دستم و ول کن چیکار می‌کنی!

چند بار با مشت زدم روی دستش ولی اصلاً اهمیت
نداد

حواسم بود حینی که من و از پله‌ها بالا می‌بره پام
جایی گیر نکنه و با صورت روی پله فرود نیام.

من و پرت کرد داخل اتاقم و گفتم:

_وقتی تا شب تشنه و گرسنه این تو موندی آدم
میشی.

تا بخوام عکس العملی از خودم نشون بدم درو تو
صورتتم بست و از پشت قفل کرد!

چند لحظه زمان برد تا به خودم پیام و بفهمم باهام
چیکار کرده.

من و زن حامله رو تو اتاق زندونی کرده بود؟!

با مشت به در کوبیدم

_هی آراج روانی بیا این درو باز کن احمق

صدایی از اونطرف به گوشم نرسید
ناامید روی زمین پشت در فرود اومدم.
پاهام و تو شکمم جمع کردم و با دستام خودم و در
آغوش کشیدم.

آخه یه آدم تا چه حد می‌تونه پست و رذل باشه که
با یه زن حامله اینطور برخورد کنه!
این اصلا آدمه؟؟

نگاهم افتاد به سینی روی کنسول و لیوان معجونی
که صبح برام درست کرده بود.
نه به چند ساعت پیش و صبح که اونطور ازم
پذیرایی کرد نه به حالا که بخاطر یه پرس کوبیده
باهام اینطور رفتار کرد.

مگه نمیگه بخاطر بچش باید به خودم بیشتر برسم؟
پس این کاراش چه معنی میده؟

صدای شکم که در اومد فرصت فکر بیشتر و ازم
سلب کرد.

نگاهم دوباره سر خورد روی همون معجون.
از هیچی بهتر بود، سیرم نمی کرد ولی حداقل جلو
این دل ضعه ی لعنتی و می گرفت.

از روی زمین بلند شدم و به سمت کنسول رفتم.
لیوان و برداشتم و نشستم روی تخت و با بغضی که
داشت خفه ام میکرد مشغول خوردن معجون شدم.

#آراج

#پارت 234

ساعت هشت شب بود و من درست چند ساعت بود
که چیزی نخورده بودم جز همون معجون.

این برای یه زن حامله واقعا زیادی بود.
از شدت گرسنگی حتی تا نداشتم از روی تخت پیام
پایین و آراج و صدا بزنم.
اصلا من و یادش بود؟

یادش بود که آوینی هم توی این اتاق تنها و گرسنه
مونده؟

آهی کشیدم و سعی کردم اشک لعنتیم و پس بزنم.
حس میکردم بجا اینکه وزن اضافه کنم آب رفته‌م!

دلم برای اتاقم تنگ شده بود، حتی حاج بابای بس
معرفتم.

کاش بر می گشتم به عقب، اون موقع ها که سعی
داشتم کنکور بدم و برم دانشگاه، برای خودم کسی
بشم.

ولی حالا چی؟ حالا حس میکردم یه بیچاره ی
بدبختم.

گناهم چی بود؟

سرم و بالا گرفتم و انگار که آرش اینجوری من و
میبینه و حرفام و میشنوه زمزمه کردم:

_آرش تو که من و مقصر نمیدونی هان؟ تو که مثل
این عموی خل وضعت من و مسبب مرگت نمیدونی
؟

باور کن من نمی دونستم که تو مریضی و روحه ت
خرابه و گرنه اونطور با صراحت تمام بهت نمیگفتم

که نمیخواهم، من فقط تورو مثل دوستم
میدونستم نه چیزی بیشتر، کمک کن آرش، من و از
دست آراج نجات بده نذار اذیتم کنه، دارم کم میارم.

سرم و روی زانو هام گذاشتم و اشک ریختم.

با صدای چرخش کلید تند سر بالا گرفتم و به سمت
در نگاه کردم.

خودش بود، خود لعنتیش که اصلا ذره ای من و بچه
ی تو شکمم براش مهم نبود وگرنه من هیچ، حداقل
بخاطر بچشم که شده اینطور تنبیهم نمی کرد.

بین چهار چوب در ایستاد و سرد و جدی لب زد:

_بیا سر میز شام.

دست خودم نبود که طنعه زدم:

_چیه اینبارم میخواین جلو زن حامله غذا بخورید و
اینجوری آزارم بدی؟

ذره ای رحم نداری نه؟ من هیچ، این بچه که از
گوشت و خون تو هست چی؟ ذره ای دلت برای این
بچه نسوخت که چند ساعت من و گشنه و تشنه این
تو حبس کردی؟!

#آراج

#پارت 235

جوابم و نداد، انگار داشتم با درو دیوار حرف

میزدم!

برگشت و قبل از اینکه بره گفت:

_تا پنج دقیقه دیگه اگه سر میز نبودی بازم این تو
حبس میشی تا یاد بگیری زیاد از اون زبونت کار
نگیری.

رفت و من انقدر گرسنه بودم که نفهمیدم چطور
جون به پاهام برگشت و تند از تخت پایین رفتم.

آدم گرسنه که این چیزا حالیش نبود! اونم زن حامله
که هرچقدر غذا بخوره سیر مونی نداره و گرسنگی
زیاد حالش و بد می‌کنه.

پله ها رو با احتیاط پایین رفتم.

صدای پیچ پیچ ریزی که از سمت آشپزخونه به گوشم
خورد بهم فهموند اون زنیکه فعلا ها قصد رفتن
نداره.

چطور سر میز شام تحملش میکردم؟

من و که دید اخم تندی کرد و زیر لب طوری که من
بشنوم گفتم:

_اشتهام کور شد.

آراج با مهربونی که تا حالا ازش ندیده بودم و برام
نادر بود، دست ندا رو گرفت و مقابل نگاه مات و
حسرت زده ی من پشت دستش و بوسید و گفت:

_بهم قول دادی خودت و ناراحت نکنی، باشه؟
نادیده‌ش بگیر.

ندا که انگار براش تی تاب باز کرده باشن خر شد و
با عشوه سر جلو برد و بوسه ای روی گونه‌ی آراج
نشوند و با لحن تهوع آوری گفت:

_باشه عشقم هرچی تو بگی.

صورت‌م درهم شد و بی حرف نشستیم پشت میز، با
یه صندلی فاصله از آراج.
ترجیح میدادم اصلاً کنارشون نشینم ولی خب هیچ
چیز تو این خونه باب میل من نبود.

شام امشب جوجه بود ولی من هنوز دلم پیش اون
کوبیده ی خوش رنگ و رو بود.

هنوز عطرش تو مشام بود.

آهی کشیدم و ترجیح دادم بدون فکر به چیزی
مشغول خوردن بشم

انقدر گرسنه ام بود که اصلا حواسم به اون دو نفر
نبود، با اشتها مشغول خوردن شدم.

#آراج

#پارت 236

به خودم که اومدم کل شامم و خورده بودم ولی
هنوز گرسنه بود.

زیر چشمی نگاهی به غذای آراج انداختم، انگار
میلی به غذاش نداشت چون داشت با غذاش بازی
میکرد.

آب دهانم و قورت دادم و با حسرت نگاه از اون
جوجه های خوش رنگ و بو گرفتم.

اگه بهش میگفتم هنوز گرسنه‌م جوابش یه به درک
بود.

پس بیخیال شدم و از پشت میز بلند شدم

همینکه خواستم از آشپزخونه بیرون برم ندا گفت:

_کجا؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

_میبینی که شامم و خوردم، حالا می‌خوام برم تو اتاقم.

سنگینی نگاه آراج و روی خودم حس کردم ولی به سمتش نگاه نکردم.

_نکنه انتظار داری میزو من جمع کنم و ظرفارو من بشورم؟ پس تو اینجا چکاره ای؟
مگه نمی‌بینی من بخاطر دیشب نباید زیاد خودم و خسته کنم.

پنجه هام کنار تنم مشت شد.

از قصد اینکارو میکرد، که مدام دیشب و رابطه ی
پر شورشون و بهم یادآوری کنه.

با کشیدن یه نفس عمیق سعی کردم خودم و
خونسرد نشون بدم.

نباید برام مهم باشه، نه این دختر نه اراج و رابطه
ش با این هرزه.

_من خدمتکار این خونه نیستم اگه خیلی ناراحتی
به اراج بگو برات خدمتکار بگیره فکر نکنم انقدر گدا
باشه که پول یه مستخدم و نداشته باشه نه؟

اینبار سر چرخوندم سمت اراج

اخم نداشت، کلا حالت صورتش خنثی بود.
حتی اگه اشتباه نکنم لبخند محوی کنج لبهاش جا
خوش کرده بود

ندا غرشی زد:

_چطور جرات می‌کنی تو روی من وایسی؟! با چه
جراتی؟

حالا نوبت من بود که بچزونمش، بس بود هرچقدر
سر پایین انداختم و اجازه دادم بهم پس گردنی
بزنن و سکوت کنم.

من که چیزی برای از دست دادن نداشتم پس چرا
باید مقابلشون سر خم میکردم!

_با این جرات که من مادر بچه ی آراجم، با این
جرات که من..

_بسه دیگه تمومش کنید، تو هم برو تو اتاقت.

#آراج

#پارت 237

باز ندا بود که صداش و برد بالا و شاکی رو به آراج
گفت:

_همین؟! بره تو اتاقش؟ نشیدی چیا بهم گفت آراج
؟ هان نکنه چون مادر بچه ی حرومی...

_خفه شوووو

به جای ندا من سوزش اون سیلی و حس کردم.

آراج از شدت حرص و خشم نفس نفس میزد.

مردمک چشمای ندا گشاد شده بود انگار انتظار این واکنش و از سمت آراج نداشت.

از نگاه آراج خون چکه میکرد.

عصبی چنگی به بازوی ندا زد و تو صورتش براق شد:

_من و بین، حق نداری به بچه‌ای که از گوشت و
خون منه توهین کنی فهمیدی؟ دفعه ی بعد
اینطوری کوتاه نمیام.

نایستادم تا به بحث و جدال‌شون گوش بدم، شاید
چون می‌ترسیدم اینبار ترکش آراج من و هدف
بگیره.

تند به سمت اتاقم قدم تند کردم.
نفس زنان خودم و تو اتاق انداختم و لبه ی تختم
نشستم.

آراج همین بود، عصبی که میشد هیچکس و
نمی‌شناخت.

انگار نه انگار که همین دقایقی پیش داشت جلو من
قربون صدقه ی اون دختر می‌رفت و حالا، با یه
سیلی ازش استقبال کرد.

دلم خنک شده بود؟ هوم آره یکم خنک شده بود.

برای اولین بار با بچه ای که هیچ حسی نسبت بهش
نداشتم حرف زدم.

کف دستم و گذاشتم روی شکم صافم و زمزمه
کردم:

_نخودچه انگار بابات هرچقدر هم که بد و تو مخی
باشه تو رو خیلی دوست داره، به کسی اجازه نمیده
بهت توهین کنه!

لحظه ای ماتم برد، نخودچه؟

چرا اینطور خطابش کردم؟ اصلا چرا وقتی داشتم
باهاش حرف میزدم لبخند نشست روی لبهام.

با اخم به خودم تشر زدم:

_حق نداری به این بچه دل ببینی آوین، این بچه از خون همون مرده.

اگه به این بچه وابسته بشی پای رفتنت سست میشه.

#آراج

#پارت 238

"آراج"

سرم و با درد بین دستام گرفتم.

بعد یه بحث کوتاه با ندا، گریه کنان دوید سمت اتاق.

خیلی برام مهم نبود، ندا هم یکی بود مثل بقیه ی زنا و دخترایی که دور و برم بودن.

اینجا بود چون واسه اذیت کردن آوین به حضورش نیاز داشتم، ولی حق نداشت به بچه ی من بگه حرومی.

لیوان آب روی میزو برداشتم و با حرص به زمین کوبیدم.

با صدای بلندی شکست و هر تکه اش به یه سمتی پرت شد.

هنوز خشمم آروم نشده بود.

نفس نفس زنان بلند شدم و خواستم برم بیرون که نگاهم افتاد به غذای نصفه نیمه خوردهم.

یاد نگاه آوین افتادم، دیدم که با حسرت به غذای نیمه خورده ی من نگاه میکرد، گرسنه بود ؟

اون لحظه نمی دونم چرا این موضوع برام اهمیت داشت، شاید چون نمی خواستم بچه ام این وسط تاوان بده.

پرس غذا رو برداشتم و به سمت اتاقش رفتم.

بدون اینکه در بزنم دستگیره رو پایین کشیدم.

روی تخت دراز کشیده بود، تا صدای درو شنید تند
نشست روی تخت و متعجب به من و غذای تو
دستم نگاه کرد.

لابد انتظار حضور من و تو اتاق نداشت.

نزدیک تخت رفتم و پرس غذا رو روی پاتختی
گذاشتم.

_دیدم سر میز شام نگات رو اضافه بود برات آوردم
اگه گرسنه‌ای بخورش.

برگشتم و خواستم برم که صدای پوزخندش توجهم
و جلب کرد.

_وااوو آراج خان دست و دلباز شده! نگران گرسنگی
قاتل برادر زادشه!

ظرفیتم امشب تکمیل بود، با یه چرخش نزدیکش
شدم و یقه ی لباسش و به چنگ گرفتم.

_من و بین، امشب ظرفیتم تکمیل، سرمم خیلی
درد می کنه و اصلا حوصله ک..شر گفتن های تو رو
ندارم، پس نذار تموم خشمم و روی تو خالی کنم
خب؟

حواسم هست که امشب بیشتر از کوپنت حرف زدی
،به وقتش جواب این گستاخیت و میدم ولی امشب
نه..

امشب حوصله ندارم با تو یکی کلنجار برم.
پس به نعفته خفه شی.

#آراج

#پارت 239

هاج و واج به جای خالیش نگاه کردم!

نه به این حرفاش نه به غذا آوردنش و توجه نشون
دادنش بهم!

هرچقدر هم بگه بخاطر بچه بوده بازم نسبت به این
کارش حس خوبی پیدا کردم.

بهم فهموند هنوز اونقدر ها هم پست نشده و اون
گوشه کنار ها اندکی مهربونی میشه ازش دید.

بیخیال حرفا و تهدیداش شدم و با نیش باز پرس

غذا رو سمت خودم کشیدم

سرد شده بود و از مزه افتاده بود.

با فکر به اینکه الان همه خوابن با خیال راحت
ظرف غذا رو برداشتم تا به آشپزخونه برم و گرمش
کنم.

ولی همینکه پام و داخل آشپزخونه گذاشتم کف پام
به طرز وحشتناکی سوخت و جیغ بلندم تو فضای
ساکت خونه انعکاس پیدا کرد

از درد زیادش نفسم بند اومد و تند نشستم کف
آشپزخونه و پاهام و بین دستام گرفتم.

شیشه فرو رفته بود کف پام و خون ازش میومد.

شیشه خرده اینجا چیکار میکرد؟!

اشک حلقه زد تو چشمام و دلم ضعف رفت از
سوزش نفس برش.

_چیشده چرا جیغ زد...

قبل از اینکه من جوابش و بدم نگاهش رفت روی
شیشه خرده های کف آشپزخونه.

زیر لب لعنتی گفت و چنگی به موهاش زد.

_پاهام خیلی میسوزه.

لحظه به من و صورت خیس از اشکم خیره شد و
گفت:

_صبر کن برم وسایل پانسمان و بیارم خون زیادی
ازت رفته، فقط امیدوارم بخیه لازم نباشه.

با لب و لوچه آویزون و دردی که داشت جون از تنم
میبرد نگاهی به پاهای خونیم انداختم.

ظرف غذا کنارم روی زمین چپه شده بود و دیگه
قابل خوردن نبود، آهی کشیدم.

اینم از لطف آراج، یبار خواست مهربونی خرج کنه
برام این شد.

لابد راضی نبود!

نشست جلوی پام و نگاهی به سرامیک انداخت که
روش چند تا لکه ی خون ریخته بود

غرولند کرد:

_نصفه شبی همه جارو به گند کشوندی اه

#آراج

#پارت 240

نگاه اشکی و بالا کشیدم و به صورت اخم آلودش

خیره شدم.

_من از کجا باید میدونستم یه آدم بیشعور شیشه
خرده ریخته اینجا؟!_

با حرص شیشه رو از پام درآورد

اخی پر درد از بین لبهام خارج شد.

_امشب زیاد حرف میزنی، زبونت که شیش متر
شده.

دردم زیاد بود و حوصله ی بحث کردن باهاش و

نداشتم.

اونم انگار ترجیح میداد صدام و نشنوه که سکوت
کرد و دیگه چیزی نگفت.

با دقت پاهام و پانسمان کرد و با باند بست.

_به پاهات فشار نیار وقتی راه میری فعلا وزنت و
بنداز رو اون یکی پا تا زخمت خوب بشه، اگه
خونش بند نیومد باید بخیه بزنی.

تمام مدتی که اون حرف میزد من خیره خیره
نگاهش میکردم

به این فکر میکردم چی میشد همیشه همینطور
مهربون میموند.

_بجا زل زدن به من پاشو برو بخواب منم اینجارو
جمع و جور کنم تا یه دردسر دیگه درست نشد.

بی حرف سر تکون دادم و با کانتر بلند شدم.

خواستم برم بیرون که لحظه ای مکث کردم و به
سمتش و چرخیدم

_ممنون، هم بابت غذا، هم پانسمان پاهام

چیزی نگفت و فقط تو سکوت با اخم کمرنگی نگاهم
کرد.

آراج همین بود، انتظار چیزی ازش نداشتم، اصلا
انگار این بشر با خندیدن غریبه بود!
حداقل اگر می‌خندید منکه خنده هاش و ندیده
بودم.

آروم از پله ها بالا رفتم.
خبری از ندا نبود، حتما خوابیده بود.

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.
به حال خودم پوزخندی زدم.
غذا رو که نخورده بودم هیچ، یه پای چلاغ هم
نسیبم شده بود.

کف پام هنوز میسوخت، سعی کردم بخوابم بلکه
دردش آروم بگیره ولی انگار شدنی نبود.

خب معلومه! کی می‌تونه با این درد بخوابه؟!

کمی روی تخت غلت زدم و پهلو به پهلو شدم ولی
فایده نداشت.

کلافه روی تخت نشستم و چنگی به موهام زدم.

#آراج

#پارت 241

تو حال و هوای خودم بودم که در اتاق باز شد و
آراج اومد داخل.

انتظار نداشتم بیاد و متعجب نگاهش کردم

یه لیوان آب و قرص دستش بود.

گذاشت روی پاتختی و رو به منی که با ابروهای بالا
رفته داشتم نگاهش میکردم گفت:

_این قرص مسکنه، دردت و کم می‌کنه.

خواست بره که گفتم:

_نمیتونم قرص بخورم.

برگشت و سوالی نگام کرد، حس کردم لازمه توضیح بیشتری بدم.

_مسکن واسه جنین خوب نیست، حداقل بدون تجویز پزشک ممکن نیست.

_باشه، پس مجبوری دردش و تحمل کنی.

چرخید بره که یاد چیزی افتاد و گفت:

_راستی فردا برات یه نوبت دکتر میگیرم، دفعه ی
پیش نیومدی فکر نکن یادم رفته، واسه مطمئن
شدن از سلامت بچم لازمه .

تو سکوت فقط نگاهش کردم، خواست بره که
صداش زدم.

پوفی کشید و دوباره برگشت.

_باز چیه؟

بی ربط گفتم:

_آراج من نمی‌دونستم آرش مریضه و قرص مصرف می‌کنه.

گره ای عمیق بین ابروهاش جا خوش کرد

_نصف شبی این الان یعنی چی؟

کمی جسارت به خرج دادم، زیونم و روی لبهای خشکم کشیدم و گفتم:

_باور کن منم برای مرگش ناراحتم، تا مدت ها خواب به چشمم نیومد، هنوزم هر وقت بهش فکر میکنم از خودم متنفر میشم ولی خواستم این و

بدونی که من اگه میدونستم اون مریضه اونطور
رک بهش نمیگفتم که دوستش ندارم، آخه... آخه من
از کجا باید میدونستم آرش من و دوست داره!
ما... ما فقط مثل دو تا دوست خوب بودیم، اگه یه
درصد به این فکر میکردم که اون نسبت به من
حسی داره قبل از اینکه اون حس قوی تر بشه ازش
فاصله می گرفتم.

تو سکوت با اخمای درهم فقط نگاهم میکرد.

دلم یه جواب میخواست، یه جواب دلگرم کننده.
اینکه بگه باشه منم می دونم تو مقصر نیستی ولی
اون اخمای درهمش چیز دیگه ای و نشون میداد.

#آراج

پوزخندی زد و گفت:

_اینجوری میخوای خودت و تبرعه کنی؟ با این اما
و اگر و کاش ها؟

_آراج من...

کف دستش و برای ساکت کردنم بالا گرفت.

_چیزی نگو، خوابم میاد و حوصله ی شنیدن حرفای
مزخرف تو رو ندارم، پس ببند دهنت و بخواب قبل

از اینکه از کوره در برم و خشمم و روت خالی کنم.

سکوت کردم، حرف زدن با آراج بی فایده بود.
وقتی نمی خواست بفهمه من هرچقدر هم بهش
توضیح میدادم فایده نداشت.

بلاخره از اتاق بیرون رفت و من و تنها گذاشت.
کاش می توانستم یه مسکن بخورم و بخوابم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و اینبار سعی کردم نه
به حرفای آراج فکر کنم نه به سوزش کف پاهام
توجه کنم.

*

غروند کنان روی صندلی چرم کنار آراج نشستم و
آروم پیچ زدم:

_واجبی بود با این پای چلاغم بیایم دکتر؟
میداشتی حداقل پاهام بهتر بشه نمیتونم روش
سریا بمونم

سرش تو گوشیش بود و انگار نه انگار که من دارم
براش حرف میزنم.

انگار یه مگس زیر گوشش داشت پیچ پیچ میکرد!

با حرص روم و برگردوندم.

نگاهم افتاد به دختر بچه ای که موهایش و

خرگوشی بسته بود و چشمای درشت آبی داشت.
چقدر ملوس بود.

انگار مادرش برای بار دوم حامله هست.

بی اختیار زمزمه کردم:

_آخی عزیزم چه نازه

_دختر دوست داری؟

متعجب نگاه آراج کردم، حالا دیگه سرش تو
گوشیش نبود و همه حواسش پی من بود.

یه لحظه یادم رفت که چقدر از این مرد بیزارم، ذوق

زده گفتم:

_دختر بچه ها رو دوست دارم خیلی شیرین، نگاه
اون دختر بچه رو؟ چشماش و نگاه خیلی خوشگله

با حرفی که زد مات نگاهش کردم!

_بنظرم بچه ی ماهم خوشگل میشه بخصوص اگه
چشماش به مادرش بره، مثل تو آبی و قشنگ.

اولین بار بود که آراج ازم تعریف کرده بود! برام
عجیب بود.

#آراج

دکتر با دیدنم لبخندی زد و بعد پرسیدن چند تا سوال فشارم و گرفت و ازم خواست کفشام و دربیارم تا وزنم و بگیره.
نگاهش که به پای باندپیچی من افتاد پرسید:

_پاهات چیشه؟!

روی ترازو ایستادم و گفتم:

_شیشه رفت تو پام.

_بیشتر مواظب خودت باش ماما خوشگل

از تعریفش لبخندی نشست روی لبهام.

آراج هنوز روی صندلی نشسته بود و تو سکوت
نگاهمون میکرد

_وزن اضافه نکردی، حتی یک کیلو هم کم کردی که!
اینجوری پیش بره واسه رشد بچه خوب نیستا، باید
بیشتر به خودت بررسی.

برات قرص مولتی ویتامین خارجی و می نویسم
استفاده کن میوه و گوشت هم بیشتر بخور باید
بیشتر به خودت بررسی خیلی ضعیفی.

تموم مدت که دکتر حرف میزد نگاهم به اخمای
درهم آراج بود.

_خب برو روی تخت دراز بکش پیام ضربان قلب
بچت و چک کنم

بی حرف با حالی گرفته که منبعش حرفای دکتر بود
به سمت اتاقک کوچیکی که برای معاینه بود رفتم.
روی تخت دراز کشید و لباسم و بالا زدم.

چند لحظه بعد دکتر اومد و آرام با دست کمی زیر
شکم و دست زد و طوری که اذیت نشم فشار داد.

_خب همه چی خوبه حالا بریم صدای کوچولو رو

بشنویم.

صدای ضربان قلب بچه که پیچید تو گوشم برای
اولین بار از شنیدن صدایش بغض کردم.

_چرا انقدر تند میزنه؟ مشکلی نباشه؟

این سوال و آراج که بین قاب در ایستاده بود
پرسید.

کی بلند شد من متوجه نشدم!

دکتر با خوش رویی جواب داد:

_نه طبیعییه بین همون ۱۱۰ تا ۱۶۰ ضربه واسه جنین

نرماله، جای نگرانی نیست.

بعد رو کرد سمت من و ازم خواست شکمم و پاک
کنم و از روی تخت بلند بشم.

برام قرص جدید نوشت و برای دو هفته بعد
آزمایش غربالگری نوشت.

انگار هم آزمایش خون بود هم سونو.

از ساختمان پزشکان که بیرون زدیم درست بغل
همون ساختمون داروخانه بود، آراج قرصام و برام
خرید و نشست پشت فرمون.

نایلون قرص و روی داشبورد انداخت و رو به منی
که ساکت نشسته بودم گفت:

_قرصات و میخوری، نمی خورم و این بچه برام مهم نیست نداریم، عصبیم نکن آوین، دیدی که دکتر چی گفت، بدنت ضعیفه باید بیشتر به خودت بررسی

#آراج

#پارت 244

پوزخندم از چشمش دور نمودند.

عصبی توپید:

_چته هی لباتو کج و کوله میکنی؟

طعنه زدم:

یه وقت ندا جونتون ناراحت نشه انقدر به فکر
منی؟!

مثل خودم زخم زد:

بفکر تو نه، بفکر بچه ای هستم که تو شکمته،
نمی‌خوام یه بچه ناقص بذاری بغلم پس تموم
قرصایی که دکتر نوشت و سر ساعت میخوری، از
این به بعد حواسم به تغذیه‌ت هم هست.

چیزی نگفتم و ترجیح دادم سکوت کنم.

نه اینکه حرفی برای گفتن نداشتم، چون اگه یه
کلمه دیگه حرف می‌زدم این بغض لعنتی می‌شکست

و من نمی خواستم بیشتر از این غرورم جلو این
آدم نامرد بشکند.

بین راه سه پرس غذا واسه شام گرفت و روی
صندلی عقب ماشین گذاشت.

عطر خوش غذا معده‌مو قلقلک داد و دلم ضعف
رفت.

به خونه که رسیدیم از سکوت خونه تعجب کردم.
فکر کردم ندا رفته ولی وقتی با حوله از اتاق بیرون
زد وارفته نگاهش کردم.

انگار نه انگار که آراج دیشب اونطور باهاش برخورد
کرد، نزدیک شد و بی توجه به منی که هاج و واج
نگاهش میکردم دستاش و دور گردن آراج حلقه زد
و بوسه ای به گونه‌ش زد.

_چه دیر کردی عشقم حوصله‌م سر رفت، شام و
بریم بیرون؟

برعکس اون آراج خسته و بی حوصله پرس غذا رو
بالا گرفت و گفت:

_غذا گرفتم، میزو بچین تا منم لباسم و عوض کنم
بیایم شام.

_بیاین شام؟ مگه اینم قراره کنار ما بشینه؟

سکوت آراج یه تو دهنی شد براش، همچین به من
می‌گفت این انگار یه درخت جلوش بود دختره ی
عوضی.

خواستم آروم از کنارش رد بشم که با غیظ رو بهم
گفت:

_کجا؟ بیا میز شام و بچین.

خونسرد چرخید سمتش و برای اینکه بیشتر
حرصش بدم گفتم:

_آراج به تو گفت میزو بچینی نه من.

به پاهام اشاره زدم و ادامه دادم:

_میبینی که پاهام آسیب دیده اذیتم.

وارفته نگاهم کرد و من راضی از جوابی که کوبیده
بودم تو دهنش به سمت اتاقم رفتم.

#آراج

#پارت 245

نایلون قرص و گذاشتم روی کنسول و لباسم و
عوض کردم.

دلم میخواست برم حمام ولی با این پای چلاغم
شدنی نبود.

پس بیخیال حمام شدم و از اتاق زدم بیرون.

انتظار داشتم ندا میز شام و چیده باشه ولی نه

خبری از میز شام بود نه ندا!

متعجب وسط آشپزخانه ایستادم و زیر لب زمزمه کردم:

پس کجاست این دیوونه؟

چرا اینجا وایستادی؟

صدای آراج بود، پشت سرم ایستاده بود و منتظر بود کنار برم تا بیاد داخل.

کنار رفتم و به میز اشاره زدم.

_انگار ندا حوصله ی چیدن میز شام و نداشت.

دیدم که اخمی نشست بین دو ابروهاش ولی خیلی زود خونسردیش و حفظ کرد و رفت سمت پرس غذا.

فقط دو پرس از داخل نایلون برداشت و به من گفت دو تا بشقاب بذارم روی میز.

کاری که گفت و انجام دادم و حتی نپرسیدم چرا دو تا.

پارچ آب و دوغ و هم گذاشتم سر میز و کمی زیتون هم داخل ظرفی ریختم و روی میز گذاشتم.

جالب بود که اراج هم داشت کمکم میکرد.

دو تا لیوان روی میز گذاشت و نشست پشت میز.

نه من پرسیدم پس ندا چی، یا منتظرش بمونیم یا نه، و نه اون اشاره ای به این موضوع زد.

خونسرد مشغول خوردن کوبیده ای شد که من از دیشب هوسش نشسته بود زیر زبونم.

گشنگی بیشتر از این فرصت فکر کردن بهم نداد، با اشتها مشغول خوردن شدم.

ولی هنوز قاشق اول به دوم نرسیده بود که صدای قدم هایی و شنیدم و بعد صدای متعجب و وارفته ی ندا که گفت:

پس چرا من و صدا نزدیدی؟ چرا واسه من بشقاب نداشتی؟

بجای من آراج جوابش و داد:

_بهت گفتم میز شام و بچین تو کجا رفتی؟
نتونستی یه میزو بچینی؟

کمی من من کرد و دستپاچه گفت:

_خب...خب گوشیم زنگ خورد رفتم بیرون جواب
بدم یکم طول کشید.

#آراج

#پارت 246

پوزخند کنج لبهای آراج از چشمم دور نمودند.

نگاهش و از ندا گرفت و مشغول خوردن شد.
بدون اینکه به ندا اهمیت بده، یا جوابش و بده.

همیشه این کارش جز کارایی بود که بدجوری حرص
طرف مقابل و در می آورد.
بی اهمیت دادن به طرف مقابل کار همیشگیش بود.

ندا که سکوتش و دید طور دیگه ای تعبیر کرد، یه
بشقاب برداشت و خواست سر میز شام بشینه که
آراج با صدای جدی و سردی گفت:

_نشین، میتونی غذات و برداری بری تو اتاق
بخوری.

وارفته لب زد: آراج!

آراج که انگار از سرپیچی هیچ خوشش نمیومد حالا
اون طرف هرکی میخواست باشه، عصبی کف هردو
دستش و روی میز کوبید.

طوری که من ترسیدم و شونه هام بالا پرید.

با تن صدای بلندی خطاب به ندا که شوکه شده بود
گفت:

_همون روز اول چی بهت گفتم ندا؟ هوم؟

چی گفتم؟

گفتم حرف رو حرفم نمیاری، گفتم خانوم خونه ی
من شدن قانون داره، گفتم اینجا رو با خونه ی
بابات اشتباه بگیر و مثل یه دختر بچه ی لجباز
رفتار نکن، گفتم یا نه؟

نه ی اخرو چنان بلند گفت که ندا ترسیده چشم
بست و با لبی لرزون زمزمه کرد:

_آ...آره

_خب پس پیش خودت چی فکر کردی که همچین
حرکت احمقانه ای ازت سر زد؟ فکر کردی با بچه
طرفی؟

آراج من فقط...

_نمی خوام چیزی بشنوم، شامت و بردار و برو تو
اتاق._

چند لحظه سکوت شد، تا اینکه ندا طاقت نیاورد و
بدون اینکه شامش و برداره حق حق کنان از
آشپزخانه بیرون زد.

دروغ چرا اصلا دلم به حالش نسوخت، درکش
نمی کردم چرا با وجود این رفتار آراج هنوزم اینجا
مونده!

من کسی و نداشتم اون چی؟
اصلا یعنی عشقش به آراج انقدر زیاد بود که حاضر

بود تحقیر هاش و تحمل کنه و دم نزنه ؟!

#آراج

#پارت 247

غرق در افکار خودم، تو سکوت شامم و خوردم.
آنقدر گرسنه بودم که همش و تا آخر خوردم بدون
لحظه ای مکث.

صندلی مقابلم که کشیده شد سربالا گرفتم و قبل از
اینکه آراج بره تند گفتم:

_آراج میشه گوشیم و بهم پس بدی؟

سکوتش بهم جرات بیشتری داد تا ادامه بدم:

_اگه میخواستم تا الان از این خونه برم یا کاری کنم ، انجام میدادم.

نه قصد فرار دارم نه تصمیم کار اشتباهی کنم لطفاً گوشیم و بده.

نزدیک شد، خیلی نزدیک.

کف هردو دستش و گذاشت روی میز و خم شد تو صورتم.

رسمًا تو حلقم بود.

نفس تو سینه‌م حبس شد.

تو نگاه لرزونم پوزخندی زد و گفت:

_تا یکم مهربون شدم فکر کردی خبریه؟
من هنوز ازت متنفرم، هنوز کارم باهات تموم نشده
پس سعی کن حد خودت و بدونی و دم پر من
نیچی.

کمر راست کرد و ادامه داد:

_اها راجب گوشیتم هروقت خودم صلاح بدونم
بهت میدم اگه زیاد اصرار کنی میندازنش دور.

گفت و من و مات و مبهوت گذاشت و رفت.

به همین راحتی کیش و ماتم کرده بود.

این مرد روانی بود؟ چش بود؟
انگار با زمین و زمان حتی با خودشم درگیر بود

حرصم گرفته بود ازش، با حرص و خشم میزو جمع
کردم و واگویه کردم:

پسره ی بیشعور به من میگه مهربون شدم فکر
کردی خبریه! آخه تو چی می‌دونی مهربونی چیه
کوه یخ!

مگه گوشیم و بهم بدی چی میشه هان؟ چی میشه؟
هوف کنان بشقاب کثیف و انداختم داخل سینک و
لیوان آبی برای خودم ریختم تا خشمم آروم بشه.
حوصله شستن ظرفا رو نداشتم، اصلا به من چه؟

من با این پای چلاغم چرا ظرف بشورم؟
ظرفارو همون جا رها کردم و از آشپزخونه زدم
بیرون

#آراج

#پارت 248

جلو تی وی نشسته بودم و داشتم میوه میخورم که
ندا اومد و با کمی فاصله ازم روی مبل تک نفره
نشست.

سعی کردم توجهی بهش نکنم، مثل تموم این یک
ماهی که مجبور بودم تو این خونه تحملش کنم.

سنگینی نگاهش و روی خودم حس کردم و به

سمتش برگشتم.

نگاهم و که روی خودش دید پوزخندی زد و گفت:

_نه خوبه! زرنگی، خوب بلدی با اون بچه تو شکمت
آراج و روی انگشت بچرخونی.

اخمام درهم شد و سوالی نگاهش کردم.

چی می گفت این؟

من اراج و روی انگشتم میچرخوندم؟

منی که کل این مدت تو این چهار دیواری حبس
بودم، بجز دو هفته پیش که به همراه آراج برای
سونوی غربالگری بیرون رفتم دیگه رنگ بیرون و
ندیدم؟

منی که مدام آراج بهم طعنه و کنایه میزد و سعی

داشت با حرفاش مدام آزارم بده؟

_فکر کردی این اهمیت دادن های آراج واسه خاطر خودته؟ هه احمق همش بخاطر بچه هست.
دو روز دیگه که بچه بدنیا اومد از این خونه پرتت می کنه بیرون.

اخمام رفته رفته درهم شد و نگاه تندی حواله اش کردم

_چی میگی تو؟ این حرفارو میزنی که چی؟ فکر کردی برام مهمه؟ تموم توجه آراج مال تو ذره ای برام مهم نیست ارزونی خودت.

بعد زیر لب طوری که به گوشش برسه زمزمه کردم:

_همچین آراج آراج می‌کنه انگار چه تحفه ایه!
من از خدامه که ریخت نحسش و نبینم.

حرف آخرم و شنید و از روی مبل بلند شدو اومد
درست کنارم نزدیک بهم نشست.

متعجب نگاهش کردم!

_اگه بخوای من میتونم کمکت کنم از شر آراج خلا
ص بشی، حتی... حتی یه جا واسه موندن برات
ردیف میکنم.

چشم ریز کردم و موشکافانه نگاهش کردم.

هدفش چی بود؟ چرا همچین پیشنهادی بهم داد؟

چی تو سر این دختر می گذشت!

از وجود من تو زندگیش ترسیده بود؟

میخواست اینجوری من و دک کنه؟

نیم چرخ زدم سمتش تا بهتر بتونم ببینمش.

با دست به پیشونیم اشاره زدم و گفتم:

_اینجا نوشته احمق؟ یا خر؟

فکر کردی با یه احمق طرفی؟ یا انقدر حضورم تو

رو ترسونده که اینجوری میخوای من و دک کنی

هوم؟

مگه من احمقم که با طناب پوسیده ی تو برم ته

چاه؟

انقدر شناخت روی آراج پیدا کردم که بفهمم ته
جهنم برم پیدام می‌کنه و بعد خدا می‌دونه چه بلا
یی سرم میاد.

پس یه لطفی کن پیشنهاداتت و واسه خودت نگه
دار من به کمک کسی از جمله تو نیازی ندارم.

#آراج

#پارت 249

بلند شدم خواستم برم که حرفش باعث شد قدم
هام کند بشه و از حرکت بایستم.

_اره احمقی چون هنوز نمیدونی همینکه اون بچه
بدنیا بیاد آراج تو رو مثل یه اشغال از این خونه

پرت می‌کنه بیرون، حتی بچه‌تو هم ازت میگیره و
نمیذاره به لحظه ببینیش، تو براش فقط حکم یه
حمل کننده‌ی بچش و داری مثل یکی که رحمش و
اجاره داده، اره خوشگلی ولی آراج دوست نداره که
اگه داشت الان من شبا کنارش روی تختش
نمیخوابیدم و تو جام بودی بیچاره.

حرفاش قلبم و به درد آورد و مثل یه خنجر فرو شد
تو قلبم

چشمام از اشک لبریز شد و من با صدایی که خودمم
به زور می‌شنیدم گفتم:

هیچکس نمیتونه بچم و ازم بگیره

پوزخندش حالم و بدتر کرد

_هه اره به همین خیال باش، آراج خودش این و بهم
گفت، فکر می‌کنی چرا وقتی فهمیدم تو حامله ای
بازم حاضر شدم اینجا بمونم؟

چون اراج گفت تو بعد اینکه بچه دنیا بیاد از
زندگیش میری بیرون و من میشم مادر بچه‌ات، ولی
خب من اصلا دلم نمی‌خواد واسه بچه ی یکی دیگه
مادری کنم واسه همینه که خواستم کمکت کنم تا
هم تو هم اون بچه شرتون از زندگیم کنده بشه.
من آراج و دوست دارم و حاضر نیستم با کسی
قسمتش کنم حتی بچه‌ش.

توان حرف زدن نداشتم.
اصلا چی داشتم که بگم؟

اره من بارها گفتم این بچه رو دوست ندارم چون
برام یادآور آراج و تجاوزهای بی رحمانشه، ولی حا
لا...

حالا که هرروز حسش میکنم و ساعت ها براش درد
و دل میکنم، حالا که فهمیدم کمتر از شیش ماه
دیگه قراره آراج اون و ازم جدا کنه، حالا حس
میکردم دوستش دارم.

اره من این بچه رو با وجود اینکه می دونم خون پدر
نامردش تو رگهاشه دوست دارم.

اجازه نمیدم کسی اون و ازم بگیرتش حتی خود
آراج.

نفهمیدم چطور و با چه حالی خودم و به اتاقم
رسوندم.

اتاقی که این مدت شده بود رفیق تنهاییام.

اتاقی که درو دیوارش شاهد اشکام و غصه هام

بودن.

حالا حتی از قبل هم بیشتر از آراج متنفر شده
بودم.

و مدام به چیز تو سرم چرخ میزد، انتقام.
مثل خودش تلافی میکردم به بدترین شکل ممکن.
ولی من قلب اون و مستقیم هدف می گرفتم.
کاری میکردم جوری عاشقم بشه که برای بودنم
پیش خودش التماس کنه و اون روز من با بی
رحمی از روش رد میشم.

#آراج

#پارت 250

میگن واسه ورود به قلب مردا باید دو چیزو خوب

بلد باشی، طنازی و آشپزی.

چون دو چیز براشون مهمه، شکم و زیر شکم.
پس تصمیم گرفتم هنر آشپزی و براش رو کنم.
میخواستم بشم یه زن خوب و عاشق و اون و تو
مشت خودم بگیرم.

اول از همه لباسام و عوض کردم.
تاپ و شلوارک جایگزین لباسای قبلیم شد.
مگه آراج اولین بار بود که من و میدید ؟ نه بارها
تنم و دیده بود پس حجاب جلوش بی معنا بود.
موهام و بالا سرم بستم و کمی هم میکاپ کردم.
در آخر رژ قرمزی روی لبهام کشیدم.

بیشتر از همه چشمام حسابی خودش و نشون میداد
، چشمای به رنگ دریام که حالا با کشیدن خط چشم
حسابی به چشم میومد و جذابیت خاصی به

صورتم داده بود.

اینبار با ظاهری مرتب از اتاقم بیرون زدم.

از پله ها که پایین رفتم نگاه ندا بهم افتاد.
داشت با گوشیش صحبت می کرد، من و که دید
برای لحظه ای مات موند.

اره خب حق داشت، من تموم این مدت همیشه
سعی میکردم لباس های پوشیده ای تنم کنم و هرگز
میکاپی نداشتم.

ولی حالا همه چیز فرق میکرد...

به آشپزخونه رفتم و وسایل لازم واسه درست کردن
یه قرمه سبزی خوشمزه رو از داخل یخچال
برداشتم.

گوشت و هم بیرون گذاشتم تا یخش باز بشه

چرخیدم تا برم از داخل کابینت یه قابلمه بردارم که
ندا رو پشت سرم دیدم.
متعجب نگاهم میکرد.

پرسیدم:

_چیزی میخوای؟!

به خودش اومد و گفت:

_داری چیکار میکنی؟

شونه بالا انداختم و قابلمه رو برداشتم.

_مشخص نیست؟! دارم واسه شام یچیزی درست میکنم، انگار تو این خونه فقط منم که به فکر این چیزاست!

رسماً بهش فهموندم که عرضه نداره یه آشپزی بکنه و فقط میخوره و می‌خوابه.

اخم که کرد فهمیدم موفق شدم حرصش و دربیارم. ولی خب پرو تر از این حرفا بود.

نیشخندی زد و گفت:

_مگه زن برای آشپزی هست؟ وقتی رستوران هست
چرا من خودم و خسته کنم؟!

تابی به گردنش داد و با بی شرمی گفت:

_زن باید فقط تخت شوهرش و گرم کنه و با دلبری
دلش و ببره.

گفت و پوزخند زنان از آشپزخانه بیرون رفت، ولی
ندید نیشخند روی لبهای من و..

تو صبر کن حالا! بعد بین کی دل آراج و می بره.
آخرش اونی که از این خونه رونده میشه تویی نه
من.

#آراج

زیر قابلمه رو خاموش کردم و لبخندی از سر
رضایت زدم.

هم رنگش خوب بود هم طعمه‌ش.

ندا به آشپزخانه اومد و لیوان آبی برداشت.
شک نداشتم واسه فوضولی اومده و خوردن آب
بهونست.

داشتم سالاد درست میکردم، نیم نگاهی بهم
انداخت و گفت:

_شامت حاضر شد؟

هومی زمزمه کردم که دیدم رفت پای گاز و سر
قابلمه رو برداشت.

زیر چشمی داشتم نگاهش میکردم.
کمی لب و لوچه کج کرد و انگار که داره به یه چیز
چندش نگاه می‌کنه گفت:

_اه این دیگه چیه چرا قیافش همچینه من این و
نمی‌تونم بخورم.

کسی بهش گفته بود حق خوردن داره؟

حرف خودش و بهش برگردوندم.

_به قول خودت چه زیاده رستوران از یکی همونا
سفارش غذا بده کسی دعوتت نکرده بخوری!

با حرص رو ازم گرفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

دلم خنک شد و لبخند محوی زدم.

مگه من نوکرش بودم که من بیزم و اون بخوره!

تموم این مدت سر لج افتاده بودم و آراج از بیرون
غذا میگرفت، ندا هم که کلا دست به چیزی نمی زد.

ولی خب تا کی غذای رستوران ؟ من حامله بودم و
بعضی وقتا دلم هوس دستپخت خودم و میکرد.

حالا هم ک تصمیم داشتم توجه آراج و سمت خودم
جلب کنم پس باید نهایت تلاشم و میکردم.

کارم که تو آشپزخونه تموم شد صدای چرخش کلید
به گوشم خورد و فهمیدم بالاخره آراج اومده خونه.

ندا به استقبالش رفت و حینی که گونه ی آراج و
می بوسید شروع کرد به لوس کردن خودش.

چقدر کاراش تهوع آور بود.

چشمام و براشون تو حدقه چرخوندم و بی توجه به
حضورشون به سمت سرویس رفتم.

انقدر درگیر کار شده بودم که حتی حواسم پی
مثانهام نبود و تازه متوجه شده بودم که چقدر
فشار روزه.

#آراج

#پارت 252

از سرویس به قصد چیدن میز شام بیرون زدم و
همینکه چند قدم برداشتم صدای مکالمه‌شون و
شنیدم.

_شام درست کردی ندا؟

و صدای متعجب و آمیخته به خنده ی ندا که
گفت:

_وا عشقم من که اشپزی بلد نیستم! این دختره
درست کرده ولی اصلا رنگ و رو نداره غذاش
خیالت راحت من برای هردومون از رستوران غذا
سفارش دادم.

لبهام و با حرص بهم فشردم.

دختره ی اشغال...

دیگه بیشتر از اون اونجا نایستادم.

داخل آشپزخونه شدم و رو به آراج که هنوز متوجه
حضورم نشده بود سلامی کردم.

برگشت سمتم چیزی بگه که با دیدن من ماتش برد
و حرف تو دهنش موند.

نگاهش و از صورتم سر داد پایین روی شونه های
لختم و بازم رفت پایین تر.

نگاهش روی ران پاهام که بخاطر پوشیدم شلوارک

لخت بود مکث کرد و تای ابرویی بالا انداخت.
حق داشت تعجب کنه، این اولین باری بود که
اینطور جلوش ظاهر میشدم، اونم به خواست
خودم.

نگاهش و به سختی از بدنم گرفت و به صورتم
دوخت.

به چشمای آرایش شده‌م که هروقت خط چشم
می‌کشیدم زیادی جذاب میشد.

زیر نگاه سنگینیش رفتم پای گاز و گفتم:

_قرمه درست کردم، اگه میخوری واسه تو هم
بشقاب بذارم روی میز.

ندا اومد بگه نه که آراج زودتر گفت:

_میخورم.

دیدن قیافه ی وارفته ی ندا حالم و خوب کرد و با
لبخندی محو برای دو تامون بشقاب گذاشتم روی
میز.

من و آراج.

داخل دیس هم برنج ریختم و بعد اینکه میزو چیدم
سالاد و هم از یخچال برداشتم و سر میز گذاشتم.

درست همون موقع زنگ خونه رو زدن و ندا با گفتن
اینکه سفارشش و آوردن به سمت آیفون رفت.

خونسرد برای خودم کمی برنج ریختم و بی توجه
به نگاه سنگین آراج مشغول خوردن شدم.

عالی شده بود و طعمش اشتهای آدم و دوچندان
میکرد.

#آراج

#پارت 253

زیر چشمی دیدم که دست آراج سمت دیس برنج
رفت.

میشد به قرمه دست رد زد؟

تو دلم نیشخندی زدم، این قدم اول.

ندا با دو پرس غذا برگشت و با دیدن آراج که داشت
کمی از قرمه روی برنجش می ریخت گفت:

_برات زرشک پلو گرفتم نمی خوری؟

آراج بی توجه قاشقی از دست پخت من و گذاشت
داخل دهنش و با لذت مشغول خوردن شد.

_امشب می خوام از این قرمه بخورم خیلی
خوشمزه شده میخوای تو هم یه امتحانی بکن

ندا با شنیدن حرفای آراج به جنون رسید و با غضب
ظرف غذاش و باز کرد و گفت:

_ترجیح میدم از غذای رستوران بخورم.

پوزخندی که زدم دست خودم نبود، میخواست هم
من اجازه نمی دادم دست به غذایی که من زدم بزنه.

با اشتها مشغول خوردن شدم، آراج که دوباره
بشقابش و پر کرد ندا با تعجب نگاهش کرد.

می‌دیدم که زیر چشمی به خورشت قرمه نگاه
می‌کنه و واسه دست پیش آوردن و کمی امتحانش
کردن وسوسه شده ولی غرورش اجازه نمیده.

شاممون و که خوردیم ظرفارو شستم و چای دم
کردم.

سرکی به سالن کشیدم.

ندا و آراج تو سالن نشسته بودن و داشتن فیلم
میدیدن.

ندا هم رسماً تو حلق آراج بود.

کمی ضدحال زدن به ندا که بد نمیشد، میشد؟

دستم و روی شکم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

_ببخشید مامانی که مجبورم تو این راه از تو هم
مایع بذارم، ولی مجبورم.

دستم و گذاشتم زیر دلم و تصنعی جیفی کشیدم.

به دقیقه نکشید که آراج خودش و بهم رسوند و با
دیدن منی که دولا شده بودم و از درد به خودم
میپیچیدم شوکه شد و نگران گفت:

چیشده؟!

نالیدم: درد...درد دارم.

وحشت زده گفت:

_درد چرا؟! چت شد یهو؟ بینمت.

سرم پایین بود و سعی داشتم تا حد ممکن تو نقشم
فرو برم.

ندا به آشپزخونه اومد و گفت:

_چیشده آراج؟ چشه این؟

_نمیدونم انگار درد داره، آوین خوبی؟ اگه حالت بده

بریم دکتر.

لبخند محوی نشست روی لبهام، ولی چون سرم
پایین بود اون دو نفر متوجه‌اش نشدن.
همین بود، منم همین و میخوامستم.

#آراج

#پارت 254

جیغ پر دردم آراج و دستپاچه کرد.
دست زیر زانوم برد و خواست بغلم که که ندا گفت:

_چیکار میکنی؟!

خطاب به ندا عصبی غرید:

_نمیبینی مگه درد داره، باید ببرمش بیمارستان

با این لباس؟!

تازه نگاهش متوجه لباس تنم شد و کلافه چنگی به
موهایش زد.

ناله ای از درد کردم و به خودم پیچیدم.

چنگی به بازوی آراج زدم و نالیدم:

_بچه ام.

نگرانی و تو نی نی چشماش دیدم.

عصبی رو به ندا تشر زد:

_چرا خشکت زده برو یه لباس درست و حسابی بپار
تنش کن بیرمش دکتر وایسادی چیو نگاه میکنی؟

ندا با حرص نگاه ازم گرفت و رفت.

چند دقیقه بعد با مانتو و شلوار و شالی برگشت و با
تموم حرصی که از حرکاتش پیدا بود زیر نگاه خیره
ی آراج اونا رو تنم زد.

اینبار آراج بدون معطلی دست انداخت زیر زانوم و

بغلم کرد.

دیدم دستای مشت شده و گره ی عمیق بین ابروهای
ندا رو.

تند به دنبالمون اومد و رو به آراج گفت:

_صبر کن منم یچی تنم کنم همراهتون بیام.

از حرکت نایستاد و در جواب ندا گفت:

_مگه دارم میرم گشت و گذار؟! تو کجا بمون خونه
تا بیایم.

_ولی...

توجهی نکرد و تند از خونه خارج شد.

من و داخل ماشین گذاشت و خودشم بلافاصله
نشست پشت فرمون.

دلم میخواست قهقهه بزنم.

من چه بازیگری بودم و خودم خبر نداشتم.

از حرکات آراج میشد فهمید تا چه حد ترسیده.

حین رانندگی نیم نگاهی سمتم انداخت و پرسید:

_هنوز درد داری؟

صورتتم و مچاله کردم و با صدای ضعیفی زمزمه کردم:

_آره کمی..

پاهاش و بیشتر روی پدال گاز فشرد

_نترس الان میرسیم.

#آراج

#پارت255

از بیمارستان زدیم بیرون و من همچنان تو نقشم
فرو رفته بودم و برای اینکه آراج به چیزی شک نکنه
آهسته قدم برمی داشتم.

دکتر گفته بود همه چی خوبه و باید یکم بیشتر
استراحت کنم.

و در صورت تکرار درد به پزشک متخصص مراجعه
کنم.

من که خیالم راحت بود و میدونستم مشکلی نیست
ولی آراج همچنان نگران بود، به حدی که تا نزدیک
ماشین با گرفتن دستم کمکم کرد و اینکار از آراج
عصا قورت داده بعید بود.

تو ماشین که جای گرفتم نگاهم کرد و گفت:

_بهتری؟ درد که نداری؟

سربالا انداختم

_نه خوبم، دردش قطع شد.

نفسی راحت کشید و ماشین و به حرکت درآورد.

بین راه گوشیش زنگ خورد، ندا بود.

آخه مگه غیر ندا این وقت شب کی میتونست باشه
؟

نمی‌دونم پشت تلفن چی گفت که آراج نیم نگاهی
بهم انداخت و گفت:

_نه خونه، داریم میایم خونه، باشه خداحافظ.

دلم نمی‌خواست الان برم خونه، نه تا وقتی که
حسابی حال ندا رو نگرفتم.

کمی من من گرفتم و با مظلومانه ترین لحن ممکن
گفتم:

_میشه...میشه بریم یجا بستنی بخوریم؟

نگاه متعجبش و که دیدم ادامه دادم:

_آخه خیلی هوس کردم.

میدونستم قبول میکنه، تجربه بهم ثابت کرده بود
هرچقدر از من متنفر باشه ولی پدر خوبیه.
حالا هم من با وجود این بچه حسابی داشتم
میتازوندم.

پوفی کشید و کمی جلوتر از بریدگی دور زد.

_این وقت شب آخه بستنی خوردنت چیه؟!

خودم و کمی لوس کردم و دستم و گذاشتم روی
شکم.

_مگه دست منه؟ نخودچه هوس کرده.

ابروهاش بالا پرید و با تعجبی آمیخته به لبخند گفت:

نخودچه؟!

لبخندش باعث کش اومدن لبهای منم شد.

پس خندیدن هم بلدی!

_هوم آره، هنوز که نمی دونم دختره یا پسر پس اینجوری صداش میزنم.

دیدم که دستی به لبهاش کشید و رو برگردوند تا من
لبخند کش اومده روی لبهاش و نبینم و پرو نشم.

#آراج

#پارت 256

با چنان لذتی قاشقم و فرو می بردم داخل بستنی و
می خوردم که انگار تا حالا رنگ بستنی و ندیدم!
طعم های مختلفی و انتخاب کرده بودم.
انبه، طالبی، شاتوت، نسکافه.

آراج مقابلم نشسته بود و با تعجب نگاهم میکرد.
حق داشت، طوری با ولع می خوردم که هرکسی من

و میدید با تعجب نگاه میکرد.
انگار نخودچه علاقه زیادی به بستنی داشت.

_یکم آرام تر، همش مال خودته!

لبخندی زدم و قاشقی از بستنی و سمتش گرفتم

_یکم بخور خیلی خوشمزه هستا پشیمون میشی.

اخمی کرد و گفت:

_نمیخورم، بخور بریم دیر شد.

چیکی نگاهش کردم.

نه به چند لحظه پیش که گفت آروم تر بخور نه به
حالا که عجله داشت.

ندا جونش یکم بیشتر منتظر میموند چیزی ازش کم
میشد؟

گوشیش که روی میز بود زنگ خورد.

زیر چشمی دیدم که اسم ندا افتاد و تو دلم بهش
خندیدم.

نیم نگاهی سمتم انداخت و تماس و جواب داد.

نمی دونم ندا چی گفت که جواب داد:

یکم دیگه میایم، تو اگه خوابت گرفت بخواب.

نه هوس بستنی کرده بود اومدیم بستنی گرفتم
براش.

چند لحظه مکث کرد و نگاه من و که روی خودش
دید بلند شد و از میز فاصله گرفت.

شک نداشتم الان ندا داره از حرص منفجر میشه.

همینطور که بستنیم و میخورم حواسم پی آراج و
مکالمه‌ش بود.

هرچند نمیشنیدم داره چی میگه، فقط از دست
کشیدن لای موهاش میشد فهمید تا چه حد کلا
فهست و ندا حسابی رفته رو اعصابش.

نمی‌خواستم ترکش این عصبانیت من و هدف بگیره

پس با نهایت سرعت بستنیم و خوردم.

تماسش که تموم شد به سمتم اومد و با دیدن من و
ظرف خالی از بستنیم گفت:

__بریم؟

سری تگون دادم و از پشت میز بلند شدم و
همراهش به سمت ماشین رفتیم.

#آراج

#پارت 257

فضای ساکت و خنک ماشین باعث شده بود چرتم
بگیره.

سرم و به شیشه چسبوندم و پلک بستم.

سعی کردم ن خوابم ولی انگار نمیشد در مقابل خواب
مقاومت کرد

پلکام سنگین شد و روی هم افتاد.

نمی دونم چه مدت گذشته بود، بین خواب و بیداری
متوجه ی متوقف شدن ماشین شدم.

_پاشو رسیدیم.

صداش و شنیدم ولی خوابم میومد و حال جواب
دادن نداشتم.

همچنان واسه بستن چشمم مقاومت میکردم.

عکس العملی که ازم ندید کلافه پوفی کشید و
شنیدم صدای غر ریزش و که گفت:

_الان چه وقت خواب بود آخه! شیطونه میگه
همینجا بذارتش و برو.

قلبم تند زد، واقعا میخواست من و همینجا تو
ماشین بذاره و بره؟!

اونم زن حامله رو؟

هنوز تو شوک حرفش بودم که صدای باز و بسته
شدن در او آمد.

خواب از سرم پرید و بغض کردم، رفت؟!

ولی با باز شدن در سمت من، حس خوبی تو وجودم
سرریز شد.

انگار هنوز کمی انسانیت تو وجودش بود که زن
حامله رو نذاره تو ماشین.

هنوز چشمام بسته بود.

یه دستش و انداخت زیر زانوم و دست دیگه‌ش و
سر داد زیر گردنم و بغلم کرد

نامحسوس صورتم و به سینه‌ش فشردم.

بذار فکر کنه تو خوابم و متوجه نیستم.

وزنی نداشتم که بخواد براش سنگینی کنه، اونم
اراج با اون هیکلش.

خیلی ریلکس بغلم کرد و به سمت خونه قدم
برداشت.

در و به سختی با کلید باز کرد و با پا بست.

فکر میکردم ندا تا الان خوابیده ولی وقتی آراج دو
قدم برداشت و صدای نحسش و شنیدم، فهمیدم

اشتباه کردم.

#آراج

#پارت 258

من و که تو بغل اراج دید با لحنی که خشم و
عصبانیت ازش می بارید غرید:

_این چرا تو بغل توعه؟!

_میبینی که خوابش بره.

با غیظ گفت:

_فیلمشه تو باور کردی؟ بذارش همونجا رو مبل
بخوابه، میخوای این همه پله رو بیریش بالا؟!

تو دلم فحش آبداری نثارش کردم، میمیره خفه شه؟

آراج بی توجه به عز و جز ندا پله ها رو بالا رفت و
گفت:

_زن حامله رو بذارم رو مبل تا صبح بخوابه که بعد
کمر درد بشه؟ حوصله دردرس ندارم

وارد اتاقم شدیم و من و روی تخت گذاشت.

انگار ندا قصد کوتاه اومدن نداشت و از اینکه تا این

وقت شب تنها بوده حسابی حرصی بید، چون
دوباره گفت:

_خوبه والا، چه هواشم داری!

_بس کن ندا!

_چیه بس کنم؟ گفتم میبریش بیمارستان ولی یهو
سر از بستنی خوردن درآوردی حالا هم که خانوم و
تا تختش بغل کردی! داری چیکار می‌کنی آراج!

_باید به تو جواب پس بدم؟

صدای ندا بالا رفت

_اره باید پس بدی، چون با این وعده کن این دختر
به زودی از زندگیت بیرون می ره منو آوردی به
خونت و من همه چیزم و دو دستی تقدیمت کردم.

_صدات و بیار پایین بیدارش می کنی.

مگه من اجبارت کردم؟!

خودت خواستی پس منتهی سرم نذار.

این دختری هم که میگی مادر بچمه و تا وقتی بچه
ی من و حامله هست نمیتونم نسبت بهش بی توجه
باشم.

_ولی من..

_بسه دیگه، بریم بیرون حرف بزنیم.

صدای بستن در که به گوشت خورد آروم لای پلکم و
باز کردم.

دلم میخواست همینجا حرف بزنم تا بشنوم چی
میگن، ولی حیف.

نشستم روی تخت و زیر لب واگویی کردم:

_صبر کن ندا، حالا به پرو پام پیچ کاری میکنم به
زودی آراج پرتت کنه از این خونه بیرون، آخه تو کی
باشی که اینطوری باهام برخورد کنی هان؟ کی
باشی.

حالا این کمته، کاری میکنم بیشتر از اینا حرص
بخوری.

نباید اون روی من و بالا میاوردین.
بهتون نشون میدم اون روی آوین یعنی چی.

#آراج

#پارت 259

صبح با تهوع شدیدی از خواب پریدم و تند خودم و
به سرویس رسوندم.

انقدر عرق زده بودم دیگه جونی تو تنم نمونه بود

بی حال با رنگی پریده از سرویس زدم بیرون و
چشمم افتاد به ساعت!

فکر میکردم صبحه ولی نزدیک ظهر بود!

دلم به شدت ضعف میرفت و عجیب بود این
سکوت خونه!

چرا کسی واسه بیدار کردنم نیومد!

موهام و شونه زدم و بالا سرم بستم، از اتاق بیرون
زدم و همینکه ازپله ها رفتم پایین نگاهم و تو سالن
چرخوندم ولی خبری از ندا نبود!

حتی تو آشپزخونه هم نبود، یعنی ممکن بود واسه
همیشه گورش و گم کرده باشه؟
هرچند فکر محال بود.

تخم مرغ عسلی برای خودم درست کردم و نشستم
پشت میز و مشغول خوردن شدم.

اصلا به من چه که کجاست! همینکه دورو برم من
نباشه کافیه.

با لذتی عجیب تخم مرغ و خوردم و از پشت میز

بلند شدم.

دلم میخواست کمی تو حیات قدم بزنم ولی خب
شک نداشتم مثل تموم این مدت در روم قفله.

درک نمی کردم چرا اراج درو روم قفل می کنه و
گوشیم و ازم گرفته!

آخه من کجا رو داشتم که برم!

میترسید فرار کنم و بچش و ازش دور کنم؟ مسخره
بود این طرز فکرش.

خواستم برم تو سالن حداقل با دیدن فیلم کمی
خودم و سرگرم کنم که یه لحظه نگاهم افتاد به در.

لای در کمی باز بود! عجیبه!

یعنی ندا موقع بیرون رفتن یادش رفت درو قفل
کنه؟ انقدر عجله داشت؟

از خدا خواسته رفتم سمت و درو خواستم برم کمی
تو حیاط بچرخم ولی پشیمون شدم.

حالا که این فرصت برام پیش اومده بود میرفتم
کمی خرید پول هم که یکم نقد داشتم یه چرخه
میزدم و کمی حال و هوا عوض میکردم

با این فکر خوشحال به اتاقم برگشتم و لباس
پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

تنها مشکل نداشتن کلید بود، فقط امیدوار بودم تا
موقع برگشتنم ندا برگشته باشه و پشت در نمونم.

از خونه بیرون زدم و نفس عمیقی کشیدم و هوای
تازه رو به ریه هم فرستادم.

هوا کمی ابری بود و برای شرایط من بهتر بود.

آفتاب و گرمای زیاد حالم و بد میکرد.

#آراج

#پارت 260

به مرکز خریدی رفتم و بایه حس خوب نگاه مغازه
ها کردم.

مثل کسی که بعد سال ها از زندان آزاد شده و حالا
همه چی براش تازگی داره.

بسکه تو اون خونه مونده بودم رسماً دلمرده شده
بودم.

جز دکتر جایی نمی رفتم هرچند اونم اراج مثل یه
زندان بان همراهیم میکرد.

دلم برای حاج بابام هم تنگ شده بود

یعنی اونم دلتنگم شده بود؟

چشمم به یه لباس سرهمی نوزادی افتاد و برای اولین بار دلم قنچ رفت.

چقدر کوچولو بود.

قدم برداشتن سمت اون مغازه دست خودم نبود. داخل شدم و فروشنده با روی خوش ازم استقبال کرد.

اون سرهمی و که به همراه ست پاپوش هم بود بهش نشون دادم و ازش خواستم سایز یک و بهم بده.

رنگ قرمز و انتخاب کردم که جنسیت بچه هرچی شد بتونه بپوشه.

بعد اینکه پولش و نقد حساب کردم از مغازه زدم بیرون.

لباسام داشت کم کم برام کمی تنگ میشد، پس دو تا ست خوبی یه ست لباس زیر هم برای خودم خریدم.

نمی تونستم ولخرجی کنم، آراج که بهم پول نمی داد پس باید همین مقدار پس اندازی که داشتم و ذره ذره خرج میکردم.

ساعت یک ظهر شده بود و من اصلا دلم نمی خواست به زودی به اون خونه برگردم.

به یه فست فود رفتم و برای خودم پیتزا سفارش دادم.

بعد مدت ها عجیب هوشش و کرده بودم.
بدون اینکه به این فکر کنم ممکنه تا الان متوجه
نبودم شدن، خونسرد نشستم و پیتزام و خوردم.
فوقش میگم رفته بودم یه هوایی بخورم، منکه
قصد فرار نداشتم!

بعد پرداخت پول پیتزا، تصمیم گرفتم برگردم.
دو ساعتی میشد که بیرون بودم و انگار قدم زدن
زیادی، اذیتم کرده بود، کمرم کمی درد میکرد.

یه تاکسی گرفتم و ادرس خونه ی آراج و دادم.
حالا حس بهتری داشتم.
انگار همین دو ساعت گشت و گذار و خرید حسابی
سرحالم کرده بود.

#آراج

#پارت 261

از تاکسی که پیاده شدم ماشین و آراج و جلو در
دیدم و رنگم پرید.

با اینکه بین راه با خودم تمرین کرده بودم که اگه
دیدمش بگم رفته بودم خرید، ولی نمی‌دونم چرا بی
دلیل رنگ از رخم پریده بود و پاهام نامحسوس
می‌لرزید.

آب دهانم و قورت دادم و زنگ و فشردم.

من که کلید نداشتم پس باید زنگ خونه رو می‌زدم.
به ثانیه نکشید که در باز شد و من با وجود شوری
که تو وجودم افتاده بود داخل رفتم.

بند ساک خرید و بین دستام فشردم و آروم قدم

برداشتم.

از چند پله بالا رفتم و همینکه خواستم درو بزنم در
به شدت باز شد و آراج بین چهار چوب در قرار
گرفت، با یه نیم نگاه تونستم ندا رو هم درست
پشت سرش ببینم.

همینکه لب باز کردم تا چیزی بگم موهام اسیر پنجه
های آراج شد و درد بدی تا مغز و استخونم پیچید.

جیغ بلندی کشیدم و ساک خرید از دستم افتاد جلو
پا.

تو صورتم عربده زد:

_الان من و دور میزنی و با اون بیشر ف میری

بیرون اره؟ فکر می‌کنی من خرم؟

میون دردی که داشتم گیج نگاهش کردم.
منظورش کی بود؟!

دستم و گذاشتم روی دستش تا شاید اینطور موهام
و ول کنه.

_آخ آراج کنی موهام و ول کن.

تنم و با کشیدن موهام به داخل کشید و غرید:

_مو رو سرت نمیذارم اگه حرف نزن، کجا رفتی
باهاش هان؟ چطور اینجا رو پیدا کرد زود باش

حرف بززن.

با وجود دردی که داشتم نالیدم:

_چی داری میگی، با کی کجا رفتم؟!
من فقط رفتم خرید.

نعره زد:

_تو گوه خوردی، الان کارت بجایی رسیده کلید دودر
می کنی اره؟

با اون پسر عموی عوضیت رفتی کجا؟
از کی با همین و من و خر فرض کردی؟

مات نگاهش کردم!

دیگه حتی درد پوست سرم و هم فراموش کردم.

پسر عمو؟

من چطور میتونستم با پوریا در تماس باشم وقتی
مدام تو خونه بودم و گوشی هم نداشتم!

#آراج

#پارت 262

همین حرف و به زبون آوردم.

_چه پسر عمویی؟ من مگه گوشی دارم که بخوام
باهاش در ارتباط باشم! دیوونه شدی؟

انگار یا نمیشنید یا خودش و زده بود به کری.

پرتم کرد روی زمین و فریاد زد:

_به من دروغ نگو توله سگ، ندا خودش دید سوار
یه ماشین شدی و رفتی، کلید و از کجا گیر آوردی
هان؟ از کدوممون دزدیدی؟

گیج و منگ نگاه ندا و اون لبخند محو کنج لبهاش
کردم.

پس اینطور میخواست دیشب و تلافی کنه.

_حرف بزن تا همینجا نکشتمت آوی-ن

اشک تو چشمام حلقه زد ولی نداشتم که سرازیر
بشه.

نگاه پر از خشمم و از ندا گرفتم و رو به آراج گفتم:

_اون گفت و توهم باورت شد؟ با چه عقلی!

وقتی همش تو خونه هستم و بیرون نمیرم، وقتی
حتی گوشی ندارم چطور میتونم با کسی در تماس
باشم؟

در باز بود، من کلیدی ندارم، وقتی بیدار شدم کسی
نبود، لای در باز بود منم گفتم برم بیرون یکم خرید
کنم یه هوایی تازه کنم همین.

اگه با کسی رفته بودم پس الان چرا برگشتم؟

احمقم؟!

نگاه آراج که گیج و سوالی شد ندا تند و دستپاچه
گفت:

_داره دروغ می‌گه من خودم لحظه ی آخر دیدمش
سوار یه ماشین شد، حتما داری یه غلطی میکنی، سر
راه هم چهار تکه وسایل خریدی که اینجوری آراج و
گول بزنی؟

_اگه اینطوره، اگه من و دیدی چرا جلوم و نگرفتی
؟ هوم؟

کمی من من کرد و گفت:

_صدات زدم، ولی نشنیدی، تا بهت برسم رفته بودی.

اینبار آراج و پرسید:

_اون لحظه مگه تو کجا بودی ندا؟

_حمام بودم، صدای در شنیدم تا بهش برسم از
خونه زده بود بیرون، منم که حوله تنم بود نتونستم
با اون شکل و شمایل برم بیرون.

آراج باور کن این موزمار خودش و زده به
مظلومیت!

من از پنجره دیدم که سوار ماشین یکی شد.

#آراج

کلافه نگاهم و دوختم به آراج تا چیزی بگه ولی
انگار اونم گیج شده بود و نمی تونست درست
تصمیم بگیره که کدوممون داریم راست میگیریم

نگاه اخم آلودش و بهم دوخت و گفت:

_چطور باهاش هماهنگ شدی؟

وارفته نگاهش کردم، انگار قصد نداشت باور کنه!
پس لزومی نداشت هی خودم و خسته کنم و بهش
توضیح بدم.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

_ آدمی که خوابیده رو میشه بیدار کرد ولی آدمی که خودش و به خواب زده رو نه!

من الان هرچقدر حرف بزنم و از خودم دفاع کنم فایده نداره، چون تو نمی خوای حقیقت و بفهمی.

با دست به ندا اشاره زدم و گفتم:

_ اینی که خیلی راحت داره بهم تهمت میزنه از قصد لای درو باز گذاشت که من گولش و بخورم و برم بیرون و اینم بشینه اینجا برات داستان سرهم کنه.

با همون اخمای درهم نگاهم کرد

بخاطر کشیدن موهام، سرم به شدت درد میکرد.
چه حیف که نمی تونستم مسکن بخورم.
از روی زمین بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.
اونم دیگه چیزی نگفت، شاید فهمیده بود که زیاده
روی کرده.

خدا می دونه قبل اومدن من ندا چطور مغزش و
شست و شو داده بود که حتی فرصت یه توضیح
بهم نداد و همون اول بدون هیچ حرفی همچین
رفتاری باهام کرد.

وارد اتاقم که شدم بغضم سرباز کرد.
حالا تموم حس و حال چند ساعت پیشم پریده بود
و جاش بازم بغض لعنتی مهمون گلوم شده بود و
قصد داشت گلوم و پاره کنه.

با همون لباس ها روی تخت به پهلوی دراز کشیدم و
تو خودم مچاله شدم.

اگه جایی و داشتم قطعا به این خونه برنمی گشتم.
ولی جایی و نداشتم و مجبور بودم به تحمل آدم
هایی که جز زخم زدن و آزار دادن، کار دیگه ای بلد
نبودن.

سردرد امونم و بریده بود، مدام این پهلوی به اون
پهلوی میشدم.

در آخر کلافه روی تخت نشستم و دو طرف شقیقه
مو با دست محکم فشردم بلکه دردش کمی کم بشه.
دستت بشکنه آراج که بویی از آدمیت نبردی

#آراج

از پشت به جسم ریزه‌ش خیره شدم.

هنوز زود بود براش مادر شدن.

نمی دونم چرا اون حرفارو بهش زدم، درواقع
خودمم خوب میدونستم که آوین راست میگه ولی
انگار باهاش سر لج افتاده بودم که میخواستم
اینطوری خشمم و فروکش کنم.

شاید چون ترسیده بودم برای همیشه رفته باشه.

خودمم نمی دونم چرا این حس و داشتم و از
رفتنش تا به این حد ترسیده بودم.

بی شک میدونستم بخاطر بچه نیست.

من با وجود نفرتم از آوین ولی بازم دلم میخواست
کنارم باشه.

فقط پیش خودم، نه هیچ مرد دیگه ای..

_به کجا یساعته خیره شدی آراج؟

به سمت ندا برگشتم و با اخم نگاهش کردم.
فکر میکرد با یه احمق طرفه؟ که اون دروغ های
مسخرش و باور کردم؟

قدمی به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.

یا رنگی پریده نگاهم میکرد.

_بار آخرت باشه پشت سرم کاری کنی، دفعه ی بعد
اینطور ساده نمی گذرم.

_ولی من..

_حرفم و زدم ندا، مواظب رفتارت باش.

به سمت در رفتم و خواستم از خونه بزنم بیرون که متوجه ی ساک های خرید شدم، و پاپوشی که از ساک بیرون افتاده بود.

نشستن اون لبخند محو روی لبهام دست خودم نبود.

خم شدم اون پاپوش و برداشتم و نگاهش کردم.

عجیب بود! آوینی که می گفت این بچه رو نمی خواد رفته بود براش خرید کرده بود!

پاپوش و داخل ساک برگردوندم و بقیه رو برداشتم

و برگشتم تو سالن.

ندا با اخمای درهم نگاهم میکرد ولی جرات حرف زدن نداشت.

پله ها رو بالا رفتم و دستگیره ی در اتاق آوین و آرام پایین کشیدم.

اتاقی که گفته بودم دیگه حق نداره اینجا بخوابه و حالا خودم دوباره به اینجا فرستاده بودمش.

نگاهی به جسم مچاله شده اش انداختم و به سمت تخت رفتم.

خواب بود و حتی تو خواب هم اخم داشت.

ساک خریداش و پایین تخت گذاشتم و همون طور که بی سرو صدا اومده بودم همون طور بی صدا هم از اتاق زدم بیرون.

#آراج

#پارت 265

بیدار که شدم با دیدن تاریکی اتاق چند لحظه گیج
و منگ موندم.

من این همه ساعت خوابیده بودم؟!
فکر کنم اگه گرسنگی بهم فشار نمیاورد همچنان
می خوابیدم.

از تخت پایین اومدم و برق و زدم.
اول وارد سرویس شدم و آبی به صورتم زدم و بعد
خواستم از اتاق برم بیرون که چشمم به ساک
خریدام افتاد.

یادمه جلو در از دستم افتاده بود، پس کی آوردش

تو اتاق؟ آراج؟؟

عجیب بود!

با فکری درگیر از اتاق زدم بیرون و پله ها رو پایین رفتم.

صدای تی وی تو جهم و به اون سمت جلب کرد.
ندا جلو تی وی نشسته بود و فیلم میدید.

ازش روی گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم تا چیزی بخورم.

باید قرصم و می خوردم و شکم خالی نمیشد.
از ظهر که اون پیتزا رو خورده بودم دیگه چیزی نخورده بودم.

در یخچال و باز کردم و سرکی به داخلش کشیدم.

کالباس چشمم و گرفت.

به همراه گوجه و خیار شور برداشتم و همراه کمی
نون همش و روی میز گذاشتم.

مشغول خورد کردن خیار و گوجه شدم که صدای
قدم های ندا رو شنیدم.

داخل آشپزخونه شد و نیم نگاهی بهم انداخت تا
ببینه دارم چیکار میکنم.

از داخل یخچال برای خودش میوه برداشت.

_میدونم سعی داری من و از چشم آراج بندازی ولی
می خوام بهت بگم خودت و خسته نکن، بذار خیالت
و راحت کنم اون از متنفره، پس از اون مغز
کوچیکت زیاد کار نکش.

اخمی کرد و گفت:

_حضورت اینجا عصبیم میکنه، یا از این خونه
گورت و گم کن برو یا خودم میشم ملکه ی عذابت.

تو گلو خندیدم و سری براش به تاسف تگون دادم.

_موندم تو کس و کار نداری؟

اخمی کرد:

_منظورت چیه؟!

شونه بالا انداختم و گفتم:

_قضیه ی من که مشخصه، حتما آراج برات تعریف کرده، فقط موندم تو چی؟
تو خانواده ای نداری؟ ندیدم کسی این مدت سراغت و بگیره نکنه بی کس و کاری؟

#آراج

#پارت 266

صورتش که به سرخی نشست فهمیدم که موفق شدم حالش و بگیرم.

با حرص قدمی به سمتم اومد و گفت:

_هی منو ببین، فکر کردی همه مثل و تو بی کس و
کارن؟ من پدر و مادرم خارج از کشور زندگی میکنن
و خودم اینجا خونه ی جدا دارم و اونقدر برام خرج
میکنن که محتاج کسی نباشم.

اگرم اینجا بخاطر حسم نسبت به آراهه، فهمیدی
یا نه؟

بغضم گرفت ولی سعی کردم بغض لعنتی و پس
بزنم.

تازگی چقدر زود رنج شده بودم.

_من بی کس و کار نیستم پدر دارم.

خندید

_اره پدري كه پرتت كرده از خونه بيرون و برارش
مهم نيست دخترش تو چه حالپه، پدريت يه بي
ناموسه كه..._

نهميدم چي شد، تو يه لحظه چاقويي كه واسه
خرد كردن گوجه داشتم ازش استفاده ميكردم زير
گردن ندا قرار گرفت._

_راجب پدر من درست صحبت كن هرزه ي عوضی،
وگرنه گردنت و پاره ميكند فهميدي؟_

وحشت زده جيغي كشيد و با چشماي درشت شده
گفت:

_ديوونه شدي؟! بندازش پايين اين و احمق!

میزنی زخمیم می‌کنی روانی

هنوز خشمم فروکش نکرده بود.

چاقو رو کمی به پوست گردنش فشردم.

دیگه رسماً نزدیک بود خودش و خیس کنه.

_نشیدم؟

به لکنت افتاد

_چ...چوو؟

_معذرت خواهیت و؟

یا معذرت بخواه یا منم یکم همچین زخمیت میکنم

تا از این به بعد دهنّت و بشوری وقتی میخوای
راجب حاج بابام حرف بزنی.

باورش نشد و فکر کرد دارم بلوف میزنم.

_چرت نگو! بکش کنار احمق.

چاقو رو که کمی بیشتر فشار دادم ترسید.

ترس و تو نی نی چشماش دیدم و وحشت زده
گفت:

_باشه، باشه ببخشید بردار این لعنتی و الان گردنم
و زخمی می کنی

با رضایت کج خندی زدم و دستم و عقب کشیدم.

هرچند یه خراش خیلی جزئی روی پوست گردنش
جای گذاشته بودم.

حقش بود دختره ی تو مخ...

#آراج

#پارت 267

همینکه عقب کشیدم دستش و گذاشت جایی که
کمی خراش برداشته بود و غرید:

_روانی، داشتی زخمیم میکردی! آخ میسوزه

خونسرد برشی از گوجه گذاشتم دهنم.

_شلوغش نکن همش یه خراش کوچیکه

با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد.

سرخوش از کارم، نشستم پشت میز و چند ورق ک
الباس گذاشتم لای نوئم.

خیار شور و گوجه هم گذاشتم و جلو وق زده ی
چشمای ندا مشغول خوردن شدم.

زیر لب فحشی نثارم کرد و غر غر کنان از آشپزخونه

خارج شد.

انگار کمی ازم ترسیده بود و حساب میبرد.

حقش بود، اگه اون بخواد پا روی دمم بذاره منم
بیکار نمیمونم.

از این به بعد دیگه سکوت نمی کردم تا هرجور
دلشون میخواد باهام رفتار کنن.

حسابی که سیر شدم از آب انبه ای که داخل یخچال
بود هم کمی داخل لیوان برای خودم ریختم و
خوردم.

ندا تو سالن نبود و تی وی روشن بود.

جاش نشستم و شبکه هارو بالا پایین کردم.

یه شبکه ی آشپزی بود و زنه داشت کیک درست میکرد.

مشغول تماشاش شدم و به این فکر کردم کاش منم مواد لازمه رو داشتم و یه کیک شکلاتی خوشمزه درست میکردم.

با دیدن کیکی که زنه داشت درست میکرد حسابی هوس کرده بودم.

حاملگی هم عجب چیز پیچیده ای بودا!

مدام هوس خوراکی میکردی و هرچیزی که می دیدی دلت میخواست.

مثل منی که با وجود اون ساندویچ بزرگی که خورده بودم حالا دلم کیک شکلاتی میخواست.

لحظه ای که زنه یه تکه از کیک و گذاشت داخل دهنش و با لذت و به به مشغول خوردن شد، بزاز

دهنم و به سختی قورت دادم و با حسرت نگاهش کردم.

با حرص زدم شبکه ی بعد که از شانس گندم یه فیلم فول صحنه دار و خاکبرسی اومد.
مگه شبکه هاش قفل نبود؟!

زن و مرد هی تن هاشون و بهم میمالیدن و از هم لب می گرفتند.

اون بین هم مرده داشت ن.وک س یینه های زنه رو لی-س میزد و دستای زنه هم عضو تحریک شده ی مرد رو از روی شلوار می مالید.

#آراج

#پارت 268

انگار مغزم قفل کرده بود، نمی توانستم چشم از
روشون بردارم.

بزاق دهانم و پر صدا قورت دادم و خنده دار بود که
بین پاهام با دیدن اون صحنه نبض میزد.

_انگار یکی اینجا بدجور زده بالا!

با صدای آراج درست کنار گوشم، تو جام پریدم و
هینی کشیدم.

دنبال کنترل گشتم تا تی وی و خاموش کنم ولی
لعنتی انگار غیب شده بود.

همین الان اینجا گذاشته بودما!

به لکنت افتادم و هول و دستپاچه گفتم:

_نه من...یعنی چیزه...یهو زدم یه کانال دیگه که
این اومد خواستم بزnm بره.

نیشخندی زد و مبل و دور زد، اومد کنارم نشست و
با همون لبخند روی لبهاش گفت:

_من الان پنج دقیقه هست دارم نگات میکنم پس
چرا نزدی یه شبکه دیگه؟!

کیش و مات!

حرفی واسه گفتن نداشتم، چی میگفتم وقتی انقدر
محو اون فیلم لعنتی شده بودم که حتی متوجه
اومدن آراج هم نشدم و اینطور آتو دادم دستش.

صدای آه و ناله ی زن که بلند شد پلک بهم فشردم.

_اووووف عجب صحنه ای، خجالت نکش نگاه کن،
بین چطور داره واسه زنه میخوره.

هجوم خون و زیر پوست صورتم حس کردم و تنم
گر گرفت.

انگار که تموم تنم نبض میزد.

دستپاچه نیم خیز شدم و گفتم:

_من...من برم..

مچ دستم و گرفت و مانع شد.

_کجا؟ بودی حالا؟ قسمت حساسش رسیده

نالیدم: آراج!

بدجنس شد و با نگاهی به صورتم گفت:

_چه قرمز شدی، حالی به حالی شدی نه؟ دلت
خواست؟

لب گزیدم، لعنت به من و این فیلم

_اگه بخوای منم میتونم مثل اون مرده برات
بخورما

عاجز نگاهش کردم.
دلم میخواست بزنم زیر گریه.

_تمومش کن دیگه، من... من هیچم خوشم نمیاد.

چشم گرد کرد

_مگه میشه؟! همه زنا لیس زدن و بازی با زبون و
دوست دارن.

تو دوست نداری؟ که زبون داغم بره اون تو؟

#آراج

#پارت 269

حالم خراب بود و با حرفای آراج هم خراب تر شد.
اصلا اون ندای خیر ندیده کجاست که بیاد و من و
نجات بده؟

همش وسطمون بودا حالا که لازمش دارم غیبه.

_دستم و ول کن اراج، نمیخوام، نه خوشم میاد، نه
مایلم امتحان کنم، ولم کن

نوچی کرد و دستم و کشید و مجبورم کرد بشینم
سرجام، ولی با این فرق که اینبار کامل چسبیدم به
تنش و همین حال و آشفته کرد.

_چه داغی! حتما اون پایین هم حسابی خیسه!

خواست دستش و سر بده زیر شورت و لمسش کنه
که دستش و گرفتم.

_داری چیکار میکنی؟! تو حق نداری بهم دست بزنی
بکش کنار

اخمی کرد:

_با من از حق و حقوق حرف نزن آوین، اگه بخوام و

اراده کنم همینجا لخت میکنم.

پوزخندی زدم.

_اونوقت به ندا جونت چی میگی؟

بیخیال شونه بالا انداخت.

_میگم یه زن حامله زده بالا، دارم در حقش لطف میکنم و حالش و خوب میکنم.

کمک کردن ثوابه، منم که آدم خوبیم.

گر گرفتم، نه از روی شهوت، از روی خشم.

با اون یکی دستم محکم به سینه اش کوبیدم.

_برو گمشو عوضی، شهوت خودت و نذار پای کمک
به من.

تقلایی کردم که دستم و ول کنه ولی لعنتی سفت
مچ دستم و چسبیده بود.

اینبار مچ اون یکی دستم و هم گرفت و با یه فشار
مجبورم کرد روی مبل دراز بکشم.

نفس نفس زنان با چشمای وق زده نگاهش کردم.
میخواست چیکار کنه؟!

_کَمتَر جفتک بیرون آوین، بذار حالت و خوب کنم

رسمًا داشت از این وضعیت سو استفاده میکرد و
من این و نمی خواستم.

صدام و کمی بردم بالا تا بلکه به گوش ندا برسه و
بیاد من و از دست آراج نجات بده.

_ولم من، تنت و بکش عقب.

_تا من نخوام نمی تونی از جات یه میلی متر هم
تکون بخوری آوین، پس هی زور نزن واست خوب
نیست.

من و تو بغلش رسمًا قفل کرده بود.

اینبار با یه دستش مچ هردو دستم و گرفت و بالا
سرم قفل کرد و دست راستش و سر داد پایین.
دستش که داخل لباس زیرم فرو رفت لرزی به تنم
نشست و شوکه خودم و منقبض کردم.

با یه فشار کوچیک پاهام و از هم فاصله داد و
دستش و فرو برد اون پایین.

#آراج

#پارت 270

خجالت زده لب گزیدم
چون از وضعیت اون پایین باخبر بودم و لبخند روی

لب آراج هم به خجالتم دامن زد.

_هوم خیس و داغ، چه هورنی!

دستش و بیرون کشید و مقابل نگاه مبهوت من
لیسش زد.

اگه بگم با همین کارش حالم دگرگون نشد دروغ
نگفتم.

حالم خراب شد و با تنی داغ و پر نیاز نگاهش کردم.
داشتم مقابلهش و میدادم ولی باید خودم و کنترل
میکردم.

این همون مردی بود که زندگیم و ازم گرفت.

_حالت خرابه، خودم الان حالت و خوب میکنم.

حرفای آراج، صدای آه و ناله ی زن داخل فیلم همه
و همه داشت سستم میکرد.

دستش که نشست روی کش شلوارم، شوکه نگاهش
کردم.

میخواست وسط سالن چیکار کنه؟!

همینکه خواست شلوارم و پایین بکشه تکونی به تنم
دادم و با صدای کمی بلند گفتم:

_داری چیکار میکنی؟ بکش کنار داری اذیتم می کنی.

دروغ بود اگه میگفتم دارم اذیت میشم، برعکس

انقدر زده بودن بالا که دلم میخواست ادامه بده
ولی از یطرفی کسی تو سرم مدام حرف میزد و
هشدار میداد که نذار، مخالفت کن و اجازه نده تنت
و لمس کنه.

گرچه آراج اهمیتی به حرفم نداد.
شلوارم و تا رونم کشید پایین و همینکه خواست
لباس زیرم و کنار بزنه صدای بهت زده ی ندا به
گوشم خورد.

_اینجا چه خبره؟! داری چیکار می کنی آراج؟

آراج خونسرد نگاهش کرد و گفت:

_مشخص نیست؟ دارم به یه زن حامله کمک میکنم
انگار بدجور زده بالا، کمک کردن به نیاز مندان هم
ثوابه.

ندا خنده ی حرصی زد.

منم اون بین در تلاش بودم تا مچ دستم و آزاد کنم
و شلوارم و بالا بکشم.

_وای چقدر دست و دلباز و مهربون! رسماً داری با
وجود من این و لخت می‌کنی! اونم وسط سالن!

با حرص به من اشاره زد.

_خب چیه مگه؟! تو هم بیا بشین اینجا تماشا.

در ادامه ی حرفش خندید و گفت:

_فیلم پ- ورن زنده

جیغ ندا در او مد و با حرص نزدیک شد و مشتی به بازوی آراج زد.

_خجالت بکش، بهت رو بدم میگی بیا تری- سام
بزنیم، عوضی!

پاشو از روی تنش...

#آراج

#پارت 271

از حواس پرتی آراج و عقب کشیدن تنش استفاده

کردم و بلافاصله از روی مبل بلند شدم و شلوارم و به
الا کشیدم.

نگاه ندا با حرص روی من و صورت ملتهبم نشست
و گفت:

_توهم از خدات بود نه؟ تا دون پاشید زرتی رفتی
زیرش؟

دستم از شدت خشم مشت شد و غریدم:

_خفه شو

صداش و بالا برد

_چرا خفه شم؟ خفه شم که هرغلطی دلتون
خواست بکنید و پشت سر به ریشم بخندید؟

اینبار با حرص و نفس نفس زنان نگاه آراج کرد و
گفت:

_اینجوری نمیشه، حق نداری همزمان هم با من
باشی و هم با این.

تو گفתי ازش متنفری، گفתי فقط مادر بچته و
همینکه بچه دنیا بیاد از خونت گم میشه و میره،
اینه فقط مادر بچت؟

اوه ببخشید حواسم نبود داشتی فقط به مادر بچت
کمک میکردی!

چقدر مهربونی تو!

_تمومش کن ندا

_تموم کنم؟! چيو تموم کنم؟ تو رسما امشب بهم
توهين كردى چيه يکى کمتہ دو تا ميخواي؟
اينجورى نميشه آراج همين امشب بايد تکليف من و
مشخص کنى

اخماي آراج درهم شد و گفت:

_چه تکليفى؟!

ندا با دست من و که تماشگرشون بودم و نشون داد
و گفت:

_تو اين خونه يا جاى منه، يا اين.

اگه قراره من اینجا بمونم و بشم همسرت، پس این
زنیکه باید از این خونه بره.

تموم وجودم شد دو تا چشم و به آراج خیره شدم.
باید میرفتم؟! کجا رو داشتم برم!
پیش کی؟

هنوز با ترس خیره به آراج بودم که گفت:

_آوین جایی نمیره، نه تا وقتی که بچهم و بارداره.

نامحسوس نفس راحتی کشیدم.

_هوم پس اینجوریاست؟ اوکی تو حرفت و زدی
آراج پس تو رو به همین آوین جونت می‌بخشم و
من از خونت میرم.

#آراج

#پارت 272

دوید به سمت پله ها و من مات نگاهش کردم!
یعنی به همین راحتی موضوع ندا داشت تموم
میشد؟

آراج بدون اینکه به دنبالش بره و منصرفش کنه
خونسرد روی مبل نشست و سیگاری روشن کرد.

هنوز همونجا ايستاده بودم.

انقدر نگاهش کردم که سنگینی نگاهم و حس کرد و
سربالا گرفت.

_چیه به چی زل زدی؟

_رفتارات برام عجیبه، مگه ندا رو دوست نداری؟
پس چرا نمیری دنبالش تا منصرفش کنی؟

دود سیگارو بیرون فرستاد و پک عمیقی بهش زد.

_چون قلقلش دسته، الان برم دنبالش برام چس
می‌کنه ولی بعدش چند روز که بگذره دلتنگم میشه
و بایه کادو و گل راحت دلش و بدست میارم و

برمی گرده به همین خونه.

مات نگاهش کردم! این دیگه چه مارمولکی بود!

هنوز نگاهم سمت آراج و این بیخیالیش بود که دیدم ندا چمدون بدست داره از پله ها پایین میاد.

با سرو صدای ایجاد شده آراج به اون سمت سر چرخوند و نگاهش کرد.

ولی فقط نگاه، کلمه ای حرف نزد.

ندا با حرص و خشم ازمون نگاه گرفت و به سمت در رفت.

آراج حتی نخواست این وقت شب برسونتش و باز

این من بودم که گفتم:

_این وقت شب تنهایی میخوای کجا بری؟

هرچند جوابم و به تندی داد و گفت:

_به تو ربطی نداره، اسنپ دم در منتظره.

دیگه چیزی نگفتم و ندا با غیظ نگاهش و ازم گرفت
و درو محکم بهم کوبید.

در که بسته شد آراج فیلتر سیگارو روی میز انداخت
و بلند شد.

رو به منی که انگار پاهام به زمین چسب خورده بود
گفت:

یه قهوه برام درست کن سرم درد می‌کنه.

نایستاد تا من حرفی بزنم و به سمت پله ها رفت

تنها که شدم بلاخره از اون شوک خارج شدم و روی
مبل سقوط کردم.

همه چی انقدر روی دور تند پیش رفت که هنوز
رفتن ندا رو باور نداشتم.

به این راحتی رفت؟!

هرچند آراج انقدر مطمئن حرف میزد که اجازه
خوشحالی کردم بهم نمی‌داد.

این یعنی اون ندا رو خوب می‌شناسه و میدونه

برمیگرده

#آراج

#پارت 273

بجای قهوه برایش دمنوش درست کردم.
از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاقش مکت کردم و
آروم دستگیره رو پایین کشیدم.

روی تختش نشسته بود و سرش تو لپ تاپش بود و
بالا تنه اشم لخت.

نزدیک شدم و لیوان و روی پاتختی گذاشتم.

با دیدن لیوان و محتویات زرنگ رنگش اخمی کرد و گفت:

_این چه زهرماریه آوردی؟!

گفتم قهوه، این قهوه‌ست؟!

_قهوه خوابت و میپروانه، این دمنوشه، هم بهتر از اون قهوه سردردت و خوب می‌کنه هم خواب با آرامشی بهت میده.

دیدم تو کابینت هست برات درست کردم.

غمگین و پر حسرت آهی کشیدم و ادامه دادم:

_قبلا واسه حاج بابام از اینا زیاد درست میکردم.

اون اسمش و گذاشته بود معجزه ی آوین.

هروقت سرش درد میکرد می گفت از اون معجزه های آوینیت برام درست کن.

تو سکوت فقط نگاهم میکرد.

نفسم و به شدت رها کردم و به سمت در رفتم.

انتظار تشکر ازش نداشتم، میدونستم اهل تشکر نیست.

حتی ممکن بود اصلا لب بهشم نزنه و همش و بریزه دور.

به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم.
لحظه ای به ذهنم اومد آراج اصلا شام خورده بود؟

خواستم برم ازش بپرسم اگه چیزی نخورده ی چیزی
براش درست کنم ولی همینکه پام و از تخت
گذاشتم زمین نظرم برگشت.

اصلا به من چه؟؟

با حرص مشتی به سرم زدم و به خودم تشر زدم:

_احمقی آوین، باز خر شدی؟ به تو چه که شام
خورده یا نه!

بگیر بخواب تو هم با این دلسوزی های احمقانت.

دوباره روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم نه به
ندا و رفتنش فکر کنم، نه به آراج.

ولی همش پنج دقیقه هم نگذشته که صدایی درونم
گفت:

_مگه نمیخواستی آراج و عاشق خودت کنی و
انتقام کاراش و ازش بگیری ؟ پس چی شد پشیمون
شدی؟

الان که اون دختره هم نیست بهترین زمانه برات تا
به هدفِت برسی.

#آراج

#پارت 274

کلافه نشستم روی تخت و سرم و بین دستام گرفتم

و فشردم.

چرا این افکار درهم دست از سرم برنمی داشت؟
اره تصمیمش و داشتم ولی سر انجامش تردید
داشتم.

من نه مثل اراج کینه ای بودم، نه میتونستم مثل
اون بد باشم.

بهش ثابت میکردم ذهنیت بدی که نسبت بهم داره
اشتباست و اونجوری که فکر می‌کنه نیستم.

من اون آوین سنگدلی که پا گذاشت روی احساس
برادر زاده‌ش و رد شد نیستم.

بهش ثابت میکردم و بعد از زندگیش میرفتم بیرون.

صدایی درونم بازم گفت:

__بچه چی؟ بچه رو هم با خودت میبری؟

و اونجا بود که بلا تکلیف با دنیایی از فکر و خیال تو
خودم فرو رفتم.

نمی تونستم خیلی راحت بگم از بچم می گذرم چون
حالا دوسش داشتم و لحظه به لحظه با رشدش
بهش وابسته میشدم، چطور ترکش میکردم؟

آهی کشیدم و از تخت پایین رفتم.
خواب به کل از سرم پریده بود.

از اتاق بیرون رفتم و برای اینکه سرو صدا ایجاد
نکنم آرام از راه پله رد شدم.

برای خودم چند تا میوه برداشتم و تو سالن نشستم

و مشغول خوردن شدم.

این حاملگی هم عجیب بود، هیچوقت سیرمونی نداشتم و مدام باید یچیزی می خوردم.

اصلا فرقی نمی کرد چه ساعتی باشه.

برای خودم یه موز پوست گرفتم و با چاقو خردش کردم.

یاد امروز و ترسوندن ندا افتادم.

با همین چاقو پوستش و کمی خط انداخته بودم. لبخندم کش اومد که صدای گفت:

_نصب شبی خُل شدی؟ به چی میخندی؟

هول شدم و چاقو از دستم افتاد.

خم شدم چاقو رو از زیر پا برداشتم و گفتم:

ه...هیچی، نخوایدی؟

چند پله ی باقی مونده رو پایین اومد و پوزخندی زد

چرا خوابم، اینم روحمه که میبینی!

اخمی کردم، حالا درسته سوتی داده بودم ولی لازم بود اینجوری دستم بندازه؟!

اومد سمتم از داخل ظرفی که روی میز گذاشته بودم یه سیب برداشت و مقابلم نشست.

حرفی نگاهش کردم

_اون سیب من بود!

غاز بزرگی بهش زد و شونه بالا انداخت.

_حالا دیگه مال من شد.

#آراج

#پارت 275

هنوز با حرص داشتم نگاهش میکردم که گفت:

_نگفتی به چی میخندیدی؟

حالا اینم گیر داده بود به خندیدن من.

تکه ای موز گذاشتم دهنم و گفتم:

_هیچی یاد چیزی افتادم و خندهم گرفت.

_یاد چی؟

اخمی کرد و با حرص گفتم:

_الان مشکلت خندیدن منه؟ عجب! نصف شبی قفلی زده رو خنده ی من.

تای ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد، حق داشت تا حالا تو این مدت اینطور جوابش و نداده بودم.

_گستاخ شدی! ولی بخاطر خوب شدن سردردم میبخشمت.

با حرفش زیر پوستی خندیدم.

نه بخاطر اینکه گفت بخاطر حاضر جوابیم من و بخشیده، برای اینکه دمنوشم روش اثر کرد و اینجوری به خودم بالیدم.

برای همین آروم لب زدم:

_خوبه، گفتم که اون دمنوش معجزه‌ست.

_هوم، چرا نخوابیدی؟

_خوابم نبرد، امروز زیاد خوابیدم.

سری تکنون داد و دیگه چیزی نگفت.

میخواستتم بگم تو چرا نخوابیدی، بخاطر نبود
ندااست؟

خودم جواب خودم و دادم.

اره خب حتما خانوم نیست که بغلش کنه و نازو
نوازشش کنه و آقا با آرامش بخوابه.

اخم ریزی که نشست بین ابروهام دست خودم نبود.

کاش اینطور نمیشد، برمی گشتیم به همون اوایل
رابطه مون، همون موقع که آراج نقش یه دوست
پسر خوب و مهربون و بازی میکرد و من.

و منی که برای دیدنش هیجان داشتم و از اینکه
آراج دوسم داشت به خودم میبالیدم.

ولی حالا، حالا همه چیز عوض شده بود.

نفسم و با آه بیرون فرستادم.

آهی پر حسرت که از چشم ریز بین آراج دور نموند،
چون بلافاصله پرسید:

_چیه آه میکشی! چته؟

#آراج

#پارت 276

با انگشت آروم به روی میز ضربه زدم، غرق در فکر.

چند لحظه سکوت کردم و وقتی نگاه منتظرش و دیدم گفتم:

یاد روز های اول اشناییمون افتادم، همه چی قشنگ بود، حس خوبی داشتم.

خوشحال بودم، هربار که باهم قرار می داشتیم قلبم جوری به تب و تاب میو افتادم که با خودم می گفتم ا لانه که از کار بایسته.

ولی خب عمر خوشحالی من کوتاه بود، یهو همه
چی عوض شد، انگار همش یه خواب قشنگ بود که
خیلی زود از اون خواب بیدار شده بودم.

من حرف میزدیم و آراج با اخمای درهم، غرق در
سکوت نگاهم میکرد.

نگاهم و ازش گرفتم و بلند شدم.

با بلند شدنم نگاهش و بالا کشید و نگاهم کرد

وقتی دیدم قصد حرف زدن نداره منم دیگه چیزی
نگفتم و بی حرف از کنارش گذشتم.

دیگه نمیشد به گذشته برگشت، حالا دیگه نه اون

آراجی بود که با دیدنش دست و دلم بلزره.
نه من آوینی بودم که گول ظاهرش و حرفای
دروغینش و بخورم.
انگار تو این چند ماه بزرگ شده بودم.

به اتاقم برگشتم و روی تختم دراز کشیدم.

////////////////////

صبح با دیدن گوشیم روی پاتختی از خوشحالی
زیاد دلم میخواست جیغ بزنم.

تند و دستپاچه از تخت پایین اومدم و گوشی و
برداشتم.

قفل نداشت، بازش گرفتم و بدون معطلی وارد
مخاطبین شدم ولی با دیدن لیست خالی از

مخاطبین لبخند از روی لبام پر زد و رفت.
وارفته نشستم لبه ی تخت و به اسم آراج چشم
دوختم.

رسمایه گوشی خالی و دستم داده بود، درسته
مخاطب زیادی نداشتم ولی من میخواستم به پوریا
زنگ بزنم و خبر پدرم و ازش بگیرم که حالا
می دیدم شماره اش نیست.

منم شماره اشو از حفظ نبودم.
تنها شماره ای که سیو بود شماره ی خود آراج بود.
خنده ی حرصی زدم و گوشی و روی تخت پرت
کردم.

شماره ی پدرم و حفظ بودم ولی میدونستم اگه
صدام و بشنوه نمی خواد باهام حرف بزنه.

چند لحظه خیره خیره گوشی و نگاه کردم و بعد با
وجود تردیدی که داشتم گوشی و برداشتم و قبل از

اینکه پشیمون بشم شمارهی حاج بابام و گرفتم.
دل‌تنگش بودم، انقدر دل‌تنگ که شانسم و امتحان
کردم.

اصلاً حرف نزنه، همینکه صداش و بشنوم و بفهمم
حالش خوبه برام کافی بود.

#آراج

#پارت 277

دل تو دلم نبود و قلبم انقدر تند خودش و به سینه
میکوبید که انگار هرآن قصد داشت از حلقم بزنه
بیرون.

هرچقدر بوق خورد و منتظر موندم جواب نداد.

نکنه طوریش شده؟!

دوباره تماس گرفتم.

دیگه اخرای تماس بود و میخواستم قطع کنم که جواب داد.

صداش کوبش قلبم و بالا برد و اشک تو چشمام حلقه زد.

حال اون لحظه دست خودم نبود.

نفس هام به شمارش افتاده بود.

_الو؟ بفرمایید

انگار آراج حتی خطمم عوض کرده بود که پدرم من و شناخت.

لبام از زور بغض می لرزید.

انگار اون لحظه کلمات از ذهنم پاک شده بودن، چرا
نمی تونستم کلمه ای به زبون بیارم؟

سرتا پا گوش شدم و قطره اشکی از گوشه ی
چشمم چکید

انگار از نفس های تندی که می کشیدم حدس زد کی
پشت خطه.

یا شاید حس کرد دخترش و چون چند لحظه مکث
کرد و بعد مبهوت لب زد:

_آوین تویی؟!

دیگه نتونستم جلو خودم و بگیرم.

بلند زدم زیر گریه و نالیدم:

_بابا

انگار اونم دلتنگم شده بود، برعکس دفعه ی پیش
که نخواست حتی تو چشمام نگاه کنه اینطور با
صدای لرزون و لحن دلتنگی گفت:

_آوین دخترم تو کجایی؟ حالت خوبه؟

از خوشحالی نزدیک بود پس بیوفتم.

حاج بابام داشت حالم و میپرسید؟!

امید وار باشم به اینکه من و بخشیده؟

به سختی جلو حق حق گریه‌امو گرفتم و گفتم:

خ...خوبم، فقط دلتنگم حاج بابا، خیلی دلتنگم،
کاش تنهام نمیداشتی مگه من جز تو کیو داشتم
هان؟

چطور تونستی آوینتو رها کنی.

سکوت و صدای نفس‌های کشدارش بهم بهموند
ال اونم بهتر از من نیست.

شاید اونم دلتنگه، شاید هوای چشمای اونم ابریه.

بلاخره سکوتش و شکست و گفت:

خطت خاموش بود، آدرسی هم ازت نداشتم.

فکر میکردم بازم میای ولی بعد اون روز دیگه خبری
ازت نشد، منتظرت بودم.

#آراج

#پارت 278

با خوشحالی پشت دستم و کشیدم زیر چشمام و
اشکم و پاک کردم و گفتم:

_ترسیدم بازم پسم بزنی

_خب الان بیا، بیا دخترم، منم اشتباه کردم بیا
صحبت کنیم.

خیلی دلم میخواست ولی نمیشد.

لب گزیدم و آهی کشیدم.

_نمیشه.

ندیده هم میشد گره ی بین ابروهاش و حس کرد

_چرا؟! اون مرتیکه نمی ذاره بیای؟!

_در قفله، بدون اون و تنها اجازه ندارم از خونه برم بیرون، تا همین امروز گوشی هم نداشتم.

خطم و عوض کرد و همه شماره هامو پاک کرد و

گوشیم و داد دستم.

زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم.
انگار به آراج فحش داده باشه.

_بابا؟

جانمی که گفت آرامش و به وجودم منتقل کرد و
لبخند به لبم آورد.

_خیلی دلتنگتم بابا، قلبت چطوره ؟ به خودت که
خوب می رسی هان؟ عمو اینا پیشت هستن یا رفتن
؟

مغموم لب زد:

_خوبم نگران من نباش، عموت اینا خیلی وقته که رفتن.

_بیخش حاج بابا، بخدا نمی خواستم اینطوری بشه و باعث بشم ابروت جلو عمو بره.

آهی کشید و سکوت کرد

مشخص بود هنوز حضم اتفاقات برایش سخته و هنوز نتونسته با خودش کنار بیاد فقط چون الان دلتنگمه سعی داره چیزی به روم نیاره و سکوت کنه.

صدای بوقی توجهم و جلب کرد، گوش‌ی و مقابل
صورتم گرفتم و دیدم آراج پشت خطه.

اولش خواستم اهمیتی ندید ولی خوب نمی‌خواستم
عصبیش کنم تا پیشمون بشه و بازم گوشیم و ازم
بگیره پس هول و دستپاچه گفتم:

_حاج بابا من باید قطع کنم، بعد باز بهت زنگ
میزنم.

_صبر کن آوین، باید باهات حرف بزنم دخترم.

آراج دوباره اومد پشت خطم، و این یعنی حسابی
عصبیش کردم

تماس و با بابا کوتاه کردم:

_دوباره بهت زنگ میزنم الان باید قطع کنم، مواظب خودت باش بابا.

فرصت حرف بیشتری بهش ندادم و با یه
خداحافظی سرسری تماس و قطع کردم.

#آراج

#پارت 279

نفس عمیقی کشیدم و تماس آراج و وصل کردم.
هنوز حرف نزنه صدای عصبی و شکاکش به گوشم

رسید

_با کی داشتی یساعته حرف میزدی؟ هنوز گوشی و نداده زنگ زدی اون پسر عموی عوضیت نه؟

خسته از شکاکی بیجاش عصبی گفتم:

_چه پسرعمویی؟ وقتی کل مخاطبینم و پاک کردی من چطور میتونم به پوریا زنگ بزنم؟

حرصی زیر لب اسم پوریا رو زمزمه کرد و گفت:

_خوبه! اسمشم که از دهنتم نمیوفته! فکر کردی با بچه طرفی؟ همیشه شماره رو از حفظ بود؟

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

_اگه تا این حد بهم شک داری چرا اصلا گوشیم و دادی؟

_اره حق داری، نباید گوشی و بهت میدادم چون ثابت کردی ظرفیت نداری.

وارفتم! میخواست گوشی و ازم بگیره؟
باید از راه دیگه ای وارد میشدم، این دهن به دهن
شدنا به ضرر خودم تموم میشد و فقط آراج و
بیشتر عصبی میکرد.

_من چه بی ظرفیتی کردم آراج؟ چرا انقدر اذیتم

می‌کنی؟

من فقط شماره ی حاج بابام و از حفظم همین!
الان هم به اون زنگ زدم.

این و که گفتم نیشخندی زد و گفت:

_پس واسه پدر عزیزت زنگ زدی! خب چی گفت؟
واسش آبغوره گرفتی و ازش خواستی ببخشت؟
حالا چیشد تاثیر گذار بود؟ بخشیدت؟

اول خواستم بگم اره، بگم رابطه مون داره بهتر
میشه ولی در لحظه پشیمون شدم.

بهتر بود آراج همچنان فکر کنه حاج بابام منو
نبخشیده و نخواسته دخترش و ببینه.

هرچند هنوز حاج بابا به طور قطعی حرفی از
بخشیده شدن من نزده بود ولی رفتارش دلم و
قرص کرده بود.

اینطور اگه روزی از این خونه میرفتم، میتونستم
برم پیش حاج بابام و آراج یه درصد هم به ذهنش
خطور نمی کرد که حاج بابام من و بخشیده و من
پیش اونم.

سعی کردم لحن صدام و ناراحت و گرفته کنم و
گفتم:

_نه مگه با کاری که تو با زندگی من کردی جای
بخششی هم گذاشتی؟

این کار من آبروی چندین ساله ی پدرم و برد،
نمیتونه حضمش کنه، گفت...گفت دیگه بهش زنگ
نزنم، همش تقصیر توعه میفهمی ؟

خدا ازت نگذره آراج که باعث این جدایی هستی.
بخاطر توعه که حاج بابام حتی نمی‌خواد صدای
تنها بچه‌شو بشنوه.

در ادامه زیر گریه زدم تا طبیعی تر نشون بدم و
واقعا باورش بشه که حاج بابام نخواسته صدام و
بشنوه و برای بار دوم من و رونده.

#آراج

#پارت 280

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

_پس بالاخره به این باور رسیدی که جز من کسی و
نداری.

پدرت تو رو نمی‌خواد آوین، این و بفهم و با این
حرفات بیشتر از این نرو رو اعصابم

حرص زدم:

_تو باعث شدی پدرم حتی نخواد صدام و بشنوه.

_تلافی کارت بود.

بازم می‌گفت تلافی؟! آخه چه تلافی؟

صدام بالا رفت، انگار جدی جدی خودمم باورم شده

بود که حاج بابام نخواست صدام و بشنوه .

_تلافی واسه کاری که نکردم؟ میگم من تو اون
ماجرای تقصیر بودم، اینکه برادر زاده ی تو روانش
داغون بود تقصیر منه؟

نعره‌ش حتی از پشت گوشی هم گوشم و کر کرد

_خفه شووو، یه روانی بهت نشون بدم آوین که به
گوه خوری بیوفتی احمق.

چونه ام لرزید

_خسته شدم آراج میفهمی؟ از این سرکوفت زدن
هات، از این رفتارات خسته شدم.

مدام من و باعث مرگ آرش می‌دونی در صورتی
که...

_آره...آره...تو مقصری می‌فهمی؟ فقط تو.

منم هنوز آتش خشمم خاموش نشده حالا حالا ها
باید تو زندگی با من عذاب بکشی، فکر نکن این
مدت کاری به کارت نداشتم عاشق چشم و ابروت
شدم نه، فقط بخاطر بچمه که دارم تحملت میکنم
وگرنه یکاری میکردم یه چشمت اشک باشه و یه
چشمت خون.

_ولی من...

با صدای بوق اشغالی که تو گوشم پیچید عصبی

گوشی و به کنار پرت کردم و با تمام توانم جیغ
کشیدم

_بهت نشون میدم آراج، پشیمونت میکنم.
تلافی تموم این حرفات و سرت در میارم، با عاشق
کردنت.

انگار که آراج رو به روم ایستاده باشه انگشتم و
برای آراج خیالی بالا گرفتم و گفتم:

_عاشقم میشی و وقتی که عاشقم شدی نه من
هستم نه بچه.

میرم، جایی میرم که تو حسرتمون بمونی عوضی.

نفس نفس زنان روی زمین نشستم و بغضم ترکید..

آراج با این حرفش بهم فهموند لیاقت یه فرصت
دیگه رو نداره، پس منم مثل خودش سرد و بی رحم
میشدم و از جایی که فکرش و نمیکرد بهش ضربه
میزدم.

#آراج

#پارت 281

سرم به طرز فجیعی درد میکرد.
بی حال دستم و بند تخت کردم و از روی زمین تنم
و بالا کشیدم.

اول گوشیم و برداشتم و سایلنتش کردم.
نمی خواستم وقتی آراج خونه ست بابا زنگ بزنه و
دروغم رو بشه.

فعلا باید صبوری میکردم تا آراج به این خیال برسه
که من جز اون هیچ کس و ندارم.

جلو آینه ی قدی ایستادم و دستم و گذاشتم روی
شکم که حالا کمی برجسته شده بود و گفتم:

_من و ببخش مامانی که مجبورم تو رو از پدرت
دور کنم، باور کن اون لیاقت مارو نداره، با پدر
بزرگت از این شهر میریم و قول میدم برات یه
زندگی خوب فراهم کنم.

اره شاید اول نمی خواستم، تورو باعث از هم
پاشیدن زندگیم میدونستم ولی حالا بهت دل بستم
و هرگز تو رو به کسی نمیدم.

اجازه نمیدم پدرت تو رو ازم دور کنه.

صدای شکم فرصت بیشتر حرف زدن بهم نداد.
حسابی گرسنه بود، اول آبی به صورتم زدم و بعد
شونه زدن موهام، از اتاق زدم بیرون.

هوس تخم مرغ کرده بودم، یکی از یخچال برداشتم
و داخل ماهیتابه شکوندم.

ماهیتابه رو روی میز گذاشتم و همراه نون مشغول
خوردن شدم.

یاد حرف دکترم افتادم که گفت وزنم کمه و باید
حسابی به خودم برسم، پس ناراحتی و غصه رو

پس زدم و فقط با فکر به آینده ای روشن و یه
زندگی خوب و آروم کنار حاج بابا و بچه ای که دلم
میخواست دختر باشه، با اشتهای بیشتری تخم
مرغم و خوردم.

برای نهار هویج پلو درست کردم و تا اومدن آراج
کمی تو اتاق روی تخت دراز کشیدم.

یکی دو تا بازی دانلود کردم و تا اومدن آراج خودم
و سرگرم کردم.

انقدر غرق بازیم شده بودم که متوجه اومدن آراج و
صدای در نشدم.

با باز شدن یکباره ی در اتاقم، بدون اینکه دست
خودم باشه هول نشستم روی تخت و گوشی و
انداختم کنار.

همین کارم باعث شک آراج شد.
اخمی کرد و جلو اومد و با چشمای ریز شده گفت:

_داشتی چیکار میکردی که اونطور من و دیدی هول
کردی ها؟!_

هیچی...ب...بخدا!

پوزخندی زد و خم شد گوشیم و برداشت.

_الان معلوم میشه

#آراج

چون گوشیم قفل نداشت راحت بازش کرد و با دیدن برنامه که هنوز نبسته بودمش شوکه شد و حتی حس کردم گوشه ی لبش کمی به سمت بالا مایل شد.

_بازی میکردی؟!

لب برچیدم و نمی‌دونم چرا بغض کردم.

_حوصلم سر رفته بود، خواستم یجور خودم و سرگرم کنم.

بی حرف گوشی و تو بغلم انداخت و بی حرف به
سمت در رفت.

بلد نبود یه معذرت خواهی کنه؟ آخه یه آدم تا چه
حد مغرور!

از اتاق بیرون رفت و من و با حرص تو وجودم تنها
گذاشت.

عصبی برنامه رو بستم و از تخت پایین رفتم.

موهام دورم پخش و پلا بود و کلافه‌م کرده بود، با
کش بالا سرم بستم و برگشتم از اتاق برم بیرون که
آراج عصبی برگشت و گفت:

_نهار درست نکردی؟

متعجب نگاهش کردم!

_قابلمه که رو گازه؟

اخمی کرد و طلبکار گفت:

_اون چه کوفتیه دیگه! هویج کردی تو برنج؟ حتی نگاه کردن بهش هم حاله و بد می‌کنه.

اخمی کردم.

هویج پلو غذای خوشمزه ای بود و منم تو درست کردنش مهارت خوبی داشتم همیشه حاج بابام از

دستیختم تعریف میکرد و حالا آراج نخورده داشت
ایراد میگرفت؟!

_نخورده میگی بده؟

_نیاز به خوردن نیست از ظاهرش مشخصه چیه،
ترجیح میدم از رستوران سر خیابون غذا سفارش
بدم.

شونه بالا انداختم و به آشپزخونه رفتم.

به درک هرکوفتی که میخواد بخوره، لیاقت نداره.

غرولند کنان برای خودم یه بشقاب برداشتم و کمی
از غذا داخل بشقاب ریختم و در آخر ته دیگ
خوشگل و طلایی سیب زمینی و هم روی برنجم
گذاشتم و به همراه دوغ و ترشی، نشستم پشت
میزو مشغول شدم.

دقایقی نگذشته بود که آراج کلافه و عصبی برگشت
به آشپزخانه و زیر لب غر زد:

_گندش بزنن یعنی چی که غذا تموم شده! در اون
رستوران و باید تخته گرفت.

حرفش درسته آروم و زیر لب بود ولی شنیدم و
لبخند محوی زدم.

با ولع مشغول خوردن شدم و دیدم که زیر چشمی
داره نگاهم می‌کنه.

#آراج

#پارت 283

ته دیگ سیب زمینی و داخل دهنم گذاشتم و برای
اینکه دلش و آب کنم گفتم:

_اووم عجب ته دیگی شده

هنوز همونجا ایستاده بود و نگاهم میکرد.

قاشقم و پر از برنج کردم و دهنم گذاشتم.

با لذت مشغول جویدن شدم و دیدم که آراج به
سمت گاز رفت و مردد نگاهی به محتویات داخل
قابلمه انداخت.

_یکم ازش میخورم ولی اگه مزه‌ش بد باشه کل این
قابلمه رو میندازم سر اشغال گفته باشم.

پشتش به من بود و ندید که اداشو دراورددم.

مرتیکه ی غذا! مگه من اصرارت کردم؟ خب نخور!
چرا میخوای زحمت کشیده ی من و بریزی دور؟!

داخل بشقاب یه کفگیر برای خودش برنج کشید و
اومد نشست مقابلم.

کنجکاو نگاهش کردم

هنوز واسه خوردن تردید داشت که گفتم:

_بخور دیگه! زهر که نریختم توش، چقدر ادا داری!

چپ چپ نگاهم کرد و قاشق اول و داخل دهنش گذاشت و آروم مشغول جویدن شد.

تموم چشم شدم و با دقت حالت هاش و زیر نظر گرفتم.

نه اخم کرد نه عکس العمل خاصی نشون داد تا من بفهمم خوشش اومده یا نه.

بدون اینکه نگاهم کنه قاشق دوم و گذاشت دهنش
و همین کارش باعث لبخند روی لبهام شد.

پس خوشش اومد!

جرات به خرج دادم و پرسیدم:

_خب چطوره؟

_بدک نیست، از تخم مرغ بهتره.

با غیظ نگاهش کردم.

بعضی وقتا دلم میخواست بخاطر این همه غد

بودنش سرش و به دیوار بکوبم.

با حرص نگاه ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم.
ولی با بلند شدن آراج و دوباره رفتنش پای قابلمه
نیشخندی زدم.

خوشش اومده بود ولی انقدر غد و لجباز بود که به
زبون نیاورد و زد تو پریم.

آراج همین بود نمیشد انتظار بیشتری ازش داشت.

بعد خوردن نهار ظرفا رو شستم و حین پاک کردن
دستم زیر چشمی آراج و نگاه کردم.

تو سالن نشسته بود و داشت با لپ تاپش کار میکرد.
یهو نمی‌دونم کی بهش زنگ زد و چی گفت که
صداش بالا رفت و شروع کرد به بدو بیراه گفتن به
شخص پشت خط.

#آراج

#پارت 284

ماتم برد و شوکه نگاهش کردم.
یعنی کی بود که آراج و اینطور عصبی کرد؟

کنار کانتر ایستادم و گوش تیز کردم تا بفهمم
چیشده.

_اون هوشنگ دیگه داره زیادی موی دماغ من میشه
محمد، مگه بهت نگفتم حواست و جمع کن این
مرتیکه خیلی پفیوزه؟

اگه حواست و جمع کرده بودی الان اون معامله از
دستم در نمیرفت، میفهمی چقدر ضرر کردم ؟

محمد...محمد، این اسم و کجا شنیده بودم؟!

با کمی فکر یادم اومد اون روز که میخواستم بچه
رو سقط کنم همین محمد هم اونجا بود، حتما اون
بود که جای من و به آراج خبر داد.

پس دست راست آراج بود.

از چه معامله ای حرف میزدن؟!

نمی‌دونم یهو چیشد که برگشت سمت منی که اونجا
وایستاده بودم و فریاد زد:

_اونجا وایسادی به چی زل زدی؟ گمشو برو تو
اتاق.

از صدای بلند فریادش شونه هام بالا پرید و با
چشمای گشاد شده نگاهش کردم.

قبل از اینکه عصبانیتش و روی من خالی کنه تند به
سمت پله ها رفتم هرچند خیلی کنجکاو بودم بفهمم
دارن چی میگن و از چه معامله ای حرف میزدن.

حیف که نداشت بیشتر از این اونجا بمونم.

صدای داد و فریادش ناواضح تا بالا هم میوند.
ولی خب مشخص نبود که داره راجب چی صحبت
میکنه.

بیخیال شدم و روی تختم نشستم.
دیدم که یه تماس از دست رفته از حاج بابا دارم.
چقدر خوب بود که سایلنت کرده بودم والا الان آراج
همه چیو میفهمید.

تا وقتی که آراج خونه بود نمی تونستم به حاج بابا
زنگ بزنم، تنها که شدم باید باهاش حرف میزد و
ازش میخواستم تا من زنگ نزده، اون تماسی باهام
نگیره.

خیلی حرفا باهاش داشتم ولی الان که آراج خونه
بود، وقتش نبود.

آراج بود دیگه ثبات نداشت، یهو می‌دیدى عینهو
جن تو اتاق ظاهر میشد و بعد میشد اونچه که نباید
و از همین گوشى هم میوفتادم.

صدای داد و هوارش قطع شده بود، انگار تماسش
تموم شده بود.

#آراج

#پارت 285

برعکس اونچه که فکر میکردم کل روز و آراج از
خونه بیرون نرفت، حتى یک دقیقه.

چند بارى از بالای پله سرکى به پایین کشیدم و

هربار اون و پای لپ تایش دیدم.

حوصله‌م حسابی سر رفته بود و دلم هوس کیک شکلاتی کرده بود ولی مواد مورد نظر تو خونه نبود.
از اتاق بیرون زدم و به سمت آراج رفتم.

حتی با وجود شنیدن صدای پاهام بازم سرش و بالا نگرفت.

نزدیک بهش ایستادم و گفتم:

_میشه کلیدو بدی یسر برم بیرون؟ خرید دارم.

بدون اینکه سر بالا بگیره فقط مردمک چشماش و بالا داد و نگاهم کرد

_امر دیگه؟ میخوای سوئیچم بدمت؟

اخمی کردم:

_چرا مسخرم میکنی؟!

قلنج گردنش و گرفت و کمر راست کرد

_چون زیادی داری حرف میزنی.

_اینکه خواستم برم بیرون زیادی حرف زدنه؟

خرید لازم دارم.

_هرچی لازم داری بنویس خودم میرم میخرم.

چرا نمی فهمید من اسیرش نیستم؟
منم آدم بودم و به هوای تازه نیاز داشتم.

سکوتتم و که دید سری تکنون داد

_چیه چرا هنوز داری نگاه میکنی؟

_آراج درک اینکه منم آدمم و نیاز به بیرون رفتن و
هوای تازه نفس کشیدن دارم انقدر سخته برات؟

مگه خودت امروز نگفتی جز تو کسی و ندارم؟

خب پس کجارو دارم که برم؟

لطفاً کلید و بده زود میرم و میام.

هوس کیک کردم می خوام برم مواد مورد نیازش و

بخرم.

فکر میکردم بعد این همه حرفی که زدم قانع بشه و
کلید و بده

ولی وقتی که بلند شد و گفت:

_خودم میبرمت، برو حاضر شو

رسمًا بادم خوابید و وارفته نگاهش کردم.

انگار هیچ جوره نمی خواست بفهمه این راهی که
پیش گرفته تهش بن بسته.

تهش سیاهییه...

دیگه بیشتر کش ندادم، می ترسیدم مخالفت کنم و
از اینکه کلا خودش خواست من و بیرون ببره هم
پشیمون بشه.

پس بی حرف، با بعضی تو گلو به اتاقم برگشتم تا
حاضر بشم.

#آراج

#پارت 286

نم نم بارون می بارید و من چقدر دلم قدم زدن تو
بارون و میخواست.

شیشه ی ماشین و کمی دادم پایین که گفت:

__بده بالا، دستت و بیار تو مگه بچه شدی؟

بی حوصله بود و انگار که بخواد مدام به یکی گیر
بده و کی بهتر از من؟

دستم و آوردم داخل که خودش شیشه رو بالا داد و
گفت:

_چه خریدی داری؟

_وسایل کیک و میخوام، آرد و بیکینگ پودر و
یسری وسایل دیگه.

_کیک؟ میخوای کیک درست کنی؟!

جوری با تعجب این سوال و پرسید که انگار مدت
ها کیک نخورده!

همون طور متعجب اره ای در جوابش گفتم و
برعکس انتظارم گفتم:

_کیک شکلاتی بلدی؟

به سختی جلو نگاه متعجبم و گرفتم و لب زدم:

_میخواستم کیک شکلاتی درست کنم.

_خوبه! نه خوشم اومد حداقل اشپزیت خوبه بدرد
یچیزی میخوری.

اخم کمرنگی نشست بین ابروهام، اگه بین حرفاش

به من طعنه نمیزد روزش شب نمیشد؟!

ترجیح دادم جوابش و ندم چون اصلا حوصله ی
یکی به دو کردن به آراج و نداشتم.

تجربه بهم ثابت کرده بود هرچی کمتر باهاش بحث
کردن، اعصاب آرومتر.

وسایل مورد نیازم و خریدم و برگشتم تو ماشین.

بارون شدت گرفته بود و راه کوتاه فروشگاه تا
ماشین و رسما خیس آب شده بودم.

تو ماشین نشستم و وسایل و گذاشتم صندلی عقب
که گفت:

_تموم شد؟

_اره همه چی و خریدم.

خوبه ای گفت و ماشین و به حرکت درآورد.

به خونه که رسیدیم تند لباسام و عوض کردم و دست بکار شدم.

دلم میخواست کیک هرچه سریع تر آماده بشه تا یه دل سیر بخورم.

از دیشب که تو تی وی اون کیک و دیده بودم هنوز چشمم دنبالش بود و هوس و داشتم.

از آراج خبری نبود، انگار تو اتاقش بود، برای منم خیلی مهم نبود، کاری به کار من نداشته باشه اصلا

هرکجا میخواد باشه.

مواد کیکم و آماده کردم و داخل قالب کیک ریختم.
زیرشم کاغذ روغنی گذاشتم که نسوزه و بعد
گذاشتم داخل فر.

درجه رو تنظیم کردم و تا آماده شدن کیک مواد
کتلت و که از قبل آماده داخل فریزر گذاشته بودم و
بیرون گذاشتم تا یخش آب بشه و برای شام
درستش کنم.

#آراج

#پارت 287

داشتم کتلت هارو داخل ماهیتابه سرخ میکردم که بـ

لاخره سرو کله ی آراج پیدا شد.

بالا تنه اش لخت بود و یه حوله روی شونه اش
انداخته بود و موهاش نم داشت.

نزدیک گاز شد و با دیدن کتلت هایی که داشت سرخ
میشد گفت:

_مگه نمیخواستی کیک درست کنی؟ این از کجا
دراومد؟

_کیک تو فره چند دقیقه دیگه آماده میشه مواد
کتلت و تو یخچال داشتم گفتم یچیزی واسه شام
درست کنم، گرسنه ای؟

شده بودیم مثل یه زن و شوهر واقعی، هرچند من
حکم مهمون و تو این خونه داشتم.
یه مهمونی اجباری.

به کتلتی که درست کرده بودم و داخل بشقاب بود
ناخنکی زد و یکیش و برداشت و حینی که بهش گاز
میزد گفت:

_اره خیلی طول می کشه تا حاضر بشه؟

_نه تا میزو بچینم بقیه کتلت ها هم سرخ شده

سری تکنون داد و از آشپزخونه بیرون زد.

پوفی کشیدم، حرف زدن سخت تر از تگون دادن سر
دویست کیلویش بود؟!

مشغول سرخ شدن بقیه کتلت ها شدم و این بین
کیک و هم از فر بیرون آوردم تا بعد شام همراه چای
بخوریم.

تو این هوای بارونی خوردن کیک و چای حسابی
می چسبید.

شاممون تو سکوت گذشت، تا اینکه من بالاخره این
سکوت کلافه کننده رو شکستم و گفتم:

_آراج حالا که گوشیم و بهم دادی میشه...میشه
کلید خونه رو هم بهم بدی؟

سر بالا گرفت و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.
آب دهانم و قورت دادم و کمی تو جام جابجا شدم
و ادامه دادم:

_من که قصد رفتن از این خونه رو ندارم، بخوامم
جایی و ندارم پس فکر نمیکنی هربار قفل کردن در
روم کار بی معنی هست؟!

چند لحظه تو سکوت خیره‌م شد و بعد دوباره
مشغول خوردن شد و گفت:

_این موضوع رو من تعیین میکنم که بی معنی

هست یا نه، سر دادن گوشی پشیمونم نکن آوین.

_ولی من..

_شامت و بخور

اینطور بهم فهموند حرف اضافه نشنوم وگرنه از
اینکه حتی گوشی و هم بهت دادم پشیمون میشم.

پوفی کشیدم و با حرص مشغول خوردن شدم.

#آراج

#پارت 288

کیکم از اون چیزی که فکر میکردم خوشمزه تر شده بود.

مشخص بود آراج هم خوشش اومده ولی وقتی ازش پرسیدم چطور شده فقط به یه خوبه ای بسنده کرد و باعث شد تو دلم لقب گند دماغ و بهش بدم.

کمی که از کیک خورد به یکباره بلند شد و به سمت ته راهرو رفت.

متعجب نگاهش کردم! کجا رفت؟

طولی نکشید که با شیشه ای اومد و من با خوندن نوشته ی روی شیشه اخمی کردم!

میخواست مشروب بخوره؟!

_میخوای مشروب بخوری؟!

بدون اینکه نگاهم کنه کمی داخل لیوان برای
خودش ریخت و گفت:

_مشکلی داره؟

کمی خودم و روی مبل جابجا کردم، مشکلی نداشت،
درواقع به من ربطی نداشت، نه تا وقتی که این
مست کردن برای من مشکلی ایجاد نمی کرد.

سکوتتم و که دید خیره به صورتم شات اول و بالا
داد و دوباره برای خودش ریخت.

اخمی کردم، خدا امشب و بخیر کنه.

تکه ی آخر کیکم و خوردم و بشقاب و استکان و برداشتم.

خواستم بلند بشم که گفت:

_کجا؟

_میرم اینارو بشورم.

مچ دستم و گرفت و همینطور که وادارم میکرد
کنارش بشینم گفت:

_همراهیم که نمیتونی بکنی حداقل کنارم بشین.

چطور بهش حالی میکردم که از تویی که داری
زهرماری میخوری و دقایقی بعد معلوم نبود حالت
چطور میشه میترسم؟!

اگه تو حال خودش نباشه و اذیتم کنه چی؟

فشار دستش که روی مچ دستم زیاد شد به اجبار
نشستم و گفتم:

_میشه نخوری؟

تو گلو خندید:

_چیه میترسی؟

اره می ترسیدم پس بدون هیچ انکاری گفتم:

_نباید بترسم؟ اگه از خود بی خود بشی چی؟

شات بعدی و هم بالا داد و خونسرد شونه بالا
انداخت و انگار که بخواد اذیتم کنه کمی سمتم
مایل شد و گفت:

_خب از خود بیخود بشم! فوقش اینه یه شب
خاص و با هم میگذرونیم، اوف عجب شبی بشه.

مثل قبل، مزه‌ی آخرین رابطه مون هنوز زیر زبونه.

با همین حرفش نفسم بند اومد و وحشت زده
نگاهش کردم!

#آراج

#پارت 289

ترس تو نگاهم حالش و خوش کرد.
مچ دستم و دوباره گرفت و با انگشت شصت پشت
دستم و نوازش کرد.

خیره تو نگاهم کمی دیگه اون زهرماری و مزه کرد و

گفت:

_بجا اینجوری زل زدن به من، حالم و خوب کن.
ببینم چی تو چنته داری، فقط نگاه کردن بلدی؟!

سعی کردم دستم و پس بکشم ولی نداشت.

_آراج دستم و ول کن، من تو شرایطی نیستم که
بتونم حالت و خوب کنم.

اخمی کرد:

_چرا همه راه هارو دکتر بسته؟ این پایینی و فعلا
ممنوع کرده بقیه چی؟

در ادامه با دست راستش یه ضربه آروم زد روی
لبم و گفت:

_اینجا رو که ممنوع نکرده ها؟ میتونی با لبات کارم
و راه بندازی زود باش منتظرم.

چشمام گرد شد! چه انتظاری ازم داشت؟ که برای
س.اک بزنم؟

اخمی کردم که مچ دستم و رها کرد و گفت:

_تا من نخوام حق نداری یه سانت هم از جات تگون
بخوری، اون احمق که رید تو حالم و قهر کرد رفت،
پس تو باید جاش حالم و خوب کنی زود باش دختر

، دست بجنبون که حسابی داغ کردم.

عصبی شدم و اخمام توهم رفت:

_به من چه که اون رفته و حالت خرابه؟ بگو
خودش بیاد حالت و خوب کنه، یا...یا اصلا این همه
زن خراب هست برو یکی و بیار که تخلیه ات کنه،
من نمیتونم.

اینبار اون بود که اخمی کرد و گفت:

_چرا نمیتونی؟ پول مفت دارم خرجت کنم؟

فقط بلدی بخوری و بخوابی؟ پس بدرد چی
میخوری؟

دارم خرج شکمت و میدم، اینجا مفت خوری نداریم
باید برام منفعتی داشته باشی دیگه!

پس یالا، جا زر زر اضافه کارت و شروع کن وگرنه
خودم طور دیگه شروعش میکنم.

داشت منت چیو سرم می داشت؟!
خودش به اجبار من و اینجا نگه داشته بود و رسماً
اینجا زندانیم کرده بود و حالا منت چیو سرم
میداشت؟ سیر کردن شکمم و؟!

به یکباره بلند شدم و با غیظ گفتم:

__من اگه اینجا از سر دلخوشیم نیست، بخاطر

عشق و عاشقی هم نبست، بخاطر اجبار توعه.

ناراحتی ولم کن برم، منت چيو سرم میذاری یه
لقمه غذایی که میخورم؟ بخاطر بچت هست وگرنه
شک نداشتم از گرسنگی هم میمردم به هیچ جات
نبود، پس منت نذار سرم که زبونم اینجا پیش
درازه

#آراج

#پارت 290

گفتم و با دیدن اخم وحشت ناکی که بین دو
ابروهاش جا خوش کرد و رگ برجسته ی گردنش
پشیمون شدم.

انگار با جوابم بدجور وحشیش کرده بودم.

لیوان نیمه خورده ی مشروب و محکم روی میز
کوبید و بلند شد.

آب دهانم و قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم.

_که زبونت درازه؟! خودم اون زبون و از تو حلقه
میکشم بیرون که دیگه حاضر جوابی نکنی سلیطه

با یه خیز بازوم و چسبید و تو به خودم پیام پرتم
کرد روی مبل و خیمه زد روم.

وحشت زده نفس زنان نگاهش کردم!

_خواستم با میل خودت انجامش بدی ولی انگار تو
یاد گرفتی فقط زور بالا سرت باشه، منم الان جوری
خفت میکنم که دیگه هروقت خواستی حاضر
جوابی کنی بفهمی کی مقابله.

حرفش لرز به تنم انداخت و وقتی دیدم داره
شلوارش و پایین می‌کشه نفسم بند اومد.

نگاه از عضو تحریک شدش گرفتم که خندید و
موهام و چنگ زد.

ناله ای کردم که آروم به صورتم سیلی زد و موهام و
به عقب کشید طوری که سرم بالا بیاد و بهتر بتونه
بهم تسلط داشته باشه.

مردونه اشو به دست گرفت و دو بار کوبید رو لبهای
چفت شده.

یا لا باز کن اون دهن و

با دست خواستم پیش بزنم که دستم و پس زد و
موهام و بیشتر کشید.

اثرات مستی بود یا شهوت هرچی که بود انگار
آراج فراموش کرده بود من حامله هستم و نباید
اذیتم کنه

موهام و که بیشتر کشید پوست سرم سوخت و از
ته دل جیغ کشیدم.

فرصت و از دست نداد، تا لبهام از هم فاصله گرفت
مردونه اشو وارد دهنم کرد.

دلم میخواست عق بزnm، چرا عذابم میداد؟

#آراج

#پارت 291

کمی که خودش و داخل دهنم عقب و جلو کرد
اینبار عضوش و تا ته داخل فرستاد و با دستش
بینیم و کیپ کرد.

راه نفسم بسته شد و شروع کردم به تقلا.

چشمام گشاد شده بود، داشت چیکار میکرد!
میخواست خفهم کنه؟!

_حالا فهمیدی زبون درازی پیش من چه عواقبی
داره؟ فکر نکن حامله ای هرغلطی دلت خواست
میتونی بکنی و کارت نداشته باشم.

داشتم نفس کم میاوردم که بالاخره دستش و از جلو
بینیم برداشت ولی بجاش کف دستش و گذاشت
پشت گردنم و سرم و تا جایی که راه داشت به
خودش فشرد.

عضوش و تا ته حلقم حس میکردم.

تقلا کردم ولی بی توجه به منی که داشتم چون
میدادم و حالم داشت بهم میخورد خودش و حرکت
داد و تند داخل دهنم تل.مبه زد.

انقدر که گرمی مایع ای و داخل دهنم حس کردم و
چندشم شد و تهوع ام بیشتر شد.

همینکه خودش و عقب کشید عق زدم.

جونم داشت در می رفت.

روی زمین نشستم و هرچی که خورده بودم و روی
زمین خالی کردم.

از خودم و وجودم داشت حالم بهم میخورد.

از آراجی که از اذیت کردن من لذت میبرد چندشم
میشد.

من حتی از خودمم دیگه چندشم میشد.

نوچ نوچی کرد و حینی که خودش و با دستمال
پاک میکرد گفت:

_اه گند زدی به همه جا، عرضه این کارم نداری؟! بی
مصرف.

بغضم ترکید و آراج بی توجه به منی که اصلا حال
خوشی نداشتم شلوارش و بالا کشید و رفت.

بی جون همونجا پایین مبل با وضعی اسفناک
نشستم و سرم و به مبل تکیه زدم.

دلم میخواست پاشم و خودم و تمیز کنم ولی اصلا
رمقی تو پاهام نمونده بود.

ناچار دقایقی همون طور اونجا نشستم تا کمی جون
به تنم برگرده.

#آراج

#پارت 292

طاق باز روی تخت دراز کشیده بودم که در اتاق باز
شد و آراج داخل شد.

با دیدنش تند نشستم روی تخت.

این عکس العمل دست خودم نبود می ترسیدم بازم
واسه اذیتم اومده باشه.

تای ابرویی بالا انداخت و نزدیک تخت شد.

_چته مگه جن دیدی؟

کاش میشد بگم تو از خود جن هم وحشتناک تری،
ولی لب دوختم چون به اذیت کردن بعدش نمی
ارزید.

تخت و که دور زد و یه خواست بیاد روی تخت
شوکه شدم و پرسیدم:

_داری چیکار میکنی؟!

حینی که داشت روی تخت میومد گفت:

_مشخص نیست؟ می‌خوام اینجا بخوابم؟!

مثل احمقا گفتم:

_مگه خودت اتاق نداری؟!

حس کردم کنج لبهاش به سمت بالا مایل شد و طرح لبخند گرفت.

_چرا دارم ولی عادت دارم شبها یکی و بغل کنم و بخوابم.

باز دست خودم نبود که زیونم کار افتاد:

_خب ندا رو میگفتی بیادا!

روی تخت طاق باز دراز کشید و گفت:

_خیلی دلتنگش شدیا هی ندا ندا از دهنتم نمیوفته!

ندا اگه بدونه انقدر دوسش داری غش می کنه از خوشی!

کثافت داشت مسخرم میکرد.

هنوز نشسته بودم و با اخم داشتم نگاهش میکردم
که اشاره ای به موهای نم ناکم زد و گفت:

_حمام بودی؟ چرا موهات و کامل خشک نکردی؟

الان مثلا نگرانم شده بود؟!

کدوم رفتارش و باید باور میکردم؟

چرا این بشر رفتارش انقدر عجیب غریب بود!

پوزخندی زدم:

_الان مثلا نگرانم شدی؟

_چیه بهم نمیاد؟

با غیظ نگاه گرفت و روی تخت با فاصله دراز

کشیدم.

_نه نمياد، به تو فقط زورگويي مياډ، توي بي رحم و
چه به مهربوني و نگراني واسه من!

دست خودم نبود که کلامم زهر ميشد، نميتونستم
رفتارش و نادیده بگیرم.

فاصله ي بينمون و با حلقه کردن دستاش دور تنم به
صفر رسوند و گفت:

_اينکه مي خوام کمی آرومم کنی زورگوييه؟
آره زورت ميکنم چون اگه زور نگم انقدر لجبازی که
کاري انجام نميدي، چيکار کردم مگه؟ يه س.اک بود
همش چيه بهت برخورد؟

زورت اومد؟

#آراج

#پارت 293

تو آغوشش تقلائی کردم و حرص زدم:

_اره برخورد، توی لعنتی داشتی خفه ام میکردی.

خونسرد سرش و فرو برد لای موهام و گفت:

_حالا که نشدی، اون فقط یه نیمچه تنبیه بود تا حد خودت و بدونی و بفهمی کی مقابله.

چونه ام لرزید و تقلایی کردم

_نمیخوام، بکش کنار داری اذیتم می کنی

اهمیتی نداد و طوری که به شکمم فشار نیاد منو تو بغلش فشرد.

درکش نمیکردم، واقعا از شناخت آراج عاجز بودم.
یبار تحقیقم میکرد، یبار اذیتم میکرد، یبار جوری من و بغل می گرفت که انگار قراره فرار کنم یا ماشین مورد علاقه شم!.

هرچقدر تقلا کردم فایده نداشت، بیخیال شدم سعی کردم با کشیدن نفس عمیق خودم و آروم کنم.

ولی انگار آراج این نفس کشیدن هامو بد برداشت

کرد که گفت:

_چیه داری عطرمو استشمام میکنی؟ خوشت اومد؟

کف دستم و روی سینه اش گذاشتم تا حلقه ی
دستش شل تر بشه و غریدم:

_چرا چرند میگی؟ دارم خودم و آروم میکنم آدم از
دست تو دیوونه میشه، آخرش بچم بخاطر این همه
استرس و حرص یه دیوونه میشه عینهو باباش.

_مگه بده به باباش بره؟! یه بابای خوش تیپ و
جذاب و همه چی تموم.

آروم زیر لب زمزمه کردم:

_اره یه دیوونه ی زنجیری که ثبات نداره رفتارش

از رونم نیشگون ریزی گرفت که نفسم بند اومد.

_شنیدم چی گفتی، تایم خوابت گذشته بخواب تا
طور دیگه ای نخوابوندمت.

پاهاش و روم انداخته بود و دستش هم دورم حلقه
بود و رسماً منو بین حصار تنش حبس کرده بود،
چطور میتونستم بخوابم؟!

تقلایی کردم که ضربه ی تقریباً محکمی روی باسنم
کوبید

_اخ چیکار میکنی؟

_اینبار اگه باز تکون بخوری فقط به این ضربه
بسنده نمیکنم تا ته میکنم توش.

حتی فکرش هم مو به تنم سیخ کرد و باعث شد بی
اختیار سکوت کنم و دست از تقلا بردارم.

#آراج

#پارت 294

صدای زنگ خونه رو مخم بود، یکی دستش و

گذاشته بود روی زنگ و قصد برداشتن نداشت!

خواب آلود نشستم روی تخت.

آراج هنوز خواب بود، از اتاق بیرون زدم و از آیفون نگاه کردم تا ببینم کیه اول صبحی!

با دیدن ندا جفت ابرو هام بالا پرید!
پس بلاخره اومد.

فکری به سرم زد و دلم کمی حرص دادن خواست.
برگشتم به اتاقم و از بین لباسام یه لباس خواب انتخاب کردم و تنم کردم.
آراج همچنان خواب بود.

از اتاق بیرون زدم و درو برای ندا باز کردم.

طولی نکشید که دیدمش، اونم چمدون به دست!
پس اومده بود که بمونه، این دختر اصلا غرور
نداشت؟

هنوز متوجه من نشده بود.

_اول صبحی چی میخوای؟

با دیدنم جلو در اونم با اون سرو وضع چند لحظه
ماتش برد.

به سختی جلو کش اومدن لبخندم و گرفتم.

کم کم اخماش درهم شد و بدون اینکه چمدون و
دنبال خودش بکشه، همونجا رها کرد و پا تند کرد
سمتم.

تا به خودم پیام موهام اسیر پنجه هاش شد.

_زنیکه از نبود من استفاده کردی آره؟ خوب بهش
سرویس دادی؟ میکشمت، می کشمت هرزه

پوست سرم تیر کشید و جیغی از درد کشیدم.

دستم و روی دستش گذاشتم تا موهام و رها کنه

_ولم کن روانی چته وحشی

محکم تر کشید و سیلی به صورتم زد.

_همینجا می‌کشت سلیطه، کسی جز من حق نداره
آراج و لمس کنه.

خونم به جوش اومد و منم چنگی به موهاش
انداختم.

جیغی کشید.

_آراج اگه تو رو دوست داشت که دیشب و تو بغل
من صبح نمی‌کرد احمق! انقدر حقیری که باز
برگشتی؟!

مثل یه گاو وحشی رم کرد و هولم داد به عقب.

نتونستم تعادلم و حفظ کنم و روی زمین پرت شدم.

حس کردم کمرم از وسط دو نصف شد.

ناله ای کردم که بیشتر مجال نداد و او مد نشست
روی پاهام و موهام و باز به چنگ گرفت و سرم و
به زمین کوبید.

نفس تو سینه ام حبس شد و لحظه ای چشمام
سیاهی رفت.

دوباره خواست سرم و به سرامیک بکوبه که صدایی
بلند گفت:

_چه خبره اینجا؟! داری چه گوهی میخوری تو؟

#آراج

#پارت 295

به سرعت پا تند کرد سمتمون و تن ندا رو از روم
کنار کشید.

پشت سرم می سوخت و بدتر از اون درد کمرو
پوست سرم بود

زنیکه ی وحشی!

ندا تقلا کرد تا دوباره بهم حمله کنه.

_ولم کن، ولم کن، میکشمت، می کشمت زنیکه

آراج محکم تنش و تکون داد و غرید:

_چته تو، بس کن، اصلا کی بهت گفت بیای اینجا؟!

ندا زد به در مظلومیت و قطره اشکی از چشمش
چکید.

_چطور میتونی این و بگی آراج! من دوست دارم
که نتونستم دوریت و تحمل کنم و با وجود اینکه
قلبم و شکوندی باز برگشتم، ولی حالا میبینم برای
تو همچین هم بد نشده خیلی زود با این هر*زه جام
و پر کردی.

تازه اونجا بود که نگاه آراج افتاد به من و لباسی که
تنم بود و اخمی کرد.

از واکنشش ترسیدم و کمی خودم و جمع و جور
کردم و با وجود سرگیجه ای که داشتم سعی کردم
بشینم.

برعکس انتظارم آراج اشاره ای به لباسم نکرد و رو
به ندا گفت:

_خب که چی؟! انتظار نداری که در نبودت ماتم
بگیرم! منم مردم و نیازهایی دارم، تو نباشی یکی
دیگه.

_خیلی وقیحی!

بازوی ندا رو با خشم فشرد که صورتش از درد
مچاله شد.

_بار آخرت باشه زر اضافه میزنی، یبار دیگه از حدت
خارج بشی دندون تو دهنه نیمونه ندا.
حالا هم برگرد همونجایی که رفته بودی، دیگه
چیزی بینمون نیست.

با وجود حال بدم زیر پوستی خوشحال شدم از
کنف شدن ندا، ولی خوشحالی من خیلی هم دوام
نیاورد چرا که ندا با حرص پوزخندی زد و گفت:

_نمیتونی به این راحتی من و از زندگیت بیرون
کنی آراج، نه تا وقتی که بچه ی تو، تو شکم منه

هم من، هم آراج هردو مات موندیم.

به این سرعت حامله شده بود؟!

آراج زودتر از من به خودش اومد و گفت:

_چرند نگو تو قرص میخوردی!

ندا بلند خندید

_باورت شد؟ من هیچ قرصی نخوردم، بالاخره
یجوری باید جا پام و تو این زندگی محکم میکردم
دیگه!

انگار شانس هم باهام یار بود که خیلی زود باردار

شدم.

#آراج

#پارت 296

بلاخره آراج از بهت خارج شد و گفت:

_چند وقتشه؟

شونه بالا انداخت:

_نمیدونم دیشب بی بی چک زدم فهمیدم باردارم،
صبح اومدم بهت بگم که با این صحنه رو به رو

شدم و فهمیدم حماقت کردم تو لیاقت این بچه رو نداری.

با حرص نگاه من کرد و من ترسیده نگاه آراج کردم.

حالا چی میشد؟!

آراج اینطور که فهمیده بودم بچه دوست داشت و ندا هم این و خوب فهمیده بود که اینطور خواست جا پای خودش و حفظ کنه.

نگاه من فقط پی آراج بود.

آراجی که کلافگی از سرو روش می بارید و هنوز شوکه بود.

کف دستش و کشید روی صورتش و گفت:

_اگه دروغ گفته باشی وای به حالت ندا، اونوقته که باید ازم بترسی.

ندا نگاهی به قیافه ی وارفته ی من انداخت و لبخند مرموزی زد:

_دروغ نیست مگه دیوونم همچین دروغی سرهم کنم که بعد گذش دریاد؟!

به سمت آراج رفت و بی توجه به دقایقی پیش که داشت حرص میزد، دستای اراج و گرفت و گذاشت روی شکم صافش و با لحن لوس و بچه گونه ی گفت:

_من دارم میام بابایی، هنوز خیلی کوشولو هستم

ولی به زودی میتونی بغلم کنی.

اشک بود که تو چشمام حلقه زد و به سختی نگاه گرفتم.

دیدن اون صحنه حالم و بد میکرد.
بخصوص نگاه میخ شده ی آراج روی شکم ندا.

بی صدا برگشتم تو اتاقم و با حرص و خشم اون لباس خواب لعنتی و از تنم درآوردم و گوشه ای پرت کردم

سرم و کمرم به شدت درد میکرد و من بغضم گرفت از تنهایی خودم.

اینکه آراج حتی حاله و هم نپرسید!
بازم ندا با اومدنش گند زد به همه چی.

حالا چی میشد؟

حالا با وجود بارداری ندا، آراج اون و تاج سرش
میکرد و دیگه همون یه ذره توجه و هم از من دریغ
میکرد.

باید با بابا حرف میزدیم اگه حاضر میشد من و
ببخشه از این شهر میرفتیم.

همراه پدرم و بچه‌م یه زندگی جدید و شروع
میکردیم بدون حضور آراج.

حالا که ندا باردار بود من دیگه تو این زندگی جایی
نداشتم.

از اول هم نداشتم و الکی ذره‌ای دل خوش کرده

بودم که شاید روزی آراج من و ببخشه و همه چی
درست بشه.

یه تیشرت گشاد به همراه شلوار ستش که اونم
گشاد بود و مخصوص حاملگی بود پوشیدم و با
حرص صورت خیس از اشکم و پاک کردم.

#آراج

#پارت 297

لباسایی که برای نخودچه‌م خریده بودم و از زیر
تخت برداشتم و نشستم پایین تخت و با غصه
نگاهشون کردم

پاپوش و تو دستم گرفتم و اشکی از چشمم چکید
افتاد روی دستم.

_نخودچه ی مامان اصلا ناراحت نباشیا، من خودم
هم مادرت میشم هم پدرت، اصلا نمیذارم آب تو
دلت تگون بخوره.
میریم یجایی که هیچکس اذیتمون نکنه.

با بغض آهی کشیدم و ادامه دادم:

_اونا هم بدون ما خوش حال ترن، یه خانواده ی
جدید تشکیل میدن.
دیگه حالا پدرت یه بچه ی دیگه هم داره و با نبود
تو غصه نمیخوره.

پاپوش و به لبهام نزدیک کردم و بوسه ای روش
زدم.

هنوز لبهام و ازش جدا نکرده بودم که در اتاق بی
هوا باز شد و من با اخم سر بالا گرفتم تا ببینم کی
اینطور وحشیانه درو باز کرد، که خب جای حدس
زدن نداشت.
ندا بود.

با تمسخر نگاه پاپوش تو دستم کرد و درو بست و
جلو اوامد.

_آخی غمبرک گرفتی؟ آره حق داری از این به بعد
دیگه نمیتونی حتی با وجود اون تخم حرومیت هم
توجه آراج و جلب کنی.

با وجود حال بدم و سرگیجه ای که داشتم، با کمک
تخت بلند شدم و سمتش خیز گرفتم.

موهایش و بین دستام گرفتم و با تموم حرصی که
ازش داشتم تو صورتش فریاد زدم:

_حرومی خودتی و بچه ی تو شکمت زنیکه ی مار،
مواظب حرفی که میزنی باش وگرنه

_وگرنه چی؟ من و میزنی؟ دست روم بلند کنی با
آراج طرفی بدبخت بیچاره یشب تو بغل اراج
خوابیدی و ازت استفاده کرد فکر کردی چه تحفه ای
هستی؟

تموم تنم از حرص و خشم می لرزید.

دستم و بالا بردم و با تمام جونی که تو تنم مونده
بود سیلی محکمی به صورتش زدم.

جیغی زد و شوکه نگاهم کرد

خواستم دوباره سمتش حمله ور بشم و حرصم و خ
الی کنم که اینبار در با شتاب باز شد و آراج شوکه
نگاهمون کرد

اول نگاهش و به من دوخت و بعد چرخید سمت ندا
و وقتی حال آشفته و موهای بهم ریخته و دستی
که روی صورتش بود و دید، به چشم دیدم که
رنگش به کبودی زد و اون لحظه بود که واقعا
ترسیدم از واکنش آراج.

#آراج

#پارت 298

قدمی به جلو برداشت و گفت:

_اینجا چه خبره؟!

قبل از اینکه من دهن باز کنم ندا زد زیر گریه و
همچنین هوچی گری کرد و خودش و زد به
مظلومیت که من فقط تونستم با دهن باز نگاهش
کنم!

_زد تو صورتم آراج، من فقط اومده بودم بهش بگم
بهتره با این شرایط کنار بیایم و حضور همدیگرو

بخاطر بچه هم که شده قبول کنیم.

ولی این روانی یهو وحشی شد، موهام و کشید، زد
تو صورتم و گفت بچه ی تو حرومیه، هرگز نمیذارم
بدنیا بیاد.

وحشت زده نگاه آراج کردم

_ب...بخدا داره دروغ میگه، آراج قسم میخورم داره
دروغ میگه اون اول شروع کرد، به بچم گفت
حرومی، منم نتونستم خودم و کنترل کنم راست
میگم.

راست میگم اخرو با جیغ و ترس و وحشت گفتم

بلکه باورش بشه.

ولی آراج یا نمی خواست به حرفام گوش بده یا
حرفای اون عوضی و باور کرده بود که با صدای
بلندی نعره زد:

_تو گوه میخوری روش دست بلند کنی، تو کی
باشی که به بچه ی من بگی حرومی؟
تو میخوای نذاری بدنیا بیاد؟ تو!

هه بزنم همینجا از زندگی سقط بشی احمق؟

این همه تحقیر اونم در مقابل ندا که داشت با لذت
نگاهم میکرد یکم زیادی نبود؟

نالیدم:

_منم بچه ی تو رو حامله م آراج!

_چیکار کنم چون بچه ی من و حامله ای بذارمت رو
سرم حلوا حلوات کنم؟

پاشو، پاشو انگار زیادی بهت رو دادم که فکر کردی
خبریه، واسه من وحشی بازی درمیاری؟

مثل اینکه یادت رفته کی هستی و چطور آوردمت
اینجا؟

جمع کن بریم اینجا دیگه جای تو نیست، این اتاق
برات یکم زیادی، زیاده!

مات موندم!

میخواست منو کجا ببره؟!

_می...میخواهی چیکار کنی آراج؟! تورو خدا به
حرفاش گوش نده اون عوضی

_خفه شووو، صدات در نیاد که بد رقمه آتسیم.

از بازوم گرفت و من و کشون کشون از اتاق بیرون
برد.

حالم خوش نبود، سرم گیج میرفت، گرسنه‌م بود،
خدایا این چه سرنوشتی بود من داشتم!

#آراج

#پارت 299

از خونه خارج شدیم.

فکر کردم میخواد من و از خونه‌ش بیرون کنه ولی
راه حیاط پشتی و پیش گرفت و من با دیدن انباری
ته باغ تنم لرزید و نفسم بند اومد.

میخواست زن حامله رو تو انباری حبس کنه؟!

با یه دستش سفت بازوم و چسبیده بود که قرار
نکنم و با دست دیگش قفل انبار و باز کرد.

صدای قدم‌هایی و پشت سرمون شنیدم و کی
میخواست باشه جز ندا؟

_میخوای چیکار کنی آراج؟! میخوای من و تو

انباری حبس کنی ؟ دلت به حال من نمیسوزه واسه
بچه ی خودتم نمیسوزه؟

من به فضای بسکه فوبیا دارم لعنتی..

توجهی نکرد و من و پرت کرد داخل.

به سختی تعادل خودم و حفظ کردم که نقش زمین
نشم.

بغضم گرفت از این همه ناعدالتی..

_چند روز این تو میمونی تا بفهمی جایگاه تو
کجاست و یادت بیاد چرا اینجایی.

بخاطر بچم از خونم پرتت نمیکنم بیرون فکر نکن
دو تا توجه بهت نشون دادم خبریه نه، اشتباه کردم
بهت رو دادم که الان به خودت اجازه میدی به بچه

ی من بگی حرومی.

خواست درو ببندد که با وجود حال بدم دویدم
سمتش.

درو بست و مشتش من کوبیده شد روی در

_آراج، آراج، نامرد باز کن این درو، من حالم بدهه.
آرااااا...

توجهی نکرد و درو از بیرون قفل زد

هق هقم بالا گرفت و همونجا پشت در روی زمین

فرود اومدم.

حالا چطور به حاج بابام زنگ میزدم؟!

چطور ازش میخواستم کمک کنه؟

چطور اینجا دوام میاوردم؟!

گرسنه بود، سرم گیج میرفت.

بی جون سرم و بین دستام گرفتم و نالیدم:

_خدا هردوتون و لعنت کنه، آراج خدا ازت نگذره که

مدام عذابم میدی مرتیکه ی روانی.

هیچ پنجره ای اونجا نبود تا کمی نور و هوای تازه

بیاد داخل، جزیه هواکش که کمی نور از شبه داخل
میومد.

همیشه از فضای بسته و تاریک وحشت داشتم.
بخصوص فضای تاریک، که این برمی گشت به
بچگیم.

شب‌ی که برق رفته بود و من از شدت ترس و
وحشت با گریه مامان و صدا زدم ولی اون انقدر
عمیق خوابیده بود که صدام و نمیشنید.
من از شدت ترس به سکسکه افتاده بودم و خودم و
خیس کرده بودم.

رعد و برق میزد و من مامان و بغل گرفته بودم و
هق میزد.

هرچی با گریه صداش زده بودم بیدار نشد.
و مامان هیچوقت چشم باز نکرد.

واسه همیشه ترکم کرده بود و حالا من از تاریکی
وحشت داشتم.

#آراج

#پارت 300

کف دستم و روی شکمم گذاشتم و حق زدم:

_اصلا نترسیا مامانی، من حواسم بهت هست،
نمیذارم... نمیذارم طوریت بشه.

با پشت دست صورت خیسم و پاک کردم و غمگین
تو خودم مچاله شدم.

به شدت گرسنه‌م بود و دلم از گرسنگی مالش
می‌رفت.

نمی‌دونم چه مدت همونجا روی زمین نشسته بودم
که صدای کلید به گوشم رسید و بعد باز کردن در.

فکر کردم آراج پشیمون شده ولی وقتی سینی غذا
رو بین دستاش دیدم همه امیدم ناامید شد و ز
الیدم:

_تو وجدان نداری؟

سینی و به جلو سر داد و گفت:

_اگه نداشتم الان بفکرت نبودم و برات صبحانه
نمی‌آوردم.

پوزخند تلخی زدم:

_الان باید تشکر کنم؟! اگه حامله نبودم همینم برام
نمیاوردی، تو بی رحم تر از این حرفایی آقای آراج
شاهی.

با حرص نگاهم کرد

_داری زیادی حرف میزنی، برو صبحانت و بخور و
اعصاب منم بیشتر از این خرد نکن.

_من نمیتونم اینجا بمونم از تاریکی میترسم، آراج

لطفاً اینکارو باهام نکن.

لحظه ای پشیمونی و تو نگاهش دیدم ولی نمی‌دونم
یهو چیشد که اخمی کرد و دستش و برای بستن در
جلو آورد.

_اینجا میمونی تا بفهمی جایگاهت کجاست.

به سرعت درو تو صورت مبهوت من بست!

مشت کوبیدم به در و جیغ زدم:

_خدا لعنتت کنه آراج، خدا ازت نگذره که بی گناه
محکوم می‌کنی

صدایی ازش نشنیدم، یعنی رفته بود؟

سرخورده و غمگین به سمت سینی رفتم و جلو کشیدمش.

اگه این بچه نبود انقدر گرسنگی می کشیدم تا بمیرم و راحت بشم ولی حالا شرایطم فرق میکرد.

یه کاناپه کهنه ی دو نفره کن داخل انبار بود، سینی به دست به سمتش رفتم و روش نشستم.

محتویات داخل سینی سوسیس تخم مرغ بود و نون.

انقدر گرسنه بودم که مثل قحطی زده ها مشغول

خوردن شدم.

فقط کاش کنار اینا آب و قرصام و هم برام می‌آورد.

آهی کشیدم و لقمه ی بعدی و با بغض قورت دادم.

تا کی قرار بود اینجا بمونم؟!

تاکی آراج قرار بود بخاطر کار نکرده من و عذاب
بده.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEAMNOE)

#آراج

#پارت 301

کمرم روی اون کاناپه ی زیرتی به درد اومده بود.

ناله ای کردم و از حالت دراز کشیده نشستم و از
دریچه ی هواکش بیرون و نگاه کردم.
هوا تاریک شده بود و من هنوز تو این انبار بودم.
یعنی قرار بود شب و اینجا صبح کنم؟!
از تصورش ترس به دلم چنگ زد، من چطور اینجا
میموندم!

حالا همون ذره روشنایی و هم دیگه نداشتم و
فضای انبار کامل تاریک شده بود.

نمی دونستم ساعت چنده ولی میشد حدس زد
غروب شده و من بعد صبحانه ای که آراج برام آورد
دیگه چیزی نخورده بودم.

چطور دلش میومد زن باردار رو گرسنه چند ساعت
تو این انبار تاریک زندانی کنه! وجدان نداشت؟!!

بق کرده نشسته بودم که صدای جزو بحث ریزی به

گوشم رسید.

انگاریکی داشت با تلفن صحبت میکرد.
کم کم صدا واضح تر شد، انگار نزدیک تر میشد

_محمد پس تو اونجا چه کاره ای؟!

چطور نفهمیدی کی بود؟

می دونی من چقدر پول پای اون معامله ی کوفتی
دادم؟

ببند دهنّت و احمق، معلومه که آشناست، من این
چیزا حالیم نیست اگه نفهمی کار کدوم تخم حرومی
بوده دهنّت و آسفالت میکنم..

صدای آراج بود، از چی حرف میزد؟!

چه معامله ای؟!

مشخص بود به شدت عصبیه و امیدوار بودم این

عصبانیتش دامن من و نگیره و نخواد تموم حرصش
و سر من خالی کنه.

انگار تماسش و تموم کرده بود چون دیگه صدایی به
گوشم نرسید و چند دقیقه بعد صدای باز شدن قفل
در و شنیدم.

سیخ نشستم سر جام و سعی کردم با کمی دقت
اطراف و بینم.

فضا تقریبا تاریک بود و دید من کم

در باز شد و صدای آراج به گوشم رسید که گفت:

_بیا برات ساندویچ گرفتم.

جوابش و ندادم و که نور گوشیش و تو صورتم زد
و غرید:

_لالی؟ یا کر شدی و صدام و نمیشنوی؟!

_اینجا تاریکه آراج، بذار پیام بیرون من اینجا طاقت
نمیارم، د لعنتی مگه چیکارت کردم که باهام اینطور
می کنی.

فقط سکوت کرد و این سکوتش بیشتر آزارم داد تا
که دوباره گفتم:

_باشه فهمیدم برات فقط حکم کسی و دارم که
بچت و تو رحمش حمل میکنه، فهمیدم تو زندگیت
هیچ جایگاهی ندارم لطفا من و از اینجا بیار بیرون

من از تاریکی میترسم لعنتی!

قول میدم دیگه با ندا هم اصلا بحث نکنم، فقط اینجا نباشم، اینجا خیلی تاریک و خفه ست.

#آراج

#پارت 302

چند لحظه تو سکوت نگاهم کرد و گفت:

_فعلا به نفعته اینجا بمونی، اوضاع این بیرون برات خوب نیست.

ناباور خندیدم! چی می گفت این؟!!

_زده به سرت آراج؟! من میگم اینجا نمیتونم بمونم
بعد تو میگی اینجا به نفعمه؟!
از چه نفعی حرف میزنی تو!
چرا چرت میگی روانی، من و بیار بیروووون.

خواستم به سمت در قدم تند کنم که پاهام رفت
روی سینی و نزدیک بود سنکدري بخورم که آراج با
یه خیز خودش و بهم رسوند و مانع افتادند شد.

نفس نفس زنان مشتی به شونه‌ش زدم و جیغ
کشیدم:

_روانی، روانی، خدا لعنتت کنه، من و از اینجا ببر،
بخدا میمیرم آراج، میمیرم.

کلافه بازوم و رها کرد و عقب رفت

اصلا شنیده بود که من چی گفتم؟!

به دنبالش رفتم و قبل از اینکه درو بازم ببندم از
پشت به لباسش چنگ زدم

_بند درو، تورو خدا آراج.

به کناری هولم داد و درو تو صورتم بست.

به همین راحتی بازم من و تنها گذاشت بدون اینکه
اهمیتی به حرفام بده!

فقط از یه آدم روانی همچین چیزی برمیومد که زن
حامله رو اینجا اسیر کنه!

دستی به صورتم کشیدم و نالیدم:

_خدایا من گیر کیا افتادم! آراج کیه؟! چرا نمیتونم
بشناسمش!

خواستم برگردم که پام به چیزی خورد و صدای
خش خش نایلون به گوشم رسید.

ساندویچی بود که آراج برام خریده بود، انگار وقتی
به سمتم دوید از دستش افتاد.

از روی زمین برداشتمش و از داخل نایلون بیرونش کشیدم.

انقدر گرسنه بودم که بدون فکر به چیزی تند شروع کردم به گاز زدن.

دست خودم نبود جوری گرسنه‌م بود که اگه چیزی نمی‌خوردم همینجا پس می‌وفتادم.

باز جای شکرش بود که اینبار به همراه ساندویچ به آب معدنی کوچیک هم برام آورده بود.

بطری و از داخل نایلون بیرون آوردم و مثل تشنه ای که روزها تو کویر بدون آب مونده یک نفس آب و سر کشیدم.

چقدر گرسنگی برای زن حامله سخت بود!
خود عذاب بود.

#آراج

#پارت 303

کل شب و تو اون انبار تاریک صبح کردم.
بدون رخت خوابی! روی همون کانایه ی زوار در
رفته..

لحظه ای پلک رو هم نداشتم و از ترس اینکه موشی
، سوسکی، حشره ای وقتی خوابم نیاد روی تنم،
خواب به چشمم نیومد.

نشستم، دراز کشیدم، اشک ریختم، باعث و بانی این
حالم و لعن و نفرین کردم و با نخودچه ام دردودل
کردم.

چونه ام از بغض لرزید و دستم و روی شکمم
گذاشتم و نالیدم:

_کاش میدونستم دختری یا پسر، بابات حتی یادش
رفت واسه تشخیص جنسیت بیرتم دکتر.
اگه میرفتم دکتر بهم می گفت جنسیتت چیه.
کاش دختر باشی، اینطوری دیگه حس تنهایی
نمیکنم و میشی همدمم.

تقه ای که به در انبار خورد باعث شد اخمی کنم و
متعجب به اون سمت نگاه کنم.

این کی بود؟!

آراج نبود که اگه بود به در نمی زد و میومد داخل.

_هی زنده ای ؟

اخمم عمیق تر شد از شنیدن صدای ندا و صورتم درهم شد.

_از کوری چشم تو زنده‌ام، چیه منتظر مرگمی؟

صدای خندیدنش روی روانم خط کشید.

_مردن یا زنده بودن تو یه درصد هم برای من اهمیتی نداره، گوش کن ببین چی میگم، من هنوز رو پیشنهادم هستم، اگه بخوای میتونم کاری کنم واسه همیشه از زندگی آراج بری، خودم کمکت میکنم، فقط کافیه شر تو و بچه‌ات از سر زندگیم کم

بشه حاضرم هر چقدر پول باشه بهت بدم که گورت
و گم کنی.

تلخ خندیدم.

تا این حد حضورم اون و ترسونده بود که حاضر
بود واسه فرارم کمکم کنه؟!

اولش خواستم مثل سری پیش مخالفت کنم ولی
صدایی درونم مانعهام شد.

درست بود با اینکارم ندا رو خوشحال میکردم، ولی
چه فرقی میکرد؟!

مگه من همین و نمیخواستم؟

قبل این موضوع مگه نمیخواستم از اینجا برم؟

حالا چه فرقی میکرد چطور و با چه روشی؟

اره با اینکارم ندا رو به خواسته اش میرسوندم ولی
من دیگه واقعا خسته بودم.

کم آورده بودم.

اگه واقعا قصد داشت فراریم بده اینبار قبول
میکردم.

ولی اول باید مطمئن میشدم نقشه ای نداشته باشه.

بلند شدم و به سمت در رفتم.

به در انبار تکیه زدم و گفتم:

_چطور حرفت و باور کنم؟ از کجا معلوم دقیقه ی
نودی من و به آراج نفروشی و زندگی و برام از اینی
که هست سخت تر نکنی؟

از کجا معلوم زیرآبم و پیش آراج نزنم؟

از کجا باور کنم اینم نقشه ی جدیدت نباشه واسه

خراب کردن من.

#آراج

#پارت 304

صداش رگه هایی از خنده گرفت.

_احمقی؟!

اره خب اگه احمق نبودی که الان آراج باید تورو تاج
سرش میکرد نکه بندازت تو انبار!

احمق من اگه تا الان خواستم تو رو پیش چشم آراج
بد کنم فقط واسه این بود که گورت و از زندگیش
گم کنی و من بشم خانوم خونه‌اش، حالا که خودت
میخوای با پای خودت بری و راه و برام باز کنی مگه

احمقم مانع بشم؟

خودمم کمکت میکنم که بری، از خدامه!

حالا من حرفام و زدم میخوای باور کن میخوای نکن
و انقدر اینجا بمون تا ذره ذره نابود بشی.

فکر کردی آراج حالا حالا ها میارتن بیرون؟!
پس اگه همچین فکری کردی احمقی.

چونه ام لرزید و سرم و به در چسبوندم

حرفاش در عین تلخ بودن، حقیقت بود.

آراج اگه قصد داشت من و از اینجا بیرون بیاره
همون دیشب اینکارو میکرد و نمیداشت تا این
شرایطم اینجا بمونم.

به سختی لب باز کردم و با صدای بغض داری
گفتم:

_باشه، با اینکه ذره ای بهت اعتماد ندارم ولی باشه،
قبوله.

صدای خنده ی سرخوشش حالم بد کرد و اشکی از
چشمم چکید

_خوبه، داری عاقل میشی، بهترین تصمیم و برای
خودت و تولدت گرفتی.

آراج با وجود من و بچه مون نه برای تو شوهر
میشه نه برای اون بچه پدر.

با حرص اشکم و پاک کردم و گفتم:

_گوشیم و برام بیار، باید به یکی زنگ بزنم.

_به کی؟! ببین منو اگه قصد کنی همه چی و بذاری
کف دست آراج....

_نه نترس، می خوام به پدرم زنگ بزنم، از اینجا
میرم پیش اون و بعدش از این شهر میریم.
تنها با این شرایط نمیتونم فرار کنم به کمکش نیاز
دارم.

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

_باشه میارم برات، فقط الان نمیشه کلید اینجا رو ندارم، شب وقتی آراج خوابید کلید و از جیبش برمی دارم و گوشی و برات میارم.

باشه ای گفتم و انگار ندا هم دیگه حرفی برای گفتن نداشت، صدای قدم هاش و شنیدم که دور و دور تر شد..

#آراج

#پارت 305

نمی دونم ساعت چند بود که صدای قدم های تند کسی و شنیدم و چند دقیقه بعد صدای باز شدن در

_هی کجایی؟ اه اینجا چقدر تاریکه!

چند دقیقه بعد چراغ قوه گوشیش و روشن کرد و
واسه پیدا کردن من نور و چرخوند.

من و که دید نور و روم ثابت نگه داشت و گفت:

_اونجایی؟ چرا حرف نمیزنی پس! بیا گوشیت و
بگیر زنگت و بزن باید گوشی و بیرم بذارم سرجاش.

بلند شدم به سمتش رفتم و گوشی و ازش گرفتم

_چرا ببری؟ خب پیش خودم باشه دیگه

_اینجوری ممکنه آراج بفهمه، حرفات و بزن گوشی
و بیرم بذارم سر جاش.

_ولی آخه الان دیروخته شاید بیدار نباشه!

پوفی کشیدم و انگار که کمی مضطرب به نظر
میرسید.

نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

_خیله خب باشه، گوشی پیشت بمونه فردا که آراج
رفت میام ازت میگیرمش.

تا اون موقع کارات و انجام بده، خب دیگه من باید
برم ممکنه بیدار بشه و ببینه نیستم شک کنه.

خواست بره که گفتم:

_کی فراریم میدی؟

_باید یه بهونه جور کنم همراه آراج بریم بیرون بعد
یکو میفرستم بیاد قفل و بشکنه و فراریت بده، من
نمیتونم این کارو بکنم چون اینجوری آراج به من
شک می‌کنه ولی اگه اون لحظه من کنارش باشم و
قفل اینجا هم با کلید باز نشده باشه و شکسته باشه
، هیچ جوره به من شک نمیکنه که من کمکت کردم.
نمی‌خوام حماقت کنم.
پس منتظر بمون.

حرفش و زد و در مقابل نگاه مات من بیرون رفت و

درو روم قفل زد.

این زن بیشرف تر از این حرفا بود و خوب بلد بود
چیکار کنه که تو هچل نیوفته.

باید حواسم و جمع میکردم یه وقت تو تله‌اش گیر
نیوفتم.

#آراج

#پارت 306

حاج بابا با شنیدن صدام نگران گفت:

_تو کجایی آوین من که مردم از نگرانی! چرا

هرچقدر زنگ میزنم جواب نمیدی؟!

الان وقت توضیح دادن به بابا نبود، نگران صدام و آوردن پایین تابه وقت آراج نیاد و نشنوه و گفتم:

_حاج بابا من باید فرار کنم، باید از این شهر برم تا دست آراج به من و بچه ام نرسه، کمک میکنی؟
من جز تو هیچکس و ندارم حاج بابا، تورو خدا تنهام نذار.

چند لحظه سکوت شد بینمون

اولش نگران شدم فکر کردم بازم میخواد پشتم و خالی کنه و تنهام بذاره ولی وقتی گفتم:

_اینبار دیگه تو تنها نیستی آوینم، هر تصمیمی
بگیری منم کنارتم، حاج بابات پشتت هست، دیگه
نتونستم خوددار باشم و و بلند زدم زیر گریه.

چقدر محتاج این حرفش بودم.
کاش از همون اول وقتی بهش نیاز داشتم بخاطر
آبروش تنها دخترش و به یه دیو نمی سپرد.
کاش ازم روی نمی گرفت که حالا به این حال و روز
بیوفتم.

_آوین؟ دخترم گوشت با منه؟
گریه نکن، می دونم دیره، ولی دیگه نمی خوام
حماقت کنم و تنها داراییم و از دست بدم.
یه مبلغ پول تو حسابم دارم گذاشته بودمش برای

عروسی و جهازت، قسمت انگار اینجا بود.

میریم هر شهری که تو بخوای یه خونه اجاره
میکنیم تا من سر فرصت آبا که از آسیاب افتاد
خونه و مغازه رو هم بفروشم.

دیگه اجازه نمیدم اون عوضی اذیت کنه دخترم.
منو ببخش که وقتی بهم نیاز داشتی تنهات گذاشتم.
بذار پای غرور شکسته‌ام، اون موقع داغ بودم
نفهمیدم تصمیم درست چیه ولی حالا تصمیم ندارم
اشتباه قبل و تکرار کنم.

از وقتی که با حاج بابا حرف زده بودم لبخند از لبم
پاک نمیشد.

خوشحال بودم، خیلی خوشحال..

کاش همه چیز اونطور که می‌خوام پیش بره.

میدونستم واسه شناسنامه ی بچه بعدش به مشکل
میخورم ولی خب تا اون موقع میشد واسش یه
فکری کرد.

الان فقط خلاصیم از دست آراج برام مهم بود و
بس.

#آراج

#پارت 307

مثل تموم این دو سه روز یه گوشه روی کاناپه کز
کرده بودم که صدای قفل در اومد.

برعکس انتظارم اینبار ندا سینی غدام و برام آورد و
وقتی نگاه متعجب من و دید گفت:

_واسه گرفتن گوشی و زدن حرفام آوردن سینی و
بهونه کردم.

خندید و همینطور که جلو میومد گفت:

_گفتم دلم میخواد خودم برم و حال خرابش و از
نزدیک به چشم ببینم، آراج هم این فرصت و بهم
داد.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

_بسکه احمقه!

__چیزی گفتی؟

__نه، بده سینی و

سینی و کنارم روی کاناپه گذاشت و گفت:

__نمیتونم زیاد معطل کنم بده گوشی و

دستم و سر دادم زیر کاناپه و گوشی و از زیرش بیرون کشیدم.

به طرفش گرفتم که گرفت و سر داد داخل جیب شلوارش و گفت:

_فردا ظهر یکی میاد درو برات باز میکنه، معطل
نمیکنی، یه ون مشکی سر کوچه منتظرته سوار
میشی و هرجا که خواستی میرنت.

از اونجا به بعدش دیگه به من ربطی نداره،
امیدوارم بی عقلی نکنی و قبل از اینکه دست آراج
بهت برسه خودت و گم و گور کنی، فقط خوب
گوشت و باز کن بین چی میگم، اگه خیریت کنی و
گیر بیوفتی حق نداری اسمی از من ببری وگرنه نه
تو رو زنده میذارم نه اون توله ی تو شکمت و پس
حواست و جمع کن.

فقط تونستم سری تکون بدم.

نگاه غضب ناکش و ازم گرفت و به سمت در رفت.

باور اینکه از دست آراج خلاص بشم برام در عین
خوشحالی تعجب آور بود.

هنوز باورم نمیشد و می ترسیدم هر لحظه آراج بفهمه
و اونوقته که بیچاره بودم.
زنده ام نمی داشت.

زندگی و برام جهنم میکرد...

از الان استرس فردا رو داشتم.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به دلم ترس ندم
تا این حال به نخودچه م منتقل نشه.

به تازگی حرکت ریزش و حس میکردم.
انگار یه ماهی کوچیک تو شکمم آروم حرکت
می کرد.

برای اینکه کمتر افکارم و سمت فردا سوق بدم و به
اضطرابم دامن نزنم، سینی و جلو کشیدم و مشغول
خوردن خورشت قیمه ای که ندا برام آورده بود
شدم.

#آراج

#پارت 308

ظهر شده بود و از استرس زیاد دستشوییم گرفته
بود.

ته این انباریه راهروی تاریک بود که توالت فرنگی
داشت.

و برام جای سوال بود که چرا ته این انبار توالت
فرنگی داشت!

شاید اینجا قبلا به سوئیت جمع و جور و کوچک
بود که حالا تبدیل شده بود به انبار، نمی‌دونم ولی
هرچی که بود حداقل بودن اون توالی برای من یکی
که جای شکر داشت چون از استرس زیاد انگار
اسهال شده بودم.

از صبح کارم شده بود راه رفتن تو اون انبار.
نمی‌دونستم ساعت دقیق چنده ولی میشد حدس زد
حدود یازده دوازده هست.

کلافه چنگی به موهام زدم و روی کاناپه نشستم.
به شدت حموم لازم بودم موهام چرب شده بود و
لباسام بوی عرق گرفته بود.
از خودم و این وضعیت حالم داشت بهم میخورد.
آراج چطور میتونست نسبت به منی که مادر بچشم

اینطور بی تفاوت باشه!!

کسی به در زد و باعث شد من سیخ سرجام بشینم

_هی اون تویی؟ من از طرف ندام.

تند به سمت در رفتم و گفتم:

_اینجام، تورو خدا زود درو باز کن تا نیومده.

چیزی نگفت و چند دقیقه بعد صدای ضربه ی
محکمی و به قفل در شنیدم.

ترسیدم و کمی عقب رفتم تا مبادا در به من و

شکمم برخورد کنه.

باز شدن در انبار ده دقیقه زمان برد و بالاخره انگار
اون مرد موفق شد.

در و باز کرد و داخل شد و نگاهش افتاد به من.

یه مرد چهار شونه و درشت اندام و سبزه.

گوشه ی ابروشم انگار جای چاقو یا چیزی بود، چون
جای بخیه داشت.

چشمش که بهم افتاد با صدای سرد و زمختی گفت:

_راه بیوفت تا دیر نشده.

مسلمبا با این سرو وضع و بدون شال نمیتونستم
دنبالش برم پس پس تند کردم و گفتم:

_من شال ندارم، حتی لباس مناسب ندارم.

بدون اینکه نگاهش کنه به راهش ادامه داد و گفت:

_خانوم یه دست لباس مناسب برات داده، راه
بیوفت انقدر حرف نزن.

#آراج

#پارت 309

لباسی که ندا برام گذاشته بود به مانتوی مشکی
ساده از لباسای خودم بود با یه شال قهوه‌ای.

مانتو رو تنم کردم و شال و هم روی سرم انداختم و
کنجکاو نگاه اون مرد کردم.

یه مرد دیگه هم جلو ون نشسته بود و به همراه
راننده.

نمیدونم چرا بجای اینکه خوشحال باشم دلم آشوب
بود.

انتظار داشتم فقط همین مرد باشه ولی حالا با
دیدن دو مرد دیگه کمی ترسیده بودم.

ماشین یه ون مشکی با شیشه‌های دودی بود و برام

عجیب بود ندا این مردا رو از کجا می شناخت!

اصلا ندا کی بود؟

چرا همه چی برام مبهم بود.

کمی که گذشت رو کردم سمت همون مرد و گفتم:

_نمیخوااین آدرس و ازم پرسین؟!

خب برام جای تعجب داشت که هنوز ازم نپرسیده
بودن کجا قصد رفتن دارم!

مرد با همون جذبه و اخمایی که صورتش و ترسناک
کرده بود نگاهم کرد و گفت:

_خودمون بلدیم.

اخمی کردم.

یعنی چی که بلده؟ ندا آدرس خونه ی پدر من و
نداشت، پس این مرد؟!..

استرسم بیشتر شد و وحشت زده نگاهش کردم.
نکنه قصد بردن من و به خونه ی حاج بابام نداشتن!
قصد اینا چی بود؟

کم کم ترس به دلم افتاد و با وجود تموم ترسی که
داشتم دوباره گفتم:

_چطور بلدید؟! شما که آدرس خونه ی پدر من و

ندارید؟!

هنوز سعی داشتم به خودم امیدواری بدم که اینا
قصد دزدیدن من و ندارن ولی با حرف بعدیش حس
کردم نفسم بند اومد و وجودم و ترس و وحشت
گرفت

_چی میگی کوچولو؟! تو یا احمقی یا هنوز نفهمیدی
چی به سرت اومده!

سیا بین چی میگه این کوچولو خونه ی پدرش!

گفت و هر دو زدن زیر خنده.

دیگه نزدیک بود از شدت ترس بزنم زیر گریه.

جیغ زدم:

_چی میگی تو! ندا خودش گفت بهم کمک می‌کنه
اون خودش گفت!

لبخند یه وری به صورت رنگ پریده ام زد

_اون زنیکه هفت خط تر از این حرفاست گولت زده
کوچولو، تو رو فروخته به آقام.

#آراج

#پارت 310

باورم نمیشد از اون ندای هرزه رو دست خورده
بودم.

اون عوضی با فروختن من، از شرم خلاص شده
بود.

ولی آخه چرا!

مگه من چه بدی در حقش کرده بودم.

مقصر اصلی این اتفاقات آراج بود نه منی که بی
گناه ترین بودم.

طفلی حاج بابام که الان حسابی نگرانم شده بود.

دلم و خوش کرده بودم که از دست آراج خلاص
شدم و حالا خدا میدونست گیر چه آدم هایی افتاده
بودم.

آخه ندا چرا همچین کاری کرد؟ من که داشتم خودم

گورم و گم می‌کردم!

حتما پول خوبی از بابت من گرفته بود، زنیکه ی
حرومزاده.

اشک از چشمم چکید.

مسخره بود به اونا التماس کردن ولی باید شانس
خودم و امتحان می‌کردم.

_تورو خدا بذارید من برم، اصلا... اصلا هرچقدر پول
اون زنیکه ازتون گرفته رو من خودم برمی گردونم
فقط بذارین برم تو رو جون عزیزت.

_اَهههه بیر صدات و دیگه، حیف حامله ای و آقا
گفته آسیبی بهت نرسه وگرنه خودم خفیات
می‌کردم.

ترسیده تو خودم مچاله شدم و دستم و روی شکمم گذاشتم.

اگه فقط خودم بودم مهم نبود ولی حالا پای بچه ام وسط بود.

بچه ای که مدت ها شده بود همدم تنهایی هام و من بهش وابسته شده بودم.

نمیتونستم اجازه بدم این بچه طوریش بشه.

از طرفی جیغ و داد کردن هم فایده نداشت.

فقط کافی بود جیغ و داد کنم تا همینجا خفه م کنن.

من کجا سه مرد هیکلی و غول جسه کجا!

فقط تونستم تو خودم مچاله بشم و اشک بریزم.

می ترسیدم، از عاقبتی که ازش خبر نداشتم
می ترسیدم.

کاش اصلا همونجا تو همون انبار میموندم، حداقل
بچه‌م در امان بود.

نمی‌دونم چه مدت گذشته بود بسکه گریه کرده
بودم چشمام می‌سوخت.

با خودم فکر کردم اگه جایی ایستادن فرار کنم
هرچند بیخود بود، باز گیرم مینداختن.

مگه میشد از دست این آدما فرار کرد؟!

#آراج

#پارت 311

انگار اونا زرنگ تر از این حرفا بودن که هیچ
فرصتی برای فرار بهم ندادن.

اصلا جایی ترمز نکردن و آخرش ماشین جلو یه در
سفید ایستاد و بوق زد.

مردی درو براشون باز کرد و ون داخل رفت.

ترسیده نگاهشون میکردم.

بلاخره ماشین ایستاد و مردی که از اول دیده بودم
از بازوم گرفت و غرید:

_راه بیوفت.

وحشت زده بازوم و کشیدم.

_ولم کن، من و کجا میبرید لعنتیا، خدا لعنتتون
کنهه

_جیغ جیغ نکن وگرنه یکی میزنم تو دهنه دندون
نمونه برات، خفه شو راه بیا

بلند زدم زیر گریه.

تموم تنم از شدت ترس و وحشت می لرزید.

خدایا اینا کی بودن!

من گیر کیا افتاده بودم!

من و تند دنبال خودش کشید و داخل یه عمارت
بزرگ شد

تقلا کردم ولی اون مرد انگار بویی از احساس نبرده
بود، تکنون شدیدی به تن لرزونم داد و نعره زد:

_بر صدات و دیگههه، هی زر زر اه

صدایی جز ما گفت:

_مگه نگفتم اذیتش نکن کوروش؟ این چه طرز
رفتاره؟

از پشت هاله ی اشکام اون شخص و تار می دیدم.

چند بار پلک زدم تا دیدم واضح بشه.

در نگاه اول باید میگفتم یه مرد به شدت خوش
پوش، حدود چهل یا چهل و پنج همین حدودا.
این مرد چرا باید من و از ندا بخره و به عمارتش
بیاره؟!

اینجا چه خبر بود!

شوکه داشتم نگاهش میکردم که به سمتمون اومد و
به مردی که حالا فهمیده بودم اسمش کوروش
هست اشاره زد بازوم و ول کنه.

_ولی آقا اگه فرار..

_ولش کن کوروش، آخه کجا میخواد فرار کنه با

وجود اون همه نگهبان و سگ هایی که اون بیرونه!

آوردن اسم سگ کافی بود تا وحشت کنم و پاهام به زمین بچسبه.

بلاخره کوروش بازوی دردناکم و رها کرد و عقب کشید

مردی که هنوز نمی دونستم خریدن من چه سودی برایش داره نگاهی به سرتاپام کرد و گفت:

_اگه اذیت شدی ببخش بچه ها یکم نادونن، یه حرف و باید هزار بار بهشون بگی.

با وجود اینکه سعی داشت باهام با لحن تندی حرف

نزنه ولی نمی‌دونم چرا از این مرد حتی بیشتر از
اون کوروش وحشت داشتم.
نگاهش مرموز بود و ترسناک

#آراج

#پارت 312

ترس داشتم، حتی تموم تن و بدنم می‌لرزید ولی
جسارت به خرج دادم و گفتم:

_چرا من و آوردین اینجا؟ شما ها کی هستین؟ چی
از جون من می‌خوااین!
بذارین برم..

انگار نه انگار که دارم حرف میزنم باهاش.

رو به همون کوروش گفت:

_بگو یکی بیاد راهنمایش کنه به اتاقش، یکم مرتبش کنه لباس تمیز هم بدین بهش.

وارفته با دهان باز بهش زل زدم.
اصلا شنید من چی میگم؟

صدام و بالا بردم

_چه اتاقی؟ چی میگی تو مرتیکه؟ شماها دیگه چه خری هستید ولم کنید می خوام برم..

کوروش عصبی بازوم و گرفت و فشرد.

_خفه شو بار آخرت باشه صدات و واسه آقا بالا
ببری، تو جایی نمیری پس بهتره خفه خون بگیری و
داد و هوار نکشی وگرنه با من طرفی.

اون مرد مرموز خونسرد به سمت پنجره رفت و
خیره به بیرون سیگاری روشن کرد.

زنی با قدی کوتاه و چاق به سمتم اومد و اون سمت
بازوم و چسبید.

تقلا زدم، جیغ کشیدم.

فحش دادم ولی کسی بهم اهمیت نداد

من و به زور بردن سمت اتاقی و کوروش پرتم کرد
داخل و همون زن هم اومد داخل و درو روم قفل
کرد.

_تو رو خدا بذار برم، چی میخواین آخه از جونم!

جوابم و نداد و رفت سمت کمد و از اونجا لباسی
بیرون کشید و روی تخت گذاشت.

_میشنوی چی میگم؟ بذار برم.

به تنها دری که داخل اتاق بود اشاره زد

_اونجا سرویس حمام و دستشویی هست برو
خودت و تمیز کن بعدش هم این لباسارو تن کن

مات نگاهش کردم!

_من نه این لباسارو تن میکنم نه دوش میگیرم
عوضی.

خونسرد به سمت در رفت و درو باز کرد.

خطاب به کسی که پشت در بود گفت:

_کوروش این دختر چموشه میگه حمام نمیرم پس
بیا خودت ببرش حمام.

وحشت زده قدمی به عقب رفتم و همینکه هیبت
کوروش و بین چهار چوب در دیدم ترسیده گفتم:

_نه خو...خودم میرم لطفا برو بیرون.

پوزخندی زد و نگاه ازم گرفت و رو به همون زن
گفت:

_اگه حرفت و گوش نکرد فقط کافیه صدام بزنی
خودم به خدمتش میرسم.

#آراج

#پارت 313

لباسایی که اون زن برام گذاشته بود و تن زدم.

باز خوبه لباس پوشیده بود.

یه هودی سبز به همراه شلوار ستش.

ولی از شال خبری نبود.

موهای نم دارم و گیس کردم و یه طرف روی شونه
ی چپم انداختم و روی تخت نشستم.

معمای زیادی این وسط بود که من نمی‌دونستم.

اینکه چرا ندا من و به این مرد فروخت!

بخاطر پول؟ بعید میدونستم چون اونطور که
خودش می‌گفت و از سرو وضعش مشخص بود از
خانواده‌ی پولداری بود.

پس دلیل اینکارش چی بود وقتی من داشتم از
زندگی آراج بیرون میرفتم!!

یا اصلا این مرد چرا من و خریده بود و تو این

عمارت زندونیم کرده بود!

این مرد کی بود؟

اینجا چه خبر بود!

ربطش به آراج چی بود؟

غرق در فکر بودم که صدای چرخش کلید اومد و
همون زن اومد داخل.

اینبار یه سینی بزرگ همراه با کلی مخلفات و غذا
دستش بود.

اگه دزدیده نبودنم فکر میکردم اومدم مهمونی!

سینی و آورد روی تخت کنارم گذاشت و گفت:

_اقا گفت همش و باید بخوری

_این آفات فازش چیه؟ از یطرف من و میدزده و از
یه طرف اینطوری بهم رسیدگی میکنه؟!

کمد پر از لباس های نو، این سینی در از غذاهای
گرون! اتاق مجلل!

باز هم جوابم و نداد!

آدم های این خونه مثل ربات بودن!

انگار فقط وظیفه داشتن حرفای اقاشون و انجام
بدن بدون زدن حرفی.

بی حرف از اتاق بیرون رفت و باز درو روم قفل کرد

پوفی کشیدم و نگاهی به سینی انداختم.

کوبیده، جوجه، ترشی، دوغ، آب، زیتون.

تای ابرویی بالا انداختم و زمزمه کردم:

_حداقل فعلا اینجا بهتر از اون انباری تاریکه، البته
تا وقتی که اذیتم نکنن و کاری به من و بچه‌م
نداشته باشن.

#آراج

#پارت 314

ساعت سه بود که به خونه برگشتیم.

بیرون رفتن با ندا و اون دوستای مزخرف تر از

خودش برام خیلی کلافه کننده بود.
تموم فکرم پیش آوین و بچه‌م بود.
باید از اون انبار بیرون می‌اوردمش اینجوری ممکن
بود بهش صدمه بزنم.

حرفای محمد و به یاد آوردم.
اینکه گفت یکی خودی و از تو خونه داره بهشون اط
لاعات میده و من تموم حدسم به ندا بود.
باید برای محافظت از آوین اون و به خونه‌ی خودم
می‌بردم.
اینجا تو این خونه موندن در کنار ندا براش خطرناک
بود.

اول خواستم یه دوش بگیرم بعد سری به آوین بزنم
ولی یه حسی وادارم کرد به اون سمت، یعنی سمت
انبار قدم بردارم.

پرس غذایی که سر راه برایش خریده بودم و
برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

ولی هنوز دو قدم برنداشته بودم که ندا از ماشین
پیاده شد و گفت:

_کجا میری عشقم؟

_میرم سری به آوین بزنم.

_وای ولش کن اون و حالا بعد میری.

اخمی کردم:

_نمیشه از صبح که براش صبحانه بردم دیگه چیزی
نخورده بارداره نمیتوم که گرسنه بذارمش!

نایستادم به چرت و پرت گفتن هاش گوش بدم و
قدم برداشتم سمت انبار.

ولی هرچقدر بیشتر به انبار نزدیک میشدم بدتر
اخمم درهم میشد.

در انبار باز بود یا من از فاصله ی دور اینطور خیال
میکردم؟!

قدم تند کردم و با دیدن انبار باز پرس غذا از دستم
افتاد و مات لب زدم:

_آوین!

نبود، آوین نبود، در انبار باز بود و خبری ازش نبود.

نعره زدم:

_آوییین

ندا دوان دوان به سمتم اومد

_چی شده چ ای وای این در چرا بازه!

با شک نگاهش کردم، نکنه کار اونه؟ ولی آخه اونکه
از صبح کنار من بود حتی کلید هم دست خودمه!

نگاهم به قفل در افتاد، شکسته بود!

_آراج ببین، انگار یکی درو شکسته و فراریش داده!!
اوه خدای من چطور فرار کرده!

قفل درو از روی زمین برداشت و مقابلم گرفت و
نشونم داد.

کلافه و عصبی پلک فشردم.
پنجه هام مشت شد و نعره‌ی بلندی زدم.

_آویییییین.

مستم و محکم به در انبار زدم و عصبی پا تند کردم

سمت ماشین.

پیداش میکردم، پیداش میکردم و کسی و که
کمکش کرد فرار کنه رو با دستای خودم میکشتم.

#آراج

#پارت 315

دو روز میشد که تو این اتاق بودم.
دو روزی که در روم قفل بود و جز اون زن که کلمه
ای حرف نمی زد هیچکس و ندیدم.
اونم که فقط برای آوردن غذا سراغم میومد.

کلافه به سمت پنجره رفتم.

پنجره ای که با وجود محافظی که داشت فکر فرار
و از سرم دور کرده بود.

پرده رو کنار زدم و به حیاطش چشم دوختم، مثل
تموم این دو روز.

حیاط بزرگی که از درخت های بلندی پوشیده شده
بود.

یعنی الان آراج نگرانم شده؟ یا گفته به درک شرش
کم؟

آهی کشیدم.

حتما اون ندای عوضی حسابی داره خود شیرینی
می کنه و خدا می دونه چیا پشت سرم پیشش گفته!
هرچند دیگه مهم نبود، من الان فقط باید به یه چیز
فکر میکردم.

خلاصی از اینجا و رفتن به پیش حاج بابام.

کاش می تونستم به کسی خبر بدم، مثلا زنگ بزنم به

حاج بابام و بگم که کجام و کمکم کنه.

صدای چرخش کلید توجهم و جلب کرد.

باز هم همون زن، اینبار سینی غذا دستش نبود،
داخل اتاق شد و رو به منی که تو سکوت نگاهش
میکردم گفت:

_دنبالم بیا

قدمی جلو رفتم و پرسیدم:

_کجا؟

کنار ایستاد تا رد بشم و گفت:

_اقا کارت داره.

تای ابرویی بالا انداختم.

پس آقاش بعد دو روز قصد داشت من و ببینه و
خدا می‌دونه چرا!

با اینکه نمی‌دونستم چیکارم داره ولی استرس
گرفته بودم.

نکنه می‌خواه اذیتم کنه یا بفروشتم، یا ازم
درخواست نامعقولی کنه!

با تنی لرزون به دنبال اون زن قدم برداشتم.

تو سالن دو نفر نشسته بودن و با کمی دقت همون
مرد مرموز و تونستم بشناسم و یه مرد دیگه که کت
و شلوار به تن داشت و کیفی تو دستش بود.

زن که گفت آقا آوردمش نگاه هردو به سمتمون
کشیده شد.

با دیدن من لبخندی زد و گفت:

_چطوری بانو؟

اخمی کردم و با حرص چشم دوختم بهش.

_انتظار که ندارید الان بگم مرسی مهمون نوازی
خوبی بود!

بلند خندید

_نه خوبه خوشم اومد! حاضر جوابم که هستی!

فقط تو سکوت با اخم عمیقی نگاهش کردم.

با وجود ترسی که تو وجودم ریشه کرده بود سعی کردم خودم و خونسرد نشون بدم.

#آراج

#پارت 316

به مردی که مقابلش نشستہ بود اشاره زد و گفت:

_میتونی معاینه ش کنی.

گیج نگاهشون کردم! راجب چی حرف میزدن؟!

مرد بلند شد و سمتم اومد.

زنی که تموم این مدت میدیدمش بازوم و چسبید و
گفت:

_حرکت کن.

وحشت زده تقلایی کردم

_چی چی و حرکت کنم! کجا میبرین من و؟ چه

معاینه ای؟ میخواین چیکار کنید عوضیا

زن با حرص بازوم و سمت خودش کشید

_زیاد حرف نزن راه بیوفت.

_سودابه اذیتش نکن اون بارداره، کاری به کارت نداریم دکتر فقط میخواد وضعیت و چک کنه همین.

یه مرد میخواست معاینه م کنه؟!

تقلایی کردم که زن اهمیتی نداد و من و به زود به دنبال خودش کشید.

می ترسیدم بچه م چیزیش بشه ناچار به دنبالش

رفتم.

وارد یه اتاق دیگه شدیم و من با دیدن دم و دستگاه
اتاق وارفتم!

رسم تجهیزات پزشکی بود!

دکتر ازم خواست روی تخت دراز بکشم و لباسم و با
لا بزنم.

قلبم تند خودش و به سینه میکوبید.

هم معذب بودم از اینکه یه مرد حتی اگه دکتر باشه
بدنم و بیینه هم حالا دلم میخواست از سلامت بچه
م مطمئن بشم و حتی جنسیتش و بدونم.

کاری که فرصت نشده بود با آراج انجامش بدیم.

روی تخت دراز کشیدم و دکتر روی صندلی پشت

مانیتور نشست و بعد پروب دستگاه سنوگرافی و
برداشت و بهش ژل زد.

تو سکوت با ضربان قلبی بالا رفته حرکات دست
دکترو دنبال میکردم.

پروب و روی شکم برجسته حرکت داد

کمی دردم گرفت ولی اهمیتی ندادم و هیجان زده
به مانیتور خیره شدم.

درک نمی کردم اون مرد چرا همچین کاری داره انجام
میده!

یاد سری پیش افتادم، آراج همراهم بود و حالا تنها
بودم و یسری غریبه کنارم بودم.

غریبه هایی که درکی از حضورشون نداشتتم.
نمی‌دونستم چرا اصلاً اینجام و چی ازم می‌خوان.

کمی که گذشت طاقت نیاوردم و رو به دکتر که با
اخم عمیقی خیره به مانیتور بود گفتم:

_دکتر مشکلی که نیست هان؟ بچم حالش خوبه؟

#آراج

#پارت 317

نیم نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد.

این یعنی چی؟ الان مثلاً جواب داد؟

_چرا چیزی نمیگید پس!

_نگران نباش حال دختری کاملاً خوبه.

اشک شوق حلقه زد تو چشمام.
دختر بود؟

میون بغض خندیدم و زیر لب خدا رو شکر کردم.
بچه ام دختر بود، دختری که قرار بود بشه مونس
تنهایی هام.

چشم بستم و تو دلم گفتم:

_درسته اول دلم نمی خواست بدنیا بیای چون بچه
ی اون مرد بودی ولی حالا تو فقط دختر منی، همدم
منی، تا توان دارم ازت مواظبت میکنم و اجازه
نمیدم کسی اذیتت کنه.

نمیذارم مثل من تنهایی بکشه خودم پشت و پناحت
میشم دخترم.

دکتر یسری قرص تقویتی برام نوشت و فشار و
وزنم و گرفت و در آخر گفت باید بهتر به خودم
برسم و مواظب سلامتی خودم و بچه‌م باشم.

دکتر که رفت با چند برگ دستمال شکمم و تمیز
کردم و از تخت پایین اومدم

لباسم و مرتب کردم و به دنبال اون زن از اتاق
بیرون رفتم.

انگار دکتر داشت حرفایی که به من میزد و به اون
مرد هم میزد.

کنجکاو بودم بدونم چرا من و اینجا نگه داشته و
همچین کارایی انجام مید.

قدمی به سمتش برداشتم که بازوم از پشت کشیده
شد.

_کجا؟ برگرد تو اتاقت.

_دستم و ول کن با آقات حرف دارم

_لازم نکرده وقت آقا رو بگیر برگ...

_مشکلی نیست سودابه بذار حرفش و بزنه.

چشم غره برای سودابه رفتم و به سمتش رفتم.

مقابلش ایستادم و گفتم:

_چرا اینکارو میکنی؟ چرا دکتر آوردی معاینه کنه؟

_که از سلامت اون بچه مطمئن بشم

گیج لب زدم:

_چرا؟! سلامت این بچه چه اهمیتی برات داره؟!

_چون از این به بعد اون بچه متعلق به منه.

بی اختیار دستم و گذاشتم روی شکمم و وحشت زده نگاهش کردم.

یعنی چی که بچه م برای اونه؟!
چی داشت می گفت این مرد؟؟؟

#آراج

#پارت 318

_یعنی...یعنی چی که بچه ام متعلق به توعه؟ چی

میگی تو هان؟؟

من بچمو به کسی نمیدم.

_منم نگفتم که قراره بچت و به کسی بدی، بعد
بدنیا اومدن بچه صیغه ی من میشی و هم تو هم
اون بچه متعلق به من میشین.

دیگه رسماً نزدیک بود شاخ دربیارم.

چرا من این مرد و نمی فهمیدم!

جیغ زدم:

_چی میگی تو واسه خودت دیوونه ای؟ من نه
صیغه ات میشم نه بچمو بهت میدم، واسه خودت
توهم نزن، اصلاً تو کی هستی هان؟

کی هستی چی میخوای از جونم؟
این همه دختر، برو صیغه شون کن برات بچه بیارن،
دست از سرم بردار بذار من برم.
پولت و میخوای؟ باشه بذار برم قول میدم پولت و
پس بدم فقط بذار برم تورو خدا

بلند زدم زیر گریه ولی اون مرد بی توجه به اشک و
آه و ناله هام به سمت در رفت و گفت:

_چند روزی استراحت کن بعدش با هم حرف
میزنیم.

بهتره خودت و برای محرم شدن با من آماده کنی
خانوم کوچولو.

چشم رو هم بذاری این چند ماه هم گذشت.

گفت و بی توجه به جیغ و فریاد های من از خونه
خارج شد.

خواستم به سمت در پا تند کنم که سودابه بازوم و
چسبید و من و سمت اتاقی که دو روز توش زندانی
بودم کشید.

تقلا کردم، جیغ کشیدم ولی تهش باز همون اتاق شد
نسبیم.

روی تخت دراز کشیدم و بلند زدم زیر گریه.
از چاله در اومده بودم و افتاده بودم تو چاه.
فکر اینکه اون مرد بچمو ازم بگیره داشت دیوانه‌م
میکرد.

چطور صیغه ی مردی میشدم که سر جمع همش

دوبار دیده بودمش و اختلاف سنی زیادی بینمون
بود!

حتی...حتی هیچ شناختی ازش نداشتم و درکش
نمی کردم چرا من و از اون هرزه خریده.
بخاطر بچه؟؟

مگه زن دیگه ای نبود؟

برای اون با این همه امکانات و پول مگه کار سختی
بود!

اراده میکرد صد تا زن جلوش صف میکشیدن و از
خداشون بود صیغه اش بشن، پس چرا من؟!!!

#آراج

#پارت 319

سرم به طرز وحشتناکی درد میکرد.
دو روز بود که هرچقدر دنبالش می گشتم ناامید تر
میشدم.

آخ اگه می فهمیدم کی باعث شد آوین فرار کنه،
خودم میکشتمش.

گوشیم زنگ خورد، سرم انقدر گیج و منگ بود که نا
داشتم حتی گوشی دست بگیرم.
کسی کنارم نشست، ندا بود.

_نمیخوای گوشیت و جواب بدی؟

جوابی جز سکوت نداشتم.
دستش سر خورد روی سرشونه ام و مشغول ماساژ
شونه ام شد و زیر گوشم پچ زد:

_میخواهی حالت و خوب کنم؟ داری خودت و از پا
درمباری آراج!

کلافه دستش و پس زدم و بلند شدم

_ولم کن ندا

به دنبالم اومد.

_آراج چرا داری خودت و بخاطر اون دختره نابود
میکنی؟

مگه نمیگفتی دوستش نداری؟ خب حالا که رفته به
درک بذار بره دیگه چرا واسه رفتنش ناراحتی و این
شده حال و روزت؟

صدام بالا رفت

_چون اون دختری که میگی مادر بچمه، چون کسی حق نداره از دست من، آراج شاهی فرار کنه و پشت سر بهم بخنده و بگه بی عرضه بود، پیداش میکنم اونوقت هم خودش هم کسایی که باعث فرارش شدن باید جواب پس بدن.

بی توجه به قیافه ی وارفته اش از خونه خارج شدم و گوشیم و که برای بار هزارم داشت زنگ می خورد و جواب دادم

_چیه محمد؟

_اقا اطراف خونه ی هوشنگ و زیر نظر گرفتیم ولی
تا الان خبری نشده، هیچ چیز مشکوکی ندیدیم.

کلافه چنگی به موهام زدم و خسته لب زدم:

_باز همونجا بمونید این مرتیکه هرکاری ازش برمیاد
،حواست و حسابی جمع کن محمد، به یاسر هم بگو
یسر بیاد شرکت کارش دارم.

_چشم آقا.

تماس و قطع کردم و سوار ماشینم شدم.
دو روزی بود که شرکت نرفته بودم و کارا حسابی
بهم ریخته بود.

#آراج

#پارت 320

به لباسایی که روی تخت بود نگاه کردم و گفتم:

_چرا باید اینارو بپوشم؟!

_اقا گفتن بپوشی، آرایشگر میاد میکاپت می کنه
شب با آقا به یه مهمونی میری.

حرفی خندیدم

_و اونوقت چرا آقاتون فکر کردن من باهاش به

مهمونی که نمی‌دونم چه خبره و چیه میرم؟

بی توجه به سوالم به سمت در رفت

_هی مگه من با تو نیستم؟!

قبل از اینکه کامل از اتاق خارج بشه نگاهم کرد و گفت:

_بهتره که آقا رو عصبی نکنی، این به نفع خودت و بچته، آقا همیشه انقدر مهربون نیست.

درو تو نگاه مات و ترسیده ی من بست و قفل کرد.

بی اختیار دست روی شکمم گذاشتم و حق زدم.

اینجا دیگه کدوم جهنم دره ای بود!

چی میخواستن این لعنتیا ازم.

چرا باید به مهمونی که هیچ ربطی بهم نداره
میرفتم!

دوباره نگاهم و دوختم به اون لباس.

یه لباس ماکسی قرمز از جنس مخمل.

یه لباس بی نهایت زیبا همراه کفش مشکی.

دلم نمی خواست بشم عروسک دست این آدم ها، با
حرص و غضب لباس و جعبه ی کفش و از روی

تخت برداشتم و به کناری پرت کردم

جیغ زدم:

__برید به درک لعنتیا، خدا لعنتتون کنههه

نفس نفس زنان لبه ی تخت نشستم و هق زدم.
خسته شده بودم، از اینکه یک هفته تمام تو این اتاق
حبس شده بودم و حالا میخواستن وادارم کنن به
جایی برم که دوست ندارم، اعصابم و بهم
می ریخت.

از اینکه نمی دونستم این لعنتیا ازم چی میخوان
بیشتر کلافه میشدم و هرروز گوشه گیر تر و عصبی
تر از روز قبل میشدم.

اصلا به اینجا و این آدم ها حس خوبی نداشتم.
مسخره بود ولی حالا بعد گذشت یک هفته حتی
دلنگ آراج هم شده بودم.

دلنگ اون نامرد بی معرفت که شک نداشتم اینجا
موندنم یه ربطی به اون هم داره، ولی چرا و جریان
چیه رو نمی‌دونستم.

کاش پیدام میکرد، حاضر بودم تا آخر عمر تکه و
کنایه هاش و بشنوم.

حاضر بودم تا آخر عمر ازم متنفر باشه ولی بیاد و
من و از اینجا ببره، حداقل آراج کاری نمی‌کرد که
برای بچمون اتفاقی بیوفته ولی من به این آدم ها
اعتماد نداشتم.

می‌ترسیدم اتفاقی برای بچه‌م بیوفته یا دخترم و
ازم بگیرن و دیگه هرگز نبینمش.

#آراج

آرایشگر اومد ولی من با کولی گری و جیغ و فریاد
هرچی که دم دستم بود و به سمتش پرت کردم.
به کسی اجازه ندادم بهم دست بزنه، عصبی بودم و
نگران.
نگران آینده ای نامعلوم.

هوا تقریبا تاریک شده بود و من روی تخت یه گوشه
تو خودم مچاله شده بودم که صدای چرخش کلید
اومد.

فکر کردم باز سودابه هست ولی برعکس تصورم
اون مرد مرموز بود.

اینبار اخم عمیقی بین دو ابروهاش جا خوش کرده بود.

درو بست و نگاهی به اتاق بهم ریخته انداخت و
تای ابرویی بالا انداخت

_شنیدم امروز زیادی گردو خاک پیا کردی!

با غیظ گفتم:

_من عروسک دست کسی نیستم، نه میذارم آرایشم
کنن، نه اون کوفتیایی که برام خریدی و تن میزنم
نه باهات جایی میان فهمیدی؟

کوتاه خندید و نزدیک تر شد.

عجیب بود که امروز اینطور جسور شده بودم مقابل
این مرد!

_خوبه! از جسارتت خوشم اومد ولی امشب وقتش
نیست، همین الان اون لباسی که وسط اتاق پرتش
کردی و تن میزنی خودت یه آرایش می کنی و
پامیشی با من میای به مهمونی وگرنه...

_وگرنه چی من و میزنی؟

لبه‌اش به سمت بالا کش اومد و نوچی کرد.

طولی نکشید که بلند گفت:

_کوروش؟ کوروش

به دقیقه نکشید همون مرد که منو دزدیده بود به
داخل اتاق اومد.

نیم نگاهی به من انداخت و بعد سمت آقاش نگاه
کرد و گفت:

_بفرما آقا

_کاری که بهت گفتم و انجام دادی؟

_بله آقا بچه ها جایی که گفتین هستن منتظر
دستور شما

گیج نگاهشون میکردم.

از چی حرف میزدن؟!

سری به رضایت تکون داد و گوشیش و از جیب
کتش بیرون آورد و شماره ای و گرفت.

کمی با شخص پشت تلفن حرف زد که من اصلا
متوجه حرفاش نشدم.

بعد چند ثانیه با نگاهی براق به سمتم اومد و گفت:

_چطوره این فیلم و ببینی شاید اینبار نظرت عوض
بشه هوم ؟

گوشیش و مقابل صورت رنگ پریده‌م گرفت و
فیلمی و پلی کرد.

با دیدن فیلم نفسم بند اومد و وحشت زده زمزمه
کردم:

_حاج بابا!!

#آراج

#پارت 322

حاج بابام بود، داشت با یه مرد کت و شلوار پوش
صحبت میکرد درست جلو مغازه‌اش!

صدای اون مرد سوهان روحم شد وقتی گفت:

_بین اونی که جلو مغازه ی پدرته از آدم های من،
فقط کافیه یه زنگ بزنم تا دخل پدرت و بیاره پس
بهتره دختر خوبی باشی و من و عصبی نکنی چون
من اصلا اونطور که نشون میده آدم صبور و با
گذشتی نیستم.

مات نگاهش کردم!

این آدم کی بود؟ خدایا من گیر کیا افتاده بودم!

گیر یکی بدتر از آراج؟

حداقل آراج آدم کش نبود ولی این مرد انگار خیلی
عوضی تر از اونی که تصور میکردم بود.

بغضم ترکید و زدم زیر گریه، نه حاج بابام!

_تورو خدا با پدرم کاری نداشته باش، آخه شماها
کی هستین چی میخواین از جون من!

گوشیش و داخل جیب کتش سر داد و گفت:

_تا وقتی دختر خوب و حرف گوش کنی باشی با
پدرت کاری ندارم، فقط تا وقتی که رفتارت باب
میلم باشه.

در مورد اینکه من کی هستم بعدش میفهمی فقط
این و بدون که من تو رو خوب میشناسم.

محل زندگیت، محل کار پدرت، همه چیزو.

حتی این و هم می‌دونم که قصد داشتی با پسر

عموت ازدواج کنی، آ اسم پسر عموش چی بود
کوروش؟

به سمت کوروش که هنوز جلو در ایستاده بود
برگشت و متفکر نگاهش کرد.

_پوریا آقا

بشکنی تو هوا زد

_هان خودش پوریا، ولی خب پسر احمقی بود
خوشم نیومد ازش، بگذریم فقط یکساعت زمان
داری تا حاضر بشی.

برگشت به سمت در بره که جیغ زدم:

_تو کی هستی؟ من و از کجا میشناسی؟ چرا اذیتم
میکنی؟

بین قاب در ایستاد و نگاهم کرد

_من قصد اذیت تو رو ندارم خانوم کوچولو، شد
پنجاه و نه دقیقه

این جواب من نبود!

از تخت اومدم پایین و تا خواستم به سمتش برم
فرصتی نداد.

درو بست و قفل کرد.

جیغ زدم به در کوبیدم ولی دیگه نه کسی اومد، نه
کسی جوابم و داد

همونجا پشت در روی زمین نشستم و بلند زدم زیر
گریه..

#آراج

#پارت 323

گفته بود باید زود حاضر بشم و به همراهش به
مهمونی برم.

مهمونی که من حتی نمی دونستم محیطش چطور
هست و چه خبره!

چاره ای نبود بخاطر حاج بابام باید میرفتم.

اون تنها کسی بود که برام مونده بود و من هرگز
نمیتونستم نبودش و تحمل کنم.

اشک چشمام و پاک کردم و از پشت در بلند شدم.

داشتم دیوونه میشدم، حالا بیشتر از قبل از این مرد
و آدم هاش می ترسیدم.

اینا جانی بودن، یه مشت دیوانه و پست فطرت.

به لباسی که وسط اتاق افتاده بود با غصه خیره
شدم.

چاره ای نداشتم انگار.

خم شدم از روی زمین برداشتمش و روی تخت
انداختم.

این اتاق مجهز بود، از انواع لباس بگیر تا لوازم آرایش!

پشت میز آرایش نشستم و برعکس میل باطنیم مشغول میکاپ صورتم شدم.

کمی کرم، کمی رژ گونه ی که از خودش هایلایتر داشت و استخون گونه هامو براق و جذاب تر کرده بود

کمی هم سایه ی مشکی به پشت چشمم زدم و داخلش و سرمه کشیدم.

نمی خواستم باز بهونه واسه اذیت کردنم دستش بدم پس طوری میکاپ کردم که باب میلش باشه و دیگه بیشتر از این رو اعصاب نره و با حرفاش تن و بدنم و نلرزونه.

یه رژ مات زدم و در آخر ریمل.

از نظر خودم خوب شده بودم پس جایی واسه گیر دادن نبود.

موهام خودش صاف بود پس همون طور گذاشتم بمونه.

خودمم دل و دماغ اینکه حالتش بدم و نداشتم. همین از سرش زیادی بود.

لباس و از روی تخت برداشتم و تن زدم.

چه دقیق سایزم و میدونست!

دقیقا غالب تنم بود و به شدت به پوست سفیدم میومد.

مدل لباس طوری بود از سینه به پایین گشاد تر بود

و اینطور دیگه برجستگی کوچک شکمم مشخص
نمیشد.

کفشارو هم پا زدم و روی تخت منتظرش نشستم.

سر همون یک ساعتی که گفت اومد، من و که حاضر
و آماده دید لبخندی زد و گفت:

_آفرین، خوشم اومد دختر عاقلی هستی.

با حرص و خشم نگاهش کردم.
عوضی...

#آراج

#پارت324

سکوت و نگاه پر از کینه‌امو که دید خندید و گفت:

_اونجوری نگام نکن خودت مجبورم کردی وگرنه
اگه دختر خوبی باشی اینجا بهت بد نمیگذره

غریدم: اگه بچه ام نبود مرگ و ترجیح میدادم به
اینجا موندن

_اوپس! چه حرصی!
بگذریم بیا این و بذار

دستش و که مقابلم و بالا گرفت متعجب به ماسک
توی دستاش نگاه کردم!

نگاه گیج و سوالیم و که دید دستش و جلو صورتم
تکون داد و گفت:

_بگیرش دیگه، بزن رو چشمت.

_مگه این مهمونی بالماسکه هست؟

_اره، بجا سوال پرسیدن بگیرش.

با اخمایی درهم ماسک و ازش گرفتم و رفتم جلو
آینه گذاشتم روی چشمام.

جذابیت چشمام و چندین برابر کرده بود و برعکس
انتظارم خیلی بهم میومد.

ولی جای سوالش اینجا بود چرا همچین مهمونی
من و میبرد؟!

_برگرد ببینمت

برگشت و اون با تحسین نگاهم کرد

_خوبه، بهت میاد، همون طور که تصور میکردم.

امشب اونجا هرکی سوالی پرسید جواب نمیدی و
میسپاری به خودم.

و رو حرف منم حرفی نمیزنی یادت نره جون پدرت
فقط به یه حرف من بنده پس خلاف میل عمل نکن
که عصبی میشم.

_بسه دیگه، هی با جون پدرم من و تهدید نکن.

_فعلا تنها روش رام کردن توی چموشه، بریم.

قدمی که رفت و برگشت و گفت:

_آخ یه چیز و فراموش کردم، سودابه؟

چند لحظه بعد سودابه اومد و رو بهش گفت:

_برو تو اتاقم روی میزیه جعبه هست اون و برام
بیار

_چشم آقا

نگاهی به چهره ی متعجب من کرد و چشمکی زد

_همچین زن زیبایی نمیتونه بدون جواهرات بره
مهمونی مگه نه؟

پوفی کشیدم، چه حالی داشت!

شاید اگه قبل برخورد با این مرد بهم میگفتن تنها
آدم دیوونه ای که تو زندگیت باهاش برخورد کردی
کیه بی شک آراج و نام می بردم.
ولی حالا بنظرم آراج انگشت کوچیکه ی این مرد هم
حساب نمیشد!

این مرد زیادی دیوونه و ترسناک بود.

#آراج

#پارت 325

ست گردنبند و گوشوار زیبایی بود.

ظریف و چشم گیر.

خواستم خودم گردن بندازم که نداشت و ازم
خواست بچرخم به پشت تا گردنبد و خودش برام
بندازه.

بی حوصله ربات وار کاری که گفت و انجام دادم

گردنبد و برام انداخت و دستش و از پشت گذاشت
دو طرف بازوم و از داخل آینه نگاهم کرد

_بین چقدر بهت میاد!

جواب من فقط یه سکوت طولانی بود.

چه انتظاری داشت الان تایید کنم؟

یا بیرم ماچش کنم و بگم چقدر سلیقه اش خوبه و
تشکر کنم؟

سکوتم که طولانی شد پوفی کشید و عقب رفت.

_یه چیزی کمه، چرا ادکلن نزدی؟

_بوش اذیتم می کنه بخاطر شرایطم.

توجهی نکرد و از بین چند تا ادکلنی که روی میز بود
یکیش و برداشت و گفت:

_این عطر شیرین و ملایمی هست اذیت نمیکنه،
بزن همیشه بدون ادکلن رفت مهمونی باید همه چی
کامل باشه.

ادکلن و مقابلم گرفت.

با حرص تقریبا از دستش چنگ زدم و یه پیس به خودم زدم.

_تموم شد؟ یا باز میخوای بگی یه چیز کمه؟

تو گلو خندید

_نه حله میتونیم بریم.

خواستم قدم بردارم که بازوش و مقابلم گرفت

سوالی نگاهش کردم.

_نمیخوای بازوم و بگیری؟

با غیظ گفتم:

_حداقل اینجا نمایش و بیخیال شو و بذار نفس
بکشم، انقدر بهم فشار نیار

عجیب بود که کوتاه اومد!

_باشه فقط تا رسیدن به مهمونی میتونی راحت
باشی ولی بعدش چموش بازی نداریم.

گفت و به سمت در رفت، ولی قبل از اینکه از اتاق خارج بشه رو به منی که میخواستم از در رد بشم گفت:

_حواست باشه بخوای امشب فکر فرارو به سرت خطور بدی، یا من و دور بزنی تلافیش و سر عزیز ترین آدم زندگیت درمیارم، پس فکر فرارو دور زدن من و از سرت دور کن.

فقط با حرص نگاهش کردم، چند بار تکرار میکرد؟!

#آراج

#پارت 326

دومین بار بود که پا به مهمونی مختلط میذاشتم.

یبار اولین بار زندگیم دگرگون شد، و حالا هم با شخصی غریبه به یه مهمونی عجیب و غریب اومده بودم.

برعکس انتظارم انگار همه آدم های مهم و پولدار دعوت بودن

لباس های زنashون همه مارک و گرون قیمت و همینطور باز.

بعضیاشون که انگار چیزی تنشون نبود!

اکثرا ماسک گذاشته بودن..

عده ای در حال رقص بودن و بعضیا هم در حال

صحبت و نوشیدن شراب.

میگم شراب چون بعید بدونم تو اون جام هایی که
دستشونه اونم همچین مهمونی لوکسی، شربت
پذیرایی بشه!

خانومی که مستخدم بود اومد و کیف و مانتوی تنم
و ازم گرفت.

به همراه مردی که حتی اسمشو هم نمی دونستم
قدمی به جلو برداشتم که نزدیک شدن زنی رو به
سمتمون حس کردم

ماسک به صورتش نداشت و لباس زیبایی به تن
داشت.

و همینطور میکاپ شیک و لایتی هم رو صورتش
نشونده بود.

تو یه قدمی ما ایستاد و رو به مرد کنارم که از
لحظه ی ورودمون بازوم و رها نکرده بود گفت:

_اوه فرهان! خودتی؟ کی برگشتی؟!
خیلی از دیدنت خوشحال شدم!

با مردی که حالا فهمیده بودم اسمش فرهان هست
صمیمانه دست داد.

_یک ماهی میشه که برگشتم.

_هوم پس ما سعادت دیدنت و نداشتیم! این خانوم
زیبا کیه کنارت معرفی نمیکنی؟

و نگاه کنجکاوش و به من دوخت.

فرهان دستش و دور تنم حلقه زد و رو به زن گفت:

_این خانوم زیبا نامزدمه، اسمش آوینه.

مات موندم و رسماً خشکم زد!

نامزد؟!!!!

_اوه نمی‌دونستم نامزد کردی، تبریک میگم عزیزم.

در جواب تبریک زن فقط لبخند کج و کوله ای
تحویلش دادم.

انقدر شوکه شده بودم که نمیتونستم اصلا حرف
بزنم!

#آراج

#پارت 327

همینکه اون زن ازمون دور شد عصبی پشش زدم و
غریدم:

_هیچ معلومه چیکار داری میکنی؟!

چه نامزدی؟ از کی من نامزد تو شدم و خودم خبر ندارم!

با حرص دستش و دور تنم حلقه زد و تنم و به خودش فشرد و زیر گوشم غرید:

_از وقتی که بهت گفتم خودت و واسه محرمیت با من آماده کن.

حالا هم مواظب رفتارت باش تا طور دیگه ساکت نکردم.

بغض نشست بیخ گلوم و عصبی و پر از کینه نگاهش کردم.

و ا دارم کرد در کنارش قدم بردارم.

به سمت یکی از میزها رفتیم و برای خودش جام شرابی برداشت و حین مزه کردنش گفت:

_از کنار من جم نمیخوری، کار اشتباهی ازت سر نزنه که پشیمونت میکنم.

فقط با اخم عمیقی نگاهش کردم.

ترجیح میدادم با همچین آدم بیشعور و روانی اصلا بحث نکنم چون فایده نداشت.

نگاهم و به اطراف دوختم و به جوونایی که اون وسط قر میدادم چشم دوختم.

مردی به سمتمون نزدیک شد و مشغول صحبت با
فرهان شد.

برگشتم از گوشه ی چشم نگاهش کنم که لحظه ای
حس کردم شخص آشنایی و دیدم!

نگاهم و به سمت ورودی دوختم و با دیدن کسی که
داخل شد حس کردم نفسم بند اومد!

خشکم زد و انگار زمان برام ایستاد .

تموم من شد دو چشم و شوکه نگاهش کردم

خودش بود، آراج!!

باورم نمیشد تو این مهمونی میدیدمش!

اون متوجه ی من نشده بود یعنی در واقع با این
ماسک که نصف صورتم و گرفته اگرم نگاهش بهم

می افتاد من و نمی شناخت.

ولی من در نگاه اول شناختمش و بغضم گرفت.

فرهان صدام زد ولی من اصلا حواسم بهش نبود و
فقط نگاهم خیره به آراج بود.

#آراج

#پارت 328

دستم به شدت کشیده شد و صدای حرصی و
عصبی فرهان کنار گوشم پیچید

_بگیر اون نگاه لامصب و تا به ضرر خودت تموم نشده.

کلافه و پر حرص دستم و عقب کشیدم

_ولم کن، دستم و شکستی چی میگی؟!

پوزخندی زد

_فکر کردی متوجه نشدم نگاهت کدوم سمت و روی کیه؟!

بهتره نگاهت و سمتش ندوزی وگرنه بد میبینی.

به سختی بغضم و فرو دادم و گفتم:

_تو آراج و میشناسی؟! می‌دونی مگه نه؟ تو خیلی
خوب می‌دونی اون کیه و بچه‌ی من از اونه،
مسخره هست سوالم معلومه که می‌دونی!

جوابم فقط شد یه نیشخند!

_جواب من و بده لعنتی!

_فکر اینکه امشب بری پیش اون حرومزاده رو از
سرت دور کن آوین، از کنارم تکون بخوری برات
گرون تموم میشه

چونه‌م لرزید.

این دیگه چه موجودی بود که من گرفتارش شده
بودم!

_آراج اگه بفهمه زن و بچه شو دزدیدی بیچارهت
می‌کنه.

تو گلو خندید و پر تمسخر نگاهم کرد.

_زنش؟! تا جایی که من خبر دارم شما حتی صیغه
هم نبودید، از کدوم زن حرف می‌زنی؟
فکر کردی چون بچه شو حامله ای زنش محسوب
میشی؟ عجب!

با حرص و خشم نگاهش کردم.

_اونجوری نگاهم نکن، چطوره بریم یکم برقصیم
هوم؟

من با...

دستم و کشید و گفت:

_ازت نپرسیدم میای یا نه، گفتم برقصیم، توهم
میای که برقصیم.

سعی کردم دستم و از بین دستش بیرون بکشم ولی
دستم و محکم نگه داشت و به سمت بقیه که در ح
ال رقص بودن کشید.

#آراج

#پارت 329

محکم دستام و چسبیده بود و مجبورم میکرد
همراه باهاش برقصم.

درست همون موقع موزیک ملایمی پخش شد.

دستای فرهان دور کمر حلقه شد و تنم و به خودش
چسبوند و دست من و هم بین دستش گرفت و زیر
گوشم غرید:

_تابلو بازی درنیار مثل یه دختر خوب برقص داره
نگاهمون می کنه.

نفس تو سینه ام حبس شد و خواستم بچرخم
سمتی که اراج ایستاده بود ولی نداشت.

یعنی من و شناخت؟!

_گردنت و سمتش بچرخونی گردنت و میشکونم.

نالیدم:

_روانی ولم کن چی میخوای از جونم آخه تو!

نیشخندی زد و خونسرد گفت:

_تو رو میخوام، هم تو هم بچه تو.

اومدم با حرص دستم و از تو دستش بیرون بکشم
و تو صورتش فریاد بزنم که با یه حرکت من و
چرخوند.

طوری که حالا من رسماً تو بغلش بودم.

من و به خودش چسبوند و از پشت سرش و به
گوشتم نزدیک کرد و پچ زد:

_اگه نمیخوای همین الان پدرت به درک واصل بشه
درست رفتار کن، نذار عصبی بشم آوین.

نگاهم افتاد به آراج و دهنم واسه زدن حرفی بسته

شد.

جام شرابی تو دستش بود و دقیق و موشکافانه
نگاهم میکرد.

یعنی شناخت؟!

خدایا چی میشه من و شناخته باشه.

چی میشه من و از دست این مرد دیوانه نجات بده.

درسته آراج خودش کمتر از این مرد نبود، ولی دیگه
حداقل به بچه خودش آسیب نمی‌رسوند.

من می‌ترسیدم این مرد دخترم و ازم بگیره، اصلا
حسم بهش خوب نبود.

دوباره با یه حرکت من و سمت خودش چرخوند.

اینبار نگاهش پر از خشم بود.

به یکباره من و به دنبال خودش کشوند

کجا داشت میرفت؟!

#آراج

#پارت 330

«آراج»

محمد حرف میزد ولی نگاه من پی دختری بود که
داشت با اون مردک میرقصید.

فرهان، بیشرفی که نگاه کینه توزانه اش و از روم
برنمی داشت.

_آراج ؟

با صدای محمد نگاه ازشون گرفتم و هومی زمزمه
کردم

_این مردک فرهانه نه؟

جام شراب و بین دستام فشردم و غریدم:

_خودِ بیشرفشه

_اون کیه کنارش؟

_نمیدونم صورتش مشخص نیست ولی یه حس عجیبی بهش دارم، چشماش! چشماش برام خیلی آشناست.

_نکنه آوینه؟!

خودمم همین فکرو کرده بودم ولی آخه آوین کنار این مردک چیکار می‌کنه!

اون که این بیشرف و نمی‌شناخت!

نه محاله!

_آوین چرا باید کنار این مردک حرومی باشه؟!

دیدم که فرهان عصبی دست دختر رو کشید به سمت پله ها.

بی توجه به حرف زدن محمد حسی من و وادار کرد به همون سمت برم.

آروم و بی صدا به دنبالشون رفتم.

وارد اتاقی شدن، پشت در چند لحظه ایستادم و گوش تیز کردم.

لعتی در عایق صدا بود.

چنگی به موهام زدم و پشت ستونی که اونجا بود ایستادم.

بلاخره که بیرون میومدن، باید می فهمیدم این دختر کیه.

دست خودم نبود ولی حسم من و وادار کرده بود به دنبالشون پیام و حالا اینجا پنهون بشم.

نگاه اون دختری معصومیت چشماش من و به اینجا کشیده بود.

بعد از یکماه دنبال آوین گشتن و بی نتیجه موندن حالا دیدن کسی که رنگ چشمای اون و داشت، معصومیت نگاه اون و من و به شک انداخته بود.

آگه واقعا آوین باشه؟

آخه کنار این مرد چیکار می‌کنه!

روزای اول فکر کردم با پدرش فرار کردن ولی وقتی دیدم پدرش هرروز به مغازه اش میره و آوینی و کنارش حتی نزدیکی خونه‌ش ندیدم تموم امیدم ناامید شد.

پس این دختر کجا بود، کجا...

#آراج

#پارت 331

بلاخره در باز شد و اومدن بیرون.

گوش تیز کردم تا بلکه چیزی از حرفاشون متوجه بشم.

_این آخرین هشدارم بود، دست از پا خطا کنی دیگه
بهش رحم نمیکنم، فهمیدی؟

صدای دختر انقدر ضعیف و آروم بود که نفهمیدم
چه جوابی داد، سرش پایین بود و از همینجا هم
میشد عمق غمش و تشخیص داد.

چرا فرهان با این دختر همچین رفتار میکرد!

از پله ها پایین رفتن، منم بعد چند لحظه به
دنبالشون رفتم.

به سمت محمد رفتم و از همون فاصله دوباره
بهشون چشم دوختم.

لحظه ای دختر سر چرخوند و نگاهش باهام تلقی کرد.

عمیق نگاهش کردم.

حس کردم هول شد، به سرعت نگاه گرفت و سر پایین انداخت.

چشم ریز کردم و موشکافانه نگاهش کردم.

حس عجیبی به این دختر که از چهره‌اش فقط چشم‌اش مشخص بود و لب‌هاش، داشتم.

حسی بهم می‌گفت این دختر همون آوینه، دختری که یک‌ماهه دنبالش.

و حسی دیگه می‌گفت نه این فقط توهم توعه، آوین چه صنمی با این مرد داره!

خانوم فروتن، کسی که میزبان امشب بود به سمتم
اومد.

مثل همیشه لباس و زیور آلاتش حسابی فخر
فروشی میکرد.
این زن عاشق تجملات بود.

_اوه آراج خیلی خوشحالم می بینمت! فکر کردم
مثل دفعات قبل بازم دعوتم و رد می کنی.

بی حوصله باهاش دست دادم و گفتم:

_میدونید که یکم مشغله هام زیاده.

_بله می‌دونم ممنونم ازت که قبول کردی و اومدی،
از خودت پذیرایی کن.

زبونم و به روی لبهام کشیدم و قدمی جلو رفتم و
گفتم:

_یه سوال دارم، میدونید اون دختری که کنار فرهان
هست کیه؟

نگاهی اون سمت انداخت و گفت:

_انگار نامزدشه، خودش که اینطور گفت.

تای ابرویی بالا انداختم.

فرهان و نامزد؟! عجیبه

اونم بعد این همه سال!

تشکری کردم و خانوم فروتن رفت به بقیه مهمون
هاش برسه.

آدم های خوش گذرون و زیادی بیکاری که سر هر
مناسبتی جشن و مهمونی راه مینداختن.
و امشب هم به مناسبت سالگرد ازدواجشون همگی
دعوت بودن.
چندمین سالگرد ازدواجشون بود؟! معلوم نیست.

#آراج

هنوز نگاهم سمت فرهان و نامزدش بود.

دیدم که دختره به سمت انتهای راهرو رفت.
حتما رفت سرویس بهداشتی.

آروم طوری که کسی متوجهم نشه به دنبالش رفتم.

باید اون ماسک لعنتی و درمیاوردم.

باید مطمئن میشدم آوین نیست.

ولی اگه نبود، پس حسم چی؟!

اون نگاهش، نگاه آوین بود.

آوینی که بعد یکماه نبودش، فهمیدم دلتنگشم.

دلتنگ کسی که ازش متنفر بودم.

داخل سرویس شد و منم همون نزدیک منتظر ایستادم.

نگاهی به انتهای راهرو انداختم، کسی حواسش اینور نبود.

چند لحظه منتظر موندم تا بیرون بیاد.

واسه اینکه خیلی سه نشه گوشیم و بیرون آوردم و
طوری رفتار کردم که انگار دارم با کسی صحبت میکنم.

آوین

حالم اصلا خوش نبود، حس تهوع داشتم.
فرهان داشت با مردی صحبت می کرد.
آروم صداش زدم که به سمتم برگشت و سوالی
نگاهم کرد

_حالم بده، تهوع دارم

اخمی کرد و گفت:

_یکی همین و کم داشتیم، چیکار کنم حالا برات؟

_سرویس کدوم سمته؟ باید برم دستشویی.

با شک نگاهم کرد

_نکنه قصد فرار داری هوم؟

خسته و کلافه غریدم:

_چرند نگو، فقط سگات مدام دورو بر پدرم هستن
چطور فرار کنم؟

اگه انقدر بهم شک داری خودتم باهام بیا

انگار قانع شد که گفت:

_باشه سمت راست انتهای راهرو سرویس بهداشتی
هست، دیر نکن.

فقط تونستم سر تکون بدم، چون واقعا نای حرف
زدن نداشتم.

شلوغی و فضای خفه ی اینجا و عطرهای مختلف
حالم و بد کرده بود.

به سمت جایی که اشاره زده بود رفتم.

#آراج

#پارت 333

ماسک کوفتی و از رو صورتم برداشتم و کنار
گذاشتم.

دلم میخواست آب بزنم به صورتم ولی نمیشد.
تموم آرایشم بهم می ریخت و اصلا حوصله بحث با
اون عوضی و ندلشتم.
تهوع داشتم ولی خبری نبود.
عق زدم ولی خشک بود و چیزی بالا نیاوردم.
حالم اصلا خوش نبود و زیر اون همه آرایش راحت
میشد رنگ پریدگی پوستم و تشخیص داد.
کمی آب خنک به دستم زدم و به پوست گردنم م
الیدم.
خنکی آب کمی حالم و بهتر کرد.

حالم که بهتر شد ماسک و زدم و از سرویس بیرون
زدم.

ولی همینکه برگشتم با دیدن کسی که به دیوار تکیه

زده بود و نگاهش زوم من بود نفسم حبس شد و
شوکه نگاهش کردم.

چرا اینجا بود؟! نکنه من و شناخته بود!
وای اگه فرهان میدید رحم به پدرم نمی کرد.

خواستم به سرعت از کنارش رد بشم که گفت:

_صبر کن.

نفسم بند اومد و پاهام انگار که به زمین میخ شد.

ایستادم ولی به سمتش نچرخیدم.

خودش اومد و درست مقابلم ایستاد و گفت:

_میشه لطفا ماسکت و برداری ؟

سکوتم و که دید کلافه شد و گفت:

_میخوام از یه چیز مطمئن بشم پس برشدار تا
خودم اینکارو نکردم.

همچنان سکوت کردم.

می ترسیدم حرف بزنم و من و از صدام بشناسه.

پای جون پدرم وسط بود و من نمیتونستم ریسک
کنم.

از اون فرهانِ عوضی هرکاری برمیومد و کشتن
عزیز من براش کاری نداشت.

_انگار کرم هستی! باشه پس خودم برمیدارم.

دستش که نزدیک صورتم شد ضربان قلب منم تند
تر شد.

خدایا چیکار کنم!!

دستش نشست روی ماسکم که فوری خودم و عقب
کشیدم

تای ابرویی بالا انداخت و اخماش درهم شد.

فاصله ی باقی و به صفر رسوند و دستش بالا اومد.

تموم شد، من و شناخت!

چشم بستم و خودم و برای همه چی آماده کردم.

ولی درست لحظه ای که خواست ماسک و از روی
صورتم برداره صدای فرهان درست از پشت سرش
مانع شد

_اینجا چه خبره؟! داری چیکار میکنی؟

#آراج

#پارت 334

نزدیک شد و با اخم به آراج چشم دوخت.

نگاهش به آراج پر از خشم و نگاه آراج بهش پر
تمسخر

_نترس نامزدت و نخوردم، فقط برام یه نمه آشنا
زد.

_بکش عقب، دورو برش نباش

اومد جلو دستم و محکم گرفت و فشرد طوری که
دردم اومد و صورتم مچاله شد.

نگاه آراج از دستامون کنده شد و روی صورت

فرهان ثابت موند.

با نگاهشون برای هم خط و نشون میکشیدن.

آراج تو گلو خندید و مثل عادت همیشگیش انگشت
اشاره شو کشید زیر لبش و گفت:

_میبینی که نخوردمش! فقط ازش خواستم
ماسکش و برداره

فرهان دستم و کشید تا به دنبالش پیام و رو به آراج
تشر زد:

_خیلی بیجا کردی، دورو برش ببینمت اینبار
می کشمت آراج.

با وجود ترس و دلهره ای که داشتم قسمت آخر
حرف فرهان متعجبم کرد!

اینبار میکشمت؟!

منظورش چی بود!

خواستیم از کنارش رد بشیم که اراج با تن صدای
بلندی خطاب به فرهان گفت:

_تو اگه عرضه ی این کارو داشتی همون سال
اینکارو میکردی نکه بترسی و پشت بقیه پنهون
بشی و از پشت بهم ضربه بزنی.

فشار دست فرهان روی مچ دستم بیشتر شد.

طوری که دردم گرفت و ناله ای کردم.

پشتش به آراج بود.

دیدم نگاه پر خون و صورت پر حرصش و!

این همه خشم و نفرت برای چیه؟!

فشار دستش دیگه داشت غیر قابل تحمل میشد.

دستم و گذاشتم رو دستش و نالیدم:

_دردم گرفت ولم کن.

بلاخره به خودش اومد و مچ دستم و رها کرد.

کلافه چنگی به موهایش زد و از گوشه ی چشم نگاه
آراج کرد

از کنار شونه نگاهش کردم، هنوز همونجا ایستاده
بود و با لذت و اون پوزخند کنج لبهایش نگاه فرهان
میکرد.

هنوز نگاهم روش بود که فرهان دستم وگرفت و به
دنبال خودش کشید.

فکر میکردم بازم میخواد تو مهمونی بمونه ولی
برعکس تصورم به سمت خروجی رفت.

وقتی دیدم داره سمت ماشینش میره به خودم
اومدم و گفتم:

_من وسایلم و برنداشتم! کیف و مانتو و شالم موند
تو خونه.

#آراج

#پارت 335

انگار دارم با دیوار حرف میزنم.
تند قدم برمی داشت و منم به دنبالش.
اول من و سوار ماشین کرد و بعد خودش ماشین و
دور زد و سوار شد.

متوجه شدى چى گفتم؟ وسايل...

_خفهه شووو، بير صدات و تا حرصم و سرت خالى
نکردم.

مات نگاهش کردم! چرا يهو جنى شد!
اصلا به درک مگه اون وسايل واسه من بود؟
همشون خريداى اين مردک روانى بود.

بيخيال شدم و تا رسيدن به عمارتِ نحسش سكوت
کردم.

زير چشمى زير نظرش داشتم.

کلافه و عصبی بود.

خدا می‌دونه بین این مرد و آراج چیه که تا هم و دیدن اینطور بهم ریخت!

اون حرفا و طعنه‌ها، نگاه‌های پر از کینه.

این وسط معمایی هست که باید حلش کنم.

باید بفهمم موضوع چیه.

ماشین و تو حیات بزرگِ عمارتش پارک کرد و غرید:

_پیاده شو

بی حرف پیاده شدم و رو بهش که از ماشین پیاده میشد گفتم:

_بین تو و آراج چه خبره که اونطور با کینه نگاهش کردی؟

واسه همین من و دزدیدی نه؟

چون مادر بچشم؟

داستان انتقام و این حرفاست ؟

چرا...!

_خفهه شو، راه بیوفت.

از بازوم گرفت و من و همراه خودش کشید.

_هی ولم کن، الان میوفتم، چته توو

جوابم و نداد.

من و به دنبال خودش کشید و به همون اتاقی که
تموم این مدت توش زندانی بودم برد.

هولم داد داخل و با صدای پر خشمی رو بهم گفت:

_چی بهش گفתי هان؟ اگه من نمیومدم همه چیو
بهش میگفتی نه هرزه ی عوضی؟

توهینش عصبیم کرد.

به سمتش حمله ور شدم و چنگی به صورتش زدم.

_هرزه خودتی و هفت جدو آبا..

سیلی محکمی به صورتم زد..

پوست صورتم سوخت و از ضرب دستش قدمی به
عقب رفتم و ناله ی پر دردی کردم.

دستم و رو جای سیلی گذاشتم و با خشم و نفرت
نگاهش کردم.

#آراج

#پارت 336

به سمتم اومد و موهام و به چنگ گرفت.
پوست سرم سوخت و جیغی کشیدم.

_منو ببین، بار اول و آخرت باشه واسه من وحشی
میشی فهمیدی؟

اگه حامله نبودی الان داشتی زیر مشت و لگدم
جون میدادی پس برو خداتو شکر کن.

دستم و روی دستش گذاشتم تا درد پوست سرم
کمتر بشه

_ولم ک-ن، آی خدا

موهام و به ضرب رها کرد و گفت:

_حالا بنال ببینم اون حرومی بهت چی گفت؟
چرا دنبالت اومده بود د حرف بزن سلیطه

دیگه نتونستم تحمل کنم و اشکم چکید.

با گریه فریاد زدم:

_از کجا بدونممم، به من چه که چرا دنبالم اومد
من حتی یه کلمه هم حرف نزدم که صدام و شناسه
، اگه حرف میزدم فکر می کنی الان می داشت من و
همراه خودت بیاری؟!

سکوتش بهم فهموند حرفم و باور کرده.

_چی داشت بهت میگفت؟

با پشت دست صورت خیسم و پاک کردم و حق زدم:

_بهم شک کرده بود، گفت ماسکت و بردار.

داشت...داشت خودش ماسک و برمیداشت که تو اومدی همین..

چشم ریز کرد و با شک نگاهم کرد و تهدید کرد:

_وای به حالت اگه دروغ گفته باشی آوین، روزگارات و سیاه میکنم، بهت رحم نمیکنم.

نه تو نه پدرت، حواست و جمع کن.

روی زمین رو زانو نشستم و هق زدم:

_نگفتم، دروغ نگفتی لعنتی، به پدرم کاری نداشته باش اون مریضه.

بدون هیچ حرفی به سمت در اتاق رفت.

نگاهش کردم، از پشت پرده ی اشک تار میدیدمش.

درو روم بست و قفل کرد.

تنها که شدم با صدای بلند تری ازم زیر گریه.

از شدت ترس و دلهره داشتم پس میوفتادم.

خدا همشون و لعنت کنه که هرروز یه جور تن و
بدنم و میلرزونن.

بی حال بلند شدم و به سمت سرویس داخل اتاق
رفتم.

آب خنکی به صورتم زدم، تموم آرایشم پخش شده
بود و زیر چشمم سیاه بود.

صورتم و شستم و بیرون اومدم.

حال نداشتم ولی با این لباس ها هم نمی تونستم
بخوابم.

لباسام و عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

#آراج

#پارت 337

با خودکار روی میزم ضرب گرفتم.
تموم حواسم پی دیشب و مهمونی و اون دختر
مرموز کنار فرهان بود.

تقه ای به در خورد و محمد داخل شد

خودکار و روی میز پرت کردم و گفتم:

یه خبر خوب بهم بده محمد، از حرفای تکراری

خسته‌م.

_ یکی از بچه ها رو به عنوان راننده فرستادم به
خونه ی فرهان، بهش گفتم شیش دنگ حواسش و
جمع کنه عکس آوین و هم بهش نشون دادم اگه تو
خونه ی فرهان ببینتش بهم خبر میده.

به صندلی تکیه زدم و خوبه ای زمزمه کردم.

_یه خبر دیگه

گوش تیز کردم و کنجکاو نگاهش کردم

_جواد، پسری که فرستادمش به خونه ی فرهان، از
زیر زبون نگهبان اونجا حرف کشیده انگار دختری

مدتی هست که اونجا زندگی میکنه، یا بهتره بگم
زندانی شده انگار در روش قفله.

رادارام فعال شد و به سرعت از پشت میزم بلند
شدم.

_چند وقت؟ چند وقته که اونجاست؟ اسمش چیه؟

_نمیدونم آقا فقط همین و بهم گفتم.

مشتی به روی میزم زدم.

_اه گندش بزنی، بگو اطلاعات ناقص واسم نیاره،
من اطلاعات کامل می‌خواهم محمد.

باید مطمئن بشم اون دختر آوین هست یا حسم
اشتباه کرده.

_چشم آقا خیالت راحت، با اجازه

محمد که رفت سیگاری روشن کردم و به بیرون
خیره شدم.
به رفت و آمد ماشین ها..

ذهنم پر کشید سمت دیشب.

درسته چشماش آرایش داشت ولی اون چشما اون
معصومیت نگاهش، من و یاد اوین انداخت.

پک عمیقی به سیگارم زدم و دستی به پیشونیم

کشیدم.

چرا حماقت کردم؟ چرا نتونستم ازش مراقبت کنم؟
چرا همه احتیاط و در نظر نگرفتم؟

گوشیم زنگ خورد، از داخل جیب شلوارم بیرون
کشیدم و نگاهی بهش انداختم.
ندا بود..

حوصله و راجی هاش و نداشتم، به زودی باید از شر
اینم خلاص میشدم.

بدون اینکه جوابش و بدم گوشی و داخل جیبم
برگردوندم.

#آراج

از صبح انگار کمرم داشت نصف میشد، درد داشتم
در حدی که به سختی تا توالت رفتم.

تو خودم مچاله شدم و اشک ریختم.
این چه حالی بود که داشتم؟ نکنه واسه دخترم
مشکلی پیش اومده!

نگران نشستم رو تخت، باید یکاری میکردم.

آروم از تخت پایین رفتم و با کف دست به در
کوبیدم.

_آهای، کسی نیست؟ من حالم خوش نیست.
یکی جواب بده.

_چته؟ چرا هی داد و هوار میکشی؟

صدای سودابه رو شناختم.

_حالم خوب نیست.

صداش نزدیک تر شد، انگار که به در چسبیده بود.

_چیشده؟ مریض شدی؟

_نه، کهرم خیلی درد میکنه، میترسم بچم طوریش
بشه تورو خدا دکتر خبر کن.

چند لحظه سکوت شد فکر کردم رفته.

ناامید خواستم از در فاصله بگیرم که با شنیدن
صداش لبخند رو لبم نشست.

_به آقا خبر میدم.

آروم با قدم های کند به سمت تخت رفتم و دوباره
روش دراز کشیدم.

نمی دونم چه مدت گذشت که صدای چرخش کلید و
شنیدم.

همینکه نیم خیز شدم فرهان اومد داخل و با دیدنم
نگران گفت:

_چیشده؟ تو که خوب بودی؟

ازش متنفر بودم، اون عوضی باعث این حال و
روزم بود.

با نفرت گفتم:

_همش تقصیر توعه، بسکه گریه کردم و حرص
خوردم همش میترسم بالای سر دخترم بیاد.

اخمی کرد و کلافه دستی به صورتش کشید.

_الان دقیقا چته؟ حالت بده یا گفتی پیام که این حرفا رو بزنی؟

هق زدم:

_کمرم خیلی درد می‌کنه

طوری مظلومانه گفتم که حتی دل خودمم واسه خودم سوخت چه برسه فرهان.

هرچند اون سنگ دل تر از این حرفا بود.

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

_زنگ میزنم دکتر بیاد.

#آراج

#پارت 339

دکتر با دقت معاینه‌ام کرد و رو به فرهان که منتظر
بهش چشم دوخته بود گفت:

_چیز خاصی نیست البته فعلا، کمر درد یا درد زیر
شکم بعضی وقتا چیز عادی هست تو بارداری اونم
برای سن کم، بهتره یکم مراعات کنه و بیشتر
استراحت کنه بدنش ضعیف شده

براش شیاف می نویسم چند شب استفاده کنه بهتر
میشه، در کنارش استراحتشم باید بیشتر باشه.

حرفای دکتر حالم و خوب کرد و خیالم راحت شد.

اشکم و پاک کردم و آهی کشیدم.

دکتر که رفت فرهان به اتاق برگشت و گفت:

_خب خیالت راحت شد؟

جوابش و ندادم، از تخت پایین اومدم و به سمت در
رفتم.

دیگه نیاز نبود کسی من و به اتاقم ببره، خودم
میدونستم جام تو این خونه کجاست.

مگه میتونستم جز اون اتاق نحس که برام حکم
زندان و داشت تو قسمت های دیگه ی این عمارت
قدم بزنم؟

دستم از پشت محکم کشیده شد.

هینی کشیدم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم

_چیکار میکنی؟!

_وقتی دارم باهات حرف میزنم من و نگاه کنم نکه
سرت و مثل گاو بنداری پایین و رد شی.

توهینش خونم و به جوش آورد.
دستم و با ضرب پس کشیدم و گفتم:

_درست صحبت کن تو حق نداری با من اینجوری
حرف بزنی

پوزخندی زد و با تفریح نگاهم کرد

_من هرطور که دلم بخواد باهات حرف میزنم.
آها راستی امشب و استراحت کن فردا کارای مهمی
داریم باید سرحال باشی نمیخوام اینطور داغون
بینمت انرژی ته می‌کشه.

گیج و سوالی نگاهش کردم، منظورش چی بود!

فکرم و به زبون اوردم

_منظورت چیه؟ چه کار مهمی؟ چی میگی تو!

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_باید مدتی از اینجا دور بشیم.

سگ های آراج و این اطراف دیدم انگار بهم شک کرده و یه حدسایی زده که تو پیش منی، نباید تو رو به اون مهمونی میبرد.

بگذریم، امشب و خوب استراحت کن فردا برای مدتی میریم شمال.

حداقل تا بدنیا اومدن بچه.

#آراج

#پارت 340

خشکم زد! وارفتم و دهانم باز موند!

اون روز فکر کردم برای اینکه اذیتم کنه اون حرف و
زده و حالا انگار کامل جدی بود و قصد داشت تا
بدنیا اومدن بچه من و کنار خودش نگه داره!

قطره اشکی از چشمم چکید و لب زدم:

_تو حق نداری اینکارو بکنی! من می‌خوام از اینجا
برم لعنتی...

خونسرد شونه بالا انداخت و گفت:

_من هرکاری بخوام میکنم و کسی نمیتونه جلوم و
بگیره حتی تو، پس بهتره عاقلانه رفتار کنی حداقل
بخاطر بچت.

از کوره در رفتم.

با وجود حال بدم و درد کمرم به سمتش خیز گرفتم
و با مشت هردو دستم کوبیدم تخت سینه اش.

_چی میخوای از جون من عوضی، تو کی
هستی... کی هستی..

چرا داری حرصت از بقیه رو سر من خالی می کنی
مگه چیکار کردم باهات!

به یکباره دو طرف بازوم و سفت چسبید و تنم و
تکون داد.

تو صورتم نعره زد:

_چون تو مادر بچه ی اون بیشرفی، چون یه مهره
هستی، یه مهره ی سوخته که میتونم باهاش اون
بیشراف و دیوونه کنم.

شوکه نگاهش کردم.

_چی...چی داری میگی تو! راجب کی داری حرف
میزنی؟

نیشخندی زد

_هنوز متوجه نشدی؟ من تو و بچه ی تو شکمت و
می خوام چون متعلق به آراجید، همه چیز اون
بیشرف مال منه...من.

انگار زبونم بند اومد، حالا شکم به یقین تبدیل شد..
حالا علت اینجا موندنم مشخص شد!
بازم آراج!

من بخاطر اون عوضی اینجا بودم.

حالا حتی بیشتر از قبل ازش متنفر شده بودم و
دیگه دلم نمی خواست حتی ببینمش..

اون عوضی زندگی من و ازم گرفت.

لبخندم و آرامشم و ازم گرفت.

حالا دشمنش که حتی نمی‌دونم سر چی ازش کینه
داره بچه مو، دخترم و میخواست!
نه نمیذاشتم..

بی اختیار دستم و گذاشتم روی شکمم و نالیدم:

_نه... نمیذارم...

#آراج

#پارت 341

جیغ زدم:

_نمیذارم به من و بچه‌م نزدیک بشی، اگه مشکلی
داری برو حسابت و از خودش پس بگیر، کاری به
من و بچم نداشته باش.

برای آروم کردنم دستش و بالا برد

_هی هی، آروم باش، من قصد ندارم اذیت کنم،
البته تا وقتی که باهام راه بیای، هدف من فقط آراج
نه تو.

_ولی این وسط اونی که مورد هدف انتقامت قرار
گرفته منم، نه آراج.

فکر می‌کنی براش مهمیم؟

اگه مهم بودیم که مارو تو انبار حبس نمی‌کرد!

چرا من؟ اون که یه عزیز دردونه داره، همون زنیکه
ندا که کمکت کرد الان من اینجا باشم، چرا اون و
بچه‌شو هدف قرار ندادی؟

بلند خندید.

با اخم نگاهش کردم، کجای حرفم خنده دار بود؟!

_به چی میخندی؟!

با خنده سر تکون داد و گفت:

_تو واقعا خیلی ساده ای! یا شاید احمق.

تو واقعا فکر کردی ندا از آراج حامله ست؟!

گیج شدم، یعنی چه!

_یعنی چی! بچه ی آراج نیست؟!

_ندا اصلا حامله نیست کوچولو

_ولی...ولی خودش گفت، وای خدا باورم نمیشه!

طوری بلند خندید که سرش به عقب مایل شد و
دهنش اندازه غار باز شد.

_وای خدا هم تو احمقی هم اون آراج که ادعای

زرنگی داره.

ندا گفت و شما هم باورتون شد!

حرفی برای گفتن نداشتم!

گیریه کسایی افتاده بودم که زیادی عوضی بودن.

شیطون و هم درس میدادن.

شاید تا یک ماه پیش حامله نبودن ندا برام مهم بود
ولی الان دیگه نه.

الان فقط دلم میخواست هم از دست این مرد، هم
آراج خلاص بشم.

#آراج

#پارت 342

بگذریم، من یکم کار دارم، واسه فردا آماده باش
حوصله ندارم بازم سرش بحث کنیم.

خواست از اتاق خارج بشه که با صدای بلندی گفتم:

_من با تو هیچ جهنمی نمیام.

چرخید سمتم و تای ابرویی بالا انداخت.

با اخم عمیقی نگاهش کردم.

فاصله ی باقی و پر کرد و درست مقابلم ایستاد و

گفت:

_پس منم مجبورم طور دیگه ای بیرمت.

مثلا میتونم دست و پات و ببندم و بندازمت تو ماشین و بیرمت چطوره ؟

از شدت حرص و خشم قفسه ی سینه‌م به شدت بالا و پایین میشد.

پوزخندی به نگاه پر خشمم زد و از اتاق خارج شد.

در که بسته شد اشک از چشمم چکید.

اینجور که پیدا بود حالا حالا رنگ آرامش و

نمی دیدم

تا بود آراج حالا دشمنش که حتی نمی دونم سر چی
کینه کرده و تقاصش و من دارم پس میدم

روی تخت به پهلو دراز کشیدم و کف دست راستم و
روی برجستگی شکمم گذاشتم.

کاش حاملگیم مثل بقیه ی زنا بود.

شوهرم نازم و میکشید، مثل پروانه دورم
می چرخید و من هی براش ناز میکردم و از ویارم
میگفتم و اون با جون و دل برام فراهم می کرد.

ولی الان زندانی دشمن کسی شده بودم که شک
نداشتم ذره ای نبودم براش مهم نیست.

بخاطر اون الان تو این وضعیت بودم، خودش کجا

بود؟

لابد ندا رو تو آغوشش داشت یا داشت تن اون و لمس میکرد.

تن کسی و چه ادعا داشت ازش حامله هست ولی نبود.

اصلا من هیچ، چرا ندا داشت به آراج دروغ میگفت ؟

رابطه اش با فرهان چی بود؟
نقشه اش چی بود.

سرم از حجم این همه افکار مبهم داشت منفجر میشد.

حالا حتی از بدنیا اومدن و نبود این بچه هم می ترسیدم.

الان که تو وجودم بود خیالم راحت بود ولی بعدش
چی؟

چطور ازش در مقابل این آدم ها محافظت میکردم
!؟

#آراج

#پارت 343

_هی دختر بیدار شو

صدای سودابه اونم اول صبحی برام مثل صدای
مته تو مغزم بود.

_مگه آقا نگفت فردا صبح آماده باش ؟ تو که هنوز خوابی؟ پاشو ببینم.

کلافه غلتی زدم و زیر لب گفتم:

_اه ولم کن، برو می‌خوام بخوابم.

چند لحظه سکوت شد، فکر کردم رفته و شرش و کم کرده ولی...

_هی-ن

وحشت زده روی تخت نشستم و به سودابه و پارچ خالی تو دستش زل زدم.

_روان-ی! چیکار کردی کل تنم خیس شد!

_مگه من بیکارم یساعت نازت و بکشم؟ وقتی میگم بلند شو یعنی اون چشم کوفتی و باز کن، یالا ببینم، حالا واسم ناز میاد دختره ی خیر سر.

درسته ازم هم بزرگ تر بود هم درشت تر، ولی حق نداشت بهم توهین کنه و اینطور باهام رفتار کنه.

خواب از سرم پرید، لحظه ای یادم رفت حامله ام و بار شیشه دارم.

از تخت پایین اومدم و به سرعت به سمتش رفتم.

تا بخواد عکس العملی از خودش نشون بده پنجه

هام تو موهای فرش فرو رفت و محکم کشیدم.

فریاد بلندی سر داد و فحش رکیکی نثارم کرد

همینطور که یه مشت از موهایش تو دستم بود
سرش و محکم تگون دادم و فریاد زدم:

_یبار دیگه باهام اینطور حرف بزنی سرت و میکوبم
به دیوار فهمیدی زنیکه؟

جیغی کشید و موهام و به چنگ گرفت.

حالا صدای جیغ منم بالا رفته بود

_ولم کن بی پدر

پدرم خط قرمز بود.

با دست دیگه م چنگی به صورتش زدم.

_خفه شو سلیطه

_چه خبره اینجا؟!!

صدای بلندِ فرهان ما رو به خودمون آورد.

از هم فاصله گرفتیم ولی مثل دو تا گاو وحشی به

هم خیره بودیم آماده به حمله

#آراج

#پارت 344

سودابه به سرعت گفت:

_اقا این دختره بیدار نمیشد هرچی صداش زدم
اهمیت نداد نمی خواست حاضر بشه

_چرا چرت میگی زنیکه؟ توی عوضی روی زن
حامله پارچ آب خالی کردی به چه حقی؟ به چه
جسارتی؟

شعور نداری؟ نمیگی حامله هستم میترسم؟

بعدشم هرچی تو دهنش بود بارم کرد، مگه نگفتی
کاری نمیکنی که اذیت بشم؟ پس چرا اینجا هرکی
واسه خودش جدا اذیتم میکنه؟

گناهم چیه چون یه زمانی اون آراج بیشرف و
دوست داشتم این حقمه؟!

حرفای آخرم و با چشمای اشکی نگاه فرهان کردم و
زدم.

اخم عمیقی بین دو ابروهاش نشست و رو کرد
سمت سودابه و غرید:

_کی بهت گفت باهاش بد رفتار کنی؟ با اجازه ی کی

؟

اقا من...

_خفه شووو، آدمت حساب کردم که الان واسم اینطور هار بشی؟ مگه نگفتم حامله هست باهاش درست رفتار کن.

سودابه به حق افتاد و فرهان تشر زد

_گمشو از جلو چشمم.

سودابه حق حق کنان بیرون زد و دل من خنک شد

قدمی جلو برداشت و گفت:

_خوبی؟

_خوب؟! واقعا ازم انتظار داری خوب باشم؟
هرروز یه تنش، یه داستان خسته شدم تا کی باید
تحمل کنم؟!
توروخدا بذار من برم، برو انتقامت و از همون آراج
بگیر

انگار نشنید، یا نخواست که بشنوه.

_نیم ساعت دیگه حاضر باش باید حرکت کنیم، قبل
از اینکه دیر بشه

خونم به جوش اومد، جیغ زدم:

_چرا نمی فهمی چی میگم! میگم من..

_شد بیست و پنج دقیقه دیگه، اگه تا بیست و پنج دقیقه دیگه پایین نباشی جور دیگه ای می برمت اص
لا هم شوخی ندارم.

گفت و بدون اینکه درو قفل کنه از اتاق بیرون زد.

جیغ پر حرصی کشیدم.

#آراج

تصمیم گرفتم فعلا به سازش برقصم چ خودم و
بسپارم به دست سرنوشت.

من نمی تونستم با این آدم ها بجنگم، تهش میشد
حرف خودشون.

پس فعلا تا دنیا اومدن دخترم صبوری میکردم تا
بلکه بعدش فرجی شد و منم رنگ آرامش دیدم.

با لج و لجبازی فقط فرهان و عصبی تر میکردم و
تهش دودش تو چشم خودم و دخترم می رفت.

لباس پوشیدم و تو ده دقیقه آماده شدم.

به شدت گرسنه ام بود.
از اتاق زدم بیرون و از پله ها پایین رفتم.

سرو صدایی از پایین نمیومد.

بلا تکلیف پایین پله ها ایستادم، پس کجاست؟

صداش درست پشت سرم اومد

بالای پله ها ایستاده بود

_خوبه، خوشم اومد! زود آماده شدی.

داری عاقل میشی

فقط نگاهش کردم.

از پله ها پایین اومد و از کنارم رد شد.

_بیا یچیزی بخور بعد راه میوفتیم.

از خدا خواسته به دنبالش رفتم، دلم به شدت ضعف
میرفت.

سودابه تو آشپزخونه بود، من و که دید پشت
چشمی نازک کرد و شیشه ی مربا رو گذاشت روی
میز.

یا بهتره بگم کوبید.

_مربا واسه آوین خوب نیست، تخم مرغ آب پز کن،
براش شیر موز هم درست کن.

نگاه پر نفرتش و ازم کند و زیر لب چشمی زمزمه
کرد.

اهمیتی بهش ندادم، پشت میز کنار فرهان نشستم و
تا سودابه تخم مرغ و بیاره خودم و با گوجه و خیار
مشغول کردم.

یه حلقه خیار خرد شده برداشتم و داخل دهنم
گذاشتم که دستی مقابلم گرفته شد.

_بجا گوجه و خیار این لقمه ی نون و پنیر گردو رو
بخور جلو دل ضعه تو میگیره

تای ابرویی بالا انداختم و بی حرف لقمه رو ازش
گرفتم.

وقتی اینطور جنتلمن میشد خیلی قابل تحمل تر
میشد.

کاش همیشه اینطور خوش اخلاق بمونه!

#آراج

#پارت346

گوشیم و با حرص به دیوار کوبیدم و صدای فریادم
تو کل اون عمارتِ نحس انعکاس شد.

_خدا لعنتت کنه فرهاااان

محمد به سمتم اومد و سعی کرد آرومم کنه، دستش

و با خشم پس زدم.

_ولم کن محمد، اون جوادِ پفیوز کجاست هان؟ مگه
قرار نبود اینجا چشم من باشه؟ الان باید بگه؟ الان؟
کجاست مرتیکه هان؟ برو بیارش

_آقا..

_برو جواد و بیاررر

چشمی گفت و از اتاق بیرون زد

خون خونم و میخورد.

نگاهم و به دور تا دور اتاق دوختم.

عطر آوین و میداد، حدس اینکه آوین تموم این یک
ماه رو اینجا بود خیلی هم سخت نبود.

خدا لعنتت کنه فرهان.

از من کینه داشتی با آوین چیکار داشتی؟

یک ساعت پیش وقتی جواد زنگ زد به محمد و
گفت دختری که عکسش و نشونش داده تو همین
خونه دیده سر از پا نشناختم.

گفتم به آوین و بچه مون رسیدم ولی حالا..

دیر شده بود، خیلی دیر..

رفته بودن، از این عمارت رفته بودن قبل از اینکه
دستم بهشون برسه.

کجا؟ نمی دونم...

اون دختر آوین بود، آوین من..

دختري كه سعي ميكردم نشون بدم دوشش ندارم
ولي داشتم..

نبودش تو اين مدت داغونم كرده بود، براي خودمم
عجيب بود ولي انگار آهش گريبانگيرم شده بود كه
دل بهش باخته بودم.

_آقا جواد و آوردم.

نگاه از وسايل هاي اتاق گرفتم و به سمت جواد
چرخيد.

پسر لاغر اندام و سبزه رو

قدم به سمتش برداشتم.

درست مقابلش ايستادم و غريدم:

_مگه نځفتی اینجاست؟ کو پس؟
احمقی یا من و احمق فرض کردی؟

دستاش و تو هم قفل کرد و سر پایین انداخت.

_بخدا اینجا بودن اقا، همین یک ساعت پیش خودم
خانوم و دیدم.

#آراج

#پارت 347

نعره زدیم:

_پس کوو، کجاست؟

یه مشت کودن دور خودم جمع کردم بدرد هیچی
نمی‌خورید.

شماهارو سپردم چشم و گوشم باشید اینجا.
طرف جمع کرد رفت تازه یادتون افتاد خبر بدید؟

_شرمندهم آقا، من تموم سعیمو کردم ولی بیشرف
زرنگ تر از این حرفا بود انگار شک کرده بود.

_کجا رفتن خبر داری؟

سکوت که کرد جوابم و گرفتم.

اشاره زدم به محمد تا از اینجا بپریش قبل از اینکه
حرصم و سرش خالی نکردم.

از عمارت بیرون زدم..

عصبی سوار ماشینم شدم و پام و رو پدال گاز
فشردم.

نعره ای زدم و مشت به فرمون کوبیدم.

_خدا لعنتت کنه مرتیکه، کجا بردیش، کجا برییش.

ماشین و به کنار زدم و سرم و روی فرمون گذاشتم.

کجا رو باید دنبالش میگشتم؟

فرهان آدمی نبود که بی گذار به آب بزنه.

زرنگ تر از این حرفا بود، میشد حدس زد فهمیده که
یه شکایی کردم که عمارت و خالی کرد.

یه پله بالا تر ازم بود ولی منم آراج بودم.

پیداش میکردم و حساب این کارش و ازش پس
می گرفتم.

فقط خدا بهش رحم کنه روزی که دستم بهش برسه.
آراج نبودم اگه از مردی نندازمش.

خشتکش و سرش می کشیدم مرتیکه ی تخم
حرومی و..

ماشین و به راه انداختم.

باید میرفتم خونه، الان تنها چیزی که آرومم میکرد
یه شیشه ویسکی بود.

انقدر بخورم و مست کنم که برای ساعتی یادم بره

امروز چه رکبی خوردم و چه حس گهی دارم.

نگران بودم..

نگران آوین و بچه ای که حتی نمی‌دونستم دختره
یا پسر..

کاش ازشون محافظت میکردم..
کاش...

#آراج

#پارت348

تو تراس روی صندلی فلزی نشسته بودم و حیاط و
تماشا می‌کردم.

کار هرروزم.

تموم این دو ماهی که اینجا بودم جز نشستن اینجا
و رفتن و قدم زدن تو حیاط و ته باغ این ویلای
بزرگ کار دیگه ای انجام نمی دادم.

یعنی اگه میخواستم از اینجا بیرون بزنم نمیشد.
فرهان اجازشو نمی داد.

جلو در نگهبان گذاشته بود مردک.

هوا کمی سوز داشت اشارپی که روی شونه م
انداخته بودم و کمی جلو کشیدم تا شکمم و سرما
نگیره.

_تو که بازم ایا نیشتی دختر جان! سرما خوریا

(تو که بازم اینجا نشستی دختر جان! سرما

میخوریا)

لبخندی به خورشید خانوم زدم.

پیر زنی که فرهان ازش خواسته بود مراقب من
باشه.

خوب بلد نبود فارسی حرف بزنه و مدام فارسی و
گیلکی و باهم قاطی میکرد مثل الان.

خوب حرفاش و نمی فهمیدم در حد دست و پا
شکسته.

مثل الان که تقریبا فهمیدم بهم میگه اینجا نشستم
سرما میخورم.

_خوبم خورشید جون، یکم حال و هوام عوض

میشن اینجا

_این صندلی سرده، بیا بریم داخل.

چقدر لحجه شو وقتی سعی داشت تلاش کنه و
فارسی حرف بزنه دوست داشتم.

_اگه پیام داخل برام از اون کیکای خوش مزهت
درست میکنی؟

_تو بیه درون، مو هرچی دوست بداشتی تره
چاکونم.

نگاه گیج من و که دید حرفش و اصلاح کرد

_میگم تو بیا بریم داخل هرچی دلت خواست برات
درست میکنم.

آخ حواس ندارم که هی یادم میره متوجه حرفام
نمیشی دخترم.

با خنده به دنبالش رفتم..

زن شیرین و خوش زبونی بود، شاید اگه خورشید
نبود من تو این دو ماه الان اینجا افسرده شده
بودم.

فرهان معمولا کم میومد اینجا، وقتی هم میومد کار
به کارم نداشت و زود می‌رفت.

به خورشید گفته بود من یکی از بستگانش هستم

که کسی و ندارم و برای مدتی اینجا موندگارم.
منم حرفی نزده بودم یعنی اگه میگفتم برام گرون
تموم میشد.

از قبل تهدیدم کرده بود نه قصد کنم فرار کنم نه به
کسی حرفی بزنم وگرنه هرکجا که باشم پیدام
می‌کنه و بد تلافی شو سرم در میاره.

دیگه فهمیده بودم حرفش حرفه و بلوف نیست.
یه جورایی از خودش و جدیتش می‌ترسیدم.
حتی بیشتر از آراج.

#آراج

#پارت 349

مادر خدا بیامرزم می گفت زن حامله هرچی که
هوس کرد باید بخوره وگرنه خدای نکرده چشم بچه
ش چپ میشه.

انقدر بامزه حرف زد که خندیدم و گفتم:

_یعنی الان برام از اون کیکای خوشمزه‌ات میپزی؟

_مگه میشه نپزم؟ وگرنه چپ میری راست میای
میگی کیک.

خندیدم و پشت میز روی صندلی نشستم و بهش
خیره شدم.

زن فرزى بود، آرد و تخم مرغ و برداشت و دست به کار شد.

دیگه خودش میدونست من فقط کیک شکلاتی دوست دارم.

یاد شبى افتادم که با آراج رفتیم بیرون و من وسایل مورد نیاز کیک و خریدم.
آراج هم کیک شکلاتی دوست داشت.

یاداوریش شد یه آه غمگین..

_چیشد چرا آه کشیدی؟

_هیچی یاد یه خاطره افتادم.

_در مورد شوهرت؟ فرهان خان گفت شوهرت فوت شده، تصادف کرد؟

پوزخندی تو دلم زدم..

اره فوت کرده بود!

حوصله نداشتم برای کسی توضیح بدم و از زندگیم حرف بزنم.

زندگی سیاه من جایی واسه حرف زدن نداشت.
حرف زدن راجبش مثل این بود برام که بخوام روی
جای زخم نمک بریزم.

همون قدر دردناک و ازار دهنده بود برام.

فقط تونستم در جوابش سر تکون بدم.

فهمید که نمی‌خوام راجبش زیاد حرف بزنم.
خدا پیامرزی زمزمه کرد و مشغول ادامه کارش شد.

نگاهم پی حرکت تند دستاش بود که عطسه ای زدم.

_ای وای نگفتم نرو تو تراس سرده؟ الان اگه سرما
بخوری چی؟

یه برگ دستمال از روی میز برداشتم و بینی نم ناکم
و گرفتم.

_انگار دارم میخورم، گلوم کمی درده

مثل مادری که غر به جون بچه‌اش میزنه گفت:

_وقتی هرروز هرروز میری تو حیاط، تو تراس
معلومه که سرما میخوری!

حرف گوش نمیدی که حالا چیکار کنم؟ قرص هم که
نمیتونی بخوری باید دمنوش بذارم برات.

_ضرر که نداره؟

داخل کابینت دنبال یچیزی گشت و گفت:

_نه این دمنوش کاری نداره، همیشه واسه دخترم
درست میکردم وقتی باردار بود.

بهم گفته بود یه دختر داره که بعد زایمانش با
شوهرش رفتن شیراز.
گاهی خودش می‌رفت پیش دخترش..

اون روزای اول که من و دید گفت تو من و یاد
زهرام میندازی.

محبتش بهم انقدر خالصانه بود که خیلی زود بهش
انس گرفتم و شد مثل مادرم.
مادری که سالها از محبتش محروم بودم

#آراج

دمنوش هم حالم و خوب نکرد

سرفه میکردم و گلو درد داشتم.

کاش میشد قرص بخورم

حس میکردم کل تنم کوفته ست.

انگار با یه چوب کتکم زده باشن کل تنم درد میکرد.

خورشید نگران دستش و گذاشت رو پیشونیم و
گفت:

_میتراسم یهو شب نصف شب تب کنی بعد چه

خاکی تو سرم کنم!
بذار زنگ بزنم به فرهان خان.

دلم نمی خواست اون مردک و ببینم.
خواست بره که مچ دستش و گرفتم و گفتم:
_نزن خوبم، یکم استراحت کنم بهترم میشم.

مردد نگاهم کرد

_مطمئنی؟ حالت بد بشه آخه تنهایی من پیرزن
چیکار کنم! حداقل بذار برم به فریدون بگم.
(نگهبان اینجا رو می گفت)

پیرزن بیچاره خیلی دستپاچه شده بود باید یجوری
آرومش میکردم

نشستم روی تخت و لبخندی تصنعی فقط واسه
آروم کردنش زدم.

_بین خوبِ خوبم، فقط میخوام یکم برات ناز
کنم خورشید جونم.

چشم غره ای برام رفت.

_خرس گنده شدی ناز کردنت چیه؟ من تو سالنم اگه
حس کردی حالت بده صدام بزن باشه؟

سر تکون دادم

_باشه خیالت راحت

به سمت در رفت و گفت:

_خودمم میام بهت سر میزنم، کمی استراحت کن.

تنها که شدم روی تخت به پهلو دراز کشیدم.

دستم و گذاشتم روی شکم گرد و بزرگم.

هفت ماهم بود و دخترم حسابی بزرگ شده بود.

تنها زمانی که از اینجا پام و بیرون میذاشتم واسه دکتر رفتن بود.

اونم فرهان کنارم بود و نمیذاشت قدمی ازش دور

شم.

یعنی آراج الان در چه حالی بود؟ حتما بیخیالم شده بود.

یعنی تا الان فهمیده بود ندا حامله نیست؟

#آراج

#پارت 351

از حمام بیرون اومده بودم و داشتم نم موهام و با حوله می گرفتم که دیدم ندا در حال آماده شدنه!

تای ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

_خیر باشه کجا میری؟

لبخند دندون نمایی زد و با ناز گفت:

_نوبت دکتر دارم عزیزم.

تاحالا باهاش به دکتر نرفته بودم، درواقع اصلا بهم نمیگفت تا برم.

یادمه وقتی با آوین واسه سنوگرافی رفته بودیم یه عکسی بهمون داده بود.

عکسی که هیچ وقت ندا بهم نداد و هربار که راجبش پرسیدم بحث و عوض کرد

_باشه صبر کن منم باهات پیام.

هول شد!

_چه کاریه عزیزم! مگه تو نمیخوای بری شرکت؟
دیرت میشه ها من خودم میرم کار خاصی نیست
فقط کنترل ماهانه هست.

از داخل کمد لباس برداشتم و گفتم:

_میخوام از سلامت بچه‌م مطمئن بشم، اینطور
خیالم راحت تره

زیر چشمی دیدم که مات نگاهم می‌کنه.

انتظار این حرکت و ازم نداشت.

مدتی بود بهش مشکوک شده بودم.

رفتاراش عجیب بود.

یادمه آوین که سه ماهش شده بود شکمش کمی

جلو اومده بود ولی ندا نه!

یه شکم صاف و تخت!

لباس تن زدم و سوئیچ و کیف پولم و برداشتم.

_اگه آماده ای بریم.

فقط سر تکون داد.

گیج و منگ بود و کمی هم غافلگیر..

به همراه هم از خونه زدیم بیرون.

خواستم سوار ماشینم بشم که گفت:

_ای وای من گوشیم و جا گذاشتم.

کلافه پوفی کشیدم:

_ولش کن چه لزومه الان.

_نه همیشه شاید لازم شد تو بشین تو ماشین من الا
ن میام.

فقط سری تکون دادم و سوار شدم.

تا ندا برگرده به محمد زنگ زدم و اطلاع دادم که شرکت نمیام.

اومدن ندا که کمی طول کشید از ماشین پیاده شدم و خواستم به سراغش برم که دیدم داره میاد.

دوباره تو ماشین نشستم.

سوار شد و گفت:

_خب عزیزم بریم.

تای ابرویی بالا انداختم!

همین چند دقیقه پیش اخماش درهم بود و حالا
لبخند محوی به لب داشت و حتی میتونستم
درخشش چشماش و ببینم.

تو این فاصله چی عوض شده بود!

غرق در فکر ماشین و روشن کردم.

#آراج

#پارت 352

جلو ساختمان پزشکانی که گفت ماشین و خاموش
کردم و نگاهی به ساختمان انداختم.

_پیاده نمیشی؟

_چرا... چرا بریم.

اخمام در هم شد و از ماشین پیاده شدم.
ماشین و قفل کردم و به دنبالش قدم برداشتم.

امروز همه چی مشخص میشد.
فقط وای به حالش اگه من و دور زده باشه.
روزگارش و سیاه میکردم..

مطبِ شلوغی بود، ندا به سمت منشی رفت و کمی
حرف زد و برگشت سمتم.

نمی‌دونم چه صحبتی کرد، گوش تیز کردم ولی
چیزی متوجه نشدم.

کنارم روی صندلی جای گرفت و به کفشاش چشم
دوخت.

مضطرب بود و همین بیشتر من و سمت شکی که
کرده بودم میکشوند.

یک ساعتی طول کشید تا نوبتمون بشه.

منشی که اسمش و صدا زد بلند شدم

_توکجا؟

اخمی کردم:

_ندا چرا امروز هی گیج میزنی؟ چته تو؟
گفتم که می‌خوام از سلامت بچه‌ام مطمئن بشم.
این همه ساعت از کارم نزدم که فقط اینجا بشینم،
بریم دکتر منتظره.

به اجبار قدم برداشت..

داخل اتاق دکتر که شدیم یاد اون روزی افتادم که
به همراه آوین اومده بودیم.

لعنتی....

مدام همه چیز من و یاد آوین می انداخت.
دختری که سه ماه بود ندیده بودمش.
کاش پیداش میکردم، بدون آوین انگار یه چیزی تو
زندگیم کم داشتم.

با صدای دکتر که ازم خواست بشینم، کنار ندا روی
مبل چرم قهوه ای نشستم.

تموم من شد گوش و گوش سپردم به حرفاشون.
انگار منتظر یه مچ گیری بودم.

ولی برعکس انتظارم همه چی خیلی عادی پیش
رفت.

دکتر ازش خواست روی تخت بخوابه و شروع کرد
به معاینه کردنش.

کمی دست کشید زیر شکم ندا و رو کرد سمت منی
که تو سکوت نگاهشون میکردم و گفتم:

_همه چی خوب پیش می‌ره جای نگرانی نیست.
فقط باید مرتب قرصاش و بخوره و برای ماه بعد
بره سنوی آنومالی.
میتونی بلندشی عزیزم

از ندا خواست از روی تخت بلند بشه ولی با یاد
چیزی مانع شدم.

#آراج

#پارت 353

یادم بود همراه آوین که به مطب اومده بودم صدای
قلب بچه رو شنیده بودم.

_صدای قلب بچمو می خوام گوش بدم.

نمی دونم این خیال من بود یا نه، رنگ ندا و دکتر
باهم پرید.

تای ابرویی بالا انداختم و موشکافانه نگاه
هردوشون کردم.

_چیشد پس؟

_آراج عشقم چه نیازه آخ-..

_نیاز هست یا نه رو تو تعیین نمیکنی ندا، میخوام
صدای قلب بچمو بشنوم دکتر.

دکتر که حرکتی نکرد و با ترس نگاه ندا کرد شکم به
یقین تبدیل شد که این وسط یه خبراییه.

_خب، منتظرم.

اینبار دکتر خطاب به ندا ترسیده گفت:

_نگفتم منو تو دردسر ننداز ندا؟

هوم پس آشناس هم بود این خانوم دکترا!

به سمت ندایی که هول و دستپاچه روی تخت
نشسته بود رفتم و بازوش و محکم به چنگ گرفتم
و فشردم.

_من و گول زدی آره سلیطه؟
هیچ بچه ای تو کار نیست مگه نههه؟

نه ی اخرو طوری بلند گفتم که ترسید و شونه هاش
بالا پرید.

بلند زد زیر گریه و شروع کرد به التماس

_آراج بذار توضیح بدم من...

_چيو ميخواي توضيح بدي هان؟ تموم اين سه ماه
نه عكسي ديدم، نه جواب آزمائشي نه حتي
گذاشتي باهات به دكتر بياي امروز هم كه باهات
اومدم تا گفتم صدای قلب بچه رنگ از رخ هردوتون
پرید.

دستم و سمت دكتری كه یه گوشه ایستاده بود و با
وحشت نگاهمون میکرد دراز كردم و ادامه دادم:

_من و آوردی پیش یه آشنا و فكر كردی با یه احمق
طرفی؟!

پدر هردوتون و درمیارم.

#آراج

ندا

از بازوم کشید و من و جلو اون همه آدم با خار و
ذلت از مطب بیرون کشید.

میون دستاش تقلائی کردم.

_ولم کن آراج، چیکار میکنی؟!

پرتم کرد داخل ماشین و غرید:

_میفهمی، بذار بریم خونه.

خواستم درو باز کنم ولی قفل بود.

بلافاصله درو باز کرد و سوار شد و دوباره قفل و زد.

نگاهش...

نگاهش پر خون بود و رگ گردنش برجسته شده بود.

خودم و تا جایی که راه داشت به در ماشین چسبوندم.

می ترسیدم یهو دستاش روی صورتم شل بشه و
بکوبه تو دهنم.

باید چیکار میکردم؟!

اگه میفهمید من از طرفِ فرهان واسه نزدیک شدن
بهش وارد زندگیش شدم چی؟!

اگه میفهمید من آوین و تحویل فرهان دادم و اون
محموله ای که لو رفت و باعث ضرر هنگفتی شدکار
من بود چی؟

منی که به فرهان ریز به ریز جزئیات کار آراج و
گفته بودم و باعث شده بودم این ماه اخیر آراج دو
میلیارد ضرر کنه.

وای که اگه میفهمید زنده موندنم بعید بود.

نفسم از ترس بند اومده بود.

تا رسیدن به خونه با خودم مرور کردم که چه
حرفی بزنم و چطور از خودم دفاع کنم

آراج هرگز نباید قضیه ی آوین و فرهان و میفهمید.
هرگز...

می دیدم که چطور فرمون و تو مشتش فشار میدی.
انگار که گردن من زیر دستاشه!

آب دهانم و پر صدا قورت دادم.

خوب میدونستم آراج وقتی عصبی میشه می تونه تا

چه حد ترسناک بشه.

از به خونه رسیدن و تنها شدن با این مرد که الان
رو به جنونه وحشت داشتم.

#آراج

#پارت 355

ماشین و داخل حیاط بردم و با لحن تندی رو به ندا
تشر زدم:

_گمشو پایین.

_آراج بذار

نعره زدم:

_گفتم بتمبرگ پایین ندا

وحشت زده با تنی که میشد لرزش محسوسش و
تشخیص داد از ماشین پیاده شد.

ماشین و دور زدم و از بازوش گرفتم و به دنبال
خودم کشیدم.

_راه بیوفت.

اهمیتی به اشک ریختنش ندادم.

پرتش کردم وسط سالن و غریدم:

_میشنوم

انگشت اشاره‌مو سمتش گرفتم و گفتم:

_مبادا چرت و پرت تحویل بدی که خونت و همین
امروز میریزم ندا.

از شدت ترس و وحشت به سکسکه افتاده بود

آراج...هیع...من...من نمیخواس...

من من نکنن، من آدم بنال حرفت و بزن.

_بخاطر... هیع...تو کردم...نمی خواستم...هیع...از
دستت بدم._

نزدیکش شدم و موهایش و به چنگ گرفتم.

جیغی کشید و دستش و گذاشت روی دستم

_آخ ولم کن، وای خدا

_که نمیخواستی از دستم بدی آره سلیطه؟

گفتی آراج احمقه نمی فهمه آرهههه؟

هق هقش بد رو اعصابم بود.

از همون موهاش گرفتم و به سمت اتاق کشیدمش

جیغ کشید تقلا کرد،خودش و رو زمین کشید ولی

من انگار دلم از سنگ شده بود

ندا باید تاوان پس میداد.
تاوان احمق فرض کردن منو.
تاوان دروغ گفتن به آراج و

پرتش کردم وسط اتاق و درو قفل کردم.
کلید درو داخل جیب شلوارم سر دادم و به سمت
کمد رفتم.

از داخل کمد یه کمر بند برداشتم.

دیدن نگاه وحشت زده اش برام لذت بخش بود.

#آراج

#پارت 356

کمر بند و بالا بردم و تو هوا تکون دادم

_بگو هدف ت چی بود، بگو تا روی تنت فرودش
نیاوردم.

هق زد:

_هیچی لعنتی، فکر کردم اگه بگم حامله ام ترکم
نمیکنیی

کمر بند و محکم روی رون پاش زدم.

جیغ پر دردی کشید و به خودش پیچید.

_فکر کردی گول این حرفات و میخورم؟
بگو کی هستی؟ واسه چی اومدی تو زندگیم.
چرا خواستی به دروغ بگی حمله ای؟

میگفتم و ضرباتم و به تن و بدنش میکوبیدم.

بسکه جیغ زده بود دیگه صداش درنمیومد.

آروم ناله میکرد.

کمر بند و به کناری پرت کردم و شلوارم و پایین
کشیدم.

_حالا وقتشه يه طور ديگه دهن تو رو سرويس كنم.

از اينكه دهان باز نكردي پشيمون ميشي كوچولو

شلوارش و پايين كشيدم و به تن زخميش چشم
دو ختم.

زړه اى دلم نسوخت، ندا مشكوك بود.

يه حسى بهم مى گفت اين زنিকে بى دليل بهم
نزديك نشده و هدفى تو سرشه

توجهى به تقلا هاى بى جوشش نكردم.

پاهاش و از هم باز كردم و بى رحمانه خودم و
واردش كردم.

جیغی کشید و حرکاتم و تند تر کردم.

کمی که داخلش ضربه زدم روی شکم خوابوندمش
و موهایش و دور دستم پیچوندم و کشیدم.

ناله ی ریزی کرد..

محکم روی با.سن سفیدش کوبیدم و خودم و از
پشت واردش کردم.

جیغ پر دردی کشید و شروع کرد به تقلا.

موهایش و محکم کشیدم و خودم و بی رحمانه
داخلش کوبیدم و به هق هق های پر دردش توجهی
نکردم.

انگار که بخوام اینطوری حرص و خشمم و سرش خ
الی کنم.

#آراج

#پارت 357

صدای ریز مکالمه ی دو نفر به گوشم می رسید ولی
نا نداشتم پلک از هم باز کنم.

انگار تنم داشت از شدت گرما می سوخت.

_چرا وقتی حالش بد بود بهم زنگ نزدی؟

_آقا من خواستم بزنم آوین گفت حالم خوبه، وای
تبش خیلی بالاست تشنج نکنه!

_اه این دکتر کدوم گوریه پس!

صدای فرهان و تشخیص دادم.
من چم شده بود؟

گیج و منگ بودم و حتی قدرتی نداشتم که دهان
باز کنم و حرفی بزنم.
چقدر تشنه ام بود.

صدای مرد دیگه ای اومد..
نمی فهمیدم چه خبره، صداها اذیتم میکرد.

بی حال نالیدم:

_داغه، تنم...

کسی کنار گوشم گفت:

_خوب میشی، حالت خوب میشه نترس.

سوزش چیزی و پشت دستم حس کردم و دیگه
چیزی نفهمیدم.

چشم که باز کردم هنوز تو اتاق خودم بودم، تنها.

به دستم سرم وصل بود.

پس اون سوزش برای سرم بود!

با صدای ضعیفی خورشید و صدا زدم.

ته حلقم خشک شده بود و به شدت تشنه‌ام بود.

کسی صدام و نشنید.

دوباره صداش زدم، صدای قدم‌های تند کسی و شنیدم.

خورشید بود.

چشمای بازم و که دید خوشحال گفتم:

_الهی شکر بلاخره چشم باز کردی، مارو خیلی ترسوندی دختر، خدا به خودت و بچہت رحم کرد نزدیک بود تشنج کنی.

چی شدہ؟!

مادرانہ دستی بہ سرم کشید و گفت:

_یادت نیست؟ حالت بد بود گفتم خوبی، منم رفتم بہ کارام برسم اومدم بہت سر بزنم دیدم ہزیون میگی، تنت داغ بود و تب داشتی خیلی ترسیدم. بہ فریدون گفتم بہ آقا خبر داد.

#آراج

پس اون صدا متعلق به فرهان بود.

_الان اينجاست؟

_آره تو اتاقشه، برم بهش خبر بدم كه بيدار شدي.

برات سوپ درست كردم الان ميارم بخور.

بيحال فقط نگاهش كردم.

از اتاق بيرون رفت و چند دقيقه بعد فرهان وارد اتاق شد.

با دیدن من و چشم بازم گفت:

_همه رو ترسوندی چشم رنگی.

با غیظ نگاهش کردم

_همه مثلا منظورت کیه؟ نکنه تو نگرانم شدی؟!

لبه ی تخت نشست و همینطور که سرم و درمی آورد
گفت:

_چیه به من نمیاد نگرانت بشم؟

پوزخندی که زدم دست خودم نبود.

_مثلا چرا باید نگران زنی بشی که اینجا زندانش کردی؟!

_زندانی؟! من فقط ازت خواستم بدون من جایی نری! کجا زندانیت کردم.

من برات چی کم گذاشتم این مدت؟!
چه بدی کردم؟!

بد کردم از دست اون آراج احمق نجاتت دادم؟
اینجا در رفاهی، خورشید همه جوره بهت میرسه،
اونجا چی؟

یادت رفته آخرین بار که خونه ی اون مردک بودی
کجا انداخته بودت؟!

انبار تاریک آراج و به این ویلای با شکوه ترجیح

میدی؟

پس باید بگم خیلی احمقی آوین!

از کوره در رفتم

_منت چیه داری سرم میذاری؟ هرکاری کردی بخاطر
منفعت خودت بود، واسه چزوندن آراج، وگرنه من و
بچه ام ذره ای برات اهمیت نداریم و فقط
بازیچه ایم.

رفاهت ارزونی خودت.

_نوچ...نوچ...یکم بی انصافی داری میکنیا، من و در
این حد بد دیدی؟!

با انزجار روی گرفتم

_حتی بدتر از بد، همه تون سر و ته یه کرباسین.
هرکس به فکر منفعت خودش و این وسط اونی که
داره اذیت میشه منم.
خسته شدم دیگه...

#آراج

#پارت 359

بخاطر حال بدم و جیغ جیغ کردنام صدام گرفته
بود

سرفه ی خشکی کردم که بلند شد و از روی کنسول
پارچ آب و برداشت و برام تو لیوان آب ریخت و

سمتم گرفت.

_بخور.

بی حرف لیوان وگرفتم و کمی ازش خوردم.

باقی آب و نصفه رها کردم و لیوان و سمتش گرفتم،
اونم بی حرف لیوان و ازم گرفت و سرجاش
گذاشت.

_من باید برم، مواظب خودت باش، کاری بود چیزی
لازم داشتی بهم زنگ بزن.

تو این چند روز فرصت کنم میام بریم واسه دخترت
هرچی لازم داشتی بخر.

کوچولومون بالاخره نیاز به لباس و سیسمونی داره
دیگه

فقط تو سکوت نگاهش کردم.

از اتاق که بیرون رفت آهی کشیدم و بغضم و قورت
دادم.

چقدر بیچاره و بدبخت شده بودم که یه غریبه
میخواست واسه دخترم خرید سیسمونی کنه!

غریبه ای که یهو وسط زندگیم پیداش شد و منو
اجبار کرد به موندن تو زندگیش.

مردی که حتی هنوز بعد چند ماه نمی دونستم چرا و
بخاطر چی از آراج کینه داره!

کینه ای این وسط من داشتم تقاصش و پس

میدادم.

حالم هنوز خوش نبود ولی خوابیدن هم بیشتر حالم
و بد میکرد.

آروم نشستم روی تخت.

همینکه سرپا شدم برای لحظه ای سرم گیج رفت.

چند لحظه ایستادم تا حالم بهتر بشه.

آروم قدم برداشتم سمت در.

تو آشپزخونه سرو صدا میومد، همینکه وارد
آشپزخونه شدم چشم خورشید بهم افتاد

_وا! تو چره ویرسای! بشو بنی استراحت بکون.

(وا تو چرا سرپا شدی، برو استراحت کن)

صندلی آشپزخونه رو عقب کشیدم و پشت میز
نشستم

_تموم تنم درد می کنه دراز بکشم بدتر میشم

_باشه سوپ حاضره، سوپ و بخور بعدش بشو بنی
استراحت بکون، (برو استراحت کن)

اینجوری ضعیف میشی اگه حالت بد بشه من چه
خاکی تو سرم بریزم؟!

_باشه قربونت برم حرص نخور، سوپم و بخورم
میرم دراز میکشم.

#آراج

#پارت 360

سوپ قارچی که خورشید درست کرده بود عالی
بود.

منم که گرسنه ام بود دو کاسه پر ازش خوردم

خورشید داشت آشپزخونه رو مرتب میکرد

ساعت سه ی نصف شب بود و طفلی بخاطر من
هنوز بیدار بود

تک سرفه ای کردم تا صدام کمی باز بشه

_میگم خورشید جونم؟

برگشت و نگاهم کرد

_بگو دختر، اینجور که تو صدام میزنی باید بترسم.

با وجود حال بدم بی حال خندیدم

_میگم تو چقدر این آقا فرهان و می شناسی ؟

دستای خیسش و با دستمال پاک کرد و حینی که یه
چای برای خودش می ریخت جوابم و داد

_والا چند سالی میشه ولی حقیقتا خیلی تو
زندگیش کنکاش نکردم فقط این و می دونم نامزد
داشت یعنی چند سال پیش.

تای ابرویی بالا انداختم!
موضوع داشت جالب میشد!

_خب؟! چیشد الان نامزدش!

سوالی و متعجب نگاهم کرد.

_وا مگه تو از بستگانش نیستی چطور نمیدونی
نامزدش چی شد!

دستپاچه شدم! اه سوتی داده بودم.

هول لبخندی زدم و گفتم:

_خب ما از بستگان خیلی دور هستیم که سال ها
رفت و آمدی نداشتیم.

فرهان و هم بعد سال ها تو یه مهمونی دیدم لطف
کرد و بهم جا و مکان داد.

خودمم چرت و پرتایی که گفتم و باور نکردم چه
برسه به خورشید!

ولی خب زن عاقل و با شخصیتی بود که سوال
جوابم نکرد.

یه قند از داخل قندون برداشت و نشست پشت میز.

_چای نمیخوری؟

_نه ممنون.

_خب داشتم میگفتم اره آقا یه نامزد داشت خیلی
هم همدیگرو دوست داشتن، آقا جونش و هم واسه
غزل خانوم میداد.

زیر لب زمزمه کردم:

_پس اسمش غزل بود!

_اره غزل بود، هعی، دختر خوبی بود.

_چرا از هم جدا شدن؟

#آراج

#پارت 361

آهی کشید و گفت:

_جدا نشدن، غزل خودکشی کرد و مرد.

قرص خورد.

مات نگاهش کردم! چه تلخ!

چرا؟!

_چی بگم والا، انگار غزل حامله بود، حالا چیشد که
این کارو کرد خدا می‌دونه من هرچی بگم فقط
غیبت میشه پشتِ اون خدا بیامرز

دهانم باز موند و شوکه نگاهش کردم!

چرا یه زن باید با وجود بچه ای که تو شکمش
داشت خودکشی کنه!

این خیلی وحشتناکه!

انقدر غرق در فکر شدم که نفهمیدم خورشید کی
آشپزخونه رو ترک کرد.

به خودم که اومدم تنها پشت میز نشسته بودم.

با فکری به شدت درگیر به اتاقم رفتم.

نکنه آراج این وسط نقشی داشته؟!!

لابد داشته که فرهان ازش کینه کرده

یاد دیدارشون اون شب تو مهمونی افتادم.

با خشم و کینه نگاه همدیگه میکردن و برای هم

خط و نشون میکشیدن.

فرهان اون و تهدید به کشتن کرده بود و آراج هم
بهش خندیده بود و گفته بود اگه تو عرضه شو
داشتی همون چند سال پیش اینکارو میکردی.

کدوم چند سال پیش؟!

خورشید هم گفت چند سال پیش نامزدش
خودکشی کرده.

سرم از حجم این همه فکر داشت منفجر میشد.

فکرایی که تو سرم بود من و به وحشت می
انداخت.

باید می فهمیدم مشکل بین این دو نفر چی هست و
من چرا این وسط شدم یه مهره واسه انتقام.

یه حسی بهم می‌گفت نفرت و کینه‌ی فرهان از آراج
یه ربطی به مرگ نامزدش داره.

یعنی آراج تو خودکشی غزل چه نقشی داشت؟!

بخاطر مریضی خیلی نتونستم افکارم و نظم بدم
چون دوباره خواب مهمون چشمم شد و خیلی زود
دوباره خوابم برد.

#آراج

#پارت 362

دو روز گذشت و حالم نسبت به اون شب بهتر شد.

البته با رسیدگی های خورشید.

به زور دمنوش و سوپ و غذاهای مقوی به خوردم
میداد تا هرچه زودتر خوب بشم.

اعتراض هم میکردم تشر میزد تو بارداری باید جون
داشته باشی چیزی بخوری تا اون بچه هم ازت
تغذیه کنه

تو سالن نشسته بودم و داشتم کتاب میخوندم که
صدای بوق ماشین توجهم و جلب کرد.

کتاب و کنار گذاشتم و به سمت پنجره رفتم.

کمی پرده رو کنار زدم و سرکی به بیرون کشیدم.

فرهان بود داشت با فریدون صحبت می کرد.

پس بلاخره بعد دو روز اومد.

دوباره برگشتم سرجام و خودم و با کتاب خوندن
سرگرم کردم.

طولی نکشید که داخل شد و با دیدن من گفت:

_چطوری مادمازل؟ میبینم که اهل کتابم هستی!

اینم که هربار یچیز صدام میزد.

چشم رنگی، مادمازل!

نگاهش کردم و گفتم:

_دیگه آدم از بیکاری مجبوره خودش و یجور

سرگرم کنه دیگه! چقدر به درو دیوار زل بزنم!

کنایه مو گرفت و کوتاه خندید.

_نه خوشم میاد همیشه به جواب تو آستینت داری!

جوابش و ندادم که نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_خورشید کو؟

_خوابیده

_هوم، خوبه توهم پاشو حاضر شو بریم بیرون.

تای ابرویی بالا دادم.

اونوقت برای چی؟!

_بِهت که گفته بودم چند روز دیگه میام بریم خریدِ
سیسمونی.

امروز زودتر کارم تموم شد گفتم پیام دنبالت.

بلند شدم و مقابلهش ایستادم.

_میریم، ولی قبلش چند تا سوال دارم ازت.

اول جوابِ سوالاتم و بده بعد...

#آراج

#پارت 363

دستاش و روی سینه چلیپا کرد و با ابروهای بالا
رفته بهم چشم دوخت.

_بگو می شنوم.

بدون حاشیه رفتم سر اصل مطلب.

_مشکل تو با آراج چیه؟

تو گلو خندید و کف دستش و روی صورتش کشید

_ای بابا، بازم این سوال تکراری!

اینبار این من بودم که تای ابرویی بالا دادم.

پس سوالم تکراریه!

اوکی پس یطور دیگه سوالم و میپرسم.

آراج چه نقشی تو خودکشی غزل داشت؟

این و که گفتم اخماش کم کم درهم شد و با خشم نگاهم کرد

تو غزل و از کجا میشناسی؟

میدونستم ممکنه واسه خورشید مشکلی ایجاد بشه ولی من باید می فهمیدم.

این ندونستن داشت روانم و بهم می ریخت.

حق داشتم بدونم چرا و به چه دلیل اینجام.

_سوالم و با سوال جواب نده.

صداش بالا رفت

_گفتم تو غزل و از کجااا میشناسی؟

پلک بستم و نفسی گرفتم.

_از زبون خورشید شنیدم، که چقدر عاشقش بودی
و نامزدت خودکشی کرد، درست چند سال پیش.
اون شبم آراج داشت از چند سال پیش حرف میزد.
چند سال پیشی که کاری نکردی و از دور برایش خط

و نشون کش-....

یقه ی لباسم و به چنگ گرفت و تو صورتم فریاد زد

_خفه شووو، ببر صدات ووو

اسم اون بیشراف و جلو من نیاررر

_یا خدا یا پنج تن چی شده!

آقا؟ آوین دخترم؟

با صدای داد و فریادش خورشید از خواب پرید و
وحشت زده مارو نگاه میکرد.

امیدوار بودم حرفام باعث نشه فرهان حرص و

خشمش و سر این پیر زن بیچاره خالی کنه.

#آراج

#پارت 364

دستم و گذاشتم روی دستش و صدام و بالا بردم

_ولم کن، بیشرف تر از آراج تویی تو که من و بدون
اینکه دلیلش و بدونم چند ماه اینجا حبس کردی.

دیگه برام مهم نبود که خورشید این وسط بفهمه من
آشنای فرهان نیستم.

هیچی برام مهم نبود.

رنگ صورتِ فرهان رو به کبودی میزد ولی من
همچنان تاختم.

_نکنه تقاص عشقِ مردتو من باید پس بدم؟

بلند فریاد زد جوری که لحظه ای نفسم بند اومد از
صدای بلندش.

_بهت گفتم خفه شووو

_نمیشم، نمیشم، من چرا اینجام؟ چراااا به چه
جرمی؟

چون بچه ی آراج و حامله ام؟!

_چون اون عوضی باعث مرگِ عشقمه

محکم به سینه اش کوبید و ادامه داد:

_عشقم و همه چیزم و ازم گرفت.

من داشتم پدر میشدم میفهمی؟؟

همه چیمو نابود کرد.

بچه مو، عشقم و ازم گرفت منم دقیقا همون کارو
باهاش کردم.

حالا بی حساب شدیم.

ماتم برد و قدمی به عقب برداشتم.

نگاهم بهش وحشت زده بود.

چی می گفت این روانی؟!

—چی؟!

به جای اینکه جوابم و بده مچ دستم و گرفت و به
سمت در کشید

—بیا

خورشید صدایش زد ولی فرهان اهمیتی نداد

وحشت زده جیغ کشیدم و کوبیدم روی دستش

_ولم کن، من و کجا میبری؟ با توأم!

_مگه نمیخوای همه چیو بدونی؟

باشه بیا تا بگم برات.

بذار بیشتر بفهمی آراج چه بیشرفی هست.

#آراج

#پارت 365

من و سوار ماشینش کرد و دیوونه وار رانندگی
میکرد.

نمی دونستم داره منو کجا میبره
سرعت ماشین انقدر زیاد بود که می ترسیدم یه
حرفی بزنم و حواسش و پرت کنم.

محکم چسبیدم به صندلی و کف دستم و گذاشتم
روی شکمم.

بعد یک ساعت رانندگی جلوی یه قبرستون ترمز
کرد

گیج و سوالی نگاهش کردم که در ماشین و باز کرد
و غرید:

_پیاده شو

منو چرا آورده بود قبرستون!

با پاهایی لرزون از ماشین پیاده شدم ولی جرات
نکردم قدمی بردارم تا که خودش ماشین و دور زد و
به سمتم اومد و از مچ دستم گرفت.

_فس فس نکن راه بیوفت

مچ دستم از فشار دستش درد گرفت و سعی کردم
به عقب بکشمش.

_ولم کن خودم میام، دردم گرفت

چند لحظه مکث کرد و نگاهِ مچِ دستم کرد و رهانش
کرد

_راه بیوفت

با قدم های آرومی به دنبالش راه افتادم

_چرا اومدیم اینجا؟

_بیا میفهمی

خلوت بود و همین ترس من و بیشتر کرد.

درست بالا سر یه سنگ قبر ایستاد و گفت:

_اینجا خونه ی عشقمه، غزلم.

مات نگاهِ سنگ قبر کردم!

«غزل شیرین کام»

روی زانو نشست و با صورتی گرفته و فکی منقبض
شده به سنگ قبر خیره شد و گفت:

_اینجا من عزیزای خودم و سپردم به خاک.

عشقم و بچه ای که نشد بغلش کنم، حتی نمی

دو نستم دختره یا پسر

اولین بار بود که اون و اینطور داغون می دیدم

ته دلم کمی برایش سوخت و لبام و از روی ناراحتی
بهم فشردم.

#آراج

#پارت 366

لب باز کردم حرفی بزنم ولی آوایی از دهنم خارج
نشد.

چی میگفتم وقتی خودم هنوز از اتفاقات پیش
اومده حیرون بودم.

_خیلی دوشش داشتم، سه سال باهم بودیم تا اینکه تصمیم گرفتم این رابطه رو علنی کنم.

گفتم ازدواج کنیم ولی پدرش گفت دخترم درس داره، بذار درسش تموم بشه نمی‌خوام حالا که همش یک سال مونده تا تموم شدن دانشگاهش ذهنش درگیر ازدواج و زندگی مشترک بشه.

نامزد شدیم تا درسش تموم بشه.

دل تو دلم نبود که هرچه سریع تر درسش تموم بشه و واسه همیشه مال خودم بشه.

روز تولدش، آخر روز تولدش برام بهترین روز عمرم بود.

اون روز غزلم برای من شد، لمسش کردم بعد سه سه سال.

داشتم دیوونه میشم.

جنون عشقش و گرفته بودم.

بعد اون شب که تا صبح تو بغل خودم بود دیگه
نتونستم دوریش و حتی یک لحظه هم تحمل کنم

اصرار کردم هرچه سریع تر عقد کنیم ولی مرغ
پدرش همچنان پیا داشت.

چند روزی واسه کار رفتم خارج از شهر وقتی
برگشتم غزلم دیگه اون دختر شاد و خوشحال نبود.

لبخند از روی لبهاش پریده بود و هاله ای از غم
نشسته بود روی صورت قشنگش.

مادرش می گفت چند روزه از اتاقش بیرون نرفته و
حتی یه شب تا صبح تب کرده.

خیلی نگرانش شدم خواستم دکتر ببرمش که پدرش

گفت دکتر بردیمش و کلمه ای حرف نزده.

داشتم دیوونه میشدم آخه چی شده بود!

رفتم سراغ دوستای صمیمیش هرکسی که غزل
باهاشون صمیمی بود.

یه دختره بود صبا، حس کردم همه چیو می‌دونه.
اول نخواست حرف بزنه با اصرار و خواهش من
حرف زد.

حرفایی که کمرم و شکوند.

غزلم به یه تولد رفته بود.

یه تولد که بیشتر پارتی بود تا تولد.

کنجکاو نگاهش کردم تا ادامه بده ولی سکوت کرد.

سرش و پایین انداخت و شونه هاش لرزید.

داشت گریه میکرد؟!

نمیدونستم باید چیکار کنم و چی بگم.
تو شرایطی نبود که با حرف من آروم بشه.
از طرفی رابطه مون خوب نبود که من بخوام
آروم بش کنم.
اون کسی بود که ماه ها من و تو ویلای خودش
حبس کرده بود.
سکوت کردم و تو سکوت فقط نگاهش کردم تا
خودش به حرف بیاد.

#آراج

#پارت 367

کمی که گذشت ادامه داد:

_یه پیشرف به غزل تجاوز کرده بود.

مات شدم، وجودم یخ بست و خاطره ی اون روز
جلو چشمام نقش بست.

همون روزی که چشم باز کردم و دیدم لختم.
همون روزی که فهمیدم دنیای دخترونه ام نابود
شده.

خوب میتونستم حس کنم غزل اون لحظه چه حالی
داشت.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و بی اختیار
لب زدم:

_متاسفم.

همین حرف انگار آتیشش زد.

برگشت به طرفم

خدای من!! صورتش چیزی فراتر از رنگ سرخ بود.
انگار به کبودی میزد.

نگاهش سرخ بود و به خون نشسته بود.

عرق های درشتی و میشد گوشه ی شقیقه و روی
پیشونیش دید.

_متاسفی؟! تاسف تو چه دردی از من دوا می کنه؟

_من فقط..

_تو چی؟ می‌دونی اون بیشرفی که به نامزدم تجاوز کرد کی بود؟

رنگ از رخم پرید و سعی کردم افکار منفی و از خودم دور کنم

نه حقیقت نداشت، آراج دیگه در این حد هم پست نبود.

صدایی درونم گفت:

_چرا پدر بچه ی تو هم پستِ هم حرومی.

یادت رفته باخودت چیکار کرد؟

مگه آراج بهت با بی رحمی تجاوز نکرد؟

اون یه حیوونه.

نگاه مات و مردمک های لرزونم و که دید بلند شد و
مقابلم ایستاد .

خیره تو نگاه شو که م ضربه ی اخرو زد

_فکری که تو سرته درسته، آراج بود.

اون عوضی به عشقم تجاوز کرد، غزل بخاطر اون
بیشرف دست به خودکشی زد.

بدترین حس می دونی چیه؟ اینکه بعد مرگش یه بی
بی چک تو کشوی میزش دیدم.

غزلم حامله بود، غزل وقتی بچه ی من و تو شکمش
داشت اون عوضی، پدر بچه ت بهش تجاوز کرد و
باعث مرگ غزل شد.

حالا فهمیدی چرا ازش کینه دارم؟

#آراج

#پارت 368

نگاهم رنگ غم گرفت و چونه‌م لرزید.

آراج تا این حد پست بود؟

من فکر میکردم بخاطر مرگ آرش و تصوراتی که
ازم داشت اون بلا رو سرم آورد تا دلش خنک بشه و
انتقام مرگ آرش و ازم گرفته.

ولی این دختر چی؟

نگاهم و دوختم به سنگ قبر و چشم بستم.

اشکام جاری شد.

این دختر گناهِش چی بود که با وجود قلبی که به
یکی دیگه سپرده بود باید با بی رحمی بهش تجاوز
بشه؟

چطور تونست تا این حد عوضی باشه؟

دلم به حالِ فرهان و نگاهِ خیشش سوخت ولی گناه
من چی بود؟

من وقتی آراج اون کارو کرده بود اصلا تو زندگیش
نبودم.

اصلا چرا من باید تقاص کار اون و پس بدم؟

منی که خودمم ازش زخم خورده بودم!

با پشت دست صورت خیسم و پاک کردم و گفتم:

_حالا میخوای انتقامت از آراج و از من پس بگیری؟

منی که خودم ازش زخم خوردم و زندگیم و نابود کرده ؟

چرا؟ فقط چون بچه اش و حامله ام؟

این انصاف نیست!

نعره زد:

_انصاف بود اون بیشراف زن و بچه ی من و ازم بگیره؟

مثل خودش صدام و بالا بردم

_نه..نه...ولی این وسط من مقصر نیستم.

برو از خودش حساب پس بگیر.

من خودم زخم خورده‌ام، تقاص چیه پس بدم؟

_تقاص دلی که بهت باخته رو

میون گریه خندیدم.

چه ساده لوحانه فکر میکرد آراج دوستم داره!

ناباور انگشت اشاره‌مو روی سینه ام گذاشتم و لب
زدم:

_دل به من باخته ؟!

تو اصلاً می‌دونی من چرا تو خونه ی آراج زندگی

می‌کردم بدون هیچ محرمیتی؟

تو که از همه چی خبر داری اینم می‌دونی که واسه
یه کینه ی مسخره بهم نزدیک شد تا انتقام چیزی و
که هیچ نقشی توش نداشتم و ازم بگیره؟
آره؟؟

اون آراجی که داری از دل باختنش به من حرف
میزنی بهم تجاوز کرد، چون فکر میکرد مسبب مرگ
برادر زاده اش من بودم.

#آراج

#پارت 369

دیدم که نگاهش مات شد و دهانش مثل ماهی بازو
بسته شد ولی حرفی نزد

پوزخند تلخی زدم و ادامه دادم:

_من خودم زخمیم، میخوای نمک بیاشی رو زخمم؟
بیاش.

دیگه چیزی ازم نمونده.

زندگیم، خانواده ام، آبروم، دخترانگیم، همه رو ازم
گرفت.

داری از انصاف حرف میزنی؟

انصافه که من تقاص کارای یکی دیگه رو پس بدم؟!

انگار حرفام بد شوکه اش کرده بود، لام تا کام حرف
نزد و فقط مات نگاهم میکرد

دیگه بیشتر از این نتونستم فضای خفگان آور اونجا
رو تحمل کنم

با قدم های تندی به سمت ماشین رفتم.
هرچند بخاطر شرایطم و حاملگیم خیلی نمی
تونستم تند راه برم.

به ماشینش رسیدم.
درو باز کردم و قبل از اینکه داخل ماشین بشینم
برگشتم و نگاهش کردم.

هنوز همونجا ایستاده بود و به جای خالیم خیره
بود.

آهی کشیدم و سوار ماشین شدم.
کاش چند ساعت تو حال خودم میذاشت بمونم.

کاش دور میشدم از این آدم ها و فضا.
نگاهش رفت روی سوئیچ ماشینش.
صدایی درونم گفت حالا که سوئیچ ماشین رو شه
معطل نکن، گازش و بگیر و دور شو.

دور شو از این آدم ها...

دوباره نگاهم و دوختم به جایی که فرهان بود.
اینبار نگاهش به سنگ قبر غزل بود.
قبل از اینکه دیر بشه جام و عوض کردم و نشستم
پشت فرمون.
گواهینامه نداشتم، رانندگیمم افتضاح بود ولی این
ریسک و کردم و نشستم پشت فرمون.
قبل از اینکه دیر بشه ماشین و به حرکت درآوردم و
پاهام و روی پدال گاز فشردم.

از داخل آینه دیدم که فرهان پشت سرم دوید و
صدام زد.

ماشین و نگه نداشتم و بیشتر گاز دادم.

خسته شده بودم از همه.

خدایا کمی تنهایی و آرامش حقم نیست؟

#آراج

#پارت 370

صورتم از اشک خیس بود.

کمی که از اونجا دور شدم ماشین و به کناری زدم.

نمی دونستم کجام، من اینجاها رو خوب
نمی شناختم.

یه دشت بود، یه جای سرسبز و خلوت.

از ماشین پیاده شدم و به بدنه ی ماشین تکیه زدم.
باد سرد که به صورتم خورد حالم و کمی خوب کرد.
خیره به رو به رو شدم..

درختایی که برگاشون ریخته بود و علف هایی که
رنگشون به زردی رفته بود

حرفای فرهان مدام تو سرم زنگ میزد و قلبم و
فشرده تر میکرد.

آراج تو نمیتونی تا این حد کثافت باشی.

تو کی هستی آراج؟ کی هستی؟

چرا اصلا نتونستم بشناسمت!

اون دختر مگه چیکار کرده بود که زندگیش و ازش
گرفتی!

بی اختیار دستم و گذاشتم روی شکمم و حق زدم.
وقتی دخترم دنیا میومد بهش چی میگفتم؟
اگه میفهمید پدرش چه آدم عوضی هست دخترکم
نابود میشد.

خدا لعنتت کنه آراج..

میون حق حق گریه ام صدای زنگ گوشی توجهم و
جلب کرد.

کمی گوش تیز کردم.

صدا از داخل ماشین بود!

به سرعت درب ماشین و باز کردم و نگاهم خیره به

داشبورد ماشین شد.

انقدر حالم آشفته بود که وقتی سوار ماشین شدم
اصلا این گوشی و اینجا ندیدم!

یه شماره داشت تماس می گرفت.

گوشی و برداشتم و انقدر بهش خیره شدم تا تماس
قطع شد.

حتما فرهان بود.

نمی خواستم جواب بدم، تو یه تصمیم یهویی تند
شماره ای و گرفتم.

شماره ی حاج بابارو..

فقط خدا خدا میکردم گوشی و جواب بده.

ولی انگار باز هم شانس باهام یار نبود

هرچقدر بوق خورد گوشی و جواب نداد.

ناامید گوشی و بین دستام فشردم.

با بلند شدن صدای زنگ گوشی خوشحال نگاه
صفحش کردم.

فکر کردم حاج باباست ولی باز همون شماره ی
ناشناس بود..

#آراج

#پارت 371

اینبار رد تماس زدم و خواستم دوباره شماره ی حاج
بابام و بگیرم که صدای لاستیک ماشین به گوشم
رسید.

انگار یکی داشت نزدیک میشد.

به سرعت به عقب برگشتم.

یه تاکسی بود!

چشم ریز کردم و با اخم داشتم نگاهش میکردم که
با دیدن فرهان ماتم برد!

اون چطور منو پیدا کرد!

از ماشین پیاده شد و تاکسی دنده عقب گرفت و
دور شد.

لرزی به تنم نشست.

نه به بخاطر کم بودن لباس های تنم، بخاطر حضور
فرهان.

از همین فاصله هم میشد خشم تو نگاهش و دید و
ترسید.

_فکر کردی میتونی از دستم در بری احمق؟

از شدت استرس گوشی و محکم تو دستم فشردم.

_تو...تو چطور منو پیدا کردی؟

خندید

_با همون گوشی که تو دستته، جی پی اس داشت
عزیزم.

نفسم و با آه رها کردم.

لعنتی...

تو فاصله ی یک قدمیم ایستاد و گفت:

_گفتم که، تا من نخوام نمی تونی از دستم قصر
دربری آوین، این فرارت فقط به ضرر خودت تموم
شد.

لب باز کردم حرفی بزنم که گوشیش تو دستم زنگ
خورد.

با دیدن شماره ی حاج بابا اشکم چکید.

چرا حالا که این عوضی پیدام کرد باید زنگ بزنی
بابا!

نگاهم به گوشی بود که به شدت از بین دستم
کشیده شد.

نگاهش و به شماره انداخت و گفت:

_بیار زنگ زدم خط مشغول بود، با تو کار داره؟
به کی زنگ زدی اون آراج بیشراف؟

نمی خواستم سر همین جریان هم بهونه واسه اذیت
کردنم دستش بدم.

به تندی گفتم:

_به پدرم زنگ زدم، تو رو خدا بده گوشی و جوابش
و بدم حتما خیلی نگرانمه.

نیشخندی زد و تماس و وصل کرد.
خیره به نگاه مات من گوشی و کنار گوشش گذاشت
و گفت:

_سلام، بله من تماس گرفته بودم، ببخشید انگار
اشتباه شده

#آراج

#پارت 372

قدم تند کردم سمتش که قدمی به عقب برداشت و
کف دستش و واسه به عقب فرستادم گذاشت روی
سینه ام.

اشک از چشمم چکید و نالیدم:

_لطفا.

تماس و قطع کرد و گوشی و داخل جیب شلوارش
گذاشت.

_سوار شو بریم

_نميام، دست از سرم بردار لعنتی

نگاهی به اطراف انداخت

_میخوای اینجا بمونی؟!

هوا داره تاریک میشه از اینجا به خیابان اصلی
خیلی دوره خانوم کوچولو اگه میخوای تنها بمونی
حرفی نیست من رفتم.

به سمت ماشینش رفت و سوار شد.

زیر چشمی نگاه اطراف کردم

روزش جای قشنگی بود ولی مشخص بود شبش
اینجا خیلی مخوفه!

صدای غرش ماشین من و به خودم آورد.
قبل از اینکه طور بشه داد زدم

_صبر کن

توجهی به اون لبخند مضحک کنج لبهاش نکردم و
در ماشین و باز کردم و سوار شدم.

ماشین و به حرکت درآورد و گفت:

_فکر میکردم بعد شنیدن حقایق بهم کمک کنی!

دستی به زیر چشمام کشیدم و صورتم و از اشک
پاک کردم

چه کمکی؟!

_واسه نابود کردن آراج به کمکت نیاز دارم.

تو هم کم ازش زخم نخوردی.

مگه نمیگی زندگیت و دخترانگیت و ازت گرفت؟

پس چرا طرف من نیستی؟

اگه کنار من باشی قول میدم آرامشت و تضمین کنم.

نمیذارم نه به تو، نه دخترت آسیبی برسه.

و اگه کنارت نباشم و آراج و انتخاب کنم؟

فکر منقبضش ترس به دلم انداخت.

نگاه براق و کینه توزانه شو حواله‌ام کرد و گفت:

_اونوقت تو هم میشی دشمنم و بهت رحم نمیکنم.

#آراج

#پارت 373

دستم بی اختیار نشست روی شکمم.

من فقط میخوامم از این آدم‌ها دور باشم و با دخترکم و پدرم به زندگی آروم بدون هیچ تنشی داشته باشم، این خواسته‌ی زیادی بود ؟

_بذار من برم پی زندگیم، لطفا!
من نه با تو کاری دارم نه می‌خوام برگردم پیش اون
آراج عوضی

لبه‌اش و بهم فشرد و سر تکون داد

این سر تکون دادن الان یعنی چی؟!

_میذارم بری ولی نه الان، بعد اینکه به خواسته ام
رسیدم.

و البته با کمک تو.

صورتتم و با دستام پوشوندم.

خدایا من بین این آدم های زبون نفهم چه گیری
کرده بودم!

به خونه که رسیدیم هوا تاریک شده بود.
ماشین و داخل برد و رو بهم گفت:

_حرفام و فراموش نکن، کاری نکن که عصبی بشم،
چون فقط دودش تو چشم خودت می ره.
سه ماه دیگه وقتی دختری دنیا بیاد میشی زنم.
خودت و کم کم برای اون روز آماده کن.

عصبی از ماشین پیاده شدم و درو محکم بهم
کوبیدم.

حرف زدن با این مرد بی فایده بود

خودت و جر هم میدادی باز حرف خودش و میزد.

خورشید با دیدنم زد زیر گریه و دراغوشم گرفت.

دستم دور تنش حلقه شد و سر به شونه اش گذاشتم و هق زدم.

خوبه که بود تا من از غصه دق نکنم.

_کجا بودی تو دختر من مردم از نگرانی

_خسته شدم، از این آدم ها و خودخواهی شون

خسته م خورشید جونم

آروم کمرم و نوازش کرد.

_درست میشه دورت بگردم، همه چی درست میشه

کاش همینطور که می گفت بود.

کاش همه چی به زودی درست میشد چون من دیگه
نمیکشیدم.

#آراج

#پارت 374

بالا سرش ایستادم و به صورت غرق خوابش خیره
شدم.

تو این یک هفته رنگ پریده و لاغر شده بود.
لب زیرینم و به دندان کشیدم و با سر انگشتم
بازوی لختش و لمس کردم.

وحشت زده تگون شدیدی خورد و با چشمای از
حدقه بیرون زدش نگاهم کرد.

_آراج!

_شب بخیر، دلتنگم بودی؟

قشنگ مشخص بود با دیدنم ترسیده

_میخواهی باز کتکم بزنی؟ آراج باور کن من...

انگشت شصتم و روی لبهاش گذاشتم

_هییش، بهتره صدات و نشنوم، حوصلم سر می‌ره.

چطوره یه بازی کنیم هوم؟

_چ...چه بازی؟

_هوم چه بازی، الان بهت میگم.

به سمت کیفی که با خودم آورده بودم رفتم و از
داخلش سرنگ و برداشتم.

چون پشتم بهش بود متوجه ی چیزی که تو دستم

بود نشد.

آماده‌ش کردم و به سمتش چرخیدم.

با دیدن سرنگ توی دستم وحشت زده به تاج تخت
چسبید.

_آ...آراج اون چیه؟ اون چیه عوضی؟
می...میخوای باهام چیکار کنی؟

_هیچی عزیزم میخوایم بازی کنیم، آمپول بازی
دوست نداری؟

قدم به قدم بهش نزدیک شدم.

از قصد قدم هام و آروم برمی داشتم تا بیشتر تنش
و بلرزونم.

زد زیر گریه

_برو عقب عوضی، ازم فاصله بگیرر

درست کنار تخت ایستادم و تو یه خیز موهاش و به
چنگ زدم.

جیغی کشید و شروع کرد به تقلا..

موهاش و ول کردم و سیلی محکمی به دهنش
کوبیدم.

#آراج

#پارت 375

دلم برای گریه هاش نسوخت.

این زن شیطان تر و عوضی تر از من بود.

بین تن خودم محکم قفلش کردم و سرنگ و سمت
بازوی سفید و کبودش بردم.

سعی کرد تقلا کنه ولی بدن نحیفش زیر تنم کاملاً
قفل شده بود و جایی واسه تقلا نمونده بود.

تموم مایع ی داخل سرنگ و تو بدنش تزریق کردم.

ناله ی دردناکی کرد و هق زد

_اون چه کوفتی بود بهم زدی عوضی، داری باهام
چیکار میکنی؟!

عقب کشیدم و با لذت بهش نگاه کردم

_خیلی احمقی که فکر کردی میتونی منو دور بزنی
جوجه!

اونی که از طرفش اجیر شدی تا گند بزنی به زندگی
من خیلی کودن بود که خودش جلو نیومد و تو رو
انداخت جلو

رنگ از رخس پرید و به لکنت افتاد

_تو...تو چی میگی...من...من نمی فهمم

سرنگ و داخل سطل اشغال انداختم و با تفریح
نگاهش کردم.

از نگاهش ترس و میشد به راحتی حس کرد.

_فکر کردی نفهمیدم اون محموله رو تو لو دادی؟

فکر کردی نفهمیدم تو باعث ضررم شدی؟

سگ کی هستی اون فرهان پفیوز؟

یا هوشنگ؟

کدومشون توی احمق و فرستاده گوه بزنی به

زندگیم

سکوتش کلافه م کرد

موهاش و به چنگ گرفتم و تنش و تکون دادم

_د بنال سلیطه تا همینجا نکشتمت.

تنش زیر دستم می لرزید.

_من...من نمی دونم داری راجب چی حرف میزنی
باور کن من کاری نکردم

همچنان سعی داشت مقاومت کنه.

دختره ی احمق.

#آراج

_باشه پس انقدر تو این اتاق زجر می کشی تا به حرف بیای.

بی توجه به جیغ جیغ کردنش از اتاق زدم بیرون و درو قفل کردم.

چند روز دیگه که بدنش به مواد عادت کرد واسه تزریق مواد بهش خودش به حرف میاد.

تا کی می تونه سکوت کنه؟

تا چند روز دیگه مجبور میشه واسه اینکه درد نکشه اون دهن گشادش و باز کنه و بهم بگه از طرف کی هست و هدف اصلیش چی بود.

وارد اتاقم شدم و کلافه روی تختم دراز کشیدم.
بدون اینکه لباس های بیرون و از تنم دربیارم

خسته بودم و کلافه.

دلم آوین و میخواست.

الان باید نزدیک هشت ماهش باشه، یعنی الان
کجاست؟

حالش خوبه؟

کاش پیداش میکردم.

اگه پیداش میکردم قول میدادم همه چیو براش
جبران کنم.

گوشیم زنگ خورد، محمد بود.

بی حوصله جواب دادم

_بگو محمد.

_اقا محموله رو تحویل دادیم، خواستم خبر بدم.

_خواست به همه چی بود دیگه محمد؟ مثل سری
پیش که گاف ندادید؟

_نه آقا همه چی خوب پیش رفت نگران نباشید.
فقط..

سکوتش کلافه ام کرد.

نیم خیز شدم روی تخت نشستم و گفتم:

_فقط چی؟ باز چیشده؟

_راجب محموله نیست اقا، گفتم که همه چی اینبار طبق خواسته ی شما پیش رفت.

مشکل هوشنگه، بچه ها اطراف شرکت دیدنش، دستور چیه؟

اخمی کردم.

این مردک چی میخواست چرا هی موی دماغم میشد!

_فعلا صبر كن خودم به وقتش ميگم چيكارش كنى.

_چشم اقا، ديگه با من امري نداريد؟

_نه، فعلا

تماس و قطع كردم و خسته گوشه ي چشمم و
فشردم.

نبود آوين يطرف.

ندا و اينكه از طرف كي اجير شده يطرف ديگه
ضرر شركت از سمت ديگه و حالا هوشنگ كه مدام
موى دماغم ميشه و پروژه اى كه دارم روش سرمايه
گذارى ميكنم و ميخواه.

مردك جاه طلب.

#آراج

#پارت 377

بدون هیچ هیجانی در جواب هر سوالی که فرهان
میرسید فقط سر تگون میدادم.

دست رو هر لباسی میذاشت فقط سر به تایید تگون
میدادم.

کلافه ست لباس نوزادی که تو دستش بود و
انداخت روی میزو غرید:

_چته تو؟ این اداها چیه؟

بی حوصله نگاهش کردم

_کدوم اداها؟! سوال پرسیدی منم نظرمو دادم

_نظرتو دادی یا فقط سر تکون دادی؟

واسه دخترت اومدیم خرید بعد آینه ذوقت؟

پوزخندی زدم.

اره واسه دخترم اومده بودم خرید ولی حق داشتم
هیجان نداشته باشم نه؟

چیه این زندگی باب میل من بود که الان باشه!

دیگه دلخوشی هم برام مونده بود؟؟؟

_الان این پوزخندت واسه چیه؟
داری میری رو اعصابم با این رفتارت به خودت بیا
آوین.

بغض بیخ گلوم چسبیده بود.
خوشحال نبودم، من اصلا خوشحال نبودم.
از این همه تنهایی داشتم دق میکردم.
من کنار این مرد غریبه چیکار میکردم؟
نه مادری، نه پدری، نه حتی یه دوست، یه شوهری!
_میشه...میشه بریم؟

انگار متوجه شد که هر لحظه ممکنه همینجا داخل
فروشگاه بزنم زیر گریه.

پوفی کشید و به مرد فروشنده اشاره زد.

_اقا اینایی که انتخاب کردیم و می خریم.
واسه تخت و کمد هم بعداً میایم.

مرد فروشنده به سرعت به شاگردش گفت تا لباسارو
داخل ساک برامون بذاره.

بعد پرداخت مبلغ از فروشگاه زدیم بیرون.
حتی درست و حسابی به چیزایی که خریده بودیم
نگاه هم نکرده بودم.

سوار ماشین که شدیم نفسش و به شدت رها کرد و

چند لحظه بینمون به سکوت گذشت.

نه اون قصد حرکت داشت نه من قصد داشتم این
سکوت و بشکنم

سرم و به شیشه ی ماشین تکیه زده بودم و با لبی
برچیده به بیرون خیره بودم.

#آراج

#پارت 378

_فکر میکردم بعد شنیدن حرفام دیدت نسبت بهم
عوض میشه.

نیشخندی که زدم دست خودم نبود.
به سمتش سر چرخوندم و نگاهش کردم.

_چرا باید دیدم بهت عوض بشه؟ تو چه فرقی با
آراج داری؟

هرچقدر که اون عوضی هست تو هم هستی!
آراج از منی که هیچ گناهی نداشتم انتقام برادر
زاده ای رو گرفت که من هیچ نقشی تو مرگش
نداشتم.

تو هم بخاطر کاری که آراج باهات کرد داری از منی
که هیچ نقشی تو این موضوع نداشتم استفاده
می کنی.

بعد انتظار داری بگم وای متاسفم برات که آراج اون
کارو کرد بیا تلافی کارش و سر من و بچم دربیار؟!

صدام و بالا بردم و کوبیدم به سینه ام

_گناه من این وسط چیه هان؟ چیه که ولم نمیکنید
لعتیا

من و بیین، شدم یه زن افسرده!

من مگه چقدر سن دارم؟

حتی بیست سالمم نشده!

انتظار داری واسه خرید اون چند تکه لباس ذوق
زده بشم؟!

دیگه دلخوشی مگه برام مونده؟

خسته شدم میفهمی؟ خسته شدم بسکه مثل یه
عروسک کوکی هی دست بدست چرخیدم واسه
انتقام!

بابا منم آدمم، منم صبرم حدی داره چی میخواین از
جونم آخه!

بذارید برم پی زندگیم.

دستم و گذاشتم روی قفسه ی سینه ام و سعی
کردم خودم و آروم کنم

نفسم بند اومده بود.

فرهان با اخمای درهم نگاهم کرد و گفت:

_آروم باش الان حالت بد میشه

بریده بریده گفتم:

_به درک، کاش بمیرم راحت بشم از این زندگی
نکبتی.

_آوین من قصد ندارم بهت آسیب برسونم.
برعکس اگه قبول کنی کنارم باشی بهترین زندگی و
برات فراهم میکنم حتی...حتی پدرت و هم میارم
پیش خودت.
اینطوری دیگه از دست آراج هم درامانی.
اون نمیتونه تا وقتی که تو کنار منی بهت آسیب
برسونه.

#آراج

#پارت 379

واقعا فکر میکرد من اینطور خیالم راحتته؟!

من از این مرد حتی بیشتر از آراج می ترسیدم.
مردی که زخم خورده بود و هر لحظه ممکن بود تلا
فی کار آراج و سر من و دخترمون دربیاره.
چطور انتظار داشت به حرفاش اعتماد کنم؟؟

_من با تو ازدواج نمیکنم فرهان، نمیخوام نه کنار
تو باشم نه آراج.

حرفی شد.

ماشین و به حرکت درآورد و گفت:

_پس نمیخواهی حرف گوش بدی نه؟

اوکی خودت خواستی

_میخواهی چیکار کنی اجبارم کنی؟

_من یه راه پیش روت گذاشتم.

خواستم به خواست خودت کنارم باشی ولی تو
انگار عادت کردی به زور و اجبار

_نمی تونی بهم زور بگی لعنتی

سرعت ماشین و بیشتر کرد

_من زور نمیگم، به وقتش کاری میکنم خودت با
میل خودت قبول کنی عزیزم

تموم تنم از حرص و خشم می لرزید.

این مرد چی در سر داشت؟!

تا به خونه برسیم ذهنم درگیر حرفاش شد.
همینکه ماشین و تو حیاط ویلا پارک کرد بدون
اهمیت بهش از ماشین پیاده شدم.
حتی ساک خریدا رو هم از عقب ماشین برنداشتم.

صدام زد ولی توجهی نکردم.

همینکه کفشام و از پا کندم خورشید از آشپزخونه
بیرون اومد.

_اومدین؟ پس کو خریدا؟!

به سمت اتاقم پا تند کردم

_من میرم اتاقم خورشید جون لطفا واسه شام
صدام نزن.

_اینجوری که همیشه دخترم! حامله ای همیشه که
گرسنه بخوابی!

هنوز ساعت هشت بود.

_فعلا میل ندارم، حداقل کمی استراحت کنم.

_باشه دخترم یکم استراحت کن بعد صدات میزنم
واسه شام.

حال جواب دادن نداشتم دلم کمی تنهایی
میخواست.

میخواستم هرچه سریع تر پناه ببرم به اتاقی که تو
این مدت شده بود همدم.
سر تگون دادم و به سمت اتاقم رفتم.

#آراج

#پارت 380

از صبح کمی درد داشتم، یه درد کاذب و آزار
دهنده.

کمرم که رسماً داشت نصف میشد از شدت درد.

خورشید کنارم نشست و ظرفی پر از میوه ی قاچ
شده جلوم گذاشت

_بیا یکم میوه بخور برات خوبه، هنوز درد داری؟
بگم آقا بیاد بیرتت دکتر؟

سربالا انداختم

_نه نگو نمی خوام ببینمش، یکم استراحت کنم بهتر
میشم روزای آخرمه این دردا فکر کنم طبیعیه

صورتش غمگین شد

_دورت بگردم مادر، از وقتی سرگذشتت و فهمیدم

خیلی برات نگرانم، خدا خودش به تو و طفل
معصومت رحم کنه.

لبخند تلخی روی لبم نشست.

شاید منم الان باید مثل خیلی از زن ها دغدغه ام
ترس از زایمان باشه ولی نبود

ترس من فقط آینده ی دخترم بود، این تنها ترس
ممکن برای من بود.

هرروز که می گذشت ترس و نگرانی من بیشتر
میشد

فرهان بعد اون روز فقط یکبار به دیدنم اومد اونم
برای رفتن به دکتر، نه حرفی زد نه چیزی راجب

همون بحث همیشگی ازدواج زد.
اما همین سکوتش من و بیشتر میترسوند.
اگه اتفاقی برای دخترم میوفتاد چی؟
اگه دخترم و ازم دور میکرد چی؟

_هنوز اسم انتخاب نکردی؟

افکارم و پس زدم و نگاهم و به صورت خورشید
دو ختم.

_میخوام اسم دخترم و بذارم آوا.

دلم میخواست حاج بابام برام اسم دخترم و
انتخاب کنه ولی خب...

اهی کشیدم و سکوت کردم.

دستش و گذاشت روی دستم و دو ضربه آروم زد

_درست میشه نگران چیزی نباش، آوا اسم قشنگیه
مادر، نامدار باشه

زیر لب زمزمه کردم:

_بختش مثل مادرش نباشه

#آراج

#پارت 381

ندا

ضربه ی بی جونی به در کوبیدم
تموم تنم از عرق خیس بود، انگار بند بند وجودم
داشت متلاشی میشد.

_آرااااا، لعنتی این درو باز کن

حالم خوش نبود.

دوباره ضربه ای به در زدم، تنم درد میکرد.

_آرا ..هنوز حرفم کامل نشده بود که صدای چرخش

کلید به گوشم رسید

خوشحال عقب کشیدم.

خود عوضیش بود.

با لذت نگاهم کرد و گفت:

_میبینم دلتنگم شدی!

نالیدم:

_تو رو خدا اون مواد کوفتی و بیار دارم میمیرم

خندید:

_ای بابا خیلی بد بهش عادت کردی که! ندارم تموم
شد.

کل وجودم از خشم لبریز شد.

با تموم جونی که برام باقی مونده بود به سمتش
هجوم بردم و یقه ی لباسش و به چنگ گرفتم.

فریاد زدم:

_لعنتی دارم بهت میگم تموم تنم درد می کنه
میفهمی؟ اون کوفتی و برام بیار، نمی تونم دیگه
تحمل کنم

صدام تحلیل رفت

_حالم اصلا خوب نیست آراج، تو رو به هرکی
دوست داری قسمت میدم، بهش نیاز دارم.

دستم و از روی یقه‌اش پس زد و با اخمای درهم به
حال و روز داغونم چشم دوخت.

_تا بهم نگی از طرف کدوم حرومزاده ای اومدی
وسط زندگیم و چرا و به چه دلیل، هیچ کمکی بهت
نمیکنم زنیکه.

همینجا انقدر درد می‌کشی تا جونت دربیاد.

روی زانو فرود اومدم و حق زدم

_چرا نمی‌فهمی من از طرف کسی نیستمم.

من فقط دوست داشتم نمی خواستم از دستت بدم.

پوست سرم به یکباره سوخت و نفسم بند اومد.

موهام و کشید طوری که سرم بالا کشیده شد و
نگاهم تو نگاه عصبیش گره خورد.

_منو ببین زنیکه، نمیتونی من و با این حرفا احمق
فرض کنی، یا میگی از طرف کی اجیر شدی تا گوه
بزنی به زندگیم یا همینجا انقدر درد می کشی تا تلف
بشی به تخ.مم نیست حال بدت.

اشک بود که از صورتم سرازیر بود.

نمی تونستم این درد و تحمل کنم داشتم جون
میدادم

با شک نگاهش کردم

_اگه...اگه بهت بگم از طرف کی، میذاری از اینجا
برم؟

#آراج

#پارت 382

متفکر کمی چونه شو خاروند و گفت:

_تا ببینیم، اسم؟

زود باش حرف بزن من همیشه تا به این حد صبور
نیستما.

اگه از این اتاق برم بیرون تا صبح باید از درد به خودت بیچی.

همین الانش هم داشتم از درد به خودم میپیچیدم.
دیگه تحمل نداشتم.

اصلا اون فرهان عوضی منو انداخت تو این منجلا
ب و حالا خودش کجاست که من و از دست این
دیوانه نجات بده؟

_خب؟ چیشد پس؟ حرف میزنی یا برم؟

_از...از کجا باور کنم اگه اسم اون آدم و به زبون
بیارم تو سر حرفت میمونی؟

شونه بالا انداخت و خونسرد گفت:

_بهتره که اعتماد کنی چون من محتاج تو نیستم و ا
لان این تویی که به من و اون مواد نیاز داری با از
درد نمیری

لبامو به داخل دهنم فرو بردم و سر تگون دادم.

_میگم فقط، فقط سرنگ و بیار نمیتونم دیگه
دردش و تحمل کنم، لطفاً

گردن کج کردم و با خواهش نگاهش کردم.

بی حرف از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد
برگشت.

فکر کردم الان بهم تزریقش می‌کنه ولی نکرد.

بین دستش نگه داشت و گفت:

_اسم اون شخص و بگو تا منم اینو بهت بدم.

زیر لب غرولند کردم.

مرتیکه ی عوضی.

نفسی گرفتم و خیره تو نگاه منتظرش لب زدم:

_فرهان، من و اون وارد زندگیت کرد، واسه ضربه

زدن بهت

#آراج

#پارت 383

حتی شنیدن اسم اون بیشر ف هم بند بند وجودم و
لبریز از خشم میکرد.

به سمتش پا تند کردم و فکش و بین دستام گرفتم
و غریبدم:

_چی زر زدی؟!

از طرف کی؟

به سختی لب زد:

_ف...فرها..ن

فکش و با حرص رها کردم و با نگاهی به خون
نشسته به صورت رنگ پریده اش چشم دوختم

_پس تو بهش کمک کردی تا آوین و بدزده آره؟

نگاه دزدید و حرص من و هم بیشتر کرد

لباسش و به چنگ گرفتم و تو صورتش نعره زدم:

_کجا بردش هاان؟ اون حرومی زن و بچه ی من و
کجا بردهههه، حرف بزن تا همینجا زیر مشتش و لگدم

نگرفتمت سلیطه.

بی جون با صدای ضعیفی نالید:

_نمیدونم... من هیچی نمی‌دونم

به ضرب رهاش کردم.

نتونست تعادلش و حفظ کنه و محکم پخش زمین شد.

توجه ای به ناله اش نکردم.

این عوضی باعث و بانی نبود آوینه.

_باشه پس خودت خواستی، تا آوین و بچه ام
پیداشون نشه تو همین اتاق میمونی.

انقدر اینجا میمونی و هرروز عذاب می کشی تا شاید
قفل دهنه و واکنی و بنالی بگی اون بیشرف آوین
و کجا بره.

برگشتم از اتاق بیرون برم که جیغ زد:

_عوضی میگم نمی دونم، من فقط کمکش کردم ازش
خبر ندارم که کدوم گوریه
تورو خدا اون سرنگ و بده دارم میمیرم.

قصد نداشتم اتفاقی برای ندا بیوفته نه بخاطر
خودش.

چون الان اون تنها کسی بود که میتونست جای اون

فرهان بیشرف و بهم بگه.

البته امیدوار بودم.

سرنگ و برداشتم و به سمتش رفتم.

#آراج

#پارت384

دوباره لیوانم و پر کردم و یک نفس سر کشیدم.

ته حلقم سوخت ولی نه به اندازه ی قلبم.

خودم کرده بودم و لعنت به خودم.

دستی دستی گند زده بودم به زندگیم.

اگه اون بیشرف بخاطر انتقام از من آوین یا بچه

مون و اذیت کرده باشه چی؟
اگه...اگه بهش...

حتی از فکر تصور همچین چیزی تموم عضلات تنم
منقبض شد.

آوین فقط برای من بود، فقط من..
کسی حق نداشت دختر کوچولوم و اذیت کنه.

حالا که چند ماه نداشتمش تازه داشتم درک میکردم
که چقدر بودنش کنارم خوب بود

خیلی بهش بدی کرده بودم کاش من و ببخشه.
قول میدم اگه پیداش کنم ندارم آب تو دلش تکون
بخوره.

بخاطریه حرص و کینه عذابش داده بودم و سلیطه

ای مثل ندا رو وارد زندگیم کرده بودم.
ندایی که فقط واسه آسیب رسوندم به من، بهم
نزدیک شده بود

لیوان خالی و با حرص روی میز کوبیدم و زیر لب
غریدم:

_دهن همتون و سرویس میکنم.
تک تکتون باید جواب پس بدید.
ولی اولش باید اون بیشراف و پیدا کنم.
بهش نشون میدم دزدیدن زن و بچه ی آراج شاهی
چه عواقبی داره.

بلند شدم و بی تعادل به سمت پله ها رفتم.

وارد اتاقش شدم.

اتاقی که هنوز بعد چند ماه عطر تنش و تو خودش
حبس کرده بود.

روی تختش تنم و انداختم و صورتم و به بالشتش
فشردم.

عطر تن آوین و میداد.

_به زودی برمی گردونمت پیش خودم آوین.

پیدات میکنم دختر کوچولوم.

#آراج

#پارت 385

آوین

از شدت درد نفسم بند اومد و جیغی کشیدم.

دردش وحشتناک بود، لحظه ای تنم منقبض میشد و درد شدیدی زیر شکمم می پیچید.

خورشید هول و هراسون دستم و می فشرد.
کم مونده بود پیر زن از شدت ترس به گریه بیوفته.

_دورت بگردم یکم دیگه تحمل کن فریدون رفت به
آقا زنگ بزنه.

حتی تا نداشتم حرف بزنم، انگار که استخون هام
در حال فروپاشی بودن

به سختی نالیدم:

_ب...بریم بی...مارستان...بچه...ام.

زیر بازوم و گرفت و سعی کرد بلندم کنه.

_به من تکیه کن الان میریم، سعی کن نفس عمیق
بکشی.

هنوز دو قدم برنداشته بودیم که فریدون دستپاچه
داخل خونه شد و گفت:

_کجا؟

_نمیبینی دختره چه حالی داره؟ چند ساعته داره
درد می‌کشه اینطور همیشه می‌برمش بیمارستان.

_آقا گفت بیمارستان نمیرید.

با وجود درد شدیدی که داشتم شوکه نگاهش کردم.

_یعنی چی! این دختر داره از دست می‌ره یعنی چی
که بیمارستان...

جیغ بلندی که کشیدم هردو رو ساکت کرد

داشتم میمیرم

خدایا خودت به دادم برس.

_اقا دکتر خبر کرده تا چند دقیقه دیگه دکتر میرسه،
تو خونه باید زایمان کنه بیمارستان نمیشه.

حالم با شنیدن این حرفا بدتر شد.

کاش توان داشتم تا خودم به تنهایی به بیمارستان
میرفتم.

نالیدم:

_بچه ام.

زیر زانو هام خالی شد و خورشید وحشت زده جیغ زد.

_پس کو دکتررر، دختره از دست رفت!

#آراج

#پارت 386

دکتر همون مردی بود که قبلاً منو تو خونه ی
فرهان معاینه کرده بود.

یه پرستار هم همراهش بود.
به سرعت من و آماده کردن و بهم سرم وصل کردن.

بسکه درد کشیده بودم دیگه رمقی برام نمونه بود.

فرهان بعد دکتر رسید.
با دیدنش با وجود دردی که داشتم جیغ زدم:

_خدا ازت نگذره، اگه اتفاقی برای دخترم بیوفته
خودم میکشمت.

جوابم فقط سکوت و اخمای درهمش بود.

پرستار همه رو بیرون کرد و ازم خواست آرامش
خودم و حفظ کنم.

_عزیزم سعی کن فقط زور بزنی باشه؟
دهنه ی رحم باز شده و همه چی آماده هست اگه
همکاری نکنی بچه خفه میشه.

همین حرفاش واسه به وحشت انداختن من کافی
بود.

می ترسیدم..

می ترسیدم دخترکم طوریش بشه.

آوای من..

این لحظه شدیداً به حضور آراج احتیاج داشتم.

هر چقدر بد بود ولی الان حضورش برام دلگرمی
بود.

خیلی حس تنهایی میکردم.

دکتر آمپولی به داخل سرم زد و ازم خواست پاهام
و بیشتر از هم باز کنم.

درسته دکتر بود ولی من از اینکه اینطور جلو یه
مرد غریبه پاهام و از هم باز کنم شرم داشتم.
ولی درد بهم مجال نداد حتی خجالت بکشم.
الان فقط سلامتی دخترم برام مهم بود.

تنم خیس عرق بود و کمرم انگار داشت از وسط به
دو قسمت تقسیم میشد.

دردی نفس گیر پیچید تو کل تنم.

جیغی بلند کشیدم و ملحفه رو بین مشتم فشردم.

_خدااااا

تهوع و سرگیجه امونم و بریده بود

لحظه ای داشت پلکام روی هم میوفتاد که پرستار
وحشت زده سیلی به صورتم زد

_نباید بخوابی، گوش میدی چی میگم؟

دکتر بلند گفت:

_زور بزن دختر، آفرین سرش داره بیرون میاد

تموم توانم و جمع کردم و با تمام انرژی که تو تنم
باقی مونده بود زور زدم..

به یکباره انگار چیزی از وجودم خالی شد.
تنم سست و کرخت شد و صدای گریه ی بچه تو
گوشتم پیچید و دیگه چیزی نفهمیدم...

پلکام روی هم افتاد...

#آراج

#پارت 387

ناله ی در ناکی کردم و آروم لای پلکم و باز کردم.

بین پام می سوخت و سرم هنوز گیج میرفت.

نالیدم:

_بچه ام.

کسی صدام زد، خورشید بود

کنارم نشست و دستم و گرفت.

بی رمق نگاهش کردم.

_بلاخره چشم باز کردی دورت بگردم، وای که مردم
از نگرانی

_دخترم، اون خوبه؟

به گرمی دستِ سردم و فشرد

_خوبه مادر، پیا پنجه ی آفتابه، اگه بتونی چقدر
قشنگه گپ خودته

با وجود حال بدم لبخند کمرنگی زدم.

_برام بیارش، می خوام ببینمش.

صدام به سختی در میومد.

_باشه مادر، الان دخترت و برات میارم، تو از جات
تکون نخور

از اتاق بیرون رفت و من بی صبرانه نگاه دوختم به
در اتاق تا دخترم و آوام و برام بیاره.

یه کوچولوی پتو پیچ شده تو بغلش بود.
با لبخند داخل شد و دخترکم و کنارم گذاشت.

_بین چه نازه، خدا حفظش کنه.

نمی تونستم اینطوری بغلش کنم

_میشه کمک کنی بشینم؟

کمکم کرد نشستم و آوا رو با احتیاط گذاشت بغلم.

_بلدی شیرش بدی؟ گرسنش، داره لباس و تگون
میده.

آشفته نگاهش کردم.

از کجا بلد باشم من خودم هنوز بچه بودم.

کسی و نداشتم که یادم بده.

نگاه عاجزم و دید و سر تگون داد.

انگار فقط با همین نگاه حال و فهمید که چقدر بی

تجربه و تنهام.

_نگران هیچی نباش خودم یادت میدم، اصلا کار
سختی نیست، بده یقه ی لباست و کنار

کاری که گفته بود و انجام دادم

کمکم کرد درست آوا رو بغل بگیرم و بعد لبهای
دخترکم و به ن.وک سینه ام نزدیک کرد

_بین اینجوری، خودش سینه تو میگیره فقط حین
شیر دادن حواست به سوراخ بینیش باشه راه
نفسش نگیره.

#آراج

سی. نه مو که گرفت و شروع کرد به مکیدن، یه حس
غیر قابل توصیف تو وجودم سرازیر شد

حس نابی بود، یه حس و حال عجیب و در عین ح
ال شیرین

چشماش و بسته بود و تند شیر میخورد

_رنگ چشمای تورو داره.

لبخندی زدم

_اره، گپ خودمه، آخ چرا سوزش داره سی. نه ام!

_چیزی نیست طبیعیه، ن. وکش بخاطر مکیدن ترک
داره میخوره بعد خوب میشه.

سوزش و دردش کمی زیاد بود ولی انقدر اون لحظه
حس و حالم خوش بود که اصلا این سوزش چیزی
نبود

شیر آوا رو که دادم آروم بوسه ای به لپ نرمش
زدم و کنار خودم روی تخت گذاشتمش.

_چه قشنگ خوابیده

_مثل ماه میمونه مادر، خدا برات حفظش کنه.

تشکری کردم.

حالا فقط یه غصه داشتم.

شناسنامه ی دخترم.

باید چیکار میکردم؟!

غرق در فکر بودم و نفهمیدم خورشید کی اتاق و ترک کرد و فرهان کی به داخل اتاق اومد و غرق نگاه منه.

همینکه نگاهم و از آوا گرفتم و سر بالا دادم دیدمش.

تکیه داده بود به دیوار کنار در و نگاهم میکرد.

با دیدنش اخمی کردم

نزدیک شد و گفت:

_بلاخره دخترت و بغل گرفتی، مبارکت باشه.

جوابی ندادم، ازش بیزار بودم.

_چیه نکنه دکتر حین زایمانت اشتباهی زبونت و
قیچی کرده!

#آراج

#پارت 389

با غیظ و نفرت گفتم:

_حوصله تو ندارم، برو بیرون

کوتاه خندید

_اوه! زاییدی شیر شدی!

کیو از کجا بیرون میکنی؟!

مثل اینکه فراموش کردی اینجا خونه ی منه!

تلخ شدم:

_نه فراموش نکردم که اینجا تو اسارتی، این خونه و
اتاق هم ارزونی خودت فقط بذار من برم، خسته
شدم دیگه.

تا کی باید اینطوری زندگی کنم!

زبونش و به روی لبهاش کشید و نزدیک تر شد.

انگار نه انگار که من دارم حرف میزنم، نزدیک آوا
شد و با دقت نگاهش کرد

_خوبه که شبیه اون بیشراف نیست.

شبیه توعه، مثل تو زیبا.

_شنیدی چی گفتم؟!

من نمی خوام دیگه اینجا بمونم.

_کجا دوست داری بمونی؟ بعد ازدواجمون هرکجا
که دوست داشتی همونجا میریم خوبه؟

ناباور خندیدم.

این مرد دیوانه بود!

من میگفتم نره، می گفت بدوش.

_چه ازدواجی! من با تو ازدواج نمیکنم، چند بار باید
بگم تا بفهمی!

هرچقدر من از شدت خشم می لرزیدم اون آروم بود.
آروم و خونسرد

_نشد دیگه! اومدی و نسازیا.
تا الان بخاطر حامله بودنت صبر کردم ولی دیگه
تمومه.

به زودی، خیلی خیلی زود ازدواج میکنیم

و تو هم مجبوری قبولش کنی وگرنه..

_وگرنه چی؟!

لبه‌اش به سمت بالا یه وری شد و مرموز خندید

پشت دستش و آروم کشید روی موهای کم پشت و
بور آوا و خیره تو نگاه وحشت زده ی من لب زد:

_وگرنه مجبورم طور دیگه ای راضیت کنم به این
ازدواج.

داشت من و با دخترم تهدید میکرد؟!

وحشت زده دستم و دور تن آوا حلقه زدم و غریبم:

_حق نداری به آوا دست بزنی، حق نداری من و با
دخترم تهدید کنی فهمیدی؟

سرخوش خندید و به سمت در رفت

_من حرفام و زدم، دیگه خودت می‌دونی عزیزم.

#آراج

#پارت 390

_مادر دو دقیقه اون بچه رو بذار زمین برو یه دوش بگیر

ترس داشتم، اگه میرفتم و فرهان دخترم و ازم می‌گرفت چی؟

از دیروز که فرهان اون حرف و زد و رفت وحشت

زده بودم و لحظه ای آوا رو از خودم دور نمی کردم.

_میتروسم، اگه فرهان دخترم و ازم دور کنه من
میمیرم.

_اخه چرا جدا کنه مگه بچه ی شیر خواره رو از
مادرش جدا میکنن؟!

نه خورشید من و درک نمی کرد، نمی کرد

_اون خیلی عوضی هست خورشید جون، هرکاری از
دستش برمیاد.

فقط واسه ازدواجم باهاش از هیچ کاری دریغ
نمیکنه.

_به نظر تو زیادی حساس شدی، اینا عوارض بعد
زایمانه مادر

سری به طرفین تگون دادم.

اون نگاهش روی آوا بهم حس خوبی نمی داد.

این مرد یه عوضی بود و از هیچ کاری دریغ نمی کرد
واسه راضی کردن من و تن دادنم به ازدواج باهاش.

_من همینجا میمونم حواسم به آوا هست تو برو یه
آبی به تنت بزن و بیا اینجوری که همیشه باید بری
حمام.

حق داشت، رسماً تنم بود عرق میداد.

ناچار آوا رو تو بغل خورشید گذاشتم.
هرچند هنوز تردید داشتم ولی چاره ای نبود.
به حمام رفتم و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم.
همش می ترسیدم در غیابم فرهان دخترم و با
خودش بیره.

رسماً گربه شور کردم و بیرون رفتم.
ولی همینکه وارد اتاق شدم با نبود خورشید و آوا
رنگ از رخم پرید!

با همون سرو ظاهر و حوله دویدم از اتاق بیرون و
بلند خورشید و صدا زدم.

_خورشید، آوا دخترم؟

وای خدا شما کجایید؟!

به سالن که رفتم با دیدنشون نفسی آسوده کشیدم.

دستم و روی قلبم گذاشتم و نالیدم:

_وای خدا رو شکر، خیلی ترسیدم.

#آراج

#پارت 391

خورشید تو سالن نشسته بود و آوا رو تو بغلش داشت.

_چته مادر این چه حالیه!

گفتم تا تو بیای یکم بچه رو از اون اتاق بیارم بیرون
دو روزه چپیدی اون تو.

پرده رو کنار زدم یکم نور آفتاب به این بچه بتابه
گناه داره دخترم.

_دست خودم نیست، همش نگرانم

_نباش مادر این همه استرس برات خوب نیست
خدای نکرده شیرت خشک میشه.

حالا هم نگران نباش برو لباس تنت کن با این حوله ا
لان سرما میخوری.

سری تکنون دادم و به اتاق برگشتم.

پیرزن بیچاره چه میفهمید من چی کشیدم و چه

بهم گذشته.

حق داشتم مدام هراس داشته باشم

این زندگی چیش باب میل بود؟!

لباس گرمی به تن زدم و با سشوار نم موهام و
گرفتم و در آخر گیسش کردم.

به سالن برگشتم و آوا رو بغل گرفتم.

خورشید رفت تا به خورشفت فسنجونس سری بزنه
و این بین منم با آوا سرگرم شدم.

نوزاد دو روزه ای که هنوز شناسنامه نداشت.

غمگین آهی کشیدم.

خدایا من چیکار کنم؟

خیره به صورت دخترکم غرق در افکار خودم بودم
که صدای بوق ماشین نفسم و تو سینه ام حبس
کرد.

پس بازم اومده بود.

اومده بود که بازم حرفای همیشگیش و تحویلیم بده
و آزارم بده؟

بی اختیار حلقه ی دستام دور تن دخترکم تنگ تر
شد.

بلند شدم به اتاقم پناه ببرم که در سالن باز شد و
فرهان داخل شد.

در لحظه ی اول نگاهش به من افتاد و اون لبخند
کنج لبهاش حالم و دگرگون کرد.

_از دیدنم خوشحال نشدی آوین؟

پوزخندم دست خودم نبود.

_چرا خوشحال بشم؟

نزدیک شد

_خب بالاخره من همسر آینده‌تم، نباید خوشحال
بشی؟

تو فاصله ی یک قدمیم ایستاد و گفت:

_اومدم زن و دخترم و بینم

آوا رو بیشتر به خودم فشردم و براق شدم تو
صورتش

_دختر من، فقط من، آوا دختر تو نیست.

_اسمش و گذاشتی آوا؟
قشنگه، مثل اسم خودت.

این مرد حرف من و نمیفهمید یا سعی داشت کلا به
حرفام توجهی نکنه؟!

#آراج

#پارت 392

سکوت و اخمای درهمم و که دید کوتاه خندید و
گفت:

_انقدر گوشت تلخ نباش آوین، تو چرا همش با من
چی دختر مگه چیکارت کردم!

واقعا نمیدونست؟!

نگاهم به حدی عمیق و سوزان بود که خودش
فهمید و حرفش و اصلاح کرد

_اره قبول دارم این مدت کمی اذیت شدی ولی دیگه
تموم شد.

از فردا باهم ازدواج میکنیم و تو میشی خانوم

خونه‌م، قول میدم از هیچی برات دریغ نکنم.
تازه دخترتم به اسم پدر و شناسنامه احتیاج داره
پس بهتره لجباری نکنی.

داشت از طریق دخترم و شناسنامه راضیم میکرد؟

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

_محاله، بمیرم زن عوضی مثل تو نمیشم.

صدام و بالا بردم و فریاد زدم:

_نمیشم شنیدی؟

از صدای بلندم آوا وحشت زده زد زیر گریه.

به سمت اتاق پا تند کردم ولی شنیدم که گفت:

_مجبوری، میفهمی؟

وگرنه کاری و میکنم که اصلا دلم نمی خواد.

بهت فقط تا فردا غروب فرصت میدم.

شنیدی چی گفتم آوین؟

فقط تا فردا غروب

وارد اتاق شدم و درو بستم.

تن و بدنم از شدت ترس و نگرانی می لرزید.

دلم آشوب بود.

صدای گریه ی آوا قطع نمیشد.

همینطور که تو اتاق راه میرفتم سعی کردم با تکتون
دادنش آرومش کنم ولی بچم ترسیده بود و آروم
نمی‌گرفت.

فشار حرفای فرهان بود یا حس تنهایی، هرچی بود
باعث شد بغضم با صدا بترکه و مادرو دختر باهم
بزنیم زیر گریه.

حالا یکی باید من و آروم میکرد.
همینطور که آوا رو تکتون میدادم تا آروم بگیره
اشکام تند تند از چشمم سرازیر بود.

میون حق هام نالیدم:

_تورو خدا گریه نکن، گریه نکن مامانی..

در اتاق باز شد و خورشید با دیدن وضعیتم هول و
دستپاچه به سمتم پا تند کرد و آوا رو از بغلم گرفت

_خدا مرگم بده این چه حالیه آوین!
این بچه که هلاک شد چرا آرومش نمیکنی؟!

این همه تنش و فشار عصبی واقعا واسم زیادی بود.
وسط اتاق سقوط کردم و هق هق گریه هام اوج
گرفت

_حالم خوب نیست...نیست..

تو رو خدا ساکتش کن.

نفسم داره تنگ میشه.

#آراج

#پارت 393

آوا رو کمی تکون داد و نگران رو بهم گفت:

_بیا بهش شیر بده شاید آروم بگیره، با گریه ی تو
این بچه بدتر وحشت زده میشه

حالم خوش نبود ولی بخاطر دخترم بی جون به
پایین تخت تکیه زدم و لباسم و بالا دادم.

خورشید آوا رو تو بغلم گذاشت و کنارم نشست.

_خدا ازش نگذره بین چطور تن و بدنت و لرزوند.

آوا با گرفتن سی. نه ام آروم گرفت و تند شروع کرد
به شیر خوردن.

_میتروسم، اگه دخترم و ازم بگیره چی؟

اخمی کرد

_مگه شهر هرتیه! اون کی باشه که بخواد بچه تو
ازت جدا کنه!

غمگین آهی کشیدم

_میکنه، از اون عوضی هرکاری برمیاد.

رفت یا هست ؟

_رفت، بهم گفت بهش بگو فقط تا فردا غروب بهش فرصت میدم.

_من باید از این خونه برم خورشید جون، تورو خدا کمک کن.

مات نگاهم کرد

_اخه کجا بری؟ هرجا بری این مرد پیدات می‌کنه و بعد همه چی بدتر میشه.

_نمیدونم، الان هیچی نمی‌دونم بالاخره یجا پیدا میکنم.

ناراحت نگاهم کرد

_اخه یه زن تازه زایمان کرده با یه نوزاد تک و تنها بدون پول کجا بره؟

من مقداری پول دارم بهت میدم ولی خودت کجا میخوای بری؟

خونه ی پدرت که نمیتونی هم اون پسره آراج که گفتی پدر بچته، هم فرهان خان، هردو پیدات میکنن، تک و تنها کجا بری مادر.

صورت خیسیم و پاک کردم و گفتم:

_هرجا بدم، حتی اگه اسیر خیابون هم بشم بهتر از
اینه که تن بدم به خواسته هاش.

من نمی خوام با فرهان ازدواج کنم.

لطفاً کمک کن، تورو خدا

غرق در فکر سر تکون داد

_باشه دخترم، یه فکری میکنیم.

من تموم سعیمو میکنم تا تو و دخترک و از دست
این آدم ها نجات بدم.

#آراج

#پارت 394

شب شده بود و دلم آروم و قرار نداشت.

قرار بود خورشید تو چای فریدون قرص خواب
بریزه و وقتی که اون خوابش برد من از خونه بزنم
بیرون.

مقداری از پس اندازش و بهم داده بود و با دخترش
تو شیراز صحبت کرده بود من موقت به اونجا برم
تا بعدش یه فکری بکنم.

تصمیم داشتم همینکه به اونجا رسیدم یه جورایی
با حاج بابا صحبت کنم و ازش بخوام خونه و مغازه
و هرچی که داره رو بفروشه و پیشم بیاد.

یه زندگی جدید و شروع میکردیم.

واسه شناسنامه هم از بابا کمک می‌گرفتم.

یکی و پیدا میکردیم یه مدرک جعلی برای دخترم
درست کنه.

بهتر از این بود که اسیر دست این خدا شناس ها

بشم.

دیگه خسته شده بودم، اجازه نمی‌دادم برای دخترم
اتفاقی بیوفته.

من بخاطر دخترم هرکاری میکردم.

ساک آوا رو بستم و رو به خورشید که نگران نگاهم
میکرد و اشک تو چشماش حلقه زده بود گفتم:

_اونجوری نگاهم نکن قربونت برم، می‌دونی که این
تنها راه بود

با پر روسریش اشک گوشه ی چشمش و پاک کرد.

_دست خودم نیست، می‌ترسم آقا پیدات کنه و
اونوقت همیشه جلوش و گرفت.

بلند شدم و به سمتش رفتم.

دستم و دوطرف بازوش گذاشتم و گفتم:

_نگران من نباش، من الان تنها نگرانیم تویی.
فرهان وقتی بفهمه نیستم اول میاد سراغ تو، کاش
تو هم باهام بیای.
خیلی نگرانتم.

دراغوشم گرفت و کمرم و مادرانه نوازش کرد.

_تو نگران من نباش من از پس خودم برمیام، آقا
آدرس خونه ی دخترم و می دونه اگه منم باهات

بیام مستقیم میاد شیراز.

من اینجا میمونم و طوری تظاهر میکنم که بی
گناهم و تو با خوروندن قرص بهمون از خونه فراری
شدی.

این مدت که براش کار کردم دیگه بعد این همه سال
انقدر بهم اعتماد داره که بهم شک نکنه و حرفم و
باور کنه.

_امیدوارم، مواظب خودت باش، خیلی دوست
دارم.

برام مثل مادرم شدی.

هر دو با گریه همدیگرو دراغوش گرفتیم

#آراج

رو تخت نشسته بودم که در اتاق باز شد و خورشید
با رنگی پریده داخل شد.

به سرعت از تخت پایین اومدم و به سمتش رفتم

__چیشد؟

نفسی گرفت و گفت:

__خوابش برد، فقط زود برو تا اوضاع بهم نریخت.

بلیط اتوبوس و به سمتم گرفت.

_اینم بلیط، صبح گرفتم برات، خدا پشت و پناهت
دخترم.

بغلش کردم و گونه شو بوسیدم.

_بابت همه چی ممنونم.

لبخندی زد

_کاری نکردم، امیدوارم مشکلی پیش نیاد دلم شور
میزنه.

دل منم شور میزد ولی سعی داشتم ترسم و مهار
کنم و امید داشته باشم واسه یه زندگی جدید.

آوا رو بغل گرفتم و ساکش و هم بین دستم گرفتم.
کل وسایلم خلاصه میشد تو لباس ها و وسایل آوا و
چند تکه لباس برای خودم، همین.
نمیتونستم با وجود بچه چیز زیادی بردارم.

فریدون جلو در غرق خواب بود.
آروم با دقت از کنارش گذشتم و پا به بیرون
گذاشتم.

نفسی گرفتم و قدم برداشتم سمت خیابان اصلی.
صبح زود بود و با وجود آفتاب هوا کمی سوزناک
بود.

سوز سرما صورتم و نوازش کرد.

از قسمت پیاده رو شروع کردم به قدم زدن.
سر خیابون تاکسی می‌گرفتم و به ترمینال میرفتم.
آوا داخل کیسه خوابش غرق خواب بود.
به سر خیابون که رسیدم از شانس خوبم خیلی زود
برام تاکسی شد.
داخل تاکسی نشستم و آدرس ترمینال و دادم.
از شمال تا شیراز راه زیادی بود و با بچه برام کمی
سخت بود ولی چاره ای نبود.
فقط مهم این بود که از اینجا دور میشدم.
از همه ی آدم هایی که زندگی و برام زهر کرده
بودن.
شاید اگه خورشید بهم کمک نمی‌کرد من حالا حالا
ها باید این زندگی و تحمل میکردم.
ولی خب نگرانش بودم.

می‌گفت که فرهان بهش اعتماد داره ولی من دلم
راضی نبود.

اون فرهانی که من میشناختم حتما خورشید و
اذیت میکرد و تلافی رفتن من و سرپیر زن بیچاره
خالی میکرد.

کاش قبول میکرد باهام بیاد.

خیلی زود باید با حاج بابا صحبت کنم و از خونه
دختر خورشید میرفتم قبل از اینکه فرهان پیدام
کنه و بفهمه کجام.

#آراج

#پارت 396

نگاهی به کاغذی که تو دستم بود انداختم.

آدرس همینجا بود، پلاک همینجا بود

آوا رو تو بغلم محکم تر گرفتم و زنگ و فشردم.

کمی طول کشید تا اینکه بالاخره یه دختر آیفون و جواب داد.

خودم و معرفی کردم که درو باز کرد و داخل شدم.

یه خونه ی ویلایی کوچیک، با بافت قدیمی.

حیات نداشت فقط یه فضای کوچیک بود در حد پارک کردن یه ماشین.

مردد ایستاده بودم که دختری حینی که شال روی سرش و مرتب میکرد از در خارج شد و با دیدن من با لحنی که انگار مدت ها منو می شناخته صمیمانه گفت:

_خوش اومدی عزیزم، چرا اونجا وایسادی بفرما بیا
تو خسته ی راهی.

لحنش باعث شد کمی تنم شل و آسوده بشه.

توی راه همش می ترسیدم دختر خورشید برعکس
خودش رفتار خوبی باهام نداشته باشه.
ولی حالا این رفتارش کمی خیالم و راحت کرده بود

با لبخند نزدیک شد و آوا رو از بغلم گرفت

_وای این فسقلی و ببین، انقدر که مامان از این
فسقلی تعریف کرد پیشم که دل تو دلم نبود ببینمش
، خدایا چه نازه!

بیا بریم داخل عزیزم راه زیادی و اومدی تازه هم
زایمان کردی حسابی اذیت شدی.

زیر لب تشکری کردم و به دنبالش رفتم.

دروغ چرا کمرم داشت نصف میشد و از طرفی
ضروری نیاز شدید به دستشویی داشتم تا نوار
بهداشتیم و عوض کنم.

_به سمت مبل اشاره زد

_بشین اینجا اول برات یه چی بیارم بخور بعد
اتاق و نشونت بدم کمی استراحت کنی.

خجالت زده نگاهش کردم و گفتم:

__ببخشید دستشویی کدوم سمته؟

به سمتی اشاره زد

__اونجاست عزیزم

تشکری کردم و با برداشتن نوار بهداشتی به سمت سرویس رفتم.

#آراج

#پارت397

از سرویس که بیرون زدم دیدم آوا رو تو بغلش
گرفته و دختر بچه ای خیلی ناز هم کنارش نشسته
و داره با ذوق آوا رو نگاه می‌کنه.

حدس زدم دخترشه، خورشید گفته بود یه نوه ی
دختر داره

متوجه ی من که شدن دختر بچه با لحن بامزه ای
گفت:

_خاله نی نیت خیلی قشنگه، کاش مامان منم از این
نی نیا برام بیاره

لبخند کمرنگی روی لبهام نشست و کنارشون

نشستم.

_توهم خیلی خوشگلی عزیزم

_همین یکی واسه هفت پشتم بسه، حالا نی نی هم
میخواد.

همچنین با حرص گفت که خنده ام گرفت

یهو یاد خورشید افتادم، طفلی حتما از شدت
نگرانی پس افتاد.

_میشه با گوشیتون یه تلفن به مادرتون بزنم، حتما
خیلی نگرانمه.

_اره اره چرا نشه، فقط به شرط اینکه من و جمع
خطاب نکنی اینجوری راحت نیستم.

شماره ای گرفت و گوشی و سمتم گرفت.

خورشید که جواب داد نفس آسوده ای کشیدم.

_حالت خوبه قریبونت برم؟ اون که اذیتت نکرد؟
چیزی نگفت؟

_من خوبم نگران من نباش، واسه اینکه شک نکنه
منم قرص خوردم وقتی اومد دید خوابم باورش

شد، گفتم که من میدونم چطور از خودم دفاع کنم.

گفتم شبا واسه اینکه راحت بخوابم قرص خواب
میخورم آوین هم حتما متوجه شده و با خوروندن
قرص بهمون فرار کرده.

حتی گفتم یکم از پولمم برداشتی و رفتی

_خیلی عصبی بود؟

_اوه چجورم، زمین و زمان و یکی کرد، حرصش و
روی فریدون خالی کرد و کلی کتکش زد، آخرشم
گفت زیر سنگم که رفته باشه پیداش میکنم و اینبار
دیگه نمیتونه از دستم قصر دربره.

_آوین مادر تو فعلا بهم زنگ نزن ممکنه بفهمن، من
شرایط بشه خودم بهت زنگ میزنم.

کاری داشتی به سمانه بگو باهاش راحت باش.

تشکری کردم و بعد کمی صحبت تماس و قطع کردم.
گوشی و سمت سمانه گرفتم و ازش تشکر کردم.

#آراج

#پارت 398

_چی می گفت همه چی رو به راه بود؟

_اره خدا روشکر، خیلی نگرانش بودم نمی خواستم
بخاطر من طوریش بشه، کاش همراهم میومد.

_اگه میومد فرهان خان میفهمید که کجایید،
مستقیم میومد اینجا.

باید میموند و تظاهر میکرد که تو فرار تو نقشی
نداره.

حق داشت منم که جایی رو نداشتم برم.
خونه حاج بابا هم نمی تونستم برم، اولین جایی که
فرهان می رفت اونجا بود.

می خواستم به حاج بابا هم زنگ بزنم ولی گفتم
زشته، الان با خودش میگه اینم یسره میخواد به
این و اون زنگ بزنه.

از طرفی خودمم به شدت خسته بودم و شدید لازم
داشتم کمی استراحت کنم

انگار سمانه متوجه شد تا به چه حد خسته ام.
نگاهم کرد و گفت:

_برو یکم استراحت کن رنگت پریده، ولی قبلش
یچیزی بخور چای تازه دم گذاشتم کیک هم پختم.

تشکری کردم، واقعا خیلی گرسنه بودم و نمیشد
پیشنهادش و رد کرد

آوا هنوز تو بغل سمانه جا خوش کرده بود.
چون میخواست به آشپزخونه بره آوا رو بغلم داد و
بلند شد.

دختر کوچولوش همچنان نشسته بود و خیره خیره

نگاهمون می‌کرد

گاهی نگاهش روی من می‌چرخید و گاهی آوا.

به روش لبخند خسته ای زدم

_اسمت چیه خاله؟

با ناز خندید:

_اسمم سها

_چه اسم قشنگی داری سها، چند سالته؟

_چهار ساله.

دستم و آروم روی موهای خرمایی و فرش کشیدم.

خیلی بامزه بود..

دقایقی بعد سمانه به سمتمون اومد، کیک شکلاتی
درست کرده بود و من هربار که کیک شکلاتی و
می دیدم یاد آراج میوفتادم

بعد خوردن کیک و چای تشکری کردم و با برداشتن
ساکم، به اتاقی که سمانه نشونم داده بود رفتم.
یه اتاق کوچیک که یه دراور داشت و بخاری و چند
دست رخت خواب و بالشت و پتو کنج اتاق.
کل وسایل اتاق همین بود.

میدونستم خیلی شرایط خوبی ندارن و شوهرش
راننده تاکسیه، باید هرچه زودتر با حاج بابا صحبت
میکردم تا منم باری اضافه روی دوششون نباشم.

#آراج

#پارت 399

با صدای نق های ریز آوا چشم وا کردم.
گرسنه اش بود.

هنوز به شدت خوابم میومد، کمی به پهلوشدم و
یقه ی لباسم و کنار زدم و سی. نه مو دهندش
گذاشتم.

طفلک دخترکم به حدی گرسنه بود که تند شروع
کرد به شیر خوردن.

انقدر که اون فک کوچولوش خسته شد و بالاخره
سینه مو رها کرد

لباسم و مرتب کردم و خواستم بخوابم که نگاهم به
ساعت روی دیوار افتاد

ساعت یازده ظهر بود و من سه ساعت بود که
خوابیده بودم!

معذب روی تخت نشستم.

درست بود مهمون بودم و خسته ی راه ولی زشت
بود این همه می خوابیدم.

لباسام و مرتب کردم و نگاهی به آوا انداختم و از
اتاق خارج شدم.

چون روی تخت نخواییده بود خیالم راحت بود
فقط باید گاهی بهش سر میزدم تا خیالم راحت
بشه.

سرو صدا از آشپزخونه میومد و سها هم داشت تو
هال انیمیشن میدید.

به آشپزخونه رفتم و رو به سمانه که پای اجاق گاز
بود گفتم:

_کمک نمیخوای؟

به سمتم برگشت و گفت:

_خوب خوابیدی عزیزم؟

نه جانم همه کارا رو کردم تو مهمونی کمک چی!

_اخه اینجوری که همیشه همه کارا بیوفته گردن تو!
معذب میشم اگه کاری هست بگو انجام بدم

_باشه اگه کاری بود میگم انجام بودی اونم فقط
واسه اینکه معذب نشی، ولی باور کن کاری نیست
نهارمونم یکم دیگه آماده هست، زرشک پلو با مرغ
دوست داری دیگه؟

مگه میشد دوست نداشت؟ اصلا من به تخم مرغ
هم راضی بودم.

_اره عزیزم دستت درد نکنه خیلی به زحمت افتادی

تصنعی اخی کرد

_بابا تو چقدر تعارفی هستی دخترا!
از وقتی اومدی تا الان هزار بار تشکر کردی

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت که خودشم
خندید و گفت:

_تا غذا حاضر بشه یکم میوه بردارم بریم تو سالن
بشینیم کمی غیبت کنیم.

#آراج

#پارت 400

تا حدودی از زندگیم واسه سمانه تعریف کردم.

انقدر دختر احساساتی بود که با شنیدن داستان زندگیم به گریه افتاد و غصه خورد.

ساعت یک بود که شوهرش عماد به خونه برگشت و انقدر آقا و خوش رفتار بود که اصلا حس معذب شدن بهم منتقل نشد.

بعد خوردن نهار که عجیب دستپخت سمانه خوب بود، شوهرش به اتاقشون رفت تا ساعتی استراحت کنه و بعد به کارش برسه.

منم آوا رو که تازه بیدار شده بود و تو بغلم داشتم و خبره به تی وی ولی در افکار خودم سر می بردم.

سمانه که کنارم نشست از افکارم دست کشیدم و نگاهش کردم

_تو فکری چیشده؟

_باید با پدرم صحبت کنم، هرچه زودتر خونه و دارایی و بفروشه.

_حالا چرا انقدر عجله داری تو که تازه امروز اومدی

دستم و روی دستش گذاشتم و لبخندی به روش
زدم

_اینجا خیلی راحتتم، خیلی بهم لطف دارید ولی باید
هرچه زود تر برم چون ممکنه فرهان پیدام کنه و
اونوقت دیگه از دستش خلاصی ندارم

_چرا نمیری پیش پلیس؟

تلخ خندیدم

_تو که فرهان و می شناسی چرا این و میگی!
با کدوم مدرک؟ برم بگم چی؟ که من و دزدیده بود؟

_اره مامانم و من شهادت میدیم

_مشکل همینجاست، من نمی خوام بیشتر از این
شماها رو درگیر مشکلات خودم کنم.

بخصوص که فرهان همه جا آشنا داره و خیلی
راحت می تونه قصر در بره و اونوقت هرجا برم

پیدام می‌کنه و تلافیش و سرمون درمیاره.

بهترین راه اینه همراه پدرم بریم یه جای دور.
یه روستای دور چه می‌دونم هر جا که حتی به
ذهنشونم خطور نکنه کجام

_اون چی، شوهرت؟ اونم نمیخوای جاتو بدونه؟

بهش نگفته بودم آراج شوهرم نیست.
نمی‌خواستم کسی بفهمه آوا حلال نیست.
برای من مهم نبود ولی نمی‌خواستم به بچه ام
انگی بچسبه.

به دروغ گفته بودم هنوز طلاق نگرفتم و از شوهرم

فراریم چون آزارم میداد.
چون بهم خیانت کرده بود.
دروغ نگفته بودم، فقط اون قسمت محرمیت و
پنهون کرده بودم.

_نه من هرچی که الان دارم میکشم تقصیر آراج.
می‌خوام از همه شون دور شم.

_ولی شناسنامه بچت چی؟

مشکلی که بد ذهنم و درگیر کرده بود

آهی کشیدم

_نمیدونم، باید راجبش با حاج بابام صحبت کنم
شاید تونست کاری کنه.
فعلا که ذهنم قفل کرده.

#آراج

#پارت 401

با حاج بابا صحبت کردم و قرار شد هرچه زودتر
همه چيو بفروشه و بياد شیراز پيشم.

وقتی صداش و شنیدم هردو گریه کردیم و از
دلتنگی گفتیم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود.

خیالش و راحت کردم که جام خوبه و به زودی هم
و میبینیم.

تماس و که قطع کردم گوشی و سمت سماه گرفتم

با صورتی گرفته نگاهم کرد و گفت:

_خدا باعث و بانی این حالت و لعنت کنه.

تلخ خندیدم و آهی کشیدم.

آوا شروع کرد به گریه کردن، تو بغلم گرفتمش و با
آروم تگون دادنش سعی در آروم کردنش کردم.

تازه شیر خورده بود پس چش بود؟

انگار کثیف کرده بود.

پوشکش و عوض کردم که آروم گرفت.

شب بود و داشتم به سمانه کمک میکردم تا شام و آماده کنه.

اصرار داشت من دست به کاری نزنم ولی خودم اینطور راحت تر بودم.

حینی که ماکارانی و آب کش میکرد به منی که داشتم کاهو خورد میکردم نگاهی انداخت و گفت:

یه نگاه بنداز ببین سها یوقت بچه رو اذیت نکنه.

از پشت میز بلند شدم و سرکی به هال کشیدم.

سها داشت نقاشی میکشید و آوا هم کنارش خواب بود.

با خیالی آسوده دوباره رو صندلیم نشستم

_نه داره نقاشی می‌کشه، بچه ی عاقلیه نگران نباش.

_اره سها بیشتر از سنش می‌فهمه ولی خب باز بچه هستن دیگه باید مواظب بود، راستی فردا میای بریم یکم شیراز گردی؟

حال و هوات هم عوض میشه.

چی از این بهتر، برای خودمم خوب بود.

به روش لبخندی زدم.

_اره خیلی خوب میشه اگه تو کاری نداری

_نه بابا چه کاری، فردا اول بریم بازار وکیل، بعدش شاهچراغ.

می‌خوام تا وقتی که اینجایی کلی جاهای دیدنی ببرمت.

به شوخی گفتم:

_اینجوری که من وسوسه میشم بیشتر بمونم!

بهتر، منم از تنهایی در میام.

هر دو با هم خندیدم و اون شب بهترین شبی بود که
بعد مدت ها داشتم، در کنار سمانه ی مهربون و
خانواده ی کوچکش.

#آراج

#پارت 402

درو که با کلید باز کردم صدای داد و فریاد و فحش
های رکیکِ ندا اولین صدایی بود که به گوشم رسید.

انگار حسابی تو فشار بود و داشت درد میکشید

_آراج، حرومی بیا درو باز کن

زیر لب غرشی زدم و به سمت در رفتم.

همینکه با کلید درو باز کردم با دیدنم خوشحال به
سمتم اومد

از بازوم آویزون شد

_کجا بودی از صبح لعنتی من دارم میمیرم کل تنم
درد می‌کنه

با یه هول کوچیک به کناری هولش دادم ولی ندا
انقدر بی جون شده بود که تعادلش و از دست داد و

پخش زمین شد.

ناله ای کرد

_آی بری بمیری بیشرف چرا هول میدی تموم تنم
درد میکنه، آی-ی

_بیر صدات و ندا، اعصاب ندارم با تو سرو کله بزنم.

بی رمق بود و به سختی سرپا شد

_تورو خدا آراج، آخه چرا نمیفهمی میگم من
نمی‌دونم اون فرهان بیشرف آوین و کجا برده،
آدرس خونه شو داشتم که میگی اونجا نیست.

من چه بدونم ت. خم سگ کجا رفته.

پوزخندی زدم.

_یعنی تو نمیدونی کسی که باهاش کار میکردی و
بخاطرش گند زدی به زندگی من کجاست؟
یا کجاها خونه داره؟

حس کردم نگاه دزدید.

پس میدونست ولی از فرهان میترسید، یا فکر
میکرد بازم با آه و ناله می‌تونه منو گول بزنه.

_باشه پس حالا که نمیگی بمون اینجا و درد بکش،
من چیزی ندارم که بهت بدم

خواستم به سمت در برم که دوید و از پشت به
لباسم چنگ زد.

_باشه میگم، میگن ولی به یه شرط.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم

_بنال

اخمی کرد

_من هرچی و که بدونم و بهت میگم، هرجا که

حدس میزنم فرهاد رفته ولی...ولی به شرط اینکه
بذاری من برم.

با اینجا موندن من چیزی بهت نمی‌رسه.
به اندازه ی کافی تلافی کردی بذار من برم آراج.

#آراج

#پارت 403

نگاهی بهش انداختم.

رنگ و روی پریده، چشمایی گود رفته.

ندا در واقع یه احمق بود.

یه مهره ی سوخته که فکر میکرد فرهان همیشه

پشتشه، ولی حالا فرهان کو که نجاتش بده؟

دیگه بودنش اینجا بکارم نمیومد، البته اگه جای
فرهان و جای اون حرومزاده رو بهم بگه.

_جای اون حرومی و بهم بگو بعدش آزادی.

ولی

انگشت اشاره‌مو سمتش گرفتم و هشدار دادم

_ولی اگه بخوای منو دور بزنی و بازیم بدی پیدات
میکنم و اینبار می‌کشمم ندا، شک نکن اینکارو
میکنم.

ترس و تو نگاهش دیدم.

آب دهانش و فرو داد و ترسیده سر تگون داد

_قول میدم هرچی که می‌دونم و بگم

_خوبه

دستام و روی سینه چلیپا کردم و منتظر نگاهش
کردم.

_نمیخوای، نمیخوای اول بهم اون مواد و تزریق
کنی؟

حالم بده لطفا

ابرو بالا انداختم.

_اول بنال، بعد

چشم بست و نفسش و سنگین رها کرد

_باشه..

اون...فرهان یبار بین حرفاش گفت که تو شمال ویلا
داره، هدفش بچه بود، بچه ی تو و آوین.

اخمام درهم شد و زیر لب غریدم:

_مرتیکه ی بیشرف

_ باور کن من نمی دونم فرهان کجاست فقط
می دونم یه ویلا تو شمال داره شاید اونجا باشه
شاید هم..

بی حوصله وسط حرفش پریدم

_آدرس، آدرس و برام بنویس.

#آراج

#پارت404

تازه از بیرون برگشته بودیم که گوشی سمانه زنگ
خورد

_مامانه

تماس و وصل کرد و نمی‌دونم خورشید چی گفت
که رنگ از رخ سمانه پرید و لب زد:

_تو مطمئنی مامان؟!

نگران گفتم:

_چیشده سمانه؟

_میگه آراج اومده بود اونجا و سراغت و می‌گرفت!

شوکه شدم و به سرعت گوشی و ازش گرفتم

_الو خورشید جون آراج اونجا بود؟

_سلام مادر

چشم بستم، لعنت به این حواس و نگرانی

_شرمنده سلام، واقعا آراج اومده بود اونجا؟!

_والا من که اول نشناختم، داشتم میرفتم بیرون که یکی زنگ و زد همینکه دروباز کردم هولم داد کنار و اومد داخل دو نفر دیگه هم کنارش بودن.

هی گفتم آقا شماها کی هستین چی میخواین.

همینکه گفت آوین کجاست دوزایم افتاد

گفتم نیستی، گفتم همچین شخصی و نمی شناسم
ولی باور نکرد

و جب به و جب ویلا رو گشتن وقتی پیدات نکرد
باید حالش و می دیدی دیوونه شده بود

_تو رو که اذیت نکرد؟

_نه فقط تهدید کرد که بازم میاد و تا تورو پیدا نکنه
بیخیال نمیشه.

عرق سردی روی پیشونیم نشست و دست و پاهام
شل شد.

سمانه که حالم و دید آوا رو از بغلم گرفت.

بی رمق خودم و به مبل رسوندم و روش نشستم.

_آوین مادر خوبی؟ الو؟

_چرا دست از سرم برنمیداره آخه!

از یطرف فرهان از یطرف آراج.

اشک صورتم و خیس کرد

_نگران نباش قربونت برم، به زودی از دست
هردوشون راحت میشی

با اینکه خیلی مطمئن نبودم ولی لب زدم:

_امیدوارم.

#آراج

#پارت 405

تماس و قطع کردم و به سمانه که نگران نگاهم
میکرد نگاه کردم و گفتم:

_میبینی؟ دردم که یکی دو نفر نیست.

آراج و خوب میشناسم، حالا که تا اونجا دنبالم
اومده پس تا پیدام نکنه ول کن نیست.
باید هرچه زودتر از اینجا برم میترسم پیدام کنن.

ناراحت لب زد:

_بمیرم برات، این چه سرنوشتیه آخه!
یه روز خوش نداری از دستشون.

_میشه با گوشت یه زنگ بزنم به حاج بابام؟

_اره عزیزم این چه حرفیه زنگ بزن.

تشکری کردم و شماره ی حاج بابا رو گرفتم.

سر بوق دوم جواب داد

_آوین دخترم

_سلام حاج بابا

_سلام دخترم، خوبی؟ همه چی رو به راهه؟

بغض نشست بیخ گلوم و گفتم:

_خوبم حاج بابا

_پس چرا صدات گرفته ست؟

پدر بود و خوب حس میکرد حال بد دخترش و

لب فشردم تا بغضم نترکه و مرد بیچاره رو نگران نکنم.

_نه خوبم، فقط زنگ زدم ببینم کارا چطور پیش میره؟

_خونه و مغازه رو به چند تا بنگاهی سپردم گفتم زیر قیمت هم شده بفروشن عجله دارم.

کاش زود به فروش میرفتن، کاش..

نگفتم بهش که آراج داره دنبالم میگرده و به زودی

ممکنه پیدام کنه.

نمی خواستم نگرانش کنم.

_پس حداقل چند روزی طول می کشه

_انشالله که زودتر به فروش برن، دارم تموم سعیمو میکنم.

انگار که الان مقابلم باشه سری تکون دادم

_باشه پس من منتظر خبرتم بابا.

خواستم خداحافظی کنم که صدام زد

_آوین؟

دلتنگ لب زدم: جانم؟

_پول لازم نداری؟

فعلا کمی از پولی که خورشید بهم داده بود و داشتم.

_نه حاج بابا لازم ندارم، ممنون.

_باشه دخترم، نگران چیزی نباش به زودی می بینمت و با هم یه زندگی جدید و شروع میکنیم.

دیگه اجازه نمیدم کسی دخترم و اذیت کنه.

لبخندی نشست کنج لبهام.

چه خوب بود که داشتمش و دوباره من و بخشیده بود.

#آراج

#پارت 406

سه روز میشد که به شیراز اومده بودم.

نه خبری از آراج بود نه فرهان.

عجیب بود که خورشید می گفت نه فرهان به ویلا رفته نه دیگه خبری از آراج شده.

صبح بابا بهم زنگ زده بود و گفته بود یکی پیدا شده مغازه رو بخره و فردا بعدظهر قراره برن برای قولنامه و فروش.

همه چی داشت خوب پیش می‌رفت ولی نمی‌دونم
چرا دلم عجیب شور میزد.

همش می‌ترسیدم همه چی خراب بشه.
آهی کشیدم و به اتاق رفتم تا سری به آوا بزنم.

بعدِ نهار بود و آقا عماد تازه رفته بود سر کار و سمانه
و سها هم تو سالن خوابیده بودن.

کنار آوا نشستم و خم شدم آروم بوسه ای به
گونه‌اش زدم.

ولی همینکه لبهام به پوست نرم و لطیفش برخورد
کرد وحشت زده شدم از داغی تنش!

دخترکم تب کرده بود!

هول و هراسون پتو رو از روش کنار زدم و بغلش کردم.

دستم و سر دادم زیر بلوزش.
بدنشم داغ بود ولی خدای من.

بی تجربه بودم و تا حالا پیش نیومده بود تو این شرایط قرار بگیرم.

اصلا مگه این بچه چند روزش بود؟
همش چند روز بود که بدنیا اومده بود از کجا باید تجربه داشته باشم؟!

دستپاچه سمانه رو صدا زدم ولی خواب بود و

نشنید.

تند از اتاق بیرون رفتم و کنارش رو زانو نشستم و
دستم و گذاشتم روی بازوش و تگونش دادم

_سمانه، سمانه بدادم برس

دست خودم نبود که صورتم از اشک خیس شد

سمانه با صدای من نگران بیدار شد و همینکه
نگاهش به من و صورت خیس از اشکم افتاد به
سرعت نشست و هول و نگران گفت:

_یا خدا چیشده آوین؟

به حق افتادم و نالیدم:

_بچم، بچم تب داره

#آراج

#پارت 407

برعکس منی که داشتم از شدت ترس پس میوفتادم
سمانه خونسرد آوا رو از بغلم گرفت و با گذاشتن
دستش روی صورت و بدن آوا گرمای تنش و چک
کرد و گفت:

_نگران نباش خیلی هم تبش بالا نیست من الان
پاشویه ش میکنم تو هم برو از داروخانه براش

قطره ی استامینوفن بخر تبش میاریم پایین.

_تبش بالا نره! نبریم دکتر؟

واسه کم کردن استرسم لبخندی زد

_نه عزیزم فعلا پاشویه کنیم قطره بدیم اگه تبش
پایین نیومد بعدش میبرم، انشالله که میاد پایین.

فقط زود برو قطره ی استامینوفن و بخر بیار

تند سر تگون دادم و بلند شدم.

از داخل اتاق کیفم و برداشتم و به سرعت از خونه
خارج شدم.

تو این چند روز بین رفت و آمدها مون دیده بودم
دو کوچه جلو تریه داروخانه هست.

به داروخانه رفتم و چیزی که سمانه گفته بود و
خریدم.

بین راه نگران آوا شدم ده دقیقه ای میشد که از
خونه زده بودم بیرون، اگه تبش بالا رفته باشه چی؟

تعلل نکردم و با قدم های تند و شتابانی که شباهتی
به دویدن نداشت به سمت خونه پا تند کردم.

انگار این راه تمومی نداشت.

خیلی نگران بودم و قلبم از شدت نگرانی داشت تو
حلقم میومد

به سر کوچه که رسیدم صدای جیغ و فریادی

توجهم و جلب کرد.

نفسم بند اومد و وحشت زده میخکوب شدم
سرجام!

صدا از سمت خونه ی سمانه بود!

چه خبره شده بود!

زیر لب زمزمه کردم:

_آوا!!

#آراج

#پارت 408

چند لحظه زمان برد تا به خودم پیام و به پاهام
سرعت بدم.

با تمام توانی که داشتم دویدم

از دور ماشین و دیدم.

یه ماشین مشکی.

شخصی از خونه خارج شد و با دیدن چیزی که تو
دستش بود نفسم بند اومد.

اون آوای من بود تو بغل اون مرد؟!!

بی توجه به جیغ و فریاد های سمانه به کناری
هولش داد و سوار ماشین شد.

جیغ زدم:

_آواااا

دویدم، نفهمیدم چطور خودم و به ماشین رسوندم.

ولی دیگه دیر شده بود.

ماشین به سرعت از کنارم گذشت..

جیغ زدم، فریاد کشیدم.

به دنبال اون ماشین لعنتی دویدم ولی نشد.

نشد بچه‌مو ازشون بگیرم و جلوی چشمای وحشت

زده ی من دخترکم و بردن!!!

سینه ام سنگین شد و به خس خس افتادم.

انگار یکی دست انداخته بود دور گلوم و داشت

خفه‌ام می‌کرد.

وسط کوچه رو زانو افتادم و زار زدم

_بچممم، آوااا دخترممم

سمانه هم پا به پام گریه می‌کرد و سعی داشت
آرومم کنه.

ولی مگه من میتونستم آروم بشم؟!

دخترم، تموم زندگیم و برده بودن!!

حالا باید چه غلطی می‌کردم؟

_آوین تو رو خدا اینجوری نکن با خودت.

به سمتش برگشتم و میون حق هام نالیدم:

_اونا کی بودن سمانه، کی دخترم و برد، وای خدا
بیچاره شدم.

از بازوم گرفت و سعی کرد بلندم کنه.

_بریم تو خونه حرف میزنیم .
برات یه پیغام گذاشتن.

لحظه ای ساکت شدم و شوکه نگاهش کردم

_پیغام؟! چه پیغامی؟

تو می دونی اونا از طرف کی بودن؟

آره سمانه؟

کی؟ از طرف کی؟

آراج یا فرهان؟

تو رو خدا بگو سمانه دارم میمیرم

اشکش و پاک کرد و با لبی لرزون نالید:

_فرهان، اون عوضی پیداتون کرد آوین.

خدا لعنتش کنه

#آراج

#پارت 409

حتی اسم فرهان هم مو به تنم سیخ کرد و فشارم و

انداخت.

وسط اون کوچه ی خلوت بلند زدم زیر گریه.

سمانه دست برد زیر بغلم و سعی کرد بلندم کنه.

_پاشو آوین، پاشو قربونت برم الان وقت گریه نیست بیا بریم تو خونه ببینیم روی اون کاغذ چی نوشته، بریم ببینیم چه خاکی به سر باید زد.

پاهام رمق نداشت

بی حال با تنی سست و کرخت گریه کنان دنبال سمانه کشیده شدم.

اگه سمانه زیر بغلم و نگرفته بود الان پخش زمین

میشدم.

بسکه جیغ کشیده بودم ته حلقم می سوخت.
فرهان، فرهان خدا لعنتت کنه چی میخوای از جونم
آخه!!

به خونه که رفتیم با دیدن سها که یه گوشه روی
مبل تو خوش جمع شده بود و اشک می ریخت دلم
سوخت.

طفلک بچه ترسیده بود و حال من انقدر خراب بود
که سمانه سها رو فراموش کرد.

به سرعت به سمت بچه اش رفت و دراغوشش
گرفت

شرمنده نگاهشون کردم.

من باعث این حالشونم، ارامششون و بهم ریختم.

کمی که سها آروم شد سمانه از روی میز عسلی
کاغذی و برداشت و به سمتم گرفت

_اینه، اون لحظه انقدر ترسیده بودم اصلا نخوندم
ببینم چی نوشته فقط خواستم یه جور آوا رو
ازشون بگیرم ولی خب..

کاغذ و از دستش گرفتم.

آخه اون چطور میخواست از پس دو مرد با اون
هیکل بر بیاد!

با خوندن هر خط به خط نوشته نفسم تنگ تر شد و

حالم خراب تر..

#آراج

#پارت 410

اشک بود که از چشمم سرازیر بود.

«اگه دخترت و میخوای همین الان بیا به آدرسی که
برات نوشتم، تنها.

عاقده خبر کردم، دیر کنی دیگه هرگز دخترت و
نمیبینی، خودت خواستی دختر کوچولو بهت هشدار
داده بودم»

چشم بستم و از با تموم وجود حق زدم.

سمانه نگران به سمتم اومد و بغلم کرد

_چیشده آوین؟ اون بیشر ف چی بهت گفت هان.

انقدر حالم خراب بود که نمیتونستم لب باز کنم و
حرفی بزنم

کل وجودم می لرزید.

نگران بودم، نگران دخترکم.

آوام تب داشت خدایا خودت مواظبش باش.

سمانه که دید حالم خوش نیست کاغذ و از دستم
بیرون کشید و مشغول خوندنش شد.

نگاهش کردم، ماتش برده بود.

نالیدم:

_دخترم و می‌خواهم سمانه، دخترم تب داشت.

صورت اونم از اشک خیس بود.

دستم و بین دستش گرفت و سعی کردم آرومم کنه.

مگه من آروم میشدم؟ داشتم جون میدادم

_گریه نکن قربونت برم، با هم میریم دخترت و از

اون پست فطرت میگیریم.

الان زنگ میزنم عماد بیاد اصلا به پلیس خبر
می‌دیدم مگه الکیه ؟

یعنی چی که میاد بچه رو میدزده و تهدید می‌کنه
مرتیکه ی بیشرف.

نه سمانه حاله و درک نمی‌کرد.

من نمیتونستم ریسک کنم الان پای جون دخترم
وسط بود.

اون فرهان عوضی زرنه تر از این حرفا بود و شک
نداشتم الان حتی برام بپا گذاشته هیچ وقت بی
گذار به آب نمی‌زد و اگه می‌فهمید تنها نیستم یا پای
پلیس و وسط کشیدم اونوقت بود که کارم و با دور
کردن دخترم ازم، تلافی میکرد.

به یکباره کاغذ و از بین دستای سمانه چنگ زدم و بلند شدم.

من باید میرفتم، دخترم، آوام بهم احتیاج داشت.
هیچ چیز و هیچ کس برام مهم تر از دخترم نبود
حتی اگه قرار باشه زندگیم و پاش بدم.
حتی اگه مجبور بشم با فرهان ازدواج کنم.

#آراج

#پارت 411

با بلند شدنم سمانه متعجب گفت:

_کجا؟!

_من باید برم سمانه، نمیتونم ریسک کنم، دخترم دست اون عوضیه.

کیفم کنار در افتاده بود، حتما سمانه اونجا گذاشته بودتش وگرنه من که اصلا یادم نبود تو اون حال کجا کیف و انداختم.

به سمت در راه افتادم و سمانه هم به دنبالم.

_دیوونه نشو آوین، میخوای تن به خواسته ی اون بیشرف بدی؟

میون گریه جیغ زدم:

_آره، آره، من بخاطر دخترم تن به هرکاری میدم.
سمانه دخترم مریضه من نمیتونم دست دست کنم.
خدا می‌دونه الان بچم تو چه حالیه.

حالم و درک کرد و با صورتی گرفته نگاهم کرد.
اونم یه مادر بود و خوب میدونست اگه بچه ی آدم
طوریش بشه چه به روز مادر میاد.
کیفم و چنگ زدم و دویدم.
باید هرچه زودتر خودم و به آدرس توی کاغذ
میرسوندم.

سمانه صدام زد، برگشتم و نگاهش کردم.

_لطفا منو بی خبر نذار، خیلی نگرانتم.

قبل از اینکه برم یاد حاج بابام افتادم، طفلی و باز
امیدوار کرده بودم و حالا هیچ

_سمانه لطفا به پدرم زنگ بزن و بگو فعلا دست نگه
داره، سر فرصت مناسب خودم بهش زنگ میزنم.

دیگه نایستادم تا چیزی بگه و دویدم سمت خیابون.
باید یه تاکسی می گرفتم.

به خیابون اصلی که رسیدم نفسم درنمیومد.
نفس نفس زنان برای تاکسی که رد میشد دست
تکون دادم.

جلوم ترمز زد و من سریع سوار شدم.

آدرس و بهش دادم و تو دلم برای دخترم دعا کردم.
خدا کنه چیزیش نشه و تا برسم دخترم و اذیت
نکرده باشن.

برای خودم نه، ولی برای دخترم نگران بودم.

#آراج

#پارت 412

به آدرسی که داده بود رسیدم و بعد حساب کردن
کرایه از ماشین پیاده شدم.

سوز سرما پوست صورتم و سوزوند.

با پاهایی لرزون به سمت خونه رفتم.
یه خونه ی ویلایی بود، درب کرم رنگ داشت.

همینکه دستم و بالا بردم تا زنگ و فشار بدم در باز
شد!
انگار منتظرم بودن.

با وجود تردیدی که داشتم قدم به داخل گذاشتم و
درو بستم.

تنها چیزی که اون لحظه برام مهم بود دخترم بود، تا
نمیدیدمش آروم نمیگرفتم.

فرهان جلو در خونه بین قاب در ایستاده بود.

_بلاخره با پای خودت اومدی!

به سمتش خیز گرفتم

_دخترم و چیکارش کردی عوضی

با کیفم کوبیدم تو صورتش.

دستم بالا رفت تا بشینه روی صورتش که مچ دستم
و گرفت.

تقلایی کردم.

_ولم کن بیشرف.

_نوچ نوچ، اومدی و نسازیا، یبار دیگه همچین
گوهی بخوری این دست و میشکونم پس حواست
باشه.

تو این یک ساعت انقدر روم فشار عصبی بود که
نتونستم بیشتر از این مقابله خوددار باشم.

زدم زیر گریه

_چی میخوای از جونم عوضی، دخترم و کجا بردی،
برو بیارش.

مچ دستم هنوز اسیر دستش بود

من و به دنبال خودش کشید

_بیا ببرمت پیش دخترت، بیا

به دنبالش کشیده شدم.

با دیدن آوا که تو بغل یه زنی بود خواستم پر بکشم
طرفش که فرهان عوضی با کشیدن دستم مانع شد.

تقلا کردم:

_دستم و ول کن، آوا دخترم.

صدای گریه ی آوا خاری شد تو قلبم.

نفسم بند اومد با شنیدن صدای گریه اش.

#آراج

#پارت 413

با دست آزادم مشت کوبید تخت سینه اش و زجه
زدم:

_ولم کن بیشرف، مگه نمی بینی داره گریه می کنه

بچم تب داره حالش خوب نیست مگه تو آدم نیستی
؟

_دکتر آوردم بالاسرش حالش بهتره، اگه میخوای
دخترت و در آغوش بگیری اول باید خواسته ی من
و انجام بدی
بعد عقدمون میتونی دخترت و بغل کنی.

وارفتم و شوکه نگاهش کردم!

_چی میگی تو! من تا آوا رو بغل نگیرم هیچ کاری
نمیکنم.

خونسرد شونه بالا انداخت

_باشه پس خودت خواستی

با سر به زنی که آوا تو بغلش بود اشاره زد

_ببرش تو اتاق.

با بلند شدن زن رنگ از رخم پرید و به هول و ولا افتادم.

_نه... نه کجا میبری، بده من دخترم و زنیکه.

خودم و کشیدم سمتش ولی فرهان از پشت محکم
من و گرفت و نگهم داشت

دلم میخواست اون لحظه بمیرم.
چقدر اون لحظه عاجز و تنها بودم.
دخترم تو بغل یه زن غریبه گریه میکرد و من حتی
نمی تونستم برم و در آغوشش بگیرم.

_خدا لعنتت کنه فرهان، چی میخوای آخه از جونم
روانی، حداقل بذار پنج دقیقه بغلش کنم

_هرچقدر بیشتر طولش بدی، دیر تر به دخترت
می رسی برو آبی به سرو روت بزن الان عاقد میاد.
بعد میتونی یه دل سیر دخترت و بغل کنی.
زود باش...

اگه به من بود که تف مینداختم روی صورتش و از
اونجا میرفتم ولی بخاطر دخترم چاره ای نداشتم.
می ترسیدم باهام لج کنه و دخترم و ازم دور کنه.
اونوقت کجا دنبالش میگشتم؟!

به سمتی اشاره زد و گفت:

_برو تو اون اتاق همه چی هست اول آبی به سرو
روت بزن بعد یکم به خودت برس.
فقط بجنب، الان عاقد میاد.

#آراج

#پارت 414

عاقده اومده بود و من کنار مردی نشسته بودم که
دوست داشتنش هیچ، حتی ازش متنفر بودم.
فرهان یه روانی بود، یه روانی که اصلا نمی فهمیدم
از من چی میخواد.
به کدوم گناه؟!

صدای گریه ی آوا قطع شده بود ولی من هنوز
نگران دخترم بودم.
سینه ام بخاطر شیر زیاد سنگ شده بود و من
خیسی لباس زیرم و حس میکردم.
این یعنی آوا گذشته اش بود
بسکه حق زده بودم حاله اصلا خوش نبود، فشارم از
این همه تنش و اضطراب پایین بود و سرم گیج

میرفت.

دستام به حدی سرد بود که انگار یه تکه یخه!

میبینم لبهای عاقد تگون میخوره و مثل ماهی بازو
بسته میشه ولی من اصلا تو این دنیا نبودم که
بفهمم چی میگه.

فکرم جایی تو اون اتاق و پیش دخترم بود.

دستای فرهان که روی دست سرد و یخ زدهم نشست
مثل برق گرفته ها تگون شدیدی میخورم و گیج و
منگ نگاهش میکنم

نگاه اونم متحیر بود، لابد شاید بخاطر سردی بیش
از حد دستای من.

_عاقدا با تو هست چرا مثل چوب خشك شدی!

دستت چرا انقدر سرده!

واقعا پرسیدن داشت؟!

نمیفهمید حالم و!!

دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم و نالیدم:

_حالم بده

توجهی نکرد و کمی سرش و آورد جلو زیر گوشم

پیچ زد:

_دیگه داری کلافه می کنی آوین، یه بله بگو و تموم.

اگه بخوای بازی دربیاری من میدونم و تو

یادت نره دخترت الان بهت احتیاج داره تو که
نمیخوای تا آخر عمرت بمونی تو حسرت دیدنش
هوم؟

رنگ از رخم پرید و با دهان باز نگاهش کردم.

عاقد که دوباره شروع کرد به پرسیدن سوال
تکراریش، به سختی نگاه از اون پوزخند کنج لبهای
فرهان گرفتم.

_دوشیزه مکرمه، سرکار خانوم آوین نیازی، آیا به

بنده وکالت میدهید شما رو به عقد دائم آقای فرهان
فتاح دریاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

#آراج

#پارت 415

چشم بستم و تو دلم از خدا خواستم خودش کمکم
کنه.

کاش یه معجزه میشد..

با سقلمه ای که فرهان به پهلوم زد به خودم اومدم.

عاقده منتظر نگاهم میکرد

انگار چاره ای نبود جز ازدواج با فرهان.
چشم بستم و زیر لب زمزمه کردم:

_فقط بخاطر دخترم.

اینجا آخر خط بود، نبود؟
عمر خوشی من کوتاه بود که فکر میکردم بالاخره
قراره رنگ خوشبختی و بینم و در کنار دخترم و
پدرم یه صفحه ی جدیدی از زندگی و شروع کنم.
ولی همش یه امید خام بود.

بغضم و پس زدم و نفسی چاق کردم.

آب دهانم و به سختی فرو دادم و با صدای ضعیفی
لب زدم:

بل-...-

هنوز حرفم کامل نشده بود که صدای بلند شلیک بلند شد.

وحشت زده جیغی کشیدم و شوکه نگاهِ فرهان کردم.

چه خبر بود!

از بیرون صدای تیر اندازی شنیده می شد.

حمله کرده بودن؟!

فرهان هم دست کمی از من نداشت و رنگش مثل گچ دیوار شده بود.

عاقده ترسیده از جاش پرید و فرهان غرشی زد

_چه خبره اون بیرون احمقا

بلند شد تا به سمت در بره ولی هنوز قدمی
برنداشته بود که در با صدای بدی باز شد و هردو
مات و مبهوت شدیم!!

من که حتی نمیتونستم دهان بازم و جفت کنم!

اینی که جلوم بود واقعیت بود یا خیال؟!

صدای مبهوت فرهان و شنیدم که زیر لب زمزمه
کرد:

_آراج!!

#آراج

#پارت 416

تا به خودم پیام و حضورش و باور کنم به سمت
فرهان حمله ور شد و مشت محکمی پای چشمش
زد.

فرهان که انگار هنوز از حضور آراج شوکه بود
نتونست خودش و کنترل کنه و به عقب روی زمین
پرت شد.

آراج انقدر خشمگین بود که بهش امون نداد.

نشست روی شکمش و مشت بود که روی سرو
صورت فرهان فرود می اومد.

_میکشمت فرهان، میکشمت حرومی.

زن و بچه ی من و میدزدی؟ همینجا چالت میکنم

فرهان با وجود دردِ ضربه های محکمِ آراج خندید و
گفت:

_چه زنی! از کی آوین زن تو بود!

آوین زن منْ احمق

با حرف فرهان وحشت زده شدم و چشمام گرد شد.

آراج مات لحظه ای دست از زدنش برداشت و نگاهم کرد

با نگاهش داشت ازم میپرسید حقیقت داره یا نه.

وقتی جوابی از من دریافت نکرد به جایی که عاقد ایستاده بود برگشت ولی خبری از عاقد نبود.
مردک از ترس جونس فرار کرده بود

فرهان از گيجی آراج استفاده کرد و با مشّت به صورتش کوبید

جیغی کشیدم و دستم و روی دهنم گذاشتم.

صدای گریه ی آوا منو به خودم آورد.

دخترم!!

دویدم سمت در اتاقی که آوا توش بود.

همینکه وارد اتاق شدم دیدم اون زنی که حتی
نمی‌دونستم ربطش به فرهان و اینجا بودنش چیه،
آوا رو تو بغلش گرفته و تگونش میده و سعی در
ساکت کردنش داره.

پر کشیدم سمت دخترم و از تو آغوش اون زن
بیرون کشیدمش.

_ولش کن بچمو

_اما آقا..

جیغ زدم:

_گور پدر آقات و خودت، گمشو زنیکه.

با چشمایی درشت شده و ترسیده عقب رفت.

آوا رو محکم به سینه ام چسبوندم.

دخترکم ترسیده بود.

#آراج

#پارت 417

همینکه از اتاق بیرون زدم نگاهم به اون دو نفر افتاد.

هنوز با هم درگیر بودن فقط با این فرق که اینبار
فرهان روی تن آراج نشسته بود و به سرو صورتش
ضربه میزد.

هیچ کدومشون برام مهم نبودن، باید هرچه سریع تر
از اینجا میرفتم.

دویدم سمت در.

ولی همینکه از خونه خارج شدم اون پسره محمد
که دست راست آراج بود جلوم و گرفت

_شما نمیتوانید جایی برید خانوم، بچه ها برید تو
خونه کمک آقا

دو سه نفر دویدن سمت خونه و محمد از بازوم
گرفت و من و سمت ماشینی کشوند.

تقلا کردم

_ولم کن، ولم کن عوضی، چی از جونم میخواین
شماها

جوابم و نداد و بایه هول کوچیک من و داخل
ماشین فرستاد و قفل و زد.

صورتم از اشک خیس بود و آوا هم تو بغلم
بی‌قراری میکرد.

حتما گشنه‌اش بود.

حین گریه لباسم و کنار زدم و بهش شیر دادم

انگار گرسنه بود که تا سینه مو با اون لبای
کوچیکش لمس کرد آروم گرفت و تند شروع کرد به
خوردن.

دلم براش سوخت، طفلی هنوز چند روزش بود که
بدنیا اومده بود و هنوز چیزی نشده رنگ آرامش
ندیده بود.

مثل مادر بخت برگشته اش.

نمی‌دونم چه مدت گذشته بود که چشمم افتاد به

آراج و نوچه هاش.

از اون خونه خارج شدن، ولی خبری از فرهان نبود.
نکنه کشته باشتش؟

صدایی درونم گفت به جهنم به توجه؟
هر دو بدن به درک.

تو الان خودت و از دست آراج نجات بده که اومده
باز شیریه ی جونت و بمکه

#آراج

#پارت 418

بقیه سوار ماشینای خودشون شدن و اراج اومد

سمت ماشینی که من توش بودم.

با هر قدم که بهم نزدیک میشد ضربان قلب منم از شدت ترس و وحشت تند تر میشد.

من از این مرد می ترسیدم.

نه برای خودم، برای دخترم.

اگه برای تلافی ازم آوا رو ازم می گرفت چی؟

من بدون آوا میمردم.

درماشین که باز شد بی اختیار آوا رو به خودم فشردم.

سوار ماشین شد و تنش و چرخوند سمتم.

تو خودم جمع شدم و نگاهم و دوختم تو نگاهش.

عجیب بود ولی دلتنگی و میشد تو نگاهش دید.

اراج دلتنگ بود؟!!

تنش و که جلو کشید بی اختیار خودم و به در

ماشین چسبوندم

ولی با در آغوش کشیدم و حلقه شدن دستش دور

تنم ماتم برد!!

اراج منو در آغوش گرفت؟!!

زیر گوشم پچ زد:

_خیلی دلتنگت بودم آوی

این همه شوک برام کمی زیاد نبود؟!

این اراج بود واقعا؟!

آراجی که من میشناختم الان بابت فرارم باید یکی
میخواستند تو صورتم و به بدترین شکل ممکن
تنبیهم میکرد.

حالا این رفتارش دور از تصوراتم بود.

نفس عمیقی درست زیر گوشم کشید و با کمی مکث

فاصله گرفت.

انگار نفس کشیدن و از یاد برده بودن

ازم که فاصله گرفت تنم از انقباض دراومد و
نامحسوس نفسم و بیرون فرستادم.

به سختی نگاه ازم گرفت و اینبار خیره شد به
صورت آوا.

چشمای آوا باز بود و با اون چشمای درشت آبیش
زل زده بود به آراج.

#آراج

#پارت 419

انگار پدرش و شناخت یا حس کرد که گوشه ی لبش
به حالت لبخند بالا رفت.

همین حرکتش دل اراج و ضعف آورد

خندید و دست پیش آورد واسه بغل کردنش ولی
من انقدر ترسیده بودم که وحشت زده بی اختیار
بیشتر آوا رو به خودم فشردم.

همین حرکت باعث تعجب اراج شد.
دستش تو هوا موند و متعجب لب زد:

فقط خواستم بغلش کنم چته تو؟!

اشک از چشمم چکید و نالیدم:

_دخترم و ازم نگیر، تورو خدا من بدون آوا میمیرم.

اخمی نشست بین ابروهاش و تنش و عقب کشید.

_من فقط میخوامستم بغلش کنم، قصد نداشتم ازت بگیرمش آوین!!

باورش نداشتم.

انقدر این مدت از همت بدی دیده بودم و زخم خورده بودم که دیگه هیچ حرفی و باور نداشتم.

با لبی لرزون گفتم:

_دروغ میگی، اومدی دخترم و ازم بگیری.
نمیدمش، فهمیدی؟ دخترم و به هیچکس نمیدم.

چند لحظه با اخم نگاهم کرد و پوفی کشید.

_این بچه، بچه ی منم هست آوین، باشه الان
ترسیدی، حقم داری.

ولی این و بدون منم پدر این بچه هستم و نمیتونی
ازم دورش کنی، این حق و نداری.

آراج از حق و حقوق حرف میزد؟

آراجی که من و با وجود باردار بودنم تو اون انبار
تاریک زندونی کرده بود؟!

صدام بی اختیار بالا رفت

_از کدوم حق حرف میزنی تو؟!

چرا اون وقت که اذیتم میکردی و من و تو اون انبار
حبس کرده بودی بفکر بچت نبودى!

حالا يادت افتاده پدر بودن!!

دیره آراج میفهمی ؟ خیلی دیره.

خواستم درو باز کنم که يادم اومد قفله.

میون گریه جیغ زدم:

_باز کن این لعنتی و می خوام برم.

با صدای جیغم آوا هم به گریه افتاد.

#آراج

#پارت 420

کلافه چنگی به موهاش زد

_نکن اینجوری، داری بچه رو هم میترسونی.

تو از چیزی خبر نداری آوین

جیغ زدم و به در مشت کوبیدم

_از چی خبر ندارم هان؟ از پست فطرت بودنت؟
من حال ازت بهم میخوره آراج شاهی.
میفهمی؟ از تویی که زندگیم و نابود کردی متنفرم

نگاهش به غم نشست ولی حرفی نزد

بی حرف ماشین و به حرکت درآمد.

شوکه جیغ زدم:

_میگم باز کن درو، بزن کنار کجا میبری منو!!

بدون اینکه سرش و ستم برگردونه و نگاهم کنه
گفت:

_جایی که باید باشی، پیش من، خونه ی من.

_من با تو تا جهنم نمیام فهمیدی؟

خونسرد لب زد:

_فعلا بچه رو آروم کن بسکه جیغ جیغ کردی بچه ه
لاک شد از ترس.

من چی میگفتم و اون چی می گفت!

بچم آوا از شدت گریه هلاک شده بود، ناچار سکوت کردم و سعی کردم با تکون دادنش آرومش کنم.

گناه این بچه چی بود؟!

کمی که گذشت آوا تو بغلم خوابش برد.

یک کلمه هم دیگه حرف نزده بودم و با اخمای درهم خیره بودم به جاده و سکوت کرده بودم

چی میگفتم؟ مثلاً اگه جیغ و داد میکردم آراج میذاشت برم؟ نه...

فقط این وسط دخترم آسیب میدید و وحشت زده میشد.

_آوا اسم قشنگیه.

با صداش پوزخندی نشست کنج لبم.

سکوت‌م کلافه‌اش کرد

_نمیخوای حرفی بزنی؟

_حرفی ندارم.

_ولی من خیلی حرف دارم، به اندازه‌ی تموم این
چند ماه که ندیدمت.

جواب من باز هم پوزخند بود.

من و میخواست کجا بیره پیش ندا جونش؟
اصلا خبر داشت مسبب همه ی اونا اون زنیکه بود؟
(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEMAMNOE

#آراج

#پارت 421

نیم نگاهی سمتش انداختم و با غیظ گفتم:

_من به خونه ای که اون زنیکه هست نمیام.

منظور حرفم و فهمید و اخماش درهم شد.

چرا اخم کرد بدش اومد به عشقش گفتم زنیکه؟

_شنیدی چی گفتم؟!

_شنیدم، ندا اونجا نیست خیالت راحت.

سوال های زیادی تو سرم بود ولی فعلا ترجیح دادم سکوت کنم.

دیگه واقعا مغزم نمی کشید خسته بودم.

هم جسمی، هم روحی...

یهو یاد سمانه افتادم، طفلی حتما از نگرانی تا الان پس افتاده بود.

باید بهش زنگ میزنم.

_میشه گوشیت و بدی؟ باید به یکی زنگ بزنم.

انگار منظورم و بد برداشت کرد که اخمی کرد

_چیه نگران اون بیشرفی؟ فکر نکن یادم رفته چی زر زر کرده ها به وقتش باید بهم جواب پس بدی.

چرا هی می رفت رو اعصاب من؟!

_اون بیشرف مرده یا زنده اش برام مهم نیست،
می خوام به دوستم زنگ بزنم نگرانمه.

با شک نگاهم کرد و بعد کمی مکث گوشی و طرفم

گرفت.

_کار اشتباهی کنی واسه خودت گرون تموم میشه.

با غیظ گوشی و از لای انگشتاش کشیدم و شماره ی
سمانه رو گرفتم

خوبه که شمارشو حفظ بودم

سر بوق سوم جواب داد

_الو؟

صداش گرفته بود، طفلی...

سمانه منم، آوین...

حتی از پشت گوشی هم میشد حدس زد با شنیدن
صدام چقدر خوشحال شده.

_آوین تو کجایی دختر، وای من مردم از نگرانی
دیگه میخواستم برم پیش پلیس، تو خوبی؟ اون
فرهان عوضی که اذیتت نکرد هان؟
آوا چی حالش خوبه؟

#آراج

#پارت 422

نیم نگاهی سمت آراج انداختم.

خوب میدونستم حواسش پی منه.

_ما خوبیم سمانه، نگرانمون نباش.

_خداروشکر، الان کجایین؟ پیش فرهان؟

لب بهم فشردم.

چی میگفتم بهش؟

سکوتم نگرانش کرد

_آوین؟!

_نه، پیش آراجم.

از اون سمت که سکوت شد فهمیدم حسابی شوکه شده.

یعنی چی!!!

آراج یهو از کجا پیداش شد!!
من... من حسابی گیج شدم آوین.

خودمم هنوز از حضور آراج گیج بودم، چه برسه
سمانه

بعدا راجبش حرف می‌زنیم سمانه، به پدرم زنگ
زدی؟

اره عزیزم، خیلی نگرانت بود.

بغض کردم

_بهش بگو نگرانم نباشه، به زودی میرم دیدنش.

سر آراج که چرخید سمتم، فهمیدم باید قطع کنم

_من باید قطع کنم سمانه.

_باشه عزیزم، فقط منو نگران نذار باشه؟ بهم زنگ
بزن.

بعید میدونستم آراج بذاره بازم بهش زنگ بزنم ولی

واسه اینکه بیشتر از این نگرانم نشه باشه ای گفتم
و تماس و قطع کرد.

گوشی و سمتش گرفتم، گرفت و گفت:

_گرسنه‌ات نیست؟

گرسنه ام بود ولی به دروغ لب زدم: نه

ولی انگار آراج خوب منو میشناخت، توجهی به
حرفم نکرد و ماشین و به کنار جاده زد.

_ولی رنگ و روی پریده‌ات یه چیز دیگه می‌گه!

یه چیزی بخوریم بعد حرکت میکنیم.

باید تقویت بشی و غذا بخوری تا بتونی شیر مقوی
به بچه بدی.

تای ابرویی بالا دادم.

هر لحظه متعجب ترم میکرد.

من به این آراج که حواسش بهم بود و محبت
خرجم میکرد عادت نداشتم!!

#آراج

#پارت 423

یه رستوران بین راهی بود، کوچیک بود ولی
تروتمیز.

آراج برای هردو مون کوبیده سفارش داد و باز هم
من و متعجب کرد.

یادش بود چی دوست دارم؟!

غذامون و که آوردن بی حرف شروع به خوردن
کردم

آوا تو بغلم خواب بود و همین یکم برام سخت
میکرد غذا خوردن و

_اگه با بچه سختت میشه بده من نگهش دارم

میدونستم دلش میخواد آوا رو بغل کنه، ولی این

ترس لعنتی دست خودم نبود

سری به طرفین تگون دادم و گفتم:

_نه راحتتم.

دیگه اصرار نکرد، انگار خودشم فهمیده بود زمان می‌بره تا بهش اعتماد کنم.

تو سکوت غدامون و خوردیم و دوباره حرکت کردیم.

به شدت خوابم میومد ولی مدام سعی داشتم چشمم و بازنگه دارم.

می‌ترسیدم بخوابم و وقتی بیدار شدم آوا رو نبینم.

سرم و به شیشه ی ماشین تگون دادم و خمیازه ای کشیدم.

سعی داشتم بیدار بمونم ولی لعنتی خواب به چشمم غلبه کرد و با وجود تلاشم پلکام سنگین شد و روی هم افتاد.

با صدای گریه ی آوا وحشت زده چشم باز کردم.
هوا کاملاً تاریک شده بود.

هنوز توی راه بودیم.

شدت گریه ی آوا که بیشتر شد به خودم اوادم.
انگار کثیف کاری کرده بود.

پوفی کشیدم حالا چیکار کنم.

_چرا گریه میکنه؟

_هم گرسنشه، هم انگار جاش و کثیف کرده

ساک آوا رو خونه سمانه جا گذاشته بودم و تنها
چیزی که همراهم بود پتویی بود که دورش پیچیده
بودم.

_چیکار کنم بزنم کنار؟

_یه داروخانه پیدا کن، ساکش همراهم نیست،
پوشک و دستمال مرطوب می‌خوام.

#آراج

#پارت 424

به سختی تو همون ماشین پوشکش و عوض کردم
و دستام و با آب معدنی که آراج بهم داد نشستم.
هنوز گریه میکرد و گرسنش بود.

آراج تکیه به بدنه ی ماشین سیگار می کشید.

روی صندلی نشستم و طوری که سی نه ام مشخص
نباشه لباسم و کنار زدم و سی نمو دهنش گذاشتم.

نو.ک سی. نه مو که لمس کرد صدای گریه اش قطع

شد و با ولع شروع کرد به شیر خوردن.

لبخند کمرنگی بهش زدم و خم شدم آروم پیشونیش
و بوسیدم.

با صدای باز شدن در معذب شالم و طوری درست
کردم که بالا تنم تو دید آراج نباشه.

همین کارم باعث شد پوزخندی بزنه

_هرکی ندونه انگار این بچه از من نیست!

من کاشتمش حالا از منی که بابای دخترتم خجالت
میکشی؟ چپو از کی پنهون می کنی منی که همه
جای جای تنت و از برم؟

صراحت کلامش معذبم کرد.

درسته قبلا تنم و دیده حتی سک.س داشتیم ولی
خب چند ماهی ازتون روزا گذشته و حالا خیلی
چیزا عوض شده.

_اینطوری راحت ترم، خیلی چیزا عوض شده، تو
هم محرمم نیستی.

_هوم، که اینطور!!

مشکل تو الان دقیقا چیه محرمیت؟!

سکوت کردم که با اخمای درهم گفت:

_جواب منو بده؟

_نه، من دوست ندارم که بخوام زنت بشم

همین حرفم آتیشش زد

با کف دست محکم روی فرمون ماشین کوبید و
صداش کمی بالا رفت.

طوری که شونه هام از ترس بالا پرید و حتی آوا
برای چند لحظه دست از خوردن برداشت.

_پس کیو دوست داری اون فرهان بیشراف و؟ چیه
ناراحتی از اینکه نداشتم زن اون تخم ح.رومی
بشی؟

#آراج

#پارت 425

چی میگفت این دیوانه!

کاش آوا تو بغلم نبود تا راحت صدام و بالا می بردم
و بهش میفهموندم حق نداره راجبم زر مفت بزنه.

_چرا چرت میگی تو؟! چه فرهانی!

_هه خودش که یچیز دیگه می گفت! باهاش
خوابیدی؟ آره؟ راستش و بگو

مات و مبهوت موندم از وقاحت و بیشعوری این
ادم!

چرا آدم نمیشد؟!

_میدونی چیه آراج تو آدم نمیشی، حتی پست
فطرت تر هم شدی که خیلی راحت به آدم تهمت
میزنی.

من حامله بودم میفهمی؟ حتی اگه حامله هم نبودم
بازم با اون عوضی نمبخوابیدم.
اونم یکیه لنگ خودت.

اخماش درهم شد و به تندی نگاه ازم گرفت

حتی نفهمیدم کی اشکام صورتم و خیس کرده.

از دست یه عوضی گیر یه عوضی دیگه افتاده
بودم.

دستمالی جلوم گرفت

_بگیر صورتت و پاک کن، یهو عصبی شدم نفهمیدم
دارم چی میگم.

پوزخندی زدم و روی گرفتم ازش.

من هیچ چیز ازش نمی خواستم جز کمی آرامش.

آوا شیرش و خورده بود، لباسم و مرتب کردم و

آراج بی حرف با اخمای درهم به راه افتاد.

نزدیک صبح بود که جلو خونه ای آشنا ماشین و نگه داشت.

اینجا خونه ی آرش نبود، خونه ای بود که ازش بیزار بودم.

خونه ی خود آراج بود.

همون خونه ای که مجبورم میکرد با تهدید کردنش پیام و بهش سرویس بدم.

دلم نمی خواست پا به این خونه بذارم.

سوئیچ ماشین و برداشت و رو کرد سمتم

_پیاده شو، فعلا مدتی اینجا می مونیم، اون خونه دیگه امن نیست.

#آراج

#پارت 426

منظورش و از امن نفهمیدم، شاید منظورش به
فرهان و آدم هاش بود.

بلاخره فرهان هم کم کسی نبود و این کار امروز
آراج و بی جواب نمی گذاشت.

_من تو این خونه پا نمیذارم.

به شدت خوابم میومد و خسته ی راه بودم ولی
همچنان سعی داشتم پافشاری کنم.

_دیوونه شدی؟ هردو خسته ایم، الان اصلا حال و حوصله ی بحث کردن باهات و ندارم، پس بیخیال شو و بیا بریم داخل.

سری به طرفین تکون دادم

_من نمیام، نمی خوام تو خونه ای پا بذارم که هربار به جور شکنجه ی روحیم میکردی

خسته و کلافه گوشه ی چشمش و فشرد و پوفی کشید

_آوین، چند ساعت رانندگی کردم واقعا خستم، بیا

بریم بالا هی نرو رو اعصاب من.

بعد سر فرصت مناسب یه خونه میگیرم خوبه؟

سکوت و اخمای درهمم و که دید با آوا تهدیدم کرد

_کاری نکن بچه رو ازت بگیرم و نذارم حتی از دور
هم ببینیش، پس وقتی میگم بیا بالا سرتق بازی در
نیار و گوه نزن به اعصابم.

آوا رو به خودم فشردم و صدام از بغض لرزید

_هی با آوا منو تهدید نکن.

_مگه راه دیگه ای برام میذاری؟ همش باید زور بالا
سرت باشه وگرنه هیچ جوړه راه نمیای.
پیاده شو ببینم.

هنوز دلم نمی خواست پا به داخل این خونه بذارم
ولی خب از اخلاق گوه آراج هم خبر داشتم.
دیوونه بود و اگه حرفی میزد عملی میکرد.
مگه تحمل دوری آوا رو داشتم؟

به اجبار و برخلاف میل باطنیم پیاده شدم.

خونش طبقه ی دوم بود.

انگار مدت ها بود کسی اینجا زندگی نمیکرد، خونه
به شدت سرد بود و بهم ریخته.

به سرعت پکیج و روشن کرد و گفت:

_یکم دیگه خونه گرم میشه، چیزی تو یخچال
نیست باید برم یکم خرت و پرت بخرم، کمی
استراحت کن تا پیام.

بعدظهر هم یکی و میگم بیاد خونه رو مرتب کنه.

#آراج

#پارت427

هنوز نگاهم قفل اتاق خوابی بود که ساعت ها توش
زجه میزدم تا دست از سرم برداره.

حتی همین الانشم انگار صدای خودم و می شنیدم.
صدای زجه ها و التماس هام و

_آوین شنیدی چی گفتم؟

بی هوا لب زدم:

_صدای جیغم و می شنوم.

اخماش درهم شد

_چی؟!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید

_این خونه و اون اتاق برام از اون انباری که توش
زندونی بودم زجر آور تره

بلاخره متوجه شد که چرا به این حال افتادم.

_متاسفم.

شوکه نگاهش کردم، آراج و پشیمونی؟!

این واقعا آراج بود؟

ولی خب تاسف اون چیزی و عوض نمی کرد.

_متاسفی؟! تو این خونه دخترانگی های من مرد.

جوونی من رفت.

اره بکارتم و اینجا از دست ندادم، ولی روحم و چرا.

من اینجا مردم، زجر کشیدم میفهمی؟

اون روزا که مجبورم میکردی پیام و علی رغم میل
باطنیم باهات بخوابم همون روزا تو منو کشتی
آراج.

رویای دختر و نگیم و کشتی.

یادته چقدر التماس می کردم دست از سرم برداری؟

یادته چقدر زجرم دادی؟

حالا میگی متاسفی؟! همین؟

کلافه دستی به صورتش کشید و قدمی سمتم
برداشت.

_آوین من..

به سرعت قدمی به عقب برداشتم و جیغ زدم:

_سمت من نیاا، نیا

ایستاد و شوکه نگاهم کرد

_باشه باشه، جیغ نزن، آوین من واقعا متاسفم.

باور کن خیلی پشیمونم.

بذار جبرانش کنم.

_چيو ميخواي جبرانش كني لعنتي؟

تو آبروم، دخترانگيم، پدرم، عزت نفسم، زندگيم،
همه چيو ازم گرفتي

حالا چيو ميخواي درست كني؟

اصلا چطور ميتوني درستش كني هوم؟

_تو فقط بهم يه فرصت بده همه چيو درست ميكنم
قول ميدم.

بخاطر دخترمون.

#آراج

#پارت 428

حتی همین حالا هم داشت از وجود آوا سواستفاده
میکرد!

خونم به جوش اومد و اگه آوا تو بغلم نبود سمتش
خیز می گرفتم.

_حق نداری پای دخترم و وسط بکشی فهمیدی؟

_اون فقط دختر تو نیست آوین.

جیغ زدم:

_هست، فهمیدی؟

فقط بچه ی منه.

ما به وجود تو نیاز نداریم، من نمی‌خوام تو این
خونه باشم.

نمی‌خوام تو زندگیم باشی چرا نمی‌فهمی.
ولم کن برم.

صورتش سخت و جدی شد.
دوباره شد همون آراج گذشته

_تو چه بخوای چه نخوای من پدر بچتم و نمیتونی
تنهایی واسش تصمیم بگیری فهمیدی؟
اگه میخوای دخترت تا ابد کنارت بمونه پس
مجبوری حضور من و هم تو زندگیت تحمل کنی
وگرنه در اونجاست میتونی بری ولی تنها.
بدون دخترت.

به در اشاره زد و خیره شد به صورتِ رنگ پریده ام.

چه انتظاری داشتم از آراجی که مرد نبود و نامرد بود؟!

_خیلی پستی آراج.

خونسرد به سمت در قدم برداشت.

_میرم خرید کنم، تو هم بهتره کمی استراحت کنی.

حرص نخور شیرت خشک میشه عزیزم.

بی توجه به نگاه مات و چشمای به نم نشسته ی من
بیرون رفت و درو از بیرون قفل کرد

چه انتظاری داشتم درو باز بذاره؟

دوباره به اسارت آراج دراومده بودم.

صدای نق های ریز آوا من و به خودم آورد.

با پشت دست صورت خیسم و پاک کردم.

باید بهش شیر میدادم

خودمم باید هم نوار بهداشتیم و هم لباسام و عوض میکردم.

ولی متاسفانه اینجا هیچی همراهم نبود.

کاش می توانستم حداقل بیرون برم و برای خودم نوار بهداشتی بخرم تا قبل از به گند کشیدن خودم.

#آراج

#پارت 429

یکساعت بعد آراج با دست پر اومد.
حسابی خرید کرده بود از خوراکی و وسایل مورد
نیاز یخچال تا لباس برای من و آوا.
همه رنگ و سائز خریده بود.
حتی پوشک و پستونک و هرچیزی که فکر میکرد
برای یه بچه لازم میشه.
ولی الان تنها چیزی که من نیاز داشتم نواربهداشتی
بود.

چند برگ دستمال داخل شو. رتم گذاشته بودم که
اونم بی فایده بود.

هنوز دست به چیزی نزده بودم که متعجب نزدیک
شد و گفت:

_چرا ساکتی؟! نمیخواهی لباسات و عوض کنی؟

کمی این پا و اون پا کردم.

گرمی خون و حس کردم و همین کلافه ترم کرد.

_من... من باید برم بیرون یه... یه چیزی لازم دارم.

تای ابرویی بالا داد و خیره خیره نگاهم کرد.

_چی لازم داری؟ بگو من برم برات بخرم.

_نه من خودم میرم، میشه کلیدو بدی؟

انتظار داشتم مخالفت کنه ولی خیلی خونسرد
کلیدش و سمتم گرفت.

_باشه بگیرش، فقط زود بیا

متعجب نگاهم و از دستاش به صورتش دوختم.

واقعا اجازه داد برم بیرون؟! اونم بدون خودش؟

کلید و از دستش گرفتم و قدمی به عقب برداشتم.

خواستم برم سمت آوا تا بغلش کنم که بازوم و
چسبید

_برو ولی بدون آوا، حداقل اینطور خیالم راحت‌تره که
بخاطر دخترتم که شده برمی‌گردی.

مات موندم!!

پس بگو چرا خیلی راحت اجازه داد.

چون خوب میدونست من هرکجا که برم بخاطر
دخترمم که شده برمی‌گردم.

#آراج

خواستم مخالفت کنم ولی وضعیتم جای مخالفت
نداشت.

لبامو بهم فشردم و با غیظ نگاهش کردم.

_اگه تا چند لحظه دیگه نری و وایسی زل بزنی بهم
کلا پشیمون میشم

قدمی به عقب رفتم و گفتم:

_نوبت منم میرسه آراج، در همیشه رو یه پاشنه

نمیچرخه.

حس کردم با تفریح نگاهم کرد.

مردک مزخرف.

کیفم و چنگ زدم و از خونه خارج شدم.

یه کوچه بالاتر یه داروخانه ی کوچیک بود، پد و خریدم و زدم بیرون.

دیگه حتی راه رفتن هم برام سخت شده بود.

با احتیاط قدم های کوتاه برمی داشتم.

چه خوب بود که رنگ لباسم تیره بود.

به خونه که رسیدم همینکه خواستم در و باز کنم

صدای گریه های آوا تنم و لرزوند.

نفهمیدم چطور درو باز کردم، دستم می لرزید.

آوا تو بغل آراج بود و بچم بسکه گریه کرده بود هلا
ک شده بود و صورتش سرخ بود.

کیف و بسته ای که دستم بود و یه طرف پرت کردم
و بی توجه به وضعیتم سمتشون قدم تند کردم.

حینی که آوا رو از دستش می گرفتم غریدم:

_چیشده؟ چیکارش کردی بچمو؟

مات لب زد:

_چی میگی آوین! آوا دختر منم هست انقدر
بیشرفم که بچه ی خودم و اونم نوزاد و اذیت کنم؟!

آوا رو به سینه ام فشردم و با غیظ داد زدم:

_آره بیشرفی، پستی، از تو هرکاری برمیاد.

بی توجه به نگاه مات و دلخورش نشستم روی مبل
و آوا رو شیرش دادم.

آروم نشد و همچنان بی تابی میکرد.

پس چش بود این بچه؟!

جاش و هم نگاه کردم ولی تمیز بود.

تموم مدت آراج تو سکوت با اخمای درهم نگاهم
میکرد

گریه ی آوا بند نمیومد، دیگه نزدیک بود خودمم به
گریه بیوفتم.

زیر لب با عجز نالیدم:

_تبم که نداره، پس چشه این بچه!

بلاخره سکوتش و شکست.

_شاید دلش درد می‌کنه، نفخی، چه می‌دونم تو که
مادری و ادعا داری بفکر بچتی باید بهتر بدونی که!

الان داشت تیکه میپروند؟!

#آراج

#پارت 431

تموم حرص و خشم و استرسی که تو وجودم بودو
با داد سرش خالی کردم

_از کجا بدونم چرا گریه می کنه مگه چند تا بچه
بزرگ کردم؟

یا کی کنارم بود که بهم یاد بده؟

پوفی کشید و نزدیک شد، دست دراز کرد تا آوا رو از
بغلم بگیره.

_بدش من.

مخالفت کردم و تنم و عقب کشیدم

_نمیدمش برو عقب

کمر راست کرد و با اخم نگاهم کرد.

بلند شدم آروم آوا رو تگون دادم و زیر گوشش لالا
یی خوندم ولی فایده نداشت

قطره اشکی از چشمم چکید

دیدم که اراج داره با گوشیش شماره میگیره.
چند لحظه بعد انگار که داشت با دکتر حرف میزد
سری به معنای تفهیم تکون داد و تماس و قطع کرد

_زنگ زدم به یکی از دوستانم که زنش تازه زایمان
کرده ازش راهنمایی خواستم.

پس به دوستش زنگ زده بود، من فکر کردم به دکتر
زنگ زده.

_گفت حتما دلش درد می‌کنه برگردنش دستت و
بذار زیر شکمش و راه برو.

کاری که گفت و انجام دادم و در کمال تعجب به دو دقیقه هم نکشید آوا آروم شد.

میون گریه خندیدم.

چه خوب بود این لحظه آراج بود وگرنه من از شدت استرس پس میوفتادم.

بچم بسکه گریه کرده بود همینکه دردش آروم گرفت خوابش برد.

آروم گذاشتمش لای پتوش و بعد گذاشتمش روی مبل.

_اینجوری نمیشه این بچه نه تخت داره نه تشک نه

نی نی تاب یا کیسه خواب باید بریم براش خرید

خیره به صورت غرق خواب و آروم آوا گفتم:

_یسری وسایل براش خریده بودم ولی موند خونه
ی اون مرتیکه نتونستم با اون وسیله ها فرار کنم.

#آراج

#پارت 432

_تو خریده بودی یا اون مرتیکه؟

سکوت و که دید پوزخندی زد و گفت:

_همون بهتر که همونجا موندن، دختر من نیازی به وسایل اون بیشراف نداره، خودم همه چی و براش میخرم از نوع بهتریناش.

کاش بهش میگفتم تو اذیتمون نکن، کمی مردونگی برامون خرج کن، خریدن وسایل سیسمونی از نوع بهترینش پیشکش!

_چای میخوری دم کنم؟

فقط سرم و به تایید تون دادم

اراج که رفت تازه یاد وضعیتم افتادم و هینی کشیدم.

رسمًا گند زده بودم به خودم.

از بین ساک لباس هایی که برام خریده بود یه ست
هودی و شلوار برداشتم و به همراه پد بهداشتی
وارد حمام شدم.

اول لباسای کثیفم و شستم و بعد یه دوشی گرفتم.

کارم که تموم شد تازه یادم افتاد من اصلاً حوله
برنداشتم.

چقدر حواس پرت شده بودم به تازگی!

چاره ای نبود باید همون طور لباس تن میکردم اصلاً
دلم نمی خواست از آراج کمک بخوام که برام حوله
بیاره.

بدون اینکه تنم و خشک کنم لباسام و تن زدم و
بیرون اومدم

از موهام همینطور آب چکه میکرد و روی سر شونه
ی پشتم و کمی خیس کرده بود

_موهات و خشک کن سرما میخوری.

نگاهش کردم، سینی چای دستش بود و نگاه اونم به
من بود.

باید باور میکردم که آراج الان نگرانم شده؟
آراج شاهی من به این شخصیت جدیدت عادت
ندارم!

_سشوار کجاست؟

به اتاقش اشاره زد

_تو اتاق، حوله هم هست اگه میخوای نم موهات و
اول بگیری.

همه تو کشوی کمد هست.

نگاهم و دوختم به در اتاقش.

همون اتاقی که من به شدت ازش بیزار بودم.

دوباره باید پا میذاشتم داخلش؟!

نفسم و تو سینه حبس کردم و قدمی به سمت در

اتاق برداشتم.

ولی به قدم دوم نرسیده پاهام از حرکت ایستاد.

#آراج

#پارت 433

نمی تونستم دوباره به اون اتاق لعنتی پا بذارم

اون اتاق برام یاد آور روز های تلخی بود

انگار آراج هم متوجه شد که به چی دارم فکر میکنم
یا چرا قصد رفتن به داخل اتاق و ندارم.

از کنارم رد شد و گفت:

_برو تو اتاق بغلی خودم الان سشوار و حوله برات
میارم.

حتی فرصت تعجب و بهم نداد، به سرعت وارد اتاق
شد و درو بست.

کاراش برام عجیب بود.

اینکه اینطور من و میفهمید و سعی میکرد محبت
خرجم کنه.

ولی چقدر دیر! کاش زودتر این کارا رو میکرد اون
موقع ها که دوستش داشتم و آینده امو باهاش
تصور میکردم.

از اتاق بیرون اومد و من و از فکر بیرون آورد.

یه حوله و سشوار و برس گرفت سمتم.

_میتونی از اتاق مهمون استفاده کنی.

بی حرف ازش گرفتم و به اتاق کناری رفتم.

بعد اینکه موهام و خشک کردم یه وری گیشش
کردم و روی شونه انداختم.

موهام بلند تر شده بود، با اینکه گیشش کرده بودم
بازم تا نزدیک کمرم می رسید.

به سالن که رفتم دیدم پایین مبل نشسته و به اوا
خیره شده.

حضورم و که حس کرد سر بالا گرفت و گفت:

_همش با خودم فکر میکردم یعنی بچه مون دختره
یا پسر، عجیب بود ولی حسم می گفت دختره.

آوا خیلی شبیه توعه، بخصوص رنگ چشماش و
پوست سفیدش.

فقط لب و بینیش شبیه منه

انگار سکوتم خیلی به مزاجش خوش نیومد.

بلند شد روی مبل دو نفره نشست و گفت:

_نمیخوای چیزی بگی؟

بی توجه بهش خم شدم سینی چای و برداشتم و
گفتم:

_چای سرد شده میرم عوضش کنم

سنگینی نگاهش و حس کردم ولی به سمتش نگاه
نکردم.

فهمید خیلی مایل نیستم باهاش هم کلام بشم.

حق داشتم، نداشتم؟

نمی توانست طوری رفتار کنه که انگار هیچ اتفاقی
نیفتاده و ما یه خانواده ی خوشبختم!

در صورتی که من حتی زنشم نبودم.

#آراج

#پارت 434

سینی چای و روی میز عسلی گذاشتم و کنارش با
فاصله نشستم.

لیوان چای خودم و برداشتم و شکلاتی همراهش
دهنم گذاشتم.

سنگینی نگاهش هنوز روم بود

کمی که گذشت آهی کشید و لیوان چای خودش و برداشت.

خیلی سوال داشتم ازش ولی فعلا دلم نمی‌خواست حرفی بزنم.
خسته بودم... خیلی...

_فردا بریم برای آوا خرید کنیم؟

بلاخره سر چرخوندم و نگاهش کردم

_من دلم نمی‌خواه تو این خونه بمونم، از اینجا بدم
میاد، منو یاد روزهای تلخی میندازه.

_بریم اول خرید کنیم بعد بفکر خونه هم میشم، یه
خونه بزرگ تر میگیرم خوبه؟

واقعا داشت از من سوال میپرسید؟!

سکوتم انگار براش خیلی آزار دهنده بود.

کلافه چنگش و لای موهایش فرو برد و گفت:

_ببین آوین، من قبول دارم خیلی اذیت شدی، قبول
دارم خیلی بد کردم ولی الان می‌خوام همه چیو
جبران کنم.

پس بهم فرصت بده.

پوزخندی زدم

_یکم دیر نیست؟

اخمی کرد

_بخاطر دخترمون، اون به وجود هردومون نیاز داره.

حتی شناسنامه هم نداره، تو نمیتونی تنها بزرگش کنی.

_میتونم، اگه تو دست از سرم برداری و سایه ی شومت روم نباشه میتونم.

با حاج بابام یه زندگی جدید و شروع میکنیم و از
این شهر لعنتی میریم.

هر لحظه که من حرف میزنم اخماش درهم تر
میشد.

فکش منقبض شده بود و نگاهش تیره.

ولی من باز اهمیتی ندادم و ادامه دادم:

_من نمی‌خوام تو توی زندگی من و دخترم باشی.

از لای دندون های کلید شدش غرید:

_من پدر این بچه هستم، بخوای نخوای بهم وصلیم
و تو نمی تونی راجب این موضوع به تنهایی تصمیم
بگیری.

اگه میخوای آوا کنارت باشه باید حضور منم تحمل
کنی حداقل بخاطر آوا.

#آراج

#پارت 435

چند ساعتی میشد که از اتاقم بیرون نرفته بودم

بعد از بحثی که باهم کردیم آراج از خونه بیرون زد
و منم خودم و تو این اتاق حبس کرده بودم.

آوا روی تخت خوابیده بود.

بیشتر ساعت و خواب بود و سمانه می گفت چون
نوزاده طبیعی.

کارش شیر خوردن و خوابیدنه.

یاد حرف آراج افتادم، اشاره کرده بود به شناسنامه
ی آوا.

درسته اون پدر آوا بود و باید بخاطر دخترمم که
شده اسمش و می بردم تو شناسنامه ی پدرش، ولی
درباره ی من حقی نداشت.

نمی تونست تو کار من دخالت کنه یا بخاطر آوا منو
تهدید کنه.

من باید برمی گشتم به خونه ی پدرم، آراج هم اگه
واقعا قصد داشت گذشته رو برام جبران کنه این

اجازه رو بهم میداد.

صدای شکمم دراومد و بهم فهموند که چقدر
گرسنمه.

نه صبحانه خورده بودم نه نهار.

فقط یه لیوان چای به همراه شکلات خورده بودم و
برای منی که بچه شیر میدادم و زود به زود گرسنه
ام میشد یه شکلات و چای چیزی نبود.

دور آوا بالشت گذاشتم، درسته نوزاد بود و هنوز
حتی نمی تونست به پهلوی بچرخه چه برسه به غلت
زدن تو خواب، ولی باز مادر بودم و می ترسیدم که
خدای نکرده از تخت پایین بیوفته.

از اتاق زدم بیرون و نگاهی به خریدایی که هنوز
جلو در بود انداختم.

هنوز نه به ساک لباس ها دست زده بودم، جز همین
ست هودی و شلوار که تنم بود.

نه به خوراکی ها نگاهی انداخته بودم.

همه رو داخل یخچال گذاشتم و از بین خریدا
سوسیس و برداشتم و برای خودم سوسیس تخم
مرغ درست کردم و با نون باگت مشغول خوردن
شدم.

سیر که شدم رفتم سراغ لباس های که آراج خریده
بود.

کنجکاو بودم ببینم واسه آوا چه چیزایی خریده

#آراج

#پارت436

تقریبا همه چی خریده بود

برای من لباس خونگی و بیرونی و حتی لباس زیر.
برای آوا هم کلی ست های خوشگل و کیوت کن آدم
نمی تونست چشم ازشون برداره.

بخصوص اون کاپشن سرهمی صورتی که بد دل
میبرد و با دیدنش دلم ضعف رفت.
با اون پاپوش و کلاه ستش.

بی اختیار لبخند کمرنگی کنج لبم نشست.
درسته من و اذیت کرده بود و ازش دلچرکین بودم
ولی میشد حدس زد پدر خوبیه.
البته امیدوار بودم.

لباسا رو بردم تو اتاق و تو کمدی که داخل اتاق بود
چیدن.

فکرم پیش حاج بابام بود، کاش گوشی داشتم تا
باهاش حرف میزدم.

آهی کشیدم و از پنجره ی اتاق به کوچه خیره شدم.
کوچه خلوت بود و فقط دو پسر بچه در حال بازی
با توپشون بودن.

نگاهم با لبخند تلخی سمتشون بود که چشمم خورد
به ماشین آشنایی.

آراج بود، پس بلاخره بعد چند ساعت برگشت خونه.

پرده رو کشیدم و برگشتم روی تخت نشستم.

آوا توی خواب نقی زد و لبخندی نشست روی
لبه‌هاش.

با دیدن لبخندش لبخند رو لبای منم نشست.

_مامان فدات بشه آخه فنچول من

صدای بازو بسته شدن در سالن به گوشم رسید ولی
اهمیتی ندادم.

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و آراج بین چهار
چوب در نمایان شد

اینکه بهش بگم چرا در نزدی حرف بیخودی بود
اونم وقتی که به خوبی آراج و میشناختم.

_غذا گرفتم بیا بخور از صبح چیزی نخوردی

پس حواسش بود که چیزی نخوردم.

_من یچیزایی خوردم سیرم.

پس بیا بیرون باید حرف بزنیم.

نگاهی به آوای غرق خواب انداختم و از اتاق بیرون
زدم.

کنجکاو بودم ببینم چه حرفیه باهام داره.

#آراج

#پارت 437

پرس غذای من و داخل یخچال گذاشت و گفت:

میدارمش یخچال گشت شد گرمش کن بخور.

جوابی بهش ندادم فقط دستام و روی میز غذا
خوردی گذاشتم و تو سکوت نگاهش کردم.
پرس غذاش و که جوجه بود و گذاشت روی میز و
از یخچال زیتون و نوشابه برداشت.
با نگاهم حرکاتش و دنبال میکردم.

بلاخره با برداشتن قاشق و چنگال نشست پشت
میز و مشغول خوردن شد.

چند دقیقه که بینمون تو سکوت گذشت کلافه شدم.
من و آورده بود مقابله بشینم و لقمه هاش و
بشورم؟!

کلافه نفسم و بیرون فرستادم و گفتم:

_گفتی باهام حرف داری.

لحظه ای دست از خوردن کشید و نگاهم کرد

_باید واسه آوا شناسنامه بگیریم، همین الانشم خیلی دیر شده.

_خب بگیر، بالاخره آوا دخترته نمیتونم اجازش و ندم.

_این قضیه به این راحتی که میگی نیست، واسه گرفتن شناسنامه نیاز به مدرک محرمیت هست.

ما نه عقدنامه داریم نه برگه ای که ثابت کنیم وقتی
آوا رو حامله شدی ما بهم محرم بودیم.

اخمی کردم

_یعنی چی الان؟! همیشه واسه آوا شناسنامه گرفت
چون ما بهم محرم نبودیم؟!

_من گفتم همیشه؟!

عصبی شدم، چرا حرفش و میپیچوند

_پس چی؟! درست و واضح حرف بزن بفهمم چی
میگی

_باید با من ازدواج کنی، نمی خوام به دخترم بگن
حرومزاده.

واسه گرفتن شناسنامه ی آوا باید با من ازدواج کنی

مات شدم! چی داشت می گفت این!
چه ازدواجی!!

ناباور تک خنده ای زدم.

_چرا چرت میگی! داری از این موضوع سو استفاده
میکنی؟

مثلا الان ازدواج کنیم نمیفهمی؟ از تاریخش
نمی فهمی؟!

نمیگن شما که تازه ازدواج کردین؟ در صورتی که
دخترتون بدنیا اومده؟

#آراج

#پارت 438

دست از غذا خوردن برداشت و گفت:

_من آشنا زیاد دارم با کمی پول یکاری میکنم تاریخ ازدواجمون و یکم دستکاری کنن.

پوزخندی زدم.

_پس به همین اشناهاات بگو واسه دخترمون هم شناسنامه درست کنن بدون ازدواجمون.

با اخم نگاهم کرد

از پشت میز بلند شدم و گفتم:

_فکر نکن با بچه طرفی، تو پدر این بچه ای و
میتونی خیلی راحت براش شناسنامه بگیری.
شناسنامه ی آوا رو بهونه نکن واسه ازدواج!

همینکه برگشتم برم با حرفش شوکه شدم.

_من فقط زمانی برای آوا شناسنامه میگیرم که تو یا
من ازدواج کنی آوین.

دهانم باز موند از این همه بیشعوری این بشر!!

_تو..تو حتی سر این مسئله هم به فکر منافع
خودتی؟

دخترت شناسنامه نداره بعد تو توی فکر ازدواجی؟!

هرچقدر من داشتم از درون منفجر میشدم اون
خونسرد بود.

_میل خودته، من حرفام و زدم.

خونم به جوش اومد.

کف هر دو دستم و محکم روی میز کوبیدم.

_به جهنم، خودم برای دخترم شناسنامه میگیرم
ولی بعدش تو هیچ حقی واسه این بچه نداری
فهمیدی؟

دخترم و برمی دارم و از این خونه ی نکبتی میرم.

لبخندش بیشتر کفریم کرد.

به چی می خندید؟!

_بمون تا منم اجازه بدم دخترم و یه اینچ ازم دور
کنی!

آوا جایی نمیره پیش پدرش میمونه، تو اگه میخوای
بری راه بازه، در هم اونوره.

#آراج

#پارت 439

خسته بودم از این کش مکش های بی سر انجام.
این آدم چرا عوض نمیشد؟
حالا هم میخواست با آوا منو تهدید به موندن
اجباری کنه؟!

_دخترم و برمی دارم میرم تو هم نمی تونی جلوم و
بگیری بچه ی کوچیک حضانتش با مادره.

_فکر کردی من به حضانت و این ک....شرا اهمیت
میدم؟

من با قانون کارم و پیش نمی برم این و خودتم
خوب می دونی آوین.

بهت گفتم بهم فرصت بده واسه جبران.

یا بخاطر آوا هم که شده فرصت بده یا میتونی
برای همیشه بری ولی بدون آوا.

اشک حلقه زد تو چشمام و با نفرت نگاهش کردم.
نفرت و تو نگاهم دید و اخم کرد.

آراج نمیتونست من و مجبور به کاری کنه.
دیگه بهش اجازه نمی دادم.
برگشتم به اتاق.

آوا بیدار شده بود و داشت انگشت شصتش و
میمکید.

اول شیرش دادم و بعد حاضر شدم، باید از اینجا
میرفتم.

اون عوضی حق نداشت دخترم و ازم جدا کنه.
پتوش و دورش پیچوندم و با برداشتن کیفم از

اتاق زدم بیرون.

آراج داشت با گوشیش حرف میزد همینکه من و
حاضرو آماده دید به سرعت تماسش و قطع کرد و
اخمی کرد.

کجا بسلامتی؟!

جوابش و ندادم و به سمت دریا تند کردم.

صدای قدم های تندش و پشت سرم حس کردم.

_باتوأم، وایسا ببینم.

بازوم از پشت کشیده شد.

جیغ زدم:

_ولم کن، می‌خوام برم، نمیذارم دیگه بهم زور بگی.
گورت و از زندگیم گم کن آراج.

#آراج

#پارت 440

نگاهش به خون نشست و غرید:

_باشه میخوای بری؟ برو ولی تنها

تو یه حرکت بچه رو به زور از بغلم گرفتی.

آوا زیر گریه زد و نفسم بند اومد با صدای گریه‌اش.

منم زدم زیر گریه و چنگی به بازوش زدم.

_بدش من، بدش من بچمو عوضی.

بی توجه به گریه‌م، درو باز کرد و دستش و گذاشت
پشت کتفم و به جلو هولم داد

_برو، تو اگه مادر بودی بخاطر دخترتم شده یه
فرصت میدادی به زندگیمون.

پرتم کرد بیرون.

با کف دست روی زمین فرود اومدم و کف دستم
کمی خراش انداخت

ولی اون لحظه زخم کف دستم اصلا اهمیتی
نداشت.

دخترکم مهم بود که شدت گریه‌اش هر لحظه بیشتر
میشد.

قلبم مچاله شد بخاطر دخترم.

همینکه بلند شدم در و تو صورتم کوبید و من هاج و
واج موندم!!

محکم به در کوبیدم و زجه زدم:

_آراج، آراج لعنتی این درو باز کن.
اگه باز نکنی میرم با پلیس میام باز کن میگم.
حق نداری دخترم و ازم بگیری.

اهمیتی به حرفم نداد

دوباره به در کوبیدم.

_آراج بچم هلاک شد از گریه بی انصاف، باز کن درو

به یکباره در باز شد و من پر کشیدم سمت دخترم.

_آوا دخترم.

همینکه خواستم بغلش بگیرم خودش و عقب کشید

_واسه من پلیس پلیس نکن، پاتو از این ساختمون
بیرون بذاری میگم بچه ها یجایی بیرنت که نتونی
رنگ خورشید و حتی ببینی.

پس واسم هار نشو.

اگرم الان درو باز کردم فقط به شرط اینکه بیای
داخل و بشینی مثل یه زن خوب بچه داریتو کنی،
وگرنه اگه باز فاز رفتن رفتن بگیری بچه رو میبرم
جایی که دیگه هرگز رنگ آوا رو هم نبینی، شوخی
ندارم باهات آوین.

بترمگ سرجات زندگیتو بکن هی ن.رین به اعصاب
من.

#آراج

#پارت 441

اون حرف میزد ولی من همه حواسم پی آوا و
صورت کبود از گریه‌اش بود

فقط واسه اینکه دخترم و از آغوشش بگیرم سر
تکون دادم و زجه زدم:

_باشه... باشه لعنتی، دخترم و بده هلاک شد از گریه
بچم.

بلاخره کوتاه اومد و آوا رو تو بغلم گذاشت.

همینکه بغلش گرفتم شدت گریه‌ام بیشتر شد.
محکم تنش و به خودم فشردم و سرو صورتش و
غرق بوسه کردم.

_مامان فدات بشه دورت بگردم.
نمیرم، بدون تو هیچ جا نمیرم عمر من.
گریه نکن مامانی، گریه نکن.

آروم تکونش میدادم تا آروم بگیره.

آراج با اخم نگاهم میکرد و سیگار می‌کشید.

ازش روی گرفتم و به اتاق برگشتم.

خدا لعنتش کنه که باز اومد و گند زد به زندگیم.

صورتم هنوز از اشک خیس بود

روی تخت نشستم و آوا به بغل آروم و بیصدا اشک ریختم.

گریه ی آوا بند اومده بود ولی من نه.

حالم به قدری خراب بود که اگه آوا نبود خودم و از این زندگی نکبت بار خلاص میکردم.

تا غروب خودم و با آوا سرگرم کردم و اصلا از اتاق بیرون نرفتم.

فقط یکبار برای توالت رفتن که اونم آراج و تو

خونه ندیدم.

شایدم تو اون اتاق نحس بود.

همون اتاقی که اگه چاره داشتم به آتش
میکشوندمش.

از رفتم کوتاه نیومده بودم ولی تو شرایط مناسب.
باید وانمود میکردم که کوتاه اومدم و قصد رفتن
ندارم.

باید اعتمادش و به دست میاوردم تا بهم اجازه بده
حاج بابام و بینم.

اونوقت از حاج بابا کمک می گرفتم.

نه حالا که اگه فرار میکردم و به خونه ی پدریم
پناه می بردم به ساعت نکشیده آراج پیدام میکرد و
بعد آوا رو جایی میبرد که هرگز دستم بهش نرسه.

نمیشد ریسک کرد.

#آراج

#پارت 442

به فیلتر سیگار هایی که تو زیر سیگاری بهم دهن
کجی میکردم خیره شدم.

آخرین سیگار باقی مونده رو از پاکتش بیرون
کشیدم و خیره به اتاقی که درش بسته بود کام
گرفتم.

نمی خواستم باهاش اینطور برخورد کنم.

نمی خواستم بازم اذیتش کنم ولی این دختر انگار
عادت کرده بود فقط زور بالا سرش باشه.

من نمی خواستم آوین و از دست بدم.

بذار بهم بگه خودخواه، بگه عوضی، مهم نبود.

کم کم دلش و به دست میاوردم.
از طرفی من باید ازش مراقبت میکردم.
در مقابل فرهان، در مقابل ندا، در مقابل هوشنگ.
کم دشمن نداشتم که زن و بچه مو هدف گرفته
بودن.

پس بودنش کنار من امن تر بود.
سیگارو تو جا سیگاری انداختم و به سمت اتاقش
رفتم.

تقه ای به در زدم و وقتی جوابی ازش نشنیدم آرام
درو باز کردم و رفتم داخل.

با دیدنشون غرق خواب، بی اختیار لبخند محوی
کنج لبهام نشست و نزدیک تر رفتم.

لبه ی تخت نشستم و به صورت غرق خوابش و مژه
های خیسش زل زدم.

حتی تو خواب هم انگار بغض داشت.

نگاهم و از صورتش گرفتم و به صورت دخترم
خیره شدم.

گپ آوین بود.

مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشن فقط آوا ور
ژن کوچیک شدن ی آوین بود.

با پشت انگشتم آروم صورت نرم و لطیفش و
نوازش کردم و زیر لب یچ زدم:

_اینبار نمیذارم ازم دور بشید.

نمیذارم کسی بهتون نزدیک بشه، خودم مراقبتونم.

بلند شدم و همون طور که آروم اومدم، همون طور
بی صدا از اتاق خارج شدم.

#آراج

#پارت 443

وقتی بیدار شدن همه جا تاریک شده بود.
چند لحظه روی تخت نشستم تا چشمام به تاریکی
عادت کنه و بعد از تخت پایین اومدم و برق و زدم.
همه جا روشن شد و نگاهم افتاد به ساعت روی
دیوار.
ساعت نه شب شده بود.
آوا غرق خواب بود.
لبخندی به صورت معصومش زدم و از اتاق بیرون
زدم

سالن هم تو سکوت و تاریکی فرو رفته بود

عجیب بود یعنی آراج خونه نبود؟!

برق و که زدم نگاهم بهش افتاد.

روی کاناپه خوابش برده بود.

چشمم افتاد به فیلتر سیگارایی که تو جا سیگاری بود.

مشخص بود یه پاکت سیگارو تموم کرده.

از جمع شدن پاهاش تو شکم و گذاشتن دستاش بین پاش مشخص بود سردش شده ولی برام اصلا مهم نبود که آراج سردش شده.

بی اهمیت بهش به آشپزخونه رفتم و غذایی که برام خریده بود و از یخچال بیرون آوردم و گرمش کردم.

بخاطر شیر دادن به آوا نمی تونستم لجاجت کنم و
باید غذا می خوردم تا شیر داشته باشم.
عطر جوجه حسابی معده مو مالش داد و گرسنه ترم
کرد

نشستم پشت میزو با اشتها مشغول خوردن شدم.

_کی بیدار شدی؟

با صدای آراج، درست پشت سرم، طعم غذا برام مزه
ی زهر شد.

باقی غذا و قورت دادم و کمی گردن کج کردم و
نگاهش کردم.

درست پشت سرم ایستاده بود

سکوت‌م و که دید نزدیک شد و گفت:

_چرا بیدارم نکردی؟

باز هم سکوت.

کاش میفهمید نمی‌خوام صداش و بشنوم و سکوت
میکرد

صندلی کنارم به عقب کشیده شد و باعث شد سر با
لا بگیرم و نگاهش کنم

نشست کنارم و با اخم نگاهم کرد

_چته تو؟ این اداها چیه؟ زیر لفظی میخوای دو
کلوم حرف بزنی و جواب بدی؟!

#آراج

#پارت 444

حالا اخمای منم درهم شده بود

غریدم:

_راحتم بذار آراج، دست از سرم بردار

مشتش روی میز فرود اومد و شونه های من بالا

پريد.

_تو چه بخوای چه نخوای من و تو يه بچه داريم و
بخاطر اون بچه هم که شده بهتره تحمل کنی.

پس جمع کن اين ادا اصول و هی گوه نزن به
اعصاب من آوین.

خودت خوب می دونی من همیشه تا به اين حد
صبور نیستم.

بخت گفتم همه چيو درستش میکنم بهم يه فرصت
بده

غذا رو پس زدم و از پشت ميز بلند شدم.

صدام و بالا بردم و گفتم:

_چيو درست می کنی هان؟ چيو؟

تو انقدر خودخواهی که حتی هنوز هم داری بهم
زور می کنی و آوا رو بهونه کردی.

چطور بهت فرصت بدم وقتی خود لعنتیت مسبب
همه ی بدبختیامی.

اگه فرهان من و دزدید بخاطر توی عوضی و گذشته
ی لعنتیت بود.

چرا من باید تقاص گناه های تو رو پس بدم، چرااا

مات و مبهوت نگاهم کرد و لب زد:

_چی میگی تو!! کدوم گناه

هیستریک خندیدم.

هنوز داشت انکار میکرد!

_انکار نکن، من همه چيو می‌دونم

سگرمه هاش درهم شد و از پشت ميز بلند شد.

حالا هردو با اخمای درهم مقابل هم ايستاده بوديم

_من چيو انکار میکنم، واضح حرف بزن بفهمم چی
میگی

پوزخندی زدم.

_واضح حرف بزنم؟!

من چرا اسير فرهان بودم؟

چرا ازت کینه داره؟

_سریه موضوع احمقانه و قدیمی.

ماتم برد!! از کی تجاوز به ناموس یه موضوع
احمقانه بود!

صورتتم برافروخته شد و با صورتی درهم گفتم:

_تو به تجاوز میگی یه موضوع احمقانه؟!
اره خب حقم داری واسه تو تجاوز یه چیز عادیه،
آخه کارت همینه، تو یه متجاوز پست و حروم...-

صورتہم از ضرب دستش سوخت و سرم به سمت
مخالف کج شد.

#آراج

#پارت 445

فریاد بلندش رعشه به تنم انداخت

_خفه شووو، ببند دھنت و آوین تا برات پر خونش
نکردم.

بفہم چی میگی

خونم به جوش اومد و تو یه لحظه نفهمیدم دارم
چیکار میکنم.

به سمتش حمله کردم و مشتی به تخت سینه اش
کوبیدم.

ذره ای از جاش تکون نخورد و فقط با اخم نگاهم
کرد

چنگی به صورتش زدم و جیغ کشیدم:

_تو گوه میخوری دست رو من بلند می کنی بیشرافت
، برو بمیر

مچ هر دو دستم و گرفت و به تنم تکون شدیدی داد
و تو صورتم فریاد زد

_تمومش کن، به خودت بیا

تقلا کردم ولی آراج محکم مچ هردو دستم و گرفته بود.

_ولم کن، دستم و ول کن تو یه عوضی آشغالی آراج.

یه بیشر ف که به نامزد مردم هم رحمت نمیشه و با بی رحمی به یه زن حامله تجاوز می کنی فقط بخاطر ارضای خوی کثیفت.
خدا لعنتت کنه.

با هر کلمه که از دهانم خارج میشد رنگ نگاهش
کبود تر و تیره تر میشد

به یکباره گلوم و چنگ زد و تنم و محکم به بدنه ی
یخچال کبود

فشار دستاش بی نهایت بود.

شروع کردم به تقلا و با دست آزادم چنگی به
دستش زدم تا دستش و از روی گلوم برداره ولی
انگار خون جلو چشمش و گرفته بود، محکم گلوم و
فشار میداد

_وقتی چیزی نمیدونی دهنتم و باز نکن لعنتی
خفه شووو، وگرنه خودم خفت میکنم.
من به اون دختر تجاوز نکردم.

حرفاش و نمیشنیدم، داشتم جون میدادم.
مردمک چشمام گشاد شد و به خر خر افتادم.

تنم سست و کرخت شد و اگه پنجه های آراج دور
گلوب حلقه نشده بود آوار میشدم روی زمین.

#آراج

#پارت 446

دیگه داشت چشمام سیاهی می رفت و مرگ و به
چشم می دیدم که رهام کرد

آوار شدم روی زمین و چنگی به گلوب زدم.

شروع کردم به سرفه کردن.

نفسم بالا نمیومد و حس میکردم هوا کمه.

کمی که سرفه کردم راه نفسم باز شد.

تن سست و بی جونم و به یخچال تکیه دادم و با
نفرت نگاهش کردم

با خشم و حرص نگاهم میکرد

نفس نفس زنان نالیدم:

_تو یه روانی هستی آراج

غرید:

_تو هم یه احمق نادون.

حوصله نداشتم باهاش بحث کنم.
اصلا جونی تو تنم نبود که بحث کنم

به سختی با تکیه به بدنه ی یخچال سعی کردم بلند
بشم.

باید به اتاق میرفتم.
دیدن قیافه ی نحسش حالم و بد میکرد

همینکه بلند شدم بازوم و به چنگ گرفت

نالیدم:

_ولم کن لعنتی

توجهی نکرد و من و سمت سالن کشید

_حرفات و زدی حالا باید به حرفای من گوش بدی.

حق نداری درموردم چرت و پرت بلغور کنی و
انتظار داشته باشی منم سکوت کنم.

نای مخالفت نداشتم.

من و به سالن برد و روی کاناپه پرتم کرد.

مقابلم نشست و پاهاش و به عرض شونه باز کرد و
به کاناپه تکیه زد.

دستاش و دور طرف روی کاناپه گذاشت و با اون
غرور مسخرش نگاهم کرد

_نمیخوام به حرفات گوش بدم.
حتی نمی‌خوام صدات و بشنوم

پوزخندی زد

_ولی مجبوری گوش بدی.
حق نداری بخاطر حرفای اون فرهان بیشرف بهم
تهمت بزنی و هرچی دلت خواست بارم کنی و بعد
بگی نمی‌خوام چیزی بشنوم.
باید گوش بدی.

#آراج

#پارت 447

چند سال پیش به اصرار دوستم به یه مهمونی رفتم.

بیشتر پارتی بود تا مهمونی.

اونجا با یه دختر آشنا شدم.

دختر قشنگی بود، در نگاه اول جذبم کرد.

با دوستش داشت می‌خندید که نگاهش به من افتاد.

طولی نکشید که به سمتم اومد و کنارم نشست.

نگاهش برق خاصی داشت، آدم و مجذوب خودش میکرد.

ازش خوشم اومده بود و باهاش دوست شدم.

شمارش و بهم داد و ازم خواست بیشتر باهم وقت بگذرونیم

اسمش غزل بود.

به اینجای حرفش که رسید با حرص پریدم وسط
حرفش

_داری دروغ میگی اون دختر نامزد داشت، نامزدش
و دوست داشت چرا باید با تو دوست بشه!

اخم کرد

_نپر وسط حرفم، منم دلیلی نداره که بخوام بهت
دروغ بگم.

نه ازت ترسی دارم، نه به کسی حساب پس میدم.
اگر الان دارم اینارو بهت میگم و توضیح میدم
فقط واسه اینکه بفهمی اون فرهان پیشرف یه مشت
حرف مزخرف تحویل داده.

حرفایی که اون اصرار به باورش داره و داشت.

سکوتم باعث شد ادامه بده

_ دو ماه میشد که با هم در رابطه بودیم.

رفتاراش کمی عجیب بود.

بعضی وقتا تلفن و جواب نمیداد، یا وقتی ازش درخواست میکردم باهام بیاد بیرون میپیچوند.

حس میکردم داره چیزی و مخفی می کنه.

چند باری هم وقتی پیشم بود گوشیش و سایلنت میکرد و وقتی ازش می پرسیدم چرا سایلنت کردی می گفت نمی خوام کسی مزاحم خلوتمون بشه.

تا اینکه یه روز دعوتم کرد به یه مهمونی

مثل همون مهمونی قبلی.

تو مهمونی هردو تا خرخره خوردیم و شد اون چیز
که نباید میشد

تو یکی از اتاق های اون خونه باهم خوابیدم.

صبح وقتی چشم باز کردم غزل و لخت تو بغلم
دیدم.

چیز زیادی از شب قبل یادم نمیومد.

گفتم همه چیو گردن میگیرم.

گفتم میام خوااستگاریت ولی قبول نکرد

گفت ما نمی تونیم با هم باشیم

#آراج

#پارت 448

بدون اینکه جوابی بهم بده گذاشت رفت و من و تو شوک گذاشت.

چند روز دنبالش گشتم از هرکسی که فکرش و بکنی خبرش و گرفتم ولی انگار آب شده بود.

فکرش از سرم بیرون نمی رفت و نگرانش بود.

تا اینکه بعد دو هفته یه شماره ی ناشناس بهم زنگ زد.

خودش بود، غزل بود.

حرفایی زد که هنوز بعد چند سال وقتی مرورش میکنم مغزم سوت می کشه.

گفتم کجا بودی چرا یهو رفتی هیچ میفهمی من چی کشیدم؟

گفت یه چیزایی و نمی‌دونم.

گفت من نامزد داشتم، کسی که دوستش نداشتم و ندارم و به اصرار پدرم باهاش نامزد کردم.

گفت از اون شخص حامله هستم و پدرم میخواد باهاش ازدواج کنم ولی من نمی‌خوام.

گفت اولش من و واسه سرگرمی و تلافی کارای پدرش میخواست ولی بعدش عاشقم شده.

ولی رابطه‌ی ما چیز محالیه.

گفت دوسم داره ولی نمی‌تونه باهام باشه.

اون روز اگه بگم کمرم تا نشد دروغ نگفتم.

من و احمق فرض کرده بود.

دو ماه تمام من و روی انگشتش چرخونده بود و حا
لا ادعا میکرد دوسم داره.

من با کسی خوابیده بودم که بچه ی مرد دیگه ای
رو حامله بود.

خودش ادعا میکرد وقتی با من خوابید خبر نداشت
که حامله بوده و تازه این موضوع رو فهمیده.

ولی خب باز این چیزی و عوض نمی کرد.

غزل وقتی با من بود، با نامزدش هم بوده و رسماً به
هردومون خیانت کرده بود

هرچی تو دهنم بود بارش کردم

بهش گفتم تو یه هرزه ی کثیفی که از اعتمادم
سواستفاده کردی.

گریه کرد، اشک ریخت حالش خوب نبود

مدام می‌گفت من و حلال کن ولی من اصلاً حالم
خوش نبود

خیلی حرفای سنگینی بهش زدم و تماس و قطع
کردم.

زنگ زد ولی من گوشی و خاموش کردم

نمی‌خواستم دیگه ببینمش، ازش حالم بهم می‌خورد

خیلی بد رو دست خورده بودم.

#آراج

#پارت 449

درست سه روز بعد وقتی خواستم از خونه بزنم
بیرون مردی جلو راهم سبز شد.

نمیشناختمش ولی اون انگار من و خوب
می شناخت.

توپش حسابی پر بود، همینکه بهم رسید مشت
محکمی کوبید پای چشمم

گیج و منگ از حضور ناگهانش و عکس العملش
بودم که یقه ی لباسم و چنگ زد و تنم و به بدنه ی
ماشینش کوبید

بهم گفت تو باعث مرگ عشقم و بچه ی تو راهیم
هستی.

گفت تو باعث شدی غزل دست به خودکشی بزنه و
اونجا بود که من فهمیدم غزل خودکشی کرده و
اینی که اومده سراغم نامزدش هست.

من هنوز از شوک کاری که غزل باهام کرده بود
بیرون نیومده بودم که با خبر مرگ غزل حسابی بهم
ریختم.

باورم نمیشد غزل همچین حماقتی کرده.

با فرهان بحثمون بالا کشید و سخت درگیر شدیم
طوری که کارمون به پلیس و کلانتری کشیده شد
روزای سختی بود، به سختی تونستم ثابت کنم غزل
خودش به خواست خودش باهام بوده نه اجبار ولی
فرهان باور نکرد.

انگار به غرورش برخورده بود و میخواست هرطور
که شده من و مقصر بدونه تا غرورش و با اتهام زدن

به من ترمیم کنه.

نمی خواست خیانت غزل و باور کنه.

تا مدت ها موی دماغم بود، هر جا میرفتم هرکاری
میخواستم انجام بدم سنگ جلو پام می انداخت.

تا اینکه گذاشتم واسه همیشه از ایران رفتم.

فکر کردم فراموش کرده ولی انگار اون هنوز ازم
کینه داره قصد نداره بیخیال بشه و بپذیره من هیچ
نقشی تو مرگ غزل نداشتم.

من فقط یه احمق بودم که فکر میکردم غزل و
شناختم.

در صورتی که غزل فقط برای فرار از یه ازدواج
اجباری به سمت من کشیده شده بود.

من فقط براش یه سرگرمی بودم ولی خبر نداشتم
که عاشقم میشه.

عاشقم شد و درست وقتی که فکرش و نمی کرد

فهمید حامله هست و هرگز نمیتونه با من باشه.
واسه همین دست به همچین حماقتی زد و مرگ و
ترجیح داد تا ازدواج با فرهان.

#آراج

#پارت 450

نمی دونستم چی بگم تو شوک چیزهایی بودم که
شنیدم!!

غرق در فکر به گل های فرش جلو پام خیره بودم.

_حالا فهمیدی چرا فرهان ازم کینه داره؟

اون من و مسبب مرگ غزل و بچه‌اش می‌دونه.
در صورتی که من خودم بازیچه بودم.

_فرهان از کجا فهمید اونی که با غزل تو رابطه بود
تو بودی؟

_یسری عکس دو نفره و پیام‌مون تو گوشی غزل
بود.

اونجا بود که فهمید غزل با کسی تورابطه هست و
از طریق دوستای صمیمی غزل تونست من و پیدا
کنه و بیاد سراغم.

نمی‌دونستم در واقع حرف کدومشون و باور کنم.
فرهانی که ادعا داشت آراج به نامزدش تجاوز کرده
و باعث خودکشیش شده.

یا آراجی کن می‌گه من از نامزدی غزل و فرهان نامی
خبر نداشتم و بی تقصیرم.

انگار از نگاهم پی به حرفای نهفته ام برد.
پوزخندی زد و بلند شد.

_دلیلی نداره بهت دروغ بگم، اون فرهان بابت غرور
مسخره‌اش نمی‌خواد هنوز بعد چند سال باور کنه
که غزل بهش خیانت کرد و بخاطر نخواستن اون
بود که خودش و کشت.

به خیال خودش خواسته از طریق تو ازم انتقام
بگیره که منم به وقتش تلافیش و سرش درمیارم.

_با فرهان چیکار کردی؟

_هنوز هیچی، فقط یکم گوش مالیش دادم، ولی به
زودی تلافی کاری که باهام کرد و سرش درمیارم.
هیچ کس حق نداره به عزیزای من آسیب برسونه.

مات نگاهش کردم.

عزیزاش منظورش که من نبودم، بودم؟

_مگه تو این دنیا کسی هم برات عزیز هست؟

اصلا کسی هست که دوستش داشته باشی؟!

#آراج

#پارت 451

چند لحظه عمیق نگاهم کرد.

نگاهش طوری بود که انگار بخواد بهم بگه یعنی تو
نمیدونی برام عزیزی؟

ولی من باورش نداشتم، بعد اون همه اذیت و
کاراش، چطور باورش میکردم!

یه زمانی فقط آرش عزیزم بود، آرش و که از دست
دادم دیگه هیچ کس و هیچ چیز برام مهم نبود.
ولی حالا قضیه فرق کرده حالا من یه خانواده دارم
که برام خیلی عزیزن و اگه کسی بخواد اذیتشون
کنه با من طرفه.

تو سکوت فقط نگاهش کردم.

با صدای گریه ی آوا نگاه ازش گرفتم و تند به سمت
اتاق قدم برداشتم

دخترکم سفید بود و کمی که گریه میکرد سرخ
میشد

دهنش و تا جایی که راه داشت باز کرده بود و گریه
میکرد

شب ها کمی جیغ جیغو میشد و بهونه گیر، سمانه
می گفت تا چهل روز همینه.

بغلش کردم و آروم تو بغلم تکونش دادم

_چیشده خوشگل مامان، نترس مامانی پیشته.

قربونت برم، جان...جان دلم.

راه میرفتم و قریون صدقش میرفتم.
بی خبر از آراجی که بین قاب در ایستاده بود و با
لبخند عمیقی نگاهمون میکرد.

پشتم به در بود همینکه برگشتم باهاش چشم تو
چشم شدم.

نگاهش و ازم نگرفت و قدمی به داخل گذاشت.

_مادر شدن خیلی بهت میاد.

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

_چرا گریه میکنه؟

_نمیدونم شب که میشه خیلی بی تابی می‌کنه انگار
هنوز با شرایط محیط اطرافش غریبه‌ست.

_مثل خودت لجبازه.

تای ابرویی بالا انداختم.
الان داشت باهام کلکل میکرد؟!

_من لجبازم یا تو؟ لنگ باباشه.

از حرفم بدش نیومد هیچ، حتی خوشش هم اومد.
نیش چاک داد و گفت:

_قربونش برم.

آوا رو که تو بغلم اروم گرفته بود و طرفش گرفتم.

_میشه چند لحظه مواظبش باشی، می‌خوام برم
توالت.

از خدا خواسته آوا رو در آغوش گرفت و با لذت به
صورتش خیره شد.

یه پد از ساکم برداشتم و به سرویس رفتم.

#آراج

خواب آلود چای دم کردم و نشستم پشت میز.

کل دیشب و نتونستم خوب بخوابم و آوا با گریه
هاش حسابی خسته ام کرده بود.

پشت میز نشسته بودم و چرت میزدم.

خمیازه ای کشیدم که صدای اراج از پشت سر به
گوšم رسید.

_صبح بخیر چرا بیداری؟

نیم نگاهی سمتش انداختم

_گرسنه ام شده.

اونم دست کمی از من نداشت، کل دیشب و نتونست
از صدای گریه ی آوا بخوابه و نزدیک صبح خوابش
برده بود

چشمای پف دارش نشون از کم خوابیش میداد

نشست پشت میز مقابلم و دستی به صورت خواب
آلود و خسته اش کشید

_این پدر سوخته هر شب همین بساط و داره؟

نگو که امشبم باید بیداری بکشم!

قیافه ی لحنش به حدی خنده دار بود که به سختی
جلو خنده مو گرفتم.

ولی باز لبخند محوی کنج لبهام نشست که از چشم
آراج دور نمودند.

_آره بخند، بایدم بخندی!

دخترت با خودت مو نمیزنه خون آدم و تو شیشه
میکنید

مادرش یه جور اذیتم می کنه دختر هم طور دیگه

این اخلاق آراج برام عجیب بود.

سعی داشت طوری تظاهر کنه که یه خانواده ی

خوشبختیم و الان داره غر به جونمون میزنه.

_پدر شدن الکی که نیست، یه سختی هایی هم داره.

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

_شما فقط کنارم باشید من همه سختیاش و به جون میخرم.

مات شدم و شوکه نگاهش کردم.

قصد آراج از این حرفا چی بود!
میخواست باز من و عاشق خودش کنه و بعد بهم

ضربه بزنه؟!

گیج بودم از رفتار های جدیدش

یبار تهدید میکرد، یبار طوری رفتار میکرد که انگار
دوسم داره و یبار هم مثل همین دیشب من و تا مرز
خفگی میبرد.

#آراج

#پارت453

زیر نگاه سنگین آراج صبحانم و خوردم

بعد صبحانه به شرکت رفت و منم ترجیح دادم تا
بیدار شدن آوا کمی استراحت کنم.

شدیداً میلم به خواب بود.

ولی هنوز یک ساعت هم نخوابیده بودم که صدای
گریه ی آوا من و از خواب پروند.
گرسنه‌ش شده بود.

شیرش و دادم و بغلش کردم به سالن رفتیم

دیگه خوابم نمیومد و حوصلم حسابی سر رفته بود.
یکی از لباس های که آراج خریده بود و تنش کرده
بودم.

باید حمامش هم می بردم ولی تنها نمیتونستم.
برام سخت بود.

بیار سمانه کمکم کرده بود و من همش می ترسیدم
از دستم لیز بخوره.

تی وی و روشن کردم و سعی کردم حداقل خودم و
با تماشای فیلم سرگرم کنم.

آوا کنارم روی پتوش بود و آروم برای خودش نق
میزد.

باید خرید هم می رفتیم ست تشک و حوله و خیلی
وسایل دیگه براش لازم داشتم.

برای نهار هویج پلو درست کردم.

یاد اون روز افتادم که آراج با دیدن این غذا چقدر
غر زد ولی وقتی کمی ازش خورد دیدم که با چه
لذتی باقی غذا رو خورد و حتی دوباره بشقابش و
پر کرد.

ولی انقدر مغرور بود که در جوابم که خوش است اومده
یا نه گفته بود بدک نیست بهتر از تخم مرغه.

از یاد اون روزا نیشخندی زدم و زیر قابلمه رو

خاموش کردم.

کمی سالاد شیرازی هم درست کردم، در کنارش خوشمزه میشد.

روی میز غذا خوردن با بچه برام سخت بود.
پس یه سفره ی کوچیک تو سالن انداختم و آوا رو هم کنار خودم گذاشتم.
تصمیم نداشتم منتظر آراج بمونم، اصلا حتی نمی دونستم برای نهار میاد یا نه.
پس بیخیال مشغول خوردن شدم.

#آراج

#پارت 454

هنوز نصف غدام مونده بود که صدای چرخش کلید
اومد و پشت بندش صدای آراج که اسمم و صدا
میزد.

باقی غذای مونده داخل دهنم و قورت دادم و گفتم:

_اینجام تو سالن.

به سمتم اومد و اول نگاهی به سفره ی کوچک
مقابلم انداخت و گفت:

_چرا اینجا نشستی؟ میز که هست!

قاشقی از برنج پر کردم و قبل از اینکه بذارم دهنم

گفتم:

_اینجا راحت ترم، آوا رو میذارم کنارم .
رو میز با بچه سخته.

سکوت که کرد متعجب نگاهش کردم

نگاهش روی بشقابم بود!

_دلم واسه این غذا تنگ شده بود، هوشش و کرده
بودم.

جفت ابرو هام بالا پرید و خیره خیره نگاهش کردم.

دلش واسه دست پختم تنگ شده بود؟!

_چیزی از هویج پلوت منده؟!

هنوز تو شوک حرفش بودم و تنها تونستم در
جوابش سر تکون بدم.

ازم دور شد و به سمت اتاقش رفت.
چند دقیقه بعد با لباس های خونگی به سمت
آشپزخونه رفت و برگشت کنارم

بشقابش و از هویج پلو پر کرده بود و یه لیوان دوغ
هم تو دست دیگه اش بود

کنارم نشست و دستش و آروم روی موهای آوا

کشید

_وروجک بابا چطوره؟ امروز بعدظهر شرکت نمیرم
که بریم واسه دخترم خرید کنیم.

دروغ چرا از توجهش به آوا غرق لذت میشدم.

نگاهش سمتش بود که سر طرفم چرخوند و نگاهم
و شکار کرد.

به سرعت نگاه گرفتم و خودم و مشغول خوردن
نشون دادم.

دقایقی نگذشت که گفت:

_اوووم خیلی خوشمزه شده، باید یه اعترافی کنم.

نگاهم و که منتظر دید ادامه داد:

_دستپخت خیلی عالیه

زبونم برای « نوش جان» نچرخید.

من به این همه خوب بودن و حرفای قشنگ از سمت
آراج عادت نداشتم!

#آراج

#پارت455

لباس آوا رو تنش کردم و از پالتویی که آراج برام
خریده بود تن زدم.
رنگ طوسیش عجیب به پوست صورتم می اومد.
آوا رو بغل گرفتم و از اتاق بیرون زدم.
آراج تو سالن نشسته بود و سرش تو گوشیش بود.
متوجه ی نزدیک شدنم که شد سر بالا گرفت و
نگاهمون کرد.

_بریم؟

آروم زمزمه کردم: بریم.

قرار بود بریم خرید..

با هم از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

آوا با اون چشمای درشت آبیش داخل ماشین و نگاه میکرد.

بی اختیار واسه چشمای درشتش دلم ضعف رفت و گونه شو بوسیدم.

حس کردم لبهاش خیلی کم و نامحسوس به حالت لبخند کش اومد.

همین حرکتش واسه زیرو رو شدن قلبم کافی بود.
حس عجیبی بود مادر بودن.
یه حس ناب و کم یاب.

بی اختیار رو به آراج که با لبخند نگاهمون میکرد
گفتم:

_تو اون روز های سخت تنها چیزی که من و سرپا
نگه داشت وجود آوا بود.
تصور حتی یه روز نبودشم برام سخته.

_قرار هم نیست از هم جدا بشید، از این به بعد
میشیم یه خانواده ی خوب و خوشبخت.

اون از یه خانواده ی خوشبخت حرف میزد ولی من
خیلی مطمئن نبودم

چطور باهاش زندگی میکردم وقتی هنوز دلم باهاش
صاف نشده بود و دلچرکین بودم ازش!
من نتونسته بودم گذشته رو فراموش کنم

با چند تا حرف قشنگ و محبت از سوی آراج هم
نمیشد گذشته ی تلخ و فراموش کرد.

ولی ترجیح دادم فعلا سکوت کنم.
خسته بودم از بحث های تکراری.
دلم کمی، فقط کمی آرامش میخواست.

به مرکز خرید بزرگی رفتیم.

طبقه ی اول یه سیسمونی بزرگ بود که من دلم با

دیدن تک به تکشون ضعف رفت.

#آراج

#پارت 456

با دیدن اون همه وسایل سیسمونی لحظه ای یادم
رفت گذشته ام و با آراج.

همه چیز و گوشه ای از دهنم سپردم و ذوق زده به
سمت تخت نوزاد رفتم.

_وای اینو ببین چه خوشگله! رنگ سفید قشنگتره
همین و بخریم؟

با نگاهی عجیب خیره ام شد و لبخندی زد.
از اون لبخندای نادرش که کم پیش میومد روی
لبهاش شکل بگیره

_هرکدوم و دوست داری انتخاب کن.

خریدمون نیم ساعتی زمان برد.
بعد اینکه همه ی خریدارو انجام دادیم آراج سپرد
همه رو به خونه بفرستن و ما هم رفتیم تا یه چیزی
بخوریم.

حسابی گرسنه ام شده بود.

یه کافه همون نزدیکی بود که به پیشنهاد آراج
رفتیم تا چیزی بخوریم.

منم انقدر گرسنه ام بود که از خدا خواسته
پیشنهادش و رو هوا زدم.

تازگی خیلی شکمو شده بودم و انگار سیرمونی
نداشتم.

آراج برای هردو مون فرایاچینو سفارش داد و خب
جای تعجب نداشت که از من نظری نپرسید
آراج بود دیگه! مگه انتظار دیگه ای داشتم ازش!!

پیش خدمت که دسر مون و آورد اراج رو بهم گفت:

_فرایاچینو دوست داری دیگه؟

مشغول خوردن شدم و بدون اینکه نگاهش کنم
دلخور لب زدم:

_دوست هم نداشته باشم خیلی مهم نیست، کسی

نظرم و نپرسید!

سکوتش باعث شد سر بالا بگیرم و نگاهش کنم

با دست به پیش خدمت اشاره زد.

متعجب نگاهش کردم که منو رو از پیش خدمت
گرفت و سر داد سمتم.

_هرچی خودت دوست داری انتخاب کن.

مات نگاهش کردم!

گاهی خیلی عجیب میشد.

نگاهم و بین پیش خدمت و منو چرخوندم و رو به
آراج آروم لب زدم:

_نیازی نبود به اینکار!!

خونسرد دستاش و روی سینه چلیپا کرد و گفت:

_انتخاب کن.

#آراج

#پارت 457

میدونستم مخالفت با آراج بی فایده هست و تا

انتخاب نکنم بیخیال همیشه پس سرسری نگاهی به
منو انداختم و چیز کیک سفارش دادم.

پیش خدمت که رفت تو سکوت مشغول خوردن
اون فرایاچینوی خوشمزه شدم.

به حدی گرسنهم بود که تو دو سه دقیقه تهش و در
آوردم .

سنگینی نگاه آراج و رو خودم حس کردم و سر بالا
گرفتم.

متعجب نگاهم میکرد

انگار مقابلش یه آدمی بود که از قحطی اومده.

_چرا اونجوری نگاهم میکنی؟

_مگه دارن ازت میگیرن؟! چه عجله ایه آروم تر
بخور!

لب برچیدم و مثل دختر بچه ای تخس گفتم:

_خب گرسنه‌م بود

لحظه ای حس کردم گوشه ی چشمش چین خورد.
خندید؟!

هنوز نگاه ماتم روش بود و دنبال ردی از لبخند تو
صورتش بودم که آوا تو بغلم نقی زد.

غرق خواب بود.

همون موقت پیش خدمت چیز کیکم و آورد و من
طوری با اشتها خوردمش که انگار هنوز حامله ام!

البته علتش مشخص بود، چون شیر میدادم زود به
زود گرسنه ام میشد.

تکه ی آخر چیز کیکم و که خوردم آراج رفت حساب
کنه.

همون موقع آوا تکونی تو بغلم خورد و شروع کرد
آروم نق زدن.

انگار گرسنه ش شده بود.

آروم تکونش دادم و کلافه نگاه اطراف کردم، کجا
شیرش میدادم حالا!

آراج نزدیکمون شد و نگاه کلافه ی من و که دید
گفت:

_چیشده؟ چیزی میخوای؟

_باید به آوا شیر بدم گرسنش

سوئیچش و از روی میز برداشت و گفت:

_اینجا که نمیشه، بریم تو ماشین.

موافقت کردم و همراه هم از کافه زدیم بیرون.

#آراج

#پارت 458

به خونه که رسیدیم هوا کامل تاریک شده بود.

دلم میخواست هرچه سریع تر وسایل آوا رو بیارن.

فقط نمی دونستم باید تو کدوم اتاق بذارمشون.

اینجا سه خواب بود، یه خواب که آراج بود.

یکی و هم فعلا من استفاده میکردم.

میموند تنها اتاقی که خالی هست.

ولی چون آوا هنوز خیلی کوچیک بود ترجیح

میدادم شبا تو اتاقش ن خوابه و تختش کنار تخت

من باشه.

اینطور خیالم راحت تر بود.

قرار بود صبح وسایل و بیارن و از الان دل تو دلم
نبود.

درسته من یبار دیگه به همراه فرهان خرید
سیسمونی کرده بودم ولی اون روز اصلا خوشحال
نبودم.

چون از فرهان و اینکه چی تو سرش میگذره واهمه
داشتم.

شام املت درست کردم و تو سکوت خوردیم

آراج سر میز شام کمی فکرش مشغول بود طوری که
اصلا انگار اینجا سیر نمیکنه.

آوا که خوابید تو اتاق روی تخت گذاشتمش و از

اتاق اومدم بیرون

چای دم گذاشتم و زیر چشمی نگاه آراج کردم.
تو سالن نشسته بود و سرش تو لب تاپش بود و
غرق کار.

کنجکاو بودم بدونم ندا چیشده هنوز تو زندگیش
هست یا نه.

دو تا چای ریختم و به همراه شیرینی کوکی که بین
راه خریده بودیم به سالن رفتم.
سینی و روی میز گذاشتم و مقابلش نشستم.

لحظه ای کوتاه نگاهم کرد و دوباره به کارش ادامه
داد.

کمی دست دست کردم و بالاخره پرسیدم:

_از کجا فهمیدی من کجام؟

چطور پیدا کردم؟

چند لحظه دست از کار کشید و نگاهش و بالا کشید
و دوخت بهم.

حالت نشستنش طوری بود که هنوز سمت لپ تاپ
به جلو خم بود فقط از بالای لپ تاپ نگاهم میکرد.
فقط کمی سرش و بالا گرفته بود

_ندا بهم گفت

مات نگاهش کردم!

ندا جای من و بهش گفته بود؟!

چرا؟!!

اون که خودش من و تحویل فرهان داد تا از شرم خلاص بشه.

چرا بعد جای من و به آراج گفت!!

#آراج

#پارت 459

یعنی چی! ندا خودش مسبب همه ی این اتفاق ها بود، اون من و تحویل فرهان داد!

تکيه شو به مبل داد و خونسرد انگار که از همه چی
خبر داره گفت:

_میدونم.

جفت ابرو هام بالا پرید!

میدونست؟!!!

_یعنی چی؟! میشه..میشه درست بگی من متوجه
بشم.

_من دشمن های زیادی دارم.

یکیش همین فرهان، بعدیش یکی به اسم هوشنگ

که رقیب کاریم هست و مدام سعی داره جلو پام
سنگ بندازه که خب تا الان موفق نبود.

ندا که وارد زندگیم شد اولش فقط واسه اذیت و
درآوردن حرص تو بود.

ولی بعد کم کم فهمیدم مشکوک میزنه.

به بچه ها سپردم و اونجا بود که فهمیدم ندا از
طرف یکی وارد زندگیم شده.

اصلا حواسم پی فرهان نبود و فکر میکردم از طرف
هوشنگ یا یکی دیگه ست.

جلوش با تو بد رفتاری میکردم تا فکر کنه تو و بچه
ی تو شکمت برام مهم نیستید و نخواد از طریق شما
کاری کنه.

می ترسیدم بهتون آسیب برسه.

اون روزی که اومد و گفت ازم حامله هست حدس
میزدم دروغ میگه ولی خب سکوت کردم تا به
وقتش.

تا اینکه سر یه محموله ضرر سنگینی کردم و
فهمیدم یکی این وسط داره یکاری میکنه.

تنها کسی که بهش شک داشتم ندا بود.

می ترسیدم بلایی سرت بیاره با وجود اینکه از کارم
راضی نبودم ولی جلوش باهات مثل یه کلفت رفتار
کردم و تو رو انداختم به اون انبار.

از یادآوری گذشته اخمام درهم شد و دستام مشت.

_حتما باید واسه مراقبت ازمون اینکارو میکردی ؟
نمی تونستی من و جای دیگه مخفی کنی؟!

_نمیشد، به کسی اعتماد نداشتم حتی به محمد که
دست راستم هست.

از طرفی باید جلو چشم خودم می بودی.

از طرف دیگه طوری رفتار میکردم که ندا با چشم
خودش ببینه هیچ اهمیتی برام نداری و فقط یه
وسیله هستی واسه انتقام.

ولی انگار خیلی هم تو نقشم موفق نبودم.
من فکر میکردم میتونم اینطور ازتون محافظت کنم
ولی اشتباه میکردم.
راه حل خوبی نبود و من با حماقتم باعث شدم اون
عوضیا پیروز بشن و تو رو ازم دور کنن.

#آراج

#پارت 460

هنوز نتونسته بود با حرفاش منو قانع کنه.

آراج ازم محافظت نکرده بود، بدتر عذابم داده بود..

ولی کنجکاو بودم بدونم حالا ندا کجاست.

_تو اگه میخواستی میتونستی طور دیگه ای ازم محافظت کنی.

تو خودخواه بودی آراج، فکر میکردی من برای همیشه کنارت میمونم و تو هم هرطور که میخوای میتونی اذیتم کنی و خشم و کینه ی مسخره اتو ارضا کنی.

خب حالا کجاست اون ندایی که شده بود عزیزت؟
تو همون خونه است؟!

اخماش درهم شد و بی حرف نگاهم کرد.

سکوتش عصبی ترم کرد

صدام کمی بالا رفت.

_حرف بزن، سکوت نکن.

اون زنیکه، همونی که آوردید تو زندگیت تا باهاش
منو عذاب بدی همون من و مادر بچه تو سپرد دست
فرهان، تو چیکار کردی باهاش هان؟
چیکار کردی؟

_معتادش کردم.

دهانم باز موند و لحظه ای حس کردم صداش و نشنیدم.

چیکار کرد؟!!!

نگاه مات و شوکه امو که دید ادامه داد:

_فکر کردی من اجازه میدم کسی که من و بازی داده خیلی راحت به زندگیش ادامه بده؟!!

وقتی فهمیدم ندا کسی بود که باعث ضرر هنگفت من شد و نقش اصلی و تو فراری تو داشت.

تو همون خونه زندونیش کردم.

یکاری کردم بهم محتاج بشه تا دهن باز کنه.

چی بهتر از موادی که فقط من داشتم و باید واسه بدست آوردنش التماسم و میکرد

التماسش و دوست داشتم، خار شدن و تحقیر
شدنش آرومم میکرد.

واسه اینکه درد نکشه همه چیو اعتراف کرد.
اینکه با حرف فرهان تو رو تحویلش داده و حتی
جای فرهان و.

اومدم ولی دیر کرده بودم و تو اونجا نبودى.
یه زن مسنی اونجا بود حس کردم می‌دونه جات
کجاست ولی نمی‌خواد بروز بده.
یکی و گذاشتم اونجا شیش دنگ حواسش به اون
خونه باشه.

ولی خیلی طول نکشید که فرهان به اون ویلا
برگشت.

کسی که گذاشته بودم حواسش به خونه باشه
تعقیبش کرد و فهمیدم از شهر داره خارج میشه و

بی شک ربطی به تو داره.
فرصت و از دست ندادم.
با لوکیشنی که برام فرستاد تونستم جای فرهان و
پیدا کنم.
فقط برام عجیب بود تو شیراز چیکار می کنی!

#آراج

#پارت 461

اول فکر کردم اشتباه کردم ولی بازیکی و گذاشتم
جلو اون خونه کشیک بده تا اگه چیزی فهمید بهم
خبر بده خودمم به یه هتل رفتم تا کمی استراحت
کنم.

ولی چند ساعت نشد که آدمی که گذاشته بودم خبر
از اومدن تو به اون خونه داد.

بعدشم که خودت میدونی، اومدم و بینمون درگیری
شد و حالا هم که تو کنار منی و هرگز دیگه قصد
ندارم اشتباه گذشته رو تکرار کنم و دلم کمی آرامش
میخواد در کنار خانواده ی کوچکم.

تو شوک حرفاش بودم و از لا به لای حرفاش
فهمیدم فرهان جای منو از طریق خورشید فهمیده.
آراج بین حرفاش گفت فرهان به اون خونه برگشته
بود و با تعقیب اون جای من و پیدا کرد.
خورشید!!

نکنه بلایی سر اون پیرزن بیچاره آورده!

خ.. خورشید! گوشیت و بده من باید به سمانه زنگ

بزخم حتما فرهان بلایی سر اون زن بیچاره آورده.

هراسون نگاهش کردم کم مونده بود بزخم زیر گریه.
من به اون زن و دخترش مدیون بودم، اگه اتفاقی
براشون می افتاد هرگز خودم و نمی بخشیدم.

انگار آراج هم حالم و درک کرد که اینبار بی حرف
گوشیش و سمتم گرفت.

اهمیتی ندادم دیر وقت هست و شماره ی سمانه رو
گرفتم.

برعکس انتظارم که شاید خوابه خیلی زود جواب
داد

_الو

_سمانه

صدام و شناخت و لحنش شاد شد.

_آوین تویی؟ خوبی قربونت برم؟

اشکی از چشمم چکید و صدام بغض دار شد.

_من خوبم سمانه، شما خویید؟ خورشید جون چی
حالش خوبه؟

_همه مون خوییم عزیزم، مامان هم پیش منه.

همین حرفش واسه آروم کردنم کافی بود.
نفسی راحت کشیدم.

صدای خورشید و شنیدم که بهش میگفت گوشی و
بهش بده.
دلم براش تنگ شده بود

چند لحظه بعد صدای گرم و دلنشینش پیچید تو
گوشی.

بغضم ترکید و میون گریه خندیدم.

_خورشید جون.

_جانم دختر قشنگم، دورت بگردم خوبی مادر؟

_من خوبم، صدات و که شنیدم خوبم.

فکر کردم اون فرهان بیشراف کاری باهات کرده
مردم از نگرانی

صداش آرامش بخش بود.

_من خوبم دختر قشنگم نگرانم نباش.

#آراج

#پارت462

نگاهم لحظه ای به آراج افتاد.
با اخم، عمیق نگاهم میکرد.

_فرهان که کاری باهات نکرد هان؟ مطمئن باشم؟

چند لحظه سکوت کرد و آهی کشید

_نه کاری نکرد ولی انگار فهمیده بود که من کمکت
کردم فرار کنی.

انگار از همون اول شک کرده بود ولی نخواست
چیزی به روز بده که تو از خونه سمانه فراری نشی.

پس، پس چرا اومده بود دوباره اونجا؟ چیکارت داشت؟

یه تلافی کوچولو بود مهم نیست

گیج اخمی کردم

یعنی چی! اذیت کرد؟ آره؟

چیزی نیست دختر قشنگم من خوبم، خدا خیرش بده دامادم عماد و وقتی جواب تلفن و ندادم اومد شمال و من و آورد خونش، اگه نمیومد خدا می دونه من الان حالم چطور بود

_یعنی چی! مگه...مگه باهات چیکار کرد؟

_اقا فرهان از خیانت نمی‌گذره حتی اگه منی باشم
که عمر و جوونیم و تو خونش گذروندم.

گوشیم و گرفت و من و تو یکی از اتاق ها حبس
کرد که هیچ جوره نتونم بهت دست رسی داشته
باشم.

_زدت؟ اره زد نه؟

سکوتش حرفم و تایید کرد،دیگه نیاز نبود چیزی
بگه.

شرمنده بودم از رویش.

چطور دونست روی یه زن پیر دست بلند کنه!!

وجودم از خشم لبریز شد، مرتیکه ی بیشرف..

انگار خورشید حالم و خوب درک کرد که گفت:

_همه چی گذشت آوین، خودت و سرزنش نکن من خوبم.

تو چطوری؟ اون که اذیت نمیکنه هان؟

نگاهم و دوباره چرخوندم سمت آراج ولی نبود.

نمی خواستم بیشتر از این اونارو درگیر مشکلات خودم کنم برای همین به دروغ گفتم:

_من خوبم، آراج هم کاری به کارم نداره، سعی داره

گذشته رو جبران کنه.

نگران من نباشید همه چی رو به راهه.

_خب خدا روشکر، خیالم و راحت کردی دخترم.

انشا... که به زودی همه چی درست میشه..

#آراج

#پارت 463

نگاهم و دوختم به چایی که دیگه بخاری نداشت و
سرد شده بود

گوشی و روی میز گذاشتم و سینی چای و به

آشپزخونه برگردوندم و چای و داخل سینک خالی کردم.

استکان هارو شستم و به اتاقم رفتم.

لای در باز بود.

همینکه خواستم برم داخل با دیدن صحنه ی مقابل پاهام از حرکت ایستاد .

آراج به پهلو دراز کشیده بود و یه دستش و زیر سرش زده بود و خیره آوا رو نگاه میکرد

دروغ بود اگه میگفتم با دیدن این صحنه قلبم نلرزید.

کاش ما هم یه خانواده ی خوشبخت بودیم.

کاش بینمون تا این حد فاصله نبود.

آهی کشیدم و عقب گرد کردم.

بهتر بود کمی با دخترش تنها باشه.

به آشپزخونه برگشتم و دوباره برای خودم کمی
چای ریختم و نشستم پشت میز.

قلوپی از چای خوردم و افکار رفت پی حرفایی که
شنیده بودم.

یعنی واقعا آراج فقط واسه اینکه از من در مقابل
ندا محافظت کنه اونطور باهام بد رفتار میکرد ؟
که ندا فکر کنه من عزیزش نیستم و آسیبی بهم
نرسونه؟!

حالا ندا کجا بود؟

همچنان اسیر آراج بود یا نه ولش کرده بود بره پی
زندگیش؟

_چرا اینجا نشستی برو بخواب خسته ای

با صداش که پشت سرم ایستاده بود کمی سر
چرخوندم و از بالای شونه نگاهش کردم.

نزدیک شد و به سمت چای ساز رفت.
برای خودش چای ریخت و رو بهم گفت:

_خیالت از بابت اون زن راحت شد؟

_شد ولی یه چیزی ذهنم و درگیر کرده.

منتظر نگاهم کرد تا ادامه بدم.

_ندا چیشد؟

نشست پشت میزو عمیق نگاهم کرد.

_برات مهمه؟

#آراج

#پارت 464

گیج لب زدم: چی؟!

یه قند از قندون روی میز برداشت و گفت:

_اینکه سرنوشت ندا چی شد؟

یه لحظه ترسیدم نکنه بلایی سرش آورده باشه و

کشته باشتش!

ولی بعد با خودم گفتم نه دیگه اراج تا این حد هم دیوانه نیست.

برای همین سعی کردم ظاهر خونسردم و حفظ کنم. شونه بالا انداختم و گفتم:

_فقط کنجکاو شدم همین.

قلوپی از چاییش خورد و با اخم کمرنگی نگاهم کرد.

_ولش کردم رفت پی زندگیش دیگه کارم باهاش تموم شده بود.

کمی از چاییم خوردم و سعی کردم افکار منفی و
پس بزنم ولی شدنی نبود .

اگه حالا واسه تلافی کار آراج یه بلایی سر آوا یا من
می آورد چی!

یعنی به همین سادگی بیخیال کار آراج میشد!!

انگار آراج هم ترس و تو نگاهم خوند که گفت:

_ترس من دیگه نمیذارم کسی بهتون صدمه بزنه،
خیالت راحت.

گفتنش راحت بود ولی من خیلی هم باورش
نداشتم.

ولی با این وجود ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی
نگم.

باقی چاییمو خوردم و استکانم و تو سینک شستم.

خواستم برم اتاقم که لحظه ای یاد چیزی افتادم.
آراج بین حرفاش حرف از یه محموله زده بود.
یه محموله که ندا باعث شده بود ضرر هنگفتی کنه.
چه محموله ای!!

_محموله ای که ازش حرف زدی چی بود؟!

پشتش بهم بود و نمیشد صورتش و دید.

به سمتش رفتم و درست کنارش ایستادم.

سر بالا گرفت و نگاهم کرد.

هنوز منتظر یه جوابی ازش بودم ولی اون سکوت کرده بود.

_بگو آراج، چه محموله ای بود که ندا لوت داد و باعث ضررت شد!
نکنه تو..._

حرفم و ادامه ندادم چون از به زیون آوردنش وحشت داشتم.

اخمی کرد و خیره به چابیش لب زد:

_بهتره بیشتر از این وارد جزئیات نشی، برو بخواب.

#آراج

#پارت 465

چطور ازم میخواست خیلی راحت برم بخوابم!
درسته دوشش نداشتم ولی یه سر این رابطه وصل
میشد به دخترم.
اون پدر دخترم بود و اگه کاری میکرد یا اگه دشمنی
داشت دودش تو چشم من و دخترمم می رفت.
اخمی کردم و براق شدم تو نگاهش.

_یعنی چی برو بخواب!!

تو مگه شرکت ساخت و ساز نداری؟

پس این محموله چیه!

مگه با بچه طرفی تو؟

حرف بزن آراج

حالا اون بود که اخماش درهم شد و غرید:

_تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن آوین.

نیشخندی زدم.

_به من مربوط نیست؟!

من مادر دخترتم، هرچی که به تو و زندگی کوفتیت

مربوط باشه به منم مربوطه چون پای آینده ی
دخترم وسطه میفهمی؟

نگاهش و ازم گرفت و از پشت میز بلند شد.

خیلی راحت بدون جوابی میخواست بره؟!

خواست از آشپزخونه بره بیرون که عصبی بازوش
و چسبیدم.

ایستاد و متعجب نگاهم کرد.

_فرار نکن آراج، من ازت جواب می خوام.

_چيو ميخواي بدوني؟

_اينكه تو داري چيکار ميکني؟

اون محموله چي بود؟

هنوز خوش بينابه سعی داشتم خودم و قانع کنم که
آراج تو کار خلاف نيست ولي وقتي خيلي خونسرد
لب زد: شيشه

ماتم برد.

دستام از روی بازوش شل شد و کنار تنم آویزون
افتاد.

رنگ از رخم پرید و دستم و جلو دهنم گرفتم.

چشمام از شدت شوک گرد شد و زبونم نچرخید
برای زدن حرفی

خیالت راحت شد؟!

تو...تو، تو کار خلافی؟!

هرچقدر من وحشت زده بودم اون خونسرد بود.

سکوتش تاییدی شد برای سوالم.

#آراج

#پارت466

توان از پاهام رفت و اگه آراج نمیگرفتم پخش زمین
میشدم.

به خودم که اومدم عصبی پشش زدم و با نفرت رو
بهش گفتم:

_حالم و بهم میزنی آراج، تو حتی از اون فرهان هم
عوضی تری، خیلی بیشرفی.

ازم دور شو عوضی..

از من و دخترم دور شو

نایستادم تا حرفی بزنه و با تمام توانی که تو پاهام
مونده بود از کنارش رد شدم و دویدم سمت اتاقم.

دیگه حتی یه لحظه هم نمی خواستم کنار همچین
آدمی بمونم

خدا میدونست چند نفرو بدبخت کرده.
چند تا جوون و بیچاره کرده.

اگه تا الان بخاطر آوا تردید داشتم حالا مطمئن شده
بودم این آدم نه برای من شریک زندگی میشه نه
برای دخترم پدر.

بهترین کار این بود ازش دور بشم.
با دیدن آوا که غرق خواب بود بغضم بیصدا
شکست.

کنارش روی تخت به پهلو دراز کشیدم و نگاهی به

صورت معصومش کردم

گناه این بچه چی بود که پدرش تا این حد عوضی بود؟

باید چیکار میکردم.

چطور از شر اسمی به نام آراج خلاص میشدم.

انقدر به آینده ی نامعلومم و آراج و چیزهایی که شنیده بودم فکر کردم و اشک ریختم که بالاخره پلکام سنگین شد و خوابم برد.

ولی هنوز درست و حسابی خوابم سنگین نشده بود که با صدای گریه ی آوا وحشت زده چشم باز کردم.

چند لحظه زمان برد تا موقعیت و درک کنم و بفهمم
بچم گرسنش شده.

نشستم روی تخت و آوا رو بغل گرفتم

لباسم و کنار زدم و بهش شیر دادم

همینکه سینه‌مو حس کرد با ولع شروع کرد به
خوردن

با وجود خواب شدیدی که داشتم لبخند کمرنگی به
صورتش زدم.

#آراج

#پارت 467

صبح با سرو صداهایی که از بیرون میومد چشم باز
کردم

آوا هنوز خواب بود.

ساعت نه و نیم صبح بود و آوا معمولا تا ده و نیم
یازده می خوابید.

دستی به صورتم کشیدم و موهام و پشت گوشم
فرستادم.

دلم میخواست هنوز بخوابم ولی از طرفی کنجکاو
بودم ببینم این سرو صدا برای چیه
همینکه یه پامو از در اتاق بیرون گذاشتم با دیدن

دو کارگری که وسایل آوا روبه داخل خونه می
آوردن دوباره به اتاق برگشتم

اصلا یاد وسایل آوا نبودم.

لباسم مناسب بود، موهام و شونه زدم و با یه کش ب
الا سرم بستم و شالی سرم انداختم.

بیرون که رفتم آراج و ندیدم.

سلامی به دو تا مردی که کمد آوا رو داخل میاوردن
گفتم که هردو جوابم و دادن.

کمدو به اتاقی که قرار بود بشه اتاق آوا بردن.

هنوز اونجا ایستاده بودم و نگاهشون میکردم که

آراج از آشپزخونه بیرون زد.

پس تو آشپزخونه بود.

ماگی دستش بود و میشد حدس زد داره قهوه
میخوره.

معمولا تو اون ماگ قهوه میخورد.

با دیدنش یاد دیشب افتادم و اخمی کردم

نگاهم و ازش گرفتم و به سرویس رفتم.

بعد اینکه آبی به صورتم زدم رفتم تو آشپزخونه و
مشغول گذاشتن چای شدم.

زیر چشمی متوجه شدم که به داخل آشپزخانه
اومد و تکیه به کانتر همه حواسش به منه.
ولی توجهی نکردم و مشغول کارم شدم.

بلاخره از این سکوت آزار دهنده کلافه شد و اون
بود که سکوت بینمون و شکست.

_چک کردم همه چیو آوردن بعد خودتم یه نگاه
بنداز چیزی کم کسر نباشه، هرطور که دوست داری
باب سلیقه ی خودت اتاق دخترمون و آماده کن.
کمد و چیزای سنگین و خود کارگرا جابجا میکنن،
اگه خواستی جاشون و تغییر بدی تو به چیزی
دست نزن سنگینن به خودم بگو.

جوابم به حرفاش فقط یه پوزخند تلخ بود.

#آراج

#پارت 468

واقعا فکر میکرد با این حرفا ذهنیت من و نسبت به
خودش عوض میکنه؟!
یا مثلا من از گردنش آویزون میشم و از صورتش
یه ماچ میکنم؟!

_من نمی‌خوام تو این خونه، یا بذار واضح تر بگم،
نمی‌خوام کنار تو باشم.
نمی‌خوام دخترم با پدری مثل تو بزرگ بشه، بعد تو
میگی اتاقش و هرطور می‌خوام آماده کنم؟!

اخمام به شدت درهم شد و با حرص و خشم نگاهم

کرد.

_منم بهت گفتم که جای تو و آوا فقط کنار منه، این بحث و هی پیش نکش.

صدام و کمی پایین آوردم تا به گوش اون دو مرد نرسه و گفتم:

_که هرروز یه دشمن بیاد سراغمون؟

خدا می دونه چند نفرو بیچاره کردی یا چقدر برای خودت دشمن درست کردی!

چرا من و دخترم این وسط باید قربانی اشتباه های تو بشیم!

_کسی قرار نیست شمارو قربانی کنه

_هه آره لآبد فرهان هم الكى اومد سراغم!

_اون قضيش فرق مى كنه اون يه احمق كه گير كرده
تو گذشته.

سرم و با تأسف براش تكون دادم.
حرف زدن با آراج بى فايده بود فقط خودم و خسته
ميكردم.

كارگرا كه رفتن نشستم تا قبل بيدار شدن آوا
صبحانم و كامل خوردم.

به آوا شير ميدادم و نميتونستم با شكمم لج كنم.

آراج هم رفته بود بيرون و حدس ميزدم رفته
شركت.

یا شایدم باز یه غلط دیگه داره می‌کنه که بعد
گندش درمیاد.

با صدای گریه ی تیز آوا هول هولکی استکان و
داخل سینک گذاشتم تا بعداً بشورم و تند دویدم
سمت اتاق.

وقتی شروع میکرد به گریه کردن تا بغلش نمی‌کردم
آروم نمیشد.

همینکه بغلش کردم لحظه ای دست از گریه کردن
برداشت و با اون چشمای درشت آبیش نگاهم کرد
ولی به ثانیه نکشید دوباره شروع کرد به گریه
کردن.

با بویی که به مشامم خورد فهمیدم خودش و کثیف
کرده

#آراج

#پارت 469

به سختی با کلی ترس و لرز پایین تنش و شستم و حوله دورش پیچوندم.

حین پوشوندن لباساش به این فکر کردم چند روزه آوا رو حمام نبردم و حتما باید امروز تنش و بشورم ولی چطور!

سریع پیش تنها نبودم و سمانه کمکم کرد.
یا بهتره بگم همه کارا رو اون انجام داد و من فقط پر استرس نگاهش کردم.

حالا خودم به تنهایی چطور حمومش میکردم.

اونم تو این فصل سرد که باید زود تنش و میشینم
که یه وقت سرما نشینه تو تنش.

تنها راه حل ممکن این بود که وقتی آراج اومد ازش
کمک بخوام.

چون خودم به تنهایی می ترسیدم همچین کاری کنم.
اگه یهو از دستم سر میخورد چی!

بعد اینکه لباس و تنش کردم شیرش دادم و بغلش
گرفتم به سالن رفتم.

حوصله نداشتم برای نهار چیزی درست کنم.

مگه من آشپز آراج بودم؟!

پس بیخیال شدم و تا ظهر خودم و با دخترم
سرگرم کردم.

چند باری وسوسه شدم به اتاقی که آراج واسه آوا
در نظر گرفته بود برم و یبار دیگه به وسایل هایی
که خریدیم نگاه کنم ولی هربار به سختی جلو
خودم و گرفتم.

چون اگه به اون اتاق میرفتم با دیدن وسایل هایی
که برای آوا خریده بودیم هیجان زده میشدم و بعد
ممکن بود علاوه بر میل باطنیم دست بکار بشم
برای چیدن اتاقش.

برای همین نگاهم و برای بار چندم از در اون اتاق
گرفتم و ترجیح دادم خودم و با دخترم سرگرم کنم.

دختری که برام شده بود همه ی وجودم و تصور
اینکه روزی حتی یک ساعت هم بدون اون بخوام
سر کنم برام حکم مرگ و داشت.

آوا تکه ای از وجودم بود که حاضر بودم بخاطرش
هرکاری کنم.

#آراج

#پارت 470

آوا رو که رو پاهام خوابش برده بود و آروم طوری
که بیدار نشه گذاشتم روی تشکش.
تو سالن براش تشک پهن کرده بودم تا کنارم باشه
جلو دیدم

نهار نیمرو درست کردم و با نون خوردم.
بعد اینکه نهارم و خوردم کنار آوا دراز کشیدم.

خوابم نمیومد فقط میخواستم کمی کنارش دراز
بکشم و به صورت معصومش خیره بشم.

محو نگاهش بودم که صدای چرخش کلید به گوشم

رسید.

اهمیتی ندادم، جز آراج کی میخواست باشه!

هنوز نگاهم به صورتِ معصومش آوا بود، حس
کردم صدای قدم هاش و که بهم نزدیک میشد.
در نهایت کنارم ایستاد و صداش و شنیدم که گفت:

_قبلا وقتی میومدم خونه حداقل یه نگاه بهمون
مینداختی!

با اکراه سر چرخوندم طرفش.

_خودت میگی قبلا، اون واسه زمانی بود که هنوز از
شغل شریف جنابعالی خبر نداشتم.

قبلا یه ذره، فقط یه ذره قابل تحمل تر بودی.

چیزی نگفت و فقط تو سکوت با اخمای درهمین
نگاهم کرد.

نگاه ازش گرفتم و از حالت دراز کش دراومدم و
نشستم.

پتو رو کمی بالا تر کشیدم تا آوا سردش نشه و بعد
به قصد رفتن به اتاقم بلند شدم که گفت:

_نهار چی درست کردی خیلی گرسنمه.

چرخیدم طرفش و اخمی کردم.

_مگه من آشپز توأم!!

یکی دو بار غذا درست کردم هوا برت نداره.

بی توجه به نگاهش که کدر و خشمگین شده بود
خواستم برم که مچ دستم و چسبید

نگاهم از مچ دستم به صورت درهم و فک منقبض
شدش دوخته شد.

#آراج

#پارت 471

_این اداها چیه آوین، تا کی میخوای اینطور رفتار
کنی؟

فکر کردی با این رفتاراً من بیخیالت می‌شم؟

دستم و با ضرب از بین دستش بیرون کشیدم

_مجبوری بیخیالم بشی، من نمی‌خوام دخترم در کنار آدمی مثل تو که کلی دشمن داری بزرگ بشه .
ما در کنار تو امنیت نداریم چرا نمی‌فهمی!

_فکر کردی من نباشم امنیت داری؟ کی تو رو از دست اون فرهان بی شرف نجات داد؟!
من نبودم که زنش شده بودی.

خونم به جوش اومد، منت چی و داشت سرم می‌داشت؟!

نتونستم صدام و کنترل کنم، مشت کوبیدم تخت
سینه اش و صدام بالا رفت.

_مقصر همه چی تویی عوضی.

اگه تو نبودی فرهانی هم تو زندگیم نبود.
اون از تو کینه داره،تویی که گند زدی به زندگی
همه.

_من هیچ کاری به زندگی فرهان نداشتم.

_ولی اون اینطور فکر نمیکنه.

_فکر اون به ت.خمم، مگه من مجبور اهمیت بدم به

فکر و افکار مزخرف بقیه!

اینبار انگشت اشاره شو سمت گرفت و جلو صورتم
تکون داد.

_خوب گوشتات و باز کن بین چی میگم آوین.
من دیگه سعی ندارم اذیت کنم ولی اگه بخوای هی
مدام بری رو اعصابم دودش تو چشم خودت می‌ره.
چه بخوای چه نخوای من پدر بچتم.

اشکی از چشمم چکید، آراج هیچ وقت آدم نمیشد.

برگشت بره سمت اتاقش که جیغ زدم:

_کاش نبودی

ایستاد ولی برنگشت.

بلند تر گفتم:

_کاش آدم بیشرفی مثل تو پدر آوا نبود.

از بالای سرشونه‌اش نگاهم کرد ولی چیزی نگفت و
با قدم های بلندی به سمت اتاقش رفت.

با بلند شدن صدای گریه ی آوا تند به سمتش رفتم.

طفلک دخترم ترسیده بود

#آراج

#پارت 472

نمی‌دونم چه مدت آوا به بغل داشتم گریه میکردم.
طفلک بچه‌ام انگار حس کرده بود حال مادرش
خوش نیست.

دیگه گریه نمی‌کرد و تو سکوت با اون چشمای
معصوم و قشنگش داشت نگاهم میکرد.

دستی به زیر چشمم کشیدم و صورت خیس‌م و پاک
کردم.

آهی کشیدم، گناه این بچه چی بود!
سر خم کردم گونه شو آروم بوسیدم.

عطر تنش و دوست داشتم.
بوی گل میداد.

صدای زنگ آیفون که بلند شد متعجب سر بلند
کردم.

یعنی کی بود!

هنوز تو فکر بودم که آراج با قدم های بلندی از اتاق
بیرون زد و به سمت در رفت.

چند دقیقه بعد جعبه ی پیتزا رو تو دستش دیدم.

پس آقا واسه خودش پیتزا سفارش داده بود.

لحظه ای باهم چشم تو چشم شدیم.

با غضب نگاه ازم گرفت و به سمت آشپزخانه رفت.

زیر لب واگویه کردم:

_مرتیکه ی رو اعصاب، خدا لعنتت کنه.

آوا که تو بغلم ریز شروع کرد به نق زدن فهمیدم
گرسنشه.

این بچه هم که همش گرسنه بود!!
لباسم و کنار زدم و مشغول شیر دادن بهش شدم.

تازه یادم افتاد باید میبردمش حمام ولی خب با
بحثی که بین من و آراج پیش اومده بود اصلا دلم
نمیخواست ازش درخواست کنم کمک کنه.

حتی اگه مربوط به دخترش باشه پس باید خودم
به تنهایی آوا رو حمام میکردم.

شیرش و که دادم به اتاق رفتم.

اول آوا رو روی تخت گذاشتم و بعد براش لباس
انتخاب کردم.

لباسایی که انتخاب کرده بودم و به همراه حوله و پوشک روی تخت گذاشتم و بعد مشغول درآوردن لباسای تنش شدم.

بی اختیار کمی استرسم گرفته بود.

این اولین بار بود که میخواستم بدون کمک کسی به تنهایی آوا رو حموم کنم و خب این استرس و ترس کمی طبیعی بود.

#آراج

#پارت 473

وان کوچکی که مخصوص آوا خریده بودیم و از آپ پر کردم و آوا رو تکیه به دستم آروم داخل وان گذاشتم.

بیشتر وزن بچه روی دست چپ من بود چون نمی
تونست بشینه و هنوز خیلی کوچیک بود.

مونده بودم با یه دست چه غلطی بکنم و چطور
تنش و بشورم.

آوا شروع کرده بود به گریه کردن.

گریه هاش بیشتر دستپاچه ام کرد.

به سرعت دست دراز کردم و شامپوی بچه رو
برداشتم.

به سختی درش و باز کردم و کمی از شامپو روی
موهاش ریختم.

باید به دستام سرعت میدادم تا سرما نخوره ولی
خب من انقدر دستپاچه بودم که اصلا نمی دونستم
چیکار کنم و چطور بشورمش.

گریه های آوا هم به دستپاچگی دامن زده بود.

به سختی موهای کم پشتش و کف مالی کردم و

کمی شامپو به تنش مالیدم.
همش می ترسیدم از دستم سر بخوره.
شده بود مثل ماهی، همونقدر لیز.

شدتِ گریه های آوا که بیشتر شد به دستام سرعت
دادم

تموم تنش و کفی کردم ولی واسه آب کشیدن تنش
موندم چه غلطی کنم.

نمیتونستم بچه ی کوچیک و بیرم زیر دوش آب
نفس کم میاورد.

کسی هم نبود کمکم کنه.

نگاهم افتاد به دوش سیار، برداشتم و خواستم
بگیرم روی تن آوا که صدای باز شدن در حمام به
گوشم رسید.

_چیکار داری میکنی؟

کم خودم از شدت استرس داشتم پس میوفتادم
همین حرف بی جای آراج هم باعث شد بیشتر کلافه
و عصبی بشم.

_مشخص نیست؟ دارم آوا رو حمام میکنم

بدون اینکه خیس شدن لباس هاش براش مهم باشه
نزدیک شد و آوا رو ازم گرفت.

_بده من نگرش دارم تو سریع تنش و بشور هلاک
شد بچه از گریه.

وقتی میخواستی حمومش کنی چرا نگفتی بیام

کمکت؟!

لج بازی تا کجا آوین؟!

چیو نگاه می کنی بدو بچه یخ زد.

#آراج

#پارت 474

به خودم اومدم و به سرعت تن آوا رو شستم.
دروغ چرا اگه آراج نمیومد و کمک نمی کرد اصلا به
تنهایی نمی تونستم آوا رو بشورم.

تنش و که خوب شستم حوله رو دور تنش پیچوند
و از حمام زد بیرون.

مقابل نگاه متعجب من سر حوصله تن آوا رو با
حوله خشک کرد و پوشکش کرد و آروم و با دقت
طوری که حواسش بهش بود دست و پاهاش اذیت
نشه لباساش و تنش کرد.

تموم مدت من کنار تخت ایستاده بودم و خیره
نگاهش میکردم.

در آخر پتو رو کشید روی تنش تا سردش نشه و
برگشت سمتم.

از تخت پایین اومد و مقابلم ایستاد و خیلی جدی
گفت:

_اینکه تو من و قبول نداری و نمیخوای قبول کنی
که من پدر این بچه هستم مهم نیست.

ولی حق نداری من و از وظایف و مسئولیتم نسبت
به دخترم منع کنی.

منم به اندازه ی تو مسئولیتی دارم و همینطور که
تو مادرشی منم پدرشم.

چرا صدام نزدی که کمکت کنم؟

چون من و پدر این بچه نمیدونی؟

یا فکر می‌کنی نمیتونم از پس مسئولیتش بریام؟!

اینجا حق داشت و من اشتباه کرده بودم

ولی انگار سکوتم و طور دیگه ای تعبیر کرد.

عصبی شد و گفت:

_تو چه قبول کنی چه نکنی من پدر آوام و این بچه
همون قدر که به مادر نیاز داره به پدر هم نیاز داره.

پس بهتره به خودت بیای آوین.

شاید از نظر تو آدم خوبی نباشم.
آره قبول دارم اصلا من بد، من عوضی.
ولی من یه پدرم، واسه هرکی بد باشم واسه دخترم
یه پدرم که مثل کوه پشتشه.
این و بفهم و بپذیر آوین.
تو به تنهایی نمیتونی بزرگش کنی حداقل بخاطر آوا
هم که شده کوتاه بیا.
گفت و بدون هیچ فرصتی به من واسه حرف زدن
از اتاق بیرون رفت.

#آراج

#پارت475

چند لحظه به جای خالیش خیره شدم و بعد نگاهم
و سمت آوا چرخوندم.

طفلی دخترکم بسکه گریه کرده بود حالا غرق
خواب بود.

لبخند تلخی زدم و رفتم کنارش نشستم.

پشت دستم و آرام روی دست نرم و لطیفش که از
زیر پتو بیرون زده بود کشیدم و با غصه لب زدم:

_انگار حق با پدرته، من به تنهایی نمیتونم از پس
مسئولیت به این بزرگی بریام.

ببین، حتی نتونستم تنهایی حمومت کنم.

خیلی حس تنهایی میکنم...

کاش مامان زنده بود، کاش حاج بابا کنارم بود.

به سختی بغضم و پس زدم و همونجا کنارش دراز کشیدم.

انقدر به آینده ی نامعلوم و اتفاقات اخیر فکر کردم که کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد.

وقتی بیدار شدم همه جا تاریک بود.

دستی به چشمام کشیدم و از تخت پایین اومدم. برق و زدم و بعد نگاهی به آوا، بیصدا آروم از اتاق بیرون رفتم.

سالن تو سکوت و تاریکی فرو رفته بود و این یعنی آراج خونه نیست.

بهتر، هرچه کمتر میدیدمش اعصابم آروم تر بود.

کلید برق و زدم و به آشپزخونه رفتم.

تشنه‌ام شده بود، لیوانی آب برای خودم ریختم و
یک نفس سر کشیدم.

ولی همینکه برگشتم با دیدن آراج درست پشت سرم
ترسیدم و هینی کشیدم.
مگه این خونه بود؟!

_چرا همچین می‌کنی مگه جن دیدی؟

لیوان و سرجاش گذاشتم و لب زدم:

_فکر کردم خونه نیستی یهو جلوم ظاهر شدی
ترسیدم.

نیشخندی زد و به سمتم اومد.

درست مقابلم تو فاصله ی خیلی کم ایستاد و
دستش و سمتم دراز کرد.

عقب کشیدنم و چسبیدن کمرم به کابینت یه حرکت
غیر ارادی بود که پوزخند روی لبهای آراج و عمیق تر
کرد

فکر کردم میخواد لمسم کنه ولی وقتی دستش از
کنار سرم رد شد و لیوان و برداشت خیلی
نامحسوس نفسم و رها کردم.

صدای پوزخندش مته رو مغزم بود وقتی که تو گلو
خندید و درست زیر گوشم گفت:

یه جور خودت و کشیدی عقب انگار خواستم

چیکارت کنم!!

حالا اگه دلت خواست لمست کنم و اینجوری
خواستی بهم بفهمونی حرفی نیست.
من با کمال میل حاضرم...

#آراج

#پارت476

حرصم گرفت از حرفش، تنه زنان از کنارش رد شدم
و غریبدم:

_چرند نگو، تنها چیزی که هرگز دلم نمی‌خواد لمس
شدنم از سمت توعه.

حتی برنگشتم تا ببینم حرفم تا چه حد سوزوندتش.
با قدم های تندی خودم و به اتاق رسوندم و دوباره
توش چپیدم.

گرسنه ام بود ولی اصلا دلم نمی خواست دوباره با
آراج چشم تو چشم بشم

آوا که تو جاش تکون ریزی خورد فهمیدم داره بیدار
میشه.

با لبخند نگاهش کردم که بالاخره اون چشمای
خوشگلش و باز کرد و نگاهم کرد

_بیدار شدی خوشگل مامان، قربونت برم من.

تکونی به سرش داد و صدایی از خودش درآورد.

خندیدم و بغلش کردم

صورتش و به سینه ام مالید و فهمیدم گشنشه.

لباسم و کنار زدم و سینه‌مو به دهنش نزدیک کردم.

جوری تند شروع کرد به خوردن که لبهام بیشتر کش اومد و بی طاقت خم شدم گونه شو محکم بوسیدم

لحظه ای دست از خوردن برداشت و متعجب نگاهم کرد ولی خیلی طول نکشید که دوباره مشغول خوردن شد.

_چقدر قشنگ شیر میخوره، انگار می ترسه ازش بگیرن!

با صدای آراج تند سر بلند کردم و نگاهش کردم.
بین چهار چوب در ایستاده بود و شیر خوردن آوا
رو نگاه میکرد.

حتی میشد لبخند محو کنج لبهاش و دید.

سی‌نه ام تو مرکز دیدش بود برای همین خواستم
بیوشونمش که نزدیک شد و با لحنی که تمسخر
توش موج میزد گفت:

_چیه داری از کی پنهون می‌کنی پدر بچه‌ات!

لباسم و مرتب کردم تا اون قسمت از برهنگی
سینه‌امو بیوشوندم و همزمان گفتم:

_پدر بچه ام محرمم نیست که هر طور دلم میخواد
جلوش بمونم.

پدر بچمی، نسبتی با من که نداری!

نشست کنارم با فاصله ی کمی و خیره تو صورتم
لب زد:

_من که مشکلی با محرمیت ندارم خودت نخواستی
و قبول نکردی

#آراج

#پارت 477

پوزخندی که نشست کنج لبهام دست خودم نبود.

چه انتظاری داشت ازم؟!

آراج واسه پایدار شدن این رابطه چه اقدامی کرده بود که دلم خوش بشه به این زندگی؟

اینکه من و از دست فرهان نجات داد و آورد تو اسارت خودش کافی بود؟

نه کافی نبود.

من هنوز تو اسارتش بودم.

نه گوشی دستم میداد، نه میذاشت از خونه برم بیرون و مثل بقیه ی آدم ها زندگی کنم.

من حتی دلم لک زده بود واسه آغوش پدرم.

کدوم زنی مثل من بود که تحمل کنه همچین چیزایی و؟

کی میتونست این همه ظلم و تاب بیاره و تهش انگار که چیزی نشده خیلی راحت ببخشه و کوتاه

بیادا!

بخصوص حالا که فهمیده بودم آراج جز دشمن
هاش تو کار خلاف هم هست و خدا می‌دونه آه و
نفرین چند نفر پشتشه.

این مرد نه برای من مرد زندگی میشد نه برای آوا
پدر.

انگار حرفام و از نگاهم خوند که گفت:

_تو فقط بهم یه فرصت بده همه چیو درست میکنم
آوین، نمیدارم دیگه اشک بشینه تو چشمت.

قبول دارم خیلی اذیتت کردم.

اولش بخاطر انتقامم اذیتت کردم ولی بعدش نسبت
بهت حس هایی پیدا کردم ولی ترسیدم.

ترسیدم عاشقت بشم و واسه همین تموم حرصم و

با اذیت کردن تو خالی میکردم.

نمی خواهم اشتباهم و توجیح کنم من فقط
می خوام یه فرصت بهم بدی تا همه چیو جبران
کنم.

حداقل بخاطر آوا بهم یه شانس بده.

اخمی کردم

_داری از آوا سو استفاده می کنی؟!

_نه... نه، من فقط می خوام...

حتی نذاشتم حرفش و ادامه بده.

دستم و جلوش بالا گرفتم و پریدم وسط حرفش.

_بسه آراج، گذشته ای که تو میگی چیزی نیست که
بشه راحت فراموش کرد.

کدوم و ببخشم؟

تجاوزت و؟ آزار و شکنجه هات و؟

آبروی از دست رفتم و؟

دوری از پدرم و؟ تو سن کم پیر شدنم و؟

خیانتت و؟ تحقیر کردنت هات و؟

کم کم صدام داشت اوج می گرفت و نگاه آراج مات
و مبهوت بود.

#آراج

#پارت 478

_کدوم و ببخشم آراج هوم؟

اصلا میتونم که ببخشم؟

بخاطر حماقت های تو من روز هایی که لازمت
داشتم و تنها بودم.

نزدیک بود حتی موقع بدنیا اومدن آوا بمیرم.

صدای بلندم تبدیل شد به حق حق و پی در پی
مشت کوبیدم تخت سینه اش

_کدوما رو ببخشم لعنتی، کدوم و!

هربار به خودم میگم بخاطر آوا، بخاطر دختری کنار
بیا ولی همه آزار و اذیت هات جلو چشمم نقش
می‌بنده و عوضی بودنت و باز یادم میاد.

نه حرفی زد، نه جلوی ضربه های بی جون دستم و
گرفت.

فقط با نگاهی که میشد غم و توشون دید نگاهم
میکرد.

با صدای گریه ی بلند آوا به خودم اومدم و محکم
تنش و به سینه ام فشردم.

_ببخش مامانی، ببخش عمر من، غلط کردم گریه
نکن فدات شم.

نگاه دلخورم و از آراج و صورت گرفته‌ش گرفتم که
بلند شد و به سمت در رفت.

ولی قبل از اینکه از اتاق خارج بشه برگشتم سمتم و
گفت:

_حق باتوئه، واسه بخشیده شدنم زیادی عوضیم.

حق داری حرفی نیست، ولی این و بدون من واقعا
پشیمونم و سعی دارم جبران کنم.

بهت هم ثابت میکنم که چقدر پشیمونم که فکر
نکنی فقط حرفه.

گفت و در مقابل نگاه مات من از اتاق بیرون زد

آوا رو که ساکت شده بود و سر جاش گذاشتم و

آهی کشیدم.

مونده بودم سر دوراهی ولی این و میدونستم تا
مطمئن نشم که آراج واقعا پشیمون شده هیچ
فرصتی بهش نمیدم.

حرف مهم نبود، باید تو عمل بهم ثابت میکرد که
چقدر پشیمونه.

#آراج

#پارت 479

دو روز از اون شب گذشت، تو این دو روز اصلا
درست و حسابی آراج و ندیدم.

صبح می‌رفت بیرون و شب انقدر دیر میومد که من
خواب بودم.

جز صبح که یه لحظه خواستم برم دستشویی که دیدمش.

مثل همیشه آراسته و مرتب.

بهم گفتم یه قرار مهم دارم که اگه درست پیش بره نصف مشکلات حل میشه.

نپرسیدم چه قراری، حتی نپرسیدم این مشکلی که سعی در حل کردنش داره چیه. فقط تو سکوت نگاهش کردم.

انقدر نگاهش کردم تا که فهمید قصد ندارم جوابی بدم و گذاشت رفت.

و تا الان که ساعت نه شب بود هیچ خبری ازش نداشتم.

امشب بعد از چند روز دلم میخواست اشپزی کنم. تو آشپزخونه بودم و داشتم مواد کتلت و آماده

میکردم که صدای زنگ آیفون بلند شد.
پیش نیومده بود تو این مدت اصلا زنگ آیفون بلند
بشه واسه همین تعجب کردم!
یعنی کی بود این وقت شب!
آراج کلید داشت پس اون نمی تونست باشه.
لحظه ای ترسیدم، نکنه فرهان باشه یا یکی که با
آراج مشکل داره.
ظرفی که داخلش مواد کتلت و آماده کرده بودم و
روی کانتر گذاشتم و به سمت آیفون رفتم.
نزدیک آیفون که شدم دوباره صدایش بلند شد.
نگاهی انداختم ولی هیچکس نبود!
با شک و تردید گوشی و برداشتم و با صدایی لرزون
گفتم: بله؟

سکوت و سکوت...!!

کيه؟!

آوين

مات شدم، خشکم زد و زمان ايستاد
درست شنیده بودم يا خيال بود!

سکوتم باعث شد دوباره به حرف بياد و من و به
اين باور برسونه که نه اشتباه نکرده بودم.
خيال نبود، خودش بود!!

آوين دخترم درو باز کن.

بغضم ترکید و زدم زیر گریه.

یه حالی داشتم بین بغض و خوشحالی.
دلتنگ بودم، دلتنگ این صدا.

میون حق حق هام نالیدم:

_حاج بابا!

#آراج

#پارت 480

صداش لرزید وقتی که گفت:

_جان حاج بابا، دلم داره برات پر میزنه دخترم، درو
باز کن بابا

صدای حق هقم بلند تر شد و نالیدم:

_در واحد قفله حاج بابا نمیتونم درو باز کنم.

چند لحظه سکوت شد تا بالاخره گفت:

_باشه پس باز کن پیام از همون پشت در باهات
حرف بزنم.

آهی کشیدم.

چقدر بد بود حتی نمی توانستم پدرم و بینم و بغلش کنم.

_طبقه ی دوم ، واحد سه.

دکمه رو زدم و دویدم سمت در.

از چشمی مدام نگاه میکردم تا بلکه بیاد و بینمش.

پنج دقیقه ای که گذشت انگار برام پنج سال گذشت.

آسانسور که ایستاد نفس منم بند اومد و با همه وجود چشم شدم تا بعد حدود یک سال حاج بابام و بینم.

بلاخره دیدمش ولی چه دیدنی!!
شکسته تر شده بود و خیلی لاغر شده بود.
غم دوری من به این حال و روز انداخته بودنش!
مشتم و جلو دهنم گرفتم و هق زدم.
بمیرم برات بابایی، بمیرم برات که از دوری من به
این حال و روز افتادی.

اسمم و که صدا زد کوبیدم به درو صدام و بلند
کردم

_اینجام حاج بابا، دلم داره میترکه واسه بغلت.
خیلی دلتنگتم.

با صدای دورگه و لرزونی گفت:

_منم دلم تنگت شده آوینم، می‌دونی چی بهم
گذشت تو این مدت؟

نبودت داغونم کرد بابا جان.
دلم میخواد یکبار دیگه صورتت و ببینم.
لبخندت و ببینم.

صدای بغض دارش قلبم و سوزوند

گلووم سوخت از حجم این همه بغض و غصه.
گناه من چی بود که باید اینطور حسرت آغوش
پدرم و می‌خورددم!

سرم و به در تکیه زدم و غمگین گفتم:

_چطور پیدام کردی حاج بابا؟!

#آراج

#پارت 481

_یه نامه به دستم رسید، یه پسر بچه داد بهم.

هرچی گفتم کی اینو بهت داد حرفی نزد، تو نامه نوشته بود اینجا آدرس دخترته، اگه میخوای بیشتر از این اذیت نشه برو و نجاتش بده.

دخترم اون بیشراف اذیت میکنه؟ نکنه دست روت بلند میکنه هان؟

کمی سکوت کردم.

نه آراج این مدت سعی داشت تلاش کنه و بهم بفهمونه که عوض شده.

درکل زیاد کاری به کارمم نداشت.

تنها مشکل من دشمناش و شغلش بود.

شغلی که تازه ازش باخبر شده بودم.

حالا هم بابا از کسی داشت حرف میزد که بی شک یکی از دشمن های آراج بود.

چرا اینکارو کرد نمی دونم ولی خب حالا فهمیدم اون بیرون در کنار بابا هم امنیت نیست و مجبورم تا آروم شدن اوضاع پیش آراج بمونم

بابا که اسمم و صدا زد صادقانه گفتم:

_نه بابا آراج کاری به کارم نداره.

_پس چرا درو روت قفل میکنه؟ مرتیکه مگه اسیر گرفته؟!

هرچی بود آراج پدر بچه‌م بود و نمی‌خواستم تا این
حد جلو بابا بد جلوه اش بدم برای همین گفتم:

_ازم مطمئن نیست فکر... فکر می‌کنه دخترش و
برمی‌دارم و فرار میکنم.

صداش شوکه شد و لرزون لب زد:

_دخ...دختره؟!!

میون گریه خندیدم.

_آره گپ خودمه بابا، بخصوص رنگ چشماش

انگار کوچک شده ی خودمه

_پس یه دختر کوچولوی تّخس دیگه خدا بهم داده
آره؟

خیلی دلم میخواد ببینمش، خدا حفظش کنه برامون
بابا جان.

_مرسی بابا جونم، بابا؟

_جان بابا

_خیلی دوست دارم، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

_منم بابا جان، منم یکی یه دونه‌ام.

نگران هیچی نباش آوین، دیگه پدرت هست.
همه چیو درست میکنم، اصلا میرم پیش پلیس
کسی حق نداره اینکارو باهات بکنه تو دیگه تنها
نیستی دخترم، بابات پشتته

#آراج

#پارت482

حرف پلیس و که پیش کشید رنگ باختم.
من نمیتونستم همچین ریسکی کنم چون آراج و
خوب میشناختم.

اگه همچین کاری میکردم و پای پلیس و وسط
می کشیدم واسه خودم بد میشد چون آراج هرکاری
میکرد تا دخترم و ازم بگیره و دورش کنه حتی شده

غیر قانونی، ولی اینکارو میکرد.
دیگه خوب شناخته بودمش.

برای همین تند و وحشت زده گفتم:

_نه... نه پلیس نه.

صدای وارفته ی بابا رو شنیدم که گفت:

_یعنی چی! دخترم تو میخوای همیشه این مرد بهت
زور بگه؟

چرا به پلیس خبر ندی؟ اون مرد که شوهرت نیست!

از طرفی بچه ی کوچیک و هیچکس نمیتونه از
مادرش دور کنه پس تو راحت میتونی از دست این

مرد خلاص بشی.

بابا یه چیزو نمیدونست.

همین مردی که میگه شده باشه با پدرم منو تهدید میکرد، ولی نمیذاشت حتی یک وجب هم ازش دور بشم.

حالا هم که با وجود دشمنای آراج نمیتونستم بدون فکر عمل کنم.

وگرنه میشد همون جریان فرارم و گیر افتادن دست فرهان.

_میدونم بابا همه چیو میدونم ولی تو آراج و نمیشناسی.

شده باشه هرکاری می‌کنه تا دخترم و ازم بگیره قدرتش و هم داره.

_نترس دخترم، من هوات و دارم، تو که تنها نیستی.

لب باز کردم چیزی بگم که با شنیدن صدایی نفسم
از شدت ترس و وحشت بند اومد.

_اینجا چه خبره؟!

خودش بود، آراج بود که برگشته بود و حالا با دیدن
بابا اونم پشت در چی فکر میکرد!

صدای پر خشم بابا منو از بهت خارج کرد.

_مرتیکه تو کی هستی که دخترم و ازم دور کردی و

تو خونت زندونیش کردی مگه این دختر بی
صاحابه!

_تازه یادتون اومد دختر دارین؟!
همین شما نبودید مگه بدون اینکه بهش فرصت
دید توضیح بده از خودتون روندیدنش.
بدون اینکه در نظر بگیرید چه به روزش میاد.
حالا یادت اومد پدری کردن و؟

#آراج

#پارت 483

صدای بابا بلند تر شد و من اون لحظه فقط نگران
قلب مریضش بودم.

_تو نمی‌خواه بهم یاد بدی پدری کردن و، همش
تقصیر توعه بی‌شرف .

تویی که دخترم و ازم گرفتی و حالا هم نمی‌داری
بینمیش.

_کی گفته من نمی‌دارم بینیش! می‌خواهی دخترت و
بینی؟ باشه ولی حق نداری آوین و از این خونه
بری.

جای آوین کنار شوهر و دخترشه.

_کدوم شوهر؟! تو شوهرشی؟

_اگه دخترت بخواد آره میشم.

نمی خواستم اتفاقی برای پدرم بیوفته، می ترسیدم
حالش بد بشه صدام و بالا بردم و ضربه ای به در
کوبیدم.

_آراج، بابا، تو رو خدا بحث نکنید.

آراج بذار پدرم و بینم تو رو خدا

همون لحظه صدای گریه ی آوا بلند شد.

اون لحظه نمی دونستم همونجا بمونم و به آراج
التماس کنم این بحث و تمومش کنه یا برم به داد
دخترم برسم.

هنوز داشتن با هم بحث میکردن، صدای گریه های
آوا که بیشتر شد دیگه نتونستم اونجا بایستم و

دویدم سمت دخترم.

همینکه تو بغلم گرفتمش ساکت شد.

صورتی از اشک خیس بود.

تند تند صورتش و بوسیدم

_بخش مامانی، بخش مارو که نتونستیم آرامشت
و فراهم کنیم.

دلم میخواست بشینم و یه دل سیر گریه کنم ولی ا
لان وقت گریه نبود

آوا به بغل از اتاق بیرون رفتم ولی همینکه پام و از
اتاق بیرون گذاشتم در سالن باز شد و اول بابا و

پشت سرش آراج داخل شدن.

شوکه میخ کوب شدم سرجام و مات و مبهوت لب
زدم:

_بابا!

شدت گریه‌ام بیشتر شد و به قدم هام سرعت دادم.
همون طور آوا به بغل دویدم سمتش و بایه دستم
آوا رو نگه داشتم و دست راستم و حلقه زدم دور
تنش.

_بابایی، بابا جونم

کنترل اشکام دست خودم نبود، از شونه های لرزون

بابا هم میشد فهمید اونم داره گریه میکنه

#آراج

#پارت 484

صورتش و غرق بوسه کردم، حتی می ترسیدم یه لحظه ازش جدا بشم و فکر کنم همه ی اینا یه سرابه.

با صدای آراج به خودم اومدم و گیج و منگ نگاهش کردم.

فهمید متوجه ی حرفش نشدم.

حینی که دست دراز میکرد آوا رو ازم بگیره گفت:

_آوا رو بده من بچه کلافه شد.

حق داشت آوا رو به سختی با یه دستم بغل گرفته بودم.

آوا رو به دستش دادم و راحت تر بابا رو به آغوش گرفتم.

چقدر دلتنگ عطر تنش بودم.

چقدر آرامش داشت این آغوش.

دلم نمی خواست اصلا ازش جدا بشم، کاش زمان می ایستاد تا همینطور تو آغوشش بمونم و تلافی کنم روزای نبودش و .

کمی که تو بغلش آروم شدم عقب کشید و با دستاش صورتم و قاب گرفت و گفت:

_دیگه هرگز تنهات نمیدارم دخترم، یبار اشتباه کردم
و ازت روی گرفتم تقاصش و پس دادم.
با نبودت، با ندیدنت تاوان دادم دیگه بسه.

اشکم دوباره از چشمم سرازیر شد.

_خیلی دلم میخواست یبار دیگه ببینمت حاج بابا،
همش، همش نگرانت بودم.

_بهتر نیست بشینیم و راجب مسائل مهم تری حرف
بزنیم؟

با صدای آراج نگاه هردومون سمتش چرخید.

قبل از من بابا گفت:

_مسائل مهم تر از اینکه من می‌خوام دخترم و به
همراه نوه‌ام ببرم هست؟
دیگه اجازه نمیدم اذیتشون کنی.

آراج فقط در جواب بابا نیشخند زد و خونسرد رفت
روی مبل نشست.

_بهتره انقدر تند نرونی! چون من هرگز اجازه نمیدم
دخترم و با خودت جایی ببری.
اگه می‌خوای میتونی دخترت و ببری ولی بدون
بچش.

اینبار نگاهش و دوخت تو نگاه به اشک نشسته ی

من و لب زد:

میتونی بدون دخترت بمونی؟
من هیچ من عوضی من بد، تو چجور مادری هستی
که حاضری از دخترت بگذری!!

تند گفتم:

_من... من نمی خوام دخترم و ترک کنم!
من بدون آوا میمیرم چی داری میگی واسه خودت
آراج!

#آراج

#پارت485

بابا قدمی نزدیکم شد و با آرامش گفت:

_نترس دخترم این مرد فقط داره به وسیله ی
دخترت تو رو میترسونه.

هیچ کاری نمیتونه بکنه حضانت بچه با تو هست
حداقل فعلا ها که به شیر مادر نیاز داره با تو
هست.

تا خواستم به حرف بابا امید وار بشم آراج با بی
رحمی گفت:

_نه تا وقتی که بچه مو ندزیده بود.

—چی؟!

بابا با اخمای درهم نگاهش کرد ولی آراج خونسرد بود، خیلی خونسرد.

—دخترت فرار کرد و اگه من پیداش نمی‌کردم الان دخترم تو بغلم نبود.

من میتونم از همین موضوع استفاده کنم تو دادگاه.

رو چه تضمینی دخترم و بدم دستش؟

اگه باز فرار کنه چی؟!

بلاخره یبار سابقه ی فرار داره!

انقدر هم آدمش و دارم که با یکم پول دهن همه رو ببیندم و حضانت آوا رو بگیرم.

ولی اینکارو نمیکنم چون آوا همینقدر که به وجود پدرش نیاز داره بیشتر از حضور پدرش، مادرش و

میخواه.

پس بهتره به جای جبهه گرفتن بشینیم و کمی
منطقی تر راجب این موضوع صحبت کنیم.

الان فقط من و آوین نیستیم.

آینده ی یه بچه هم این وسطه که هم به پدر نیاز
داره هم مادر.

با حرفاش هم من هم بابا رو کیش و مات کرد.
عرق سردی روی تنم نشست و با وحشت نگاه آوا
کردم

اگه واقعا همین کارو میکرد چی؟!
اگه سر لج میوفتاد و دخترم و ازم می گرفت چی!

نه من بدون آوا حتی یک روز هم زنده نمیموندم.

صدای بابا من و به خودم آورد.

_چه تضمینی این وسط هست که دخترم این وسط
اذیت نشه؟

کم که اذیتش نکردی، چطور بهت اعتماد کنم؟

#آراج

#پارت 486

نگاهش و با مکت از نگاه دلخور و ناراحت من
گرفت و برگشت سمت بابا که با حرص و خشم
نگاهش میکرد.

_تضمین بیشتر از اینکه میتونستم ازش بابت پنهون

کردن دخترم شکایت کنم ولی نکردم؟

تضمین بیشتر از اینکه با وجود اینکه فرار کرد و رفت پیش دشمنم ولی هنوز کنارمه و تموم اون چند ماه و فراموش کردم؟

تضمین بیشتر از اینکه سعی دارم گذشته رو جبران کنم و حتی بهش پیشنهاد ازدواج هم دادم؟
من سعی دارم همه چیو درست کنم البته اگه آوین هم بخواد.

اینبار نگاهش و چرخوند سمت من و گفت:

_با من ازدواج کن آوین، قول میدم همه چیو درست کنم.

از صفر شروع میکنیم.

هنوز گيج و منگ بودم و نـمیـدونستم باید چی بگم
و چیکار کنم.

من هنوز خیالم از جانب آراج راحت نشده بود
چطور این ریسک و می‌کردم؟

اگه بخاطر آوا تن به این ازدواج میدادم و بعدش
میشد اون چیزی که فکرش و نـمی‌کردم چی؟
اگه پشیمون میشدم و آراج به حرفاش به قولش
عمل نـمی‌کرد چی؟!

تردیدم و از نگاهم خوند که بلند شد و مقابلم ایستاد
و گفت:

یک ماه، یک ماه ازت فرصت می‌خوام تا همه چیو
درست کنم.

اگه تو این یکماه حس کردی دیگه مثل قبل ازم

متنفر نیستی حداقل بخاطر آوا هم شده قبول کن
این ازدواج و اگرم..

کمی مکث کرد و ادامه داد:

_اگرم بعد از یکماه حس کردی قلبت هنوز پر هست
از نفرت به من و هنوز جایی تو قلبت ندارم باشه،
برای همیشه از زندگیت بیرون میرم، حضانت آوا رو
هم به تو میدم، قبوله؟

حرفش به شدت شوکه ام کرد.

واقعا حاضر بود اگه بعد یک ماه حاضر نشدم
ببخشمش بیخیال همه چی بشه؟

#آراج

بلاخره تردید و کنار گذاشتم و لب زدم:

_باشه قبوله ولی به یه شرط.

نگاه منتظرش بهم فهموند حرفم و ادامه بدم.

_باید گوشیم و بهم بدی، درو هم روم قفل مکنی،
باید آزادی داشته باشم.

منم... منم قول میدم نه فرار کنم نه کاری کنم که از
تصمیمت پشیمون بشی.

فقط به این شرط هست که قبول میکنم.

فکر میکردم الان مخالفت می‌کنه ولی خیلی
خونسرد سر تکون داد و گفت:

_باشه قبوله.

هنوزم باورم نمیشد این کوتاه اومدن آراج!
ولی خب شرطی بود گذاشته بودیم و قوای بود که
داده شده بود و جا زدنی دیگه نبود.

_آوین دخترم تصمیمت چیه میخوای با من بیای یا
بهش یه فرصت بدی؟

چقدر ممنون حاج بابا بودم.

میتونست این وسط مخالفت کنه یا هرطور شده
من و مجاب کنه که همراهش برم ولی سکوت کرد و
اجازه داد خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم.

با این کارش بهم فهموند که اینبار هر تصمیمی
بگیرم دیگه تنها نیستم و قرار نیست بهم پشت کنه
و کنارمه.

_بخاطر آوا هم که شده می‌خوام یه شانس به
جفتمون بدم بابا.

ولی این وسط تو که قرار نیست تنهام بذاری هان؟
دیگه کنارمی مگه نه؟

نمی‌خوام دیگه بدون تو باشم

نزدیک شد و دوباره صورتم و با دستاش قاب کرد و
سر جلو آورد پیشونیم و بوسید.

این یعنی اطمینان.

این یعنی حس امنیت و آرامش.

_تو هر تصمیمی بگیری من کنارتم دخترم.

بغضی که داشت گلوم و پاره میکرد ترکید و با گریه خندیدم.

امشب یه حس آرامش داشتم، بعد از ماه ها که دلتنگ حاج بابا بودم حالا کنارم بود و قصد هم نداشت دوباره تنهام بذاره.

با حرفاش به آراج فهموند اینبار دیگه تنها نیستم و اگه اذیتم کنه، اگه بعد یکماه بخوام از زندگیش برم اینبار پشت دخترش درمیاد و اجازه نمیده کسی

اذیتم کنه

#آراج

#پارت 488

حاج بابا که رنگ غم عالم به دلم چنگ زد.
کاش نمی رفت من هنوز به دل سیر ندیده بودمش.

_چطور فهمید اینجایی؟

با صدای آراج نگاه از در گرفتم و برگشتم سمتش.

_نمیدونم انگار یکی به یه بچه یه نامه داده بده

بهش.

تای ابرویی بالا انداخت و کمی تو فکر فرو رفت.

_حتما کار فرهان

ترسیده نگاهش کردم، چرا فکر میکردم فرهان از
زندگیمون بیرون رفته؟!

از نگاهم فهمید تو چه حالیم.

نزدیک شد و خیره تو چشمای نگرانم لب زد:

_من نمیذارم اون عوضی دیگه اذیتت کنه بهت قول
میدم باشه؟

حاضرم بخاطر تو و آوا جونمم بدم.
جات کنار من امنه، دیگه اجازه نمیدم کسی اذیت
کنه آوین.

برای اولین بار بود که حس کردم این حرف و از ته
دلش و زده و عجیب بود ولی دلم آروم گرفته بود.

_انگار آوا گشششه تو بغل من دنبال سینه میگرده!

لبخند کنج لبهاش باعث خنده ی منم شد.

حق داشت آوا هی صورتش و به سینه ی آراج
میمالید و تقلا میکرد تا شیر بخوره.

حین اینکه آوا رو بغلم میداد گفت:

_تا تو شیرش بدی منم برم یه چیزی واسه شام
سفارش بدم حتما گرسنه ای.

اونجا بود که تازه یادم افتاد قبل اومدن حاج بابا
من میخوام کتلت درست کنم.

برای همین قبل اینکه آراج غذا سفارش بده گفتم:

_من داشتم کتلت درست میکردم بذار شیر آوا رو
بدم بعد چند دقیقه نگهش دار کتلت درست کنم.

حس کردم با همین حرفم چشماش برق زد.
لابد انتظار این رفتارو ازم نداشت.

_باشه پس برم لباسم و عوض کنم پیام آوا رو نگه دارم.

دیگه نموند چیزی بگم و به سمت پله رفت

#آراج

#پارت489

وقتی تصمیم گرفتم بهش فرصت بدم اون لحظه خودمم باور نداشتم میتونم یا نه.
میتونم همه ی گذشته رو با همه ی خاطرات تلخش فراموش کنم یا نه.

ولی حداقل تصمیم داشتم بخاطر آوا هم که شده
امتحان کنم.

یا میشد و کنار آراج یه زندگی جدید و شروع
میکردم.

یا طبق قولی که داده بود حضانت آوا رو به من
میداد و برای همیشه از زندگیم بیرون می‌رفت.

میخواستم بهش فرصت بدم، فقط بخاطر آوا.

شیر آوا رو که دادم آراج اومد و بچه رو ازم گرفت.

به آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن کتلت
شدم.

میز شام و چیدم و کتلت های سرخ شده رو داخل

ظرفی ریختم و روی میز گذاشتم.

کمی کاهو هم خرد کردم در کنار خیار و گوجه و
زیتون روی میز گذاشتم.

میزو که کامل چیدم اراج آوا به بغل اومد تو
آشپزخونه و گفت:

_کریر آوا کجاست؟ بذارمش توش ما راحت
شاممون و بخوریم اینجوری سخته بچه بغل.

_تو اتاقشه، تا حالا ازش استفاده نکردم.

سری تکنون داد و آوا رو بغلم داد و رفت تا کریر و
بیاره

چند دقیقه بعد برگشت و آوا رو داخلش گذاشت.

_خب حالا بهتر شد.

فکر خوبی بود، اینجوری راحت تر می تونستیم
شاممون و بخوریم.

یه کتلت برداشت و گازی بهش زد.

_خیلی خوشمزه شده، مرسی.

مات نگاهش کردم! آراج و تشکرا!

زیر لب خواهش می‌کنی زمزمه کردم و مشغول
خوردن شدم.

اونم مشخص بود خیلی گرسنش بوده که بی حرف
مشغول شد.

شاممون و که خوردیم دو تا چای ریختم و به سالن
رفتم.

آراج آوا رو بغل گرفته بود و داشت قریون صدقش
می‌رفت.

دروغ چرا پدر شدن خیلی بهش میومد.
عشقی که آراج به آوا داشت از نگاهش مشخص
بود.

#آراج

#پارت 490

سینی و روی میز گذاشتم و بی اختیار لب زدم:

_اون حرفی که زدی راست بود؟

نگاهش و که روی خودم دیدم ادامه دادم:

_واقعا اگه بعد یکماه نبخشمت حاضری حضانت آوا

رو بهم بدی؟

اخماش کمی درهم شد و تو سکوت چند لحظه

نگاهم کرد.

خیلی طول نکشید که آهی کشید و گفت:

_قرار که نیست هیچوقت دخترم و نبینم!

میام و بهش سر میزنم ولی دیگه تو زندگی تو دخالتی نمیکنم.

چون این و فهمیدم چیزی و با زور همیشه بدست آورد.

اگه نتونم دلت و بدست بیارم موندن تو توی این خونه فایده ای که نداره هیچ، حتی ممکنه بدتر از قبل ازم متنفر بشی و من این ونمبخوام.

من بهت گفتم عوض شدم و ازت فرصت خواستم درسته باور نکردی ولی من میتونم دیدت و نسبت به خودم عوض کنم.

حق داری اگه بهم اعتماد نکنی و من همینجا بهت

قول میدم درست کنم همه چیزو.

و سر حرفم موندم و اولین قدم و همین امروز برداشتم.

کنجکاو نگاهش کردم.

مگه امروز چیکار کرده بود!

یاد حرف صبحش افتادم، گفته بود قرار مهمی داره

_مگه امروز چیکار کردی؟

آوا رو داخل کریرش برگردوند و لیوان چاییش و برداشت.

قلوپی ازش خورد و گفت:

_از شر هوشنگ خلاص شدم.

لحظه ای رنگ از رخم پرید و ترس برمداشت.

فهمید که ترسیدم، تو گلو خندید و گفت:

_اونجوری نگاهم نکن مگه من قاتلم!

_پس...پس چطوری از شرش خلاص شدی؟

_یه پروژه بود برام خیلی مهم بود، درواقع دشمنی من و هوشنگ هم از سر همین پروژه شروع شد.
بارها سنگ انداخت جلوم ولی من قوی تر از قبل

جلو رفتم.

هدفش اون پروژه بود بارها بهم گفت قرار داد و
فسخ کنم ولی من توجه ای نکردم.

تهدیدهای هوشنگ ذره ای برام مهم نبود ولی حالا
فرق می‌کنه.

#آراج

#پارت 491

خیره به آراجی که بین حرفش مکت کرد و کمی از
چاییش خورد لب زدم:

_چه فرقی؟

_حالا تو هستی، آوا هست، نمی‌خوام دشمن تراشی
کنم و با حماقت هام باعث بشم برای شما مشکلی
ایجاد بشه.

درسته فسخ اون قرار داد ضرر میلیاردي داشت ولی
مهم نیست.

فسخش کردم و کشیدم عقب.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

این آراج جدید برام زیادی به دور از تصوراتم بود.

یعنی واقعا همون طور که خودش گفته بود سعی
داشت عوض بشه و همه چیو جبران کنه؟!

چرا؟ فقط بخاطر آوا؟

چرا من هیچوقت نمیتونستم این بشرو درک کنم و
بشناسم.

_درسته هنوز سایه ی فرهان تو زندگیمون هست و
با فرستادن پدرت به اینجا بهم فهمونده بیخیال
نشده ولی اصلا نگران نباش خودم همه چیو درست
میکنم فقط کافیه بهم فرصت بدی و واسه یبارم که
شده بهم اعتماد کنی.

تنها واکنش من به حرفاش تگون دادن سرم بود.
درواقع زبونم قفل شده بود و متعجب بودم از این
حرفای جدیدی که از دهن آراج می شنیدم.
آراجی که سعی داشت با اینکاراش بهم بفهمونه
سعی در عوض شدن داره و ازم انتظار داشت بهش
اعتماد کنم و کنارش باشم.

با بلند شدن یکباره ی آراج متعجب نگاهم و بالا
کشیدم و دوختم بهش.

کجا داشت میرفت؟!

به سمت پله ها رفت و منم انقدر نگاهش کردم تا بالا
خره از دیدم محو شد.

چاییمو برداشتم و کمی ازش خوردم ولی دیگه به
داغی قبل نبود و تقریباً سرد شده بود.

بیخیال شدم و بلند شدم رفتم از داخل کابینت یه
چیپس و پاپ کرن برداشتم و به سالن برگشتم.

تی وی و روشن کردم و فقط برای اینکه بینمون
سکوت نباشه یه فیلم و انتخاب کردم.

هرچند خیلی اهل تماشای فیلم نبودم.

چیپس و باز کردم و حین خوردن نیم نگاهی سمت
پله ها انداختم.

صدای قدم هاش و شنیدم و بلافاصله نگاه گرفتم.

اومد دوباره سرجاش کنارم نشست و چیزی سمتم گرفت.

یه نگاه کوتاه به دستش کافی بود تا تشخیص بدم اون چیزی که تو دستشه گوشیه منه!

#آراج

#پارت 492

گوشی و گرفتم و مات نگاهش کردم.

_اینم قدم بعدی، بهت قول دادم گوشیت و بهت بدم و درو هم دیگه روت قفل نکنم، سر حرفم هستم، فقط..

مکت که کرد اینبار من بودم که گفتم:

_فقط چی؟

_فقط بهتره تا مشخص نشدن تکلیف فرهان به هیچ عنوان تنهایی جایی نری آوین.

به محمد میسپارم هر جا خواستی بری تو رو بیره ولی تنها حتی تا سر کوچه هم نرو

پوزخندی زدم:

_این که شد بازم تو اسارت تو بودن! این بود آزادی که حرفش و زدی؟

_آوین الان وقت لجبازی نیست لطفاً درکم کن.
اون فرهان عوضی می‌دونه کجایی، شک ندارم
خودش اون نامه رو به دست پدرت رسوند.
شک نکن آدم هاش همین اطرافن و منتظر یه
فرصت که زهرشو بریزه.

من نمی‌خوام برای تو و آوا اتفاقی بیوفته.
الان دیگه خودت تنها نیستی آوا هم هست.
میخوای با لجبازیت اتفاقی واسه
دخترمون بیوفته؟!

وحشت زده لب زدم:

_معلومه که نه!

_خوبه، پس فعلا به مدت مواظب باش و بخاطر آوا هم که شده حرفم و گوش کن.

هرجا میخوای برو ولی فقط قبلش بهم خبره بده و با محمد برو بیرون.

اینجوری خیالم از امنیت شما راحت.

سر پایین انداختم و به حرفاش فکر کردم.

حق داشت و جای بحثی نبود.

من نمیتونستم با حماقتم چون آوا رو به خطر بندازم پس باید مدتی اینطوری تحمل میکردم.

_باشه، مدتی اینطور تحمل میکنم.

لبخندی روی لبهاش نشست.

وقتی دختر حرف گوش کنی میشی خیلی
خوردنی میشی، انقدر که دلم میخواد یه لقمه‌ات
کنم.

گر گرفتم از حرفش و به آنی تنم داغ شد از این
خیرگی نگاهش که تن میسوزوند

#آراج

#پارت 493

به بهانه‌ی عوض کردن پوشک آوا به سرعت از
کنارش بلند شدم و با گرفتن کریر آوا خودم و به
اتاق رسوندم

پشت در اتاق مکثی کردم و نفسم و به شدت بیرون
فرستادم.

آراج جدید نگاهش پر از شیطننت بود، نگاهی که
انگار قصد داره وجب به وجب تنت و آنالیز کنه.

پوفی کشیدم و آوا رو داخل تختش گذاشتم و نرده
ی محافظش و بالا کشیدم.

هنوز ترجیح میدادم آوا کنارم تو همین اتاق بخوابه
و دوست نداشتم از خودم دورش کنم.
نگاهی به گوشیم که هنوز تو دستم بود انداختم و
لبخندی زدم.

نشستم روی تخت و اولین کاری که کردم شماره ی
سمانه رو سیو کردم.

یه پیام بهش دادم و براش نوشتم:

_سلام خوبی ؟

طولی نکشید که جوابم و داد

_سلام شما؟

_آوینم.

_آوین دختر خوبی ؟ همش نگرانتم، آوا خوبه؟

_ما خوبیم نگران نباش.

_خداروشکر، این شماره ی کیه؟

_شماره ی خودمه سیوش کن، خورشید جون خوبه؟
اون عوضی که دیگه اذیتتون نکرد؟

جوابش خیالم و راحت کرد

_ما خوبیم عزیزم مامان هم خوبه نگرانمون نباش،
فرهان هم دیگه از اون روز خبری ازش نیست.

_باشه اگه چیزی شد بهم خبر بده، دلم خیلی براتون
تنگ شده.

_دل ماهم برات تنگ شده عزیزم، آوا رو از طرفم
بیوس خیلی بهش عادت کرده بودم

لبخندی روی لبم نشست، سمانه دوست خوبی بود
کاش میشد یبار دیگه ببینمش.

با صدای باز شدن در نگاهم و از گوشی گرفتم و سر
بالا گرفتم.

#آراج

#پارت 494

آراج بود که بین قاب در قرار گرفت و اول نگاهش
روی صورتم و بعد پایین اومد و نشست روی گوشی.

تو دستم.

بی اختیار بود که گفتم:

_داشتم به سمانه پیام میدادم

قدمی به جلو برداشت و خونسرد لب زد:

_من که حرفی نزدَم! به هرکی بخوای میتونی زنگ
بزنی

کنار تختِ آوا ایستاد و بی توجه به نگاه متعجب من
گفت:

_انگار امشب آروم تره، زود خوابش برد.

_آره، ولی واسه تایم شیرش بیدار میشه.

_فردا بریم بیرون؟ سه نفری من و تو و دخترمون.

تای ابرویی بالا انداختم و نگاهش کردم.

امروز آراج زیادی عجیب نشده بود؟!

_ولخرج شدی! زیادی داری محبت خرج می کنی.

بلند خندید که حرصی تشر زدم:

_هیس، بچه بیدار میشه میخوای امشبم تا صبح

بیخوابی بکشم.

به سختی خنده‌شو مهار کرد و نشست لبه ی تخت.

_مگه قرار نشد خودم و بهت ثابت کنم؟ خب دیگه
منم دارم تلاشم و میکنم.

حالا چی میگی بریم؟

خودمم بدم نمیومد بعد مدت ها کمی خوش
بگذرونم برای همین مخالفتی نکردم و گفتم:

_حالا کجا بریم؟ پیشنهادی داری؟

همین حرفم کافی بود برای به لبخند واشدن لبهاش.

بلند شد و همینطور که به سمت در می‌رفت گفت:

_اینو بمون همون صبح میفهمی فقط زود بخواب
که صبح بتونی زود بیدار بشی هشت و نیم نه
حرکت میکنیم.

وارفتم! چرا انقدر زود...

_چه خبره نه صبح!

خندید و درو بست و من و تو بهت حرفش گذاشت.

#آراج

یک ساعتی میشد که تو راه بودیم ولی هنوز
نمی‌دونستم کجا قراره بریم.

صبح ساعت ده بود که به سختی بیدار شدم و جای
تعجب بود که آراج همه وسایل های لازمه برای یه
سفر یک روزه رو برداشته بود و همه رو تو ماشین
جای داده بود.

آوا تو بغلم غرق خواب بود.
انگار تکون های آروم ماشین براش حکم ننو رو
داشت.

_نمیخوای بگی کجا داریم میریم؟! داری از شهر
خارج میشی!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_میخواستم وقتی رسیدیم ببینی ولی انگار هفت
ماهه بدنیا اومدی!

چپکی که نگاهش کردم گوشه ی چشمش چین
افتاد.

_باشه بابا اونجوری نگام نکن، خارج از تهران رفیقم
یه ویلا داره یه جورایی خونه باغه، باغشم خیلی
بزرگه خیلی جای با صفایی هست.

گفتم بریم تا شب اونجا بمونیم حال و هوایی

عوض کنیم.

اول تصمیم داشتم بریم شمال ولی هوا کمی سرده
ممکنه آوا مریض بشه ، شمال و بهار میریم.

هر لحظه متعجب تر میشدم و دروغ چرا بدمم
نیومد!

چی میشد اگه آراج یکسال پیش اون زمانی که نیاز
داشتم کنارم باشه اینطور بهم اهمیت میداد؟

آهی کشیدم که از چشم تیز بین آراج دور نموند.

_چیشده؟ به چی فکر میکنی؟

صادقانه جواب دادم:

_به یکسال پیش، اون موقع که فهمیده بودم حامله
م و بعدشم که پدرم طردم کرد.
من جز تو کسی و نداشتم و تو هم که..

سکوت کردم چون دیگه نیاز به گفتن ادامه ی حرفم
نبود خودش بهتر میدونست ادامه ی حرفم چیه

_برات جبران میکنم، قول میدم آوین.

کاری میکنم تموم روزای تلخی که تو اون یکسال
داشتی برات کم رنگ بشن و جاش روزای خوب و
برات می سازم.

سرم و به شیشه چسبوندم و سکوت کردم.

یه سری حرفا جواب نداشت باید میموندی و به
چشم می دیدی و بعد جواب میدادی

اینکه آیا واقعا سر حرفش میمونه و جبران می‌کنه
یا نه...

#آراج

#پارت 496

بعد دو ساعت رسیدیم به خونه باغ رفیق آراج.

فکر میکردم یه خونه ی ویلایی مثل خیلی از خونه
هایی که دیدم هست ولی با دیدن خونه ی ویلایی با
نمای چوب دهانم باز موند.

من عاشق این سبک خونه ها بودم.

یه خونه با نمای قهوه ای با یه باغ بزرگ که پر بود
از میوه های مختلف.

هنوز نگاهم و به اطراف میچرخوندم که آراج کنارم
ایستاد و گفت:

_هوا یکم سوز داره نمیری داخل؟

دلم میخواست کمی این اطراف قدم بزنم ولی
میدونستم با وجود آوا نمیشه.

می ترسیدم سرما بخوره پس بی حرف دنبال آراج
راه افتادم.

داخل خونه زیبا تر از بیرون بود.

بخصوص شومینه ای که عجیب دلم میخواست
روی اون صندلی چوبی کنارش بشینم و چای
بخورم.

_چقدر اینجا قشنگه!

سبدي که دستش بود و روی اوپن گذاشت و به
تایید از حرفم گفت:

_اینجا برای پدر بزرگ دوستم بود یه خونه باغ
قدیمی که دلش نیومد خرابش کنه برای همین
بازسازیش کرد.

_خیلی با صفا هست به آدم آرامش خاصی میده.

میشد برق تو نگاهش و دید وقتی من اون حرف و
زدم و رضایت خودم و از اینجا اومدن با حرفام اعلا
م کردم.

آوا که تو بغلم نقی زد روی اولین مبل نزدیک
نشستم و دکمه ی بارونیمو باز کردم.

_من برم بقیه ی وسایل و بیارم بعدشم کم کم
جوجه ها رو سیخ بزنم

در جوابش سری تگون دادم و سینه مو تو دهن آوا
گذاشتم.

شالم و جوری روی سینم انداخته بودم که اگه آراج
داخل اومد لختی سینه هام مشخص نباشه.
درسته قبلا چند باری رابطه داشتیم ولی حالا خیلی
چیزا عوض شده بود و من معذب بودم از اینکه
آراج تنم و لخت یا نیمه برهنه ببینه.

آوا که شیرش و خورد کنار خودم روی مبل
گذاشتمش و گوشیم و برداشتم تا زنگی به حاج بابا
بزنم.

#آراج

#پارت 497

دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم که
تماس وصل شد.

_آوین دخترم؟

_سلام حاج بابا، خوبی؟

_سلام دخترم، خوبم تو چطوری؟ همه چی مرتبه؟

لبخندی زدم.

_اره حاج بابا همه چی مرتبه آراج امروز من و آورد
خارج از شهر یه سفر یک روزه، یه خونه باغ بزرگه

اینارو گفتم که کمی خیالش از جانب من راحت
باشه و با فکر و خیال خودش و اذیت نکنه.

می ترسیدم بسکه غصه ی زندگی من و میخوره
آخرش قلب مریضش کار دستش بده.

_خوبه پس همه چی مرتبه

حس کردم صداش کمی کلافه به نظر میرسه و از
حرفم اصلا حتی خوشحال هم نشد.
برای همین پرسیدم:

_حاج بابا طوری شده؟ انگار صدات یه جوریه.

انگار منتظر همین حرفم بود که گفت:

_آوین دخترم من دیشب اومده بودم که هرطور
شده تو رو برگردونم خونه ولی بخاطر دختری
نتونستم.

اون بچه نیاز به هردوی شما داره ولی نه اینطوری

چرا نمی فهمیدم حاج بابا میخواد چی بگه؟

_حاج بابا من متوجه منظورت نشدم

_ببین دخترم اینجوری نمیشه، اگه آراج میخواد که تو کنارش باشی و گذشته رو جبران کنه باید ازدواج کنید نمیشه که دو نفر بدون هیچ محرمیتی کنار هم زندگی کنن! اینجا نه اروپاست نه شما الان دیگه تو شرایطی هستید که هنوز دست دست کنید، الان یه بچه دارید اون بچه شناسنامه لازم داره.

حق داشت، همه حرفاش درست بود ولی من هنوز از بابت آراج مطمئن نبودم.

می ترسیدم..

_ولی حاج بابا دیشب که آراج گفت فرصت بدم
بهش.

من هنوز بهش اعتماد ندارم چطور ازدواج کنم!
اومدیم و بعد ازدواج شد همون آراج سابق.
دوباره کاراش و از سر گرفت اونوقت جدا شدن
سخته.

_پس باید بیتتون صیغه ی محرمیت خونده بشه.
اینطور که همیشه دخترم!

_حاج بابا!

_حرفم و زدم آوین.

یبار اشتباه کردی سرخود با این پسر دوست شدی
بهم دروغ گفتی و پنهونی خیلی کارا کردی که تهش
و هم دیدیم.

دیگه نمیتونی سر خود با عقل خودت بری جلو.
یا بینتون صیغه محرمیت خونده میشه تا روزی که
بتونی به آراج اعتماد کنی و قبولش کنی.
یا برمی گردی خونه ی پدرت.

#آراج

#پارت 498

تا خواستم بازم مخالفت گفتم با جدیت گفت:

_فردا آماده باش با حاج آقا محمدی یکی از دوستانم
میام اونجا یه صیغه محرمیت خونده بشه بینتون،

اینطوری خیالم راحت تره.

اینطور دهانم و واسه مخالفت بیشتر بست.

چی میگفتم وقتی حق داشت و من نمیتونستم با مخالفت بیشترم یکبار دیگه از دستش بدم.

یکبار بابت اشتباهم تا مدت ها از محبت و آغوشش و حس خوب پدر داشتن محروم شدم و دیگه دلم نمیخواست از هم جدا باشیم.

با دیدن آراج که جلو اوپن ایستاده بود و نگاهم میکرد نفهمیدم چطور تماس و قطع کردم و چه جوابی حتی به حاج بابا دادم!

با اخم کمرنگی نگاهم میکرد.

از کی اینجا بود و داشت حرفامون و میشنید؟!

بلاخره سکوت و شکست و همینطور که به سمتم
قدم برمی داشت گفت:

_آوا رو بده من لباست و دربیار خونه گرمه

لب گزیدم و زیر چشمی نگاهش کردم.

آوا رو تو بغلش گرفت و همینکه برگشت گفتم:

_حاج بابام میگه باید بهم محرم بشید وگرنه باید
برگردی خونه پدرت.

بلاخره پوزخندی زد و نگاهم کرد.

_تو هم گفتی که به آراج اعتماد ندارم و ممکنه بشه
همون عوضی سابق، خب پدرت چی گفت؟
باز حرف از محرمیت زد؟!
نمیترسیه من عوضی دخترش و اذیت کنم؟!

_آراج!

زیر لب غرید:

_آراج و چی؟ حق داری اعتماد نداری هنوز من و
همون بیشرفی که بودم می شناسی چی بگم.

_حق بده بهم آراج، اره من هنوز بهت اعتماد ندارم

نمیتونم به دروغ یا محض دلخوشیت بگم نه اعتماد دارم، اگه این و بگم دروغه.

یکم به زمان نیاز دارم تا بهم ثابت بشه واقعا سعی در جبران گذشته داری.

سعی داری که عوض بشی

در جواب حرفم با اخم کمرنگی فقط سر تکون داد

چه انتظاری داشت ازم واقعا؟!

که به همین زودی همه چیو فراموش کنم و با خوشحالی از پیشنهاد پدرم استقبال کنم؟!

#آراج

#پارت499

شال و بارونی تنم و درآوردم و روی مبل گذاشتم.

آراج با آوا سرگرم بود و هرچند اون اخمای درهمش نشون میداد اصلا حواسش اینجا نیست.

پوفی کشیدم و واسه پیدا کردن سرویس چشم چرخوندم.

یه در کرم رنگ بود که حدس زدم در سرویس باشه ولی نبود.

انگار یه اتاق خالی بود که ازش واسه انبار و گذاشتن وسایل استفاده میکردن.

_سرویس اونجاست.

با صدای آراج به سمتش برگشتم و مسیر دستش و

نگاه کردم.

به ته راهرو اشاره زد.

سری تکون دادم و به اون قسمت رفتم.

آوایی که تو بغلم خوابش برده بود و پتو پیچ کردم
و رفتم جلو در.

دلم میخواست کمی تو باغ قدم بزنم ولی خب
می ترسیدم آوا سرما بخوره

آراج مشغول کباب کردن جوجه ها بود، من و که
جلو در دید گفتم:

_اگه میخوای بیای پایین حسابی آوا رو بپوشون
هوا کمی سرده.

انگار منتظر همین حرفش بودم، سریع به داخل
برگشتم و آوا رو روی مبل گذاشتم.
لباسام و تنم کردم و دوباره آوا رو بغل گرفتم و از
خونه بیرون زدم.

لباسای آوا گرم بود حالا با این پتویی که دورش
پیچونده بودم حسابی از سرما محفوظ میشد.

نزدیک آراج ایستادم و به دستش که داشت جوجه
رو با بادبزن باد میزد خیره شدم.

عطرش اشتهاام و تحریک کرده بود.

_گرسنه ای؟ یکم دیگه حاضر میشه.

_خوشمزه به نظر میرسه

خندید که گوشه ی چشماش چین خورد.

_سپردم صبح محمد رفت برام گرفت بهش گفتم
آماده شو نخره فقط جوجه مواد زده بگیره که
خودم کبابش کنم، خودش که خیلی تعریف میکرد از
طعم و مزه‌ش.

هومى زمزمه کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

با دیدن درختای میوه گفتم:

_رفیقت اصلا اینجا نمیاد؟

_در سال یکی دوبار، ولی خب سرایدار داره، دیدی
که خونه گرم و مرتب بود حتی یخچال و هم سپرد
واسه اومدنمون پر کنه.

_پس سرایدار کو؟

_رفته روستاشون چند روزی.

یه تکه جوجه از سیخ کند و جلو دهنم گرفت.

خواستم ازش بگیرم که دستش و پس کشید و بهم

فهموند خودش میخواد تو دهنم بذاره

#آراج

#پارت 500

عادت به اینکاراش نداشتم! گونه هام گل انداخت و
لب زدم:

_آراج!

_جوون چه سرخ شدی، دهنتم و باز کن جوجه ی
آراج پز بذارم دهنتم ببین چطور شده

هم خنده ام گرفته بود هم کلافه شده بودم از این
کارش.

_آراج بده خودم میخورم این چه کاریه آخه!

نوچی کرد و دوباره جوجه رو جلو دهنم گرفت و
اینبار با لحن مسخره ای که کم پیش میومد ازش
ببینم گفت:

_بگو آآ

یه جوری دهنش و باز کرده بود انگار داشت به یه
بچه ی دو ساله غذا خوردن یاد میداد

لبخندی زدم و بالاخره کوتاه اومدم.

همینکه دهنم و باز کردم جوجه رو تو دهنم گذاشت
ولی تا خواست دستش و عقب بکشه منم از فرصت
استفاده کردم و انگشت اشاره شو گاز گرفتم.

سریع واکنش نشون داد و دستش و عقب کشید

قیافه‌ش دیدنی بود.

ناباور نگاهم کرد و چشم درشت کرد

_نابا! هاپو بودی و خبر نداشتم؟ از اینکارا هم بلد
بودی؟!

تابی به گردنم دادم و یه وری خندیدم.

_خیلی کارا بldم آراج خان!
مونده هنوز آوین و بشناسی

ابرو بالا انداخت و با لبخند نگاهم کرد

چرخیدم برم که لب زد:

_قربون این آوین میرم دیگه!

پشت کردم و ندید لبخندی که کش اومده رو.

روز خوبی بود و منم سعی داشتم واسه یبارم که
شده مقابلش جبهه بگیرم و خوش بگذرونم.

یه امروز حداقل گذشته رو با همه تلخی هاش به

کنار و گوشه ی مغزم بسیارم و از این سفر یک روزه لذت ببرم.

انگار یادم رفته بود خوشگذرونی و جوونی کردن و..

دلم فقط کمی جوونی کردن میخواست.

مثل همه ی هم سن و سال های خودم.

من هنوز نه بخشیده بودمش، نه بهش اعتماد داشتم ، فقط میخواستم امروز و خوش باشم چون این خوشحالی و به خودم بدهکار بودم.

#آراج

#پارت 501

نهارمون و خورده بودیم و که آراج پیشنهاد قهوه

داد.

خودش قهوه درست کرد و به منم گفت برم کنار
شومینه.

نشستم روی صندلی چوبی که از همون اول خیلی
ازش خوشم اومده بود و آوا رو با یه دستم بغل
گرفتم.

ماگ قهوه رو دستم داد و گفت:

_همه جای باغ و دیدی؟

خیره به بخاری که از قهوه بلند شده بود لب زدم:

_نه بسكه بزرگه آدم میترسه خیلی دور بشه.

تو گلو خندید

_پس پشتِ باغ نرفتی

نگاهش کردم.

_چطور؟ پشت باغ هم مگه مثل جلوش نیست؟

_قهوه تو بخور بعد با هم میریم ببین.

با همین حرفش حسابی کنجاوم کرد، طوری که
نفهمیدم چطور قهوه‌مو خوردم.

بعد خوردن قهوه، آراج آوا رو بغل کرد و با هم به
پشتِ خونه باغ رفتیم

با دیدن اون کلبه ی کوچیکی که بین دو تا درخت
تنومند ساخته شده بود دهانم باز موند و برگشتم
سمت آراج

_خونه ی درختی؟!

لبخندی زد و خیره به اون خونه انگار که غرق
خاطرات شده باشه لب زد.

_بچه که بودیم پدر بزرگم اینجا رو برامون درست
کرد، برای من و آراد.

گره ای بین ابرو هام افتاد

مگه نگفت پدر بزرگم دوستش؟!

_آراد عاشق خونه ی درختی بود، یه روز مثلاً خواست خودش بره روی درخت و برای خودش خونه درست کنه ولی از روی درخت میوفته و پاهاش یه ترک جزئی برمیداره، اونجا بود که پدر بزرگمون بهش قول میده اگه خوب استراحت کنه تا پاهاش خوب بشه براش روی درخت خونه ی درختی درست میکنه، و همینطور هم شد یه نجار آورد و همین خونه درختی و برامون درست کرد.

آهی کشید و ادامه داد:

_چقدر آراد خوشحال شده بود، بیشتر روز و تو
همین خونه درختی بود مگه با زور تهدید بابامون
میومد پایین، دروغ چرا منم خوشم اومده بود.
بعد مرگ آراد اصلا دیگه به این خونه باغ پا نداشتم،
حالا بعد سالها به یکی سپردم قبل اومدنمون اینجا
رو حسابی تمیزش کنه برای اومدنمون.

بلاخره سکوت و شکستم و پرسیدم:

_ولی تو که گفتی اینجا برای دوستته!!

#آراج

#پارت 502

عمیق تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_نمیخواستم بهت بگم، با خودم گفتم واسه آوین
چه فرقی می‌کنه اینجا برای کی هست و چه
خاطراتی تو این خونه باغ رقم خورده ولی بعدش
پشیمون شدم حس کردم بهتره تو هم بلاخره من و
خاطراتم و بشناسی.

اینکه چقدر برادرم آراد برام مهم بود، اینکه چقدر
پسرش آرش برام عزیز بود و برای همینه که بعد
مرگش نتونستم خودم و قانع کنم اون خودش
مسبب مرگش بوده و اونطور حرص و خشمم و
روی تو خالی کردم.

از یادآوری آرش و مرگ تلخش صورتم گرفته شد و
آهی کشیدم.

_من مسبب مرگ آرش نبودم آراج، خودتم خوب
می‌دونی اون مریض بود، قرص مصرف می‌کرد.

_میدونم، ولی انگار نمی‌خواستم باور کنم.

اون روزا از مرگش خیلی داغون بودم.

دروغ چرا خودمم و مسبب مرگش میدونستم شاید
اذیت کردن تو یه بهونه بود واسه پوشش دادن
اشتباهاتم

میخواستم با مقصر دونستن تو وجدان خودم و
آروم کنم ولی نشد.

من مقصر بودم که تنها یادگار آراد و تنها کسی که
برام باقی مونده بود و تنها ول کرده بودم و رفته
بودم.

انقدر ازش غافل شده بودم که حتی خبر نداشتم
مشکل روحی پیدا کرده و قرص مصرف می‌کنه.
شاید اگه کنارش بودم و بیشتر بهش اهمیت میدادم
اینطور نمیشد و الان آرش زنده بود.

نمی‌دونستم چی بگم، آراج انقدر گرفته و ناراحت به
نظر میرسید که نشد بگم پس بالاخره به این نتیجه
رسیدی من مقصر نبودم ولی کاش زودتر به این
نتیجه میرسیدی و انقدر با این افکار اشتباه خون
منو تو شیشه نمی‌کردی و زندگی‌م و به گند
نمیکشیدی ولی جاش لب دوختم و ترجیح دادم
سکوت کنم.

الان زدن این حرفا هیچ فایده‌ای نداشت.

واسه عوض کردن این بحث و حال و هوامون،
گفتم:

_حالا میشه رفت اون بالا؟

متعجب نگاهم کرد

_واقعا میخوای بری اون بالا؟ چند سالی میشه که
نرفتم بالا حتما حسابی خاکی شده و تار عنکبوت
زده

#آراج

#پارت 503

دلم میخواست داخل اون خونه درختی و ببینم
برای همین به جلو قدم برداشتم و گفتم:

_اره دلم میخواد برم اون بالا، منم خیلی خونه
درختی دوست دارم بنظرم اون بالا خیلی هیجان
داره.

صدای خنده شو شنیدم

_نیوفتی خودت و به فنا بدی!

دستم و روی نرده ی چوبیش گذاشتم.

_من که نمی خوام از شاخه ی درخت برم بالا از نرده
بالا میرم، تو نمیای؟

آهی کشید و سر بالا انداخت

نه آوا بغلمه، پایین بمونم بهتره.

حس کردم آوا رو بهونه کرد و هنوز دلش نمی‌خواد
بعد چند سال پا به داخل اون خونه درختی بذاره،
برای همین اصراری نکردم و آروم و با احتیاط از
نرده بالا رفتم.

صدای قی‌ژ قی‌ژ چوب کمی هیجانم و بالا برد و
قلبم گرومپ گرومپ خودش و به سینه کوبید.

دروغ چرا کمی ترسیدم زیر پاهام خالی بشه و چوب
بشکنه و بیوفتم ولی همچنان دلم میخواست این
ترس و کنار بذارم و بالا برم.

_مواظب باش.

به پایین نگاه نکردم، می‌ترسیدم پایین و بینم و با دیدن ارتفاع دستم از روی نرده شل بشه و بیوفتم.

بلاخره به آخرین پله رسیدم و با هول دادن در چوبی رفتم داخل.

با اینکه کوچک بود ولی قشنگ بود.
یه خونه ی درختی که حتی پنجره های کوچک هم داشت.

همه جا رو تار عنکبوت گرفته بود

همینکه پام و داخلش گذاشتم یه صدای قیژ داد
ولی انگار بعد سالها هنوز محکم بود.

چرخى داخلش زدم و خنديدم.
پنجره رو باز كردم و از اون بالا پايين و نگاه كردم.

_اين بالا خيلى باحاله

_بيا پايين شايد چوبش پوسيده شده باشه نيوفتى
دست و پات بشكنه.

_نه انگار محكمه، يكم ديگه بمونم ميام.

#آراج

#پارت 504

صدای گریه ی آوا که بلند شد بالاخره از اون خونه ی
درختی دل کندم و با احتیاط پایین رفتم.

آراج با صورتی جمع شده آوا رو بغلم گذاشت.

_بو میده انگار کار خرابی کرده.

خندیدم و گفتم:

_بچم به این خوش عطری کجا بو میده پی پی
نوزاد که بویی نداره!

با لبخند خاصی نگاهم کرد.

طوری که نتونستم چیزی نگم و متعجب سر تکون
دادم

_چیه؟ چرا اونجوری نگاه می کنی.

شونه بالا انداخت

_هیچی یهو از اینکه منم صاحب خانواده شدم یه
جوری شدم.

خوشحالم، کاش این خوشحالی و این خوشبختی
ابدی باشه.

جوابی ندادم چون هنوز خودمم نمی دونستم کجای
این زندگی هستم و قراره چی بشه.

شستن آوا رو واسه جواب ندادن بهونه کردم.

_من برم بشورمش زخم میشه.

و جلو تر ازش قدم تند کردم سمت خونه.

دیگه مثل روزهای اول برام شستن آوا سخت نبود.
سریع پایین تنش و با پارچه پاک کردم و پوشکش
گرفتم.

آراج با کمی تأخیر داخل شد که پرسیدم:

_شب و اینجا میمونیم؟

_آره دیگه داره هوا تاریک میشه، شب و بمونیم فردا
صبح برگردیم.

بدم نمیومد شب و اینجا بمونم ولی یه مشکلی بود.
درسته باغ بزرگی داشت ولی خونه خیلی بزرگ نبود
و فقط دو خواب داشت.

که یه خوابش شده بود انبار و فقط یه اتاق داشت.

این یعنی اگه قرار باشه شب و اینجا بمونیم باید
کنار آراج تو یه اتاق و روی یه تخت شب و صبح
کنم.

برام سخت بود بعد ماه ها کنار آراج روی یه تخت
بخوابم.

اونم آراجی که حتی همین الان هم میشد نگاه خیره
ش و روی بدنم دید و حتی شک نداشتم از قصد
این تصمیم و گرفته که شب و اینجا بمونیم.

اونم خوب میدونست اتاق دیگه ای نیست و باید
شب و همه باهم روی یه تخت صبح کنیم.

خواستم مخالفت کنم و بگم برگردیم ولی صدای
رعدو برقی که زد مانع شد.

انگار آسمون قصد باریدن داشت.

ممکن بود بین راه بارون شدید بشه و شب حرکت
تو بارون کمی خطرناک بود، پس بیخیال شدم و
مخالفتی نکردم.

یه شب و میشد یه جوری سر کرد.

#آراج

#پارت 505

تازه شیر آوا رو داده بودم که آراج وارد اتاق شد و
با نیم نگاهی بهم گفت:

_سردت نیست ؟ حس میکنم دمای اتاق کمی سرده

اره سردم بود ولی نه از دمای اتاق، از شدت استرس
کنار آراج خوابیدن.

آوا رو وسط تخت گذاشته بودم و خودم کنارش
دراز کشیده بودم.

_کمی سرده ولی نه زیاد یه پتو میاری

از داخل کمد یه پتو برداشت و روی تخت گذاشت.
بلافاصله پتو رو تا سینه روی تنم انداختم

آراج نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_آوا رو میخوای وسط بذاری؟!

_آره دیگه! کنار تخت که میوفته زمین!

چند لحظه نگاهم کرد و بعد بی حرف از اتاق خارج شد.

مونده بودم یهو بی حرف کجا رفت که بعد ده دقیقه برگشت و با دیدن چیزی که تو دستش بود وارفتم.

یه تخت کوچیک برای نوزاد که حتی محافظ هم داشت.

مونده بودم اینو یهو از کجا پیدا کرده که خودش

گفت:

_این مال بچگیای خودم بود تو اتاق بغلی که شده
انبار مونده بود یکم با پارچه پاکش کردم خاکش
گرفته شده واسه امشب بکارمون میاد آوا رو بذار
این تو.

حالا با این کار آوایی که شده بود مرز بین من و
آراج هم نبود که بینمون فاصله بندازه.

کمی من من کردم و گفتم:

_آخه فقط پتو داریم تشک بچه نیست که راحت
بخوابه.

ولی انگار آراج فکر همه جارو کرده بود، از داخل
کمد یه پتوی دیگه برداشت و دو لا کرد، درست
اندازه ی تخت کرد و گذاشت داخل و بعد آوا رو
برداشت و گذاشت داخل تخت و پتوش و کشید
روش.

_اینم از این، من یکم بد خوابم ممکنه تو خواب
دست و پام بره رو بچه اذیتش کنم، اینجوری
خیالمون راحت تره.

واینطور جایی واسه هیچ بهونه ای برام نداشت و
اومد روی تخت.

#آراج

#پارت 506

همینکه یه گوشه از پتو رو بالا گرفت تا زیر پتو بیاد
بی اختیار بود که تنم و بیشتر به لبه ی تخت نزدیک
کردم.

دست خودم نبود هنوز از رابطه های قبلی خاطره ی
خوشی نداشتم.

رابطه هایی که همش با زور و اجبار بود و خلاصه
میشد تو لذت آراج و عذاب من.

انگار متوجه ی این حرکتتم شد چون بلافاصله اخمی
کمرنگ جا خوش کرد بین ابروهاش و گفت:

_آوین این فاصله رفتنا چیه مگه می خوام بخورمت!

نیم متر فاصله گرفتی ازم!!
نکنه جزام دارم و خودم خبر ندارم هوم؟!

چی میگفتم بهش؟ که من از این نزدیکی و کنار هم
شب و صبح کردن معذبم؟
ترجیح دادم خودم و به اون راه بزنم تا بهونه ندم
دستش.

که نگه مگه نمیخواستی بهم فرصت بدی پس این
رفتارات برای چیه!

_من که فاصله نگرفتم! خودت اینطور فکر کردی.

تای ابرویی بالا انداخت و مرموز نگاهم کرد.
نگاهی که می گفت اها پس که اینجوریاست.

خزید زیر پتو و گفت:

_میدونستی اصلا دروغ گوی خوبی نیستی؟
چون هروقت دروغ میگی و کمی دستپاچه میشی
گونه هات گل میندازه.

بی اختیار دستم رفت روی گونه‌ام که باعث خنده‌ی
آراج شد

کمی تنش و به سمتم کشید و دستش و روی گونه‌ام
گذاشت

_سرخ نشده، ولی همین کارت واسه تایید حرفم
کافی بود.

از من فاصله نگیر آوین.

تا خودت نخواستی من صبر میکنم و قصد هم ندارم
همین امشب تلافی این چند ماه دوری و دلتنگی و
رفع کنم.

فقط بخواهیم همین، نیاز نیست معذب باشی و تا
لبه ی تخت خودت و عقب بکشی.

با پشت دستش صورتم و نوازش میکرد و خیره تو
چشمم آرام و پچ وار حرف میزد.

#آراج

#پارت 507

نمی دونم از گرمی دستاش بود، یا این همه نزدیکی
و حرفای آراج که تموم تنم گر گرفت و دمای بدنم با

لا رفت.

طوری که پتو رو یه جسم اضافه دونستم و لحظه
ای حس گرمای شدید بهم دست داد.

نامحسوس کمی پتو رو پایین کشیدم.

ولی همه ی این حرکات از نگاه تیزبین آراج دور
نموند.

لحظه ای نگاهش و پایین کشید و دوباره به چشمام
خیره شد و تو گلو خندید

_اینبار دیگه جدی جدی لپات گل انداخته، گرم
شده؟

_کمی.

_ولی من سردمه، کاش بغلم کنی منم گرم بشم.

چپکی نگاهش کردم و غریدم:

_بابا نچایی!

پتو رو تا گردن بکش بالا گرمت میشه.

می‌خوام بخوابم شبت خوش.

غلت زدم و پشت بهش کردم تا دیگه بیشتر ازاین با
نگاهش که میشد برق شیطنت و داخلش دید معذبم
نکنه.

چند لحظه سکوت شد فکر کردم بهش برخورده
خواستم پلک رو هم بذارم و بخوابم که با حلقه
شدن دستاش دور تنم خشکم زد و لحظه ای تنم

منقبض شد!!

_حالا که تو بغلم نمیکنی من از پشت تنت و به
آغوش میگیرم.

تقلایی کردم تا فاصله بگیره و خفه غریدم:

_چیکار می کنی آراج؟!

اینکارا چیه بکش عقب

نوچی کرد

_جدیدا خیلی لجبار شدیااا!!

قبلا اینجوری نبودى الان هى جفتک میپرونى.

چشمام گرد شد! من جفتک میپروندم؟!

تو بغلش غلتی زدم و توپیدم:

_منو میگی جفتک میپرونم؟! تو خیلی..

با قرار گرفتن لبهاش روی لبهام حرف تو دهنم
ماسید و مات و مبهوت به آراجی نگاه کردم که
چشماش و بسته بود و انگار تو این دنیا نبود و
داشت با لذت از لبهام کام می گرفت.

جوری لبهام و می بوسید و میمکید که دردم گرفت و
بی اختیار ناله ی خفه ای کردم

همین واسه به آتیش کشیدن آراج و دیوونه کردنش

کافی بود تا با میل و عطش بیشتری منو بیوسه

#آراج

#پارت 508

یه حالی بودم، هم خوشم اومده بود هم یجورایی
نمی خواستم فروش کنم که هنوز خودش و بهم
ثابت نکرده اینطور بچسبه بهم.

جوری با خشونت لبهام و میخورد که دردم گرفته
بود

با مشت به سرشونش کوبیدم تا عقب بکشه ولی
انگار موتور آراج تازه کار افتاده بود!

لب زیرینم و گاز گرفت و دستش روی کمرم لغزید.

تنم گر گرفته بود و دیگه کم کم داشتم وامیدادم و انگار آراج هم همین و میخواست.

اون لحظه انگار مغزم قفل کرده بود نمی‌دونستم باید چیکار کنم پشش بزدم یا منم همراهیش کنم اگه همراهیش میکردم یعنی کوتاه اومدم و به این سرعت بخشیدمش.

آراج بیقرار و پر شور می‌بوسید و دستای گرمش روی تنم مانور می‌رفت.

میل شدیدی که تو وجودم به غلیان افتاده بود و پس زدم و سعی کردم با دست گذاشتن روی سرشونه‌اش به عقب هولش بدم.

توجهی نکرد و با خشونت بیشتری لبامو مکید.
بافت لبم درد گرفت و ناله ای کردم.

_جووون، دلم برات تنگ شده بود آوین.

سرم و به طرفین تکون دادم تا دیگه نتونه منو
ببوسه

_نکن آراج، ولم کن.

دوباره سر جلو آورد و اینبار زبونش و روی لبهام
کشید و نالید:

_آخ طعم عسل میده لامصب.

زبونش و تا روی چونه‌م کشید و سرش و برد پایین
تر

بینیش و به پوست گردنم درست جایی که خوب
میدونست نقطه ضعفم هست چسبوند و عمیق
نفس کشید.

زبونش و که روی پوست گردنم کشید لرزی کردم و ز
الید:

_آراج!

#آراج

عوضی تر از این حرفا بود و خوب من و تنم و
می شناخت.

تو گلو خندید و دوباره بوسید

_جون آراج؟ خوشت اومد؟ دوست داری آوین مگه
نه؟

بگو که تو هم مثل من همین و میخوای.

بگو که تو هم حالت خرابه.

هر دو نفس نفس میزدیم

از خودم عصبی بودم که آنقدر زود مقابل این مرد
واداده بودم.

شاید چون نزدیک به یکسال بود که هیچ رابطه ای
نداشتم و حالا اینطور تحریک شدنم طبیعی بود.
از سنگ که نبودم منم احساس داشتم.
منم نیاز هایی داشتم.

آراج که سکوتم و دید بالا تنه مو تو مشتش فشرد که
بخاطر شیر و سفتیش درد گرفت و صورتم مچاله
شد.

_آخ نکن

_دردت گرفت؟!

_شیر دارم دردم میگیره نکن، بکش کنار تنت و آراج
از اینکه قبول کردم روی یه تخت باهات بخوابم
پشیمونم نکن.

با پشت دست صورتم و نوازش کرد و گفت:

_مگه چیکار کردم فقط بوسیدمت، نه که تو خوش
نیومد!

اره خوشم اومده بود حتی کمی هم خیس شده
بودم ولی از رو نرفتم و به دروغ گرفتم:

_نه چرا خوشم بیاد، برای من هیچ لذتی نداشت.

لبه‌اش به حالت نیشخند یه وری شد

_عجب! حاضرم شرط ببندم اون پایین الان حسابی
خیس

آب دهانم و به سختی قورت دادم و نگاهش کردم.

_انقدر سست نیستم که با یه بوسه تحریک بشم.

تای ابرویی بالا انداخت و دستش نشست روی کش
شلوارم.

زیر گوشم پچ زد:

پس بذار خودم ببینم اون پایین چه خبره

تا خواست دستش و وارد ش. ورتم کنه عصبی و کلا
فه دستش و پس زدم.

#آراج

#پارت 510

داری چیکار می کنی دستت و بکش.

خندید:

چیه می ترسی دستت رو بشه؟ مگه نمیگی تحریک

نشدی؟ پس بذار ببینم اون پایین چه خبره!

_میخوای باور کن میخوای نکن، حالا هم بکش عقب
می‌خوام بخوابم داری با این کارات کلافه ام
می‌کنی.

چرخیدم پشت بهش بخوابم که لحظه ای صدای
گوش خراش آسمون تنم و لرزوند.

جوری که جیغ خفه ای کشیدم و ناخواسته خودم و
چسبوندم به آراج.

معلوم نبود رعدو برقه یا بمب!!

وحشت زده نالیدم:

_این چی بود دیگه!

تو گلو خندید و از خدا خواسته دستش و دور تنم
حلقه زد

_نترس من کنارتم، بیا بغلم.

همیشه از تاریکی و صدای بلند رعدو برق
می ترسیدم واسه همین لحظه ای فراموش کردم تو
بغل کی هستم و مثل یه بچه ی کوچیک و بی پناه
خودم و تو بغلش مچاله کردم.

میشد شدت بارون و که به سقف خونه برخورد
می کرد و شنید و فهمید که چقدر شدتش زیاده.

رعدو برق همچنان میزد و صداش به حدی
وحشتناک بود که خواب و از چشمام پرونده بود.
بچه که بودم هر وقت حاج بابا خونه نبود از شدت
ترس زیر پتو می خزیدم و اشک میریختم.
حتی یبار تو بچگی خودم و از شدت ترس خیس
کرده بودم و این فوییا به صدای بلند رعدو برق از
بچگی باهام بود.

تنم می لرزید و آراج واسه آروم کردم زیر گوشم
زمزمه میکرد و سعی داشت آرومم کنه.

_هیش، نترس من هستم، چیزی نیست فقط صدای
رعدو برق همین.

بگیر بخواب

آروم پشتم و نوازش میکرد و سعی داشت آرومم
کنه.

و عجیب بود که تنم از اون انقباض و لرزش دراومد
و آروم گرفتم!!

انقدر نوازشم کرد و زیر گوشم حرف زد که بالاخره
پلکام سنگین شد و خوابم برد.

#آراج

#پارت 511

با صدای گریه ی آوا چشم باز کردم.

هوا هنوز تاریک بود و نمی دونستم ساعت چنده

هنوز تو بغل آراج بودم.

آروم تکونی خوردم تا از بغلش بیرون بیام و برم آوا
رو بغل کنم ولی انگار خوابش خیلی سبک بود که
سریع چشم باز کرد و خواب آلود گفت:

_چیشده!

نشستم روی تخت و گفتم:

_انگار آوا گشنش شده تو بخواب.

خواب آلود هومی زمزمه کرد و پتو رو تا سینه روی
خودش بالا کشید و دوباره چشم بست.

شیر آوا رو که دادم دیدم پوشکش هم پر شده.

کثیف کاری نکرده بود فقط از جیش پر شده بود
پوشکش.

با دستمال مرطوب تمیزش کردم و پوشک و عوض

کردم.

خوابش که برد پتو رو روی تنش مرتب کردم و دوباره زیر پتو خزیدم.

نگاهی به آراج انداختم، غرق خواب بود.

عجیب بود که برای اولین بار آغوشش برام آزار دهنده نبود و برعکس آرامشی و بهم منتقل کرد که حتی برای خودمم عجیب بود!

انقدر که دیگه حتی صدای گوش خراش رعدو برق هم اذیتم نکرد و خیلی راحت خوابم برد.

خمیازه ای کشیدم و غلتی زدم اینبار پشت بهش چشم بستم و انقدر خوابم میومد که خیلی زود پلکم گرم خواب شد و خوابیدم.

برای بار دوم که بیدار شدم آراج کنارم نبود و آوا تو

تختش آروم تکون میخورد و انگشتش و میک میزد.

کوتاه خندیدم و شکمویی نثارش کردم.

اول شیرش دادم و بعد بغلش کردم و از اتاق بیرون زدم.

از تو آشپزخونه سرو صدا میومد و میشد حدس زد آراج اونجاست.

به آشپزخونه که رفتم متوجهم شد و لبخندی زد

_صبح بخیر

_صبح توهم بخیر بارون وایساد؟

_اره، واسه صبحانه تخم مرغ آبپز کردم، پنیر و گردو هم هست، بیا اول صبحانه بخوریم بعد راه بیفتیم.

برام غیرقابل باور بود اینکارای آراج!

آراج و صبحانه آماده کردن؟!

ولی خب سعی کردم تعجبم و پنهون کنم و گفتم:

_باشه فقط آوا رو بگیر من آبی به صورتم بزنم.

باشه ای گفت و آوا رو از بغلم گرفت و شروع کرد به قریون صدقه رفتنش.

#آراج

#پارت 512

بعد بارون شدید دیشب حالا آفتاب بیرون زده بود و
ما وسایلامون و جمع کرده بودیم واسه برگشت.

آراج به سرایدار زنگ زد و اطلاع داد که داریم برمی
گردیم و خونه باغ دوست داشتنی و ترک میکنیم.

دروغ چرا از اینجا خیلی خوشم اومده بود و دلم
میخواست یکبار دیگه به اینجا بیام.

بخصوص اون خونه درختی که هنوز هیجان بالا
رفتن ازش تو وجودم بود.

آراج که همه ی وسایل هارو داخل ماشین گذاشت ب
لاخره نگاه از اطراف گرفتم و سوار شدم.

آوا با اون چشمای درشت آبیش داشت نگاهم میکرد

لبخندی زدم و آروم با پشت دستم صورت لطیفش و

نوازش کردم.

بلاخره حرکت کردیم.

آراج واسه اینکه یجوری سکوت بینمون و بشکنه
آهنگ ملایمی پخش کرد.

با اینکه دیشب راحت خوابیده بودم ولی بازم کمی
خوابم میومد.

می ترسیدم بخوابم و دستام بی اختیار از دور تن
آوا شل بشه و بیوفته پس فقط به بستن چشمم و
تکیه دادن سرم به شیشه اکتفا کردم و گوش سپردم
به صدای خواننده

آخه چشمت برای من نفس نمی ذاره.

یه زندگی به من بدهکاره.

بیا از این جدایی دست بردار..

نیم نگاهی به آراج انداختم.

یه حسی بهم گفت آراج از عمد این آهنگ و گذاشت
تا اینطور حرف دلش و بهم بزنه.

چون عجیب با حس و حالمون جور بود این آهنگ!!

دل عاشق خدا می‌دونه که گرفتاره ولی غرورشم
نمی‌ذاره، بگه چقدر خرابه حالش...

مثل پنجره ای که یه عمره تو حسرت بارونه دل تنگ
من این روزا همدم خاطره‌هامونه.

واسه من که نه ولی واسه تو فاصله آسونه.
تویی درد من، بگو دردم و جز تو کی می‌دونه...

تو حس و حال گوش دادم به آهنگ بودم که حس
کردم سرعت ماشین کم کم داره بالا می‌ره!!

#آراج

#پارت 513

هنوز تو شوک سرعت بالای آراج بودم که سرعت و ب
الا تر برد و رو به منی که وحشت زده بودم گفت:

_محکم بشین

گفت و از آینه نگاهی به پشت سر انداخت.

قضیه چی بود؟!

_آراج چرا انقدر سرعت میری قلبم داره میاد تو
دهنم آروم تر!!

_کمربندت و ببند آوا رو محکم بگیر دارن تعقیبمون
میکنن، لعنتی...

همین حرفش واسه پس افتادن من کافی بود!

رنگ از رخم پرید و جون از تنم رفت.

—چی؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و نمی‌دونم چی تو صورتم
دید که گفت:

—نترس آوین باشه؟ تا من هستم از چیزی نترس، من
مواظبتونم نمیذارم چیزیتون بشه فقط محکم
باشین.

جوری رانندگی میکرد که نزدیک بود از شدت
سرعتش بالا بیارم.

از آینه بغل نگاهی به پشت سر انداختم.

با دیدن دو ماشین که پشت سرمون بودن وحشتم

چند برابر شد و بی اختیار زدم زیر گریه

آراج، اینا کین؟ وای خدا

لحظه ای از دست اندازی رد شد که ماشین محکم
تکون خورد.

نزدیک بود سرم محکم به سقف ماشین بخوره

بلند جیغ کشیدم و شدت گریه هام بیشتر شد

_والای، الان تصادف میکنیم آراااااااا

فریاد زد:

_گفتم اون کمربندت و ببند، ببند آوین.

گریه نکن لعنتی

با دستی لرزون با بدبختی کمربند و بستم و دستم و
دور تن آوا محکم تر حلقه زدم.

همینکه کمر بند و بستم ضربه ای شدید از پشت به
ماشینمون برخورد کرد و تگون شدیدی خوردیم

جیغم دست خودم نبود

هق میزدم و جیغ می کشیدم

دیگه نزدیک بود از ترس غش برم

آراج به سرعت فرمون گرفت و پیچید تو یه کوچه
ولی دست بردار نبودن.

دوباره به پشت ماشینمون ضربه زدن و صدای جیغ
من میون گریه ی آوا قاطی شد..

#آراج

#پارت 514

هنوز دنبالمون بودن و انگار دست بردار نبودن.

ترسیده بودم و هر لحظه آماده ی یه اتفاق بد بودم.

_آراج، آراج یکاری بکن الان تصادف میکنیم

صورتش از حرص و خشم به کبودی میزد.

نگاهی به پشت سر انداخت و سرعت و بالا برد.

_دارم سعیمو میکنم تو هم هی گریه نکن آوین بدتر
داری حواسم و پرت می کنی.

واقعا دست خودم نبود، دو تا ماشین مشکی رنگ
افتاده بودن دنبالمون و سرعت ماشین هم بی نهایت

بالا بود.

بچه تو بغلم بود و من بیشتر از خودم نگران آوا
بودم پس این ترس و وحشت و گریه طبیعی بود.

آراج که گفت محکم بشین نفسم تو سینه حبس شد
و آوا رو محکم به خودم فشردم.

پیچید تو یه خیابون دیگه و زیر لب غرید:

_گمشید دیگه بیشرفا

درست همون لحظه یکی از همون ماشینا از بغل
درست سمتی که من بودم به ماشینمون محکم
ضربه زد.

جیغ بلندم با خارج شدن کنترل ماشین از دست
آراج یکی شد و بعد تگون شدید ماشین و کوبیده
شدن ماشینمون تو دیوار و ضربه ی محکمی که به
سرم خورد و گرمی خونی که بلافاصله از کنار
پیشونیم حس کردم.

همه چی تو چند لحظه اتفاق افتاد.

سرم گیج میرفت و جلو چشمام و تار می دیدم.

آراج بیهوش شده بود و از گوشه ی پیشونیش خون
جاری بود.

همین واسه پس افتادتم و شدید شدن حال بدم
کافی بود.

انگار جون داشت از تنم می رفت حتی نام نداشتم

تکونی به تنم بدم.

بی حال با تموم جونی که تو تنم مونده بود اسم
آراج و صدا زدم ولی هیچ جوابی ازش نگرفتم.
همون لحظه در سمت من باز شد و دستی جلو اومد
و دور تن آوا پیچید.

با تموم جونی که برام مونده بود نالیدم و خواستم
از دخترم محافظت کنم ولی قدرتی برام نمونده
بود.

دستی آوا رو ازم گرفت و من بی جون نالیدم:

_آوا...دخ...ترم..

و دیگه چیزی فهمیدم و سیاهی مطلق...

#آراج

#پارت 515

چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم.
چند لحظه زمان برد تا به خودم پیام و بفهمم چی
بهم گذشته.

با یادآوری تصادف و آوا وحشت زده خواستم
بشینم که سرم تیر کشید و ناله ای کردم

درست همون لحظه پرستاری داخل شد و من و که
دید قصد دارم بلند بشم به سرعت نزدیک شد و
گفت:

_چیکار می کنی خانوم بخواب الان حالت بد میشه.

بی حال نالیدم:

_دخترم.

متعجب نگاهم کرد

چنگی به دستش زدم

_تو رو خدا بگید دخترم کو، خو...به؟

_عزیزم وقتی شمارو آوردن دختری همراhton نبود!

شما بودید و یه آقا که اونم هنوز بیهوشه

دستم از روی مچش شل شد و وحشت زده نگاهش

کردم!

یعنی چی که دختری همراهت نبود!!

آوا!

_بچم، وای بچم، بچم کووو

سعی کرد آرومم کنه و یکی و صدا زد.

به سرعت پرستاری داخل شد.

_بهبش آرامبخش بزن، حالش خوب نیست نباید بلند بشه.

سعی داشتن آرومم کنن، ولی من انگار دیوونه شده

بودم.

جیغ می کشیدم و آوا رو صدا میزد.

_دخترم، آوا کجایی مامانی.

دستم سوخت و و ناله ای کردم.

همچنان در حال تقلا بودم و آوا رو صدا میزد.

انقدر ناله کردم و آوا رو صدا زدم که بالاخره تنم
سست و کرخت شد و پلکام سنگین.

دوباره به خواب رفتم...

#آراج

#پارت 516

دو روز میشد که هیچ خبری از آوا نبود.
حال آراج خوب بود، جز کوفتگی و چند تا بخیه که
کنار شقیقه‌ش زده بودن مشکل دیگه ای نداشت.
منم حال جسمیم تقریباً خوب بود ولی از نظر
روحی افتضاح بودم

اگه به زور و اجبار آراج نبود حتی به زور یک لقمه
غذا می‌خوردم.

ازش عصبی بودم و اون و مقصر همه چیز
میدونستم.

اون و دشمن‌هایی که شک نداشتم همونا مسبب
دزدیدن آوان.

تو این دو روز کارم شده بود روی تخت نشستن و
لباساش و بو کشیدن.

می دیدم که آراج هم داغونه و داره تموم سعیشو
می کنه تا آوا رو پیدا کنه ولی من این چیزا حالیم
نبود

ناراحت بودم و میخواستم یجور حرص و خشمم و
خالی کنم و این وسط بیشتر آراج و مقصر
میدونستم.

هربار که سینه‌م سفت و سنگین میشد و توش شیر
جمع میشد میزدم زیر گریه و بیشتر بغضم
می گرفت.

چون می فهمیدم اون لحظه آوا گرسنه‌ست.

دخترم، دختر طفلک من که از وقتی بدنیا اومد روز
خوش از همون نوزادیش ندید.

حالا معلوم نبود کجاست.

گرسنه هست، سردشه؟

گریه میکنه؟

دوباره از یادآوری این چیزا بغض شکست و بلند
زدم زیر گریه.

در اتاق به شدت باز شد و آراج داخل شد.

همینکه دیدمش جیغ زدم

_برو بیرون، گمشووو

برو آوا رو بیار، بچم و بیاررر
تا بچمو نیاوردی نیا خونههه

نزدیکم شد و بی توجه به تقلاهای من محکم بغلم
کرد.

تو آغوشش هق زد و بی جون مشت کوبیدم تخت
سینه اش.

_بچم، بچمو بیار آراج، سینه‌م سنگین شده آوام
گرسنشه.

شونه های اونم تگون میخورد.

فهمیدم آراج با اون ابهت و غرورش کم آورده و

اونم داره گریه می کنه.

_میارمش آوین، بهت قول میدم دخترمون و صحیح
و سالم برات میارم بهم اعتماد کن.

#آراج

#پارت 517

تو اتاق تو تاریکی نشسته بودم غرق در افکارم،
مغزم پر شده بود از افکار منفی.

می ترسیدم دیگه هیچوقت آوامو نبینم.

شده بودم مثل یه مرده ی متحرک، انگار تو این دنیا
نبودم حتی وقتی که در اتاق باز شد هم باز حتی
واسه چرخوندن گردنم تلاشی نکردم.

برق اتاق که روشن شد به تندی چشم بستم و
غریدم:

_خاموشش کن.

فکر کردم آراج ولی صدای حاج بابا متعجبم کرد.

به سمتم اومد و روی تخت نشست.

_آوین دخترم این چه حالیه! داری با خودت چیکار
میکنی؟

وقتی که حرف زدم لبام لرزید.

_حاج بابا من بدون دخترم میمیرم، آوامو بیارین.

به سرعت نگاه گرفت.

فهمیدم حال اونم خرابه و نمی خواد دخترش اشک
توی چشماش و ببینه.

_آراج نیومد؟

دوباره نگاه سرخش و بهم دوخت و گفت:

_گفت تا آوا رو پیدا نکنم نمیام، گفت به آوین بگو
سر قولم میمونم حتی اگه لازم باشه جونمم میدم
ولی آوا رو صحیح و سلامت براش میارم.

همین حرفا کافی بود واسه سرازیر شدن صدباره ی
اشکام.

_حاج بابا اگه آوا رو دیگه نبینم چی؟
خدا می دونه دخترم الان تو چه حالیه!

بلند زدم زیر گریه، حاج بابا تنش و کمی جلو کشید
واسه بغل گرفتم

خودم و پرت کردم تو آغوشش و به پیراهنش چنگ
زدم.

نالیدم:

_بابا، بابا تورو خدا دخترم و واسم بیارین من دارم
دق میکنم.

چرا تا میام حس کنم خوشبختم همه چی خراب
میشه؟

مگه گناه من چیه که نمیتونم طعم خوشبختی
بچشم.

نفس های بلندی که میکشید نشون میداد اونم داره
اشک می ریزه برای حال یکدونه دخترش که از
بچگی بختش سیاه بود

تو بغل حاج بابا انقدر گریه کردم و حرف زدم که
دیگه رمقی برام نمونده بود

حاج بابا تن سست و کرختم و روی تخت خوابوند و
پتو رو تا سینه روی تنم کشید.

_یکم استراحت کن من بیرونم کارم داشتی صدام
بزن، یه خانومی رو آراج فرستاده کارای خونه رو
انجام بده برم بهش بگم یه غذای مقوی برات درست
کنه اینطور از پا در میای

بی حال نالیدم:

_میللم نیست.

تشر زد:

_میلیم نیست نداریم تو باید قوی باشی که وقتی
دخترت پیدا شد بتونی ازش مراقبت کنی، وگرنه
اگه اینطور پیش بری کارت به بیمارستان می‌کشه.
میخواهی وقتی آوا پیدا شد آنقدر بی‌جون باشی که
حتی نتونی بغلش کنی و بهش شیر بدی؟
پس واسه خاطر دخترتم که شده باید قوی باشی و
غذا بخوری.

#آراج

#پارت 518

تکیه به بدنه‌ی ماشینم سیگار بعدی و روشن کردم.

دیدم که محمد از دور داره بهم نزدیک میشه.

نزدیک که شد سلامی کرد.

نیم نگاهی بهش انداختم، از چشماش مشخص بود
تا به چه حد خسته هست و ن خوابیده.

_چه خبر محمد، از اون بیشر ف خبری نشد؟

_بچه ها دارن ردش و میزنن، به زودی یه خبری
ازش میگیریم آقا

سیگارو زیر پا انداختم و کلافه چنگی به موهام زدم

_داره دیر میشه محمد، دخترم دست اون بیشر ف

هست و من هیچ کاری ازم برنمیاد.

_شاید کار فرهان نباشه آقا

پوزخندی زدم و مطمئن گفتم:

_کار خود بیشرفشه، هیچکس در حد اون حرومی
نیست که یه بچه ی نوزاد و بدزده پ از مادرش
جداش کنه.

فقط میترسم دیر بشه، خیلی دیر.

باید هرچه زودتر اوت بیشرف و پیدا کنیم.

_هنوز نمی‌خواین به پلیس اطلاع بدید؟ شاید
اونا...

حتی نذاشتم حرفش تموم بشه، خودم باید اون
بیشرف و مجازات میکردم و کارش و تلافی
میکردم.

یبار بخاطر آوین ازش گذشتم و زنده از زیر دستم
بیرون رفت، دیگه بسه.

_نه پای پلیس و وسط نمیکشیم، خودم جوابش و
میدم، به روش خودم.

این موضوع دیگه زیادی کش پیدا کرد.

_چشم آقا

_بچه ها رو سپردی جلو در خونه باشن؟

_بله آقا دو تا از بچه هارو سپردم جلو در خونه
باشن، شیش دنگ حواسشون به خونه و خانوم
باشه.

پدر خانوم و هم بردم خونه که تنها نباشن.

دست روی شونه‌ش گذاشتم.

_مرسی محمد، همیشه کنارم بودی

نیمچه لبخندی زد

_وظیفه‌م بود آقا شما خیلی حق به گردنم دارید.

خواستم حرفی بزنم که گوشیش زنگ خورد.

تند گوشتی و از جیب کتش بیرون آورد و با دیدن
شماره گفت:

_ایرج آقا، حتما رد اون بیشرف و زده

#آراج

#پارت 519

باورم نمیشد بالاخره بعد پنج روز رد اون بیشرف و
زدیم!

اونم کجا؟! کرمانشاه، شهر سومار!!

انگار قصد داشت قاچاقی فرار کنه.

حتی فکرش هم داشت منو به جنون میکشوند.

اینکه اون بیشراف دخترم و دزدیده بود و
میخواست فرار کنه!

روانی بود که میخواست با آوا منو دیوانه کنه و
انتقام کاری و ازم بگیره که من مقصرش نبودم.

نمیفهمیدمش، درکش نمی کردم.

ایرج کسی که رد فرهان و زده بود تو شهر سومار
منتظرمون بود.

انگار فرهان و نوچه هاش تو یه خونه که با فاصله
از بقیه ی خونه ها بود ساکن بودن و قصد داشتن
تا دو روز دیگه حرکت کنن و مقصدشون عراق بود!
این و ایرج از یکی از اون نوچه های فرهان شنیده
بود.

نوچه ای که با کمی پول و تهدید مقور اومده بود.

حتی فکرش و هم نمی‌کردم فرهان و همچین جایی پیدا کنیم!

خیلی بیشرف و زرنگ بود که تو یه شهر کوچیک خودش و پنهون کرده بود.

با وجود اینکه چند شب درست و حسابی چشم رو هم نذاشته بودم نشستم پشت فرمون به مقصد کرمانشاه.

نمیشد با هواپیما رفت ماشین و اونجا لازم داشتم. محمد و چند تا دیگه از بچه ها هم با ماشین همراه شدن.

اینبار دیگه بیخیالش نمی‌شدم.

باید تقاص پس میداد.

باید بهش میفهموندم نزدیک شدن به کسایی که برام عزیزن چه تاوانی داره.

حالا ديگه وقت تسويه حساب بود.

من به آوين قول داده بودم دخترمون و براش بيارم
پس هرطور شده سر قولم ميمونم حتی اگه قرار
باشه تو اين راه خودم آسيب ببينم.

سرعت ماشين و بالا بردم.

از الان تو سرم واسه اون حرومی نقشه ها داشتم.

پاهام و روی پدال گاز فشردم و زیر لب غريدم:

_آماده باش فرهان، دارم ميام عوضی.

#آراج

#پارت 520

به زور و اجبار بابا کمی غذا خوردم.
اگه به من بود لب به چیزی نمیزدم ولی دخترم بهم
احتیاج داشت.

حق با حاج بابا بود من باید سر حال باشم.
باید جون داشته باشم تا از دخترم مراقبت کنم.
دو روز میشد که از آراج خبری نداشتم
حتی زنگ هم نزده بود و وقتی منم زنگ میزد
گوشیش خاموش بود.
دو تا محافظ گذاشته بود جلو در خونه تا از من
محافظت کنه.

دروغ چرا حتی نگران آراج هم بودم.
می ترسیدم براش اتفاقی بیوفته.

تنها کاری که ازم برمیومد این بود که دعا کنم تا
آراج و دخترم صحیح و سلامت باشن.

افسانه خانوم زنی که آراج استخدامش کرده بود
کارای خونه رو انجام بده تقه ای به در زد و با
لیوانی تو دستش اومد داخل.

تو اتاق آوا بودم، پایین تختش نشسته بودم و
پاپوشش تو دستم بود.

_خانوم این معجون و برای شما درست کردم خیلی
مقویه لطفا بخورین.

بی حوصله لب زدم:

_نمیخورم افسانه خانوم، می‌خوام تنها باشم.

کوتاه نیومد، نشست کنارم و لیوان و گرفتم گرفت.

_تا از این نخورین نمیرم خانوم.

باباتون خیلی نگران‌تونه، ازم خواست هرطور شده از این معجون به خوردتون بدم.

پوفی کشیدم.

درک میکردم که حاج بابا نگرانمه ولی کاش کمی من و به حال خودم رها میکرد.

فقط برای اینکه دست از سرم بردارن کمی از معجون خوردم و باقی و سمتش گرفتم.

_دیگه میلم نمی‌کشه لطفا اصرار نکنید حالم بد
میشه وگرنه

بلاخره کوتاه اومد و چشمی گفت.

_من تو آشپزخونه ام خانوم اگه کاری داشتید صدام
بزنید.

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

خواست بره بیرون که گفتم:

_بابام کجاست؟

_تو سالن هستن خانوم دارن نماز میخونن کارشون
دارین؟

_نه، همینطوری پرسیدم

سری تکون داد و بی حرف اتاق و ترک کرد.

#آراج

#پارت 521

گوشیم و از روی تخت برداشتم و وارد گالریش
شدم.

اون روز تو اون خونه باغ چند تا از آوا عکس گرفته

بودم حالا با همین عکسا روزامو سپری میکردم.

گوشیم و بعد تصادف آراج برام آورد.

خیره به عکس آوا بغضم و فرو دادم

دستم و روی عکسش کشیدم و با لبی لرزون نالیدم:

_کجایی تو مامانی، خدا می دونه الان تو چه حالی هستی گرسنه ای، جات تمیزه، یا خوابی.

شاید تو هم نبود مادرت و حس کردی و داری گریه می کنی و دلت مادرت و میخواد.

بغضم بیصدا ترکید.

گوشی و به سینه ام چسبوندم و هق زدم

_دلم داره می ترکه دخترکم، تحمل ندارم، والا که از دوریت دارم جون میدم آوا.

آوا مامانی، قربونت برم دلم خیلی تنگته.

خدایا بچمو به تو میسپارم خودت حفظش کن اون سنی نداره، بدون من می ترسه.

سرم و روی زانوم گذاشتم و مثل تموم این چند روز که کارم شده بود گریه زار زدم برای دخترم، برای بخت و اقبال بد خودم.

برای این زندگی که هیچوقت باهام خوب تا نکرد.

بچه بودم بی مادر شدم تا اومدم بفهمم زندگی یعنی چی آراج سر راهم قرار گرفت و کلا زندگیم و زیرو رو کرد

حالا هم نبود آوا بود که داشت منو از پا درمی آورد.

انقدر گریه کردم و از خدا دخترم و خواستم که
همونجا پایین تخت خوابم برد.

خوابی که مثل تموم این چند روز پر از کابوس بود.
خوابی آشفته..

این چند روز حتی تو خواب هم آرامش نداشتم و
هر بار که از گریه ی زیاد خوابم میبرد با وحشت و
جیغ از خواب میپریدم و هر بار حاج بابا رو کنارم
نگران می دیدم..

مثل حالا که با وحشت از خواب پریده بودم و حاج
بابا نگران نگاهم میکرد.

ساعت روی دیوار بهم دهن کجی زد و فهمیدم همش
نیم ساعت میشد که پلکام سنگین شده بود و من باز
خواب راحت نداشتم و با وحشت بیدار شدم.

و حاج بابایی که مغموم نگاهم میکرد و نگران بود.
نگران یدونه دخترش.

و من تو این شرایطم نگرانش بودم که یه وقت
بخاطر من قلبِ مریضش جوابش نکنه و تنهام
بذاره.

دیگه حالا به نبودِ تموم عزیزام فوییا داشتم.

#آراج

#پارت 522

نمی‌دونم چندمین سیگاری بود که می‌کشیدم.

زیر پاهام پر شده بود از فیلتر سیگار.

چشمام از بی خوابی می سوخت و فرصتی نبود
برای استراحت.

اگر فرصتی بود من نمی خواستم که حتی لحظه
ای فرصت و از دست بدم.

میخواستم هرچه سریع تر دخترم و پیدا کنم و
آوین و خوشحال کنم.

تا آوا رو تو بغلم نمیگرفتم و عطر تنش و استشمام
نمی کردم آروم نمیگرفتم.

محمد و دیدم همراه یاسر نزدیک میشن.

سیگارو زیر پا له کردم و گفتم:

_چیشد محمد؟ هنوز تو همین خونه ان؟

دستی به زیر چونه اش کشید و گفت:

_آره آدممون میگه تا یساعت دیگه حرکت میکنن،
چیکار کنیم همینجا خفتشون کنیم یا صبر کنیم
بیرون بیاد بعد تو موقعیت مناسب بهشون حمله
کنیم.

انتظار پس بود، صبری نمونه بود.

_دیگه صبر بیشتر جایز نیست، بچه هارو بگو آماده
باشن.

انگشت اشاره مو طرف یاسر و محمد گرفتم و
گفتم:

_حواستون باشه اون بیشر ف و زنده می خوام.
خودم باید باهاش تسویه کنم.

با وجود شکی که تو نگاهشون می دیدم سر تکون
داد

می دونم محمد حرفش این بود پای پلیس و وسط
بکشه ولی اینطوری من دستم به اون پست فطرت
نمی رسید.

اینطور حرص و خشمم خاموش نمیشد.

من کارم و خودم انجام میدادم، به روش خودم
دشمن و ناک اوت میکنم.

من و محمد و یاسر عقب تر قدم برداشتیم و چند تا
از بچه ها که همراهمون اومده بودن جلوتر رفتن تا

سرو گوشی به آب بدن.

اینجور که مشخص بود بجز فرهان فقط سه نفر
دیگه تو این خونه ی قدیمی بودن و راحت میشد
بهشون حمله کرد.

پشت در خونه اشاره ای به یکی از بچه ها کردم تا
اروم از دیوار بالا بره و رو به بقیه هشدار دادم:

_حواستون باشه اتفاقی برای دخترم نمیوفته،
حسابی مواظب باشید.

همگی چشمی گفتن و عملیات شروع شد.

#آراج

آدم های فرهان و سپردم به بچه ها و خودم
مستقیم رفتم سراغ خود بیشرفش.

خونه، یه خونه ی ویلایی بزرگ بود که با فاصله ی
زیادی از بقیه ی خونه ها قرار داشت.
یه ویلای دوبلکس.

آروم و با احتیاط از پله ها رفتم بالا چون طبقه ی
پایین کسی نبود و حدس زدم اون حرومی بالا
باشه.

در اولین اتاق و باز کردم ولی کسی توش نبود

در دومین اتاق و که باز کردم با دیدن آوا که تو بغل
زنی بود اخمام وا شد و لب زدم:

_آوا دخترم!

_تو کی هستی؟!

جوابی به لحن ترسیده ی زن ندادم و قدمی به جلو
برداشتم.

_بچه رو بده من.

آوا رو محکم تر بغل گرفت و ترسیده سری به
طرفین تگون داد

_نه، کمک یکی اینجاست

_بچه رو بده من، نمی‌خوام باهات کاری داشته باشم
پس بهتره واسه خودت در دسر درست نکنی، بده
من.

قدمی به عقب رفت و ترسیده نگاهم کرد

اعصابم و بهم ریخت، خواستم سمتش خیز بگیرم
که سردی اسلحه رو پشتم درست روی گردنم حس
کردم.

_به به، ببین کی اینجاست! مهمون ناخونده!!

صدای خود پست فطرتش بود

آروم و با احتیاط چرخیدم و مقابلش ایستادم.
حالا اسلحه درست قلبم و هدف گرفته بود.

_اینجا آخر خطه فرهان، اسلحه رو بیار پایین.

خندید

_که بعد دخلمو دربیاری؟ فکر کردی با احمق طرفی؟

فکم منقبض شد، اگه اسلحه دستش نبود الان مشتم
روی صورتش فرود اومده بود.

_احمقی که با یه کینه ی مسخره ی چندین ساله

داری گور خودت و میکنی.

انقدر پستی که یه بچه ی نوزاد و دزدیدی.

هرچقدر من داشتم از حرص و خشم منفجر میشدم
اون خونسرد و آروم بود

_هوم! که یه کینه ی مسخره!

به یکباره اخماش درهم شد و حالا اون لبخند
مسخره کنج لبهاش نبود

_تو باعث شدی بچه م بمیره، خب منم جای بچه ی
خودم که اگه بود الان بزرگ شده بود، بچه ی تو رو

برداشتم مال خودم.

#آراج

#پارت 524

غریدم:

_من باعثِ مرگِ غزل و بچه ی تو نشدم چرا
نمیفهمی؟

با شایدم فهمیدی و هنوز سعی داری خودت و بزنی
به نفهمی.

تو احمقی فرهان، یه احمق بدبخت

اخماش درهم شد و لب بهم فشرد.

اسلحه رو محکم به سینه‌ام فشرد و غرید:

_خفه شو تا یه گلوله تو قلبت شلیک نکردم.

دیدم که محمد درست بین قاب در قرار گرفت.

زنی که آوا رو بغلش داشت وحشت زده هینی کشید
و لب زد:

_آقا پشت سرتون!

همین حرفش باعث شد لحظه ای حواس فرهان

پرت بشه و به عقب برگرده.

از فرصت استفاده کردم و ضربه ای به اسلحه‌ش زدم.

اسلحه به کناری پرت شد و مشتی من روی فکِ
فرهان فرود اومد.

جیغ زن بلند شد و صدای گریه‌ی آوا هم دراومد.

دیدم که محمد به سمت اون زن رفت..

با فرهان گلاویز شدم..

نشستم روی سینه‌ش و مشت‌های پی‌در پی به
سرو صورتش کوبیدم.

_پست فطرت، حرومی مثل تو باید بمیره تا یه دنیا
از شرش خلاص بشن.

حواسم به اطراف نبود و فقط میخواستم تلافی
تموم این روزها رو، تلافی اشکای آوین و یجوری سر
این عوضی خالی کنم.

دستم و دور گردنش حلقه زدم و با تموم نفرتی که
ازش داشتم لب زدم:

_بمیر عوضی، خودم جونت و میگیرم .

صورتش سرخ شد و شروع کرد به تقلا.

کسی از پشت لباسم و چنگ زد

_داری میکشیش پسر بکش عقب.

توجهی نکردم و پنجه هامو بیشتر دور گردنش
فشردم.

محمد اینبار بازوم و گرفت و سعی کرد منو از
فرهان جدا کنه.

_آراج دستت و به خون این عوضی کثیف نکن بذار
تحویل قانونش بدیم.

به آوین فکر کن، به دخترت!

#آراج

#پارت 525

حق با محمد بود ولی من اینطور آروم نمیگرفتم.
اگه این عوضی زنده میموند بازم یجا زهرشو
می ریخت

_ولم کن محمد این بیشراف باید بمیره

دیگه به خس خس افتاده بود و رنگ صورتش به
کبودی می رفت.

محمد اینبار شونه هامو از پشت گرفت و سعی کرد
مانع بشه.

_ولش کن پسر کشتیش، قرارمون این نبود آراج
میخوای قاتل بشی؟

میخوای دختری بی پدر بزرگ بشه؟
تو حق نداری این کارو باهاشون بکنی ولش کن.

بلاخره موفق شد من و از اون بیشراف جدا کنه ولی
من همچنان آروم نشده بودم.

نگاه به خون نشسته مو به جسم بی جون فرهان
دوختم و خواستم دوباره به سمتش حمله کنم که
اینبار یاسر که تازه وارد اتاق شده بود، به کمک
محمد اومد و مانع شد.

_بسه آراج، ببینش جونی براش نمونه نمیتونه فرار
کنه، می بریم تحویل قانونش میدیم.
ارزش نداره دستت و به خون کثیف این مردک آلوده
کنی.

نگاهم هنوز روی فرهان بود.
کمی به پهلو شده بود و به شدت سرفه میکرد

کلافه دستی به صورتم کشیدم و نگاه محمد کردم.
حق داشت، من به آوین قول داده بودم گذشته رو
براش جبران کنم.

حق نداشتم حالا اینطور خودخواهانه عمل کنم.
بهتر بود از این به بعد بسپرمش به قانون.

تا اومدم لب باز کنم و حرفی بزنم صدای نعره ی
یاسر درست کنارم بلند شد.

_آقا مواظب باش.

حتی فرصت نکردم عکس العملی نشون بدم.
نفهمیدم چی شد! فقط لحظه ای حس کردم پشتم
درست روی کمرم سوخت!
شوکه سر به عقب چرخوندم.

فرهان با اسلحه ای که یادمون رفته بود برداریم بهم
شلیک کرده بود.

یاسر به فرهان حمله کرد و اسلحه رو از دستش
گرفت و با ته اسلحه ضربه ای به سرش زد.

فرهان با ناله ای بیشهوش شد و توان از زانوهای
منم رفت.

محمد زیر بغلم و گرفت و اسمم و صدا زد.

پشت پلکام داغ و سنگین شد و زانوهام تا شد.

گرمی خون و میتونستم حس کنم..

محمد صدام زد..

با تمام توانی که برام مونده بود تو چشماش نگاه
کردم و لب زدم:

_دخ...ترم

شونه های محمد لرزید

_خیالت راحت باشه آقا دست بچه هاست، نوکرتم
طاقت بیار، یاسر زنگ بزن اورژانس.

بی حال شدم و انگار که جون داشت از تنم
می رفت.

پلکام سنگین شد و روی هم افتاد ..

#آراج

#پارت 526

با سرو صدایی که از بیرون میومد چشم باز کردم

اتاق تو تاریکی فرو رفته بود

گیج و منگ نشستم روی تخت.

خوابم نمی برد و با زور قرص خوابیده بودم.

کمی که از منگی دراومدم حس کردم صدای گریه ی
بچه رو شنیدم.

درست شنیده بودم؟! صدای بچه بود؟؟؟

به تندی پتو رو از روی تنم کنار زدم و از تخت پایین
اومدم.

اتاق انقدر تاریک نبود که نتونم جلومو ببینم.
به سرعت از اتاق زدم بیرون و بابا رو صدا زدم.

_بابا؟ افسان-..

با دیدن یاسریکی از آدم های آراج و بچه ای که پتو
پیچ شده تو بغلش بود ایستادم و شوکه لب زدم:

_آوا!!

بابا میون گریه خندید

_چشمش روشن دخترم، دخترت و آوردن برات.

نفهمیدم چطور به پاهام سرعت دادم و دویدم
سمتشون.

آوا رو از بغل یاسر گرفتم و سرو صورتش و غرق
بوسه کردم.

محکم به خودم فشردمش و بلند زدم زیر گریه

_آوایی، دخترم، مامان برات بمیره کجا بودی تو
یکی یه دونم.

من که مردم از دوریت.

دوباره بوسیدمش و اشک ریختم.

_دلم واسه عطر تنش تنگ شده بود

فکر کردم دیگه هرگز نمیبینش.

وای خدایا شکرت، شکرت.

صدای گریه ی آوا که بلند شد تازه به خودم اومدم.

_حتما گشنشه.

_بهش شیر خشک دادیم ولی خب فکر کنم بازم
گرسنه ست.

وقت واسه رفع دلتنگی زیاد بود آوا به بغل به اتاق
رفتم و روی تخت نشستم.

این چند روز با شیر دوش شیرمو میدوشیدم که
شیرم خشک نشه.

همش نگران این بودم که اگه یوقت آوا برگشت بچم
بی شیر مادر نمونه.

خداوشکر که بعد چند روز شیرم خشک نشده بود.

آوا که شروع کرد به شیر خوردن با لذت و
خوشحالی نگاهش کردم

دلم میخواست ساعت ها فقط نگاهش کنم.
انقدر نگاهش کنم تا دلتنگی این چند روز رفع بشه.

#آراج

#پارت 527

آوا که شیرش و خورد خوابش برد.
طفلك بچم معلوم نیست این چند روز چی بهش
گذشته!

گذاشتمش روی تخت و دورش بالشت گذاشتم.

دلم میخواست ساعت ها بشینم و نگاش کنم هنوز
ازش سیر نشده بودم ولی خب سوالاتی تو ذهنم
بود که باید از یاسر می پرسیدم.
بخصوص راجب آراج.

اینکه خودش چرا نیومد و حالا کجاست!

از اتاق بیرون رفتم.

بابا و یاسر داشتن باهم حرف میزدن.

من و که دیدن ساکت شدن.
حس کردم صورت هردوشون گرفته و درهمه!

اخمی کردم، چه خبره اینجا!

جلو رفتم و گفتم:

_اقا یاسر پس آراج کو؟ چرا شما آوا رو آوردین؟
آراج کجاست؟!

حس کردم با حرفم اشک حلقه زد تو چشماش.

نمی‌دونم چرا ولی دلم آشوب بود، حس خوبی
نداشتم.

قلبم از شدت ترس و نگرانی تند خودش و به سینه

کوید.

نگران مقابلش ایستادم و به صورت درهمش نگاه کردم.

_چرا چیزی نمیگی؟! آراج خوبه؟

همین سوالم کافی بود تا سر پایین بندازه و شونه هاش بلرزه

وحشت زده نگاه بابا کردم اونم سرش و پایین انداخته بود

چرا نگاهم نمی کردن!

چرا یاسر گریه میکرد!!

_چه خبره اینجا! واسه چی داری گریه میکنی؟
باتوأم!!

_خانوم آقا...

سکوتش کلافه ترم کرد، داشتم جون میدادم تا به
حرف بیاد.

_حرف بزن دیگهه

شدت گریه‌اش بیشتر شد و با حرفی که زد حس
کردم نفسم تنگ شد.

_اقا بیمارستانه

دستم و جلو دهنم گرفتم و هینی کشیدم.

آراج بیمارستان بود؟!

اشک از چشمم چکید و به سختی لب زدم:

_چ...را...چیشده!

_تیر خورده، فرهان بیشرف لحظه ی آخر زهرش و ریخت.

#آراج

برای خودم عجیب بود!!

منی که تا همین چند روز پیش چشم دیدنش و
نداشتم و مدام تو روش بهش میگفتم ازت متنفرم
حالا مثل ابر بهاری براش اشک میریختم و نگرانش
بودم.

شاید چون آوام و بهم برگردوند.

شاید چون پدر بچم بود.

ولی باز صدایی درونم می گفت تو هنوز ته قلبت
آراج و دوست داری.

دوسش داری که الان صورتت از اشک خیسه.

_من...من باید ببینمش، منو ببر پیشش.

_نمیشه خانوم، آقا تهران نیستن.

_یعنی چی!

_فرهان قصد داشت بچه رو با خودش از کشور
خارج کنه، کرمانشاه بود تو یه شهر کوچیک.

آقا رفت کرمانشاه تا بچه رو ازش بگیره حالا
اونجاست، خیالتون راحت باشه عمل کرده عملش
موفقیت آمیز بوده.

حالش خوبه

شوکه بودم!!

هر لحظه هم شوکه تر میشدم.

واقعا اگه آراج نبود و پیداشون نمی کرد الان آوا رو
کنارم نداشتم!

توان از پاهام رفت.

فرود اومدم و حاج بابا نگران اسمم و صدا زد.

رو پارکت نشستم و نالیدم:

_یه آدم تا چه حد می‌تونه پست باشه که یه بچه رو
از مادرش جدا کنه!!

چطور تونست!

_آوین دخترم حالت خوبه؟

در جواب حاج بابا بی حال فقط سر تکون دادم و رو
به یاسر گفتم:

_من الان باید کنار آراج باشم، لطفاً منو ببر پیشش.

شرمنده سر پایین انداخت و گفت:

_آقا گفتن شما رو نبرم پیششون، نمیخوان تو اون وضعیت شما ببینیدش، تا یکی دو روز دیگه ترخیص میشه و برمی گرده تهران.

لطفاً منو با آقا درنندازید، اگه برخلاف کاری که گفت عمل کنم توبیخ میشم خانوم.

میدونستم آراج سرتق تر از این حرفاست و تا نخواد اجازه نمیده من برم پیشش.

برای همین گفتم:

_گوشی خودش که خاموشه حداقل به یکی زنگ

بزن من با آراج صحبت کنم یا تماس تصویری بگیرم
و ببینمش فقط اینطور خیالم کمی راحت‌تره.

اینبار دیگه مخالفتی نکرد و چشمی گفت

#آراج

#پارت 529

با دیدنش روی تخت با اون صورت رنگ پریده و
زرد دوباره چشمام به اشک نشست.

عادت نداشتم آراج و اینطور ببینم.

من اون و همیشه یه مرد سرسخت و قوی می‌دیدم
و حالا، خیلی خسته و رنجور بنظر می‌رسید.

_خیلی داغونم؟

تلخ خندیدم

_یکم، چیکار کردی با خودت آخه!

_نگرانم شدی؟

_معلومه که شدم! مگه من از سنگم آراج؟

آروم خندید

_یکم از سنگ سخت تری، مگه تیر بخورم که نگرانم

بشی

_آراج!

_بیخیال خودت خوبی؟ آوا چطوره

بلاخره اشکی که به سختی سعی داشتم مهارش
کنم روی گونه هام سرازیر شد.

سریع پاکش کردم و گفتم:

_ما خوبیم، آراج مرسی که آوا رو دوباره بهم
برگردوندی.

داشتم دق میکردم از دوریش.

_گفتم که بهم اعتماد کن، من بهت قول دادم گذشته
رو جبران کنم.

اگه بخاطر اون قولم به تو نبود الان فرهان و کشته
بودم ولی حیف که بخاطر تو و آوا نتونستم.
نخواستم تنهاتون بذارم.

_باهاش چیکار کردی؟

_محمد تحویل پلیسش داد.

وحشت زده از اینکه نکنه باز بیاد بیرون و کار نیمه
تمومش و تموم کنه گفتم:

_اگه باز بخواد کاری کنه چی! اگه بیاد بیرون و

ترسم و فهمید و گفت:

_خیالت راحت باشه محمد گفت انگار از قبل پلیس
هم دنبالش بوده، درواقع بیشتر واسه همین
میخواست قاچاقی فرار کنه.

حالا به جرمش آدم ربایی و شلیک با اسلحه ی بی
مجوز هم اضافه شده حبس ابد رو شاخشه.

_مگه...مگه تو چه کار خلافی بود؟

_قاچاق اسلحه، پولشویی، پست فطرت گند و
کثافت ازش می بارید.

حضم چیزایی که می‌شنیدم برام سخت بود.
من مدتی تو خونه ی همچین مردی زندگی میکردم؟
و چه احمق بودم اون روزای اول که فکر میکردم
فرهان قابل تحمل تر از آراج!
و حالا می‌فهمیدم که اینطور نبوده و فرهان واقعا
خطرناک بوده.
یه روانی عوضی..

#آراج

#پارت 530

ساعت از دوازده شب گذشته بود و من هنوز قصد
خوابیدن نداشتم.

انگار می ترسیدم بخوابم و وقتی بیدار شدم آوا کنارم نباشه.

خیره به صورتِ معصومش بودم که در اتاق باز شد
و حاج بابا اومد داخل.
من و که بیدار دید گفت:

_چرا نخوابیدی آوین؟ چند روزه درست و حسابی
نخوابیدی حداقل الان که دختری کنارت هست و
خیالت راحت شده بگیر کمی استراحت کن.

_میترسم حاج بابا، میترسم بخوابم و وقتی بیدار
شدم ببینم همش یه خواب بود و آوا کنارم نباشه.

لبه ی تخت نشست و غمگین نگاهم کرد.

نمی خواستم ناراحتش کنم ولی خب دست خودم
نبود.

_اینجوری از پا در میای دخترم! یکم استراحت کن
هیچی قرار نیست تغییر کنه آوا دیگه کنارته، منم
اینجام پس بهتره نگران چیزی نباشی باشه؟
تازه دو نفرم اون بیرون دارن نگهبانی میدن، اون
بیشرفم که تحویل قانون داده شده پس دیگه جایی
واسه نگرانی نیست.

_اگه یکی و بفرسته سراغمون چی؟
اون بیشرف کم آدم درو برش نیست!

دستم و بین دست پیرو چرخش گرفت و سعی کرد
با لحن آروم صداش بهم آرامش بده.

_به آراج اعتماد کن.

همینطور که آوا رو برات صحیح و سالم آورد پس
می‌تونه امنیتتون و فراهم کنه.

بابا که دردم و نمیدونست.

آراج مگه یکی دو تا دشمن داشت؟

اگه یهو سرو کله ی یکی دیگه شون پیدا میشد چی
؟

برای همین ترسا بود که از ازدواج و دوباره بودن با
آراج می‌ترسیدم.

نه برای خودم، فقط برای دخترم.

ولی سکوت کردم و ترجیح دادم بابا فکر کنه
حرفاش و قبول کردم و کمی با حرفاش آروم شدم.

بابا که از شغل دیگه ی آراج و خلافی که انجام
میداد خبر نداشت!

#آراج

#پارت 531

حاج بابا که اتاق و ترک کرد کنار آوا دراز کشیدم و
پتو رو روی خودم کشیدم.

دستم و زیر سرم سر دادم و محو تماشاش شدم.

برای آینده برنامه هایی داشتم.

برنامه هایی که وقتی آراج برگشت قصد داشتم
بهش بگم.

اگه قبول میکرد یه زندگی سه نفره شروع میکردیم.
یه زندگی جدید.

و اگرم قبول نمی‌کرد طبق چیزی که خودش قولش
و داده بود باید از زندگیمون بیرون می‌رفت.

من نمیتونستم با این ترسا زندگی کنم...

انقدر به آوا خیره شدم و در مورد آینده و تصمیماتم
فکر کردم که کم کم خواب به چشمم غلبه کرد و
پلکام سنگین شد.

_آوا، آوا مامانی کجایی دخترم

جای خالی آوا بهم دهن کجی زدا!

نشستم روی تخت و وحشت زده حاج بابا رو صدا
زدم.

داشتم دیوونه میشدم

_بابا آوا، آوا نیست.

بچم!!

انگار یکی دستش و دور گلوم حلقه زده و قصد داره
خفه م کنه.

از تخت پایین اومدم و چنگی به موهام زدم.

دیوونه وار دور خودم می چرخیدم.

نفسم داشت بند میومد.

جیغ زدم:

_آواااا

با سیلی محکمی که به صورتم خورد وحشت زده از خواب پریدم.

تموم تنم خیس عرق بود.

با چشمای گرد شده و هراسون نگاه بابا کردم.

_خواب دیدی دخترم، چیزی نیست آوا کنارته

نترس...

به سرعت سر چرخوندم و با دیدنش که کنارم
خوابیده بود نفسی از سر راحتی کشیدم.

دستم و روی سینه ام که به شدت بالا و پایین میشد
گذاشتم و لب زدم:

_وای مردم از ترس، خیلی خوابِ وحشت ناکی بود
فکر کردم آوا رو دزدیدن.

فکر کردم بازم دخترم و ازم جدا کردن بابا.

#آراج

#پارت 532

زیر گریه که زدم بابا تن لرزونم و به آغوش کشید و
به سرم بوسه ای زد.

_نترس دخترم، نترس کابوسات تموم شد.
دخترت دیگه کنارته، کسی نمیتونه اون و ازت جدا
کنه..

فقط خواب بد دیدی

پیراهنش و به چنگ گرفتم و نالیدم:

_این کابوس من و رها نمیکنه حاج بابا، همش
میترسم از نبودش.

آروم کمرم و نوازش کرد

_درست میشه، همه چی درست میشه بهت قول میدم.

از بغلش فاصله گرفتم و نگاهش کردم.
چقدر امشب شده بودم آوین چند سال پیش
همون دختر بچه ی ده ساله ای که از ترس تنهایی و
تاریکی به آغوش پدرش پناه میبرد.

_بابا کنارم میخوابی؟ به یاد قدیم.

همون موقع ها که نصف شب می ترسیدم و تو
موهام و نوازش میکردی و برام غصه تعریف
میکردی.

انقدر نوازشم میکردی که وجودم پر میشد از آرامش
و راحت می‌خوابیدم.

دلم از همون خوابا میخواد.

همون قدر پر از آرامش.

میشه تنهام نداری؟

لبخندی زد

_معلومه که کنارت میخوابم، تو خوب باش، من
حاضرم هرشب موهات و نوازش کنم.

لبهام به لبخند وا شد.

چقدر خوب بود که حاج بابا کنارم بود

چقدر خوب بود که داشتمش..

کمی تنم و کنار کشیدم تا براش روی تخت جا باز
بشه.

از بچگی وقتی که مامان تنهامون گذاشته بود
بیشتر شبها کنار حاج بابا می خوابیدم.

چون می ترسیدم یه وقت بیدار بشم و اون و هم
دیگه کنارم نداشته باشم.

وجود من پر بود از ترس، ترس از دست دادن
کسایی که دوستشون دارم.

دستای حاج بابا که روی موهام نشست با آرامش
چشم بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم جز
نوازش دستای پدری که هم برام پدر بود هم مادر...

#آراج

#پارت 533

بلاخره بعد دو روز قرار بود آراج به خونه بیاد.
همین چند دقیقه پیش باهاش حرف زده بودم و
گفته بود تا نیم ساعت دیگه میرسن.

بعد چند روز کمی به خودم رسیده بودم و آرایش
کرده بودم.

زیر ابرو هام و تمیز کرده بودم و با همین کارای
ساده کلی تغییر کرده بودم.

آوا رو پاهای افسانه خوابش برده بود.

نزدیک رفتم و طوری که آوا بیدار نشه آروم از روی

پاهای افسانه خانوم برداشتمش و تو بغلم گرفتم.

_مرسی افسانه خانوم زحمت شد برات.

زن مهربونی بود، لبخندی زد و بلند شد

_نه دخترم کاری نکردم من بچه هارو خیلی دوست دارم

بازم تشکری کردم که گفت:

_برم ببینم خورشید قرمه جا افتاد دیگه باید آماده شده باشه.

به سمت اتاقم رفتم و آوا رو روی تخت گذاشتم.
دورش و بالشت و پتو گذاشتم و از اتاق زدم بیرون.

حاج بابا رفته بود بیرون و حالا با دست پر برگشته بود.

همه ی خریدا رو روی کانتر گذاشت و گفت:

_دیشب گفתי هوس بستنی کردی چند تا طعمی که دوست داری و واست گرفتم.

از این همه توجهش قند تو دلم آب شد.
به سمتش رفتم و تنگ در آغوشش گرفتم.

_آخ من فدات بشم انقدر که مهربونی.

تصنعی اخمی کرد و آروم به کمرم زد.

_برو بچه، برو خودت و لوس نکن، برو تا آب نشد بخورش.

خندیدم و به سمت خریدایی که کرده بود رفتم.

یه دختر مگه دیگه چی میخواست جز همین توجه های زیر پوستی پدرش!

بین طعم هایی که گرفته بود شکلاتی و برداشتم و نشستم پشت میز با ولع شروع کردم به خوردن.

_افسانه خانوم شما هم بخور خیلی خوشمزه ست.

داشت کاهو میشست، نگاهم کرد و گفت:

_نه دخترم من قند دارم زیاد شیرینی جات
نمی خورم تو بخور نوش جان.

#آراج

#پارت 534

با صدای زنگِ آیفون با عجله به سمتش رفتم و درو
باز کردم

خودمم نمی فهمیدم این همه استرس و دستپاچگی

برای چیه!!

جلو در همراه حاج بابا به استقبالش رفتیم.

در آسانسور که باز شد بلاخره بعد چند روز از
نزدیک دیدمش.

چقدر ضعیف و لاغر شده بود!!

زیر چشماش گود رفته بود و ریشش بلند شده بود

محمد همراهش بود.

_سلام زنداداش.

اولین بار بود که اینطور صدام میزد!

میدونستم دوست و دست راستِ آراج ولی خب تاح
الا با این لفظ صدام نکرده بود.

بلاخره نگاه از آراج گرفتم و جواب محمدمو دادم.

_سلام خوش اومدید.

حاج بابا هم باهاشون احوال پرسى کرد و کنار رفتم
تا بیان داخل.

آراج تو سکوت فقط نگاهم میکرد.

جزیه سلام زیر لبی دیگه حرفی نزده بود.

مشخص بود هنوز کمی درد داره اینو میشد از
مچاله شدن صورتش تشخیص داد

محمد زیر بغلش و گرفت که بیاد داخل و رو به من
گفت:

_راه طولانی بود یکم اذیت شده باید استراحت
کنه.

خواستم بگم تو اتاق بره واسه استراحت که آراج با
همون صورت مچاله شده گفت:

_نیاز نیست الکی شلوغش نکن محمد! من خوبم.

_ولی آقا همین دو سه روز پیش عمل کردی راه هم
که طولانی بود باید..

_محمد!!

محمد کلافه پوفی کشید و لب دوخت.

آراج بود و یک دندگیش کارش نمیشد کرد.

اینبار حاج بابا بود که گفت:

_اگه میگه حالش خوبه پس اصرار نکنید آوین
دخترم نهار حاضر نشد؟ چند ساعت طولانی تو راه
بودن حتما گرسنه‌ان.

#آراج

#پارت 535

خیره تو نگاه آراج لب زدم:

_چرا آماده‌ست الان میگم افسانه خانوم میز غذا رو
آماده کنه.

همینکه برگشتم به آشپزخونه برم آراج اسمم و صدا
زد.

برگشتم و سوالی نگاهش کردم که گفت:

_آوا کجاست؟ دلم واسش تنگ شده می‌خوام اول
آوا رو ببینم.

لبخندی نشست کنج لبهام و باشه ای گفتم.

دیگه خوب میشناختمش، وقتی اینو گفت یعنی
میخواه کمی با من و دخترمون تنها باشه و گرنه
خودش خوب میدونست که آوا تو اتاقه.

جلو تر قدم برداشتم و آراج هم با قدم های آروم و
کوتاه به دنبالم اومد

می دیدم قدم برداشتن برایش سخته.
دروغ چرا دلم ریش شد برایش، دوست نداشتم آراج
و تو این وضعیت ببینم.

آوا هنوز خواب بود، روی تخت نشستم و به آراج
نگاه کردم.

لبه ی تخت نشست و با دلتنگی نگاه آوا کرد.

_چقدر قشنگ خوابیده.

_میخوای بغلش کنی؟

میشد از نگاهش فهمید که چقدر دلتنگ هست و
دلش بغل گرفتن و بوییدن آوا رو میخواد ولی با
این حال مردد گفت:

_بیدار نشه یه وقت

_نه خوش خوابه ماشالا

آروم و با احتیاط آوا رو تو بغلش گذاشتم.

همینکه آوا رو بغل کرد برق خوشحالی و تو نگاهش دیدم و قلبم لرزید از دیدن این صحنه.

اون اوایل که حامله شده بودم همیشه می ترسیدم آوا حسرت داشتن پدر و بکشه چون آراج اصلا اون روزا اهمیتی به حاملگی من نمی داد.

ولی حالا می فهمیدم که افکارم پوچ و بیهوده بود. آراج پدر خوبی بود.

انقدر خوب که اگه لازم بود از جانش برای آوا مایع می داشت.

#آراج

#پارت 536

سرش و فرو برد جایی بین گوش و گردن آوا و
عمیق نفس کشید.

_آخیش بوی زندگی میداد، چقدر دلم واسش تنگ
شده بود.

با لبخند داشتم نگاهش میکردم که سر بالا گرفت و
گفت:

_دلم واسه جفتتون تنگ شده بود، خیلی زیاد.

این یهوویی اعتراف کردن اونم از آراجی که سر جمع
شاید دوبار هم بهم نگفته بود که دوسم داره، خیلی

شیرین بود.

حس خوبی بود.

طوری که گونه هام رنگ باخت و با شرم سر پایین انداختم.

دست آراج که روی دستم قرار گرفت سربالا گرفتم و نگاهش کردم.

جز به جزء اجزای صورتم و از نظر گذروند و روی لبهام کمی مکث کرد.

نگاهش داغ و پر حرارت بود.

نگاهش و با مکث از لبهام گرفت و بالا کشید.

خیره تو چشمام گفت:

_تو این دو روز که بیمارستان بودم همش به تو و دخترمون فکر میکردم.

به به زندگی جدید کنار شما دو تا.

آوین من خیلی خسته‌م، می‌خوام از این به بعد به
زندگی شاد داشته باشم.

همیشه تنها بودم، نذار دیگه مثل گذشته تنها باشم.
باهام میمونی؟

اجاره میدی باهم در کنار هم دخترمون و بزرگ کنیم
؟

تو سکوت نگاش کردم.

حرف واسه گفتن زیاد بود ولی نه الان که تازه از راه
رسیده بود و میدونستم به سختی نشسته.

_تو الان از راه اومدی عملم که داشتی مشخصه هم
خسته ای هم گرسنه، بهتره اول یچیزی بخوری بعدم
کمی استراحت کنی.

_حرفم جواب نداشت؟

آوا رو از بغلش گرفتم و گذاشتم سر جاش و نگاهش کردم.

_چرا جواب داره ولی نه الان! بعداً راجبش مفصل حرف می‌زنیم فعلاً بریم سر میز بقیه منتظر مونن.

#آراج

#پارت 537

بعد خوردن نهار که غذای مورد علاقه ی آراج بود، بابا رفت مغازه و محمد هم بعد کمی صحبت با آراج راجب کار و شرکت خدا حافظی کرد و رفت.

آراج تو اتاق روی تخت کنار آوا خوابش برده بود.

واسه برداشتن گوشیم به اتاق رفتم که دیدم آوا
بیدار شده و داره انگشت شصتش و میمکه.

نمی خواستم آراج و بیدار کنه چون تازه خوابش
برده بود

آروم بدون کوچک ترین سرو صدا بغلش کردم

ولی همینکه تو بغلم گرفتمش بوی تندی زیر بینیم
پیچید.

صورتم جمع شد و روی برگردوندم.

_اوف بچه مگه تو چند سالتہ کہ اینطور بو راہ
انداختی!!

ساکش و برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.
اول خوب تو سرویس شستمش و بعد پوشکش
کردم.
گرسنش بود، پایین مبل نشستم و بہ مبل تکیہ زدم
و مشغول شیر دادنش شدم.
دخترکم یک ماہش شدہ بود و کم کم داشت بزرگ
میشد.

_خانوم واسہ شام چی درست کنم؟

ہوس آبگوشت کردہ بودم ولی نمی‌دونستم الان

فرصت همیشه درستش کنه یا نه.

_الان واسه آبگوشت وقت نمیشه؟

_نه خانوم، باید از قبل حبوباتش و خیس کرد قلم و استخون آبگوشتی هم نداریم.

_باشه پس تو حبوبات و امشب بذار خیس بخوره فردا صبح میگم حاج بابا بقیه ی وسایلش و بخره، واسه امشب هم کتلت درست کن یچیز ساده باشه از غذای نهار هم مونده حیف میشه.

_چشم خانوم.

نگاهم و از افسانه گرفتم و به آوا دوختم

بوسه ای به صورتِ نرمش زدم که حس کردم لبهاش
به حالتِ لبخند کمی کش اومد.

ذوق زده نگاهش کردم، برام خندید؟
آره کوچولوی من واسم لبخند زده بود.

هیجان زده لب زدم:

_مامان فدات بشه که برام میخندی فندقِ من.

هنوز لبخند رو لبهام بود که با دیدن چیزی روی لثه
ش لبخند از لبم محو شد!!

#آراج

شوکه و متعجب با سر انگشتم لته شو لمس کردم.
اولش فکر کردم آشغالی چیزیه ولی انگشتم یه چیز
سفت و لمس کرد.

یه چیزی مثل یه دندون!!

شوکه دستم و عقب کشیدم و بلند افسانه رو صدا
زدم.

طفلی زن بیچاره جوری صداش زدم که هراسون به
سمتم اومد

چیشده خانوم؟!

خودم و تو آینه ندیده بودم ولی شک نداشتم رنگم
پریده بود.

_افسانه خانوم میشه بیای لته ی پایینی آوا رو
بینی انگار داره دندون در میاره!!

ناباور خندید

_وا دندون چیه دخترم! این بچه همش یک ماهشه!
الان چه وقت دندونه!

_خودم دیدم میشه بینی، انگار دندونه.

قیافه‌اش دیدنی بود.

مثل من شوکه و متعجب.

حیرون جلو اومد و با دست آروم طوری که آوا
اذیت نشه دهن کوچکش و از هم باز کرد

با دیدن سفیدی روی لثه‌ش دیدم که اونم به حد من
شوکه شد و انگشت کشید روی لثه‌ی آوا

آوا کلافه تقلایی کرد و نقی زد.

_قربون خدا برم دندونه!!

تا حالا نه دیدم، نه شنیدم که نوزاد یک ماهه دندون

درباره دخترم!!

_چیکار کنم حالا؟

لباشو به حالت ندونستن کج کرد و بلند شد

_نمیدونم دخترم ولی بهتره که به دکتر نشونش بدی
اونا بهتر میدونن.

_یعنی میگید خطرناکه؟ نکنه دندون نباشه و یه
چیز دیگه باشه؟

فهمید که ته دلم خالی شده و نگرانم

لبخندِ کمرنگی زد

_نترس دخترم، چیزی نیست حالا تو الان فکرت و درگیرش نکن حاج آقا که او مدن یه توکِ پا بچه رو بردار با پدرت برو دکتر انشالله که چیزی نیست.

#آراج

#پارت 539

هنوز وارفته داشتم نگاهِ افسانه خانوم میکردم که صدای آراج توجهم و جلب کرد

_چیشده آوین؟ دکتر واسه چی؟ کی چی شده؟

افسانه تنهامون گذاشت و من ناراحت رو به آراج
گفتم:

_آوا رو می خوام بیرم دکتر، انگار داره دندون در
میاره یه چیزی مثل دندون خیلی ریز از لثه ش زده
بیرون.

به سختی و با احتیاط کنارم روی مبل نشست و
ناباور نگاه آوا کرد.

_یعنی چی! الان چه وقت دندونه!

_نمیدویم والا خودمم گیجم، بیرمش دکتر تا ببینم
دکتر چی میگه

_تو مطمئنی؟

_اینطور معلومه انگار

کلافه چنگی به موهاش زد که گفتم:

_تو چرا بیدار شدی؟ همش یکساعت هم که نیست خوابیدی!

_درد داشتم نشد بخوابم نمیدونی محمد قرصامو کجا گذاشت؟

_داد به افسانه خانوم.

بلند افسانه خانوم و صدا زدم که از آشپزخانه
بیرون اومد و گفت:

_جانم خانوم؟

_بی زحمت قرصای آقا آراج و بایه لیوان آب براش
میاری؟

_چشم خانوم.

نگاه آراج کردم

به مبل تکیه داده بود و سرش و به پشت مبل تکیه
زده بود .

_میدونی کدوم قرص و باید بخوری؟

چشم باز کرد و سر تکون داد

_آره نایلون قرصا رو بیاره می‌دونم کدومه.

همون لحظه افسانه با نایلون قرص و لیوان آب
برگشت و اونا رو روی میز گذاشت و رفت.

آراج که قرصش و خورد گفت:

_میخوای منم باهات پیام دکتر؟

_نه نمی‌خواد تو بهتره استراحت کنی الان زنگ

میزنم حاج بابا بیاد باهم بریم.
امیدوارم چیز مهمی نباشه یکم استرس دارم.

برعکس من اون خیلی نگران نبود و ریلکس تر از
من بود.

_نگران نباش چیزی نشده که!
فوقش زودتر از هم سن و سالهای خودش دندون
درآورده

ادامه ی حرفش کوتاه خندید و گفت:

_دخترم واسه گاز گرفتن مادرش عجله داره.
آخ گازت بگیره موقع شیر خوردن.

چشمام گرد شد از این شوخیش و حرصی با پا به
ساق پاش ضربه ای زدم.

_تو هم که بدت نمیاد! چه خوشحالم شده!!

با صدای بلند خندید طوری که آوا با چشمای گرد
شده لحظه ای نگاهش کرد و بعد ترسیده زد زیر
گریه..

#آراج

#پارت 540

از مطبِ دکتر که بیرون زدیم حس کردم یه باری از

روی دوشم برداشته شد.

حالا حس بهتری داشتم.

دکتر گفته بود چیز عجیبی نیست و اینطور چیزا
واسه بعضی از بچه ها پیش میاد.

حتی هستن بچه هایی که از بدو تولد دندون دارن و
هیچ مشکلی ایجاد نمیشه.

و چون دندون آوا هنوز خیلی کوچیک بود در حد یه
سفیدی کوچیک، به لثه اش آسیبی نمیرسوند و نیاز
نبود درش بیارن.

حاج بابا وقتی شنید آوا داره دندون در میاره سر
راه گندم خرید تا خونه که رسیدیم بده افسانه
خانوم بپزه.

می‌گفت رسمه و باید ریخت روی سر بچه تا بقیه ی
دندوناش و بدون سختی و راحت دربیاره.

در خونه رو که باز کردم افسانه خانوم اولین نفر به
سمتمون اومد.

قبل از اینکه اون چیزی بپرسه گفتم:

_خداوشکر دکتر گفت جای هیچ نگرانی نیست.
دخترکم یکم واسه غذا خوردن عجله داره.

خندیدم که خداوشکری زمزمه کرد

حاج بابا که تازه وارد خونه شده بود بعد سلامی،
گندمی که خریده بود و به افسانه داد تا بیزونه و

بعدم رفت تا آبی به دست و صورتش بزنه.

منم رفتم تو اتاق تا لباسم و عوض کنم

خبری از آراج نبود و حدس زدم سرویس رفته باشه.

وارد اتاق شدم و اول لباس های آوا رو عوض کردم
و بعد مانتوی پاییزی که تنم بود و درآوردم و
همینکه خواستم شلوارم و هم عوض کنم در باز شد
و آراج داخل شد.

_سلام کی اومدی؟ دکتر چی گفت؟

_همین الان اومدم ندیدمت!

_توالت بودم، نگفتی دکتر چی گفت!

_گفت هیچ جای نگرانی نیست و دخترمون واسه
غذا خوردن کمی عجله داره.

نشست لبه ی تخت و روی موهای کم پشت و نرم
آوا رو نوازش کرد

_خب شکر، دختر باباشه دیگه دوست داره متفاوت
باشه.

به این همه خودشیفتگیش خندیدم و از داخل کمد
شلواری برداشتم.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEAMNOE

#آراج

#پارت 541

جلوی آراج معذب بودم واسه عوض کردن شلوارم
خواستم برم تو رخت کن شلوارم و عوض کنم که
صدام زد.

برگشتم و سوالی نگاهش کردم

به سمتم اومد و شلوار و از دستم گرفت

چرا اینجا عوض نمیکنی شلوارت و؟!

ناباور خندیدم.

شوخی میکرد؟ چرا باید جلوی اون عوض کنم!

_خب معلومه چون من و تو محرم هم نیستیم و من راحت نیستم جلوی تو لباس عوض کنم

_محرمیت روی کاغذ انقدر برات مهمه؟!

من و تو به زودی ازدواج میکنیم، تو مادر بچمی، پس بنظرم این معذب بودن و فرار کردن از من یکم بیخوده.

_من اینطور راحت ترم آراج.

خواستم شلوارم و ازش بگیرم که دست عقب کشید.

خدایا این بشر با وجود عملی که کرده بازهم
بدجنسه!

_آراج شلوارمو بده بهم

نوچی کرد و ابرو بالا انداخت.

_شلوارت و همینجا دربیار

مثل خودش سرتق دست به سینه شدم و نوچی
کردم

_عمر!ا!

به من دستور نده وگرنه بدتر لج میکنم.

تو گلو خندید

_که اینطور!

قبل از اینکه بخوام عکس العملش و پیش بینی کنم
دست جلو آورد واسه باز کردن دکمه ی شلوارم.

همینکه خواست دکمه رو باز کنه به سرعت خودم و
عقب کشیدم.

_داری چیکار میکنی؟!

_دارم خودم دست به کار میشم.

قبلا همش زور بالا سرت بود دختر خوب و حرف
گوش کنی بودی ولی الان خیلی سرتق شدی آوین!

زدم روی دستش و غریدم:

_قبلا، قبلا بود.

الان قرار نیست حرف، حرف تو باشه اصلا پشیمون
شدم شلوارم و عوض نمیکنم با همین شلوار راحتم.

#آراج

#پارت 542

همینکه خواستم فاصله بگیرم مچ دستم و گرفت و

من و به سمت خودش کشید.

تا بخوام حرکتی از خودم نشون بدم دستش و دور
تنم حلقه زد و منو از پشت بغل کرد.

چونه شو گذاشت روی شونه مو کنار گوشم لب زد:

_ولی من همین سرتق بودنت و هم دوست دارم،
اتفاقا اینجوری جذاب تری.

تقلایی کردم که غرید:

_نکن دختر، یکم آروم بگیر مثلاً تازه عمل کردم
دردم میگیره

_خب ولم کن تا دردت نگیره

_نوچ اینجوری بهتره

بینیش و به گردنم چسبوند و عمیق نفس کشید.

قلقلکم اومد و کمی مور مورم شد.

نالیدم:

_آراج

_جان آراج قریونت برم، خیلی دلم برات تنگ شده

بود آوین، بذار چند دقیقه همینطور بمونیم، هی
تکون نخور

اینبار با دلش راه اومدم و بی حرکت ایستادم.

خودمم بدم نیومده بود از این آغوش و بوسه ای که
به پوستِ گردنم میزد.

لباشو روی گردنم بی حرکت گذاشت.

گرمی لبهاش دیوونه کننده بود.

از سکوتِ کمی جسارت پیدا کرد و با کف دستش
تنم و نوازش کرد.

کم کم داشتم بین دستاش شل میشم که با صدای
گریه ی یکباره ی آوا هردو حس و حالمون پرید و به
سرعت از هم فاصله گرفتیم.

بدون اینکه نگاهی به صورتش کنم به سرعت سمت
آوا رفتم و بغلش کردم

دهنش و تا جایی که راه داشت باز کرده بود و گریه
میکرد.

انگار گرسنش شده بود.

نشستم روی تخت و نگاه آراج کردم

خودش فهمید که جلوش معذبم، اینبار دیگه کوتاه
اومد و با گفتن اینکه میره آب بخوره تنهام گذاشت.

به سرعت لباسم و بالا زدم و سینه مو جلو دهن آوا

گرفتم.

#آراج

#پارت 543

آروم بوسه ای به روی گونه ی نرم و تپلی آوا زدم و
لباسم و پایین کشیدم

بعد خوردن شیر تو بغلم خوابش برده بود.
داخل تختش گذاشتم و محافظش و بالا کشیدم

از اتاق که بیرون رفتم دیدم حاج بابا و آراج تو س
الن نشستند.

هر دو تو حال و هوای خودشون بودن.
حاج بابا داشت کتاب میخوند و آراج هم به ظاهر
داشت فیلم میدید.
هنوز رابطه ی بابا و آراج با هم خیلی خوب نبود.
انگار هنوز حاج بابا آراج و بعنوان پدر نوه اش و
همسر دخترش قبول نکرده بود و البته خب حق هم
داشت.

با نزدیک شدن من اول نگاه حاج بابا بهم افتاد.

کتاب و کنار گذاشت و گفت:

_خوابید؟

_آره امروز تو مطب کلافه شد بعد ظهر هم که
نخواهید حسابی خوابش میومد، شما چرا شام و
شروع نکردید؟

اینبار آراج بود که بلند شد و گفت:

_منتظر تو بودیم، بریم میز شام آماده‌ست.

همینکه خواستم به سمت آشپزخونه قدم بردارم
صدای بابا متوقفمون کرد.

_چند لحظه بشینید کارتون دارم.

هم من، هم آراج هردو متعجب برگشتیم چ نگاهش

کردیم.

مشخص بود حرفِ مهمی هست که حاج بابا اینطور
غرق در فکر

رو به روش نشستیم و منتظر نگاهش کردیم

زبونش و روی لبهاش کشید و کمی تو سکوت
نگاهمون کرد و گفت:

_خب تصمیمتون و گرفتید؟

این من بودم که پرسیدم:

_چه تصمیمی حاج بابا؟!

#آراج

#پارت 544

_اینکه قراره ازدواج کنید یا برگردی خونه ی پدرت؟
تو که نمیخوای اینطور زندگی کنی؟

_معلومه که نه حاج بابا!

_خب، پس بهم بگو چه تصمیمی گرفتی؟

نگاهم و به آراج دوختم.

حالا اونم منتظر نگاهم میکرد.

انگار اونم منتظر یه جواب از جانب من بود

ولی خب من اول باید با آراج حرف میزدیم.
یه چیزی بود که باید ازش مطمئن میشدم بعد
راجیش تصمیم می گرفتم.

سکوتم که کمی طولانی شد حاج بابا اسمم و صدا
زد

_آوین؟

نگاهم و از آراج گرفتم و دوختم تو نگاه منتظر حاج
بابا و گفتم:

_حاج بابا اول من می خوام از یه چیزی مطمئن بشم

بعد جوابم و بهتون میگم.
ولی قبلش باید با آراج حرف بزنم.

چند لحظه بینمون به سکوت گذشت.

نگاه هردو شون سوالی شد ولی در نهایت این حاج
بابا بود که بلند شد و گفت:

_باشه، پس تا فردا غروب جواب نهاییتو بهم بده
وگرنه با من برمی گردی به خونه چون من دیگه
اجازه نمیدم بدون محرمیت تو یه خونه باهم
زندگی کنید.

حالا بریم شام بخوریم سرد شد.

گفت و جلوتر از ما قدم برداشت.

با نگاهم داشتم مسیر رفتن حاج بابا رو دنبال
میکردم که حضور آراج و کنارم حس کردم.

_فکر میکردم دیگه واسه ازدواج هیچ تردیدی
نداری!

سرچرخوندم سمتش.

_هنوز یسری چیزا برام روشن نشده و تا از یه چیزی
مطمئن نشم نمیتونم جواب قطعی بدم.

_از چی؟!

_بعدِ شام حرف می‌زنیم، بهتره بیشتر از این حاج
بابا رو منتظر نذاریم.

نگاهم و از اخمای درهمش گرفتم و قدم برداشتم
سمتِ آشپزخونه.

#آراج

#پارت 545

بعدِ خوردن شام رفتم به اتاق و سری به آوا زدم.
خیلی قشنگ و معصومانه خوابیده بود.
پتوش و کمی روی تنش بالا تر کشیدم و همینکه

برگشتم حاج بابا رو بین قاب در دیدم.

نگاهی بهم انداخت که پرسیدم:

_چیزی میخواستی حاج بابا؟

_شب و قراره آراج تو این اتاق بخوابه؟

با این سوال یهویی کم می معذب شدم و تنها واکنشم فقط نگاه کردن بهش شد.

چی میگفتم وقتی من خودم هنوز نمی دونستم آراج قصد داره کجا و تو کدوم اتاق بخوابه!

سکوت‌م و که دید خودش گفت:

__بهتره که شب و بیاد تو اتاقی که من می‌خوابم.

تا محرمیت بهتره یسری چیزا رعایت بشه.

تنها عکس‌العملم گزیدن لبم بود.

بابا که دید تو شرایط سختی قرار گرفتم و حسابی
معذبم، بی حرف از اتاق بیرون زد.

دیگه حرفش و زده بود و التیماتوم داده بود بهم.

این یعنی حسابی سفت و سخت گرفته بود و تا
محرمیت آراج حق نداشت بهم نزدیک بشه و شب و
تو یه اتاق باهام بخوابه

هنوز تو شوکِ حرفِ حاج بابا بودم که آراج اومد و
گفت:

_بابات چی گفت بهت؟

نشستم لبه ی تخت و نگاهش کردم

_گفت تا تکلیفِ این قضیه مشخص نشده آراج تو یه
اتاق با تو نمیخوابه، شب و می تونه کنار من بخوابه

ناباور خندید و دستی لای موهاش کشید

_ای بر پدرت لعنت فرهان

_الان حرفم چه ربطی به اون داشت؟

اومد کنارم نشست و گفت:

_اون این آش و تو کاسه ی ما گذاشت دیگه!
وگرنه پدرت از کجا میخواست آدرس این خونه رو
پیدا کنه که حالا چپ و راست گیر بده بهمون!!

#آراج

#پارت546

اخمی کردم

_هان پس دلت میخواست من همچنان بی کس و
کار باشم که هرطور دلت خواست باهام رفتار کنی؟
بگی این که بی کس و کاره پس هر طور..._

_آوین!

اسمم و طوری جدی و پر حرص گفت که لب
فشردم.

ولی بغض لعنتی به سرعت بیخ گلوم جا خوش کرد.
چه حساس و زود رنج شده بودم!

_من فقط داشتم شوخی میکردم،
برعکس خیلی هم خوشحالم که دوباره کنار پدرتی.
آنقدر بی انصاف نیستم.

خودم که خانواده ای برام نمونده حداقل تو یه پدر
داری که همه جوره پشتت وایساده و هوات و داره.

اره کمی دیر فهمید که تو هرشرایطی باید کنارت
باشه ولی خب بعدش اشتباهش و فهمید و سعی در
جبران داره.

نظرشم برام قابل احترامه درسته برام سخته شب و
کنارت روی یه تخت نخوابم ولی خب این همه صبر
کردم اینم روش.

سکوت کرد و عمیق نگاهم کرد.

انگار میخواست ببینه حرفش تا چه حد روم تأثیر
داشت.

زبونم و روی لبهای خشکم کشیدم و ترجیح دادم کلا

بحث و عوض کنم.

_قرار بود با هم حرف بزنیم.

سری به تایید تکون داد و گفت:

_منم برای همین اینجا، بگو گوش میدم.

چی ذهنت و تا به این حد درگیر کرده آوین ؟

نکنه بازم قضیه ی فرهان؟!

خیالت راحت اون عوضی دیگه تا آخر عمرش باید

گوشه ی زندان بیوسه، لازم باشه خودم سر به

نیستش میکنم ولی نمیذارم دیگه آسیبی به تو و

دخترم برسونه.

بهت قول میدم.

کاش مشکل فقط فرهان بود!

_نه مشکل فرهان نيست، مشکل شغل توعه

#آراج

#پارت 547

خودش و به اون راه زد و کوتاه خنديد

_شغل من؟! خب مگه شرکت و کارم..

حرصی وسط حرفش پریدم.

_من دارم از شرکت حرف نمی‌زنم آراج، خودت و
نزن کوچه علی چپ.

_کوچه علی راست بزنم چی؟

خفه طوری که آوا بیدار نشه غریدم:

_آراج!!

_جون آراج؟

چشم بستم و سعی کردم آرامش و حفظ کنم.

_خودتم خوب می‌دونی که منظور من چیه آراج!

من با مردی که تو کار خلاف باشه ازدواج نمیکنم
چون هیچ جوره نمیشه یه خوشبختی و تضمین کرد
همش باید بترسم از اینکه نکنه پلیس بگیرت، نکنه
بیوفتی زندان، نکنه دشمن پیدا بشه وووو کلی
فکرای منفی.

از طرف دیگه اصلا دلم نمیخواد اون پولای حرومی
و بیاری خونه و آوا با پول حروم بزرگ بشه.

به حدی تند و یک نفس حرف زدم که به نفس نفس
افتادم.

آراج وسط حرفم نیرسد و اجازه داد خودم و خالی
کنم و حرفام و بزnm.

حرفم که تموم شد گفت:

_خب حرفاتو زدی؟ تموم شد؟

_تموم شد، حالا حاج بابام فقط تا فردا غروب بهم فرصت داده تا جواب نهایی و بهش بدم. اینکه قصد دارم با تو ازدواج کنم یا برای همیشه برگردم پیشش، و جواب من بستگی به جواب تو داره.

چند لحظه تو سکوت نگاهم کرد

فکر کردم الان میخواد بگه نه من نمیتونم بیخیال این شغل بشم ولی با جوابی که داد حسابی شوکه‌م کرد.

_من قبل از اینکه تو بگی اون شغل و گذاشتم کنار.

ناباور نگاهش کردم و با شک پرسیدم:

_واقعا؟!

سر به تایید تکون داد

_بعد آخرین ضرری که پاش کردم برای همیشه
بیخیالش شدم.

نخواستم با حماقت من مشکلی بعد ها برای دخترم
پیش بیاد.

نمی‌خوام آه و نفرین کسی گریبانگیر دخترم بشه.

نمی‌خوام حماقت من و بعد ها آوا تاوان بده.

من می‌خواهم از این به بعد به زندگی سالم داشته باشم آوین.

بدون کینه، بدون هیچ گذشته‌ی سیاهی، بدون دشمن و ترس، به زندگی، به خانواده‌ی کوچک و خوشبخت.

تو به شهر جدید.

اگر تو قبول کنی که با من ازدواج کنی و بقیه‌ی عمرت و کنار من بگذرونی تصمیم دارم اگر تو هم موافق باشی از این شهر و آدم‌هاش دور بشیم.

همه چیمو بفروشم و بریم هرشهری که تو دوست داری.

به زندگی جدید و شروع کنیم در کنار دخترمون.

حتی بخوای پدرتم می‌تونه همراهمون بیاد، چی میگی؟

قبول می‌کنی زنم بشی؟

قبول می‌کنی باهم و در کنار هم یه صفحه ی
جدیدی از زندگی و ورق بزنیم؟

#آراج

#پارت 548

باورم نمیشد چیزایی که شنیده بودم راست باشه!
حس میکردم خیاله یا شایدم یه خواب خوش!

یعنی جدی جدی زندگی منم داشت تو مسیر
خوشبختی حرکت می‌کرد؟!

نگاه آراج با تردید و نگرانی روی اجزای صورتم

می چرخید.

لابد نگران بود که بهش جواب منفی بدم.

ولی من دیگه خسته شده بودم از این روزهای تلخ و سیاه.

دلم کمی زندگی کردن و خوشبخت شدن میخواست.

لبخندی به صورت نگرانش زدم و سر به تایید تکون دادم.

_معلومه که قبول میکنم، اگه قول بدی که خوشبختم کنی منم قول میدم که تا ابد کنارت بمونم آراج چون...

حتی فرصت نداد حرفم و کامل کنم، تنگ و محکم

من و تو آغوشش گرفت و فشرد.

_قول میدم آوین، تو فقط کنارم باش، قول میدم
همه چیو جبران کنم.

از شوک دراومدم و دستامو که آویزون کنار تنم
افتاده بود و دور تنش حلقه زدم.
طوری که به جای عملش فشار نیارم.

بوسه ای به روی سرم زد و کنار گوشم پیچ زد:

_حالا که جواب مثبت گرفتم برام سخته ازت دل
بکنم و شب و کنارت نباشم آوین.

نمیشه پدرت یه امشب و کوتاه بیاد؟

با خنده از آغوشش بیرون اومدم و چپکی نگاهش کردم.

_یکاری نکن از ازدواجمون پشیمون بشه و بگه دختر بهت نمیدم!

چشمکی زد و با بدجنسی گفت:

_من که دخترش و خیلی وقته ازش گرفتم، مدرک هم هست اوناهاش اونجا خوابه.

و با سر به آوایی اشاره زد که روی تختش غرق خواب بود.

طوری بامزه گفت که نتونستم جدی باشم و لبخندی
زدم.

#آراج

#پارت 549

یک هفته گذشت و حال جسمی آراج بهتر از قبل
شده بود.

تو این یک هفته همچنان بابا بالاسر آراج بود و
اجازه نمی داد شبا پا به اتاقی که من هستم بذاره.

آراج حرص میخورد و من به قیافه ی حرصیش
می خندیدم.

تو این یک هفته محمد و یاسر همه کارا رو کرده
بودن.

محضر وقت گرفته بودن برای عقد.

خونه ی قبلی آراج و که ازش خاطره ی بدی داشتم
و فروخته بودن و حالا امروز قرار بود محمد واسه
این خونه ای که توش هستیم مشتری بیاره.

آراج به شرکت برگشته بود و داشت کارا رو انجام
میداد واسه رفتن از این شهر.

قصد داشت شرکت و با کل سهامش بفروشه و بریم
شمال.

این پیشنهادی بود که من بهش داده بودم و اونم
بدون چون و چرا قبول کرد.

دلم میخواست برای زندگی برم رشت.

از تهران و آدم هاش و این شهر دور بشم.

قرار شد اول ما بریم و بعد حاج بابا خونه و مغازه
و اموالش و بفروشه و به ما ملحق بشه.

این روزها حس و حال خوبی داشتم و حس
میکردم زیر پوستم آب رفته.

داشتم میشدم همون آوین شاد گذشته.

مثل قبل سر حال و با انرژی

حالا هم داشتم آماده میشدم تا برم آرایشگاه بعد
مدت ها یکم تغییرات به خودم بدم.

آوا رو هم میسپردم به افسانه خانوم.

از قبل کمی از شیرم دوشیدم تا اگه گرسنه شد و
کارم طول کشید بهش بده.

کیفم و همراه کارتی که آراج بهم داده بود برداشتم
و از اتاق زدم بیرون.

آوا خواب بود و بهترین فرصت بود واسه رفتن به
آرایشگاه.

افسانه خانوم داشت سالن و گرد گیری میکرد

_افسانه خانوم من دارم میرم فقط حواست به آوا
باشه یهو بیدار نشه گریه کنه.

_چشم خانوم حواسم هست خیالتون راحت.

_مرسی، من رفتم.

_برو به سلامت خانوم.

#آراج

#پارت 550

راننده جلو در منتظرم بود، بر خلاف اصرار های
آراج واسه راننده شخصی، حاضر نشدم قبول کنم و
حالا اسنپ گرفته بودم.

با وجود راننده معذب بودم و ترجیح میدادم واسه
هرجا که می‌خوام برم خودم برم.

حالا که دیگه خبری از فرهان و دشمنی نبود که
بخوام واهمه داشته باشم از تنهایی بیرون رفتن
پس راننده می‌خواستم چیکار!!

آدرس این سالن زیبایی و چند وقت پیش تو اینستا

دیده بودم.

سالن زیبایی معروفی بود و کارشم از پیجش که نگاه کرده بودم خوب بود.

نیم ساعت بعد رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت در کرم رنگ رفتم. حتی از همین بیرون هم میشد فهمید چقدر بزرگه! نزدیک سال جدید بود و همه جا حسابی شلوغ.

منم خیلی یهویی تصمیم گرفته بودم حالا که آخر هفته عقدمونه به خودم برسم و یکم تغییرات بدم. زنگ و زدم و در برام باز شد.

داخل که شدم از شلوغی اونجا دهانم باز موند!

اینجور که پیدا بود من تا شب هم کارم تموم
نمیشد!

دختری با ظاهری آراسته و لباسی شیک نزدیکم شد

_جانم عزیزم، میتونم راهنماییت کنم؟

لبخندی به رویش زدم.

_سلام، من نیازی هستم واسه رنگ مو و اصلاح و
کاشت ناخن وقت گرفته بودم.

_بله عزیزم تشریف ببرید تو اون اتاق که در سفید
داره الان همکارم میاد به کارتون رسیدگی می‌کنه.

تشکری کردم و به سمت اتاقی که گفته بود رفتم.

چند دقیقه بعد خانومی که حدود سی و پنج یا
چهل سال بهش میخورد سنش باشه اومد و ازم
خواست رنگی که مد نظرم هست و بگم.

دوست داشتم موهامو خاکستری کنم به رنگ
چشمام میومد.

نظرم و گفتم که خوشش اومد و از سلیقه‌م استقبال
کرد .

#آراج

#پارت 551

از ظاهر جدیدم بی نهایت راضی بودم.
بلاخره بعد مدت ها دلم خواست یکم واسه خودم
باشم و به خودم برسم.
بعد اینکه پول و حساب کردم از سالن زدم بیرون.
با اینکه چند روز دیگه سال جدید بود ولی هنوز هوا
کمی سوز داشت و سرد بود

دلم میخواست کمی قدم بزنم و چرخی بین مردم و
شلوگی بزنم نزدیک عید پیاده رو ها حال و هوای
دیگه داشت ولی خب چند ساعتی میشد از آوا خبر
نداشتم و فکرم پیشش بود.

پس بیخیال شدم و با گرفتن یه تاکسی راهی خونه
شدم

ماشین که جلو در نگه داشت توجهم به زنی جلب شد.

نیم رخس عجیب برام آشنا میزد.

درو بستم و نزدیک شدم.

متوجه ی قدم هام که شد برگشت و من با دیدن ندا اونم تو این ظاهر جدید شوکه شدم!

زیر چشماش گود رفته بود و به نسبت قبل که دیده بودمش خیلی رنجور و داغون بنظر می رسید!

اینجا چیکار میکرد؟!

انقدر از حضور یهویییش شوکه بودم که زبونم بند

اومده بود.

بلاخره اون بود که سکوتِ بینمون و شکست و گفت:

_چقدر عوض شدی! قشنگ تر از قبلت شدی!
برعکس منی که حسابی از ریخت و قیافه افتادم.

بلاخره به خودم اومدم و اخمی کردم

_اینجا چیکار میکنی؟!

_اومدم با تو حرف بزنم

از کنارش رد شدم و توپیدم:

_من حرفی با تو ندارم، راحت و بکش برو

#آراج

#پارت 552

به سرعت سد راهم شد

_لطفا بذار حرف بزنم آوین، بعدش قول میدم برم و
دیگه جلو راحت سبز نشم لطفا

_تو چطور روت میشه جلو راه من سبز بشی؟!
مثل اینکه یادت رفته با من، با یه زن حامله چیکار
کردی!!

تو من و فروختی عوضی، به اون فرهان بی همه
چیز فروختی، خیلی پستی، هرچی سرت بیاد حفته

برعکس انتظار من که الان گارد میگیره اشکی از
چشمش سرازیر شد و لب گزید

انگار به سختی داشت خودش و کنترل میکرد که
جلو من های های نزنه زیر گریه

_هرچی بگی حق داری، من بهت بد کردم و تاوانشم
دارم پس میدم.

اشاره ای به خودش زد و گفت:

_من و ببین، یه نگاه بهم بنداز، دیگه از اون ندای
گذشته چیزی مونده؟

تاوانش و دادم آوین.

آراج بد تلافی کرد.

تو باتلاقی دارم دست و پا میزنم که ازش بیرون
اومدن سخته.

بارها خواستم برم کمپ و ترک کنم ولی نشد، من
ضعیفم، اراده شو ندارم

_خب الان اومدی اینجا که چی؟ تلافی کار آراج و
باز سر من خالی کنی؟

یا انتظار داری من ترک بدم!!

پوزخند تلخی زد

_نه، من دارم تاوان اشتباهاتم و پس میدم، فقط
اومدم که حلالم کنی، حس میکنم تا تو منو نبخشی
من یه روز هم رنگ آرامش نمی بینم.

به یکباره جلو اومد و دستم و گرفت

شوکه خواستم دستم و پس بکشم که محکم تر نگه
داشت و نالید:

_من و ببخش آوین، من بد کردم تو نکن.
جاهلی کردم، اون فرهان بیشرف با وعده های پوچ
گولم زد، هرروز دارم عذاب میکشم.
تو رو خدا من و ببخش، بگذر ازم.

با انزجار دستم و پس کشیدم و با صورتی
برافروخته نگاهش کردم

_بسه دیگه، من انقدر ها هم بخشنده نیستم به
چشم ببندم رو همه ی بدی هات و بگم باشه برو
بخشیمت.

شاید یه روزی، یه روزی که اون بدی ها کم رنگ شد
بشه بخشید ولی الان محاله.

هنوز یادم نرفته که چقدر اذیتم کردی و زندگی و
برام جهنم کردی.

هنوز یادم نرفته با نامردی تمام من و ، یه زن حامله
رو به اون سگ صفت فروختی!

برو، از اینجا برو و دیگه هرگز سر راهم قرار نگیر.

شاید با ندیدنت، اون زخما هم کمرنگ بشه و

بیخشت.

#آراج

#پارت 553

بی توجه به صدا زدن هاش درو با کلید باز کردم و
داخل شدم.

حتی نفهمیدم چطور وارد آسانسور شدم و چطور در
واحد و با کلید باز کردم.

افسانه تو سالن بود و آوا تو بغلش بود.

همینکه منو دید نگران شد و گفت:

_خانوم چیزی شده؟! اتفاقی افتاده؟

_نه خو...بم

_رنگتون پریده

به سمت آشپزخونه رفتم و همزمان جوابش و دادم:

_طوریم نیست، آوا اذیت نکرد؟

لیوانی برداشتم و برای خودم کمی آب ریختم و
چند قلوپ ازش خوردم

_نه خانوم، خدا حفظش کنه بچه ی آرومیه
از شیرتون بهش دادم ولی فکر کنم بازم گشنشه.

به سالن رفتم و گفتم:

_باشه بی زحمت بیارش اتاق، لباسم و عوض کنم
دستامو بشورم الان بهش شیر میدم.

چشمی گفت که اول وارد سرویس شدم و دست و
صورتتم و شستم و بعد مانتو و شالم و از تن
درآوردتم و آویز کردم.

افسانه که رفت مشغول شیر دادن به آوا شدم.

خبری از آراج نبود، این روزا به شدت سرش شلوغ بود.

حتی خبر نداشت که می‌خوام برم آرایشگاه.
میخواستم با قیافه‌ی جدیدم سوپرایزش کنم.
قصد هم نداشتم از ندا و اومدنش به اینجا حرفی
بزنم، مگه باز سر راهم بخواد سبز بشه.

دلم میخواست هرچه سریع‌تر از این شهر دور بشم.

آوا که شیرش و خورد با اون چشمای خوشگلش
نگاهم کرد

لبخندی بهش زدم و شروع کردم به قربون صدقش
رفتن.

_قربونت برم؟ آخه تو چقدر ملوسی فندقک!
آروم بینیمو به صورتش کشیدم

_مامان فدات بشه، جانم، دخترکم

لبهاش کمی به سمت بالا مایل شد و انگار که برام
لبخند زد.

همین کارش واسه ضعف رفتنم کافی بود
تموم لحظات چند دقیقه پیش و حضور ندا از سرم
پرید و تموم من شد دخترم و عشقی که بهش دارم.
میشد این خنده ها رو دید و عطر تنش و بو کرد و
براش نمرد؟!

#آراج

#پارت 554

چند ساعت تو آرایشگاه نشستن حسابی ازم انرژی گرفته بود، طوری که تا چشمای آوا گرم خواب شد منم کنارش دراز کشیدم و ترجیح دادم کمی بخوابم.

هر دو روی یه تخت خوابیدیم.

از قبل گوشیمو سایلنت کردم که صدای زنگ یه وقت بیدارم نکنه.

انقدر خسته بودم که خیلی زود چشمام گرم خواب شد.

آراج

بعد یه روز سخت و پر مشغله به خونه برگشتم.
سر راه یبار به آوین زنگ زدم ولی جواب نداد.
با خودم گفتم حتما متوجه نشده.
به خونه که رسیدم افسانه خانوم تو سالن بود، زیر
لب جواب سلامش و دادم و مستقیم به اتاق آوین
رفتم.
همینکه درو باز کردم و داخل شدن از دیدن صحنه
ی مقابل دلم ضعف رفت.
جلو تر رفتم و با عشق نگاهشون کردم.
عشقای من در یک قاب.
یه مرد مگه دیگه از خدا چی میخواست؟!
آروم لبه ی تخت نشستم و با لذت نگاهشون کردم

آوا غرق خواب بود و اون لبهای غنچه ایش نیمه باز
مونده بود طوری که من دلم ضعف رفت براش و
دلم میخواست محکم تو بغلم بچلونمش.

نگاهم و از آوا گرفتم و دوختم به صورتِ مثل ماه
آوین.

کمی که دقت کردم تغییراتی و تو ظاهرش دیدم!
موهایش و رنگ کرده بود؟!

درسته رنگِ قبلی موهایش و خیلی دوست داشتم و
بهش میومد ولی حالا با این رنگ موی جدید عجیب
تغییر کرده بود و قشنگ تر از قبل شده بود.

این دختر کی وقت کرد بره آرایشگاه و مو رنگ
کنه!!

همون طور محو صورتِ جذابش بودم که تکون
کوچیکی خورد و چشماش باز شد.

من و که کنارش دید متعجب و خواب آلود لب زد:

_سلام، کی اومدی؟!

#آراج

#پارت 555

_همین چند دقیقه پیش، شکار لحظه ها بود حیف
یادم رفت ازتون عکس بگیرم.
خیلی قشنگ خوابیده بودین

نشست روی تخت و موهاش و پشت گوش زد.

_آره رفته بودم آرایشگاه خیلی خسته شدم همینکه
اومدم کنار آوا غش رفتم.

اشاره به موهاش لب زدم:

_تغییر کردی، خوشگل تر شدی

لبهاش به دو طرف کش اومد و لبخندی زد

_واقعا؟ بهم میاد؟

_تو هرکاری کنی بهت میاد.

با این حرفم لپاش گل انداخت که من مردم واسه
این خجالت و شرمش و نتونستم جلو خودم و
بگیرم.

تنم و جلو کشیدم و بوسه ای کوتاه روی لبهاش
نشوندم.

_جون دیگه، اینجوری سرخ نشو وگرنه نمیتونم جلو
خودم و بگیرم و درسته می خورمت.

بدجنس شد و گفت:

_انگار بابام و فراموش کردی!

_آخ گفتم، دمار از روزگارم درآورده این پدر زن!
کی بشه آخر هفته بشه بعد ببینم کی میخواد جلوی
من و بگيره واسه درسته قورت دادنت!

سعی کرد جدی باشه ولی نتونست و آروم خندید

_واقعا که آراج! اصلا ببین من میذارم پیشم
بخوابی!

تصنعی اخمی کردم

_مگه دستِ توعه؟!

هوم، پس دست کیه؟!

شیطون سرم و جلو بردم و زیر گوشش آروم پچ
زدم:

_وقتی بله رو بدی دیگه همه چی تمومه، دیگه
نمیتونی از دستم فرار کنی خانوم خانوم ها.

در آخر بوسه ی ریزی روی گردنشم نشوندم که شک
نداشتم نفسش و بند آوردم

صدا ازش درنمیومد.

راضی از کارم و آچمز کردنش بلند شدم و گفتم:

—من برم یه دوش بگیرم، از الان واسه اون روز لحظه شماری میکنم.

آخ کی بشل، کی بشل اون شب برسل.

با صورتی گلگون شده حرص زد:

_آراء ااج!

سرخوش لب زدم:

۔ جون آراج خوشگلم

به قیافه ی وارفته‌ش چشمکی زدم و اتاق و ترک

کردم.

چه کیفی میداد اذیت کردنش

#آراج

#پارت 556

موهامو صاف کرده بودم و میکاپ لایتنی روی
صورتتم نشونده بودم.

دو روز دیگه عید بود و و حالا امروز روز عقدمون
بود.

دست خودم نبود ولی بی اختیار استرس داشتم و
قلبم تند میکوبید.

تقه ای به در خورد و حاج بابا اومد داخل.

نگاهی به سرتاپام انداخت و جلو اومد.

حس کردم کمی گرفته بنظر میرسه.

_حاج بابا؟

مقابلم ایستاد و با چشمایی که از نم اشک برق میزد
با صدای گرفته ای لب زد:

_جانم

_چرا حس میکنم گرفته ای؟

_دلم میخواست تو رو تو لباس عروس ببینم، برات
یه جشن بزرگ بگیرم ولی حالا هیچ چیز اونطور که
میخواستم نشده.

دخترم، یکی یه دونه م با یه کت و شلوار ساده
بدون هیچ جشنی میخواد بره سر خونه و زندگیش.
اینا یطرف نبود مادرتم یطرف.

لبخندی واسه آروم کردنش زدم و دستای پیرو
چروکش و بین دستام گرفتم و گفتم:

_قربونت برم چرا خودت و ناراحت میکنی؟
باور کن واسه من هیچ چیز مهم تر از آرامش
نیست.

من خودم نخواستم بعد این همه سختی و غذایی

که کشیدم جشن مجلل بگیریم.

خواستم فقط یه عقد محضری کنیم و هرچه زودتر
از این شهر و آدم هاش دور بشم.

جشن عروسی واسه کسی خوبه که چهار تا آدم
دورش باشه نه منی که از دار دنیا فقط تو رو دارم
و دخترم!

مادری نیست که کنارم باشه و نبودش تو عروسی
خار میشه تو قلبم.

حتی عمو اینا هم وقتی بهشون زنگ زدی و
دعوتشون کردی دعوتت و رد کردن و هنوز عمو ازم
دلخوره پس نیاز به جشن نبود

باور کن من خوشحالم، خودم اینجوری راحت ترم.
تو و آوا که کنارم باشین من خوشبخت ترینم.
پس تورو خدا با این فکرا خودت و عذاب نده.

_حداقل یه لباس عروس تنت میکردی می‌دونی
چقدر تو لباس عروس تصویرت کردم؟!_

اینبار دیگه نتونستم جلو خنده‌مو بگیرم و با صدا
خندیدم.

بدون اینکه اصلاً برام مهم باشه ممکنه میکاپم
خراب بشه تنگ در آغوشش گرفتم و گونه شو
بوسیدم.

_آخ آوین فدات بشه، باور کن با بچه لباس عروس
برام سخت بود

علتش شیر دادن به آوایی بود که مدام و همیشه
گرسنه بود با لباس عروس باید سختم میشد و خب

اینو نمیشد واسه حاج بابا توضیح داد

#آراج

#پارت 557

بلاخره کوتاه اومد و گفت:

_باشه چی بگم دخترم، تو خوشحال باش همین
برای من بسه، دیگه چی می‌خوام جز لبخندت و
خوشبختیت.

با باز شدن در نگاه هردومون چرخید سمت افسانه
خانوم که لباس آوا رو تنش کرده بود

وای که دخترکم عروسی شده بود تو اون لباس
نباتی پرنسسی.

با شوق به سمتشون رفتم و بغلش کردم.

_آی قندِ عسلم و ببین، وای بابا ببین دخترم چه ماه
شده من فداش بشم.

حاج بابا با عشق و لبخند نگاهمون کرد و زیر لب
گفت:

_خدا رو شکر که نمردم و این روز و هم دیدم.

دلخور اسمش و صدا زدم که افسانه خانوم تند
گفت:

_برم اسپند بیارم دود کنم، ماشالا هزار ماشالا..

آوا تو بغلم شروع کرد به نق زدن که فهمیدم بله
فسقلی بازم گشنشه.

اونجا بود که واسه پوشیدن کت و شلوار بیشتر
مطمئن شدم.

حاج بابا که فهمید می‌خوام بچه رو شیر بدم بیرون
رفت.

نشستم روی تخت و مشغول شیر دادن شدم.
تقریباً اخرای شیر دادنم بود که افسانه اومد و

شروع کرد به اسپند دور سرمون چرخوندن.

به سرفه افتادم و با خنده رو بهش گفتم:

_افسانه خانوم چشم بدم ازمون دور بشه این دود
اسپند خفمون می کنه.

خنده کنان خدا نکنه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

آوا که شیرش و خورد فقط کمی پنجره رو باز
گذاشتم تا دود اسپند از اتاق بره بیرون و بچه رو
اذیت نکنه.

همون لحظه بود که نگاهم از پنجره به کوچه افتاد.
ماشین اراج درست مقابل خونه ترمز زد و از ماشین
پیاده شد.

اون من و ندید ولی من از همین فاصله هم تونستم
بینمش و دلم غنچ رفت واسه تیپی که به هم زده
بود.

#آراج

#پارت 558

بی اختیار به هول و ولا افتادم و تند به سمت آینه
ی قدی اتاق رفتم.

خودم و تو آینه دیدم، از نظر خودم خوب شده
بودم.

لباسم با رنگ لباس آوا هم رنگ بود

یه کت و شلوار که دو روز پیش خریده بودم.
حسابی تو تنم نشسته بود.

رنگ موهام که خودم عاشقش بودم و یه درجه
پوست صورتم و روشن تر کرده بود

و آرایش چشمام که رنگ آبی چشمام و وحشی تر
کرده بود.

هنوز نگاهم به صورت خودم تو آینه بود که در اتاق
آروم باز شد.

قلبم به سرعت کوبش گرفت.

با مکت به سمت در برگشتم.

بین قاب در ایستاده بود و محوم شده بود.

یه دسته گل خیلی زیبا هم تو دستش بود.

بلاخره به پاهاش حرکت داد و نزدیک شد.

آب دهانم و پر صدا قورت دادم و به سرتاپاش نگاه کردم

چقدر تو این کت و شلوار مشکی جذاب شده بود.
بخصوص مدل موهایش که همه رو کج یه طرفه
ریخته بود و حسابی دل میبرد.

مقابلم که ایستاد دسته گل و بالا گرفت.

با لبخندی که کنج لبهام نشسته بود دست بالا آوردم
و دسته گل و ازش گرفتم

گلهاش طبیعی بودن.

دسته گل و نزدیک بینیم بردم و عطرشون و به ریه
هام فرستادم.

_چه خوش بو هستن.

خیره تو چشمام لب زد:

_نه به خوش بویی تو، خیلی خوشگل شدی

با ناز سر کج کردم و گفتم:

_یعنی قبلا نبودم؟

تو گلو خندید و بیشرفی زمزمه کرد

به یکباره دستاش و دو طرف بازوم گذاشت و لبهام
و شکار کرد

#آراج

#پارت 559

یه بوسه ی کوتاه از لبهام گرفت و بی میل سر عقب
کشید.

_وقتی دلبری می کنی باید به عواقبشم فکر کنی
دیگه.

غر زدم:

_آراج! آرایشتم و بهم ریختی

سر خوش خندید و همینطور که به سمت آوا
می رفت تا بغلش کنه گفت:

_فقط رژت پخش شده اگه بازم اینجوری صدام
کنی کار به جاهای باریک می کشه گفته باشم

نفس تو سینه حبس شد و مات نگاهش کردم.

قبلا انقدر رمانتیک نبود.

اینجوری با دلم بازی نمی کرد!

آوا تو تختش بود، بغلش گرفت و قریون صدقه ی
دخترکش رفت.

حینی که رژم و تمدید میکردم از آینه نگاهشون
کردم.

کاش این خوشبختی ابدی باشه و این ترس لعنتی
از دلم بیرون بره.

هنوز می ترسیدم همش یه خواب خوش باشه و از
خواب بیدار بشم و ببینم همش خواب بوده.

هنوز باورم نمیشد آراج تا به این حد عوض شده
باشه!

آراجی که یه روزی بدترین روز های عمرم و برام
رقم زده بود حالا سعی داشت همه ی اون گذشته ی
تاریک و جبران کنه.

و واقعا هم تو این مدت سعی در جبران داشت.
شده بود یه آراج جدید..

داشت دیرمون میشد، آراج ساک آوا رو برداشت و با
بغل کردنش رو بهم گفت:

_بریم؟

اشاره به ساعتش لب زد:

_داره دیرمون میشه.

نگاهِ آخرم و به آینه انداختم و لب زدم:

_بریم..

هر دو به همراه دخترمون از اتاق بیرون زدیم برای
شروعی دوباره...

#آراج

#پارت 560

از محضر که زدیم بیرون هنوز برای خودم قابلِ باور
نبود ازدواجمون!

برگشتم سمتِ آراج و لب زدم:

_هنوز حس میکنم خوابم!

دستم و گرفت و تو چشمام خیره شد و گفت:

_خواب نیست، از این لحظه به بعد تو شدی همه
کسم، شدی خانومم، از این لحظه قراره زندگی کنیم
و پشت سر بذاریم همه روزای تلخ و...
همه چیو برات جبران میکنم آوین، تو فقط کنارم
باش..

تا خواستم جوابش و بدم صدای گریه ی آوا بلند
شد.

تو بغل حاج بابا بود.

به طرفش رفتم و از بغل بابا گرفتمش.

آراج نزدیک شد و گفت:

—چیشده؟

با خنده گفتم:

—شکمو خانوم گشنشه، بریم تو ماشین شیرش بدم

قبل از اینکه به سمت ماشین برم حاج بابا صدام زد.

برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

_دخترم من یسر باید برم تا خونه بعد شب میام
پیشتون.

_چرا چیزی شده؟!

_نه دخترم، چند وقتی به خونه سر نزدم میرم و
زود میام.

خیالم که راحت شد باشه ای گفتم و به سمت
ماشین رفتم ولی نمیدونم چرا ته دلم کمی شور
میزد.

شاید بسکه مدام اتفاقات تلخی و پشت سر گذاشته

بودم حالا می‌ترسیدم این خوشی کوتاه باشه.

بعد اینکه آوا رو شیرش دادم به سمت خونه حرکت کردیم.

دو روز دیگه سال تحویل بود.

آراج همه کاراش و کرده بود و قرار بود تو سال جدید خونه ی جدیدمون باشیم.

تنها چیزی که نفروخته بود همین خونه ای بود که توش زندگی می‌کردیم که اینم کارای فروشش و به محمد سپرده بود.

از خونه ی جدیدمون جز چند تا عکس چیزی ندیده بودم و دل تو دلم نبود که برم و از نزدیک ببینمش.

#آراج

#پارت 561

افسانه اسپند و دور سرمون میچرخوند و زیر لب
برامون دعا میخوند.

واسه اینکه دودش آوا رو اذیت نکنه سریع تشکری
کردم و به سمت اتاقم رفتم.

آوا از وقتی سوار ماشین شده بودیم مدام بهونه
گیری میکرد و من حدس میزدم دلش درد میکنه

آروم گذاشتمش روی تخت و تا خواستم لباساش و
عوض کنم فهمیدم خرابکاری کرده

تو سرویس پایین تنه‌ش و شستم و پوشکش کردم.

لباسش و عوض کردم و بغلش گرفتم.

بچه به جدی بی تاب‌ی میکرد که حتی فرصت نشد
لباسای خودم و عوض کنم.

زور میزد و صورتش سرخ میشد.

وحشت زده آراج و صدا زدم.

طولی نکشید که سریع اومد تو اتاق و نگران گفت:

_چیشده؟ آوا چرا اینجوری گریه میکنه؟!

هروقت آوا جایش درد میگرفت و اینطور بیقراری
میکرد من بیشتر دستپاچه میشدم.

_نمیدونم هی زور میزنه، خودش و پیچ و تاب میده

، افسانه خانوم و صدا کن اون بهتر میدونه وای خدا
چشه این بچه

آروم سعی می کردم تکونش بدم بلکه آروم بشه ولی
اصلا فایده نداشت.

_شاید دلش درد میکنه؟ آروغش و گرفتی؟

_نه هرچی زدم پشتش آروغ نزد.

اونم مشخص بود هول کرده.

آوا مریض میشد دلپیچه می گرفت ولی هرگز اینطور
نشده بود.

آراج که رفت تا افسانه خانوم و صدا بزنه منم روی
دستم برگردوندمش و دستم و روی دلش گذاشتم تا
شاید آروم بگیره.

از شدت ترس و نگرانی حس میکردم فشارم افتاده
و حال منم بده.

#آراج

#پارت 562

افسانه صبور تر از من و آراج بود، خب طبیعی بود
هم بچه ی خودش و بزرگ کرده بود و هم تجربیش
بیشتر بود.

تا آوا رو دید گفت دلپیچه داده.

ازم پرسید خرابکاری کرده که گفتم همین چند

دقیقه پیش.

از آراج خواست بره داروخانه و گرمیچر بخره.

آراج که رفت افسانه بچه رو ازم گرفت و همینطور که روی دستش نگهش داشته بود ازم خواست روی تخت بشینم.

اونم فهمیده بود من رنگ به رو ندارم.

بی حال نشستم و با بغض گفتم:

_چرا آروم نمیشه؟ کاش میبردیمش دکتر.

_دکتر لازم نیست دخترم، بچه ها تو این سن زیاد دل درد میشن.

الان گرمیچر و میاره بهش بدی خوب میشه.

نگران نباش هول کردن نداره که

شاید حق با اون بود ولی دست خودم نبود.
من روزای سختی و گذرونده بودم و حالا با
کوچکترین مشکلی یا اتفاقی هراسون میشدم.

آراج خیلی زود برگشت و افسانه کمی از شربت و به
خورد آوا داد.

بچم بسکه گریه کرده بود بی حال شده بود.
صورتتم از اشک خیس بود، آراج هم اخماش توهم
بود و حالش دست کمی از من نداشت.

آوا رو تو بغلم گرفتم و گونه شو آروم بوسیدم.
بعد چند دقیقه انگار شربت اثر کرده بود، تو بغلم

آروم گرفته بود.

افسانه با لبخند گفت:

_خب خدارو هزار مرتبه شکر، انگار رفع شد، من تو
آشپزخونه‌م خانوم اگه چیزی لازم داشتید صدام
بزنید.

واسه تشکر ازش گفتم:

_واقعا ممنون، اگه شما نبودید من به حدی ترسیده
بودم که نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

لبخندش عمق گرفت

_من که کاری نکردم دخترم، خدا حفظش کنه.

افسانه که رفت برگشتم سمت آراج.

_خوبی؟ انگار کمی رنگت پریده.

چنگی به موهاش زد و با صدای ضعیفی گفت:

_خوبم، فقط یکم ترسیدم.

من میرم بیرون کارم داشتی صدام کن.

و به سرعت اتاق و ترک کرد..

هیچ وقت آراج و تو این حال ندیده بودم.

امروز بیشتر به این باور رسیدم که آوا خیلی زیاد
بیشتر از اونچه که فکرش و بکنم واسه آراج عزیزه.
آراجی که وقتی آوا رو تو اون حال دید حسابی بهم
ریخت و حالا هم واسه اینکه من این حال و روزش
و نبینم اتاق و ترک کرده بود.

#آراج

#پارت 563

بلاخره آوا تو بغلم خوابش برد.
این یک ساعت به حدی استرس تحمل کرده بودم که
نزدیک بود خودمم پس بیوفتم.

آوا رو داخل تختش گذاشتم و از اتاق زدم بیرون.

عجب روزی شده بود!
انگار خوشحالی برای ما حروم بود.

آراج و تو سالن ندیدم.
از افسانه پرسیدم که اونم گفت اطلاعی نداره.
حدس زدم باید تو اتاقش باشه.
اتاقی که این مدت حتی یکبار هم داخلش پا نداشتم
چون برام تداعی خاطرات بدی بود.
ولی حالا که از اون روزا خیلی گذشته بود و من
سعی داشتم گذشته رو واسه آرامش خودمم که
شده فراموش کنم پس باید از یجایی شروع
میکردم.

باید سعی می‌کردم با خیلی چیزا کنار بیام.
من آراج و بخشیده بودم پس نباید دیگه به گذشته
فکر میکردم.

لای در کمی باز بود.
سرکی به داخل کشیدم.
دیدمش که نشسته روی تخت و سیگار میکشه.

درو به کناری هول دادم و داخل شدم.

میشد حدس زد از حضورم اونم توی این اتاق
متعجب شده ولی حرفی نزد.

کنارش لبه ی تخت نشستم و فقط تو سکوت
نگاهش کردم.

بلاخره سیگارو تو جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

_خوابید؟

_آره، طفلی بسکه گریه کرد از خستگی خوابش برد.

_امروز واسه اولین بار خیلی احساس ضعف کردم
آوین.

یه لحظه خیلی بد ترسیدم این واسه خودمم عجیب
بود!

لبخند کمرنگی زدم

_تو پدر خیلی خوبی میشی آراج

_داری مسخرم میکنی؟!

_نه مسخره چرا!!

دارم جدی میگم، تا حالا تورو اینطور ندیده بودم.

تو آوا رو خیلی دوست داری.

وقتی با یه دلپیچه ی دخترت اینطور بهم ریختی
پس یعنی دخترمون برات خیلی عزیزه.

انقدر دوستش داری که حاضر نیستی اون طوریش
بشه و من از این بابت خیلی خوشحالم.

خوشحالم که آوا پدری مثل تو داره.

#آراج

#پارت564

حرفم که تموم شد دستش و دور شونه‌م حلقه زد و
زیر گوشم پچ زد:

_و همینطور مادری مثل تو.

خب حالا که آوا هم خوابش برده یکم
خلوت نکنیم؟!

خیر سرم ازدواج کردم امشب، شبِ دومادیمه!
نگو که قراره امشبم تنها بخوابم!

ریز ریز خندیدم و واسه اذیت کردنش گفتم:

_پس چی فکر کردی؟!

بذار بریم خونه ی جدید بعد شاید یه فکری به حالت

کردم.

ناباور خندید

_شوخی میکنی دیگه! انتظار که نداری امشبم دست
به خشتک بمونم!

لحنش و حرف زدنش به حدی با مزه بود که
نتونستم جلو خودم و بگیرم و با صدای بلند
خندیدم.

طوری که آراج حرصش گرفت و تا بفهمم چی شد
من و انداخت روی تخت و خودشم اومد روم.

گاز ریزی از لپم گرفت که جیغ خفه ای کشیدم.

_آخ آراج چیکار میکنی دردم گرفت!

_حقته، اینم به تلافی شبهایی که من درد کمر میکشیدم.

بعد الان خانوم داره منو دست میندازه!

خندیدم و سعی کردم به کنار هولش بدم

_آراج بلند شو له شدم آی

بلند که نشد هیچ سنگینی تنش و بیشتر کرد و من و تو حصار تنش حبس کرد.

سرش و جایی درست بین موهام و گردنم فرو برد و
عمیق نفس کشید.

گرمی نفس هاش پوست تنم و قلقلک داد و تنم مور
مور شد.

نالیدم:

_آراج

زیر گوشم پچ زد:

_جان آراج خوشگلم، اینجوری با این همه ناز و
عشوه صدام نزن توله سگ، همینجا لخت میکنما

لعنتی...

داشتم تحریک میشدم..

ولی حقیقتش دلم نمی خواست روی این تخت
باهش رابطه ای داشته باشم.

از این تخت خاطره ی خوبی نداشتم و میترسیدم
گذشته برام تداعی بشه و گند بزنم به همه چی.

#آراج

#پارت 565

نمیخواستم گذشته رو باز بکوبم تو صورتش، پس
باید از یه راه دیگه پیش میزدم و مانع میشدم.

یه راهی که دلخور نشه.

کمی فکر کردم و یهو فکری به سرم زد.

_آراج پاشو از روم برم یه زنگ به حاج بابام بزنم
خیلی دیر کرده.

بازم اهمیتی نداد و دستاش شیطننت وار روی تنم
لغزیدن.

_مگه بچه ست؟ حالا میاد دیگه.
دو دقیقه تنها شدیما حالا هی فرار کن

وارفتم، انگار دست بردار نبود.

من واقعا دلم نمی خواست روی این تخت لعنتی س.
ک.س کنم، همین حالا هم اون خاطره های لعنتی
داشتن به مغزم هجوم میاوردن.

سکوتتم و که دید فکر کرد بلاخره رضایت دادم.
دستش سر خورد زیر تیشترتم ولی درست همون
موقع کسی تقه ای به در زد.

_خانوم تو اتاقید؟ گوشیتون پشت هم داره زنگ
میخوره

آراج کلافه دستش و از زیر تیشترتم درآورد غرولند
کرد:

_ای تَف به این شانس.

خوشحال از اینکه بالاخره قصر دررفته تند لباسم و
مرتب کردم و به سمت در رفتم.

صدای آروم آراج و شنیدم که گفت:

_آره فرار کن بالاخره نوبت منم میرسه.

خنده کنان از اتاق زدم بیرون

افسانه جلو در گوشی به دست ایستاده بود.

منو که دید گفت:

_شرمنده خانوم رفتم به آوا سری بزنم دیدم گوشی
پشت هم داره زنگ میخوره چون حاج باباتون بود
گفتم شاید مهمه..

#آراج

#پارت 566

نگران گوشی و ازش گرفتم.

تماس قطع شده بود، به سرعت شماره ی حاج بابا
رد گرفتم ولی هرچقدر منتظر موندم جواب نداد.

دوباره گرفتم و با هر بوقی که میخورد انگار که
جون منم داشت باهاش میرفت.

از شدت استرس و نگرانی لبامو محکم میون
دندونام می فشردم.

طوری که اصلا متوجه ی خون اومدن و زخمی
شدن لبهام نشدم.

شوری خون و که حس کردم تازه به خودم اومدم.

برای بار سوم داشتم زنگ میزدم و تماسم بی جواب
مونده بود.

دست دست کردن فایده ای نداشت.
به سرعت به اتاق برگشتم.

آراج روی تخت دراز کشیده بود، درو که شتابان باز

کردم نگران نشست روی تخت.

_آراج بابام.

نگران گفت:

_چیشده آوین؟ بابات چیشده؟!

_نمیدونم، نمیدونم، بهم زنگ زد جواب ندادم.

الان هرچقدر زنگ زدم گوشی و برنداشت.

سعی کرد آرومم کنه

از تخت پایین اومد و دستام و که گلوله ی یخ شده

بودن و میون دستای گرمش گرفت.

_نگران نباش حتما نشنیده یا شاید رفته حمومی
چه میدونم جایی رفته، فکرای منفی نکن.

سری به طرفین تکون دادم.

_نه من اینجوری آروم نمیگیرم آراج تورو خدا بریم
خونه حتما یه چیزی شده من دلم شور میزنه اصلا
حس خوبی ندارم

_باشه قربونت برم، الان میریم گریه نکن.

حتی متوجه نشده بودم که دارم گریه میکنم.

به صورتم که دست کشیدم دیدم صورتم از اشک
خیسه.

#آراج

#پارت 567

کلید خونه رو نداشتم، اصلا یادم نبود آخرین بار
چیکارش کردم.

آراج از در بالا رفت و پرید تو حیاط.

از اونطرف درو برام باز کرد.

هر دو به سرعت به سمت خونه دویدیم.

یادم بود همیشه یه کلید زاپاس زیر گلدون
میداشت.

خدا خدا کردم که هنوزم باشه و انگار اینبار خدا
باهام همراه بود.

دستم که کلید و لمس کرد نفسی راحت کشیدم و
برداشتمش.

به سرعت درو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم.

حاج بابا؟ حاج با...

با دیدن حاج بابا که وسط سالن دراز به دراز افتاده
بود و گوشی کنارش بود جیغی کشیدم و به سرعت
دویدم سمتش.

کنارش رو زانو نشستم و سرش و بغل گرفتم.

_حاج بابا، بابایی چشمات و باز کن.

بابا جونم.

آراج بود که کنارم نشست و به سرعت نبض بابا رو
چک کرد

_نبضش ضعیفه آوین برو کنار بغلش کنم زود
ببرینش بیمارستان.

بلند زدم زیر گریه

آراج تو یه حرکت حاج بابا رو بغل گرفت و پا تند
کرد سمت در

هق هق کنان به دنبالش دویدم.

میترسیدم، میترسیدم از دستش بدم.

حاج بابام همه چیزم بود.

بعد مامان اون تموم کسم بود.

هم مادرم بود، هم پدرم، هم رفیقم

اگه از دستش میدادم بی کس میشدم.

خیلی تنها میشدم.

چرا حالا که بعد ماه ها دوباره به هم رسیده بودیم

باید اینطور میشد!

چرااا

نفهمیدم چطور سوار ماشین شدیم و خودمون و به
بیمارستان رسوندیم.

تموم مدت تو راه من گریه میکردم و از خدا
میخواستم حاج بابام و ازم نگیره

به همون بیمارستانی رفتیم که سری پیش حاج بابا
بستری بود.

از شانس دکترشم بود و تا وضعیت حاج بابا رو دید
شروع کرد به انجام دادن کارای لازمه.

#آراج

#پارت568

غمگین نشسته بودم تو محوطه ی بیمارستان و به
جایی نامعلوم خیره بودم.

کسی کنارم نشست، بدون اینکه نگاهش کنم هم
میشد حدس زد آراجه.

_چرا اینجا نشستی؟ حاج بابات سراغت و می گرفت

آهی کشیدم.

_خواستم یکم با خودم خلوت کنم، حالم اصلا خوب
نیست آراج، هنوز ترس از دست دادنش تو وجودمه،
مدام صحنه ای که حاج بابا دراز به دراز افتاده بود
جلو چشمم میاد.

اگه از دستش میدادم چی؟

دوباره اشک از چشمام سرازیر شد.

دستای آراج شونه هامو در برگرفت و منو به آغوش کشید.

بیصدا تو آغوشش اشک ریختم.

کمی که تو سکوت گذشت و اجازه داد خودم و خالی کنم گفت:

_بهتره به چیزای بد فکر نکنی، حالا که خدا رو شکر حال بابات خوبه، فقط باید سر موقع قرصاش و مصرف کنه و یسری خوراکی هارو رعایت کنه.

_هنوزم باورم نمیشه آخه چرا حاج بابا سرخود

قرصاش و کنار گذاشت!
این کارش کم از خودکشی نداشت!

_اینو دیگه باید از خودش بپرسی، که چرا بیخیال
شد، الان هم بهتره زیاد منتظرش نداری.
منم یسر میرم خونه به آوا سری بزنم.

_میشه بمونی باهم بریم؟ باید بهش شیر بدم بعد
دوباره برگردم بیمارستان پیش حاج بابا.

_باشه من همینجا منتظرت میمونم تا بیای.

زیر لب تشکری کردم و به سمت بیمارستان قدم
برداشتم.

اگه آوا نبود حتی دلم نمی خواست یک لحظه هم
حاج بابا رو تنها بذارم ولی نمیشد، آوا بهم احتیاج
داشت..

پشت در اتاقش نفسی گرفتم و درو آروم باز کردم.
همینکه درو باز کردم و نگاهم به صورت پریده و
زردش افتاد بغض چسبید بیخ گلوم و باز چشمام از
اشک تار شد

#آراج

#پارت 569

اسمم و که آروم با صدای ضعیف زمزمه کرد، پر
کشیدم سمتش.

کنار تختش ایستادم و طوری که بهش فشار نیاد خم
شدم سمتش و بغلش کردم.

گونه شو بوسیدم و با گریه گفتم:

_خیلی ترسیدم حاج بابا، ترسیدم از دستت بدم.

بی حال لبخندی زد

_نترس من صد تا جون دارم

_حاج بابا!!

نگو اینجوری تو همه کس منی.

_ببخشید که ترسو ندمت.

کمی ازش فاصله گرفتم تا خوب بتونم ببینمش.

حاج بابا دکتر گفت قرصات و نخوردی، چرا؟!

یه حمله ی قلبی و پشت سر گذاشتی.

یکی از رگ های قلبت گرفته شده.

حتی نمی خوام به این فکر کنم که اگه دیر

می رسیدم چی؟!_

واسه چی قرصاتو نخوردی؟!_

صورتش گرفته شد و مغموم گفت:

_وقتی ازت دور بودم و به هردری میزدم نمیتونستم

پیدات کنم حسابی از زندگی بریدم.

با خودم افتادم سرلج، گفتم از امانتِ آذر، از امانتِ
عشقت مراقبت نکردی پدر خوبی نبودى پس زنده
بمونی برای چی؟

وقتی دخترت بهت نیاز داشت پشتش و خالی کردی
تو چجور پدری هستی پس حقت نیست که زندگی
کنی.

یه جورایی با نخوردن قرصام خودم و تنبیه کردم.

دستش و بین دستام گرفتم و گفتم:

_تورو خدا دیگه این کارو نکن، حتی نمی‌خوام به
نبودت فکر کنم.

لطفا بخاطر منم که شده قرصات و سر وقت بخور.
یسری غذا ها رو هم دکتر برات ممنوع کرده اونا رو
هم دیگه نباید بخوری یا حداقل خیلی کم بخوری.

دکترت گفت اگه رعایت نکنی باید عمل بشی بابا.
تو این سن عمل ریسکش خیلی بالاست، حداقل
بخاطر منم که شده لج نکن با خودت و سلامتیت.

لب که باز کرد واسه حرف زدن، فهمیدم اونم مثل
من بغض داره.

_حالا که تو کنارمی قول میدم قرصام و سر وقت
بخورم.

اینبار میون بغض خندیدم و گفتم:

_دیگه چسبیدم به خودت، نخوری به زور به خوردت
میدم.

نمی خورم و این حرفا نداریم گفته باشم.

پس پسر خوبی باش.

اینبار با صدای بلند تری خندید و من دلم ضعف
رفت واسه لبخندش که برام بهترین تصویر دنیا بود.
حاضر بودم نصفِ عمرم و بدم تا که پدرم همیشه
باشه و اینطور از ته دل برام بخنده.

#آراج

#پارت 570

عید شد و ما بخاطر وضعیتِ بابا نشد بریم خونه ی
جدید.

دو روز از عید گذشته بود و من حتی میترسیدم
لحظه ای ازش دور بشم.

قصد داشت بره خونه ی خودش ولی من مخالفت

کردم.

باید جلوی چشم خودم می‌موند تا خیالم ازش
راحت باشه

افسانه آب پرتقال تازه گرفته بود، یه لیوان برای
حاج بابا بردم
هنوز خیلی سر حال نبود، روی تخت دراز کشیده
بود.

نزدیک تختش شدم و گفتم:

_خب پاشو که برات اب پرتقال آوردم همش و باید
بخوریا

آروم خندید و حینی که می‌نشست روی تخت گفت:

_مگه همین نیم ساعت پیش برام شیر نیاوردی؟!

چه خبره!

نشستم لبه ی تخت و لیوان و گرفتم طرفش

_حاج بابا خیلی پسر بدی شدیا، هی غر میزنی

خندید:

_پدر صلواتی رو ببینا، حالا من شدم غر غرو؟!

_راست میگم خب، واسه خاطر خودته که مجبورت
میکنم اینارو بخوری وگرنه به خودت باشه که اصلا

هیچی نمیخوری!

نگاهش کردم تا قطره ی اخر آب پرتقال و خورد و
بعد لیوان و ازش گرفتم

_آفرین، حالا شدی پسر خوب، قرصات و خوردی؟
قرص بعدی چه ساعتیه؟

_آره خوردم، قرص بعدی سه ساعت دیگست.

بلند شدم و گفتم:

_باشه ساعت میذارم یادم نره، چیزی خواستی
بیرونم صدام کن

خواستم از اتاق برم بیرون که صدام زد

برگشتم و سوالی نگاهش کردم که گفت:

_آوین دخترم شرمندتم بخاطر من برنامه هاتون بهم ریخت، میخواستین سال جدید یه زندگی جدید و شروع کنید.

از ازدواجتون چیزی نفهمیدید، تموم این دو سه روز و درگیر من بودی

#آراج

#پارت 571

دوباره برگشتم و کنارش نشستم.

_این چه حرفیه حاج بابا!

تو فقط خوب شو هیچی برام مهم تر از سلامتیت نیست.

روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم که تورو دوباره بهم بخشید.

زندگی جدید بدون تو چه به دردم میخوره؟
هنوز وقت زیاده تو خوب شو بعد همگی با هم میریم.

نمیخوام دیگه تنهات بذارم، به آراج میگم کارای فروش خونه و مغازه رو همه رو خودش انجام بده برات، تو درگیرش نشو بعد همگی باهم میریم شمال و زندگی جدید و شروع میکنیم.

قراره آوا تو بغل پدر بزرگش بزرگ بشه، آخ که خوش بحالشه چون یه پدر بزرگ خوب و مهربون نسibش شده.

لبخند که به لبش برگشت راضی از اینکه حال و
هواش و عوض کردم، خم شدم گونه شو بوسیدم و
از اتاق بیرون رفتم.

اولش قرار بود ما بریم و بعدش بابا وقتی که همه
چیو فروخت به ما ملحق بشه ولی حالا با وضعیت
بابا من میترسیدم تنه‌اش بذارم.

آراج دو روزی میشد که رفته بود شمال.
اونجا قرار بود یه ساختمون بزرگ و بخره و کارش
و اونجا شروع کنه.
عکس و فیلمای اون ساختمون و برام فرستاده بود.
قشنگ و بزرگ بود.

گویا قبلا اونجا شرکت بود و حالا صاحبش داشت
میرفت خارج از کشور و اونجا رو برای فروش

گذاشته بود.

حالا فقط میموند خونه.

دلم میخواست خودمم باهاش برم و با هم خونه
مون و انتخاب کنیم ولی من شرایطش و نداشتم.
و تصمیم بر این شد آراج عکس خونه ی مورد نظرو
برام بفرسته و منم انتخاب کنم.

سری به آوا زدم، غرق خواب بود.
بی سرو صدا از اتاق زدم بیرون و شماره ی آراج و
گرفتم.

از صبح ازش خبری نبود و تو این دو روز حسابی
دلنگش شده بودم.
بعد سال تحویل رفته بود شمال و مشخص نبود کی
برمی گرده.

هرچقدر منتظر شدم جواب نداد.

حتما درگیر کاری بود.

بیخیال شدم و بلند شدم برم حالا که آوا خوابه یه دوش بگیرم.

#آراج

#پارت572

از حموم که اومدم بیرون دیدم گوشیم داره زنگ میخوره.

حوله تنم بود

نشستم روی پافرو تماس و وصل کردم.

_سلام زنگ زدم جواب ندادی؟

_سلام رفته بودم یه خونه ببینم گوشیم تو ماشین بود الان دیدم زنگ زدی

_خب چیشد خونه پسند بود؟

_نه سه خواب بود کوچیکه

_سه خواب که خوبه مگه قراره چند خواب باشه!!

_چهار خواب خوبه، خب یه اتاق واسه من و تو، یه اتاق آوا، یه اتاق پدرت..

_خب و اتاق بعدی واسه کی! ما که کسی و نداریم
بگیم مهمون میاد خونمون!

_نه دیگه اتاق بعدی هم واسه پسرَم.
پس یه خونه ی بزرگ لازمه برامون.

تای ابرویی بالا انداختم و متعجب لب زدم:

_پسرت؟! مگه تو پسر داری؟

لحظه ای ترسیدم.

نکنه آراج از زنی دیگه پسر داشته و من بی خبرم!!

ولی با حرفی که زد انگار آب ریخته باشن به آتش
درونم

به سرعت آروم گرفتم.

_الان که نه ولی به زودی قراره داشته باشم.
بلاخره آوا که قرار نیست تنها بزرگ بشه!

تازه فهمیدم منظورش چیه!!

_او هو! دیگه چی!

همین یکی هنوز بزرگ نشده به فکر پسری؟

_مگه بده؟ با هم بزرگ میشن!

هم حرصم گرفته بود هم خندم گرفته بود از
حرفاش.

_حالا از کجا انقدر مطمئنی که دومی پسر میشه؟
شاید دختر شد!

_نه دیگه، مثل اینکه تو به من و توانایی هام شک
داری!
یه جوری میکنم پسر بشه.

چشمام از این همه بی حیاییش گرد شد و جیغ زدم:

_آراج!

#آراج

#پارت 573

با صدای بلند قهقهه زد

_جون آراج خوشگله، آخ آوین اگه بدونی چقدر
دلتنگتم، چند روزه ازدواج کردیم ولی هنوز هیچی
نصیبم نشد.

اگه الان اینجا بودی یه دل سیر بوست میکردم بعد
لخت میکردم و حسابی همه جاتو میخوردم

حرفاش باعث شرمم شد.

نالیدم:

_آراج!

_جون آراج، اينجوري با اين همه ناز صدام نزن لا
مصوب وگرنه بيخيال همه چي ميشم و برمي گردم و
اونوقت ديگه محاله ازت بگذرم.

حرفاش حال من و هم خراب کرده بود.
بعد عقدمون درگير بیمارستان شدیم و نشد که کمی
برای خودمون خلوت کنیم و حالا منم دلم براش
تنگ شده بود، منم ميخواستمش.

_آوين گوشت با منه؟

صدام که زد به خودم اومدم.

لحظه ای حواسم پرت شده بود.

_بخشید یه لحظه حواسم پرت شد، چیزی گفتم؟

_حواسم پرت کجا شد من؟!

حتما تو هم داشتی به چیزی که من فکر میکردم فکر می کردی.

دلم کمی شیطننت خواست.

لبخندی زدم و با بدجنسی گفتم:

_خب من که نمیدونم تو داشتی به چی فکر می کردی ولی من داشتم به ما دوتا فکر میکردم.

دلم برات تنگ شده.

چند لحظه هیچ صدایی ازش درنیومد
فکر کردم تماس قطع شده ولی نشده بود.

صداش زدم

_آراج؟

_آخ لعنتی چرا وقتی کنارتم اینجوری انقدر قشنگ
برام حرف نمیزنی!
داری دیوونم میکنی.

با ناز خندیدم

_آره بخند، حسابی آدم و دیوونه می‌کنی بعد
میخندی.

با خنده گفتم:

_آخه اذیت کردنت خیلی کیف میده.

_عه! پس کیف میده.

بذار پیام یه کیفی نشونت بدم.

آخ آوین، آخ اگه بدونی چه برنامه ها که ندارم
خودت و آماده کن که پیام قصد ندارم اصلا بهت
فرصتِ استراحت بدم.

با چشمای گرد شده خندیدم

_آراج پاک از دست رفتیا!

_آره حالم خیلی خرابه، میگم آوین چی تنته الان؟

_چطور؟

_تو بگو

هنوز حوله تنم بود.

_حوله تنمه، از حموم اومدم.

#آراج

#پارت 574

انگار با این حرفم بدتر حالش و منقلب کردم.

آخی زمزمه گرد و گفت:

_آوین یه عکس الان از خودت برام تو تلگرام
بفرست.

بند حوله رو باز کن میخوام تن بلوریتو ببینم.

توقع نداشتم این درخواست و ازم بکنه.

تا این حد حالش خراب بود که ازم نود میخواست؟!!

_شوخی میکنی؟

با صدای خش داری که میشد فهمید تا چه حد ح
الش خرابه گفت:

_نه جدی گفتم، قطع میکنم، منتظر عکسم.

تا اومدم حرفی بزنم تماس قطع شد و من موندم و
گوشی تو دستم

هاج و واج مونده بودم!

واقعا باید میفرستادم؟

اولش خواستم بیخیال بشم ولی بعدش گفتم چرا
نفرستم؟

هم اینکه حالا آراج محرمم بود، هم اینکه یکم اذیت

کردنش بد نمیشد.

هیجان زده اول رفتم در و قفل کردم.
درسته کسی بی اجازه درو باز نمی کرد ولی باز
اینطور بهتر بود.

بعد روی تخت نشستم و بند حوله رو کنار زدم.

تن صاف و بلوریم خودمم تحریک میکرد چه برسه
آراج و!

دوربین گوشی و مقابلم گرفتم

یه پام و کمی به سمت شکم جمع کردم که پایین تنم

مشخص نشه تو عکس.

ولی سینه های بلوری و بزرگم حسابی وسوسه انگیز بود.

بخصوص که توش شیر جمع شده بود و به نسبت قبل بزرگ تر شده بود.

یکی دو تا عکس گرفتم و براش فرستادم.

به ثانیه نکشید سین زد و گفت:

_آخ لعنتی این تن خوردن داره.

حرفاش داغم کرد و بین پام به سرعت خیس شد.

_چرا پاهات و اونجوری گذاشتی اون تیلی بین پات
مشخص نیست.

شیطون نوشتم:

_اون و گذاشتم از نزدیک بیای ببینی.
فعلا همین عکسارو داشته باش تا بعد.

ایموجی خنده فرستاد و نوشت:

_ای توله سگ.

باشه حالا تو منو اینجوری تشنه کن، پیام همه جاتو
کبود میکنم

با نیش باز تایپ کردم:

_منم منتظرم که بیای.

برای خودمم این همه بی حیایی و پرویی بعید بود،
حالا آراج جای خود داشت
انگار این دوری منو گستاخ و بی حیا کرده بود.

#آراج

#پارت 575

قبل از اینکه دوباره حموم واجب بشم سریع نت و
خاموش کردم و لباس پوشیدم.

گوشی و همونجا روی تخت گذاشتم و از اتاق

بیرون زدم.

آوا تو اتاق خودش خوابیده بود.

دو روزی میشد که تختش و برده بودم به اتاق خودش.

وارد اتاقش که شدم دیدم بیدار شده و تو بغل افسانه‌ست

_بیدار شد؟

_آره اومدم سری بهش بزنم دیدم چشماش بازه داره نگاهم میکنه تا بغلش کردم دیدم صورتش و هی به سینم میماله انگار گرسنشه.

_باشه ممنون، الان بهش شیر میدم.

افسانه بچه رو بغلم سپرد و اتاق و ترک کرد.
نشستم روی زمین و مشغول شیر دادن به آوا شدم.
این دو سه روز بسکه درگیر بابا بودم بیشتر افسانه
آوا رو نگه می داشت حتی زیرش و تمیز میکرد و
من وقت کمتری صرفش میکردم.
آروم روی موهایش و بوسیدم و زمزمه کردم:

_منو ببخش مامانی، این چند روز ازت غافل شدم،
ولی قول میدم جبران کنم.

شیرش و که دادم بغلش کردم و با هم به آشپزخانه
رفتیم.

افسانه داشت واسه شام قیمه درست میکرد.

_چه عطری راه انداختی افسانه خانوم.

لبخندی به روم زد.

_میگم خانوم میشه من امشب و زوتر برم؟ آخه
شام و خونه ی دخترم دعوتم

_اره عزیزم دیگه کاری نمونده، تو برو من خورشت
جا افتاد زیرش و خاموش میکنم.
خسته نباشی.

خوشحال تشکری کردو رفت تا حاضر بشه.

از بین صحبت هاش فهمیده بودم چند سالی میشه

که از شوهرش طلاق گرفته و تنها زندگی میکنه.
یه دختر داره که متاهله و یه نوه هم داره که پسره
و پنج سالشه.

وضع مالی دامادش خوب بود ولی افسانه خانوم
دوست نداشت از دخترش پول بگیره و ترجیح
میداد خودش کار کنه و مستقل باشه.

زن خوب و زرنگی بود.
تو این مدت کم، بهش عادت کرده بودم.

#آراج

#پارت 576

بلاخره بعد سه روز آراج قرار بود امروز برگرده.

برای خودم عجیب بود این همه دلتنگ بودن!
حال جسمی حاج بابا بهتر شده بود و خداروشکر
رنگ به صورتش برگشته بود.
آوا از صبح اسهال داشت و افسانه می گفت بخاطر
دندونشه
مونده بودم آخه دندون این وسط چی می‌گه طفلک
با این سن کمش درگیر مشکلات دندون شده بود.
فقط امیدوار بودم تب نکنه.
برای چهارمین بار از صبح پوشکش و عوض کردم.
کمی کسل و بی حال به نظر میرسید.
روی تخت گذاشتمش تا لباسم و عوض کنم.
دلم میخواست بعد چند روز به چشم آراج زیبا بنظر
بیام.

بماند که آراج حسایی بیقرارم بود و همین نیم
ساعت پیش که با هم حرف زده بودیم گفته بود

خودم و آماده کنم که امشب دیگه قرار نیست از
دستش قصر دربرم.

از قبل حموم کرده بودم و حسابی مرتب شده بودم.
هوا کم کم داشت رو به گرما میرفت.

یه شومیز قرمز تنم کردم با شلوار مشکی.

دلم میخواست یه لباس باز تر تنم کنم مثلاً یه
پیراهن آستن حلقه ای که بلندیش تا بالای زانو باشه
ولی خب جلو حاج بابا معذب بودم.

پس همین شومیز و شلوار و انتخاب کردم.

کمی هم آرایش کردم و بعد لباسای آوا رو عوض
کردم

یه سرهمی جین آبی که فوق العاده بهش میومد.

موهای کم پشتش و هم با شونه ی مخصوصش
شونه زوم و در آخر یه گلسر کوچیک سفید روی

موهایش زدم.

دیروز با کمک افسانه آوا رو حموم کرده بودیم.
چقدر خوب بود که آراج افسانه رو استخدام کرده
بود.

آوا رو بغلم گرفتم و از اتاق بیرون رفتیم

حاج بابا تو سالن نشسته بود داشت چای میخورد.

مارو که دید لبخندی زد و گفت:

__به به چه پرنسس های خوشگلی!

با لبخند کنارش نشستم که آوا رو ازم گرفت و گفت:

_بهتره؟

_آره از صبح بهتره ولی بچم هنوز بیحاله

بوسه ای به روی موهای آوا زد و گفت:

_نگران نباش دخترم بچه هست دیگه مریض میشه ،
میوفته، همه چی میگذره تا یه بچه بزرگ بشه.

خود تو پدر من و درآورده بودی بسکه حساس بودی
یه باد بهت میخورد سرما میخوردی اونم چه
سرمایی.

این بچه هم حال بدش بخاطر دندونشه

_آره افسانه خانوم گفت، کجاست ندیدمش؟

_گفت میره سبزی خوردن بخره خواستم من برم که
نذاشت، آراج کی میاد؟ زنگ زدی بهش؟

#آراج

#پارت 577

تا او مدم جوابش و بدم زنگِ خونه بصدا دراومد.

متعجب بلند شدم و گفتم:

_آراج که کلید داره پس این کیه؟

افسانه خانومه؟

اونم متعجب نگاهم کرد و گفت:

_نه اون بنده خدا که الان رفت!
برو ببین کیه

به سمت آیفون رفتم ولی چیزی جز سیاهی عایدم
نشد.

_کیه بابا جان؟

_نمیدونم چیزی مشخص نیست!

زنگ آیفون دوباره به صدا دراومد.

گوشی و برداشتم و گفتم:

_کيه؟

کسی حرفی نزد و همین بدتر متعجبم کرد

_گفتم کيه؟

صدایی از اونطرف گفت:

_خانوم نیازی؟

نفسم بند اومد و شوکه لب زدم:

_بفرمایید شما؟

_چند لحظه میاین دم در؟ درمورد آراج شاهی
موضوعی هست که باید بدونید.

آب دهانم و قورت دادم و مات و مبهوت گوشی و
سرجاش گذاشتم.

حاج بابا صدام زد

_آوین دخترم کی بود؟

نمیدونم چرا اون لحظه حرفی به حاج بابا نزدم.
شاید ترسیدم بیخودی نگران بشه، استرس و نگرانی

برای قلبش مضر بود.

_هیچی بابا همسایه بود بمون الان میام

_چه همسایه ای؟ چی میگفت؟ آوین کجا میری
دخترم؟

از روی جالباسی شالی برداشتم و سرم انداختم و از
خونه خارج شدم.

#آراج

#پارت 578

درو که باز کردم کسی و ندیدم!

نگاهی به اطراف انداختم، پس کجا رفت؟

عجیب بود!

مردی داشت آشغال می انداخت سطل زباله، خب
مسلماً اون نمیتونست باشه!

بیخیال شدم و به داخل برگشتم.

همینکه خواستم درو ببندم کسی به سرعت پاشو
گذاشت لای در.

وحشت زده گفتم:

_چه خبره تو..

با دست جلوی دهنم و گرفت.

وحشت زده شدم و رنگ از رخم پرید

تیزی چیزی و مثل چاقو روی پهلوم حس کردم.
نفسم بند اومد و شروع کردم تو بغلش به تقلا.

محکم نگهم داشته بود.

از شدت ترس و وحشت نزدیک بود پس بیوفتم.

تنها صدایی که از بین لبهام خارج میشد اوم اومی
نامفهوم بود.

مردی که حتی فرصت نکرده بودم صورتش و
درست و حسابی ببینم فشار بیشتری به چاقو وارد
کرد و زیر گوشم گفت:

به شوهر بیشرفت بگو اینم تقاص کاریه که با
برادرم کردی.

تا بخوام حرفش و تجزیه و تحلیل کنم پهلوم به
شدت سوخت.

چاقو رو محکم به پهلوم زد و تو چند ثانیه غیب
شد.

نفسم از درد بند اومد.

زانو هام سست شد و آوایی ضعیف از بین لبهام
خارج شد.

دستم و روی پهلوم گذاشتم و نالیدم:

_آ...راج

سقوط کردم.

دردم بی نهایت بود.

روی زمین پخش شدم و از درد زیاد ناله ای کردم.
حتی نا نداشتم با صدای بلند از کسی کمک بخوام.
کف دستام پر خون شده بود.

به دستای خونیم نگاه کردم و از شدت درموندگی
نفس نفس زنان لب زدم:

_خدایا کمکم کن...دخترم..

کم کم داشتم از حال میرفتم.
کم خونی هم داشتم و حالا با این خونی که داشت
ازم خارج میشد چون داشت از تنم میرفت.
چشمام سیاهی رفت و پلکام روی هم افتاد..

لحظه ی آخر قبل از اینکه کامل بیهوش بشم صدای
قدم های تندی و شنیدم و دیگه نفهمیدم چی شد.
سیاهی مطلق...

#آراج

#پارت 579

به خونه که نزدیک شدم با دیدن آمبولانس نمیدونم
چرا رنگ از رخم پرید.

درسته تو این ساختمون فقط ما زندگی نمی کردیم
ولی بسکه این مدت اخیر اتفاقات مختلفی و پشت
سر گذاشته بودیم حالا حق داشتم نگران بشم

کمی که نزدیک شدم با دیدن پدر آوین حس کردم
نفسم بند اومد.

زیر لب زمزمه کردم: آوین!

به سرعت ماشین و نگه داشتم و پیاده شدم.

بلند اسم آوین و صدا زدم.

با صدام پدر آوین برگشت ستم و همینکه منو دید
زد زیر گریه.

با این کارش حس کردم زانوهام سست شد.

مردمک چشمم بین خودش و اون ماشین لعنتی دو
دو زد.

به سختی به پاهام حرکت دادم و نزدیک رفتم.

آقای نیازی نالید:

_دیدي چه به سرمون اومد، دخترم... دخترم و
نجات بده آراج... دخترم..

نشست روی زمین و زد زیر گریه..

بلاخره دیدمش!

روی برانکارد خوابیده بود و نصف تنش غرق
درخون!

وحشت زده جلو رفتم..

خواستم سوار ماشین بشم که مردی جلوم و گرفت
و گفت:

_آقا شما نمیتونید همراهمون بیاین، لطفا برید کنار
ما باید مریض و هرچه سریع تر برسونیم بیمارستان
وضعیتشون خوب نیست.

اهمیتی به حرفش ندادم و غریدم:

_بکش کنار زنه

تو یه حرکت تنم و بالا کشیدم.

کنارش نشستم و دست بی جون و سردش و میون
دستم گرفتم.

صورتم از اشک خیس بود.

_آوین...آوین خانومی چت شده تو، اینجوری از
شوهرت استقبال می کنی بی معرفت؟

صدام و بالا بردم و نعره زدم:

_پس چرا این لعنتی و حرکت نمیدید؟ زنم از دست رفت.

وقتی فهمیدن قصد ندارم پیاده بشم کوتاه اومدن و حرکت کردن

آوین بیهوش بود و رنگ به صورت نداشت.

و منی که حتی نمی دونستم قضیه چیه و چرا به این حال و روز افتاده.

تا برسیم به بیمارستان یک لحظه هم دستاش و رها نکردم.

اشک میریختم و واسش حرف میزدم.

ازش میخواستم تنهام نذاره و بخاطر دخترمونم که
شده مقاومت کنه.

خون زیادی از دست داده بود و با وجود کم خونی
که داشت این اصلا خوب نبود.

#آراج

#پارت 580

پشت در اتاق عمل قدم میزدم و خدا رو صدا
میزدم.

اگه آوین تنهام میذاشت من زنده نمی موندم.
دیدم که پدرش از انتهای راهرو نزدیک میشه.
حال اونم بهتر از من نبود.

پیرمرد بیچاره نزدیک بود پس بیوفه.

نزدیک که شد با حالی پریشون گفت:

_دخترم، دخترم کجاست.

درمونده نگاهش کردم.

_تو اتاق عمله، خون کم داشت بهش زدن، دیگه
بیشتر از این بهم هیچ خبری ندادن نفسم بالا نمیاد
بابا

واسه اولین بار تو آغوشش فرو رفتم و سر رو
شونش گذاشتم و حق زدم

حال اونم بهتر از من نبود ولی سعی کرد آرومم کنه
و بهم امید بده.

دستش و گذاشت روی کتفم و با صدای بغض داری
گفت:

_دخترم قویه، من مطمئنم سالم از این در میاد
بیرون.

سر عقب کشیدم و نگاهش کردم

چقدر این مرد صبور بود، چقدر آغوشش آرامش
بخش بود.

بیخود نبود که آوین انقدر پدرش و دوست داشت.

_اگه آوین طوریش بشه من زنده نمیمونم.

اخمی کرد

_جای این حرفا براش دعا کن الان بیشتر از
هرچیزی به دعای ما نیاز داره پسرَم.
امید داشته باش و بسپارش به خدا.

بی حرف سر تگون دادم.

کاش میشد منم مثل اون حداقل تظاهر کنم به
آرامش.

به اینکه طوری نیست و آوین از این در سلامت
بیرون میاد.

ولی من می ترسیدم.

خیلی زیاد..

من از این در خاطره ی خوشی نداشتم.

چون هر کدوم از عزیزانم وارد این اتاق شدن زنده
از این در بیرون نیومدن.

و حالا پدر آوین چه میدونست چه بر من میگذره

#آراج

#پارت 581

چند ساعتی که پشت سر گذاشته بودم برام قدیه
عمر گذشت.

بخصوص وقتی که دکتر گفت مجبور شدن یکی از
کلیه های آوین و بردارن و حالا آوین فقط یه کلیه
داشت.

قطعا وقتی چشم باز میکرد و می فهمید چیشده
خیلی غصه میخورد.

بازم جای شکرش باقی بود که حالش خوبه و من و
دخترمون و تنها نداشته.

هنوز بیهوش بود و دکترش گفته بود عمل سختی
داشته ولی جای نگرانی نیست و تا چند ساعت دیگه
بهبوش میاد.

تو این چند ساعت خبری از آوا نداشتم
فقط در این حد میدونستم که پیش افسانست.
از اتاق بیرون زدم تا زنگی به افسانه بزنم.
همون لحظه دیدم که بابای آوین داره به سمتم میاد.

_بهبوش نیومد؟

_نه، من يه زنگ بزڼم به افسانه خانوم حتما آوا
بهونه ي آوين و ميگيره.

_باشه پسرم، من تو اتاق پيش آوينم

سري تګون دادم و شماره ي افسانه خانوم و گرفتم.
همينکه جواب داد اولين چيزي که به گوشم رسيد
صدای گريه ي بلند آوا بود.
نفسم بند اومد و قلبم مچاله شد.
دل نگران گفتم:

_چيشده افسانه خانوم؟ آوا چرا گريه ميکنه؟

_آقا لچه از گرسنگی هلاک شده زنگ زدم بهتون
جواب ندادید چیکار کنم؟

کلافه چنگی به موهام زدم.

_یه جوری آرومش کن الان میگم محمد بهترین شیر
خشک و بخره و بیاره.

_آقا اگه نخورد چی؟

کلافه بودم و خسته، دست خودم نبود که تن صدام
کمی بالا رفت

_یه جوری به خوردهش بده میگم چیکار کنم من
پیام شیرش بدم؟!

آوین تازه عمل کرده تو شرایطی نیست که به بچه
شیر بده میگم محمد شیر خشک بخره فعلا با شیر
خشک بچه رو آروم کن

زیر لب زمزمه کرد:

_چشم آقا

پشیمون از لحن صدام پوفی کشیدم و گفتم:

_شرمنده افسانه خانوم من حال خوشی ندارم
نمی فهمم دارم چی میگم و چیکار میکنم یه لحظه
اعصابم بهم ریخت

انقدر خانوم بود که به دل نگرفت و گفت:

_درک میکنم آقا من ناراحت نشدم خدا شاهده،
آوین خانوم خوب بشه، برگرده خونه من دیگه
چیزی نمی خوام خیالتون از بابت آوا راحت من
حواسم بهش هست.

_خیلی ممنون، من دیگه باید قطع کنم.

_باشه آقا خداحافظ.

تماس و قطع کردم و به محمد زنگ زدم.
ازش خواستم شیر خشک و شیشه شیر و هرچه که
لازمه رو بخره و هرچه سریع تر بیره خونه.

#آراج

نیاز به کمی هوای آزاد داشتم.

از بیمارستان زدم بیروت و کمی تو محیط
بیمارستان روی نیمکت فلزی که تو حیاطش بود
نشستم.

یه نخ سیگار از پاکتش بیرون کشیدم و روشنش
کردم.

فکرم عجیب درگیر بود.

حالا که خدا رو شکر آوین سلامت از اتاق عمل بیرون
اومده بود فکرم درگیر این شده بود که زخمی
کردنش کار کی بوده!

فرهان که تو زندان بود پس کدوم بیشرفی به
خودش جسارت داده بود بیاد جلو در خونم و اون بـ

لا رو سر زخم بیاره!!

به خودم که اومدم زیر پام پر شده بود از فیلتر
سیگارهای که کشیده بودم.

سرم به شدت درد میکرد.

کلافه سرم و بین دستام گرفتم و فشردم.

با حس حضور کسی کنارم سر بالا گرفتم.
پدر آوین بود.

_دیدم خبری ازت نشد نگرانت شدم اومدم دیدم
اینجا نشستی.

_حالم خیلی خوش نبود نیاز به کمی تنهایی داشتم،
آوین بهوش نیومد؟

آهی کشید

_نه

_چه اتفاقی افتاد؟ شما دیدید کی به آوین چاقو زده
؟

_نه ندیدم، زنگ خونه رو زدن.

اولش کسی حرفی نزد، بعدش دیدم آوین داره از
خونه میزنه بیرون.

نفهمیدم کی بوده و چی گفته.

وقتی ازش پرسیدم گفت همسایه هست و الان

میاد.

ولی هرچقدر منتظرش شدم خبری ازش نشد.

آوا رو گذاشتم تو تختش و رفتن پایین اون لحظه
وقتی آوین و اونطور بیهوش جلو در دیدم حالم به
قدری بد شد که خدا خواست خودمم کنارش پس
نیوفتادم.

آخه کدوم از خدا بی خبری دخترم و به این حال و
روز درآورده!

_نمیدونم ولی پیداش میکنم و جوری تلافی کارش
و سرش درمیارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه.
نزدیک شدن به من و خانواده‌م تاوان داره.
هرکی که بوده به این راحتی ها نمیتونه قصر دربره.

#آراج

#پارت 583

بالا سرش ایستادم و به رنگ و روی پریدش نگاه کردم.

پدر آوین رفته بود تو نماز خونه ی بیمارستان نماز بخونه و منم چند دقیقه ای میشد که بالا سرش ایستاده بودم.

فکر میکردم بعد ازدواج و به دست آوردنش دیگه زندگی به رومون لبخند میزنه، فکر میکردم همه چی درست شده ولی نشد.

اون از پدرش و حالا هم آوینی که اینجا و روی تخت خوابیدنش برام حتی بدتر از مرگ خانواده‌م عذاب آور بود.

اونم وقتی که میدونستم هرچی هست بازم مسببش منم.

من و گذشته ی لعنتیم...

همینطور خیره به صورتش بودم که حس کردم
پلکش تگون ریزی خورد.

انگار داشت بهوش میومد.

آروم اشمش و صدا زدم..

دستش و بین دستم گرفتم و گفتم:

_آوین، خانومی چشمت و باز کن.

بذار چشمای خوشگلت و ببینم.

بلاخره چشم باز کرد.

چند لحظه گیج و منگ نگاهم کرد..

انگار هنوز درک نکرده بود کجاست و چپشده..

اومد تڪونی بخوره که انگار جای بخیه‌ش تیر کشید

ناله ای کرد

_آروم عزیزم، نباید به خودت فشار بیاری تازه عمل کردی

_چیشده آراج، آوا دخترم کجاست.

بوسه ای به پشت دستش زدم.

_آوا خوبه پیش افسانه خانومه نگرانش نباش، تو خوبی؟ درد داری؟

صورتش در هم شد

_خیلی، پهلوم میسوزه انگار داره آتش میگیره.

من چم شده!

_چیزی یادت نمیاد؟!

کمی گیج و منگ نگاهم کرد.

کم کم اخماش توهم فرو رفت انگار اثر بیهوشی کم
کم داشت از بین میرفت و تازه داشت یادش میومد
که چه اتفاقی افتاده.

_اون مرد، اون کی بود آخ

دستپاچه گفتم:

_آروم عشقم، به خودت فشار نیار من برم پرستار و
خبر کنم بیان آرامش بخشی چیزی بهت بزنن درد
داری..

به سرعت از اتاق بیرون زدن و پرستار و صدا کردم.

#آراج

#پارت 584

حال آوین که بهتر شد دو مامور اومدن برای حرف
زدن باهاش..

همه چیزو براشون تعریف کرد و قرار شد از دوربین
ساختمون مقابل چک کنن تا ببینن چیزی
دستگیرشون میشه یا نه.

دوربین ساختمون ما از شانس مدتی میشد که
خراب بود.

قرار شد فردا به کلانتری برم تا بلکه من تونستم اون
شخص و شناسایی کنم.

حالا تنها امیدم به دوربین ساختمون روبه رویی
بود.

پلیسا که رفتن آوین رو بهم گفت:

_کاش میرفتی خونه من فکرم پیش آواست.

_نمیتونم تنهات بذارم، واسه همین اتاق خصوصی گرفتم که کنارت باشم.

اینبار پدرش که تا الان با صورتی گرفته نگاهش میکرد رو بهش گفت:

_من میرم خونه خیالت از آوا راحت باشه الان تنها چیزی که برامون مهمه سلامتی توعه

از روی صندلی بلند شد به سمتش اومد و بوسه ای به روی پیشونیش زد.

آوین بی حال لبخندی نثار پدرش کرد.

_خیلی زود خوب شو باشه؟ طاقت ندارم اینطور
روی تخت بیمارستان بینم.

صدای پدرش بغض داشت، میشد درکش کرد تو چه
حالی و چقدر براش سخته دخترش و اینطور بیینه
و تظاهر کنه به خوب بودن.

پدرش که رفت کنار آوین روی تخت نشست و
دستش و بین دستم گرفتم.

_بهتری؟ درد کمتر شد؟

_یکم بهترم، تو کی اومدی؟

_چند ساعتی میشه، وقتی رسیدم اونطور دیدمت
نمیدونی چه به روزم اومد.

حس کردم قلبم از حرکت وایساد.
مردم و زنده شدم.

_آخه کی و چرا اینکارو کرد!
نکنه کار فرهان؟!

_اون که زندانه، البته بعیدم نیست ازش، اون
بیشرف از همونجا هم میتونه زهرش و بزنه، فقط
بفهمم کار کیه میدونم چیکارش کنم.

نگران گفت:

_نه آراج بسپرش به پلیسا، واقعا دیگه دلم نمیخواه
واسه کسی اتفاقی بیوفته دیگه خسته شدم از این
همه تنش و استرس.

#آراج

#پارت 585

حق داشت، لب بهم فشردم و سکوت کردم.
اگه می فهمید یه کلیه شو از دست داده چی!
چطور این موضوع و بهش میگفتم؟

_دکتر نگفت کی میتونم برم خونه؟ دلم میخواد برم

پیش آوا.

_گفت فردا صبح میاد وضعیت و چک میکنه اگه
بهتر بودی مرخصت میکنه.

_پهلوم خیلی میسوزه

_طبیعیه، چاقو خوردی، زیادم بهت مورفین بزنن
اذیت میشی باید یکم تحمل کنی.

_آوا بچم چی خورده حالا، من که نیستم بهش شیر
بدم!

_فعلا افسانه بهش شیر خشک داده، خدا روشکر
خورد و بهونه نگرفت.

اشک حلقه زد تو چشماش و با لبی لرزون گفت:

_الهی بچم، طفلکم یه روز خوش ندیده چرا
اینجوری شد؟

چرا تا میام حس کنم خوشبختم همه چی باز بهم
می‌ریزه!

کجارو اشتباه رفتیم؟

من خسته شدم آراج، دلم یه زندگی! آروم میخواد.

روی موهایش و نوازش کردم

_درست میشه، همه چی درست میشه بهت قول
میدم.

همون لحظه تقه ای به در خورد و پرستاری داخل شد.

_حال مریض ما چگونه؟ بازم درد داری؟

_خوبم دردم نسبت به یکی دو ساعت پیش بهتره ولی قطع نشده هنوز پهلوم میسوزه.

سرم آوین و چک کرد و آمپولی که نمیدونم برای چی بود داخل سرم زد و گفت:

_طبیعیه دردت، بلاخره یه جورایی دو تا عمل و پشت سر گذاشتی دردش عادیه.

_دو تا عمل؟!!

لب گزیدم و عصبی نگاه پرستار کردم.

انگار فهمید گاف داده.

متعجب نگاه من کرد که براش ابرو بالا انداختم.
میخواستم وقتی حال آوین بهتر شد خودم بهش
بگم ولی حالا این زنیکه گند زده بود به همه چی؟!

_آراج قضیه چیه؟!

چه عملی؟ مگه فقط زخم چاقو نبود؟!

راجب چی داره حرف میزنه؟!

پرستار که دید گند زده به سرعت اتاق و ترک کرد

رو بهش گفتم:

_عزیزم چیزی نیست، یکم آروم باش میگم بهت.

#آراج

#پارت 586

ترس و نگرانی و میشد از نگاهش خوند.

_چیو آروم باشم اراج! مگه نشنیدی پرستار چی
گفت؟

منظورش چی بود؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_اون عوضی وقتی بهت چاقو زد یکم اذیت شدی
یعنی خب..

_آراج هی من من نگفت بگو چه بلایی سرم اومده!

انگار هرچقدر فس فس میکردم و حرف و کش
میدادم بیشتر اذیت میشد.

بهتر بود این خبرو یه ضرب بهش بدم تا هی کش
بدم.

آهی کشیدم و گفتم:

یه کلیه تو از دست دادی، دکتر مجبور شد یکیش و
برداره.

گفتم و انگار یه بار از روی دوشم برداشته شده
باشه نگاهش کردم.

مات و مبهوت نگاهم میکرد.

حتی پلک هم نمیزد.

نگران اسمش و صدا زدم.

آوین خوبی؟ صدام و میشنوی؟

قطره اشکی از چشمش چکید و با صدای خفه و پر
بغضی لب زد:

_برو بیرون آراج می خوام تنها باشم.

_آوین من..

_لطفا آراج، برو

مغموم سر تگون دادم.

دلم نمی خواست تنه اش بذارم ولی انگار نیاز به کمی
تنهایی داشت

_باشه، من بیرونم کاری داشتی صدام بزن همین
پشت در نشستم.

فقط نگاهم کرد، نگاهش قلبم و سوزوند

روی گرفتم تا بیشتر از این با دیدن چشمای
گریونش نشکنم.

از اتاق زدم بیرون.

درو که بستم صدای بلند گریه هاش قلبم و به درد
آورد.

مشتم و جلو دهنم گرفتم و به سختی بغضم و فرو
دادم.

چه به روزمون اومده بود.

خدا لعنت کنه من و که قول خوشبختی بهش دادم
و حالا نتونستم از عشقم مراقبت کنم.

#آراج

بلاخره از بیمارستان مرخص شدم.
دلم شدید واسه آوا تنگ شده بود.
با کمک آراج قدم برمی داشتم.
با هر قدم پهلوم وحشتناک تیر میکشید.

آراج که صورت درهم و دید گفت:

_بغلت کنم؟

مخالفت کردم.

_نه، خودم آروم میام.

دیگه چیزی نگفت و به راه رفتنش ادامه داد.

وارد خونه که شدیم بی طاقت نگاه افسانه خانومی کردم که اسپند به دست دور سرم میچرخید.

_خدارو صد هزار مرتبه شکر خانوم، الهی که همیشه تنت سلامت باشه.

_ممنونم افسانه خانوم، آوا خوابه؟

_بله خانوم

_پس من یه لحظه برم ببینمش بعد بی زحمت
میاین کمکم میکنید برم حموم، اینجوری دلم
نمیخواد با این لباسا آوا رو بغل کنم.

_حتما خانوم چرا که نه، برم زیر آش و خاموش کنم
الان میام.

براتون آش درست کردم با قلم، خیلی براتون خوبه.

تشکری کردم و آروم به سمت اتاق آوا قدم برداشتم.
حاج بابا نبود، رفته بود گوسفند بخره و برای سلا
متی من قربونی کنه.

چقدر بخاطرم ناراحت بود و غصه میخورد، ولی
هربار که میدیدتم به روم لبخند میزد که نبینم غمش
و.

ولی من حاج بابام و خوب می شناختم.
نگفته غم و از نگاهش میخوندم.

با کمک آراج تا کنار تختِ آوا رفتم.
دخترکم خیلی معصومانه خوابیده بود.
تنم بوی بیمارستان میداد برای همین جلو و سوسه
شدنم واسه بغل کردنش و گرفتم و فقط نگاهش
کردم

_الهی مامانی فدات بشه بچم انگار تو این دو روز
آب رفته لاغر شده آراج.

آراج صدای بغض دارم و حس کرد و واسه عوض
کردن حالم به شوخی گفت:

_اتفاقا انگار تپلم شده بیین شیرخشک چه بهش
ساخته معلومه شیر تو بو می داده خوشش نمیومدا

با خنده مشتی به بازوش زدم که جای عملم درد
گرفت و آخی گفتم.

#آراج

#پارت 588

تقه ای به در زدم و داخل شدم
سرگرد فلاح همون مردی که تو بیمارستان اومده
بود و پرونده ی این جریان دستش بود با دیدنم سلا
می کرد.

همین یک ساعت پیش باهام تماس گرفتن و ازم
خواستن پیام واسه شناسایی شخصی که تو فیلم
بود.

اشاره زد برم سمتش.

_جنابِ شاهی تشریف بیارید اینجا ببینید این مردِ
توی فیلم و میشناسید.

با قلبی که کوبشش تند شده بود میزو دور زدم و
مقابل مانیتور ایستادم.

خم شدم سمتِ مانیتور و با دقت بیشتری به فیلم
خیره شدم.

اولش قیافه ی اون مرد مشخص نبود، جلو در
وایساده بود و انگار داشت از طریق آیفون با آوین
حرف میزد.

بعد چند دقیقه به سمت سطل آشغال رفت!

دقایقی بعد آوین جلوی در اومد و نگاهی به اطراف
کرد و همینکه خواست درو ببندد اون شخص دوید
سمت در..

حالا چهرهش واضح تر بود.

از سرگرد خواستم فیلم و استپ بزنه و کمی زومش
کنه.

چهرهش بی نهایت برام آشنا بود!

با کمی فکر کردن شناختمش..

کم کم اخمام توهم رفت..

لعنتی....

_شناختینش؟

با صدای سرگرد به خودم اومدم و با اخم نگاهم از
چهره ی اون مرد گرفتم و سر به تایید تکون دادم..

حق با آوین بود، گذشته ی گند من به این راحتیا
دست از سرمون برنمی داشت.

چنگی به موهام زدم و با فکی منقبض شده لب زدم:

میشناسمش...

#آراج

#پارت 589

انگار فهمید حالم خوش نیست به مبل چرم مشکی
رنگ تو اتاق اشاره زد و گفت:

_بفرمایید بشینید، انگار حالتون خوب نیست.

اره حالم خوب نبود، از اینکه هربار آوین بخاطر من
تو دردرس میوفتاد دلم میخواست بمیرم

سرم نبض میزد.

نشستم روی مبل و سرم و بین دستام فشردم.

لیوانی آب مقابلم قرار گرفت.

تشکری کردم و ازش گرفتم و کمی از آب خوردم.

سرگرد فلاح نشست پشت میزش و گفت:

_خب اگه حالتون مساعده بگیرد این مرد کیه و چه مشکلی با شما داشته.

نفسم و سنگین رها کردم و نگاهش کردم.

اون شخصی که به آوین چاقو زده بود برادر
سیروس بود.

سیروس مردی که برام کار میکرد و محموله هامو به
همراه محمد جا به جا میکرد.

وقتی ندا جای محموله رو لو داد محمد فرار کرد
ولی سیروس گیر افتاد.

بهبش پول دادم تا ساکت بمونه، راهی جز این
نداشت وگرنه اگه منو میفروخت کاری میکردم از
زندگی ساقط بشه.

زن و بچه داشت و بخاطر اونا هم که شده مجبور
به سکوت شد.

چند باری برادرش اومد جلو شرکت و دعوا راه
انداخت ولی بچه ها با کتک ازش استقبال کردن.

میگفت مسبب بدبخت شدن برادرم تویی..

حق داشت من باعث بدبخت شدن خیلی ها شده
بودم.

گذشته ی سیاهم هیچ وقت رهام نمی کرد.
و حالا تاوانش و داشتن عزیزانم پس میدادن.
کاش به عقب برمی گشتم و میشد که جبراناش کرد
ولی حیف..

_آقای شاهی حالتون خوبه؟

با صدای سرگرد به خودم اومدم.
قطعا نمیتونستم واقعیت و بگم اینجوری پای
خودمم گیر میشد.

#آراج

#پارت 590

تک سرفه ای کردم و تو چند لحظه دروغی سرهم
کردم.

_خوبم ببخشید، اون شخص باهام یه خصومت
شخصی داشت.

تای ابرویی بالا داد

_چه خصومتی؟!

_قبلا تو شرکت کار میکرد، دزدی کرد بیرونش کردم
ولی بیخیال نشد چند باری اومد جلو شرکت که بچه
ها یکم از خجالتش دراومدن، واسه همین ازم کینه
داره.

_همین! سر یه اخراج؟

_فقط همینم که نبود، انگار به پول کار تو شرکت خیلی نیاز داشت.

ازم خواهش کرده بود بگذرم و بذارم برگرده سر کار مادرش مریض بود باید پول عملش و جور میکرد و چون من اخراجش کردم انگار مادرش فوت کرد. واسه همین ازم کینه گرفته.

اینبار انگار کمی قانع شد.

_بسیار خب، میسپریم همکارام این شخص و پیدا کنن.

شما آدرسی نشونی ازش ندارین؟

داشتم ولی بازم دروغ گفتم:

_نه ندارم متاسفانه.

_باشه کار شما اینجا تموم شده ممنونم ازتون، خبری شد بهتون اطلاع میدم.

از کلانتری که زدم بیرون شماره ی محمد و گرفتم.

_جانم اقا؟

سوار ماشینم شدم و گفتم:

_محمد بین چی میگم با یاسر برید خونه ی این
پسره سیروس.

_چیشده اقا؟ سیروس مشکلی پیش آورده؟

_خودش نه ولی برادرش انگار خیلی تنش میخاره،
کسی که به آوین چاقو زد خود بیشرفش بود.
قبل پلیس ما باید اون بیشرف و پیداش کنیم وگرنه
همه چیو میذاره کف دست پلیس و برامون دردسر
میشه.

برو بین زن این مرتیکه سیروس آدرسی از این
پسره داره یا نه، پیداش کن و ببرش انبار.

_چشم آقا خیالت راحت تا شب پیداش میکنم

#آراج

#پارت 591

با نوازش دستی روی موهام، آروم لای پلکم و باز
کردم.

آراج بود..

چشمای بازم و که دید گفتم:

_بیدارت کردم؟

وقتی داشتم میخوابیدم هوا روشن بود و حالا شب
شده بود!

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_نه دیگه باید بیدار میشدم، آوا کو؟ وای من
خوابیدم به بچه شیر ندارم.

_تو بغله پدرته، افسانه دید خوابی بیدارت نکرد
بهش شیر خشک داد

_یهو به شیرخشک عادت نکنه دیگه شیر منو
نخوره!

نگرانیم و حس کرد و گفت:

_الان تنها چیزی که مهمه خوب شدن توعه، آوا بهت نیاز داره پس لطفا خوب استراحت کن تا زود خوب بشی، به چیزای دیگه هم فکر نکن.

_میشه بری برام بیاریش؟ از وقتی اومدم درست و حسابی بچم و ندیدم.

باشه ای گفت و از اتاق بیرون زد

هنوز وقتی خم و راست میشدم یا میخواستم بشینم درد داشتم.

به سختی نشستم روی تخت.

از درد لبامو محکم به دندون گرفتم..

چند دقیقه بعد آراج آوا به بغل اومد.

با دیدن آوا دردم و فراموش کردم و دستامو واسه بغل گرفتنش باز کردم.

آوا رو با احتیاط تو بغلم گذاشت، صورتِ نرمش و
بوسیدم و بغضم گرفت

_الهی من فدات بشم، مجبور شدی شیر خشک
بخوری، من و ببخش مامانی، قول میدم دیگه تنهات
نذارم.

_این حرفا چیه آوین! چرا خودت و ناراحت می‌کنی
مگه تقصیر تو بود؟

آهی کشیدم و اشکی که از گوشه ی چشمم سرازیر
شده بود و پاک کردم.

_مشخص نشد کار کی بوده؟ پلیسا حرفی نزدن؟

#آراج

#پارت 592

حس کردم نگاهش رنگِ شرمندگی به خودش گرفت

سکوتش که کمی طولانی شد دوباره پرسیدم:

_چیزی هست که من نمیدونم؟ چیشده آراج؟

نشست لبه ی تخت و کلافه چنگی به موهاش زد.

حرکاتش کمی کلافه و عصبی به نظر میرسید.

_منو ببخش آوین، هر اتفاقی که برات میوفته
مقصرش منم، باعثش منم.

تو حق داشتی، گذشته ی سیاه من هرگز رهامون
نمیکنه.

من میترسم بعد ها تاوانش و دخترمون بده.

نگران شدم از حرفاش

_منظورت چیه آراج؟! چیشده!

_کسی که به تو چاقو زد از من کینه داشت.

_یعنی چی! چرا؟

_برادرش واسه من کار میکرد ، وقتی محموله ی من
لو رفت پلیسا گرفتنش باور کن من خیلی هوای زن
و بچه شو از نظر مالی نگه داشتم ولی مدتی بود
برادرش موی دماغم شده بود.

می گفت تو برادرم بیچاره کردی، زن و بچش بی
سرپرست موندن و از این حرفا.

یکی دو باری اومد شرکت شلوغش کرد که بچه ها
به خدمتش رسیدن.

نمی فهمم اینجا رو چطور پیدا کرد گرچه خیلی هم
سخت نبود، حتما من و از شرکت تا اینجا تعقیب
کرده بیشرف.

ملت و مبهوت نگاهش کردم.

چی باید میگفتم!!

بخاطر حماقت های آراج من زخمی شدم و یه
کلیه مو از دست دادم.

تو این سن ناقص شدم و حتی ممکن بود بلایی بدتر
سرم بیاد و بمیرم.

اونوقت دخترم بی مادر میشدا!

خدایا من چی داشتم می شنیدم!

تا کی باید گذشته ی آراج روی زندگیمون سایه می
انداخت.

تا کی باید با ترس و لرز زندگی می کردیم!

سکوتم نگرانش کرد، دستم و بین دستاش گرفت و
گفت:

_قول میدم همه چیو جبران کنم آوین، دیگه هرگز
اجازه نمیدم کسی بهتون آسیب برسونه.

کلامم تلخ شد و عصبی دستم و از بین دستاش

بیرون کشیدم.

_سر قضیه ی فرهان هم همین و میگفتی ولی ببین!
ناقص شدم آراج.

بخاطر تو و گذشته ی سراسر لجنت.

#آراج

#پارت 593

دلخور نگاهم کرد

_آوین مگه من خواستم اینطور بشه!

_تو نه، ولی گذشته ی تو چرا ، تا کی با ترس و لرز
زندگی کنم؟

من دیگه حتی میترسم از خونه برم بیرون که مبادا
یکی پیداش نشه و من یا آوا رو اذیت کنه.

تو میدونی من چی کشیدم این دو سه روز؟

میدونی چقدر واسه آوا نگرانم؟

اگه اون عوضی جای من بلایی سر آوا می آورد چی؟

دندون غروچه ای کرد:

_اونوقت زن و بچش و به عذاش می شوندم.

هنوزم بیخیالش نشدم، کارش و بد تلافی میکنم

ناباور نگاهش کردم.

_منظورت چیه! میخوای چیکار کنی آراج؟

_همون کاری که با تو کرد، اجازه بدم خیلی راحت
قصر در بره؟

تا اومدم حرفی بزنم گوشیش زنگ خورد.
نمی دونم کی بود که آراج به سرعت بلند شد و
گفت:

_من باید برم، شب و اگه دیر کردم منتظرم نمون
بخواب.

شوکه اسمش و صدا زدم خیلی بدون حرفی تند از
اتاق بیرون زد.

تا چند لحظه مات و مبهوت به مسیر رفتنش نگاه
کردم.

چیشد؟ یهو کجا رفت؟

بی اختیار استرسم گرفت، این پسره تصمیمات
احمقانه ای داشت.

حرفاش اصلا بوی خوبی نمی داد.

نگران آوا رو آروم گذاشتم روی تخت و به سمت
پنجره رفتم.

پرده رو کنار زدم و دیدم که ماشین آراج به سرعت
از خونه خارج شد.

آروم قدم برداشتم سمت در و حاج بابا رو صدا زدم.

#آراج

#پارت 594

حاج بابا رنگ و روی پریده‌مو که دید نگران جلو
اومد.

_چیشد بابا درد داری؟ خوبی؟

_بابا گوشیم، گوشیمو میاری نمیدونم آخرین بار کجا
گذاشتمش.

نگاهِ نگرانم و که دید گفت:

_باشه دخترم چیشده؟ بیا از گوشی من تماس بگیر.

بی معطلی گوشیش و گرفتم و شماره ی آراج و
گرفتم ولی جواب نداد.

نگرانیم هر لحظه بیشتر می شد.

_بابا افسانه رو صدا میزنی بیاد مواظب آوا باشه؟

_باشه ولی میشه بگی چیشده؟ داری نگرانم
می کنی.

_بابا حس میکنم آراج اون طرف و پیدا کرده.
میتروسم کار اشتباهی کنه.

_تو مطمئنی؟

مطمئن نبودم ولی گفتم:

_داشت از تلافی و این چیزا حرف میزد، که خودش
جوابش و میده، همون لحظه نمیدونم کی بهش زنگ
زد سریع پاشد رفت حالا هم گوشیش و جواب
نمیده.

_میخوای به پلیس خبر بدم؟

چون آراج برام تعریف کرده بود که طرف کیه و
میدونستم اگه پای پلیس و وسط بکشم خود آراج
هم پاش گیر میوفته، پس برای همین گفتم:

_نه، نه پلیس نه، بابا میشه گوشیم و بیاری؟
شماره ی یاسرو دارم باید زنگ بزنم بهش.
اون میتونه کمکم کنه، یعنی تنها امیدمه.

بی حرف از اتاق بیرون زد و چند دقیقه بعد با
گوشیم برگشت.

شماره ی یاسرو بین لیست تماس هام پیدا کردم و
تماس و برقرار کردم.

#آراج

#پارت 595

ماشین و تو محوطه ی انبار پارک کردم و پیاده
شدم.

انبار خارج از شهر بود، تو یه جای پرت.

دیدم که محمد از در بیرون اومد و تند به سمت
اومد.

_خوش اومدید آقا

_کجاست؟

_تو انبار، دست و پاشو بچه ها بستن، بیشرف مثل
سگ داره میلرزه.

نیشخندی زدم

_خوبه، حالا مونده تا بترسه، نزدیک شدن به
خانواده ی آراج شاهی تاوان سنگینی داره.

در انبارو باز کردم و داخل شدم.

حسابی دست و پاشو بسته بودن، حتی دهنشم
بسته بود.

به یاسرو یکی دیگه از بچه ها که تو انبار بودن
اشاره زدم برن بیرون، فقط محمد موند.

نزدیک تر رفتم و چسب و از روی دهنش محکم
کشیدم.

یقه‌شو گرفتم و تو صورتش غریدم:

_حالا دیگه جرات پیدا کردی به زن من نزدیک بشی
آره حرومزاده؟!_

مشت محکمی تو صورتش کوبیدم و دوباره یقه‌شو
چنگ زدم.

_میکشمت بی‌شرف، همینجا چالت میکنم.

ترسیده بود، اگه راه داشت میزد زیر گریه

_آقا گوه خوردم، خریت کردم ببخش.

دوباره مشت کوبیدم تو صورتش.

ناله ی دردناکش به هوا رفت

دوباره و دوباره زدم.

انقدر که دستام سیر شد و دهنش پر خون.

_ببخشم؟ میکشت عوضی، میکشمت.

با کدوم دستت بهش چاقو زدی هوم؟

کدوم دستت بود؟

با نگاهی وحشت زده نگاهم کرد و گفت:

_آقا رحم کن

به محمد اشاره زدم.
خوب میدونست منظورم چیه.
چاقویی از جیبش بیرون آورد و سمتم گرفت.

#آراج

#پارت 596

چاقو رو گرفتم و مقابل نگاه وحشت زده ی اون
بیشرف چرخوندم

از تیزی! زیاد برق میزد.

به لکنت افتاد

_آ...قا ...می...خوای چی..کار کنی؟! غ..لط
کردم...اصلا...اصلا گوه خوردم.
جون عزیزت...بیبخش.

جوابش فقط شد پوزخندم.

فاصله ی باقی رو پر کردم و تیزی چاقو رو درست
گذاشتم زیر چونش و به نگاه وحشت زدش ژل زدم.

_با کدوم دستت به زخم چاقو زدی؟

_آقا

نعره زدم:

_کدووووم؟

مردکِ خرس گنده زد زیر گریه

چاقو رو سر دادم پایین درست روی دست چپش و
لب زدم:

_با این؟ یا

چاقو رو روی دست راستش گذاشتم، به وضوح

می لرزید

یا این دست؟

به محمد اشاره زد صندلی که گوشه ی انبار بود و
بیاره.

صندلی و آورد و ازش خواستم دست اون بیشراف و
باز کنه

از شدت ترس نزدیک بود پس بیوفته

میخوااین چیکار کنید؟!

کمک...یکی کمکم کنه

توجهی به حرفاش نکردم، خطاب به محمد گفتم:

_دست راستش و محکم روی صندلی نگه دار

بدون سوالی چشمی زمزمه کرد.

چاقو رو با تموم قدرت درست پشت دستش فرو کردم.

صدای فریاد گوش خراشش تو کل فضای انبار پخش شد.

همینکه چاقو رو بیرون کشیدم خون بود که از دستش سرازیر شد.

با دست دیگش محکم دستش و گرفت و مثل یه

سگ از شدت درد زوزه کشید.

#آراج

#پارت 597

هنوز خشمم فروکش نکرده بود.

این عوضی باعث شده بود آوین اذیت بشه، یه کلیه
شو از دست بده و خدا می‌دونه اون لحظه چقدر
ترسیده بود وقتی تو دستای این بیشراف تقلا
میکرد.

فکر کردن به همینا حرص و خشمم و بیشتر کرد.
دوباره چاقو رو نزدیک بردم و اینبار روی صورتش
گذاشتم.

بی حال با مردمک های لرزونی نگاهم کرد و نالید:

_چی از جونم میخوای روانی؟

گردن کج کردم و یه وری خندیدم

_جونت و، مثل سگ میکشمت حرومی.

چاقو رو نه خیلی محکم، کشیدم روی صورتش ولی
چون خیلی تیز بود صورتش و زخمی کرد و باریکه
ای خون از جای زخم سرازیر شد

فریادی کشید و من لذت بردم از زجر کشیدنش.

محمد فقط نظاره گر بود.

آدم سادیسم و روانی نبودم ولی به شدت از این مرد
که عشقم و زخمی کرده بود کینه داشتم.

هنوز به خودش می پیچید و ناله میکرد.

_باید میدونستی نزدیک شدن به خانواده ی آراج
عواقب بدی داره

میون گریه هاش نالید:

_بذار برم، قول میدم دیگه سایه مو هم نبینی

پر خشم یقه شو گرفتم و تو صورتش غریدم:

_بذارم بری؟! به همین راحتی؟

توی حرومی باعث شدی زنم یه کلیه شو از دست
بده

تو باعث شدی من حس پوچی کنم، حس شرمندگی
کنم و نتونم تو صورتش نگاه کنم.

مشت محکم روی فکش فرود اومد.

چاقو رو اینبار روی پهلوش گذاشتم و با خشم گفتم:

_فقط خدا میتونه نجات بده

قصد داشتم به پهلوش ضربه بزنم و بعدش پرتش
کنم یه گوشه یا شانس می‌آورد و یکی پیداش
میکرد و زنده می‌موند.

یا مثل سگ جون میداد، هیچ چیز هم برام مهم
نبود.

فقط اینطور آروم می‌گرفتم.

#آراج

#پارت 598

دستم و آوردم عقب و همینکه خواستم با تموم
حرص و خشم تو پهلوش فرو کنم صدای بلندی
گفت:

_آرآآآآج

مات و مبهوت شدم و دستم تو هوا خشک شد.

صدای جیغ آوین بود!

شوکه سر به عقب چرخوندم و دیدمش!

جلو در انبار ایستاده بود و به من و دستم وحشت زده نگاه میکرد.

یاسر هم پشتش ایستاده بود.

نگاهم و متعجب بین محمد و یاسر چرخوندم تا یکیش و به حرف بیاد و بهم بگه اینجا چه خبره و آوین اینجا چیکار میکنه ولی هردو ساکت بودن.

اخمام در هم شد و به سمت آوین رفتم.

_تو اینجا چیکار میکنی؟!

از نگاهش نمیشد حس و حالش و فهمید.

سری به تاسف تگون داد و اشکش چکید

_اینجوری میخواستی جبران کنی؟ با کشتن اون
عوضی و قاتل شدنت؟

اینجوری میخواستی خوشبختم کنی آراج؟!

خیلی بد شد آوین نباید این صحنه رو میدید و از

من تو ذهن خودش یه هیولا می ساخت.
اونم وقتی که تازه بینمون داشت همه چی خوب
میشد و منو بخشیده بود.

دست جلو بردم تا دستش بگیرم.

_آوین من..

با جیغ خودش و عقب کشید

_دست کثیف و بهم نزن، با این دستا که به خون
آغشته شده بهم دست نزن، نزن

نگاهی به دستای خونیم انداختم و لب گزیدم.

چاقو رو گوشه ای پرت کردم و گفتم:

_تو چطور اینجا اومدی آوین؟

_چه فرقی میکنه چطور اومدم؟

اگه نمیومدم میخواستی چیکار کنی بکشیش؟

زیر لب غریدم:

_اون عوضی باید تقاص پس میداد

جیغ زد:

_تو مگه باید ازش تقاص پس بگیری؟ این مملکت

مگه بی قانونه؟

ببینش؟ زدی داغونش کردی اگه دیر می رسیدم
میکشتیش، اصلا ذره ای به من و آوا فکر کردی؟!
فکر کردی اگه قاتل بشی تکلیف من و دختری چی
میشه؟؟

#آراج

#پارت 599

دیگه داشت زیادی در حقم بی انصافی میکرد.

منم صدام و بالا بردم و گفتم:

_فکر کردی من یه روانیم؟ یا یه هیولا که از شکنجه

دادن بقیه و کشتنشون لذت میبرم؟

یا خوشم میاد خون یه عوضی روی دستام باشه؟

مشت کوبیدم به سینم و ادامه دادم:

_اینجام داره آتیش میگیره هربار که یادم میاد تو رو
چطور و تو چه حالی دیدم.

دارم عذاب میکشم وقتی میبینم بازم مقصر همه
چی منم.

ازت شرمندم...

از اینکه بخاطر من یه کلیه تو از دست دادی
میفهمی چقدر برام سخته؟

میفهمی من چی کشیدم این چند روز؟

من نمیتونم از کسی که این کارو باهات کرد بگذرم.

نمی خواستم بکشمتم ولی چرا، تا سر حد مرگ
میخواستم ببرمش.

فقط اینطور میتونستم آروم بگیرم آوین.
درکم کن تو جون منی، و من دست کسی و که به
جونم دست درازی کنه رو میشکونم.

مات و مبهوت نگاهم کرد.
به یکباره خودش و پرت کرد تو آغوشم و بلند زد
زیر گریه.

خودمم حالم بهتر نبود، جا داشت همراهیش
میکردم.
خواستم دستام و دور تنش حلقه کنم که یادم اومد
خونیه.

آهی کشیدم و لب بهم فشردم.
بوسه ای به سرش زدم که ازم فاصله گرفت و گفت:

_ولش کن آراج، بیا بریم از اینجا، من حالم اصلا خوب نیست.

وقتی تو رو اینجوری دیدم خیلی ترسیدم.

من نمی‌خوام تو رو از دست بدم.

من فقط می‌خوام در کنار هم یه زندگی آروم داشته باشیم.

باور کن ازت بابت چاقو خوردنم عصبی نیستم.

تو مقصر نیستی، این عوضی هم حسابی ادب شده
ببینش، دیگه فهمیده با کی طرفه و درسش و پس
داده

نگاهی به اون موش کثیف انداختم، از درد به
خودش می‌پیچید و نزدیک بود بیهوش بشه

#آراج

#پارت 600

رو به یاسر گفتم:

_آوین و ببر تو ماشین الان میام.

آوین وحشت زده آستین لباسم و چنگ زد.

ترس و تو نگاهش دیدم و واسه اطمینان دادن بهش گفتم:

_نترس قصد ندارم بکشمش، تو برو تو ماشین منم ا
لان میام.

مردد نگاهم کرد که پلک روی هم گذاشتم و اینطور
سعی کردم بهش اطمینان بدم که سر حرفم هستم.

با شک و تردید از انبار بیرون زد.

با رفتنش مقابل اون پیشرف ایستادم و گفتم:

_خوش شانس بودی که زنم سر رسید، و نجات داد
ولی هنوز بیخیالت نشدم.

نالید:

_دیگه از جونم چی میخوای؟

_پلیس دنبالته، نمی‌خوام حالا که قصد دارم همه ی
گذشته مو بذارم کنار بخاطر توی عوضی همه چی
بهم بریزه، از اینجا میری.

شوکه گفت:

_چی؟! کجا برم چطور برم؟

_اینکه کجا میری به من مربوط نیست.

میگم بچه ها از کشور ردت کتن بری، فقط چند روز
فرصت داری.

اگه بخوای من و بازی بدی اینبار پیدات میکنم و کار
نیمه تمومم و تموم میکنم.

پس اگه میخوای واسه خودت و خانواده‌ت مشکلی

پیش نیاد باید از کشور خارج بشی و گورت و برای
همیشه گم کنی.

انقدر ترسیده بود که تند سر تکون داد

_باشه میرم، فقط دست از سرم بردار.

به محمد اشاره زدم.

با بستن چشماش بهم فهموند نگران چیزی نباشم و
حالش میکنه.

به محمد بیشتر از چشمام اعتماد داشتم.

میدونستم اگه کاری و بهش بسپرم به بهترین شکل
ممکن حالش میکنه.

پس همه چیو بهش سپردم و با خیال راحت از در
انبار زدم بیرون.

#آراج

#پارت 601

ياسر جلو ماشين ايستاده بود.

به سمتش رفتم و مقابلش ايستادم.

ديگه بعد اين همه سال آدم هاي زير دستم و خوب
ميشناختم.

همون اخمام كافي بود تا سر پايين بندازه و شرمنده
بگه:

_بخدا آقا آوين خانوم خيلي اصرار كردن، گفتن اگه

نگی به پلیس خبر میدن مجبور شدم لوکیشن بدم
بهشون.

_نمیتونستی بهم خبر بدی؟

_شرمندم آقا

نفسم و سنگین رها کردم و اینبار با لحن آرومتری
گفتم:

_بگذریم دیگه گذشت، شاید اومدن آوین خیلی هم
بد نشد گرچه منو تو اون شرایط نمی‌دید بهتر بود.
من میرم خونه تو پیش محمد بمون این عوضی و
ببرید همونجا که گرفتیش، اینجا رو هم پاکسازی
کنید.

_چشم آقا

دیگه اینجا کاری نداشتم، از عقب ماشین بطری آبی برداشتم.

دستامو آب کشیدم و تا حد ممکن تمیزش کردم.
حسابی که تمیز شد سوار ماشین شدم و نگاهی به
آوین کردم.
رنگش پریده بود.

_حالت خوبه؟ رنگت پریده

بی حال گفت:

_خوبم لطفا زود بریم خونه.

فقط میخوام الان خونه باشم همین.

باشه ای گفتم و ماشین و به حرکت درآوردیم.

سر راه یه کبابی دیدم، همینکه ماشین و کنار زدم
آوین متعجب گفت:

_چیشده؟ چرا وایسادی؟

_واسه شام جگر و گوشت میگیرم بمون الان میام.

چیزی نگفت و فقط تو سکوت با نگاهی معنا دار

خیره شد بهم.

این مدت آوین خیلی ضعیف شده بود و باید
حسابی تقویت میشد.

چند سیخ جگر و گوشت گرفتم و برگشتم

عطرشون واقعا اشتهای برانگیز بود.

رو صندلی عقب ماشین گذاشتم و دوباره پشت
فرمون نشستم.

#آراج

#پارت 602

کمی که بینمون به سکوت گذشت بلاخره آوین
سکوت و شکست و گفت:

_با اون مرد چیکار کردی؟ دیگه که کاریش نداری؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_کاریش ندارم فقط به محمد گفتم ترتیبش و بده
کاراش و ردیف کنه از کشور خارجش کنه، اینجا
موندنش به صلاح نیست اگه دست پلیس بیوفته
واسه خودم بد میشه.

نمیخوام حالا که قراره یه زندگی جدید و شروع
کنم همه چی بهم بریزه.

_حالا قبول کرد که بره؟

_باید قبول کنه، راه دیگه ای نداره

_امروز وقتی اونطور از خونه رفتی خیلی ترسیدم
آراج.

همش می ترسیدم یکاری دست خودت بدی.

وقتیم که اونطوری تو اون شرایط تو اون انبار دیدم
خیلی وحشت زده شدم ببخشید نمی خواستم اون
حرفارو بهت بزنم خوب میدونم بخاطر من اینکارو
کردی.

اون لحظه فقط خیلی ترسیده بودم.

ترسیدم از دستت بدم، ترسیدم قاتل بشی و من و
آوا بی تو بمونیم.

میشد این حرفارو شنید و محکم تو بغل فشارش
نداد؟

حیف که تو ماشین بودیم.

با عشق دستش و بین دستام گرفتم و گفتم:

_قول میدم همه چیه درست کنم آوین.

پشت دستش و بوسیدم و گفتم:

_تو و آوا جون منید دختر، جونم و براتون میدم.

دیگه نمیدارم اشک بشینه تو چشمت.

قول میدم از این به بعد فقط بخندی.

لبخند که نشست روی لبهاش، آرامش به رگ هام

تزریق شد و خدا رو بابت داشتنش شکر کردم.

مگه من از این زندگی چی میخوامستم جز همین

لبخند و بودنشون!

#آراج

#پارت 603

لبخند از روی لبهام کنار نمی رفت
بعد یک هفته بالاخره اومده بودیم به خونه ی
جدید.

آراج از قبل خدمتکار گرفته بود و همه جای خونه
رو برق انداخته بودن.

خونه ی قبلی و با تموم وسایلش فروخته بودیم و
حالا همه ی وسایل های این خونه نو بود.

یه ویلای بزرگ بود که قسمت بیرونیش یه سوئیت
کوچیک داشت.

بابا بر خلافِ اصرار های من ترجیح داد تو اون
سوئیت زندگی کنه و منم با اینکه مخالف بودم و
دلم میخواست کنار خودمون باشه ولی به تصمیمش
احترام گذاشتم.

غروب قرار بود تخت و کمد جدیدی که برای آوا
خریدیم و بیارن و من از الان داشتم تو ذهنم فکر
میکردم که چطور اتاقش و دیزاین کنم و چیه کجا
بذارم.

آراج رفته بود به شرکت جدیدش سری بزنه.

این روزها عجیب سرش شلوغ بود.

محمد و یاسر رفیق و دستیار مورد اعتمادش
همچنان همراهش بودن و همراه ما محل زندگیشون
و عوض کرده بودن.

برام عجیب بود این همه وفادار بودنشون به آراج!

لابد اینا هم داستان های خودشون و داشتن و من

خیلی کنجکاو بودم بدونم علت این همه وفاداری
اون دو نفر به آراج چیه!

با صدای نق های ریز آوا تند اتاق و ترک کردم.
انگار بیدار شده بود و گرسنش بود.
روی زمین نشستم و بغلش کردم.
فسقلی بسکه شکمو بود تا سی نه مو حس کرد تند
شروع کرد به خوردن و مکیدن.

لبخند نشست روی لبهام و سر پایین بردم و بوسه
ای به روی موهایش زدم.

از دیروز که به این خونه پا گذاشته بودیم حس
میکردم دوباره متولد شدم.

کاش بشه همه ی گذشته رو فراموش کرد.

کاش دیگه مشکلی پیش نیاد و برای یبارم که شده
زندگی به روم لبخند بزنه

با درد ریزی که حس کردم آخی گفتم و سی‌نه‌مو به
سرعت از دهن آوا بیرون کشیدم.

منو گاز گرفتی مامانی؟!
بذار ببینمت.

نگاهی به لثه‌ش انداختم.
فسقلی یه دندون هم بالا درآورده بود و واسه همین
منو گاز گرفته بود.

لثه‌ش تازه ترکیده بود و فقط کمی سفید شده بود
ولی دخترکم با فشار دادن لثش حسابی از خجالت
دراومده بود.

انگار لثه‌ش می‌خارید.

هنوز برام جای تعجب داشت این بچه چرا انقدر زود
داشت دندوناش درمیومد!

#آراج

#پارت 604

شیر آوا رو دادم و جفجفه ای دستش دادم تا
سرگرم بشه و منم به کارام برسم
با تعجب نگاهش میکرد و از خودش صداهایی مثل
اووق، هوو در می‌آورد که من دلم ضعف می‌رفت
واسش.

آراج صبح یه چیزایی واسه خونه خرید کرده بود.
باید به فکر شام میشدم ولی قبلش باید یسری

وسایل های آوا رو تو اتاقش جابجا میکردم که
وقتی تخت و کمدش و آوردم سریع جابجا کنیم.
همینکه بلند شدم تقه ای به در خورد.

_بیا تو بابا

در سالن قفل نبود، درو باز کرد و داخل شد.

_چطوری بابا؟

_خوبم دخترم، دیدم خبری ازت نیست گفتم پیام
ببینم در چه حالین

_دارم یسری از وسایل آوا رو جا به جا میکنم دیگه ا

لان هاست که تخت و کمدش و بیارن.

به سمت آوا رفت و بغلش کرد

پس منم با دختر خوشگلم بازی کنم تا تو به کارات
برسی.

از خدا خواسته تشکری کردم و به اتاق آوا رفتم.
رنگ دیوارش صورتی خیلی کمرنگ و سفید بود.
همه ی وسایل هاشم صورتی و سفید بودن.

تموم لباس هاشو از داخل چمدون بیرون آوردم و
همش و تا کردم و گوشه ای گذاشتم.
تا وقتی کمدش رسید سریع همه رو داخل کمد بذارم

و کارم راحت تر بشه.

یسری اسباب بازی و تشک و پتو هم بود که همه رو
از داخل ساک بیرون آوردم.

کارام تقریباً آخراش بود که بابا از بیرون صدام زد.

_آوین دخترم فکر کنم وسایل و آوردن بیا بابا جان.

ذوق زده از اتاق زدم بیرون.

با اینکه خودم انتخاب کرده بودم ولی باز واسه
دیدنشون ذوق زده بودم.

#آراج

#پارت 605

با کمک حاج بابا تخت و کمد و جابجا کردیم.
گرچه آگه آراج می فهمید من وسایلا رو جابه جا
کردم و به خودم فشار آوردم حسابی ازم شاکی
میشد.

آوا تو تخت جدیدش خواب بود و حاج بابا هم به
سوئیتش رفته بود.

سریع دوش ده دقیقه ای گرفتم و به آشپزخانه
رفتن تا چیزی برای شام درست کنم.

حتی فرصت نکرده بودم موهام و سشوار بکشم.
میخواستم ماکارانی درست کنم خیلی وقت بود که
درستش نکرده بودم و حسابی هوس کرده بودم.

سرگرم کار شدم و همزمان کتری رو هم از آب پر
کردم تا چای بذارم.

دلم واسه افسانه خانوم تنگ شده بود، از طرفی
بسکه مدتی همه کارای خونه رو اون انجام می داد
حسابی بد عادت شده بودم.

نمیدونم چه مدت سرگرم کار بودم که صدای بازو
بسته شدن در اومد.

صدام و کمی بالا بردم و خطاب به شخصی که
حدسش خیلی سخت نبود که آراج گفتم:

_سلام خسته نباشی

مستقیم اومد تو آشپزخونه و گفت:

_سلام خانوم، چیکار میکنی؟

نزدیک شدو بوسه ای به گونه‌م زد.

لبخندی به رویش زدم

_ماکارانی درست کردم یکم دیگه دم میکشه.

تا تو لباسات و عوض کنی و دست و روت و بشوری
منم میزوم چیمنم.

_آخ آخ حسابی هم گرسنمه، راسی تخت و کمد و
آوردن؟

نیشم شل شد و یهو مچ دستش و گرفتم و دنبال
خودم کشیدم.

_بیا اتاق آوا رو ببین چه خوشگل شده

متعجب دنبالم کشیده شد

درو که باز کردم مات نگاهم کرد و گفت:

_نگفتم به خودت فشار نیار زخمت تازست؟

آخ پس کی تو حرف گوش میدی دخترا!

نخودی خندیدم و تابی به گردنم دادم

_سخت نگیر بابا کمکم کرد، تازه خیلی هم سنگین
نبودن، قشنگ شده اتاقش نه؟

#آراج

#پارت606

دستش و دور شونه‌م حلقه زد و منو به خودش
فشارد و گفت:

_مگه میشه تو کاری و انجام بدی و قشنگ نشه؟! ع
الی شده

از تعریفش نیشم تا بناگوش باز شد و ذوق کردم.
یهو یاد ماکارانی افتادم و گفتم:

_آخ حواسمون پرت شد من برم میزو بچینم تو هم
برو لباس عوض کن بیا.

به سرعت دویدم سمت آشپزخانه و زیر قابلمه رو
خاموش کردم.

خداروشکر ته دیگش نسوخته بود.

قبل از اینکه شام بخوریم داخل بشقاب ماکارانی
ریختم و روی سینی گذاشتم.

کنارش زیتون و بقیه ی مخلفات و هم گذاشتم و از
خونه زدم بیرون.

پشت در سوئیت مکثی کردم و تقه‌ای به در زدم.

چند لحظه بعد در باز شد و حاج بابا بین قاب در ایستاد.

_به به چه کرده دخترم.

_ما که می‌گیم بیا با ما نهار و شام بخور میگی نه اینجوری راحت ترم، دیگه منم شامت و برات آوردم

سینی و گرفت و گفت:

_دستت درد نکنه دخترم، داخل نمیای؟

_نه برم آراج منتظره، چیزی لازم نداری؟

_نه دخترم زنده باشی.

در جوابش لبخندی به صورتش زدم.

همینکه وارد خونه شدم دیدم آراج داره به ماکارانی
ناخنک میزنه و ته دیگ سیب زمینی و میخوره.

_تنها تنها؟!!

برگشتم و نگاهم کرد و خندید

_جون تو بد چشمک میزد، چرا بابات نمیاد با ما سر
یه میز؟!!

نشستم پشتِ میزو گفتم:

_میگه اینجوری راحت تره منم خیلی اصرار نکردم
که معذب نشه.

چنگالش و تو ماکارانی فرو برد و گفت:

_دیگه باید واسه پدرت آستین بزنیم بالا حداقل
اینجوری از تنهایی درمیا

شاید افسردگیه تنهایی باشه هان؟

نکنه زن میخواد؟

با خنده یه زیتون براش پرت کردم

_آراااج!

سرخوش خندید

_راست میگم خب! زنش بده از تنهایی هم درمیاد.

چپکی نگاهش کردم که با خنده چشمکی برام زد.
یکی همینم مونده بود تو این سن پدرم زن بگیره!!

#آراج

#پارت607

دو تا چای خوش رنگ ریختم و کنار آراج نشستم.

_شیر آوا رو دادی؟

_آره دوباره خوابید

استکانی برداشت و کنارش یه شکلات هم برداشت.

_امروز انقدر درگیر کار شدم و سرم تو برگه و کاغذ و این چیزا بود گردنم درد میکنه.

_میخوای برات ماساژ بدم؟

_کجامو؟

منظورش و متوجه نشدم و گیج لب زدم:

_گردنت و دیگه! مگه نمیگی درد میکنه؟

لبخندی نشست روی لبهاش

_هان اون ک میگی، آخه جای دیگم یکم درد میکنه
گفتم شاید اون و میگی

کمی از چای خوردم و متعجب نگاهش کردم.

_کجات درد میکنه؟

با سر به خشتکش اشاره زد

_این پایینی بد درد میکنه، ش.ق کرده

تازه دوزاریم افتاد و با مشت به بازوش کوبیدم.

_واقعا که آراج، منو دست انداختی؟

غش غش خندید

_خب چیکار کنم دلش واست تنگ شده شانس
نداشتیم که تا اومدیم از ازدواجمون لذت ببریم
بابات مریض شد، تا گفتیم دیگه وقتشه دلی از غذا
در بیاریم تو اونجوری شدی و تا نزدیکت میومدم
میگفتی وای اینجام وای اونجام.

دیگه الان که بهتری پس امشب بیا و با این دل ما
راه بیا که هر شب از ش.ق درد دارم میمیرم بخدا

همچین چس ناله میکرد خندم گرفته بود.

از طرفی هم خب حق داشت.

ولی با این حال خواستم کمی اذیتش کنم و سر به
سرش بذارم.

استکانم و روی میز گذاشتم و قیافه ی وارفته ای به
خودم گرفتم.

_حق داری ولی باید یک هفته دیگه بمونی دست به
خشتک.

#آراج

#پارت 608

تا این و گفتم چای پرید تو گلوش.

به شدت به سرفه افتاد.

نگران چند بار به کتفش ضربه زدم.

_چته تو! خوبی؟

حرصی استکانش و روی میز گذاشت و گفت:

_میزاری خوب باشم؟

دیگه کی مریض شده کی چاقو خورده؟

به سختی جلو کش اومدن لبهام و گرفتم و خودم و
پکر نشون دادم

_غروبی کمی زیر دلم درد میکرد انگار دارم پریود
میشم.

خب اینجوری اذیت میشم نمیشه سک.س کرد

وارفته لب زد: چی!!!

قیافش یه جوری مظلوم شده بود که دیگه نتونستم
خنده مو کنترل کنم.

پقی زدم زیر خنده.

چند لحظه مات نگاهم کرد و انگار تازه فهمید
دستش انداختم افتاد به جونم و شروع کرد به
قلقلک دادنم.

_منو دست میندازی؟ آره توله سگ؟

کمی به بخیه هام فشار اومد و میون خنده گفتم:

_آخ وای نکن آراج، بخیه‌م

تازه حواسش جمع شد و عقب کشید.

_آخ یه لحظه حواسم پرت شد خوبی؟

هنوز داشتم میخندیدم.

بریده بریده نفس زنان گفتم:

_آره خوبم، وای ولی قیافت دیدنی بودا

چیکی نگاهم کرد

_امشب وقتی تا صبح زیرم آه و ناله کردی و
نذاشتم بخوابی اونوقت قیافه ی تو رو هم میبینم.

خودم و براش لوس کردم.

_دلت میاد؟ من تازه عمل کردم نباید بهم فشار بیاد.

_تو نگران نباش، جوری میزنم توش که فشار نیاد
تازه التماس کنی بیشتر، تند تر

با چشمای گرد شده به این همه بی حیاییش نگاه
کردم.

انگار دیگه بدجور تو فشار بود زده بود!

#آراج

#پارت 609

ساعت دوازده بود که آراج رفت حمام.
منم تصمیم گرفتم بعد مدت ها حسابی به خودم
برسم و براش دلبری کنم.
دیگه وقتش بود زندگی کنیم و لذت ببریم

یه کوچولو میکاپ کردم و موهام و باز دور خودم
ریختم.

یه لباس خواب حریر قرمز هم تنم کردم.
این رنگ به پوست سفیدم بی نهایت میومد.
کمی هم عطر به خودم زدم و نگاهی به آینه
انداختم.

چه سک.سی شده بودم!

لباس خواب کامل حریر بود و بلندیش فقط رون
هامو میپوشوند.

یقه ی بازی داشت و پشتشم که کلا باز بود.
شک نداشتم امشب با این لباس حسابی آراج و
دیوونه میکنم.
قبل اینکه آراج از حمام بیرون بیاد به اتاق آوا رفتم
و سری بهش زدم.
پتوش از روی تنش کنار رفته بود، آروم روی تنش
کشیدم و بی سرو صدا از اتاق زدم بیرون.
همینکه وارد اتاق خودمون شدم آراج هم از حمام
بیرون زد.
من و که دید چند لحظه ماتش برد و خشکش زد.
لبخندی به صورتش زدم و خرامان خرامان جلو
رفتم.

مقابل نگاهش چرخي زدم و تابی به گردنم دادم.

با صدای پر عشوه ای گفتم:

_چطور شدم آراج پسند شدم؟

همونطور مات و مبهوت لب زد:

_بینظیر شدی!

تعریفش قند تو دلم آب کرد و با ناز خندیدم.

بی طاقت دستاش و دور تنم حلقه زد و سرش و
فرو برد بین گردنم.

گردنم و بوسید و با صدای بم و خماری پچ زد:

_داری چیکار میکنی تو با من دختر!
میخوای وحشی بشم بیوفتم به جونت؟

سینه ی برجسته و پهنش کمی از یقه ی حوله نمایان بود.

کف دستم و روی سینه اش کشیدم و پچ زدم:

_وحشی بودنتم برام جذابه.

همین حرفم واسه دیوونه کردنش کافی بود.

چنگی به کمرم زد و تو یه حرکت منو به آغوش

کشید و به سمت تخت رفت

پس این و بدون خودت خواستی.
دیگه کنترل کردنم دست خودم نیست.
امشب صدای جیغات و درمیارم توله ی خوردنی.

#آراج

#پارت610

منو اروم روی تخت خوابوند و اومد روی تخت.
به سرعت حوله شو از تن کند و کناری پرت کرد.

هیجان زده نگاهش کردم.
چقدر دلتنگِ این تن و بدن بودم.
واقعا این من بودم؟!
منی که یه زمانی از این مرد متنفر بودم؟
حالا داشتم واسه جذابیت و ابهتش غش و ضعف
میرفتم.

تنش و طوری که بهم فشار نیاد انداخت روم و خم
شد لباس و روی لبهام گذاشت.
تند و خشن می‌بوسید.
دستام و دور گردنش حلقه زدم و با تنی که نبض
میزد از شدتِ خواستن، همراهیش کردم.
دستش همزمان سر خورد پایین و رون لختم و لمس
کرد.

دستای داغش آروم تنم و لمس میکرد و نوازش وار
بالا و پایین میشد.

هر دو تن هامون از شدت خواستن و نیاز گر گرفته
بود.

به شدت گرم شده بود.

لبهای آراج جای جای تنم مهر میشد.

گونه، گونه، گردنم، ترقوه.

زبون داغش که نشست روی لاله ی گوشم نفسم بند
اومد و ناله ای کردم.

_جان، جانم، قریون صدات برم فندقکم

بوسه هاش و تا برجستگی سی نه هام رسوند و بند
تایم و پایین کشید.

زبونش که نشست روی نوکِ سینمِ کمرم و بالا دادم
و از شدتِ شهوتِ ناله ای کردم.
لعنتی... داشت با زبونش دیوونم میکرد.

هر دو طوری حشری شده بودیم که دیگه طاقتمون
طاق شده بود.
تند با کمکِ آراج لباسم و از تن کردم.

حالا هر دو لخت بودیم و صدای گرومپ گرومپ
تپشِ قلبمون سکوتِ اتاق و شکسته بود.
دستاس آراج روی بالا تنم قاب شد و آروم فشرد.

_آه آراج

_جووونم، ناله کن برام آوین، صدای ناله هاتو
دوست دارم.

دستِ دیگش و همزمان پایین برد و بین پام و لمس
کرد.

_چه خیس و داغه، امشب می‌خوام حسابی صدای ن
اله هاتو دربیارم آوین.

#آراج

#پارت 611

جوری بین پام و می مالید که داشتم دیوانه میشدم.
دلم میخواست جیغ بزنم و بگم بسه همین الان اون
کلفت بین پات و بکن توم.
حسابی خیس و لزج شده بودم

خوب که خیسم کرد لنگامو از هم بیشتر وا کرد و
سرش و برد بین پام.
زبونش که نشست بین پام جیغ خفه ای کشیدم و
سرم و محکم به بالشت کوبیدم.
داشت روانیم میکرد.

_آه ... آه آراج.

واسه بیقرار کردنم حرکت زبونش و تند تر کرد.

سینه‌م از شدتِ حشری شدن تند بالا و پایین میشد.
نفس نفس زنان پنجه هامو لای موهاش فرو بردم و
چنگی به موهاش زدم.
سرش و بیشتر به وسطِ پام فشردم.

_آیییی

لذتش بی نهایت بود.

_آ... آراج آه واییییییییی

حسابی که با زبونش بیقرارم کرد، سرش و عقب
کشید و خیره تو نگاهِ مستم تو گلو خندید.

_بهت گه گفتم صدای جیغت و درمیارم.

این حالا اولشه

به عضوش که حسابی تحریک شده بود اشاره زد

_حالا نوبتِ توعه که با اون لب و دهن خوشگلت
صدام و دربیاری.

بدو که تا صبح کار دارم باهات خوشگله

طوری حشری شده بودم که هیچ چیز دست خودم
نبود.

حتی دیگه ذره ای ازش شرم نداشتم.

حشری بلند شدم و تند عضوش و بین دستام گرفتم

و اول کمی دستم و روش بالا و پایین کردم و بعد
وارد دهنم کردم.

با لبام کلاهک صورتیش و محکم مکیدم که صدای ز
اله ی مردونش به هوا رفت

_آه دختر، عالییه

حرفش هیجانم و بالا برد.

تند تر شروع کردم به خوردن عضوش و سعی کردم
حسابی با لب و دهن و زبونم دیوونش کنم.

همزمان که من براش میخوردم اونم بیکار نبود و
دستاش بین پام حرکت می کرد و برام می مالید.

صدای ناله های هردومون بالا رفته بود.

#آراج

#پارت 612

ساعت از پنج صبح گذشته بود و هوا داشت کم کم روشن میشد.

بین پام به شدت می سوخت و نبض میزد.

هردو لخت بودیم و بعد چند ساعت بی وقفه سکس داشتیم حالا داشتیم کمی ریلکس میکردیم.

انگار انرژیمون حسابی ته کشیده بود.

سرم روی بازوی آراج بود.

حس میکردم کوه کندم، به شدت خسته بودم و
حتی نا نداشتم پاشم لباس تن کنم.

_بین پام میسوزه زدی ترکوندیم آراج.

تو گلو خندید و بازوی لختم و نوازش کرد.

_مقصر خودتی که با اون لباس جلوم ظاهر شدی.

منم که مدتی بود دست به خشتک بودم سک.س
نداشتم حسابی دلی از غذا درآوردم.

با خنده مشتی به بازوش زدم

۲۔ پسرہ ی وحشی۔

نکه تو وحشی دوست نداری!

کی بود ہی میگفت تند تر؟

از اینکه به روم آورد حرصم کرد و با جیغ اسمش و
صدا زدم.

آراء

ولی انگار آراج حسابی شارژ بود که شیطون گفت:

__جووون تو فقط جیغ بزن.

تا اومدم حرفی بزنم صدای گریه ی آوا بلند شد.

_اوه انگار دخترم گرسنش شده.

چه دخترم وقت شناسه گذاشت پدرش دلی از عذا
در بیاره بعد بیدار شد.

بابا فداش بشه.

حرفاش خنده به لبم آورد.

پسره ی خل و چل.

به سرعت از تخت پایین اومدم و لباس خوابم و
برداشتم.

آراج هیز نگاهم کرد و گفت:

_جووون، چه بدنی اووف.

حینی که تند لباس و تنم میکردم گفتم:

_سیر مونی نداره که!

غش غش خندید و من تند از اتاق زدم بیرون تا به
دخترکم که حالا صدای گریه هاش بلند تر شده بود
شیر بدم.

#آراج

#پارت 613

آوا رو که دوباره خوابش برده بود و گذاشتم تو
تختش و پتو رو کمی روی تنش کشیدم
چه معصومانه خوابیده بود.

لبخندی به روش زدم و آروم از اتاق زدم بیرون.
به اتاق خودمون که برگشتم دیدم آراج غرق خوابه.
جوری با دهن باز خوابیده بود و خرو پف میکرد که
خندم گرفت.

خوابم میومد به شدت، خمیازه ای کشیدم و ساعت
گوشیم و روی هشت تنظیم کردم و خزیدم روی
تخت.

تنم و به آراج چسبوندن و دستم و دور تنش حلقه
زدم و با خیال راحت خوابیدم.

اینبار که با صدای آلام گوشیم بیدار شدم صدای
شر شر آب بهم فهموند آراج زودتر از من بیدار شده
و حمامه.

منم باید میرفتم دوش ولی اول رفتم به اتاق آوا تا
به دخترکم سری بزنم.

وقتی به اتاقش رفتم دیدم هنوز غرق خوابه.
مثل مادرش خوش خواب بود.

به آشپزخونه رفتم و چای ساز و روشن کردم تا چای
بذارم.

همونجا پشت میز نشستم تا آب جوش بیاد و بعد
چای دم کردم.

_صبح بخیر

برگشت به پشت و با دیدن آراج که حوله تنش بود
لبخندی زدم.

_صبح توهم بخیر، عافیت.

_مرسی، چای حاضره؟

_نه چند دقیقه دیگه دم میکشه، من میرم یه دوش
بگیرم فقط حواست باشه آوا یهو بیدار نشه گریه
کنه.

_میدونستم الان بیدار میشی صبر میکردم با هم
بریم دوش!

چپکی نگاهش کردم ولی نتونستم جدیتم و حفظ
کنم و لبخندی نشست روی لبهام

_واقعا عجب کمری داریا خستگی ناپذیری!

با خنده گفت:

_الان چه ربطی به کمر من داشت؟!

از کنارش گذشتم و گفتم:

_چون من جنس خبیث تو رو میشناسم، میخواستی
بیارم تو حمام ترتیبم و بدی.

با صدای بلند که خندید مهر تاییدی زد به حرفام.

#آراج

#پارت 614

آراج بعد صبحانه به شرکت رفت و منم تو
آشپزخونه نشسته بودم و داشتم چای میخوردم.

هوا امروز به شدت عالی بود.

بعد اینکه چایمو خوردم آوا رو بغلش کردم و از
خونه زدم بیرون.

خبری از حاج بابا نبود!

همینکه درو باز کردم دیدم تو باغچه سرگرمه.

یادمه خونه ی قبلیمونم بابا همیشه وقتش و اونجا
سر میکرد و عاشق گلهاش بود.

با یادش آهی کشیدم دلم برای خونه مون تنگ شده
بود.

دمپایه مو پوشیدم و به سمتش رفتم.

_سلام صبح بخیر

برگشت و لبخندی زد

_سلام صبح بخیر بابا جان.

رو به آوا کرد و ادامه داد:

_صبح توهم بخیر خوشگل خانم، اومدی آفتاب
بگیری؟

آوا شدید به حاج بابا وابسته بود.
با اینکه هنوز سه ماهشم نشده بود با لبخند
کوچیکی جواب پدر بزرگش و داد و تو بغلم دست و
پایی زد

_چرا نیومدی صبحانه بخوری بابا؟

_صبح زود بیدار شدم خوابم نبرد رفتم کله پاچه
خوردم، گفتم خوابین صداتون نکردم.

سرزنش گر نگاهش کردم.

_گفتی خوابیم یا گفتی اگه بدونم نمیذارم بری؟
آخه حاج بابا مگه دکترت نگفت این چیزا رو نباید
بخوری تو که میدونی واسه قلبت ضرر داره واسه
چی رعایت نمیکنی آخه!

بیخیال دستشکشش و درآورد و آوا رو از بغلم
گرفت.

_دخترم مگه من چند سال دیگه زندهم که حالا هی
رعایت کنم و به خودم زندگی و سخت بگیرم!
بیخیال بذارتا زندهم خوش باشم و استفاده کنم

_این چه حرفیه حاج بابا!

سایه‌ت از سر ما کم نشه نزن این حرفا رو!

تورو خدا یکم رعایت کن نگرانتم.

میدونستم بازم کار خودش و میکنه ولی فقط واسه
اینکه بیخیالش بشم گفتم:

_باشه چشم بابا رعایت میکنم خوبه؟

تا اومدم جوابش و بدم کسی به در زد.

متعجب نگاه بابا کردم و گفتم:

_خیر باشه یعنی کیه؟!

#آراج

#پارت 615

حاج بابا متعجب آوا رو بغلم داد و به سمت در
رفت.

همونجا ایستادم تا خودش بره و ببینه.
درواقع هنوز می ترسیدم بازم کسی مارو پیدا کنه و
یهو باز سرو کله ی یه دشمن جدید پیدا بشه.

نمیدونم کی بود، حاج بابا مشغول حرف زدن
باهاش بود و جای تعجب اونجا بود که لبخند به لب
داشت!

کمی جلو تر رفتم و سرکی کشیدم.
انگاریه زن بود، این و میشد از چادر گلگلی که تو
نگاه اول به چشمم خورد فهمید.
فقط صورتش مشخص نبود چون حاج بابا دقیقا
جلوش وایساده بود.

کنجکاو جلوتر رفتم و شنیدم که حاج بابا گفت:

__بله ما تازه تو این خونه ساکن شدیم.

و صدای ملیح زنی که گفت:

__به سلامتی انشالله، با دل خوش.

تای ابرویی بالا انداختم و درست کنار حاج بابا ایستادم.

_کیه حاج بابا؟

برگشت سمتم و کاسه ی آشی که دستش بود و نشونم داد.

_همسایه رو به روی هست زحمت کشیدن دستشون درد نکنه برامون آش آوردن.

زنی که حالا فهمیده بودم همسایه هست با روی خوش سلامی کرد که به گرمی جوابش و دادم و گفتم:

_دستتون درد نکنه، بفرمایید داخل.

تشکری کرد.

_نه خوشگلم، باید برم خونه پسرمت منتظرمه، ماشالا
چه دختر نازی داری خدا حفظش کنه.

حرفش و خطاب به آوا زد و با لبخند نگاهش کرد.

_مرسی لطف دارید.

_خب دیگه مزاحم نمیشم، من همین خونه رو به
رویی زندگی میکنم دخترم، خوشحال میشم اگه
کاری بود بهم بگی باهام تعارف نکن.

از این همه صمیمیت و خوش روییش متعجب شدم
ولی به روی خودم نیاوردم و معذبانہ تشکر کردم

_خیلی ممنون، چشم حتما.

نیم نگاهی سمت حاج بابا انداخت و بعد
خداحافظی به سمت همون ویلایی که گفته بود
رفت.

#آراج

#پارت616

درو بستم و برگشتم سمت حاج بابا

_چه زن خوش برخوردی بود!

خوشم اومد ازش.

یه وایب مثبتی به آدم منتقل میکرد مگه نه؟

_آره زن خوبی بنظر میرسید، دستپختشم معلومه
خوبه ها به به آش چه بویی داره.

تای ابرویی بالا انداختم و واسه اذیت کردنش گفتم:

_خوشگل هم بود نه؟

انگار اصلا حواسش نبود بی حواس گفتم:

_آره خیلی

دیگه نزدیک بود بیوکم از خنده.
با شیطننت گفتم:

_انش الله که مجرد باشه.

بلاخره به خودش اومد و چپکی نگاهم کرد.

_پدر سوخته منو دست میندازی؟

بلند زدم زیر خنده
طوری که آوا متعجب نگاهم کرد.

_وای حاج بابا آخه قیافه ی خودت و ندیدی که!
از اون زن خوشت اومد نه؟

تصنعی اخمی کرد.

_برو پدر صلواتی، برو دستم ننداز من و چه به این
حرفا پیری و معرکه گیری!

جلوتر ازم قدم برداشت سمت خونه و منم به
دنبالش

همین دیشب بود که آراج می گفت بابات و زن بده
از تنهایی دررییاد و حالا انگار حاج بابا تو یه نگاه
عاشق شده بود.

شاید من داشتم زیادی اغراق میکردم و همچنین
چیزی نبود ولی خب نگاهش به اون زن و

دستپاچگیش و سرخ شدنش، یا اون لبخند روی
لبهاش و به چه تعبیر کنم؟

من مشکلی با ازدواج پدرم نداشتم حتی خوشحال
هم میشدم.

حاج بابا بخاطر من از خودش گذشت و ازدواج
نکرد.

حالا حقش بود که خوشحال باشه و برای خودش
کمی زندگی کنه.

هرچند هنوز مطمئن نبودم اون زن متاهل هست یا
مجرد.

#آراج

#پارت 617

با حلقه شدن دستای آراج دور تنم آروم هینی
کشیدم و گفتم:

_نکن آراج حاج بابام میبینه!

بیخیال چونه شو روی شوئم گذاشت و یچ زد:

_بابات با آوا سرگرم حواسش اینور نیست بذار یکم
شیطنت کنیم خب.

ریز خندیدم و خودم و کنار کشیدم.

_نکن آراج، بذار نگاه کنم ببینم خورشتم جا افتاد
میز شام و بکشم.

بلاخره بی میل کنار کشید و گفت:

_اون ظرفِ آش چیه روی کانتِر؟

تازه یادم افتاد آش و گرم نکردم موقع شام بخوریم.

_آخ خوبه یادم آوردی زنِ همسایه آورد.

_زنِ همسایه؟!

زیر قرمه رو خاموش کردم و با خنده نیش چاک
دادم.

_هوم اره همین ویلا رو به رویی، اگه بدونی چه زن
خوش برخوردی بود، تو یه نگاه عاشقش شدم
حتی بابامم خوشش اومد.

تای ابرویی بابا انداخت و به کانتر تکیه زد:

_بابات؟!

خب انگار داره جالب میشه تعریف کن ببینم!

نگاهی به سالن انداختم، آوا روی پای حاج بابا بود.

صدام و کمی پایین آوردم تا بل گوشش نرسه و با
هیجان برای آراج قضیه ی امروز و تعریف کردم.

حرفم که تموم شد خندید و گفت:

_پس که اینطور! حاجی دلش سریده،
ای حاجی شیطون.

_عههه آراج! تازه شاید طرف متاهل باشه.

اومد حرفی بزنه که حاج بابا بلند گفت:

_آوین دخترم آوا انگار گشنشه بدخلقی میکنه بابا.

صدام و کمی بالا بردم تا به گوشش برسه

_چشم حاج بابا اومدم.

و اینبار خطاب به آراج آروم گفتم:

_چیزی به روش نیارا، حالا فردا به بهونه ی
برگردوندن ظرفش میرم از دهن زن حرف میکشم
آمارش و درمیارم.

با خنده سری به طرفین تگون داد و گفت:

_امان از دست شما خانوما

#آراج

#پارت 618

نگاهی به در مشکی رنگ انداختم و زنگ و فشردم.
آوا تو بغلم بود و با یه دستم کاسه ای که برام آش
آورده بود و گرفته بودم و برای احترام و تشکر کمی
از سالاد ماکارانی که درست کرده بودم و داخل
کاسه ریخته بودم.

_کيه؟

صدای آشنایش لبخند به لبم آوردم

_همسايه رو به رويی هستم.

لبخندش و میشد ندیده حدس زد.

_الان میام دم در عزیزم.

دقایقی بعد صدای لخ لخ دمپایی و شنیدم و بعد صورت خندون زنی که بی دلیل ازش خوشم اومده بود.

_سلام قشنگم حالت چطوره

_سلام ممنون، بفرمایید.

کاسه رو مقابلش گرفتم و گفتم:

_به خوشمزگی آش شما نمیشه

تشکری کرد و کاسه رو ازم گرفت.

_چرا زحمت کشیدی عزیزم، بفرما داخل دم در
نمون.

نیم نگاهی به داخل انداختم و لب زدم:

_مزاحم نباشم یه وقت.

کنار رفت و خندید

_نه عزیزم این چه حرفیه، خوشحال میشم.

اتفاقا تنها هم بودم خوبه که اومدی

بلاخره داخل رفتم و نگاهی به اطراف انداختم.

حیاطش از حیاطِ خونه ی ما کوچک تر بود ولی
قشنگ تر.

مشخص بود زن با سلیقه ای هست.

باغچه ش پر بود از گلهای رنگی رنگی که به آدم
حس خوبی میداد.

بخصوص اون تختِ کنج حیاط که زیر درخت بید
بود.

_چه حیاطِ قشنگی دارید به آدم حس خوبی میده

از تعریفم خوشش اومد و لبخند زد.

_چشمات قشنگ میبینه عزیزم، من عاشق گل و گیاهم، تنهاییم و اینطور پر میکنم.

فرصت و غنیمت دونستم و گفتم:

_تنها زندگی میکنید؟

آهی کشید

_آره سه سالی میشه شوهرم فوت شده

_خدایا مرزه.

_مرسی گلم.

_یادمه اون روز گفتید پسر دارید

_آره ولی متاهله و گاهی میاد بهم سر میزنه.

در ادامه خندید و گفت:

_چه کنیم پیری و تنهایی دیگه.

نگاهی به صورت قشنگ و پوست صافش انداختم.

_نزنید این حرف و شما هنوز خیلی جوون و زیبا
هستید.

_قربونِ محبتِ عزیزم، ای وای یساعته تو حیاط
سریا نگهت داشتم ببخش تو رو خدا، بفرما بریم بالا

#آراج

#پارت 619

دلم میخواست رو تختِ کنجِ حیاط بشینم.
زیر اون درختِ بید، برای همین گفتم:

_هوا خیلی خوبه اگه مشکلی نیست روی اون تخت
بشینیم، حیفه از قشنگیِ این حیاط لذت نبرد.

زنِ خوش خنده ای بود، با حرفم خندید و گفت:

_آخی عزیزم، چرا که نه، چه مشکلی!
پس حداقل من برم یچیزی برای پذیرایی بیارم

_زحمت نکشید توروخدا

_چه زحمتی عزیزم

گفت و به سمت خونه رفت.

از پشت سر براندازش کردم

با اینکه سنش بالا بود ولی اندام خوبی داشت و
سر حال بنظر می رسید.

از اون خانومایی که حسابی به خودشون میرسَن.

با صدای نق ریز آوا، نگاهش کردم و با لحن بچه
گونه ای گفتم:

_زن خوبیه نه مامانی؟ دوست داری بشه مامان
بزرگت؟

اومدم واسه حاج بابات زن بگیرم، یه زن خوشگل
بگیرم.

خودمم خندم گرفته بود.

یاد این زنایی افتادم که میرم خونه همسایه آمار
دخترشون و بگیرن واسه پسرشون.

صدای ملوچ ملوچ خوردن انگشت شصتِ آوا که

بلند شد گفتم:

_تو باز گشته مامانی؟

مانتوم جلو باز بود و زیرش یه پیراهن نخی دکمه دار تنم بود.

دو دکمه ی پیراهن و باز کردم و مشغول شیر دادن به آوا شدم.

دیدم که زن همسایه با ظرف میوه نزدیک میشه.

حتی اسمشم پرسیده بودم!

با اون لبخند جذابش میوه رو مقابلم روی تخت گذاشت که گفتم:

_دستتون درد نكنه افتاديد به زحمت.

پيش دستى و چاقو رو هم مقابلم گذاشت و كنارم نشست.

_چه زحمتى عزيزم، چه خوب كردى اومدى گاهى از اين كارا بكن، والا تنهاى تو خونه به اين بزرگى دلم ميگيره واقعا.

#آراج

#پارت620

_حق دارین تنهایی زندگی کردن سخته، پدر منم تنها بود منم خب نگرانش میشدم به رشت که اومدیم پدرم و هم با خودم آوردم.
اینجوری خیالم راحت تره.

_پدر هم تنها هستن؟

_بله من وقتی خیلی بچه بودم مادرم و از دست دادم.

_آخی عزیزم، خیلی سخته بی مادر بزرگ شدن.
باید به پدرتون افتخار کرد همچین دختر گلی تربیت کردن.

لبخند به لبم نشست و لب زدم:

_نظر لطف‌تونه، شما دختر ندارید؟

یه سیب برداشت و حینی که پوست می‌گرفت
گفت:

_چرا یه پسر دارم و یه دختر.

دخترم واسه درس و دانشگاه که رفت آلمان همونجا
موندگار شد.

همونجا ازدواج کرد و سالی یبار به دیدنم میاد.

_پس باید خیلی براتون سخت باشه دوری از
دخترتون.

آهی کشید و سر تگون داد.

_خیلی، ولی خب چه میشه کرد، خوش باشن واسه
من مادر کافیه.

آوا شیرش و خورده بود، لباسم و مرتب کردم که
نگاهی به آوا انداخت و گفت:

_ماشالا خدا حفظش کنه مثل مادرش قشنگه.
اسمش چیه؟

_آوا

_نامدار باشه مادر، چه اسم قشنگی، اسم خودت
چیه؟

این همه حرف زدیم یادم رفت اسمت و پرسم

_اسم منم آوینه.

_به به آوین، خیلی قشنگه.

خوشبختم از آشنایت دخترم، منم اسمم زینت

تای ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_چه اسم قشنگی، مادرتون مشخصه خیلی خوش
سلیقه بودنا

تعارف کرد که از سیبی که خرد کرده بردارم

تشکری کردم و یه قاچ برداشتم

_اسمم و اینطور که مادرم می گفت مادر بزرگ خدا
بیامرزم انتخاب کرده.

گازی به سیبم زدم و سری تگون دادم

_چه خوب، چه زن خوش سلیقه ای...

#آراج

#پارت 621

تا غروب کنار زینت خانوم موندم و حسابی از هر
دری باهم حرف زدیم.

حسابی تو این مدت کم بهش عادت کرده بودم.
منی که هم صحبتی نداشتم آشنایی با زینت خانوم
برام بهترین اتفاق این مدت بود.

حداقل از تنهایی در میومدم و گاهی مثل امروز
می‌نشستیم و باهم حرف می‌زدیم.

انقدر خودش و حرفاش به دل مینشست که اصلا
دلم نمی‌خواست برم خونه.

ولی خب باید بفکر شام میشدم.

آراج مثل دخترش شکمو بود و با سالاد ماکارانی
سیر نمیشد.

عارغم میلم بلند شدم و گفتم:

_خب دیگه من برم.

هم صحبتی باهاتون خیلی لذت بخشه اصلا
نفهمیدم چطور هوا تاریک شد!

لبخندی زد و گفت:

_فدای محبتت، شام و پیشم بودی دخترم

کفشم و پوشیدم و گفتم:

_انشالله یه وقت دیگه، الان باید برم خونه که
آقایون طاقت گشنگی ندارن.

غش غش خندید

_آخ این و خوب گفתי گشنشون که بشه هیچکس و
نمیشناسن

با خنده تایید کردم.

تا دم در همراهم اومد و گفت:

_بازم پیشم بیا خوشحال میشم

_چشم حتماً، شما هم بیاین پیشم.

_میام عزیزم به حاج آقا سلام برسونید.

_بزرگیتون و میرسونم، فعلا خداحافظ.

تا جلو خونه برم و در و باز کنم همونجا دم در
ایستاد و نگاهم کرد.

قبل اینکه درو ببندم براش دست تگون دادم که با
تگون دادن دست و لبخند جوابم و داد.

درو که بستم دیدم حاج بابا حاضرو آماده داره میره
بیرون.

منو که دید گفت:

_آوین دخترم بیرون بودی! فکر کردم خونه ای
صدات زدم جواب ندادی گفتم حتما خوابی.

#آراج

#پارت 622

نیشم تا بناگوش باز شد که متعجب گفتم:

_چیشده چرا میخندی؟

تابی به گردنم دادم و با همون نیش بازم گفتم:

_رفته بودم پیش زینت جووون.

_زینت؟! اون دیگه کیه؟!

به سختی جلو خودم و گرفتم که قهقهه نزنم.

_زینت دیگه همون خانوم همسایه رو به رویی که
حاج بابام یک دل نه صد دل بعد سال ها عاشق
شده.

تا فهمید کیو میگم چشم غره ای برام رفت:

_آوین!

دیگه نتونستم جلو خودم و بگیرم و زدم زیر خنده.

_ چیه مگه دروغ میگم؟!

تازه مجرد هم هست، امروز هی میگفت خیلی تنهام،
طفلی تنهایی تو خونه به اون بزرگی مونده حاج
بابای منم که تنها..

یک قدم که خیز گرفت سمتم خنده کنان بچه به
بغل دویدم

_ مگه دستم بهت نرسه، حالا بابات و دست میندازی
پدر صلواتی؟

چند قدم ازش دور شدم و واسه اذیت کردنش
گفتم:

_ولی خیلی خوشگلا مگه نه؟ کی بریم خواستگاری؟

_الله و اکبر دختر برو ول کن تو این سن چه ازدواجی!!

من که میدونستم حرف دلش این نیست شونه بالا انداختم و گفتم:

_مگه سنت چشه؟

جوون، خوشگل، خوش هیکل!

معلومه دل زینت جون هم پیشته گیر کرده.

اون روز نگاهش بهت و دیدم.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد زیر لب چیزی زمزمه کرد و با لبخندی محو که میدونم بخاطر حرفای من رو لبش نشسته بود برگشت و به سمت در رفت.

از پشت سر به قامتش نگاه کردم و تو دلم قریون صدقش رفتم.

حاج بابام همه کسم بود، خوشحالی اون خوشحالی من بود.

حس میکردم این روزها خیلی تنهاست.

ما بودیم ولی خب اون نیاز به یه همدم داشت، و بنظرم زینت خانوم بهترین شخص و مناسب ترین بود برای حاج بابام.

#آراج

آراج از وقتی که اومده بود سرش تو لپ تاپ بود و
سرگرم کار بود.

حوصلم حسابی سر رفته بود.

آوا بیدار بود و آروم روی تشکش واسه خودش
دست و پا میزد و با دندون گیری که حاج بابا غروب
واسش خریده بود درگیر بود.

انگار حسابی لثه ش می خارید.

نیم نگاهی به آراج انداختم و کلافه گفتم:

_آراج کارت خیلی دیگه طول میکشه؟

نگاهش و بالا کشید و دوخت بهم.

شیطون چشمکی زد و گفت:

_چیه دلتنگم شدی؟ یا شایدم دلت یکم شیطنت
میخواد هوم؟

از اینکه تو هر لحظه از آب گل آلود ماهی می گرفت
خندم گرفت.

چقدر این بشر پرو بود!

_تو هم که همه چیزو وصل می کنی به زیر شکمت!

کوتاه خندید که بی حوصله و کلافه گفتم:

_بابا حوصلم سر رفت، از وقتی اومدی نشد دو کلمه درست و حسابی با هم حرف بزنیم این روزا همش درگیر کاری.

صبح تا شب شرکت، شبم که کارت و میاری خونه!

به یکباره در لپ تاپ و بست و اشاره زد به بغلش.

_بیا اینجا ببینم توله ی من.

از اینکه بهم می گفت توله ناراحت نمی شدم حتی
برام عجیب بود که خوشمم میومد!

از خدا خواسته بلند شدم و پر کشیدم سمت
آغوشش.

خودم و تو آغوشش جا دادم و دستاش حلقه شد
دور تنم.

_بخشید این روزا کمی سرم شلوغه ولی قول میدم
آخر هفته برات جبران کنم خوبه؟

_هوم تا ببینیم!

_صبح و میریم بیرون تا غروب ناهار و ۷ م بیرون
میخوریم.

هیجان زده نگاهش کردم.

چه فکر خوبی، واقعا به یه تفریح و بیرون نیاز داشتم.

_وای آراج خیلی خوب میشه بخدا که پوسیدم تو خونه.

دلم گشت و گذار میخواد.

حتی دلم خرید میخواد.

یا حتی یه سفر دو سه روزه واقعا برای هردومون لازمه.

#آراج

#پارت624

بوسه ای به روی موهام زد و گفت:

_خرید هم میریم، کارام یکم سبک بشه سفر هم
میریم هرکجا که دلت بخواد.

دیگه نبینم اخمات تو هم باشه ها.

تو فقط بخند من واسه نشوندن لبخند رو لبهای
قشنگ حاضرم هرکاری بکنم.

سفر و خرید که چیزی نیست!

با لبخندی عمیق نگاهش کردم.

چقدر آراج عوض شده بود!

دلم برایش ضعف رفت و سر جلو بردم لبهاش و
کوتاه بوسیدم.

_اینجوری که حرف میزنی بیشتر عاشقت میشم

تو گلو خندید و شیطون گفت:

_تو هم اینجوری که یهو بوسم می کنی بیشتر دلم
میخوادت.

گفت و همونجا روی مبل خوابوندم و تنش و کشید
روم.

با خنده گفتم:

_عهه آراج آوا بیداره!

بیخیال گفت:

_اون بچه که کاری نداره! واسه خودش داره دست
و پا میزنه، بیخیالش من و دریاب

خندیدم که از فرصت استفاده کرد و دستش و برد
زیر پیراهنم و از تنم خارجش کرد.

خیره شد تو چشمام و عمیق نگاهم کرد.

چشمای هردومون می خندید..

_میدونستی خیلی دوست دارم؟

اره میدونستم، شاید قبلا اگه این حرف و میزد
باورش نداشتم ولی حالا چرا..

لبخندم عمق گرفت.

_میدونم، منم خیلی دوست دارم.

_تو و آوا همه چیز منید.

گفت و لبهاش و روی لبهام گذاشت و شروع کرد به

بوسیدنم.

منم با عشق همراهیش کردم.

اول بوسه هامون آروم بود و کم کم تند و خشن
شد.

پنجه هام چنگ شد لای موهایش و با شور و عطش
زیادی همراهیش کردم.

این مرد پدر بچم بود، عشقم بود..

مردی بود که دوستش داشتم و حتی فکرش
نمی‌کردم روزی دوباره دلم باهاش صاف بشه و
بتونم ببخشمش!!

ولی حالا با وجود گذشته و همه ی کاراش، بخشیده

بودمش و از وجودش آرامش می گرفتم.

#آراج

#پارت 625

امروز عجیب هوس پاستا کرده بودم.

آراج ناهار خونه نمیومد، یه جلسه ی مهم داشت و گفته بود شب میاد اگه شد بریم بیرون کمی دور بزنیم حال و هوایی عوض کنیم.

حاج بابا پاستا نمی خورد برای همین واسش مرغ ترش درست کرده بودم.

داشتم سیرو با مرغ تفت میدادم و سرگرم درست کردن پاستا بودم که آوا شروع کرد به گریه کردن.

هنوز برام سخت بود همزمان هم آوا رو آروم کنم و هم غذا درست کنم.

زیر ماهیتابه رو خاموش کردم و به سمت آوا رفتم.

بغلش کردم و آروم تکونش دادم

_چیه مامانی؟ چیشده؟ جانم...جانم قشنگم..

یه لحظه آروم گرفت و با اون چشمای درشت آبیش نگاهم کرد ولی باز زد زیر گریه.

تازه شیرش و داده بودم پس گشش نبود.

روی زمین گذاشتمش و جاش و چک کردم.

همینکه چسب پوشکش و باز کردم با دیدن
خرابکاریش آهی کشیدم.

هنوز شستنش برام سخت بود و هربار با کلی
استرس میشستمش.

به سرویس بردمش و پایین تنش و خوب شستم و
دورش حوله گرفتم.

پوشکش و عوض کردم و گذاشتمش روی تشکش.
دندان گیرشم بهش دادم تا سرگرم بشه.

آروم گرفته بود و حالا با دندان گیرش مشغول بود.

دوباره به کارم رسیدم.

پاستا که حاضر شد زیرش و خاموش کردم و رفتم
تا حاج بابا رو صدا بزنم بیاد باهام ناهار بخوره.

آراج که ناهار نمیومد، منم تنهایی ناهار بهم
نمی‌چسبد.

آوا رو بغل کردم و از خونه زدم بیرون.

پشت در سوئیتش موندم و صداش زدم.

_حاج بابا؟

حاج بابا داخلی؟

جوابی که نداد کمی نگران شدم.
از وقتی وضعیت قلبش نگران کننده تر شده بود
همش تا خبری ازش نبود نگرانش میشدم.

#آراج

#پارت 626

دوباره صداش زدم ولی وقتی جواب نداد درو باز
کردم و داخل شدم.

عجیب بود حاج بابا نبود!!

یعنی این وقت ظهر کجا رفته بود!

نکنه تو حیاط جایی حالش بد شده باشه!

با این فکر نگران به حیاط رفتم و همه جا رو گشتم
ولی نبود!

یکی نبود بهش بگه چرا وقتی داری جایی میری بهم
خبر نمیدی که حالا اینطور نگرانت نشم!

خواستم برگردم داخل که صدای خنده های ریزی و
شنیدم.

کمی که گوش تیز کردم فهمیدم دو نفر دارن دم در
با هم صحبت میکنن.

و صدای خنده ی زنی که عجیب برام آشنا بود.

کمی نزدیک تر رفتم..

درست پشت در ایستادم و فالگوش وایسادم.

صدا، صدای زینت خانوم و حاج بابا بود!!

خواستم درو باز کنم و سلامی به زینت خانوم بدم
ولی بعد فوضولیم گل کرد ببینم چی دارن به هم
میگن.

صدای حاج بابام اومد که گفت:

_پیریه دیگه، آدم گاهی حس تنهایی میکنه

_باز شما دخترتون کنارتونه، من که واقعا تنهایی
آزارم میده.

بچه ها هم خب درگیر زندگی خودشونن همیشه
همیشه مزاحمشون شد.

_بله کاملاً حق با شماست، آدم سنش که بالا میره
بیشتر حس تنهایی میکنه و دلش یه همدم میخواد.

از شنیدن حرفای حاج بابا مونده بودم تعجب کنم یا
بخندم!

پس دلش همدم میخواست!
ای شیطون.

لبخندم و به سختی جمع کردم.

نفهمیدم زینت خانوم چه جوابی به حاج بابا داد و
چی گفت، صداش ریز بود و خیلی واضح نبود

فقط شنیدم که حاج بابا تعارفش زد ناهار و کنار ما
باشه و اونم انگار رد کرد.

#آراج

#پارت 627

همینکه حس کردم خدا حافظی کردن و حاج بابا
داره میاد داخل، تند از در فاصله گرفتم.

ولی دور نشدم..

درو با کلید باز کرد، اول سرش پایین بود و چیزایی داشت زیر لب زمزمه میکرد که متوجه نشدم.

ولی همینکه سرش و بالا گرفت و من و با نیش باز دید دستپاچه شد.

_آوین! اینجا چیکار میکنی بابا؟

نزدیک رفتم و با همون نیش شل شده گفتم:

_اومدم صدات بزنم واسه ناهار دیدم نیستی نگو
حاج بابام تو کوچه دنبال همدم میگرده!

همچنان خودش و نباخت.

اخمی کرد و گفت:

_همدم دیگه چیه اینو از کجا درآوردی!!

_همدم میتونه همسایه رو به رویی زینت جون باشه
که داشتی از تنهایی و از این حرفا پیشش میگفتی
بابا جونم.

من که میدونم ازش خوشتر اومده فقط موندم چرا
انکارش می‌کنی مگه چیه!

چند لحظه نگاهم کرد و بعد نفسش و سنگین رها
کرد.

انگار خودشم فهمیده بود که دیگه پیچوندن و انکار

بی فایده‌ست.

_امان از دست تو! باشه بابا من تسلیمم، آره ازش
خوشم اومده زن بدی به نظر نمیرسه

تا این و گفت ذوق زده به سمتش رفتم و دست
راستم و دور تنش حلقه زدم و گونه‌شو بوسیدم.

_وای بابایی، آوین فدات بشه، میدونستم بخدا.
یه چیزایی فهمیده بودم.

وای منم خیلی ازش خوشم میاد خیلی زن خوبیه،
اونم که مثل خودت تنهاست بنظرم خیلی بهم
میاین.

منو از خودش جدا کرد و تصنعی اخمی کرد.

_خب حالا، یک کلمه حرف زدم مارو تا سفره عقدم نشوند.

بریم بچه رو تو این هوای گرم پایین نگه ندار، بریم کمتر فوضولی کن بچه!

و شنیدم که زیر لب گفت:

_مادر هم شده هنوز بچست!

پشت سرش راه افتادم و گفتم:

_حاج بابا شنیدم چی گفتیا!

برگشت و نگاهم کرد

_منم گفتم که بشنوی، حالا واسه من زاغ سیامو
چوب میزنه!

ریز ریز به غر غراش خندیدم..
از اینکه مچش و گرفته بودم حرصی بود.

#آراج

#پارت 628

ناهارو با حاج بابا خوردم.
ولی هربار نگاهم بهش میوفتاد نیشم شل میشد و

اونم با اخماش برام خط و نشون میکشید.

پس فردا جمعه بود و آراج خونه بود.

قصد داشتم بهش بگم جمعه رو واسه ناهار بریم بیرون.

درواقع واسه جمعه نقشه هایی داشتم.

میخواستم به زینت خانوم هم بگم همراهمون بیاد. بنظرم بهم نه نمیگفت.

حاج بابا هم میومد و اینطور بیشتر با هم آشنا میشدن و وقت بیشتری و باهم میگذروندن.

با این فکر لبخند نشست روی لبهام که حاج بابا حرصی گفت:

_باز به چی داری فکر میکنی که عین این دیوونه ها
واسه خودت میخندی!

وارفته لب زدم:

_عه حاج بابا!

کوتاه خندید

_راست میگم خب! جلوم نشستنی هی بی دلیل
میخندی

ابرو بالا انداختم و مرموز گفتم:

_همچین هم بی دلیل نیست.

_اونوقت دلیل این خنده های هرازگاهی چیه؟

_پس فردا جمعه ست.

_خب بسلامتی!

_وای حاج بابا! بذار بگم دیگه

خندید: خب بگو

_آراج قول داد آخر هفته بریم بیرون، خب منم
تصمیم دارم به زینت خانوم هم بگم بیاد طفلی

خونه تنهاست یه حال و هوایی هم عوض میکنه.

تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

_و منم اصلا نمیدونم تو سر توی وروجک چی
میگذره نه؟

انگار قصد نداری بیخیال بشی!

_نه چرا بیخیال بشم!

اینطوری بیشتر می شناسیش و بیشتر با هم وقت
میگذرونید.

ناهارش و تموم کرده بود.

با دستمال دور لبش و پاک کرد و از پشت میز بلند
شد و گفت:

_امان از دست تو، من هرچی بگم بی فایده هست
تو کار خودت و میکنی، پس بهتره چیزی نگم، میرم
کمی بخوابم.

با نیش باز به رفتنش نگاه کردم.

حالا نکه خودش بی میل بود!

حرف دلش و زده بودم ولی غرور پدرانهاش اجازه
نمی داد پیشم راحت باشه و مدام سعی می کرد
بحث و عوض کنه که یه جورایی پرو نشم.

ولی خب من آوین بودم، اهمیت نمی دادم که!!
تا این دو نفر و به عقد هم درنمی اوردم دست بردار
نبودم

#آراج

#پارت 629

تا غروب خودم و با آوا سرگرم کردم.
حاج بابا دیگه اینطرف نیومد انگاریه جورایی ازم
فراری بود.
طفلی و فراری داده بودم.

شام درست نکرده بودم آراج گفته بود شام و میام
بریم بیرون.

منم از خدا خواسته قبول کردم.
فقط واسه حاج بابا کمی الویه درست کردم اونم با

سس کم که اذیتش نکنه.

ساعت هفت بود که آراج زنگ زد و گفت حاضر بشم
یک ساعت دیگه میرسه.

کمی آرایش کردم و مانتو شلوار ستی تن زدم.
کت مشکی به همراه شلوارش که هردو جنسش
مازراتی بود و من خیلی دوششون داشتم

شال و هم قرمز انتخاب کردم.

ولی کیف برنداشتم.

باید ساک آوا رو با خودم حمل میکردم.

دیگه مثل قدیم نمیتونستم یه کیف کوچیک دستم
بگیرم که فقط توش کارت بانکی و گوشی و رژ
بذارم.

حالا یه ساک بود و محتویات داخلش لباس بچه و پوشک و دستمال مرطوب و.. بود.

از فکرش خندم گرفت..

لباسای آوا رو هم تنش کردم و تو بغلم گرفتمش.

به سمت سوئیت بابا رفتم و صدا زدمش
طولی نکشید که درو باز کرد.

_بابا من و آراج شام و میریم بیرون ولی واست
الویه درست کردم گذاشتم یخچال یکم خنک بشه
بعد بخور.

_چرا زحمت کشیدی دخترم مگه از غذای ناهار
نمونده بود؟

_چرا ولی گفتم الویه هم برات درست کنم دوست داری.

لبخندی زد و حینی که دستی به سر آوا میکشید گفت:

_باشه بابا جان، برید به سلامت.

همون لحظه در باز شد و ماشین آراج داخل شد

دیدم که از ماشین پیاده شد و به سمتمون میاد.

دلم براش تنگ شده بود.

چرخیدم برم که باز هوس اذیت کردن حاج بابا به
سرم زد.

آخ که اذیت کردنش چه کیفی میداد.

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

_میگم حاج بابا پسر خوبی باشیا، خونه رو خالی
دیدي دختر نیاری خونه.

به حالت نمایشی به سمتم خیز گرفت که با خنده
فاصله گرفتم.

_پدر صلواتی و ببینا

خنده کنان به سمت آراج که داشت پله ها رو بالا
میومد رفتم.

#آراج

#پارت 630

نیش بازم و که دید گفت:

_چیه چرا میخندی؟ باز چی گفتی که اون بنده خدا
رنگ به رنگ شد!

نیم نگاهی به پشت سر انداختم.

حاج بابا دستی برای آراج تگون داد به نشونه ی سلا

ام و متقابل آراج هم سری تکنون داد.

حاج بابا که رفت داخل برگشتم سمت آراج و با
نیش باز گفتم:

_داشتم بهش میگفتم یه وقت ما نیستیم زینت
جون و نیاره خونه پسر خوبی باشه

آراج بلند خندید

_از دست تو آوین، این شیطنتت و دوست دارم.

آوا رو بغلش دادم و گفتم:

_منظورت خلّ بازیا مه دیگه؟ روت نشد مستقیم
بگی.

باز هم خندید و گفت:

_اینجوری شیطننت نکن قید بیرون و میزنم و جاش
میبرمت رو تختا

تابی به گردنم دادم و حینی و میرفتم از اتاق ساک
آوا رو بردارم گفتم:

_کیه که بدش بیادا!

صداش و از پشت سر شنیدم

_که بدت نمیاد آره؟ وقتی شی یکاری کردم نه ماه
دیگه بچه به بغل بودی حالت میشه کرم نریزی
عشقم.

وسط راه ایستادم و شوکه نگاهش کردم.

_آراج یه وقت از این کارا نکنیا!
من همین آوا رو بزرگ کنم هنر کردم!
حداقل تا چند سال نمی خوام حتی به بچه ی دوم
فکر کنم.

گفتم ولی سکوتش و نگاه شیطونش منو کمی
ترسوند.

از کله خریه آراج خبر داشتم.

میدونستم بخواد کاری و انجام بده، میده.
فقط امیدوار بودم حرفش و محض شوخی زده
باشه

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE

#آراج

#پارت 631

هوای بهار و خیلی دوست داشتم، نه گرم بود نه
سرد.

و بخصوص که خودمم متولد ماه اردیبهشت بودم.
یک هفته دیگه تولدم بود و بعید میدونستم آراج
خبر داشته باشه.

خودمم قصد نداشتم بهش چیزی بگم.

تو ماشین نشسته بودیم و اهنکِ آرومی پخش می‌شد.

_خب کجا بریم؟

نگاهش کردم و به حالتِ فکر لب کج کردم.

_اووم، بنظرم اول بریم یچیزی بخوریم بعد بریم پارک کمی قدم بزنیم.

دلم کمی قدم زدن میخواد.

آخرین باری که پیاده روی کردم یادم نیست.

_چشم، هرچی بانو بفرمایین.

لحنش لبخند به لبم آورد.

شام و تو یه رستوران شیک و البته گرون خوردیم.
بماند که با بچه چقدر برام سخت بود.

بخصوص که وسط شام آوا کثیف کاری کرد و زد
زیر گریه و من مجبور شدم برگردم تو ماشین و
همونجا روی صندلی عقب ماشین با دستمال
مرطوب تمیزش کنم و پوشکش و عوض کنم.

وقتیم برگشتم غدام سرد شده بود و مجبور شدم
همونطور سرد بخورم و چیزی از غدام نفهمیدم.

بعد شام به پارکی که همون نزدیکی بود رفتیم.
شهربازی نبود، بیشتر یه فضای سبز بود واسه قدم
زدن.

اکثرا یا روی نیمکت نشسته بودن و مردم و تماشا
میکردن.

یا قدم میزدن.

عده ای هم انگار شام و خانوادگی بیرون اومده
بودن.

حصیر روی چمن پهن کرده بودن و غذا میخوردن.

یه فضایی هم بود واسه بچه ها تاب و سرسره و
این چیزا بود و بچه ها بازی می کردن.

با دیدنش رو کردم سمت آراج و گفتم:

_آخ کی بشه روزی آوا هم اینجا بازی کنه و شیطنت
کنه

_آره تو هی بدویی دنبالش بگی آوا مواظب باش،
وای آوا نیوفتی.

چیکی نگاهش کردم

_حالا هنوز ذوق نکرده بزن تو ذوقم!

خندید:

_خب راست میگم، بچه هرچی بزرگ تر بشه سختی
بزرگ کردنش بیشتر.

_آره خب اینم هست، ولی لحظه به لحظه ی بزرگ
شدنش شیرینه.

#آراج

#پارت 632

به خونه که برگشتیم ساعت از دوازده رد شده بود.
برق خاموش سوئیت نشون میداد حاج بابا خوابه.

آوا تو بغلم خوابش برده بود.

همین چند دقیقه پیش تو ماشین بهش شیر داده
بودم ولی هرکاری کردم نتونستم آروغش و بگیرم.

همراه آراج به سمت خونه رفتیم.

آراج درو باز کرد و برام کلید برق و زد.

یه سیگار میکشم الان میام.

باشه ای گفتم و به سمت اتاق آوا رفتم.

آروم روی تختش گذاشتمش و روش و پتو کشیدم.
به صورت غرق خوابش لبخندی زدم و آروم از اتاق
زدم بیرون.

آراج و ندیدم و حدس زدم بیرون روی پله نشسته.
درو که باز کردم سر چرخوند سمتم و نگاهم کزد.

حدسم درست بود.

دمپایه پوشیدم و کنارش نشستم.

سیگارش و که تقریبا به آخرش رسیده بود و زمین
انداخت و گفت:

_خوابت نمیاد؟

_نه، توهم انگار خوابت نمیاد!

_داشتم به کارای شرکت فکر میکردم

کمی نگران شدم و گفتم:

_چرا مگه مشکلی پیش اومده؟

_نه فقط کارا یکم عقبه، محمدم چند روزی حالش خوش نبود نیومد کارا کمی عقب افتاده.

_پس جمعه کنسله؟ میخوای کار کنی؟

دستش و دور شونه‌م حلقه زد و منو به خودش فشرد.

_مگه میشه کنسل کنم؟ بیرون رفتنمون سر جاشه، فردا به جاش دیر تر میام خونه و بیشتر کار میکنم. فردا محمدم میاد کارا کمی جلو میوفته.

_راستی یه چیزی ذهنم و درگیر کرده.

__پیرس

__یاسرو محمد، خیلی بهت وفادارن، یه جورایی
حتی از یه برادر هم بیشتر برات احترام قائل هستن
و ندیدم تا حالا رو حرفت حرف بزنن.

حتی انقدر بهت وابسته هستن یه چیزی فراتر از
کارمند و رئیس!

تا جایی که همراهت اومدن شمال!

این برام یکم سوال شد، این وابستگی و وفاداری
اونا بهت دلیل خاصی داره؟

#آراج

#پارت 633

کمی به سکوت گذشت تا بالاخره گفت:

_محمد و از خیلی سال ها پیش میشناسم.

همون موقع ها که هنوز ایران بودم.

یه روز دیدم یه عده افتادن به جون یه جوون و دارن کتکش میزنن، نتونستم بیخیال بگذرم رفتم جلو باهاشون درگیر شدم.

هم کتک خوردم هم کتک زدم.

وقتی دیدن داره شر میشه زدن به چاک.

تموم سرو صورت اون جوون غرق خون بود.

بردمش خونه ی خودم.

بهش رسیدگی کردم بدون اینکه اصلا برام مهم باشه طرف کیه یا شایدم دزده.

یک کلمه هم حرف نمیزد، هر سوالی ازش میپرسیدم جز سکوت چیزی عایدم نمیشد.

بهش گفتم چرا داشتن کتکت میزدن، چرا چیزی
نمیگی؟

فقط یه بسته بیرون آورد از جیبش گفت میتونم تو
خونت از این بسته استفاده کنم؟

تازه اونجا بود که فهمیدم معتاده!
نمیدونم چرا قبلش اصلا متوجه ی این موضوع
نشده بودم.

سکوت کردم و اجازه دادم کارش و بکنه.

وقتی مصرف کرد و سر حال شد بهم گفت یه مدت
واسه تامین موادش تو کار خرده فروشی بود ولی
دید ریسکش بالاست و ممکنه تو دردسر بیوفته

بیخیال شد ولی خب انگار بیخیالش نشدن..
تهدید که باید همچنان ادامه بدی و برامون کار کنی
و خب اینم وقتی مخالفت کرد حسابی از خجالتش
دراومدن.

اون روزا من تازه برادرم و از دست داده بودم.
نمیدونم چی شد که تصمیم گرفتم کمکش کنم.
انگار یه جورایی مهرش به دلم افتاده بود.
سخت بود ولی شد.

کمکش کردم اول ترک کنه، اونم انگار از این
وضعیت خسته شده بود که همکاری کرد.
خانواده داشت ولی چون معتاد بود ولش کرده
بودن به امون خدا، میگفتن تو باعث آبرو ریزی
مایی.

بگذریم، ترک کرد، با پارتی که داشتم تونستم تو یه

شرکت برایش یه کار جور کنم.

شد نگهبان یه شرکت.

منم گاهی بهش سر میزدم.

تو یه سال تونست خودش و جمع و جور کنه.

هم ترک کرد هم یه خونه واسه خودش اجاره کرد،
شغل هم که داشت.

گاهی با هم تلفنی حرف می زدیم.

مدام می گفت میونتم تو برادری درحقم کردی.

تا اینکه سر قضیه ی غزل من تصمیم گرفتم از ایران
برم.

ولی همچنان گاهی باهم تلفنی در تماس بودیم.

بعدشم که فکر کنم بتونی حدس بزنی، من برگشتم
و شرکت زدم و محمد و هم آوردم پیش خودم.

#آراج

#پارت 634

حالا درک میکردم این همه وفاداری محمد و به
آراج!

یه جورایی خودش و زندگیش و مدیون آراج بود.

_چه جالب، نمیدونستم، پس یاسر چی؟

اونم یه داستانی جداگونه داره؟

لبخندی زد و گفت:

_نه یاسر وقتی من از ایران رفته بودم با محمد آشنا

شد.

انگار تو همون شرکتی که محمد استخدام شده بود
کار میکرد.

با یاسر از طریق محمد آشنا شدم و اون و هم آوردم
پیش خودم و کلا شدیم یه اکیپ.

هردوشون بچه های خوبین.

یاسرم سال ها قبل انگار همسرش و تو تصادف از
دست داده و دیگه قصد نکرد ازدواج کنه.

به شوخی گفتم:

پس هردوشون پیر پسر و ترشیدن.

خندید و شیطون گفت:

_حالا ولش این دوتا رو، خودمون و دریاب، بریم تو
مرحله ی ساخت و ساز؟

متوجه ی منظورش نشدم و اخمی کردم.

_چی؟ ساخت و ساز چیه!

تو گلو خندید و سر جلو آورد.

زیر گوشم پچ زد:

_ساخت و ساز بچه دیگه.

یه داداش واسه آوا بسازیم نه ماه دیگه دنیا بیاد

باهم بزرگ بشن.

تا منظورش و فهمیدم حرصی پیش زدم و بلند
شدم

_واقعا که آراج! نزدیک تو هم همیشه شداا.
فقط به فکر زیر شکمتی!

بلند شد و با خنده گفت:

_عزیزم بده به فکرتم؟!
باهم بزرگشون مسکنی راحت دیگه!

چیکی نگاهش کردم

_تورو خدا این همه به فکرم نباش! لوس میشم!

خوبه والا هنوز این یکی و بزرگ نکرده از شیر
نگرفته به فکر داداش واسه دخترشه!!

غروند کنان به داخل رفتم و آراج هم خنده کنان به
دنبالم.

#آراج

#پارت 635

صبح زود بیدار شدم.

با اینکه خیلی خواب آلود بودم ولی باید بیدار

میشدم و یسری وسایل و جمع میکردم.
آراج و آوا هنوز خواب بودم.
چای دم کردم و میز صبحانه رو آماده کردم.
همون موقع تقه‌ای به در خورد.

جز بابا که کسی نبود پس بلند گفتم:

_بیا تو بابا

داخل شد و من با دیدن دو تا نون بربری که تو
دستش بود نیشم شل شد.

_صبحت بخیر بابا، چه سحرخیز شدی من فکر کردم
خودم زرنگم و زود بیدار شدم، بیا که چای هم

آمادست.

نون و روی میز گذاشت و گفت:

_صبحت بخیر بابا جان، رفته بودم کمی پیاده روی
سر راه نون هم گرفتم

براش چای ریختم و مقابلش گذاشتم

_مرسی، آراج خوابه؟

_دیشب دیر اومد خونه تا دیر وقت هم تو اتاق
کارش سرگرم بود، الان میرم بیدارش میکنم.

به اتاق رفتم و با دیدنش که غرق خواب بود
لبخندی زدم و روی تخت نشستم.

انگشتم لای موهاش لغزید

_آقای خواب آلو نمیخوای بیدارشی؟

جوابی نداد که دستم و گذاشتم روی بازوش و آرام
تکونش دادم

_آراج بیدار شو صبحانه بخور حاضر شو بریم بعد
دیرمون میشه ها

بلاخره چشم باز کرد و خواب آلود نگاهم کرد.

_صبح بخیر

کش و قوسی به تنش داد و با صدای خش داری که
بخاطر خواب آلود بودنش بود گفت:

_صبح توهم بخیر عزیزم

_میز صبحانه آمادست، بابا نون هم خریده پاشو یه
آبی به دست و صورتت بزن بیا سرمیز.

صبحانه مون و زود بخوریم بعد وسایل جمع کنیم
بریم واسه یه روز عالی و گشت و گذار.

لبخندی نشست روی لبهاش و نشست روی تخت.

دستش و کشید لای موهاش و گفت:

_باشه تو برو شروع کن منم الان میام.

#آراج

#پارت 636

داشتیم وسایل هارو داخل صندوق عقب ماشین
میداشتیم که زینت خانوم هم اومد.

چون در حیاط باز بود اومد داخل و سلامی کرد.

با دیدنش لبخند به لبم نشست و به سمتش رفتم.

_سلام صبح بخیر

_صبح توهم بخیر عزیزم، مزاحمتون شدم.

_این چه حرفیه من خودم گفتم همراهمون باشین،
باعث افتخاره، خوشحالمون کردین.

لبخندی زد و گفت:

_تو لطف داری فدات شم،چه هوایی هم شده امروز

_آره عالی..

نیم نگاهی به حاج بابا انداختم و زیر نظرش گرفتم.

خودش و با آوا سرگرم کرده بود ولی مدام زیر
چشمی اینور و میپایید

لبخند محوی روی لبم نشست و به سمت آراج که
داشت حصیرو داخل ماشین جا میداد رفتم و آروم
گفتم:

_آراج متوجه ی نگاه های حاج بابام شدی؟
الهی بگردم ببین چطور سرخ و سفید شده

زیر چشمی نگاه حاج بابا کرد و خندید

_این حاج بابای توهم شیطونه ها، اوه ببینش داره
میره پیشش.

راست می‌گفت حاج بابا آوا به بغل داشت به سمت
زینت خانوم می‌رفت.

انگار یه سرگرمی پیدا کرده باشیم کنار هم ایستادیم
و نگاهشون کردیم.

نمیدونم حاج بابا چی گفت که زینت خانوم خجول
سر پایین انداخت و خندید.

_اینارو باش تو رو خدا چه لاو می‌ترکونن!

با اینکه خندهم گرفته بود ولی چپکی نگاهش کردم

_آراااج!

_والا بخدا، حالا برو بهشون بگو اگه لاو
ترکوندنشون تموم شده بریم دیر شد.

با نیش شل شده به سمتشون رفتم.

#آراج

#پارت 637

جایی که میخواستیم بریم و فقط آراج میدونست و
هرچقدر ازش سوال پرسیدم کجا قراره بریم هربار
با نیش باز می گفت حالا بریم میفهمی..

وقتی به جای مورد نظر رسیدیم از دیدن اون همه
زیبایی به وجد اومدم.

اولین بار بود که به جنگل سراوان میومدم.

با هیجان نگاه اطراف میکردم که کسی کنارم قرار
گرفت.

آراج بود.

با غرور نگاهم کرد و گفت:

_هوم خب حالا نظرت راجب جایی که آوردمت چیه
؟ قشنگه؟

_قشنگ واسه اینجا کمه، بینظیره آراج.

خیلی محشره اینجا!

سینه جلو انداخت و گفت:

_خب دیگه ما اینیم.

_بچه ها همینجا قراره بشینیم؟

هر دو به سمت حاج بابا که این سوال و پرسیده بود
برگشتیم.

من که دقیق نمی دونستم کجا و کدوم قسمت باید

بریم منتظر نگاهم و به لبهای آراج دوختم تا اون
بگه

_نه جلوتر سکو هست اونجا بهتره، حصیرو اونجا
پهن میکنیم، همونجا هم کباب و درست میکنیم

همگی موافقت کردیم.

وسایل هارو آراج و حاج بابا بغل گرفتن و منم آوا
به بغل همراه زینت خانوم به همراهشون

یه جا مستقر شدیم و حصیرو روی سکو پهن کردیم.

همون لحظه آوا شروع کرد به نق زدن.

فهمیدم گشنشه

کمی لباسم و کنار زدم و مشغول شیر دادن بهش
شدم.

حاج بابا و آراج هم داشتن زغال و آماده میکردن.
نگاه! زینت خانوم کردم.

ساکت کنارم نشسته بود و نگاهش سمت آراج و
حاج بابا بود.

_از اینجا خوشتون اومده؟

نگاهش و به سمتم گرفت و لبخندی زد

_خیلی، یبار با بچه ها چند سال پیش اینجا اومده
بودم خیلی دلم میخواست بازم پیام

این حرفش خوشحالم کرد

_چه خوب! ولی من واسه اولین باره اینجا میام و عاشقش شدم، انگار یه تکه از بهشته.

_درسته، خیلی قشنگه، این همه قشنگی و سرسبزی حال آدم و خوب میکنه.

#آراج

#پارت638

موقع ناهار حاج بابا درست کنار زینت خانوم

نشست.

به سختی جلو کش اومدن نیشم و گرفتم که زینت
خانوم معذب نشه.

امان از دست این مرد!!

بخصوص که موقع ی خوردن مدام جوجه بهش
تعارف میکرد و با حرفایی مثل:

_چه کم بیشتر بردارین، چرا تعارف میکنیدو..

حسابی بنده ی خدا زینت خانوم و معذب کرده بود.

طوری که من با ایما و اشاره بهش فهموندم بیخیال
بشه و هی بهش گیر نده.

بعد ناهار دلم خواست برم کمی اطراف بگردم ولی
آوا روی پاهام خوابش برده بود.

آراج یه متکا با خودش آورده بود و بعد ناهار کمی
دراز کشیده بود.

زینت خانوم رو بهم گفت:

_مادر چرا نمیرید کمی بگردید؟ این اطراف خیلی
قشنگه حیف نیست اینجا نشستید؟

با اشاره به آوا گفتم:

_آخه آوا خوابه نمی خوام بد خواب بشه.

_خب بده من بذارمش روی پاهام، همه چی چاره

داره، من که هستم عزیزم

با اینکه از خدام بود ولی گفتم:

_آخه اینجوری که خیلی زشت میشه شاید بخواین کمی قدم بزنید.

_نه عزیزم چه قدمی، من پاهام درده کمی که قدم بزنم اذیت میشن همینجا خوبه، میشینم حواسم به بچه هم هست.

شما جوونید باید برید بگردید، برو دخترم، برو خیالت راحت.

از خدا خواسته آوا رو آروم روی پاهاش گذاشتم و کفشام و پا کردم

آراج هم نشست و دستی لای موهاش کشید و رو به
حاج بابا گفت:

__بابا شما نمیاید؟

انگار حاج بابا منتظر یه موقعیت بود تا با زینت
خانوم کمی خلوت کنه، چون بلافاصله سر بالا
انداخت و گفت:.

__نه پسرم شما برید مواظب باشید درست نیست
زینت خانوم و اینجا تنها بذاریم، من پیششون
میمونم.

دیدم که فقط با همین حرفش لبخند محوی روی

لبهای زینت خانوم نشست.

#آراج

#پارت 639

کمی که ازشون دور شدیم آراج با خنده گفت:

_الان خوش باشد بابات شده ها کنار یارو شیطنت و
از این حرفا

با خنده آروم مشتی به بازوش زدم

_عه آراج! شیطنت چیه طفلی نهایت فقط با کمی

سرخ و سفید شدن حرف بزنه

دستش و دور شونه ام حلقه زد و گفت:

_ولی حالا واقعا حاج بابات از همسایه روبه رویی
مون خوشش میاد؟ یعنی قصدش جدیه؟ ازدواج و
از این حرفا؟

_خودش که اعتراف کرد خوشش میاد، فکر کنم به
زوری یه ازدواج در پیشه.

_زینت خانوم زن خوبی بنظر میاد.

_اوهوم ازش خوشم میاد، وای آراج اونجارو!!

به قایق هایی که طرح قو رو داشتن اشاره کردم.

همچین با دیدنشون ذوق کرده بودم که آراج با
خنده بینیمو آروم گرفت و فشرد.

_دختر کوچولوی خودمی دیگه، چه ذوق میکنه

چپ چپی نگاهش کردم.

_دخترت بغل زینت خانوم خوابه، یه شکم زاییدم
میگه بچه!!

بلند خندید که نگاه چند نفر سمتمون کشیده شد.

_اینجوری که حرص میخوری خدایی خیلی
خوردنی میشی آوین.

به لپم اشاره کرد

_این لپات همچین سرخ میشه که نگو آدم دلش
میخواد گازت بگیره

نگاهی به اطراف انداختم و لب گزیدم.

_آراج الان جای این حرفاس؟ یکی میشنوه خوا!

بیخیال شونه بالا انداخت

_خب بشنون، ناراحتت گوشارو بگیرن، به من چه!

این همه سرتقیش لبخند به لبم آورد.

_حالا ولش این حرفارو بریم سوار شیم؟ بنظر ج
الب باشه، دوست دارم امتحانش کنم.

با نگاهی گرم و پر محبت نگاهم کرد و دستم و
گرفت

_میشه تو بخوای من و بگم نه؟ بریم که پیش به
سوی هیجان و خوش گذرونی

#آراج

#پارت 640

تن خستم و روی کانایه ی اتاق پرت کردم.
آوا بلاخره خوابش برده بود.
به شدت خوابم میومد.
در که باز شد نگاهم کشیده شد سمت آراج.
حینی که تیشرتش و از تن می کند گفت:

_چرا لباسات و عوض نکردی؟

سرم و به کانایه تکیه زدم و بی حال گفتم:

_وای خیلی خستم.

تیشرتش و روی تخت انداخت و به سمتم اومد.
کنارم نشست و دستش و دور تنم حلقه زد

_امروز بهت خوش گذشت؟ راضی کننده بود؟

سرم و روی شونه‌ش گذاشتم

_عالی بود، میتونم بگم بهترین روزم بود، خیلی
خوش گذشتم مرسی.

بوسه ای به روی موهام نشوند.

_خوشحالم که امروز خوشحال بودی.

لبخندی محو نشست روی لبهام، آره خوشحال بودم.
خیلی..

مشکلات گذشته ازمون دور بود، آوا رو داشتم، آراج کنارم بود.

آراجی که دیگه مثل گذشته نبود و خیلی عوض شده بود.

چقدر این روزها همه چی خوب بود.

با قرار گرفتن دست آراج زیر تشرتم، از فکر بیرون اومدم و سرم و از روی شونه‌ش برداشتم

_چیکار میکنی؟

_دارم لباس است و درمیارم، خودت که خسته ای خودم
عوضشون میکنم.

تای ابرویی بالا انداختم

_تو عوض میکنی؟

آره بعدشم اصلا شیطننت نمیکنی فقط لباسم و
عوض میکنی

تو گلو خندید و چشمکی زد

_حالا یکم این وسط شیطننت به جایی برمیخوره؟

امروز دیدی چه پسر خوبی بودم؟

جایزه ندارم؟

ناباور خندیدم و دستش و پس زدم.

_جایزه چی؟! عجب آدم سواستفاده گری هستیا

آراج!

نکن خوابم میاد خسته

اهمیت به حرفم نداد و تنش و آروم روم کشید

#آراج

#پارت 641

دستش رفت زیر لباسم و شکمم و لمس کرد

همزمان بوسه ای به لاله ی گوشم زد که آروم نالیدم:

_آراج

_جان آراج قشنگم، آخ چه بوی خوبی میدی آوین،
آدم و مست میکنه.

تنش و بیشتر بهم فشارد و زیر گوشم پچ زد:

_بریم دوتایی حموم؟

به شدت خسته بودم و خوابم میومد ولی دلم
نیومد ضد حال شدم.

اونم وقتی که میدونستم حالش خرابه و دلش من و
میخواد.

سکوتم مهر تایید شد براش.

به سرعت لباسم و از تن کند و نگاه گرم و گیراش و
دوخت به تن نیمه برهنه‌م.

_این تن و زیبایی خیلی مسحور کنندس، منو
دیوونه می‌کنی آوین.

همزمان دستش روی تنم کشیده شد.

حالم منقلب شد و ضربان قلبم بالا رفت.

دستم و گرفت و سعی کرد بلندم کنه

بلند شدم و به دنبالش به سمت حمام کشیده شدم.

انگار به یکباره خواب از سرم پریده بود!

جادوی دستای اغواگر آراج بود؟

داخل حمام شدیم و هردو به سرعت لخت شدیم.

حالا نگاه آراج گرم و سوزان نقطه به نقطه ی تنم و داشت ذوب میکرد.

به یکباره تنم و چسبوند به دیوار سرد حمام و تنش

و از جلو چسبوند بهم.

برجستگی پایین تنش و بهم چسبوند و زیر گوشم
گفت:

_میبینی حالم و؟ واسه تو بیدار شده لمسش
نمیکنی؟

تک خنده ای زدم و دستم و بردم پایین.

دستم که نشست روی عضوش آهی کشید و چشم
بست.

کمی دستم و روش بالا و پایین کردم.

حسابی سفت و سی.خ شده بود.

#آراج

#پارت 642

به یکباره انگار بدجور ح شری شده باشه چنگی به
موهام زد و من و به پایین کشوند.

_بخورش برام آوین، با زبونت دیوونم کن.

جلو پاش نشستم و با نگاهی به چشماش زبونم و
کشیدم روی کلاه.کش..

چشماش و بست و ناله ای کرد.

با زیونم حسابی خیشش کردم و همزمان با دستم ت
خماش و می مالوندم.

خوب که دیوونش کردم کلش و وارد دهنم کرد و
تند داخل دهنم عقب و جلوش کردم.
گاهی اون بین کلاه.ک صورتیش و میک میزد.

حسابی صدای آه و ناله‌ش تو حموم پخش شده بود.

_آخ دختر عالی هستی، داری دیوونم می‌کنی

موهام و گرفت و تند داخل دهنم تلمبه زد.

لحظه ای تا ته کلش و وارد دهنم کرد و چند لحظه نگه داشت.

دیگه داشت عقم می گرفت که از دهنم بیرون کشید و بلندم کرد

منو برگردوند و چسبوند به دیوار و از پشت خودش و مالید بهم.

عضوش و کمی بهم مالید و همزمان که با دستاش بین پام و می مالید خودش و واردم کرد.

با لذت چشم بستم و آهی کشیدم.

اول آروم خودش و داخلم عقب و جلو کرد و کم کم حرکاتش و تند و خشن کرد.

دیگه حسابی صدای آه و ناله هام بالا گرفته بود. طوری که آه و ناله هام به جیغ تبدیل شد..

ولی انگار آراج تازه داشت تنش داغ میشد، یه پام و بالا گرفت و حرکاتش و تند تر کرد.

دیگه رسماً بین پام به سوزش افتاده بود.

با ناله اسمش و صدا زدم، لیسی به گردنم زد و گفت:

_جان، جانم آخ چقدر تنگ و داغی آوین.

_آخ آراج بین پام میسوزه ج.رم دادی امشب

تو گلو خندید و گفت:

_تقصیر خودته که انقدر هاتی، آخ داره میاد.

با چند ضربه ی محکم خودش و داخلم خالی کرد.

#آراج

#پارت 643

خسته از پیاده روی و از این مغازه به اون مغازه
رفتن ها رو به زینت خانوم گفتم:

_میگم زینت خانوم چیزی واسه دخترتون انتخاب
نکردید؟

من بسکه راه رفتم کفِ پام درد میکنه.

وایساد و نگاهم کرد.

_دختر تو با این سنت چرا هی غر میزنی!

من و بین! سه ساعته همراهت قدم میزنم خسته
نشدم، بیا بریم اون یکی مغازه رو هم ببینیم.

پوفی کشیدم و خسته نگاهش کردم

امروز صبح اوامده بود و بهم گفته بود بعدظهر
باهاش برم خرید.

گفته بود قراره دخترش از آلمان بیاد و دلش میخواد
یه لباس قشنگ براش بخره.

منم با اینکه با بچه برام کمی سخت بود ولی قبول
کردم و همراهش شدم

حالا دقیق سه ساعت شده بود و زینت خانوم هیچ
خریدی نکرده بود.

زیادی سخت پسند بود، فقط من و از این مغازه به
اون مغازه می کشوند.

منم با وجود آوا واقعا خسته شده بودم.

به دنبالش به سمت مغازه ای که گفته بود رفتم و
پشت سرش داخل شدم.

یه مغازه ی بزرگ با کلی تنوع.
امیدوار بودم دیگه اینجا یه چیزی انتخاب کنه و
بریم خونه.

راه داشت همونجا وسط مغازه می نشستم

_این چطوره؟ قشنگه نه؟

به لباسی که اشاره زده بود نگاه کردم.

هوم سلیقه ی خوبی داشت!

یه لباس که در عین سادگی، خیلی شیک و خوش

دوخت بود.

رنگ لباس آبی بود و یقه ی هفتی داشت و آستنش
یه مدل پفکی به طرز قشنگی دوخته شده بود.
بلندیش تا روی زانو بود و یه کمر بند ظریف و شیک
هم داشت.

محو لباس شدم

_خیلی قشنگه، سلیقه تون حرف نداره.

#آراج

#پارت 644

از تعریفم لبخند به لبش نشست و گفت:

_میگم آوین جان دخترم تقریبا هم قد و هیکل
خودته، میشه این لباس و پرو کنی؟
میخوام ببینم مدلش تو تن چطوره

چند لحظه تو سکوت نگاهش کردم.
خیلی خسته بودم ولی اگه رد میکردم بی ادبی
میشد.

برای همین سر به تایید تکون دادم و گفتم:

_باشه مشکلی نیست فقط آوا رو چند دقیقه ای بغل
کنید.

خوشحال آوا رو بغل گرفت و فروشنده لباس و به
سایز من برداشت و دستم داد

به اتاق پرو رفتم و مانتو و تایم و درآوردم و اون
لباس و تن زدم.

خوشبختانه زپیش از بغل بود، خودم زیپ و بالا
کشیدم و نگاهی به خودم داخل آینه انداختم.

بی نهایت تن خودش شیک بود و بهم میومد.
بخصوص رنگ آبی لباس که رنگ چشمم و وحشی
تر و جذاب تر کرده بود.

با تقه ای که به در خورد نگاهم و از آینه گرفتم

_چیشد تن زدی آوین جان؟

لای درو کمی باز کردم، در حدی که فقط خودش
بتونه ببینتم.

همینکه نگاهش بهم افتاد گل از گلش شکفت و
گفت:

_وای چه بهت میاد! ماشالا هزار ماشالا ماه بودی
ماه تر شدی.

از تعریفش لبخندی زدم و گفتم:

_مرسی، من اینو درش بیارم که دیگه بریم

_باشه عزیزم، منم برم حساب کنم

باشه ای گفتم و درو بستم.

لباس و از تن کردم و لباسای خودم و پوشیدم و از
اتاق پرو زدم بیرون.

زینت خانوم از مغازه بغلی یه جفت کفش همرنگ
لباس هم خرید و خداروشکر بالاخره خریداش تموم
شد.

#آراج

از مرکز خرید که زدیم بیرون گوشیش زنگ خورد.
کمی ازم فاصله گرفت تا صحبت کنه.
حتما پسرش بود یا شایدم دخترش.
گوشیم و از جیب مانتوم بیرون آوردم و یه اسنپ
گرفتم.

معمولا همیشه با آراج میرفتم بیرون حالا بعد مدت
ها با زینت خانوم اومده بودم بیرون و جدای اینکه
خسته شدم، ولی روز خوبی بود.

بخصوص امروز که تولدم بود و کسی انگار یادش
نبود، اگه خونه میموندم بدتر عصبی میشدم.
حالا میگیرم آراج تاریخ تولدم و نمیدونه، حاج بابام
چی!

اون که هیچ وقت یادش نمی‌رفت!
از صبح هرچقدر منتظر تبریکش شدم خبری نشد.

_بریم؟

نگاه زینت جون کردم، انگار تماسش تموم شده بود.

_اسنپ گرفتم چند دقیقه ی دیگه میاد.

درست همون لحظه ماشین رسید و با هم سوار
ماشین شدیم.

به خونه که رسیدیم هوا کمی تاریک شده بود.

به زینت خانوم تعارف زدم بیاد بالا یه چای
مهمونش کنم و اونم انگار خونه تنها موندن اذیتش
میکرد که از خدا خواسته قبول کرد.

درو باز کردم و با هم داخل شدیم.
با دیدن ماشین آراج تو حیاط اونم این وقت از
ساعت متعجب گفتم:

_وا آراج خونست! عجیبه این وقت از روز خونه
اومده! نکنه چیری شده!

یه لحظه نگران حاج بابا شدم و به قدم هام سرعت
دادم

#آراج

#پارت 646

باز بودن لای در نگران ترم کرد!

قبل از اینکه داخل بشم با صدای بلندی حاج بابا رو
صدا زدم.

تند همون جا جلوی در کفشم و درآوردم و رفتم
داخل.

داخل شدنم مساوی شد با صدای بلند جمع که یک
صدا تولدت مبارک و میخواندن

باورم نمیشد!

آراج با لبخند جلو تر از همه نگاهم میکرد.

حاج بابا هم کنارش بود و لبخند به لب داشت.

از خوشحالی اشک تو چشمام حلقه زد و دستم و
جلوی دهنم گرفتم تا از ذوق نزنم زیر گریه.

سمانه با خوشحالی به سمتم اومد و تنگ درآغوشم
گرفت.

_تولدت مبارک عزیز دلم، وای که چقدر دلم برات
تنگ بود.

خواهرانه بغلش کردم و گونه شو بوسیدم.

باور نمیشد اینجا میدیدمش!

بعد سمانه با خورشید و جون و افسانه خانوم هم
روبوسی کردم و ازشون بابت اومدنشون تشکر کردم
و بعد نگاهم و چرخوندم سمت آراج

اگه تنها بودیم الان می پریدم بغلش و غرق بوسه‌ش
میکردم

سمانه آوا رو از بغلم گرفت.

_بده من این وروجک و ببینم ، فسقلی چه بزرگ
شده ای جانم.

آوا رو بغلش دادم و به سمت آراج رفتم.

مقابلش ایستادم و لبخندی زدم.

_واقعا نمیدونم چی بگم آراج، حسابی غافل گیر شدم.

مرسی واقعا، خیلی خوشحالم کردی.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و خودم و تو آغوشش انداختم.

دست و سوتِ بقیه بلند شد.

از حاج بابا هم تشکر کردم و گونه شو بوسیدم.

نگاهی کلی به عزیزان دلم انداختم و گفتم:

_واقعا خیلی خوشحالم کردین با حضورتون.
نمیدونم چی بگم، دلم میخواد از خوشحالی گریه
کنم.

باز نگاه آراج انداختم و گفتم:

_فکر میکردم یادت نیست.

#آراج

#پارت 647

صادقانه گفت:

_یادم نبود، چند روز پیش حاج بابا گفت تولد آوین

نزدیک و تصمیم گرفتیم اینطور سوپرایزت کنیم
البته با کمک زینت خانوم

تازه حواسم جمع زینت خانوم شد و به سمتش
برگشتم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_تولدت هزاران بار مبارک آوین جان.

به سمتش رفتم و از ته دل گونه شو بوسیدم.

_فداتشم من، پس واسه همین امروز این همه هی
من و چپ و راست دنبالش خودت چرخوندی!

نخودی خندید و ساک خرید و سمتم گرفت:

_این لباس و کفشم برای خودته عزیزم برو تنت کن
و بیا باهم تولدت و جشن بگیریم

ذوق زده ساک و ازش گرفتم و با نگاهی کلی به
تعداد محدودی از عزیزانم، به سمت اتاقم رفتم.

لحظه ی آخر برگشتم و نگاهم و به آراج دوختم.

با لبخندی محو نگاهم میکرد

لبخندم عمق گرفت و داخل شدم.

لباس و تنم کردم و صندلی که زینت خانوم به
سلیقه ی خودش خریده بود و هم پام کردم.

موهام و باز کردم و قشنگ شونه زدم و در آخر کمی
آرایشم و تمیز کردم.

کمی هم عطر به خودم زدم و همینکه خواستم از
اتاق برم بیرون در باز شد و آراج اومد تو.

با دیدنم تو اون لباس لبخندی زد و چشماش برق زد.

نزدیک شد و سرتاپام و از نظر گذروند و گفت:

_چه ماه شدی! این لباس خیلی بهت میاد.

دستش و دو طرف بازوم گذاشت و با حالی عجیب
لب زد:

_کاش الان فقط خودم بودم و خودت.

اینجوری که برام خوشگل میکنی نمیتونم خوددار
باشم آوین.

اصلا چطوره نریم پایین هان؟

#آراج

#پارت648

_جون آراج بيشرف.

چه خوشمزه شدي آخه!

حداقل يه ماچ بده بعد برو.

خندهم گرفت و اروم گونه شو بوسيدم.

_همين؟ کمتر از لب رضايتم نميدم اصلا.

وارفته نگاهش کردم

_رژم خراب ميشه خوا!

با انگشت به لبش ضربه زد

_بدو خوشگلم، یه لب بده اجازه ی خروج بدم بهت.

خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم.

تا نمیبوسیدمش بیخیال نمیشد.

سر جلو بردم و لبامو روی لبهاش گذاشتم

بوسه ای کوتاه روی لبهاش نشوندم و خواستم عقب
بکشم که بالا حلقه شدن دستاش دور کمرم، نداشت.
تنگ درآغوشم گرفت و شروع کرد به بوسیدنم.

انقدر با احساس میبوسید که منم لحظه ای تولد و
مهمونا و همه چیو فراموش کردم و همراهش شدم.

دستام و بالا آوردم و دور گردنش حلقه زدم.

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که بالاخره بی میل
ازم فاصله گرفت و نگاهی به صورتم کرد.

_دور لبات رژی شده.

با لبخند به صورتش اشاره زدم.

_دور لبای توهم

هر دو لحظه به هم نگاه کردیم و بلند زدیم زیر
خنده.

به سمتِ میزِ توالت رفتم و رو بهش گفتم:

_بیا پاکش کنیم و بریم پایین تا صداشون در نیومد.

#آراج

#پارت 649

تقریباً آخرای تولد بود و کیک و هم خورده بودیم که
آوا بهانه گیریش شروع شد.

شیرش دادم ولی باز ساکت نشد..

انگار به شلوغی عادت نداشت.

شایدم خوابش میومد.

افسانه خانوم آوا رو از بغلم گرفت تا به اتاقش بره
و بخوابونتش.

همون لحظه سمانه با باکس کادو به سمتم اومد.

دوباره گونه‌مو بوسید و باکس و دستم داد.

_بازم تولدت مبارک عزیزم، باز کن ببین خوش
میاد.

تشکری کردم و باکس و باز کردم.

یه مجسمه بود.

زن و مردی که همدیگرو درآغوش گرفته بودن..
خیلی قشنگ بود.

بغلش کردم و گفتم:

_مرسی عزیزم، خیلی قشنگه.

بعد سمانه خورشید خانوم هم بوسیدتم و کادوش و
داد.

برام یه شومیز خیلی خوشگل خریده بود به همراه
شال.

یکی یکی کادوهای همه رو باز کردم.

زینت جون برام یه دستبند نقره خریده بود.

حاج بابا ساعت و مبلغی پول.

افسانه خانوم که بالاخره موفق شده بود آوا رو
بخوابونه کادوش و بهم داد.

برام یه مانتو دوخته بود.

میدونستم خیاطی بلده ولی در این حد حرفه ای و
نمی‌دونستم.

خیلی شیک و قشنگ بود.

و در آخر آراج که با جعبه ی کوچکی توی دستش
مقابلم ایستاد و همینطور که اون جعبه ی مشکی
رنگ و دستم میداد گفت:

_امیدوارم از سوپرایزم خوشت بیاد زندگیم.

از شدت هیجان قلبم محکم خودش و به سینه

میکوبید.

هیجان زده در جعبه رو باز کردم.

با دیدن سوئیچی که تو جعبه بود نیشم تا آخر باز
شد و شوکه نگاه آراج کردم.

برام ماشین خریده بود؟!!!!

#آراج

#پارت 650

خوشحال سوئیچ و از داخل جعبش برداشتم و رو
به آراج که با لبخند حرکاتم زیر نظر داشت گفتم:

_ماشین خریدی؟

چشمکی زد و گفت:

_تو کوچه پارکه برو ببین خوشه میاد.

انقدر هیجان داشتم که بی معطلی پا تند کردم
سمتِ کوچه.

حتی یادم رفت شالی چیزی سرم بندازم.

با همون لباسا رفتم تو کوچه.

خداروشکر کوچه خلوت بود.

دزدگیر ماشین و که زدم یه ۲۰۷ مشکی صداش

دراومد.

نیشم تا بناگوش باز شد و برگشتم سمتِ آراجی که
به دنبالم اومده بود.

_خوشت اومد؟

بی توجه به بابا و بقیه که پشت سرمون بیرون
اومده بودن، پریدم و از گردن آراج آویزون شدم.

ذوق زده گفتم:

_وای مرسی آراج، خیلی قشنگه، واقعا نمیدونم چی
بگم خیلی خیلی ازت ممنونم.

با خنده روی سرم و بوسید.

ازش جدا شدم و دوباره نگاه ماشینم کردم.

به سمتش رفتم و با ذوق روی بدنه‌ش دست کشیدم.

_البته فعلا نمیتونی ازش استفاده کنی.

بادم خوابید و متعجب نگاهش کردم.

_چرا!!

_چون گواهینامه نداری! ثبت نامت کردم از فردا
میری کلاسات و شرکت می‌کنی گواهینامه‌ت که
اومد میتونی سوار بشی.

دست و پا شکسته رانندگی بلد بودم ولی حق با
آراج بود.

بدون گواهینامه نمیشد رانندگی کرد.

_باشه حق با توعه، ولی باورم نمیشه تا گواهینامه و
ثبت نامشم فکر کردی!

_دیگه گفتم همه چی کامل باشه، خوب که
رانندگیت حرفه‌ای شد یه ماشین بهترش و برات
میخرم.

با نگاهم ازش تشکر کردم..

کاش الان فقط خودم و خودش بودیم تا حسابی
اون لبای قلوه‌ایش و میبوسیدم و یه جور دیگه
خوبیش و جبران میکردم.

#آراج

#پارت 651

زینت خانوم که رفت اتاق سمانه و خورشید خانوم
و بهشون نشون دادم.

یه اتاق تقریبا بزرگ که برای خودش و مادرش و
دخترش سها جا به اندازی کافی بود.

فقط تخت نداشت که باید از تشک استفاده
میکردن.

آقا عماد هم انگار مادرش کمی ناخوش بود و نشد
بیاد.

این و سمانه وقتی ازش پرسیدم بهم گفت..
افسانه خانومم امشب و تو اتاق آوا میخوابید.
خواب آلود به اتاقم رفتم و لباسام و عوض کردم.
هنوز بخاطر ماشین ذوق زده بودم.
دلم میخواست برم دوش بگیرم ولی انقدر خسته
بودم که اصلا نای کاری نداشتم.
پس فقط به همون شستن آرایشم اکتفا کردم.

داشتم صورتم و با حوله پاک میکردم که آراج اومد
داخل و حینی که لباساش و عوض میکرد گفت:

_حاج بابات بیرون تو سالن نشسته گفت به آوین
بگو بیاد کارتون دارم.

متعجب نگاهش کردم.

_الان؟!

چه حرفیه انقدر مهمه که حاج بابا این وقت شب
میخواد بهمون بگه!

شونه بالا انداخت و شلوارکی برداشت و پا کرد

_نمیدونم حرفی نزد.

_باشه بریم ببینیم چی شده.

_آوا خوابید؟

_آره بخاطر شیر بیدار شده بود بچم گشش بود،
افسانه خانوم تو اتاقه گفتم هرساعت از شب بیدار
شد صدام بزن.

با هم به سالن رفتیم.
حاج بابا غرق فکر نشسته بود و به جایی نامعلوم
خیره بود.

مقابلش روی مبل که نشستیم بالاخره نگاهش و
بهمون دوخت

_چیشده حاج بابا؟ مشکلی هست؟

_نه فقط میخوامستم راجب موضوعی باهاتون

صحبت کنم

کنجکا و گفتم:

_چه موضوعی؟

#آراج

#پارت 652

با تک سرفه ای گلویی صاف کرد و گفت:

_میخوام ازدواج کنم

چند لحظه زمان برد به خودم پیام و بگم:

واقعا؟!

با زینت خانوم دیگه درسته؟

سر به تایید تکنون داد.

_درسته، با خودشم صحبت کردم و جوابش مثبته.

اینبار آراج بود که با لبخند گفت:

_خب پس مبارکه، خیلی خوشحال شدم، زینت

خانوم هم خیلی زن خوبیه

باورم نمیشد این حرف و بلاخره از زیون حاج بابام
می‌شنوم.

خوشحال بلند شدم و سمتش رفتم.
کنارش نشستم و دستام و دور تنش حلقه زدم و
تنگ در آغوشم گرفتمش.

_خیلی خوشحال شدم بابا جونم، امشب چقدر
خوشحالم میکنید، زینت خانوم خیلی زن خوبیه.
بهترین تصمیم و گرفتی.

روی موهام و بوسید و گفت:

_اگه یه درصد شک داشتم تو مخالفی اصلا بهش
فکر هم نمی‌کردم.

کمی ازش فاصله گرفتم تا خوب ببینمش و بعد
صادقانه گفتم:

_چرا باید مخالفت کنم؟

خوشحالی و خوشبختیه تو آرزومه بابا.
مگه کم عمر و جوونیت و پای مم گذاشتی؟
فکر میکنی نمیدونم بخاطر من هرگز ازدواج نکردی
؟

یادمه بچه بودم یبار حرفات و با عمو شنیدم.
عمو می گفت زن بگیر تا کی میخوای مجرد بمونی.
ولی شنیدم که گفتم می ترسیدم انتخاب اشتباهی
کنم و کسی که شریک زندگیم میکنمش دخترم و
همه زندگیم و ازت کنه

گفتم می ترسم دخترم فکر کنه همراه با مادرش،

پدرشم از دست میدِه و ترجیح میدم بخاطر آوینم
که شده تنها بمونم.

من این فداکاریت و هرگز فراموش نکردم حاج بابا.
ولی دیگه وقتشه تو هم از این تنهایی دریای و یکی
و کنارت بعنوان شریک و همدم داشته باشی.
من زینت خانوم و تو این زمان کم خیلی دوشش
دارم و دلم میخواد همون کسی باشه که قراره
تنهایی های پدرم و پر کنه.

#آراج

#پارت 653

انگار حرفام حسابی تحت تاثیرش گذاشته بود.

دوباره منو در آغوش گرفت و به سرم بوسه ای زد

_تو همه ی جون منی دخترم، من این همه سال تنها
نبودم تو کنارم بودی.

حالا خیلی خوشحالم که خوشحال میبینمت.

_حالا کی بریم خواستگاری بابا جان؟

این و آراج پرسید و منم کنجکاو نگاه حاج بابا
کردم.

_امشب باهاش صحبت کردم، انگار دخترش آخر
هفته برای چند روزی قراره بیاد ایران.

برای همین تصمیم بر این شد ما هم آخر هفته بریم
خواستگاری که دخترشم حضور داشته باشه.

اونم تو این چند روز با پسر و دخترش صحبت
میکنه.

و اگرم خدا بخواد تا وقتی که دخترش هست عقد
میکنیم

نیشم شل شد، و خوشحال گفتم:

_به به، چی بهتر از این، پس قراره آخر هفته واسه
پدرم برم خواستگاری

حاج بابا با خنده ضربه ای آروم به روی زانوم زد و
گفت:

_تا شروع نکردی به اذیت کردنم بهتره من برم

بخوابم.

حاج بابا که رفت با لبخند برگشتم سمت آراج و
گفتم:

_وای عجب شبی بود امشب!
خیلی خوشحالم.

بلند شد و به سمتم اومد.

دستم و گرفت و بلندم کرد و گفت:

_بریم که امشب شب طولانی در پیش داریم

با خنده گفتم:

_وای نه من خیلی خوابم میاد.

دستش و دور کمرم حلقه زد و تنم و به خودش
فشارد و گفت:

_نمیشه که! فکر کن یک درصد اگه بذارم بخوابی!
شب تولد که بدون سکس و کیف و حال آخر
شبش نمیشه!

من و با داخل اتاق برد و برق و خاموش کرد.
جاش چراغ خواب و روشن کرد و به سمتم اومد.

خودش لباسم و از تن درآورد و دستاش و دور تنم
حلقه زد.

سر پایین آورد و تو صورتم آروم پیچ زد:

_تولدت مبارک همه ی زندگيه آراج

و لبهاش روی لبهام قرار گرفت و پر شور بوسید.

#آراج

#پارت654

از صبح کلی هیجان داشتم.

بلاخره پنج شنبه شده بود و قرار بود امشب بریم
خواستگاری.

خیلی هیجان داشتم..

دیروزه به همراه حاج بابا رفتیم خرید و برایش یه
کت و شلوار شیک خریدم.

آخ که وقتی تو اون کت و شلوار دیدمش چقدر
ذوق کردم و از خوشحالی اشک تو چشمام حلقه زده
بود.

واقعا خوشبختی حق حاج بابا بود.

با تقه ای که به در خورد رژ و سر جاش گذاشتم و
نگاهم و سمت در چرخوندم.

آراج بود.

_آماده ای؟

با لبخند نگاهش کردم

_آماده‌م، گل و شیرینی و گرفتی؟

نگاهش و به سرتاپام دوخت و هومی زمزمه کرد.

نزدیک شد و گفت:

_چه خوشگل کردی! البته خوشگل بودی ولی

خوشگل تر شدی.

این مانتوی آبی که دیروز خریدی خیلی بهت میاد

رنگ چشمت و خوشگل تر کرده.

تعریفش قند تو دلم آب کرد.

با ناز گردن کج کردم و گفتم:

_اینجوری که هی ازم تعریف می کنی نمیگی لوس
میشم؟

دستش و دو طرف بازوم گذاشت و زیر گوشم پچ
زد:

_آخه لوس شدنات و دوست دارم خوشگلم.

با عشق نگاهش کردم ولی خلوتمون خیلی طولانی
نشد

صدای گریه ی آوا که بلند شد تند ازش فاصله گرفتم
و به سمت تخت رفتم.

روی تخت خوابیده بود و حالا انگار بیدار شده بود.
گرسنش بود.

نشستم روی تخت و بغلش کردم.

_شیرش بدم بعد بریم، شکمو خانوم بیدار شده
گشنشه.

_باشه، منم یسر برم ببینم آقای داماد کجاست خبری
ازش نیست.

حرفش لبخند به لبم آورد و با همون لبخند مسیر
رفتنش و نگاه کردم.

#آراج

#پارت 655

با دیدن دختر زینت خانوم اولین چیزی که یادم
اومد حرفش اون روز تو لباس فروشی بود.
واسه اینکه لباس و تنم کنم گفته بود هم قد و هیکل
دخترشم، ولی حالا با دیدن دخترش به سختی جلو
کش اومدن لبام و گرفتم.
هم بلند تر از من بود، و هم خیلی پر تر.
هیکلش پر رو به چاق بود.
در کل من در مقابلش خیلی ریزه بودم.

زینت جون حسابی به خودش رسیده بود.
نامحسوس چشمکی حواله‌ش کردم و شیرینی و به
دستش دادم.

باهامون به گرمی احوال‌پرسی کردن و مارو به
داخل راهنمایی کردن.

بچه هاش مثل خودش خوش برخورد و محترم
بودن، طوری که آدم اصلاً معذب نمیشد.

دیدم که حاج بابا حین دادن سبد گل چیزی آروم
زمزمه کرد.

نشنیدم، ولی هرچی که گفت باعث شد لپ‌های
زینت جون گل بیوفته و آراج آروم زیر گوشم پیچ
بزنه:

_ای پسر شیطون، باباتم خوب بلده‌ها، معلوم نیست

چی گفته بنده خدا سرخ و سفید شده.

آروم هیزی زمزمه کردم و با راهنمایی دخترش به
سالن رفتیم.

اولین بار که به خونه‌ش اومده بودم همونجا تو
حیاط نشسته بودم و حالا با دیدن خونه و زیبایی
برای بار چندم به انتخاب حاج بابا آفرین گفتم.
زینت خانوم خیلی با سلیقه بود.

چند دقیقه‌ی اول با صحبت‌های اولیه گذشت و
چای خوردیم و کمی صحبت کردیم.
داماد زینت خانوم خیلی مرد آروم و کم حرفی بود.
برعکس دخترش که همون اول باهام صمیمی شده
بود و مدام اون وسط قریون صدقه‌ی آوا می‌رفت.

مشخص بود بی نهایت بچه دوسته
یا شایدم آوا زیادی به دلش نشسته بود.

بیست دقیقه ای از اومدنمون می گذشت و من هنوز
نمی دونستم چطور و از کجا باید شروع کنم و بحث
اصلی و باز کنم.

آخه مگه چند بار برای پدرم اومده بودم خواستگاری
که بلد باشم!

برای همین نگاهی به آراج کردم و با اشاره ی چشم
و ابرو بهش فهموندم که کمکم کنه.

#آراج

#پارت 656

با تک سرفه ای بقیه رو متوجه ی خودش کرد.

کمی تو جاش، جا به جا شد و رو به پسر زینت
خانوم گفت:

_ امشب برای ما شب خیلی مهمیه، این افتخار
نسیبم شده که تو این جمع حضور داشته باشم و
همینطور از آشنایی با شما خیلی خورسندم.
خیلی مقدمه چینی نمیکنم، همینطور که می‌دونم و
خودتونم میدونید امشب برای امر خیر اینجا
هستیم و مزاحمتون شدیم.

پدر خانومم، مرد خیلی خوب و محترمیه
نه اینکه چون دامادشم تعریفش و کنم نه، اگه شما
هم باهاش هم صحبت بشید متوجه میشید که چه
مرد محترمیه، تنهاست و تنهایی از یه جایی به بعد
برای هر آدمی سخته، از مادرتون خوشش اومده و
این شد که ما مزاحمتون شدیم.

با لبخندی محو نگاهش کردم.
چقدر قشنگ صحبت میکرد.
قربونش برم ابهت از سرتاپاش می بارید.

بعد تموم شدن حرفاش پسر زینت خانوم دستی به
ته ریشش کشید و گفت:

_والا ماما یه چیزایی بهمون گفته، منم تموم
تصمیمات و به عهده ی خودش گذاشتم.

هرطور خودش تصمیم بگیره من و خواهرم
پشتشیم و ازش حمایت می کنیم.

و با نگاه کردن به خواهرش ازش خواست که حرفی
بزنه.

طلا، دختر زینت خانوم نگاهی به مادرش انداخت و
با لبخند گفت:

_برای من فقط خوشبختیه مادرم مهمه، همین.

_پس به سلامتی دهنمون و شیرین کنیم.

این و من با خوشحالی کنم و بقیه هم تایید کردن.

قرار بر این شد سه روز دیگه یه عقد محضری کنن
چون طلا فقط تا چند روز ایران بود و بعد برمی
گشت آلمان.

و دلش می خواست تو عقد مادرش حضور داشته
باشه.

#آراج

#پارت 657

آوا رو که تو بغلم به خواب رفته بود و روی تختش
گذاشتم و پتو رو روی تنش کشیدم.

شمال هوای اردیبهشتش هنوز سرد بود، بخصوص
شباش..

می ترسیدم آوا سرما بخوره برای همین پتو روش
می کشیدم.

شب تا صبح هم دو سه باری میومدم و چکش
میکردم.

خیالم که از آوا راحت شد آروم از اتاقش زدم بیرون

واردِ اتاقمون که شدم دیدم آراج روی تخت دراز
کشیده و چشماش بسته‌ست!

چه زود خوابش برده بود!

حتی منتظر نشد من پیام!

خوابم نمیومد، حوله مو برداشتم و طوری که
سروصدا نشه وارد حمام شدم.

دروغ چرا خورده بود تو ذوقم، من و بگو که واسه
امشب برنامه داشتتم و میخواستتم حسابی واسش
دلبری کنم و حالا آقا خوابیده بود.

حتی یه شب بخیر هم بهم نگفت!

حرصم و سر موهام خالی کردم.

با حرص موهام و چنگ زدم..

حدود ده دقیقه تو حمام موندم و بعد با شستن تنم،
حوله مو تن زدم و از حمام خارج شدم.

چون آراج خواب بود سشوار و برداشتم و تو
رختکن موهام و خشک کردم و بعد بی سرو صدا
وارد اتاق شدم و در کمدو باز کردم

حالا تو این تاریکی چطور لباس انتخاب کنم؟
می ترسیدم برق و بزنم و بیدارش کنم.

به همون نور چراغ خواب بسنده کردم و یه تاپ و
شورتک برداشتم.

پشتم به تخت بود، بند حوله رو باز کردم و از تنم
درآوردم.

همینکه دستم رفت تا شورتک و بردارم دستی روی
با.سنم نشست.

#آراج

#پارت 658

هینی کشیدم که صدای خمارش زیر گوشم پیچید.

_چه با.سنت بزرگ تر شده آوین! بد تو چشمه

خواستم برگردم که محکم با.سنم و تو مشتش
فشرد.

از درد ناله ای کردم که با شهوت زیر گوشم گفت:

_جووون

روی سرشونه مو مکید که نفس زنان گفتم:

_مگه تو خواب نبودی؟

تنش و از پشت چسبوند بهم و دستاش از دو طرف
روی سینه هام نشست.

هر دو رو تو مشتش چلوند و گفت:

_نه، مگه میشه بدون تو بخوابم؟

_ای زرنگ، پس داشتی گولم میزدی!

تو گلو خندید و زبونش و روی گردنم کشید.
درست جایی که خیلی حساس بودم.

آهی کشیدم که یه دستش و برد پایین، درست بین
پام و با فهمیدن اینکه شیو کردم جون کشداری
گفت

_اووووف، صاف و تپلی

حرکت دستاش اغوا کننده بود.
خیسی بین پام و حس کردم و بین دستاش شل
شدم.

پاهام و کمی بیشتر از هم باز کردم تا راحت تر
دستاش اون پایین پیشروی کنه.

تند شروع کرد به مالیدنم، اون بین گاهی انگشت
فا.کشو داخلم فرو میکرد.

دیگه حسابی صدای ناله هام بلند شده بود.

زانو هام داشت کم کم سست میشد که دست
انداخت زیر زانوم و من و از زمین کند و تو بغلش
گرفت.

دستام دور گردنش حلقه شد و آراج به سمت تخت
قدم برداشت..

آروم گذاشتم روی تخت و خیره تو چشمای بیقرار
من شلوارکش و درآورد و اومد روی تخت.

پاهش و دو طرف تنم گذاشت و روی تنم خیمه زد.

سر پایین آورد و کوتاه لبام و بوسید و پچ زد:

_خیلی میخوامت، این تنت بد مستم میکنه دختر.

با ناز خندیدم و پاهام دور کمرش حلقه شد..

#آراج

#پارت 659

با دیدن حاج بابا تو اون کت و شلوار مشکی اشک

تو چشمام حلقه زد و پر کشیدم سمتش.

دستام دور تنش حلقه شد و با صدای بغض داری
گفتم:

_دردت به جونم چه این کت و شلوار بهت میاد
بابایی!

دستش دور کمرم پیچید و بوسه ای به سرم زد.

_خداکنه دختر قشنگم

_یکی هم مارو تحویل بگیره بابا!

هر دو با خنده به سمت آراج برگشتیم و حاج بابا به شوخی گفت:

_داماد چشم نداری ببینی دو دقیقه دخترم داره ازم تعریف میکنه؟

آراج با خنده دست روی سینه گذاشت

_ما مخلص شما هستیم بابا جان، اصلا دخترت مال خودت.

من اخمی کردم و حاج بابا بلند خندید و گفت:

_نه دیگه جنس فروخته شده پس گرفته نمیشه، بردار ببر بیخ ریش خودت.

با چشمای گرد شده گفتم:

_بابا!!!

هر دو بلند زدن زیر خنده

چشم غره ای برای هر دو رفتم و غرولند کنان گفتم:

_واقعا که!

حیف تو همچین روزی دلم نمیاد قهر کنم و گرنه
میدونستم باهاتون چیکار کنم.

حاج بابا با خنده گفت:

_حالا قهر نکن شوخی بود.

دیگه بیشتر از این نتونستم جدی بودنم و حفظ کنم
و لبخند به لبم نشست.

اصلا حال دلشون خوش باشه من حاضرم هرروز
سربه سرم بذارن و اذیتم کنن.

خوشبختی یعنی خنده های عزیزانت و بس..

با هم به دنبال عروس خانوم رفتیم.

آخ که تو اون کت و دامن صدفی بی نظیر شده بود.

برق چشمای حاج بابا رو دیدم وقتی به زینت خانوم
خیره بود و نگاه برنمی داشت.

#آراج

#پارت 660

دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم زینت
خداوردی..

آیا بنده وکیل شما را به عقد زوجیت دائم و
همیشگی آقای مهدی میازی به صداق و مهریه: یک
جلد کلام الله مجید

یک جام آینه، یک جفت شمعدان
یک شاخه نبات

و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد
و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم.

آیا بنده وکیلیم؟

به اینجای حرفِ عاقد که رسید با شیطننت گفتم:

_عروس رفته گل بچینه..

طلا نخودی خندید و چشمکی حواله م کرد.

عاقد دوباره همون حرفا رو تکرار کرد و اینبار طلا بود که با خنده گفت:

_عروس رفته گلاب بیاره..

و دوباره عاقد تکرار کرد و اینبار من بودم که باز

گفتم:

_عروس زیر لفظی میخواد

دیروز با حاج بابا که برای خرید حلقه رفته بودیم به
انتخاب خودم برای زینت جون یه گردنبند خریده
بودم که حاج بابا سر عقد بهش به عنوان زیر لفظی
بده

حاج بابا که انگار زیادی هم عجله داشت از داخل
جیب کتش زود جعبه رو بیرون کشید و دربش و باز
کرد.

جعبه رو به دست زینت جون داد و صدای جیغ و
دست من و طلا و زنداداشش بلند شد.

همه یک صدا گفتیم

_بنداز گردنش، بنداز گردنش..

می دیدم که حاج بابا حسابی سرخ و سفید شده.
طفلی خجالت می کشید.

بلاخره با کلی سرخ و سفید شدن و عرقی که از
شرم روی پیشونیش نشسته بود، گردنبندو برای
زینت جون بست..

#آراج

#پارت 661

و بالاخره حاج بابا بله رو از زینت جون گرفت..

حلقه ها رو دستشون انداختن و امضاها زده شد..
ذوق زده نگاهشون کردم و تو دلم قربون صدقه
شون رفتم

روزی حتی فکرشم نمی کردم همچین لحظه ای و
بینم و از دیدن حاج بابام کنار زنی تا به این حد
خوشحالی کنم..

چقدر زندگی عجیب بود!!

بعد محضر همگی نهارو به رستورانی که از قبل
هماهنگ شده بود رفتیم.

حاج بابام حسابی سنگ تموم گذاشته بود.

بعد نهار آراج ماشین و به حاج بابا داد تا با

همسرش کمی تنهایی خوش بگذرونن و خودمون با
گرفتن یه اسنپ، برگشتیم خونه..

به خونه که برگشتیم ساعت چهار شده بود..

دیشب و خوب نخوابیده بودم برای همین آوا رو به
آراج سپردم و بعد شستن صورتم و عوض کردن
لباسم با لباس راحتی، خودم و روی تخت پرت کردم
و خیلی زود خوابم برد..

نمیدونم چه مدت خواب بودم که با صداهای مکرر
آراج خواب آلود چشم باز کردم.

انگار با دیدن چشمای بازم دنیا رو بهش داده باشن
گفت:

_آوین پاشو...پاشو آوا کثیف کاری کرده.

خواب آلود صورتم و بیشتر به بالشت فشردم

_خب ببر بشورش دیگه

انگار بهش گفته باشم برو قلعه فتح کن، هیرون
گفت:

_چییی؟ من نمیتونم، بابا آوین دو دقیقه پاشو
تمیزش کن بعد بخواب.

اه...اه.. این بچه مگه فقط شیر نمیخوره؟ چرا
همچین بو میده پس!

و شنیدم که آروم خطاب به آوا گفت:

_الحق که به بابات رفتی

#آراج

#پارت 662

پدرو دختر خواب و از سرم پرونده بودن

کلافه نشستم روی تخت و گفتم:

_اگه گذاشتین یکم بخوابم.

آوا رو از دستش گرفتم و به سمت سرویس رفتم.

خوب که پایین تنه‌ش و شستم حوله دورش گرفتم
و بیرون رفتم.

آراج تو اتاق نبود.

بدجنس بچه رو داده بود به من و فلنگ و بسته بود.
آمان از دست این مردا.

پوشکش گرفتم و لباسش و تن زدم
گونه‌اش و بوسیدم و بغلش گرفتم.

_بابایی و فراری دادی؟ آره قربونت برم؟

لباش و به سینم مالید و نقی زد.

فهمیدم شکمو خانوم گشش شده.

شیرش و دادم و از اتاق زدم بیرون.

آراج و که ندیدم برگشتم به اتاق و گوشیم و
برداشتم.

کجا رفت یهو!!

شمارش و گرفتم و منتظر شدم..
بعد چند بوق بالاخره جواب داد.

_آراج کجا یهو غیبت زد؟!

_هوس قهوه کردم دیدم تموم شده اومدم بخرم، تو چیزی نمیخواهی؟

_چرا یکم تنقلات بخر، چیپس و پاستیل و لواشک و این چیزا، آها سر راه آلوچه هم بخر خیلی هوس کردم.

صدای خنده‌ش و شنیدم

_چیه به چی میخندی؟

با خنده گفت:

_خوبه بیرون اومدما! تو بیشتر خرید داشتی انگار!

خودمم خندم ولی سرتقانه گفتم:

_اصلا همینه که هست! حالا که از خوابِ نازم
بیدارم کردی پس برام خوراکی های مورد علاقه مو
باید بخری جنابِ شاهی.

_ای به چشم، تو جون بخواه کیه که بده!

لبخندم به خنده ی بلندی تبدیل شد و بیشرفی
نثارش کردم.

بچه پروا!

#آراج

#پارت 663

تا اومدن آراج تصمیم گرفتم کیک بپزم.
بدجوری هوس کرده بودم.
اونم کیک شکلاتی، آراجم خیلی دوست داشت.
موادش و حاضر کردم و داخل قالب ریختم.
همینکه داخل فر گذاشتم صدای در بلند شد.
انگار آراج اومده بود.
آوا تو کریرش بود و با دندان گیرش سرگرم بود.
واسه اینکه توجه ی آراج و به اینور جلب کنم با
صدای کمی بلند گفتم:

_ما اینجاییم، تو آشپزخونه..

دقیقه ای نگذشت که داخل شد و گفت:

_به به چه عطری! کیک پختی؟

نگاهم همون لحظه به آلوچه افتاد و آب از لب و
لوچه ام آویزون شد.

نایلون و ازش گرفتم و گفتم:

_آره یهویی هوشش و کردم.

آوا رو بغل کرد و بقیه ی خریدارو گذاشت روی میز

_خیلی هم عالی، کیک و قهوه خیلی می چسبه.

حین جابه جایی خریدایی که کرده بود گفتم:

_راستی شام چی درست کنم؟

_نمیدونم فرقی نمیکنه هرچی دوست داری.

خیلی حال و حوصله ی آشپزی نداشتم.

از قبل مواد کتلت و فریز کرده داشتم.

بیرون گذاشتم تا یخش آب بشه و بعد سرخش کنم.

تو این فاصله هم ظرف و ظروفی که بخاطر کیک

کثیف کرده بودم و شستم.

کیک که پخت، دو تا قهوه ریختم و به سالن رفتم.

آوا رو پای آراج خوابش برده بود.
با دیدن این صحنه لبخند به لبم نشست.
چه پدر شدن بهش میومد!

سینی و روی میز گذاشتم و آروم طوری که آوا بیدار
نشه بغلش کردم.

_تو شروع کن من آوا رو بذارم تو تختش و بیام.

#آراج

#پارت664

داشتیم کیک و قهوه می خوردیم که تقه ای به در خورد.

بلند شدم و رو به آراج گفتم:

_حتما حاج باباست، من برم لباسم و عوض کنم.

و همزمان صدام و بالا برم و رو به حاج بابا که پشت در بود گفتم:

_بیا تو بابا.

هیچوقت پیشش لباس خیلی باز نمیپوشیدم
الانم تنم تاپ و شورتک بود و احترام حکم میکرد
عوضش کنم.
لباسای تنم و بایه تیشرت و شلوار عوض کردم و از
اتاق بیرون رفتم.

وقتی زینت خانوم و کنارش ندیدم متعجب گفتم:

پس زینت جون کو؟!

انگار دخترش فردا صبح برمی گرده آلمان، دلش
می خواست کنار دخترش باشه، منم گفتم شب و
پیش بچه هاش بمونه فردا بعد رفتن دخترش بیاد.

آهانی زمزمه کردم و رفتم تو آشپزخونه تا برای بابا

کیک بیارم.

قهوه نمی خورد ولی کیک و دوست داشت.

کیک و مقابلش گذاشتم و کنار آراج نشستم.

قهوه مو کمی مزه کردم و دو به حاج بابا گفتم:

_پس باید برای زینت جون خیلی سخت باشه رفتن دخترش، دوری از بچه سخته.

تکه ای کیک و با چنگال گذاشت دهنش و سر به تایید حرفم تکون داد.

_آره حالش کمی گرفته بود، منم واسه همین گفتم

شب و کنار خانوادہش بمونہ بہترہ۔
از طرفی ہم با آراج یکم حرف داشتہم گفتم بہترین
فرستہ واسہ حرف زدن۔

کمی نگران شدم..

_خیر باشہ چیشدہ بابا؟

این و آراج پرسید و منم نگران چشم بہ دهن حاج
بابا دوختم۔

#آراج

#پارت 665

دستی به محاسنش کشید و گفت:

_راستش من چند روزیه با خودم تو فکرم که یه
خونه بگیرم

اخمام درهم شد و گفتم:

_چرا؟ اینجا راحت نیستید؟ یا نکنه زینت جون
دلش نمیخواد اینجا بمونه آره؟
خونه ی خودش راحت تره؟

آراج رو بهم گفت:

_آوین یه لحظه اجازه بده بنده خدا حرفش و کامل
کنه، بفرما بابا جان، چیشده قضیه چیه؟

سکوت کردم و اجازه دادم حاج بابا حرفش و کامل
کنه.

_کسی حرفی نزده بچه ها، ولی خب من با خودم
گفتم این سوئیت برای یک نفر کافیه و مناسب دو
نفر نیست.

از طرفی دوست ندارم برم و تو خونه ی خودش
زندگی کنم.

برام یه جوریه، هرچی باشه اون خونه برای شوهر
مرحومش هست و من اینطور راحت نیستم.

گفتم پیام و باهاتون تصمیم و درمیون بذارم.

با پولی که تو حسابم دارم یه خونه بخرم، اگرم شد

یه مغازه بخرم یا اجاره کنم و همون شغلی که تو
تهران داشتی و اینجا ادامه بدم.

با خرید خونه تا حدی باهاش موافق بودم.
حق داشت این سوئیت کوچیک بود و با شناختی که
از حاج بابا داشتم هرگز حاضر نمیشد بره و خونه ی
شوهر مرحوم زینت خانوم زندگی کنه.

ولی مغازه و کار کردن و نه..
اونم حالا که قلبش مریض بود!

_حاج بابا موضوع خونه رو باشه حرفت و قبول
دارم و به نظرت احترام میذارم ولی مغازه دیگه از
کجا دراومد!

خدا رو شکر انقدری پول تو حسابت از فروش خونه
و مغازه و زمینا داری که سودش برای خرج کافی

باشه!

تو الان دیگه کار کردن برات سخته چرا میخوای تو
این سن کار کنی!!
چه نیازی؟!

#آراج

#پارت666

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

_دخترم من که بخاطر نیاز مالی نمی خوام کار کنم!
از بیکاری کلافه‌م!

میگی چیکار کنم صبح تا شب بشینم خونه؟
یه مغازه ی کوچیک میگیرم و مشغول میشم.

نیاز نیست از اول صبح برم تا دیر وقت مغازه.
فقط چند ساعتی و برم و سرگرم بشم، اینطوری
باور کن برای روحیه ی خودمم بهتره.
خونه موندن این مدت خیلی کلافه م کرده.

هنوز موافق کار کردنش نبودم.
نگاهی به آراج کردم تا ببینم حرفِ اون چیه.

تو فکر بود..

_آراج پسرم اینکه میخوام خودم و یه جوری
مشغول کنم بده؟

آوین نگرانمه قبول دارم، ولی منم بچه نیستم
حواسم به خودم هست.

من بیکار بمونم والا مریضم.
آدم خونه نشستن و بیکار موندن نیستم.

بلاخره آراج سکوتش و شکست وگفت:

_هم به آوین حق میدم که نگرانتون باشه، هم به
شما حق میدم، مرد جماعت عادت به بیکار موندن و
خونه نشستن نداره.

از فردا خودم میگردم براتون دنبال خونه.
سعی میکنم همین نزدیکی براتون یه خونه ی خوب
پیدا کنم که به آوینم نزدیک باشید.

یه مغازه هم نزدیک خونه براتون پیدا میکنم که
رفت و آمدش براتون سخت نباشه.

فقط باید قول بدید که خودتون و خسته نکنید
وگرنه آوین برای هردومون بسه.

حرفِ آخرش و با خنده و شوخی گفت.

بلاخره کوتاه اومدم ولی به همون شرطی که
خودش و خسته نکنه..

هرچند من هنوزم میگفتم لزومی به کار کردنش
نیست.

حاج بالا خوشحال از آراج تشکری کرد و تنهامون
گذاشت.

با رفتنش رو کردم به آراج و گفتم:

_فقط امیدوارم پشیمون نشم و مشکلی براش پیش
نیاد.

دستش و دور تنم حلقه زد و بوسه ای روی گونه‌م
نشوند.

_نگران نباش و بد به دلت راه نده، پدرت بچه که
نیست!

سنی ازش گذشته و میتونه تشخیص بده چی براش
خوبه و چی نیست.
بذار هرطور که دلش میخواد زندگی کنه.

#آراج

#پارت 667

حق با آراج بود.

بوسه ای به صورتش زدم و گفتم:

_حق با توعه، چه خوبه که هستی آراج.

با انگشت به لبش زد و گفت:

_حالا که این همه خوبم یه ماچ بده بیاد کیف کنم.

لبام از هم کش اومد و سر جلو بردم.

خواستم ببوسمش که تنگ در آغوشم گرفت و لبام و
به کام گرفت.

جوری میبوسید که انگار خوشمزه ترین غذا رو داره
میخوره

با گازی که از لبام گرفت ناله ای کردم و مشتی به
شونه اش کوبیدم.

بلاخره فاصله گرفت و زبونی روی لبهاش کشید

_اووم خوشمزه بود.

دستم و روی لبهام گذاشتم.

نبض میزد.

_کندیش از جاش، چه وحشی شدی آراج.

_جووون، وحشی دوست نداری؟ شبا تو تخت که
اینطور به نظر نمیاد!

فهمیدم الان میخواد بگه کیه که هی میگه تند تر،
محکم تر..

پیش دستی کردم و تنم و جلو کشیدم.

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

_آره حالا که فکرش و میکنم خشن کیفش بیشتره.

تا بخواد عکس العملی نشون بده تو یه حرکت سریع

محکم صورتش و گاز گرفتم.

صدای فریادش که بلند شد، به سرعت فاصله گرفتم
و زدم فرار

_آوین شهیدی بخدا، صبر کن توله سگ

به دنبالم که افتاد دویدم سمت اتاق و خودم و تو
حمام حبس کردم.

ضربه ای به در زد

_بلاخره میای بیرون که، اگه صورتت و کبود نکنم
آراج نیستم.

با خنده گفتم:

_فعلا که جام راحتی، تو بهتره بری یه پمادی چیزی
روش بزنی تا کبود نشده و فردا تو شرکت آبروت
نرفت.

غرولند کنان از در فاصله گرفت

چند دقیقه اونجا وایسام و وقتی دیدم دیگه
صدایی ازش نمیاد، با خیال اینکه رفته آروم درو باز
کردم.

#آراج

#پارت668

ولی همینکه پامو از حمام بیرون گذاشتم، تو بغلش
حبس شدم.

شوکه جیفی کشیدم.

زیر گوشم با خبثت گفت:

_خب، که جات راحت‌تره، بالاخره گِیرت انداختم.

شروع کردم به تقلا

_وای آراج غلط کردم، گازم نگیریا، دردم میگیره

_نوچ نشد دیگه، گاز گرفتن تو ملس..

اووم بذار ببینم کجاتو گاز بگیرم بیشتر کیف میده.

خودم و مظلوم کردم.

_آراج! گناه دارم بخدا، نگیر دیگه جنبه داشته باش.
یه گاز بود دیگه، من پوستم حساسه بد کبود میشم.
دلت میاد پوستم کبود بشه؟

بدجنس چشمکی زد و با خبثت گفت:

_اتفاقا خیلی دلم میخواد در حد کبودی سی‌نه هاتو
گاز بگیرم.

لحظه ای حس کردم چیزی دورن معدهم جوشید.

همینکه سر پایین آورد واسه گاز گرفتمم بالا اومدن
مایه ی تندی و حس کردم و نالیدم:

_آراج!!

عقی زدم و تا به خودم پیام و موقعیت و درک کنم
هرچی خورده بودم و روی تیشتر آراج بالا آوردم!

آراج شوکه عقب کشید.

متعجب اول نگاهی به خودش انداخت و بعد به
منی که بی حال و شوکه نگاهش میکردم.

_چیشدی یهو تو! آوین خوبی؟

شرمنده لب زدم:

_وای ببخشید یهو نفهمیدم چیشد یه لحظه حالم بد شد، لباستم کثیف شد.

بی توجه به کثیفی لباسش بازوم و گرفت و من و به سمت سرویس برد.

_ول کن کثیفی لباس من و ، فدا سرت.

تو چرا یهو حالت بد شد!

خودمم نمی دونستم.

_نمیدونم، حال خوب بود، یهو شد.

کمی آبِ سرد به صورتم زد.

_نکنه غذای رستوران مسمومت کرده؟

با حوله صورتم و خشک کردم و گفتم:

_بابا همه از اون غذا خوردن چرا فقط من حالم بد
بشه؟!

حتما نزدیکِ پریودمه، گاهی اینطور میشم

نوچی کرد و زیر لب ای بابایی زمزمه کرد.

کمکم کرد لباسام و عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

انگار به یکباره جون از تنم رفته باشه، تنم سست و کرخت شد..

آراج که خیالش کمی از بابت من راحت شد، با برداشتن حوله به حمام رفت.

رسمًا گند زده بودم به هیکلش!

#آراج

#پارت 669

تنها که شدم ذهنم درگیر شد.

چرا یهوایی وقتی آراج بغلم کرد حالم بد شد؟!

اصلا چرا دو روزه حس میکنم کمی کسلم؟
کمی فکر کردم...اون ماه چه روزی پریود شده بودم
؟

هرچقدر فکر کردم چیزی یادم نیومد.
یعنی ممکن بود حامله باشم!

خوش بینانه خودم جواب خودم و دادم.
نابا چه حاملگی آخه!

من بچم همش سه ماهشه! هنوز شیر میخوره!
نه حامله نیستم.

چند دقیقه ای گذشت بلاخره آراج حوله پوش
بیرون اومد.

نگاهش که بهم افتاد گفت:

__بهتری؟

__آره، خوبم.

مقابل نگاه من حوله رو درآورد و شلوارکی تن زد.
با حوله کمی نم موهاش و گرفت و گفت:

__برم یه شیرو عسل بیارم بخوری، کم غذا شدی
حتما بدنت ضعیف شده، رنگتم کمی پریده، شامم
که نخوردی حتما از گشنگیه.

زیر لب باشه ای گفتم.

آراج که بیرون رفت نشستم روی تخت و موهای
پیشونم و کنار زدم.

امیدوار بودم چیزی که تو سرم هست نباشه..

چند دقیقه بعد آراج با لیوانی برگشت و به سمتم
گرفت.

_بیا یکم از این بخور، برات خوبه.

لیوان و گرفتم و همینکه به لبام نزدیک کردم بازم
معدم بهم پیچ خورد.

به سرعت لیوان و به دستش دادم و دستم و جلو
دهنم گرفتم.

بالا نیاوردم فقط عق خشک زدم.

آراج با اخمای درهم نگاهم میکرد.

_نه اینجوری نمیشه تو حتما مسموم شدی، پاشو
لباست و بیوش بریم دکتر

مخالفت کردم:

_وای نه آراج، اصلا حالش و ندارم، فردا باید برم
آموزشگاه، کلاس رانندگیم از فردا شروع میشه اگه
حالم باز بهم خورد از اونور خودم میرم دکتر، قول
میدم.

#آراج

#پارت 670

انگار با دیوار حرف میزدم!
خودش به سمتِ کمد رفت و مانتو و شلواری بیرون
کشید.

به سمتم اومد و گفت:

_میتونی بیوشی یا کمکت کنم؟

نالیدم: آراج

_پوش آوین، رنگ به رو نداری، پوش بریم
بیمارستان دکتر معایت کنه خیالم راحت میشه.

پوفی کشیدم
چقدر این بشر قد بود!

بلاخره لباسام و تن کردم و با هم از خونه خارج
شدیم

تقه ای به در سوئیت حاج بابا زدم

طولی نکشید که درو باز کرد و مارو حاضر و آماده
دید متعجب گفت:

_جایی میرید؟

آراج در جوابش گفت:

_فکر کنم آوین مسموم شده هی بالا میاره

رنگِ نگاهِ بابا نگران شد.

_چیشده بابا جان؟ خوبی؟ صبر کن آماده‌شم منم
باهاتون میام.

_نه حاج بابا، نیاز نیست بیای چیزی نیست من
خوبم آراج الکی شلوغش کرده.

آراج غرولند کرد:

_آره قیافه ی خودت و که ندیدی!

بی حال رو به حاج بابا گفتم:

_آوا خوابه با خودم نبرمش بهتره، محیط بیمارستان مناسبش نیست.

بابا میشه پیش آوا بمونی تا ما بیایم؟
اینطور خیالم راحت تره.

_باشه دخترم، خیالت از آوا راحت، من الان میرم پیشش، نگران نباش.

فقط منو بی خبر نذارید بچه ها.

_چشم بابا، مرسی..

خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم

هنوز حالت تهوع داشتم، ولی نه به بدی نیم ساعت
پیش..

#آراج

#پارت 671

به بیمارستان که رفتیم، دکتر بعد معاینه گفت که
فشارم کمی پایینه.

ازم چند تا سوال پرسید...
آخرین پریودت چه تاریخی بود..
از کی این حالت هارو داری؟
آیا قرصی مصرف میکنی؟
و یسری سوالات دیگه که من و واقعا گیج کرد.
انگار آراج هم از سوالات دکتر چیزی سر درنیاورد
که با اخمای درهم و کمی نگران گفت:

_چیزی شده دکتر؟
خانومم مسموم شده؟

دکتر لباشو به دهن کشید و در جواب گفت:

_نه مسمومیت نیست، ولی قبل اینکه جواب قطعی

بدم بهتره اول خانومتون یه آزمایش خون بدن تا
علت اصلی و بفهمیم.

آزمایش خون؟!

این من بودم که متعجب و کمی نگران این سوال و
پرسیدم و بعد نگاه ترسیده‌مو دوختم به آراج.

نکنه دردی مرضی چیزی گرفته بودم و خودم خبر
نداشتم!

انگار دکتر ترس و از نگاهم خوند که با لبخندی محو
گفت:

_نگران نباش دخترم چیز جدی نیست.

گفتم آزمایش که مطمئن بشم، همین.

دکتر که رفت پرستاری بعد چند دقیقه به سمتم
اومد و گفت:

_عزیزم استنت و بزن بالا..

هنوز گیج بودم و سردرگم.

همش می ترسیدم مشکل جدی باشه.

آراج اما تو سکوت با اخمای درهم حرکات دست
پرستارو دنبال می کرد.

بخاطر کم خونی که داشتم تا کمی خون دادم باز
فشارم بدتر افتاد.

پرستار که رفت، بی حال روی تخت دراز کشیدم

آراج نگران کنارم ایستاد و شکلاتی سمتم گرفت.

تشکری کردم و شکلات و ازم گرفتم.

شیرینی شکلات کمی از ضعف بدنم کم کرد.

_نمی فهمم آزمایش خون دیگه برای چیه!

یه سرمم بهت نزدن! ندیدن رنگ به رو نداری؟

اه گندش بززن

نگرانیش برام و دوست داشتم، خیلی دلچسب بود.

بی حال لبخندی زدم و گفتم:

_حتما دکتر یچیزی میدونه، اشکال نداره آزمایش
بهتره خیالمون راحت تر میشه.

اگر مسمومیتی باشه مشخص میشه.

دیدي که دكترم گفت جواب قطعی و بعد اومدن
جواب آزمایش میگه.

کلافه پوفی کشید و دستی به گردنش کشید..

#آراج

#پارت672

کمی طول کشید تا جواب بیاد.

تو این فاصله حاج بابا ییار زنگ زد و وقتی آراج
بهش گفت منتظر جوابِ آزمایشیم طفلی کلی ترسید
و نگران شد.

تماسش که قطع شد رو بهش گفتم:

_کاش حرفی از آزمایش نمیزدی طفلی الکی نگران
شد..

_چه می دونم پرسید، دیگه منم گفتم..

همون لحظه دکتر با برگه ای که میشد حدس زد
جوابِ آزمایشمه به سمتمون اومد.

لبخندی به روم زد و گفت:

_خب حالت چگونه دخترم؟

آروم لب زدم:

_بهترم

آراج که خوب میدونست هنوز سر حال نیستم رو به
دکتر گفت:

_دکتر بهتر نبود یه سرم بهش میزدین؟

رنگش هنوز پریده کمی کم خونی هم داره اینطوری
ضعف میره!

دکتر در جواب لبخندی زد و گفت:

_نه سرم نیاز نیست، تا دو سه ماه اول این حالت ها طبیعیہ.

این من بودم کہ گیج و کمی با ترس لب زدم:

_چی طبیعیہ؟! متوجه نشدم!

ہردو بہ لبہای دکتر چشم دوختہ بودیم.

با نگاہی بہ چہرہ ی نگران ہردومون گفت:

_تبریک میگم دخترم، شما سه هفته ست که
باردارید...

حرفش به قدری شوکه م کرد که تا چند لحظه انگار
به دهنم قفل زده باشن!

هنگ کرده و کمی با ترس نگاهش کردم!

بچه؟!!! خدای من!!!

#آراج

#پارت 673

آراج زودتر از من به خودش اومد و گفت:

_آقای دکتر شما مطمئنید اشتباهی نشده؟

دکتر مطمئن گفت:

_بله مطمئنم.

_ولی آخه من تازه زایمان کردم!

یه بچه ی سه ماهه دارم!

و باز جواب دکتر بود که مثل یه پتک به سرم
کوبیده شد.

_رحم بعد زایمان بیشتر آمادگی داره برای بارداری
مجدد، و بعد یک ماه میشه مجدد باردار شد.

انقدر عصبی بودم نفهمیدم چطور از بیمارستان
بیرون زدیم و چطور سوار ماشین شدم.

آراج هم فهمید چه گندی زده که لام تا کام حرف
نمی زد.

ولی من داشتم از شدت حرص و عصبانیت منفجر
میشدم

کمی که گذشت عصبی با لحن تندی رو بهش گفتم:

_واسه چی مواظب نبودی؟

ببین چه گرفتارم کردی! من تازه زایمان کردم بچه‌م
هنوز خیلی کوچیکه نیاز به مادرش داره، باید شیر
بخوره، ولی حالا من باز باردارم!
همشم تقصیر توعه میفهمی آراج؟

دلخور نگاهم کرد

_آوین اتفاقیه که افتاده مگه من از قصد کردم؟

میدونستم از قصد نکرده و اونم حتما خبر نداشت
تو شیردهی باز میشه باردار شد..
ولی انقدر عصبی بودم که دلم میخواست حرصم و
سریکی خالی کنم، و کی بهتر از آراج؟
برای همین حرصی گفتم:

_از کجا معلوم از قصد حاملم نکردی؟

ماشین و کنار زد و نگاهم کرد

_آوین این و جدی گفتی؟!

نگاهش نکردم و روم و برگردوندم.

بازوم و گرفت و مجبورم کرد به طرفش برگردم

_برگرد اینور ببینم، آوین اون حرف و جدی زدی؟

کمی با لحن آرومتری گفتم:

_ولم کن آراج، الان اصلا حوصله ندارم

#آراج

#پارت 674

_من نمی دونستم اینطور میشه آوین، این و جدی میگم.

من خودم میدونم تو سنی نداری و اینطوری پشت هم باردار شدن برات ممکنه خطرناک باشه.

تو من و انقدر بی وجود و نامرد شناختی؟

آره قبول دارم کم اذیتت نکردم ولی بعدش سعی کردم جبران کنم و کاری کنم که تموم روزای تلخ از یادت بره.

پس این بی انصافیه که اینطور قضاوتم کنی
ولی حالا کاریه که شده! خدا داده و همیشه کاریش
کرد.

با مقصر دونستن هم که چیزی درست نمیشه!
ولی من بهت قول میدم همه جوهر کنارت باشم و
کمکت کنم.

نذارم اصلا بهت سخت بگذره.
سر بارداری آوا خیلی اذیت شدی، خیلی اذیت
کردم، لطفا بذار اینبار جبران کنم.

شوکه و متعجب نگاهش کردم!
مگه تصمیم داشتن این بچه رو نگه داریم؟!

ناباور خندیدم

_شوخی داری میکنی دیگه؟!

متعجب اخمی کرد و لب زد: چی؟!

عصبی تر از قبل شدم و گفتم:

_چه بچه ای هان؟ چه کمک کردنی؟!

مگه من تصمیم دارم این بچه رو بدنیا بیارم که
میگی کمک می کنی این دوران بگذره و بهم سخت
نگذره!

مگه من ماشین جوجه کشیم هی زرتی زرتی بچه
پس بندازم!

نمیخوام این بچه رو میفهمی؟

هنوز دیر نشده، قلبش تشکیل نشده میشه سقطش

کرد.

انگار داره یه خوابِ وحشتناک میبینه، با چشمای
گشاد شده و وحشت کرده نگاهم میکرد.

سکوتش عصبیم کرد، توپیدم:

_چیه؟!

_آوین تو متوجه ای چی میگی!

_آره متوجه‌ام، خیلی خوبم متوجه‌ام.

من الان شرایطِ دوباره مادر شدن و ندارم.

همین فردا میریم واسه سقطش.

مگه نمیگی میخوای گذشته رو برام جبران کنی؟
پس بسم الله... برادریت و ثابت کن.

از این بچه بگذر، اینطوری بهم ثابت میکنی که واقعا
برات مهمم.

ناراحت شد، حتی حس کردم صداش کمی بغض دار
شد.

_واقعا فکر میکنی برام مهم نیستی؟!

یعنی من اگه از بچه م بگذرم یعنی بهت ثابت کردم
آره؟

خودمم بغضم گرفته بود، دلم نمی خواست قاتل یه
بچه باشم اونم بچه ی خودم ولی الان اصلا
آمادگیش و نداشتم.

برای همین با لحن گرفته ای گفتم:

_آره فقط اینطور بهم ثابت میشه.

#آراج

#پارت 675

آهی کشید و ماشین و به حرکت درآورد..

چند دقیقه به سکوت گذشت تا اینکه بالاخره گفت:

_باشه، به کاری مجبور نمیکم، وگرنه میشم همون

آراج گذشته.

نمیخوام فکر کنی خودخواهم.

اگه این بچه رو...

مکثی کرد و ادامه داد:

_اگه این بچه رو نمیخوای باشه، سقطش میکنیم.

در ادامه پوزخند تلخی زد و گفت:

_شاید اینطور بهت ثابت بشه که چقدر برام مهمی و دوست دارم.

دستِ خودم نبود، انگار دلم خیلی گرفته بود.

اشکام بی حرف راه خودشون و پیدا کردن.

دیگه تا رسیدن به خونه نه من حرفی زدم نه اون.
تنها صدایی که سکوتمون و میشکست صدای فین
فین گریه ی من بود و آه های آراج..

دروغ چرا باورم نمیشد آراج بخاطر من از بچه اش
از پاره ی تنش گذشته!
واقعا که آراج خیلی عوض شده بود.

چون اگه آراج قدیم بود شده باشه تا نه ماه منو تو
خونه حبس میکرد و نمیداشت از خونه بیرون برم
تا مبادا بلایی سر بچش بیارم.

می خوابوند تو دهنم بخاطر حرفی که زدم.
ولی حالا امشب آراج همه ی معاملات من و بهم زده
بود!

حالا من و توی دوراهی سختی گذاشته بود.

دوراهی بین خواستن و نخواستن این بچه.

به خونه که رسیدیم زودتر ازش از ماشین پیاده
شدم و پا تند کردم سمت خونه.

حاج بابا همین که صدای درو شنید از اتاق آوا
بیرون اومد.

چیشد بابا جا...

با دیدن من و صورت خیس از اشکم رنگ باخت و
هولزده پا تند کرد سمتم

_آوین! یا خدا دخترم این چه حالیه!

چیشده بابا جان؟!_

#آراج

#پارت 676

با دیدنش بغض شکست.

با گریه خودم و تو آغوشش پرت کردم و پیراهنش
و تو مشتم فشردم.

_حاج بابا.

دستش روی کمرم نشست و گفت:

_جانم دخترم، چرا گریه میکنی بابا جان؟

بی ربط پرسیدم:

_من آدم بدیم؟

فهمیدم گیجش کردم.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

_این چه حرفیه دیگه!

چیشده که دختر قشنگم حس کرده که آدم بدیه؟!

هان آوین؟ چیشده دخترم؟

از آغوشش بیرون اومدم و با چشمای خیس نگاهش کردم.

_من نمی‌خوام آدم بدی باشم بابا، نمی‌خوام قاتل
بچم باشم ولی مجبورم، الان نمیتونم.
الان اصلاً شرایطش و ندارم.

حاج بابا که متوجه ی حرفام نشده بود گیج و
متعجب اخمی گرد

_چی میگی آوین؟! قاتل چیه؟!
بچه چیه؟

دخترم یه جوری حرف بزن منم بفهمم، مردم از
نگرانی!

باز زدم زیر گریه و میون گریه دستم و جلوی دهنم
گرفتم و حق زدم:

_من حامله‌ام

نایستادم تا حرفی بزنه یا عکس العملش و ببینم
گریه کنان دویدم سمتِ اتاقِ آوا و گفتم:

_نمیخوام، نمی‌خوام ..

من این بچه رو نمی‌خوام..

بی توجه به صدا زدن های حاج بابا خودم و تو اتاق
انداختم و درو از داخل قفل کردم.

همونجا پشت در نشستم و آروم و بی صدا هق زدم.

تو چه شرایط بدی گیر افتاده بودم.

من مادری بیست ساله بودم که برای بار دوم داشتم

مادر میشدم.

من هنوز خودم بچه بودم چطور از پیشش بر
میومدم؟

نه نمیشد، شدنی نبود..

من بلد نبودم همزمان واسه دو بچه مادری کنم.
من می ترسیدم...

این مسئولیتِ بزرگی بود، خیلی بزرگ!

#آراج

#پارت 677

کمی که آروم شدم بلند شدم و به سمتِ آوا رفتم.

دخترکم خیلی معصومانه خوابیده بود، بی خبر از
اتفاق های دور و برش.

خیره نگاهش کردم و لب زدم:

_آوا کمکم کن، من نمیدونم باید چیکار کنم.

تو دوراهی سختی گیر کردم.

بی اختیار دستم و گذاشتم روی شکمم و گفتم:

_اینجا یه بچه ست، نمی دونم دختره یا پسر.

فقط این و میدونم زمانی اومد که اصلا آمادگیش و
نداشتم.

خطاب به بچه ای که هنوز بدنیا نیومده بود با بغض

لب زدم:

_منو ببخش مامانی..

نگاهم و از آوا گرفتم و همینکه خواستم برم بیرون
صدای نق های ریزش به گوشم رسید.

فهمیدم گرسنه ش شده.

برگشتم و آرام بغلش کردم.

روی زمین نشستم و مشغول شیر دادن بهش شدم.

چشماش بسته بود، خواب آلود شروع کرد به
خوردن.

کمی که گذشت، لباش که از حرکت وایساد، فهمیدم
سیر شده و باز خوابش برده.

روی تختش گذاشتم و روش و کشیدم و آرام از
اتاق زدم بیرون.

حاج بابا تو سالن نبود، انگار رفته بود.
به اتاق رفتم و وقتی آراج و ندیدم اخمی کردم.
برگشتم و به سمت پنجره ی سالن رفتم.
کمی پرده رو کنار زدم و بیرون و نگاهی کردم.
روی پله نشسته بود و سیگار می کشید.
آهی کشیدم و پرده رو انداختم.
خواستم برم پیشش ولی قدم اول به دوم نرسیده
منصرف شدم.
بهتر بود امشب هردو کمی تنها باشیم.
هردو به کمی تنهایی نیاز داشتیم
به اتاق برگشتم و بعد عوض کردن لباسام، روی
تخت به پهلو دراز کشیدم.
پاهامو تو شکم جمع کردم و جنین وار خودم و بغل

گرفتم.

دلم نمی خواست برگردم و جای خالی آراج بهم دهن
کجی کنه، سعی کردم چشمام و بیندم و بخوابم بلکه
این شب لعنتی هرچه سریع تر صبح بشه..

انقدر خسته و داغون بودم که خیلی زود پلکام
سنگین شد و نفهمیدم چطور خوابم برد.

#آراج

#پارت 678

صبح وقتی بیدار شدم جای خالی آراج و تختی که
مرتب بود بهم تودهنی زد.

چرا انتظار داشتم شب و بیاد تو یه اتاق روی تخت

باهام بخوابه بعد اون حرفایی که بهش زدم؟؟!

پوفی کشیدم و به سرویس رفتم.

هنوز رنگم کمی پریده بود، خب طبیعی بود!

دیشب چیزی نخورده بودم.

چند مشت آب به صورتم پاشیدم و از اتاق بیرون زدم.

آوا انگار سحرخیز تر از مادرش بود.

طفلک بچه‌م بیدار شده بود و انگشتش و میخورد.

لب بهم فشردم تا باز نزنم زیر گریه.

من حتی بلد نبودم درست و حسابی به آوا برسم
بچه‌ی دوم و کجای دلم بذارم.

کیو داشتم تا یادم بده؟

من خودم بی مادر بزرگ شده بودم، حتی مادری
نداشتم که این کارا رو یادم بده.

به آوا شیر دادم و بغلش کردم و از اتاقش بیرون
رفتیم.

دلم به شدت ضعف میزد.

به آشپزخونه که رفتم نگاهم افتاد به بسته ی مدار
کتلت!

دیشب گذاشته بودمش بیرون که مثلاً یخش آب
بشه و واسه شام کتلت درست کنم ولی بعدش حالم
بد شد و کلاً یادم رفت.

دیگه خراب شده بود، انداختمش سطل آشغال و یه
تخم مرغ برداشتم.

حوصله ی چای و دم کردن نداشتم..

با بچه کار کردن برام سخت بود با یه دست، به
سختی برای خودم نیمرو درست کردم و نشستم

پشتِ میز.

ولی لقمه ی اول به دوم رسیده حس کردم باز حال
داره بد میشه.

وحشت زده دستم و جلوی دهنم گرفتم و عقی زدم.
خدا روشکر چیزی بالا نیاوردم ولی دیگه نیمرو برام
کوفت شده بود.

گشتم بود ولی نمیتونستم چیزی بخورم.

کلافه بلند شدم و از خونه زدم بیرون.

ماشین آراج تو حیاط نبود.

کمی که جلوتر رفتم نگاهم افتاد به ته مونده های
سیگاری که خبر از حال بد آراج و میدادن.

قشنگ یه پاکت سیگارو دیشب کشیده بود!

#آراج

#پارت 679

هنوز نگاهم به فیلتر سیگارا بود که صدای در
سوئیت حاج بابا به گوشم خورد.

برگشتم و نگاهش کردم.

نزدیک که شد گفتم:

_سلام حاج بابا، صبح بخیر.

_سلام صبحت بخیر

سردی کلامش متعجبم کرد ولی باز سعی کردم
خودم و بزنم به اون راه که مثلاً شاید من اینطور
فکر میکنم و لحنش باهام عادی بوده

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_میری پیش زینت جون؟

_نه آراج زنگ زد گفت یسر برم شرکتش تا باهم
بریم یه خونه نشونم بده، یکی دو مورد پیدا کرده
برام.

تای ابرویی بالا انداختم!

_چه سریع!

_آره دستش درد نکنه منم فکر نمیکردم انقدر سریع
برام خونه پیدا کنه خدا خیرش بده.

دلم میخواست منم همراهش برم و خونه رو ببینم
ولس بعید میدونستم الان آراج بخواد منو ببینه
برای همین بیخیال شدم

_خب دیگه من برم، فعلا..

تاب و تحمل این سردی لحن حاج بابا رو نداشتم.
این اخمای درهمش و نگاه گرفتارش برام گرون تموم
شد و بی طاقت گفتم:

_حاج بابا تو ازم ناراحتی؟!

بلاخره مستقیم نگاهم کرد و گفت:

_نه، از تو نه..

از خودم ناراحتم، از تربیتی که نمیدونم کجاش و
اشتباه رفتم که حالا دخترم انقدر سنگدل شده که
حاضره جون یه بچه رو، اونم بچه ی خودش و
بگیره

ماتم برد و مبهوت لب زدم:

_حاج بابا!!

حرفش برام خیلی گرون تموم شد.

جوابم و نداد و روی گرفت که بره..
سریع گفتم:

_حاج بابا کاش حداقل تو درکم کنی، من هنوز سنی ندارم، مادری ندارم که کنارم باشه و کمک کنه، از پس این همه مسئولیت برنمیام.
حداقل تو درکم کن..

فقط نگاهم کرد، بی هیچ حرفی..
نگاهش حرف ها داشت ولی من و تو بهت و شوک رها کرد و بی حرف رفت..

حالم خراب بود و با این رفتار بابا بدتر شد..
دلم گرفت و بغض بیخ گلوم چسبید.

لبام از بغض لرزید

_چرا کسی درکم نمیکنه! چرا..

#آراج

#پارت 680

تا شب هرچقدر از پنجره به بیرون چشم دوختم
آراج نیومد.

حتی حاج بابا هم انگار دلش نمی خواست این دختر
دلسنگش و ببینه که یبارم به سراغم نیومد.

صبحونه نخورده بودم، نهارم فقط یه کیک و
آبمیوه.

انگار با خودم و شکمم سرلج افتاده بودم.
از طرفی میلم به چیزی هم نمیبرد.

تا شب خودم و با آوا سرگرم کردم.

طفلک بچه انگار میدونست خیلی حال و حوصله
ندارم، امروز عجیب ساکت بود.

ساعت از نه شب گذشته بود و هنوز خبری از آراج
نبود.

یکی دوبار دستم رفت سمت گوشه تا بهش زنگ
بزنم ولی پشیمون شدم.

چرا زنگ بزنم وقتی خودش نکرد یه زنگ بزنه و ح

الم و بیرسه؟

من خوب نبودم، دیشب حالم بد بود، حتی صبح به
اولین کلاس رانندگی‌م نرفته بودم و قطعا از
آموزشگاه بهش زنگ زده بودن، ولی آراج حاضر نشد
یه زنگ بهم بزنه و حالم و بیرسه.
تا این حد ازم دلخور بود؟!

ندایی درونم گفت:

"حق داره، نداره؟ عجب رویی داری تو که منتظر
زنگشی!"

پوفی کشیدم نگاهم و با غصه از گوشی گرفتم.

آوا تو بغلم خوابش برده بود.

به اتاقش بردم و روی تختش گذاشتم.

از اتاق که بیرون زدم صدای ماشین توجهم و جلب کرد.

خوشحال پا تند کردم سمت پنجره.

پس بلاخره اومد خونه.

از گوشه ی پرده سرکی به بیرون کشیدم.

بلاخره اومد..

ازش دلخور بودم، پس به سرعت عقب گرد کردم و به اتاق برگشتم.

روی تخت دراز کشیدم و خودم و به خواب زدم.

که مثلا وقتی اومد فکر کنه اصلا منتظرش نبودم و

داشتم استراحت میکردم.

#آراج

#پارت 681

هرچقدر منتظر شدم خبری ازش نشد.

دیگه داشتم عصبی میشدم.

این همه بی توجهی و نمیتونستم تحمل کنم.

نیم ساعت گذشت و هیچ خبری از آراج نشد!

حتی نیومد بپرسه شام خوردم یا نه!

عصبی از تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون زدم.

تو سالن نشسته بود..

سرش و به پشتِ مبل تکیه زده بود و چشماش و بسته بود..

هنوز لباس های بیرون تنش بود.

نزدیکش که شدم متوجه ی حضورم شد و چشم باز کرد.

دلخور گفتم:

_از صبح معلومه کجایی؟

_شرکت بودم، کجا باید باشم.

دنبالِ خونه واسه پدرتم بودم.

_خوبه! فقط انگار من برات مهم نبودم که یه زنگ از
صبح بهم نزدی!

تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

_هنوز فکر میکنی برام مهم نیستی؟
مگه دیشب بهت ثابت نکردم؟!

منظورش و خوب فهمیدم و دلخور گفتم:

_آراج!!

تکیه شو از مبل گرفت و بلند شد

_آراج و چی؟

گفتی اگه برات مهمم از این بچه بگذر تا بهم ثابت
بشه منم از بچه م گذشتم.

نخواستم فکر کنی برام مهم نیستی و خودخواهم.
پس دیگه دردت چیه آوین؟

لبام از بغض لرزید و گفتم:

_دردم بی محلیه ی توعه، قراره از این به بعد باهام
اینطور رفتار کنی؟!

انقدر سرد؟!

کلافی دستی به صورتش کشید.

_آوین من از دیشب حال خوشی ندارم.
تموم دیشب و نتونستم بخوابم.
لطفا بهم گیر نده، بذار کمی نفس بکشم.

#آراج

#پارت 682

اشکی از چشمم چکید

_من راه نفست و گرفتم؟

کلافه و کمی ناراحت نگاهم کرد.

نگاهش پر از غم بود و من این و دیدم و با
خودخواهی تمام نادیده گرفتم.

دستی به گلویش کشید و من حتی حس کردم صدای
اونم بغض داره

_درست اینجام حس میکنم یه قلوه سنگ گیر
کرده..

نه پایین میره، نه بیرون میاد.

حس خفگی دارم آوین.

بذار کمی تو حال خودم باشم.

تصمیم دیشب برام خیلی سخت بود، بهم حق بده
که الان این باشه حالم.

درکم کن لطفا..

تو سکوت با چشمایی که اشک توشون حلقه زده بود
نگاهش کردم

برگشت بره که انگار یاد چیزی افتاد.

برگشت سمتم و گفت:

_راستی واسه فردا بعد ظهر ساعت چهار دکتر وقت
گرفتم.

میرم شرکت بعد میام دنبالت که بریم کارو تموم
کنیم.

گفت و بی توجه بهم به سمت اتاق آوا رفت.

تنها که شدم اشکام راه خودشون و پیدا کردن.
منم دلم نمی خواست از بچم بگذرم ولی چاره ی
نداشتم.

آوا خیلی کوچیک بود، من باید بیشتر براش وقت
میداشتم و اگه یه بچه ی دیگه میاوردم این وسط
در حق آوا نامردی میشد.

چون کمتر بهش میرسیدم و براش وقت میداشتم
چون بعد محبتم نصف میشد.

روی مبل نشستم و بی صدا اشک ریختم.

انگار خوشبختی باهام سر لج داشت، تا میومدم
حس کنم خوشبختم یه اتفاقی میوفتاد

#آراج

از شدتِ دلِ ضعفه حالم داشت دوباره بد میشد.

با اینکه حوصله نداشتم ولی نمیشد گرسنه هم
موند.

بلند شدم به آشپزخونه رفتم و املت درست کردم.
املت که آماده شد به سمتِ اتاقِ آوا رفتم و درو باز
کردم.

آراج پایینِ تختِ آوا تو تاریکی نشسته بود.

_نمیای شمام؟ املت درست کردم.

_میل ندارم.

_من از صبح درست و حسابی چیزی نخوردم،
تنهایی غذا از گلوم پایین نمیره میشه حداقل بیای
کنارم بشینی؟

چند لحظه تو سکوت گذشت تا بالاخره گفت:

_برو لباسام و عوض کنم میام.

خوشحال باشه ای گفتم و به آشپزخونه رفتم.
میز و چیدم و نشستم پشت میز.

چند دقیقه منتظرش شدم تا بالاخره اومد.
بی حرف نشست پشتِ میز.

نون و جلوش گذاشتم و گفتم:

یکی دو لقمه باهام همراهی میکنی؟

نگاهم کرد و بی حرف مشغول شد

این حرف نزدنش و سکوت کردنش بد رو مخم بود
ولی باز چیزی نگفتم..

نمی خواستم رو اعصابش برم و حال هردومون و از
اینی که هست خراب تر کنم.

چند لقمه ای همراهیم کرد و از پشتِ میز بلند شد.

_مرسی

نگاهش کردم و گفتم:

_چای بذارم؟

کمی آب برای خودش ریخت و سر کشید.

لیوان و روی میز گذاشت و در جوابم گفت:

_نه میرم بخوابم خسته‌ام.

و بی توجه به منی که هنوز پشتِ میز نشسته بودم
آشپزخونه رو ترک کرد...

املتِ نیمه نصفه خورده رو داخل سطل آشغال خ
الی کردم و ناراحت میزو جمع کردم.
خودمم دیگه اشتهایی برام نمونده بود.
به اتاقمون رفتم..

آراج روی تخت پشت بهم خوابیده بود.
میدونستم بیداره ولی انگار دلش نمی خواست
تحويلم بگيره يا باهام حرف بزنه.
منم ترجيح دادم تو حال خودش بذارمش.
بی حرف روی تخت پشت بهش دراز کشیدم و سعی
کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم.

#آراج

از صبح که بیدار شده بودم چند بار به دستشویی رفتم.

از شدت ترس و اضطراب دلیچه داشتم.

صبح وقتی بیدار شدم آراج و ندیدم.

به آوا شیر دادم و خودم بی میل فقط کمی آبمیوه با بیسکوئیت خوردم.

آوا روی تخت آروم واسه خودش دست و پا میزد.

بی حال لبخندی به روش زدم که همون لحظه صدای آوین آوین گفتن های حاج بابا به گوشم خورد.

آوا رو بغل کردم و از اتاق رفتم بیرون.

درو که باز کردم با دیدن زینت جون، کنارش کمی
متعجب شدم و دستی به موهای آشفته‌م کشیدم

_سلام خوش اومدید، ببخشید من سرو وضعم یکم
نامرتبه، از صبح یکم ناخوش احوالم.

با اینکه بابا از دیروز باهام کمی سرد بود ولی باز
طاقت نیاورد و نگران گفت:

_چرا چیشده؟

_یکم دلپیچه دارم، سرمم گیج می‌ره.

لبخند به لب زینت چون نشست و رو به بابا گفت:

_حاجی چند دقیقه نوه ی خوشگلت و نگه میداری؟
من یکم با آوین جان حرف دارم.

تازه فهمیدم بنده ی خدا رو یساعته دم در نگه
داشتم و تعارف نزدَم داخل!

_آخ ببخشید حواس ندارم که من! جلو در نگهتون
داشتم بفرمایید داخل.

هر دو داخل شدن و حاج بابا آوا رو از بغلم گرفت.

زینت جون آروم بهم اشاره زد به سمتِ اتاق بریم.

نمی دونستم چیکارم داره، بی حرف همراهش شدم
و به سمت اتاق خودمون راهنمایش کردم.
روی تخت نشست و نگاهی بهم انداخت.
انگار حرف مهمی داشت ولی نمی دونست چطور به
زبون بیاره.

واسه اینکه معذب نباشه و حرفش و بزنه، کنارش
روی تخت نشستم و گفتم:

— چیزی شده؟

#آراج

#پارت 685

تو نگاهش تردید و می‌دیدم.

آهی کشید و گفت:

_میدونم این قضیه اصلا به من مربوط نمیشه،

حتی ممکنه پیش خودت بگی به این چه!

ولی نشد، هرکاری کردم نتونستم جلوی خودم و بگیرم.

چند سال پیش با سکوت‌م باعث شدم سالها دخترم
تو حسرت بمونه برای همین دیگه نتونستم سکوت
کنم.

گفتم حداقل برم حرفامو بزنم، بعدش ناراحت نشم
که چرا باز سکوت کردی.

شاید میتونستی اینبار مانع بشی.

سر از حرفاش درنیاوردم.

چه حسرتی؟

_من متوجه نمیشم، میشه یجوری بگید که منم بفهمم.

_طلا، دخترم بچه دار نمیشه، یعنی میشد، ولی الان دیگه نه.

شوکه نگاهش کردم.

حالا معنی نگاه های پرحسرت طلا رو روی آوا درک میکنم.

_متاسفم.

تلخ خندید و گفت:

_چند سال پیش، اون موقع ها که درس میخوند، یه روز بهش زنگ زد صداش گرفته بود.

اولش ترسیدم فکر کردم با شوهرش دعواش شده. ولی بعد گفت حامله‌م.

گفت ماما الان واسه بچه دار شدن خیلی زوده. ما تازه ازدواج کردیم، من هنوز درس تموم نشده، بچا دست و پامو میگیره.

شرایطش و ندارم و میخوام بندازمش.

دروغ چرا راضی نبودم، ولی سکوت کردم.

گفتم دخالت نکنم، خودشون بالغن بهتر میدونن.

گفتم دختر بچه نعمته، هدیه ی خداست، ننداز.

گفت نمیشه، نمیتونم... شرایطش و الان ندارم.

منم سکوت کردم و ترجیح دادم دخالت نکنم.

گفتم اگه الان اصرار کنم و منصرف بشه پس فردا که بچه بیاره و شرایط براش سخت بشه میگه تو کردی، تو منصرفم کردی.

بخاطر بچه از درسم گذشتم، زود بود و خیلی حرفای دیگه که من و مانع کرد واسه منصرف کردنش.

#آراج

#پارت 686

نگاه غمگینش و بهم دوخت و آهی کشید

_بلاخره کار خودش و کرد، حتی اون زمان دکترش هم بهش گفت نکن، بچه قلبش شکل گرفته، ممکنه بعد ها نتونی هرگز بچه دار بشی ریسکه، ولی طلا گوش نداد.

گفت خدا یبار داده بخواد بده بازم میده این حرفا خرافاته، الکیه.

ولی سه سال بعد، بعد اینکه درسش تموم شد و اقدام کرد دیگه هرگز براش بچه نشد.

انگار خدا قهرش گرفته بود.

طلا هدیه ای که خدا بهش داده بود و پس فرستاد و دیگه هیچوقت مادر نشد.

هر دکتري فکر کنی رفت، بهترین دکترای آلمان، حتی ایران ولی بی فایده بود.

اینارو برات تعریف نکردم که اینطوری ناراحت

نگاهم کنی دخترم.

اینا رو بهت گفتم که بدونی این بچه یه هدیه از
سوی خداست.

دستش و گذاشت روی شکمم و ادامه داد:

_این هدیه رو پس نفرست.

تو هرکار خدا یه حکمتی هست.

مردد نگاهش کردم..

دروغ چرا کمی ترسیده بودم.

زینت جون انگار فقط اومده بود حرفاش و بهم بزنه
و بره.

بلند شد که نگاه منم باهاش بالا کشیده شد.

لبخند محوی زد و گفت:

_اگه دخالتی کردم معذرت میخوام دخترم، تو هر تصمیمی بگیری همون میشه ولی این و بدون اگه منصرف بشی و بچه رو سقط نکنی من کنارتم. بهت قول میدم مثل یه مادر کمکت کنم که روزهای سختت بگذره.

همه ی ما کنارتیم، پس فکر نکن توی این راه تنهایی..

نترس و به خوا توکل کن عزیزم..

#آراج

ساعت نزدیک چهار بود و من هنوز پر از ترس و
تردید تو اتاق روی تخت نشسته بودم.

از لحظه ای که زینت جون اون حرفارو زده بود
مدام ذهنم درگیر حرفاش بود.

آوا روی تخت خوابش برده بود.

نگاه ترسیده مو بهش دوختم.

اگه یه وقت خدا قهرش بگیره و آوا رو ازم بگیره
چی؟!

حتی صورشم لرز به تنم نشوند و اشک حلقه زد تو
چشمام.

نه من حتی نمی تونستم تو خیالمم به همچین
چیزی فکر کنم.

آوا جون من بود..

صدایی درونم گفت:

"این بچه چی؟ از جون و خونت نیست؟ چطور
میتونی ازش بگذری؟"

بی اختیار دستم و روی شکم صافم گذاشتم و غصه
دار لبامو داخل دهنم کشیدم.

من واقعا میتونستم از این بچه بگذرم؟

اگه بگذرم و بعدش پشیمون بشم چی؟

یا اگه مثل طلا دیگه هرگز بچه دار نشم چی؟

من دلم میخواد آوا که کمی بزرگ تر شد صاحب
بچه بشم دوباره.

اگه خدا قهرش بگیره چی؟

کلافه از روی تخت بلند شدم و شروع کردم به راه
رفتن.

فشارم کمی پایین بود، امروز درست و حسابی
چیزی نخورده بودم.

ناهارمم که فقط نون و پنیر و گردو بود.

کلافه داشتم تو اتاق قدم میزدم که گوشیم شروع
کرد به زنگ خوردن.

نگاهی به گوشی انداختم و با دیدن اسم آراج
نمیدونم چرا بغضم گرفت.

انقدر با بغض نگاه گوشی کردم تا تماس قطع شد..
بلافاصله برای گوشیم پیامک اومد.

بازش کردم و خوندم

"نزدیک خونم، حاضر شو دارم میام بریم کارو تموم
کنیم"

بلاخره بغضی که داشت تو این چند ساعت خفه‌ام
میکرد سرباز کرد.

روی زمین نشستم و بلند زدم زیر گریه.
طوری که از صدای گریه ی من آوا هم ترسید و از

خواب بیدار شد.

نه من نمیتونستم بچه‌مو سقط کنم.

نمیدونم تحت تاثیر حرفای زینت جون قرار گرفته
بودم یا خودم ته دلم راضی نبودم، هرچی که بود
باعث شد از تصمیم منصرف بشم و بابت هدیه ای
که خدا بهم داده بود ناشکری نکنم.

#آراج

#پارت 688

به سختی آوا رو که گریه میکرد و با شیر دوباره
خوابوندم.

آوا که خوابید روی تخت گذاشتمش و به سرویس

رفتم.

الان ها بود که آراج برسه خونه.

آبی به صورتم زدم و خودم و تو آینه نگاه کردم.
حالا که از تصمیم منصرف شده بودم، حس بهتری
داشتم.

یه حس سبکی... انگار باری از روی شونه‌ام برداشته
شده بود.

هنوز نگاهم به آینه بود که صدای باز شدن در
شنیدم.

_آوین؟

صدای آراج بود..

نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.

صدای درو که شنید برگشت سمتم.

اخماش درهم بود و مشخص بود چقدر حالش
خرابه

من و که دید متعجب لب زد:

_پس تو چرا آماده نشدی؟ دیر میشه ها

لبخند محوی زدم و جلو رفتم.

مقابلش ایستادم و به چشمای متعجب و پر سؤالش

خیره شدم و گفتم:

_قول میدی تو هر شرایط کنارم باشی؟
قول میدی تو راه سختی که قدم برداشتم کمکم
کنی و تنهام نذاری؟

انگار منظورم و بد برداشت کرده بود.
اخمش عمیق تر شد و گفت:

_وقتی قبول کردم یعنی پای همه چی وایسادم
آوین!

آره واسم خیلی سخته، حس کسی و دارم که انگار
همین الان بچه شو از دست داده و خبر مرگش و
شنیده.

حالم خوش نیست ولی سعی میکنم تورو هم درک

کنم و همه جوره کنارت باشم.

حالا با شنیدن این حرفا بیشتر واسه تصمیمی که گرفته بودم مصمم بودم.

آراج بهم ثابت کرده بود که دوسم داره و واسه خوشبخت شدنم تموم تلاشش و داشت میکرد، پس من چرا تلاشم و نکنم؟

#آراج

#پارت 689

فاصله رو پر کردم و دستم و دور گردنش حلقه کردم ،
لبخندی زدم و گفتم:

_پس از الان بهت بگم تا چند ماه تو تحریمی بابا
جونش، چون من میترسم تو حاملگی رابطه داشته
باشم.

حالا یه کوچولو شیطنت اشکال نداره.

نگاهش که گیج و سوالی شد، بلند زدم زیر خنده

_صبر کن ببینم، منظورت از حاملگی چیه؟
نکنه تو؟!..

سرم و خوشحال و تند به نشونه ی تایید تکون
دادم.

_درست حدس زدی من منصرف شدم آراج، میخوام
بدنیاش بیارم

چند لحظه ناباور نگاهم کرد و تا بخوام موقعیت و
درک کنم دیدم تو زمین و هوام.

بغلم کرد و شروع کرد به چرخوندنم

_وای خدایا نوکرتم، باورم نمیشه!

سرم گیج رفت و جیغ زدم

_بذارتم زمین آراج، حالم بد شد.

خوشحال من و پایین گذاشت و زد زیر خنده.

هر دو خوشحال میخندیدیم.

آراج که انگار رو ابرا پرواز میکرد.

ذوق زده من و تو آغوشش گرفت و محکم سرو
صورتتم و بوسید.

_من نوکر تو و فسقلی میشم آوین.

نمیدونی چقدر خوشحالم کردی!

دنیا رو بهم دادی دختررر.

لبامو بوسید و گفت:

_بهت قول میدم هرگز تنهات نذارم، نمیدارم آب تو دلت تگون بخوره، همه جوره کمکت میکنم.

لازم باشه پرستار میگیرم تو اصلا خودت و نگران نکن.

آوین من سر حاملگی اولت خیلی اذیتت کردم ولی قول میدم سر این یکی حسابی جبران کنم برات.

تو فقط لب تر کن، هرچی که ویار کنی فراهمه.

وای از خوشحالی نمیدونم دارم چی میگم، بابات میدونه؟ بریم بهش خبر بدیم.

اصلا میگم چیزه بیا شب و جشن بگیریم.

آره آره جشن بهتره.

با خنده نگاهش کردم، این پسره پاک از خوشحالی خُل شده!!

#آراج

#پارت 690

با لبخندی عمیق نگاهی به خانواده ی کوچک و
دوست داشتیم انداختم.

آراج انقدر خوشحال بود که واسه شام بابا و زینت
جون و دعوت کرده بود.

بابا وقتی شنید منصرف شدم از خوشحالی سرو
صورتم و غرق بوسه کرد.

زینت جون هم با اون نگاه مهربونش لبخند به روم
پاشید.

حالا هم شام خورده بودیم و آراج داشت راجب

خونه ای که بابا خریده بود باهاش صحبت میکرد.
فردا قرار بود اسباب کشی کنن به خونه ی جدید و
من چقدر خوشحال بودم که میدیدم حاج بابام
انقدر خوشحاله و لبخند روی لبهاشه، انگار چند سال
جوونتر شده بود.

آوا روی پای زینت جون بود و از خودش سرو صدا
درمی آورد.

بلند شدم برم براشون میوه بیارم که لحظه ای حس
کردم معدهم بهم پیچ خورد.

دستم و جلو دهنم گرفتم و عقی زدم.

آراج نگرانم نگاهم کرد، قبل از اینکه همه چیو بالا
بیارم و گند بزنم به همه جا، دویدم سمت سرویس.

هرچی سرشام خورده بودم و عق زدم.
بی حال کمی آب به صورت رنگ پریده ام زدم

تقه ای به در خورد و آراج نگران صدام زد.

_آوین خوبی؟ این درو باز کن ببینمت، ای بابا

بی حال نگاهم و به آینه دوختم، رنگ به صورت
نداشتم.

یه حسی بهم می گفت این فسقلی پسره..
سر آوا من اصلا حالم بد نمیشد، بچم از همون اولش
مظلوم و آروم بود.

ولی این فسقلی هنوز نیومده دمار از روزگارم
درآورده بود.

آراج که دوباره صدام زد بیشتر از این نگرانش
نکردم و درو باز کردم.

نگاهش که بهم افتاد گفت:

_چت شد یهویی؟ خوبی؟ ای بابا این بچه هم که
نیومده سرویست کرده که!

بی حال خندیدم

_حسم می‌گه این فسقلی پسره آراج، سر آوا اصلا
انقدر حال بد نمیشد، این یکی به باباش رفته از الا

ان دهنم و سرویس کرده!

لبخند به لبش نشست و یه دستش و دور تنم حلقه
زد و دست چپش و هم گذاشت روی شکمم

_آخ من فدای جفتتون میرم، سلامت باشه
جنسیتش برام مهم نیست.

شماها جون منید، چه خوبه که هستید...

با عشق بهش خیره شدم.

من سختی زیاد کشیده بودم، روزای سختی بود.

دوری از حاج بابام، رفتارهای تلخ آراج، اومدن ندا،
دزدیده شدنم توسط فرهان، ولی بلاخره خوشبختی
هم سهم من شد.

بلاخره اون روزهای سخت گذشت...

حالا خانواده‌ی کوچک و دوست داشتیم و داشتم.

حالا از ته دل میخندیدم...

و بی شک خوشبختی همین است..

آغوش امن عشقت و لبخندش...

پایان...

نویسنده: راحله dm